

در حصار خاموشی

در حصار خاموشی nadiya96sadeghi

DES:NEGAH
WWW.NEGAHDL.COM



زندگی همچون نت‌های موسیقی بالا و پایین دارد.

NEGAHDL.COM



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام رمان: در حصار خاموشی

نویسنده: nadiya96sadeghi کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: اجتماعی، عاشقانه

نام ناظر: کاف جانا

نام ویراستار: ** ROSA و فاطمه صفارزاده

طراح جلد: negah

خلاصه داستان

در زندگی هرکسی فرازونشیب‌هایی هست که تلخ و شیرینی اون همیشه یه گوشه قلبت به یادگار می‌مونه.

دختر بی‌حاشیه داستان هم از این قاعده مستثنا نیست. این قصه زمانی فراز و فرودها رو در زندگیش رقم می‌زنه که برای اولین بار پا به دنیای بیرون می‌ذاره؛ دنیایی که اون رو یه شبه از عرش به فرش می‌رسونه و دختری که تا به حال لای پر قو زندگی می‌کرد، حالا باید طعم فقر و نداری رو بچشه؛ اما این دوران خاطراتی برای اون می‌سازه، خاطراتی از جنس عشق و سختی که صبر بهترین راه برای کنار آمدن با این برهه از زندگیشه.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

مقدمه:

زندگی سخت نیست، زندگی تلخ نیست. زندگی همچون نت‌های موسیقی بالا و پایین دارد. گاهی آرام و دل‌نواز، گاهی سخت و خشن، گاهی شاد و رق*ص‌آور و گاهی پر از غم. باید یادمان باشد که عشق مثل گلوله‌ای از آتش است؛ باید مواظب سوختن دست‌هایمان باشیم، باید مواظب باشیم که هرازگاهی آن را دست به دست کنیم تا دستمان نسوزد و آزار نبیند.

اگر طاقت نداشته باشیم، از دستمان پایین می‌افتد و مثل چینی نازک صورتی یک دل حساس، می‌شکند.

تابه حال به آدم‌هایی که در زندگی تو هستند دقت کرده‌ای؟

یادت باشد حضور هیچ‌کس در زندگی تو بی‌دلیل نیست!

آدم‌هایی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شوی، آینه‌ای هستند برای تو.

از رفتن اشخاصی که عاشقانه دوستشان داریم گله نکنیم.

از درد عشقی که تحمل می‌کنیم جا نزنیم. همیشه یادمان باشد «إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا»

به‌سرعت از جا پریدم و با یک جیغ جهش بلندی به عقب زدم.

شونه‌ی راستم به حدی محکم به گوشه‌ی کمد قدیمی پشت سرم برخورد کرد که از درد لبم رو به دندان گرفتم. با

صورتی مچاله‌شده از درد، به اون موجود موذی که نفهمیدم کجا غیث زد توپیدم.

- خدا لعنتت کنه موش موذی مزاحم!

دستم رو روی شونه‌م گذاشتم و آروم ماساژش می‌دادم.

- وای چه دردیم داره!

در حالی که شونه‌م رو می‌مالیدم، به سمت قفسه‌ای کتابی که دوران سخت کنکور رو یادآوری می‌کرد، رفتم. از دو

روز پیش تموم کتابام رو که دیگه به کارم نمی‌اومد، اونجا می‌چیدم.

دوساعتی می‌شد که توی زیرزمین خونه‌مون زیرزمین بزرگی که پر بود از کمد‌های که دورتادورش رو مثل دیوار

احاطه کرده بودند بودم. اصلاً نمی‌دونستم توی هریک از این کمد‌ها چه وسیله‌ای گذاشتن که دیگه به کار هیچ‌کس

نمیاد. از بچگی هراس خاصی از زیرزمین داشتم. همیشه فکر می‌کردم که اگه به زیرزمین برم، ممکنه موجودات عجیبی خصوصاً «جن» اذیتم می‌کنن؛ به همین خاطر هیچ شوقی برای بررسی زیرزمین نداشتم.

آخرین کتابم رو کنار بقیه کتابا روی قفسه گذاشتم.

دستام رو به کمرم زدم و یه نرمش کوچیکی بهش دادم.

- آخیش! تموم شد. امیدوارم دیگه به سراغشون نیام!

از بوی کهنگی و هوای خفه‌ی زیرزمین دیگه داشت حالم به هم می‌خورد.

کف دستام رو آرام روی هم مالیدم و درحالی که یه نگاه کلی به قفسه می‌انداختم، گفتم:

- دیگه اینجا کاری ندارم.

به‌طرف پله‌ها به راه افتادم. از هر پله‌ای که بالا می‌رفتم، هوای تازه‌تری وارد ریه‌هام می‌شد و من رو از زیرزمین متنفرتر می‌کرد.

وقتی وارد حیاط شدم، نفس عمیقی کشیدم که سرحال‌اومدن تک‌تک سلولام رو احساس می‌کردم.

داشتم از هوای بیرون لذت می‌بردم که صدای پیامک گوشی توی جیبم من رو به خودم آورد. پیامک شماره‌ی ناشناسی که برام به‌شدت آشنا بود و بیشتر از هرکسی ازش بدم می‌اومد، باز کردم.

- سلام عشقم! خوبی؟ نتیجه‌ی کنکورت چی شد؟ کجا قبول شدی نفس؟

از حرص گوشیم رو محکم توی دستم فشار می‌دادم. مطمئن بودم اگه الان اینجا بود، با همین گوشی محکم می‌کوبیدم تو صورتش؛ به فکرم پوزخندی زدم و گفتم:

- تو مگه جرئت همچنین کاری رو داری؟

پوفی کشیدم و با درموندگی ادامه دادم.

- چرا دست از سرم برنمی‌داره؟

دستی به صورتم کشیدم تا یه کم آرام بشم؛ ولی با یادآوری سوالی که ازم پرسیده بود، آرام که نشدم هیچ، استرس شدیدی درونم حس کردم.

- مگه نتایج اعلام شدن؟

سریع به ساعت مچیم خیره شدم. با دیدن زمانی که نشون می‌داد، استرس و هیجان قلبم رو به سروصدا درآوردند. با گام‌های بلند به‌سرعت خودم رو به خونه‌ی مجلل و شاهانه‌مون رسوندم. بدون توجه به اطرافم وارد اتاقم شدم و در پشت سرم بستم.

آب دهنم رو قورت دادم. بعد از کمی تعلل، به‌طرف لپ‌تاپم حرکت کردم.

با هزار صلوات و خواهش از خدا وارد سایت سازمان سنجش شدم، اطلاعاتم رو وارد کردم.



از استرس زیاد نتونستم چشمام رو باز بذارم؛ چشمام رو بستم و دست به دامن خدا شدم. «خدایا، کمک کن تو رشته‌ای که دوست دارم قبول شده باشم!»
با یه «آمین»، آروم چشمام و باز کردم. از دیدن نتیجه‌ی کنکورم خشکم زده بود. سرم رو نزدیک مانیتور بردم و چشمام رو بیشتر باز کردم. «نه بابا رها؛ داری درست می‌بینی. تو قبول شدی، قبول!»
با هیجان داد زدم.

– خدایا ازت ممنونم، ممنونم که هوامو داشتی!
با سروصدا به طرف پله‌ها سرازیر شدم و مامانم رو صدا زدم.
– مامان، مامان!

فشاری که به گوشی توی دستم وارد می‌کردم به حدی بود که مطمئن بودم اگه یه کم دیگه ادامه بدم، حتما انگشتای دستم ترک برمی‌داره.

رو به مادر با لحنی که سعی می‌کردم عصبانیتم رو مخفی کنم تا باعث ناراحتیش نشم گفتم:
– ولی مامان...

مامان عصبی‌تر از قبل وسط حرفم پرید و فریاد زد.

– همین که گفتم، نمی‌خوام حرفی از این موضوع توی این خونه باشه! قبلاً بهت هشدار داده بودم.
بدون توجه به حال دگرگون من ادامه داد:

– الانم میری تو اتاق و این موضوع رو برای همیشه فراموش می‌کنی!

برای جلوگیری از ریزش، اشکام لب پایینم رو به دندان گرفتم. با دو از پله‌های بالا رفتم دراتاقم رو محکم بستم.
دیگه توان کنترل اشکام رو نداشتم؛ به همین خاطر فرمان خروجشون رو صادر کردم.

با حالی زار به طرف پایین سر خوردم و سرم رو روی پاهای جمع‌شده گذاشتم. از همون روز اول مخالفت‌های مامان شروع شد. از واکنش بدی که مقابل این موضوع نشون می‌داد حتی فرنگیس‌خانم، خدمتکار مسن شمالی‌مون هم تعجب کرده بود. احتمالاً هیچ‌وقت مامان رو اون‌طوری عصبانی ندیده بود.

به افکاری که توی زیرزمین توی سر داشتم پوزخند تلخی زدم و با بی‌حالی از جام بلند شدم.

آهی کشیدم و با خودم گفتم: «اگه اینجا بشینم، باید هرروز بحثایی که ازش متنفرم رو تحمل کنم.»

مادرم هیچ‌وقت دوست نداشت من ازش جدا بشم؛ چون خواهر بزرگم، آرام، بعد از اینکه با پسرعموم ازدواج کرد به‌خاطر خانواده عموم که تو آمریکا زندگی می‌کردند، به اونجا رفتند. الان یه دختر کوچولو به اسم آدین داره؛ برادرم که یک‌سال از خواهرم کوچک‌تره، با دخترعمه ازدواج کرد و در آمریکا اقامت گرفتند. بیشتر اقوام ما در خارج



زندگی می‌کنند. مادرم اکثر اوقات تنها بوده و پدرم درگیر کارهای کارخونه بود؛ به همین خاطر وابستگی شدیدی به من داشت؛ اما من دوست دارم به علایقم برسیم. واقعا برای رسیدن بهش تلاش زیادی کردم. با خودم فکر کردم امروز بابا از مسافرت برمی‌گردد و باید باش راجع به این موضوع حرف بزنم. اون می‌تونه مامانم رو راضی کنه.

بابای من داریوش بزرگمهر، یکی از بزرگ‌ترین کارخونه دارای تهران و شرکت‌های ساختمان‌سازی بود. من از همین طریق به معماری و آثار قدیمی علاقه‌مند شدم. تنها راه راضی کردن مامان، کمک‌گرفتن از بابا بود. با این فکر لبخندی روی لبام نشست. بابام من رو خیلی دوست داشت؛ امکان نداشت که باهام مخالفت کنه. تا شب تو اتاقم موندم و حتی برای ناهارم پایین نرفتم و به غذاهای که فرنگیس خانم آورده بود، لب نزدم. از گشنگی شکمم به قاروقور افتاده بود.

به ساعت طلایی‌رنگ روی عسلی، همدم وقت‌هایی که برای کنکور درس می‌خوندم، نگاهی انداختم الان دیگه باید اومده باشه. همین‌طور که داشتم با خودم فکر می‌کردم، صدای بابام که داشت من رو صدا می‌زد به گوشم رسید. سریع به سمت تختم دویدم و روی اون دراز کشیدم. پتو رو روی سرم کشیدم. در به صدا دراومد و پشت سرش صدای آرامش‌بخش بابام تو اتاق پخش شد.

- رهای، رهای بابا نمی‌خوای با بابات حرف بزنی؟

به احترام بابا بلند شدم و رو تخت نشستم. اومد کنارم نشست و گفت:

- شنیدم ناهارت رو نخوردی؛ فکر می‌کنی با نخوردن مشکلی حل میشه؟

به صورت مهربونش نگاهی انداختم و گفتم:

- آخه بابا.

- مامانت خیلی بهت وابسته‌ست. لازمه حتما بری اصفهان؟ چرا همین‌جا درس نمی‌خونی؟ قول میدم بهترین شرایط رو برات مهیا کنم.

با کلافگی گفتم:

- بابا من تمام این مدت رو درس خوندم به امید اینکه به اون‌چه دلم می‌خواد برسیم.

تمام خواهش رو تو چشمم ریختم و به چشمایی مهربونش خیره شدم.

- خواهش می‌کنم بابا! با مامان صحبت کن. قول میدم هر هفته بیام بهشون سر بزنم. قول میدم بابا قول قول!

مواظب خودمم هستم خواهش می‌کنم! شما که می‌دونید من چقدر به شهرهای قدیمی و معماری‌های قدیم علاقه دارم. این آرزوی منه. خواهش می‌کنم بابا تو برآورده‌شدنش کمکم کن!

در تمام مدتی که داشتم حرف می‌زدم، بابام درحالی که دستش رو روی ریش منظم و تمیزش می‌کشید، با آرامش به حرفام گوش می‌داد. دستاش رو روی پاهاش گذاشت و از جاش بلند شد. درحالی که به سمت در می‌رفت گفت:

- تمام تلاشم رو می‌کنم؛ اما قولی نمیدم.

در رو باز کرد و رو به من گفت:

- برای شام پایین منتظرتم.

من که می‌دونستم این حرف بابا یعنی همه‌چیز حل میشه، با خوش حالی به طرف سرویس بهداشتی اتاقم رفتم و با هیجان وصف‌ناشدنی گفتم:

- عاشقتم بابایی! شما برین من الان میام.

بعد از شست‌وشوی دست و صورتم لباسام رو مرتب کردم. از اتاقم خارج شدم وارد سالن غذا خوری شدم و به طرف میز بزرگ نهارخوری رفتم. بابا در بالاترین قسمت نشسته بود و مامان در سمت راستش، به مامان سلام کردم و سربه‌زیر روبه‌روش نشستیم. با لحن گله‌مند من رو خطاب قرار داد.

- رها فکر می‌کر...

بابا با تحکم حرفش رو قطع کرد.

- پریوش بعد از شام، بذار شامش رو بخوره.

مامان ساکت موند، با اینکه نهار نخورده بودم از شنیدن لحن مامان اشتها کور شد. به بریانی‌های که به من چشمک می‌زدن بی‌اعتنایی کردم.

درطول زمانی که برای غذا صرف می‌شد من فقط دو لقمه تونستم بخورم.

بعداز تمام شدن شام بابا گفت:

- رها در اتاق نشیمن منتظر بمون کارت دارم.

به سمت نشیمن رفتم، به طرف مبل های سلطنتی طلایی‌رنگ گران قیمت قدم برداشتم و روی یکی از اونا نشستیم، یکی از خدمتکارها جلو اومد.

- خانم چای میل دارین براتون بیارم.

با بی حالی جواب دادم.

- نه نیازی نیست، متشکرم.

از زمان متولد شدنم تا الان از اون جای که علاقه زیادی به مامانم داشتم هیچ‌وقت خلاف علایقش حرفی نزدم حتی اگه برخلاف علایق خودم بوده؛ اما حالا که قرار بود تو روش دریام استرس زیادی داشتم.

همین طور که در افکارم غرق بودم صدای مامان و بابا رو شنیدم.

- پریوش عزیزم کی می‌خوای قبول کنی رها دیگه بزرگ شده؟ اون همیشه طبق سلیقه تو برخورد کرده این خودخواهیه که نذاری راجع به مهم‌ترین مرحله زندگی خودت تصمیم بگیره.
مامان با بغض جواب داد.
- آخه داریوش من بی رها نمی‌تونم یه روز دووم بیارم. اصلا مگه همین تهران چشمه که نمی‌خواد اینجا درس بخونه؟ آراس و آرام که کنارم نمودند نمی‌خوام رها هم ازم دور بشه.
- این قدر خودخواه نباش پریوش، اصلا می‌خوای تورم باهات بفرستم دوتایی باهم برین؟
صدای فین فین کردن مادرم نشونی از گریه کردنش می‌داد.
- من خودخواه نیستم، نمی‌تونم تورم اینجا تنها ول کنم. رها رو راضی کن اینجا بمونه. من قبلا حرفام رو باهات زدم.
- همش داری از دل تنگی خودت حرف می‌زنی یه کم هم به علاقه رها فکر کن؛ یه لحظه خودت و جاش بذار، اصلا قول میدم آخر هر هفته با هم بریم اصفهان، قبوله عزیز دلم؟
سکوت کردند کنجکاو شدم، جلوتر رفتم تا بهتر بشنوم صدای فین فین مامان می‌اومد.
- آخه داریوش.
- عزیزم خواهش می‌کنم به رها هم فکر کن، اون اگه تو اجازه ندی مطمئنم هیچ‌جایی نمیره.
- اون تاحالا هیچ‌جا تنها نرفته؛ می‌ترسم بلایی سرش بیاد، به‌علاوه اون دختر زیباییه جامعه امروزم پر از گرگه.
با درماندگی نالید.
- می‌ترسم داریوش.
- اون دیگه بزرگ شده، باید یاد بگیره روی پای خودش وایسته بهتره بهش اعتماد کنی.
بعد از چند دقیقه سکوت، صدای بابا به گوش رسید.
- بریم دختر بابا حتماً حوصلش سر رفته.
صدای قدمشون رو می‌شنیدم که به این طرف می‌اومدند. سریع سرجام نشستم بابا در حالی که دستش دور شونه‌های مامان گرفته بود وارد شد. از استرس زیاد از جام بلند شدم. روی مبل دونفره نشستند.
- نمی‌خوای بشینی؟
با استرس به صورت بابام که لبخند آرامش‌بخشی به لب داشت نگاه کردم و آرام تو جام فرو رفتم.
- خب رها من و مامانت می‌خوایم نظرمون رو بهت بگیریم.
به مامانم نگاه کرد و ادامه داد.
- بگو پریوش.

منتظر به مامان که داشت اشکاش رو پاک می کرد، خیره شدم.

- رها فقط یه ترم میری اونجا اگ...

با شنیدن این حرف از دهن مامان دیگه متوجه ادامش نشدم، به طرفش دویدم شروع کردن به بوسیدنش.

- عاشقتم مامان! خیلی دوستت دارم! هرچی بگی قبوله.

مامان که دیگه باصدا گریه می کرد گفت:

- ولم کن دختر گنده کشتی منو.

بابا باخنده به حرکات من و مامان نگاه می کرد.

- باورم نمیشه که رها کوچولوی من حالا برای خودش خانمی شده.

منم داشت کم کم گریه می گرفت، خودم رو تو آغوشش انداختم و با هم گریه میکردیم. که صدای بابام دراومد.

- بسه بابا یکی مارو تحویل بگیره.

- ای حسود داشتیم با دخترم ابراز احساست می کردیم.

بابا خنده‌ی سرخوشی زد و رو به من گفت:

- می‌خوام به خاطر قبول شدن دخترم تو رشته دل خواهش یه مهمونی بزرگ ترتیب بدم.

- نه بابا من دوست ندارم.

مامان با تعجب پرسید.

- چرا عزیزم؟ بابات دوست داره تو رو به خانواده‌های سطح بالای تهران معرفی کنه.

- نه مامان من از همچنین مهمونی‌های خوشم نیامد، به جاش یه هفته باهم بریم شمال و این چند روزی که باهم هستیم و خوش بگذرونیم.

بابام بهم خیره شد و گفت:

- اصلا مثل بقیه بزرگمهرها نیستی!

- مامان، بابا من این طوری دوست دارم، خواهش می‌کنم!

- باشه عزیزم هر جور خودت بخوای.

از جام بلند شدم و بابا مامانم رو بوسیدم و تشکر کردم، با شوق زیادی به طرف اتاقم دویدم.

الان وقتشه که خبر خوبم رو به آرام و آراس بدم، بدون توجه به اختلاف ساعت گوشیم رو برداشتم و به آرام زنگ زدم. بعد از چند بوق جواب داد.

- سلام آرامی چطوری عشقم؟ آذین جونم و فرهاد چطورن؟ یه خبر خوب دارم، اگه بگم از خوش حالی پس میافتی.

- های چته دختره‌ی خل وچل؟ یه نفس بگیر نمیری.

خندیدم و گفتم:

- آخه خیلی خوش‌حالم.

- بگو ببینم چه خبره؟

- معماری اصفهان قبول شدم.

صدای آرام غمگین شد.

- مامان اجازه میده؟

کل ماجرا رو براش تعریف کردم، اول خوش‌حال شد و بعد با لحن آرومی گفت:

- طفلی مامان، خیلی تنها میشه ما که براش حق فرزندی رو ادا نکردیم، حیف!

- قراره که اگه اونجا بهم سخت گذشت یه ترم بیشتر نمونم.

- چرا همون روز بهم خبر ندادی؟ نامرد!

- آخه می‌ترسیدم با مامان حرف بزنی و نظر اون روت تاثیر بذاره تو هم نداری برم.

بعد بلند زدم زیر خنده.

- ای بدجنس! ولی رهایی مواظب باش این دوره‌ز نمونه جامعه پر از آدمای جورواجور و غیرقابل اعتماد، تو هم از

نظر زیبایی چیزی کم نداری پس باید حواست رو بیشتر جمع کنی.

بعد از چند دقیقه که باهم حرف زدیم بهش گفتم به آراسم خبر بده. آذین و بی*سوسه و به فرهاد سلام برسونه قطع

کردم.

کم کم داشت خوابم می‌گرفت. روز خسته‌کننده‌ای داشتم. رفتم سراغ مسواکم، مسواک صورتیم رو برداشتم و روش

خمیر ریختم، به دهنم نزدیک کردم به خودم تو آینه نگاهی انداختم.

زیاد به مامان بابام شبیه نیستم آرام شبیه مامانمه؛ ولی مامانم می‌گفت تو شبیه جوونیای مادر داریوشی به

همین خاطر بابام بهم علاقه زیادی داشت.

از فکروخیال بیرون اومدم. زود کارم رو تموم کردم و روی تختم دراز کشیدم، با رویای دانشگاه به خواب رفتم.

صبح نزدیکای ساعت ده بود که با سروصدهای مامان و خدمتکارها که از پایین می‌اومد بیدار شدم، از اتاق خارج

شدم و کنار نرده‌های بالا ایستادم. به پایین نگاهی انداختم همه در حال تکاپو بودن با کنجکاوی زیاد از پله‌ها

سرازیر شدم و به‌طرف مامان رفتم:

- اینجا چه خبره مامان؟



- ا بیدار شدى عزيزم؟ عمه خانم قراره براى نهار با خانوادش بيان اينجا، مى خوام همه چيز خيلى خوب باشه تا نتونه ازم ايراد بگيره.
- همون جا روى كاناپه ولو شدم.
- چرا اينجا نشستى رها؟ پاشو تا بگم گلناز برات صبحانه آماده كنه، پاشو دختر.
- بى حوصله جواب دادم.
- باشه مامان الان ميام.
- عمه خانم، عمه‌ى مامان يك خانم حدودا پنجاه و خورده ساله، بسيار مغرور و مقتدر، من از همون بچگى ازش مى ترسيدم جورى خيره مى شد كه روح از بدن آدم خارج مى شد، به طرف مقابلش نگاه مى كرد. هميشه تو خانواده مامانم حرف اول و آخر و اون مى زد.
- فكر اينكه قراره ارسالان، نوه پسرى عمه خانم هم با اونا بياد بيشتتر حالم گرفته مى شد. عمه خانم من رو براى اون درنظر گرفته بود و به همه اعلام كرد، به همين خاطر هيچ كدوم از اقوام ما جرئت اينكه به خواستگارى من بيان رو نداشتن؛ ولى من از ارسالان خوشم نمى اومد بارها و از طريق مختلف بهشون گفته بودم، حرفاى خوبى پشت سرش نبود خودمم چندين بار دختر اى جور و اجور تو ماشينش ديده بودم ولى مامانم هميشه مى گفت ارسالان بهترين گزينه براى منه.
- اوف!
- كم كم ديگه داشت حال خوب امشبم خراب مى شد، چه فكر اى براى امروز داشتم. با صداى مامان از افكارم بيرون ادمم.
- رها چى شد نكنه خوابت برد؟ بدو ديگه دختر.
- صدام رو بالا بردم تا راحت تر بشنوه.
- اومدم مامان.
- به طرف آشپزخانه رفتم مامان داشت براى خودش چاى مى ريخت و خدمتكارا مشغول تهيه تداركات مهمانى بودند.
- همين طور كه روبه روى مادرم مى نشستم گفتم:
- برا چى قراره بيان؟
- او! دختر اين چه حرفيه؟ خب ميان بهمون سر بزنى مى دونى چند وقته همديگه رو نديديم؟
- ولى من حس خوبى به اين به قول شما سرزدن ندارم.
- لقمه كره مربا رو تو دهنم گذاشتم، با صداى مامان سرم رو بلند كردم.
- منظورت چيه؟

با لکنت زبان گفتم:

- ه... هییی... هیچی همینطوری.

- ببین رها عزیزم اگه به خاطر ارسالن پکری که باید بهت بگم پسر بدی نیست. نمی‌دونم تو چرا این قدر ارزش بدت میاد!

نمی‌دونم چرا این قدر ضعیفم هیچ وقت نمی‌تونستم حرف دل‌م رو بزنم، به مامان نگاه کردم و با لبخند گفتم:
- فکرش رو نکن، چیز مهمی نیست.

لیوان شیرم رو خوردم و به طرف اتاقم به راه افتادم مامان از پشت سر صدام زد.

- امروز بهترین لباس رو بپوش، می‌خوام به همه نشون بدم چه خانم مهندس برازنده‌ای دارم.

همین طور که پشتم بهش بود سرم رو تکون دادم، به اتاقم رفتم در رو بستم. به طرف میبل راحتی قرمز اتاقم رفتم و خودم رو روش پرت کردم. سرم رو بین دستام گرفتم و با درموندگی گفتم:

- وای کی میشه از اینجا برم و از دست این خانواده راحت شم.

فکر اینکه تو مهمونی حرفی راجع به من و ارسالن زده بشه یه لحظه رهام نمی‌کرد. به این فکر افتادم که به بابا

زنگ بزنم و نظر قطعیم رو بگم آخه اگه تو مهمونی ازم چیزی بپرسن من بی‌شک حرفی نمی‌زدم اونا به نفع

خودشون تعبیر می‌کردند. در حالی که ناختم از استرس زیاد در حال تموم شدن بود، شماره بابا رو گرفتم بعد از چند بوق صدای آرامش بخش بابا رو شنیدم.

- سلام سوگل بابا، چه عجب یادی از ما کردی!

- سلام بابا خوبی؟

- تو که خوب باشی ما هم خوبیم.

بعد از چند لحظه سکوت بابا با نگرانی گفت:

- اتفاقی افتاده رها؟

با صدای آرومی گفتم:

- خبر دارین امروز عمه خانم با خانوادش میان اینجا؟

- خب اینکه چیز بدی نیست.

- آخه اردشیر خان و خانوادشم هستن.

- منظورت از خانواده ارسالنه نه؟

بعد شروع کرد به خندیدن کرد.

- ا، بابا اذیت نکن.

- خب بگو می شنوم.
- من نظرم رو راجع به ارسالن بهتون گفتم، خواهش می کنم اجازه ندین اونا نظرشون رو بهم تحمیل کنن، باشه؟
- ببین عزیزم، نه من نه مامانت نظرمون رو بهت تحمیل نمی کنیم. این حق توئه که راجع به شریک زندگیت تصمیم بگیری. مطمئن باش هرکاری لازم باشه برات انجام میدم.
- اشکام که مثل همیشه دم مشک بود، صورتم رو خیس کردند.
- گریه نداره دختر! انگار اومدن به زور ببرنش.
- خندید منم باهش خندیدم:
- ممنون بابایی! نمی دونستم اگه نداشتمت چی کار باید می کردم. خیلی دوست دارم بابا!
- یه سوگل بیشتر نداریم که، دختر خیلی حرف زدیم کلی از کار و زندگی افتادم. بدو برو این قدر فکروخیال بیخود نکن.
- خندیدم.
- ظهر می بینمت بابایی.
- عزیزمی.
- بعد از قطع تماس یه نفس راحت کشیدم و خدا رو به خاطر همچنین پشتوانه شکر کردم.
- به این فکر فرو رفتم که چی باید بپوشم؟ به سمت اتاق لباسم که دورتادور آن آویز هایی از لباس های گوناگون و پابینش کمدهای با انواع صندل و کفش بود رفتم. یه نگاه گذارا به همه چی انداختم. می خواستم یه لباس تا حد امکان پوشیده بپوشم تا از شر دید زدنای ارسالن در امان باشم.
- پس به قسمت کت شلوارها و کت دامن ها نگاهی انداختم. در نهایت یه کت شلوار زرشکی سیرکه از بقیه لباسام پوشیده تر بود رو برداشتم و یه بلوز سفید براق برای زیر کت انتخاب کردم. صندلی که کف و پاشنهش سفید و روش با شیشه ها و منجق های زرشکی روشن کار شده بود به گونه ای که اگه می پوشیدی پشت پات زیر منجق ها معلوم می شد انتخاب کردم. همین طور که داشتم لباسام رو برمی داشتم بیرون مامانم در اتاق رو باز کرد.
- کت دامن شیری که خیلی به پوست سفیدش می اومد با یه صندل سفید پوشیده بود. آرایش ملایم قشنگی هم داشت، موهاش رو که تا رو شونه هاش می رسید باز دورش ریخته بود. الحق که مامان خوش تیپ و خوش قیافه ای داشتم.
- رها تو که هنوز آماده نیستی! ساعت رو دیدی؟ از دوازده گذشته الانه که برسن، دست بجنبون.
- وای چقد تو فکر بودم که متوجه گذر زمان نشدم.
- الان آماده میشم، شما برین پایین منم زود میام.

- زود بیا، دیر نکنیا.

از اتاق رفت بیرون و درو بست، وارد حمام شدم و یه دوش سرسری گرفتم. موهای بورم رو ششوار زدم تا زود خشک بشن و به صورت دم اسبی بالا بستم. سریع لباسم رو پوشیدم و نشستم جلوی میز آرایش، کرم مرطوب کننده زدم پوستم سفید و یک دستم نیاز به کرم و پنکک نداشت. یه رژگونه صورتی ملایم زدم با یه خط مشکی تا چشای درخشانم رو که خودمم نمی دونم آخرش چه رنگیه و به قول بقیه تیله‌ای رنگ از بی‌روحو دربیاد و مامانم دوباره به قیافم گیر نده.

یه برق لبم که به لبای صورتیمم زدم آرایشم کامل شد. یه کم عطر ورساچم به نبضم زدم و سندلام رو پوشیدم. برای آخرین بار به آینه قدی اتاقم نگاه کردم خوب شده بودم. از اتاق اومدم بیرون و به طرف نشیمن رفتم. همین طور که داشتم می‌رفتم صدای زنگ در بلند شد با خودم گفتم: «ساعت از یک گذشته حتما مهمونان.» به سمت افاف رفتم تصویر الناز خواهر ارسلان که من با اون نسبت به بقیه راحت‌تر بودم نمایان شد.

- سلام الناز جون لطفا بفرمایین! خوش اومدین.

- سلام عزیزم ممنون.

در رو باز کردم. مامان و بابام کنارم قرار گرفتن و منتظر ورود مهمانان شدیم.

یکی از خدمتکارا در رو ورودی رو باز کرد. هیکل عمه خانم که یه ماکسی سورمه ای براق و شال توری همون رنگی پوشیده بود، نمایان شد همین جور که صدای عصای طلای رنگش در خانه می‌پیچید با غرور به سمت ما قدم برداشت.

بعد از ایشون اردشیر خان با کت شلوار شکلاتی که خیلی آراسته به نظر می‌آمد شانه به شانه مهناز خانم همسرش که کت دامن همون رنگ رو پوشیده بود و طبق معمول هفت قلم آرایش داشت وارد شدند. مامان بابا به سمت عمه خانم رفتن و باهاش روب*وس*ی کردند.

- خیلی خوش اومدین عمه خانم.

منم به تبعیت از آنها به سمتشون رفتم و به عمه خانم دست دادم.

- سلام عمه خانم از دیدنتون خوشحالم.

- به به رها خانم، عروس قشنگم.

با این حرف عمه خانم دل شوره‌ای عجیبی پیدا کردم. همین جور که تو فکر بودم با صدای مهناز خانم به خودم اومدم.

- چطوری رها جون خوبی عزیزم؟

طوری عزیزم رو ادا کرد انگار می خواست بهم چیزی رو هشدار بده مهناز خانم اصلاً دوست نداشت عزیز کردش با من ازدواج کنه، اگه ترس از عمه خانم نبود یکی از مخالفای اصلی این وصلت بود.

- سلام مهناز خانم، ممنونم.

در حالی که با اردشیر خان سلام و احوالپرسی می کردم چشمم به ارسالن افتاد که پشت اردشیر خان ایستاده بود و لبخندی بر لب داشت.

نامردیه اگه بگم تو اون کت اسپرت سفید و شلوار جین سورمه ای و با پیراهن جذب همون رنگ بدتیپ شده بود. در واقع ارسالن پسر خوش هیکل و خوش قیافه بود، چشمای درشت و سیاه، پوست گندمی، لبهای قله‌ای مردونه و بینی قلمی ولی نمی دونم چرا این چیزا نمی تونست راضیم کنه که دوستش داشته باشم. به طرفم اومد.

- سلام.

دستش را به طرفه دراز کرد، با کمی تعلل دستم را تو دستش گذاشتم.

- سلام خوش اومدین.

همین طور که دستم رومحکم گرفته بود و به تقلا کردنای من برای بیرون کشیدن دستم از حصار دستاش بی‌اعتنایی می کرد، خودش رو کمی به طرفم مایل کرد به گونه‌ی که می خواست چیزی تو گوشم بگه،

- سلام بر زیباترین بانوی این جمع.

با لبخند خبیثی ادامه داد.

- و صد البته عروس عمه خانم.

همین جوری که سرم پایین بود تک خنده‌ی زد و از کنارم رد شد و رفت تا با مامان و بابا سلام و احوالپرسی کنه.

از خودم حرصم گرفت. هیچ وقت نمی تونستم جواب حرفاش رو بدم.

با صدای جیغ جیغ الناز به خودم اومدم.

- چیه دختر چقد میری تو فکر!

خودش رو تو بغللم انداخت و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود نامرد!

به روش لبخند زدم.

- سلام عزیزم، منم همین طور.

در همین حال شیطون گفت:

- می دونم از داداش گلم خیلی خوشت میاد، همین چند روز تحمل کن بعدش مال همین.

با دست محکم زدم تو سرش.

- زهرمار.

در حالی که سرش رو می مالید گفت:

- طفلی داداشم عاشق چه وحشی شده.

- خودتی.

در حالی که داشت سربه سرم می داشت به طرف بقیه که تو نشیمن نشسته بودن رفتیم.

الناز می دونست من ارسالان رو نمی خوام، برای همین همیشه اذیتم می کرد و سربه سرم می داشت.

کنار مامان روبه روی عمه خانم نشستیم، خدمتکارا با شربت و شیرینی از مهمونا پذیرایی می کردن.

اردشیرخان همین طور که داشت لیوان شربت نیمه خوردش رو روی عسلی می داشت بابام رو مخاطب قرار داد، با

صداش همه سرا به سمت اون چرخید.

- راستی داریوش با اون شرکتی که سر پروژه برج سازی خیابون فرشته درگیر بودین کنار اومدین؟ چی شد آخرش؟

طرف معلومه خیلی گردن کلفتی نه؟

- آقای تهرانی رقیب سرسخت ماست. زمین زدن و از میدون بدر کردنش کار راحتی نیست. آره، حرفش تو شهرداری

بیشتر از ما برش نداشته باشه، کمترم نیست کارخونه های شیرآلات سازی دارن وضع مالیشم خیلی خوبه.

- نمی خوام تو جمع خانوادگی حرفی از کار و شغل و این جور چیزا باشه.

با اعتراض عمه خانم بحث کار بسته شد و همه ساکت شدن.

عمه رو به من کرد و در حالی که داشت از سبد میوه ای که خدمتکار جلوش گرفته بود پرتغال برمی داشت گفت:

- شنیدم می خوای برای ادامه تحصیل بری اصفهان، درسته؟

آب دهانم صدادار قورت دادم درمونده به مامانم خیره شدم، مامانم جواب داد.

- آره عمه خانم اگه شما اجازه بدین.

عمه خانم به پشتی میل تکیه دادو در حالی که من خیره شده بودم گفت:

- یعنی میگی اگه من ندارم دخترت بره، نمیره؟

و بعد خیلی آروم نگاهش رو به طرف مامان سوق داد.

- اصفهان که جای خوبیه عمه خانم، رها قول داده اگه بهش سخت گذشت یه ترم بیشتر نمونه.

- راس میگه مامان بزرگ اصفهان خیلی قشنگه اگه منم قبول می شدم حتما می رفتم.

عمه خانم خیلی تند به طرف النا که کنار من نشسته بود برگشت و محکم گفت:

- تو دخالت نکن دختر.

- ولی مامان بزرگ این ح...

- بسه نمی‌خوام چیزی بشنوم.
- مهناز خانم در حالی که داشت موهای شرابیش رو که رو شونش ریخته بود به پشت گوشش می‌فرستاد گفت:
- من دوست ندارم پسرم به خاطر به اصطلاح نامزدش دائماً رو جاده باشه.
- بعد رو به ارسالان کردو گفت:
- مگه نه پسرم؟
- دیگه داشت گریه می‌گرفت، رو به سوی ارسالان که از به کار بردن نامزد لبخند به لبش اومده و داشت می‌گفت:
- من...
- تمام جرئتی که داشتم و جمع کردم تا جوابشون رو بدم، اگه چیزی نمی‌گفتم تمام تلاش چندساله‌م به فنا می‌رفت، با استرس وسط حرف ارسالان پریدم و خیلی آروم گفتم:
- با اجازه جمع می‌خواستم یه چیزی بگم.
- به بابام که کنار اردشیر خان نشسته بود نگاه کردم، با تکان دادن سر حمایتش رو اعلام کرد.
- اردشیر خان گفت:
- بگو دخترم می‌شنویم.
- تا خواستم حرفم رو بزنم یکی از خدمت کارا اومد و همه را به صرف ناهار دعوت کرد.
- مامانم از این فرصت استفاده کرد و گفت:
- عزیزم بذار بعد نهار غذا از دهن می‌افته.
- بعد از نهار حتما حرفات رو می‌شنوم.
- عمه خانم حرفش رو زد و به طرف اتاق غذا خوری رفت و بقیه یکی‌یکی پشت سرش رفتند.
- از استرس حرفی که می‌خواستم بزنم نفس عمیقی کشیدم، حتم دارم که رنگم مثل گچ سفید شده.
- سرم پایین بود که یه جفت کفش ورنی براق جلوم ظاهر شد؛ سرم رو بالا گرفتم حدسم درست بود، خودش بود.
- در حالی که به طرف من که نشسته بودم خم می‌شد، با یه پوزخند گوشه لبش گفت:
- من اجازه نمی‌دم همسر آیندم خودسر پاشه بره یه شهر غریب.
- این دیگه داشت رو اعصاب من راه می‌رفت، جرئتم رو جمع کردم و با عصبانیت از جام بلند شدم.
- تمام سعیم و کردم که استرسم حین حرف زدن مشخص نشه.
- یادم نیامد بهتون جواب مثبت داده باشم آقای کبیری.
- سرش رو بهم نزدیک کردو گفت:
- تمام عصبانیت همین بود؟! عصبانیتت رو هم دوست داریم.

صاف و ایستاد و قدمی به طرف نشیمن برداشت. در حالی که پشتش به طرف من بود محکم گفت:

- چه بخوای چه نخوای مال منی.

خیلی آرام و ناامید گفتم:

- ازت بدم میاد.

مثل اینکه شنید، با پوزخند رو برگردوند.

- مهم نیست.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش به سمت نهارخوری به راه افتادم. همه نشسته بودن و در حال کشیدن انواع

خوراکی برای خودشون بودن، روی صندلی کنار الناز نشستیم. سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

- ناراحت نباش همه چی درست میشه.

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی ریزش اشکام رو بگیرم، با صدای آرامی گفتم:

- امیدوارم!

- موقع غذا خوردن کسی حرف نمی‌زنه الناز خانم.

با تمام شدن حرف عمه خانم الناز صاف سر جایش نشست و به خوردن مشغول شد.

اینم یکی دیگه از قانون های خشک و خودخواهانه عمه خانم بود، که حالا در بالاترین قسمت میز جای همیشگی

بابام نشسته بود.

آهی کشیدم و شروع کردم به بازی کردن با غدام، از بس ذهنم درگیر بود اصلا نفهمیدم برا نهار چی داشتیم.

جرئت نداشتم زودتر از جام بلند شم، می‌ترسیدم دوباره عمه خانم بخواد بهم گیر بده ترجیح دادم سر جام بشینم تا

بقیه هم غذاشون رو تموم کنند.

غذا خوردن تمام شد و همه تو نشیمن چای می‌خوردند.

عمه خانم به من نگاه کرد و گفت:

- قبل نهار می‌خواستی چیزی بگی.

همه‌ی سرها به طرف من چرخید، دستام رو مشت کردم و صدام رو صاف کردم تا صدام از استرس زیاد نلرزه

اولین باره که تو جمع بزرگا حرف می‌زدم اکثر اوقات شنونده بودم.

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- می‌خواستم بگم، می‌خواستم بگم.

سرم رو به طرف عمه خانم چرخوندم و ادامه دادم.

- عمه خانم من برای قبولی تو دانشگاه دل‌خواهم خیلی تلاش کردم خواهش می‌کنم مانع من نشین.



- سرم رو پایین انداختم و با صدای آروم ادامه حرفم رو زدم.
- هرچند که مامان وبابام اجازه دادن و من نیازی به اجازه کس دیگه ندارم.
- از گوشه چشم یه نگاه گذرابی به همه انداختم، قلبم داشت میومد تو دهنم.
- چی گفتی؟
- با صدای داد عمه خانم سرم رو به سرعت بالا گرفتم.
- ببین دختر جون تو قراره عروس پسر من و وارد خانواده کبیری بشی که این یعنی هرچیزی که به تو مربوطه به اجازه من نیاز داره روشن شد؟
- روشن شد و به قدری محکم گفت که قالب تهی کردم، با خودم گفتم نه من نباید کم بیارم امروز باید تکلیف خودم رو روشن کنم تمام نیروم رو جمع کردم و با صدای آروم گفتم:
- عمه خانم من هیچ علاقه‌ای به آقا ارسلان ندارم و هیچ قولی به شما ندادم.
- بسه کن رها.
- اجازه بده پریوش رها خودش تصمیم بگیره من به تصمیمش احترام می‌ذارم.
- ولی داریوش.
- با عرض معذرت واقعا در این مقوله اجازه نمیدم کسی نظرش رو به دخترم تحمیل کنه این حقشه که شریک یه عمر زندگیش رو خودش انتخاب کنه.
- تمام حس قدردانی و تشکر و تو چشمام ریختم به بابام نگاه کردم واقعا از بودنش خوش حال بودم.
- اردشیر خان منو خطاب قرار داد و گفت:
- یعنی ارسلان ارزش چند وقت فکر کردن رو نداره دخترم؟
- مامان زود جواب داد.
- نه اردشیر خان رها خیلی دوست داره به اصفهان بره می‌ترسه اگه جواب مثبت بده شما نذارین بره.
- پریوش خانم من با اصفهان رفتن رها هیچ مشکلی ندارم.
- نمی‌خواد التماس کنی ارسلان چیزی که زیاده دختره.
- مامان خواهش می‌کنم دخالت نکنین بذارین خودم حلش می‌کنم.
- با کوبیده شدن ته عصای عمه به پارکت های کف نشیمن همه ساکت شدن، با صدای محکمی گفت:
- مثل اینکه آقا داریوش چندان میلی به این وصلت ندارند؛ این‌طور نیست جناب بزرگمهر؟
- من فقط گفتم به انتخاب دخترم احترام می‌گذارم رضایت اون رضایت منه.



- من می‌خوام تا آخر شه‌ریور تکلیف این دو جوان روشن بشه، بعد رها می‌تونه بره اصفهان تا اون موقع هم وقت برای خوب فکر کردن هست دیگه بحثی نشنوم.
- دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم جلوی اشکام رو بگیرم، از جمع عذرخواهی کردم و به‌طرف اتاق دویدم خودم رو روی تختم افتادم و شروع کردم به گریه کردن.
- بعد از گذشت چند دقیقه صدای در بلند شد و بعد از اون صدای قدمای یه نفر که داشت به تخت نزدیک میشد. از بالا پایین شدن تخت فهمیدم که روی تخت نشست. آهی کشید و گفت:
- می‌دونم داداشم my friend داره و زیاد رفیق بازه ولی به جون مامانم وقتی زنش شدی همه‌چیز رو کنار می‌ذاره. نمی‌خوام بهش جواب مثبت بدی فقط بهش فکر کن. شرکت صادرات واردات بابا کلاً دست اونیه. ارسلان می‌چرخوندش، تو کارشم جدیه. مطمئنم وقتی ازدواج کنه دیگه رفیق‌بازی رو می‌ذاره کنار اگه می‌بینی مامانم مخالفه فقط به‌خاطر خواهرزادش نازنینه، دختر خاله مهری ازش خوشم نمیاد دختره عملی مغرور آه‌آه. محکم زد پشتم.
- پاشو توهم اینقدر فین‌فین نکن.
- سرجام نشستم و اشکام رو پاک کردم و گفتم:
- می‌دونی چیه الناز من هیچ کششی به ارسلان ندارم، نمی‌خوام ببخودی امیدوار بشه باهش حرف بزن من رو فراموش کنه، زود می‌تونه مطمئنم.
- خنده کوتاه زد که الناز یه پس‌گردنی خوب بهم زد.
- حالا که این‌طور شد یه دونه از اون my friend خوشگلاش رو می‌گیرم براش تا چشت درآد.
- بعد بلند زد زیر خنده.
- چقد بی‌خیاله خوش به حالش خیلی شبیه ارسلانه؛ اما مدل دخترنش ولی اخلاق این کجا و اخلاق ارسلان کجا!
- چشات رو درویش کن دختر؛ خوردی مارو خوب شد تو پسر نشدی.
- یه دونه محکم به بازوم زد.
- آه روانی دردم اومد.
- حفته تا تو باشی به دختر مردم خیره نشی.
- خوش به حالت رها با یه‌بار کنکور دادن قبول شدی؛ اما من دوساله دارم امتحان میدم انگارنه انگار! هر سال بدتر از سال پیش. کوفتت بشه خرخون تا می‌تونی اصفهان حال کن دیگه از این مجسمه ابوالهول خبری نیست تا گیر بده.
- خجالت بکش الناز پشت سر عمه خانم وای‌وای!

- مگه غیر اینه اگه دروغ می‌گم بگو دروغ می‌گی.
- بذار ببینم.
دست راستم رو روی چونم کشیدم و ادای فکر کردن درآوردم و گفتم:
- حالا که فکر می‌کنم همچین بیراهم نمی‌گی.
بعد شروع کردیم به خندیدن.
- پاشو بریم پایین من رو فرستادن تو رو ببرم.
- تو برو من نیام.
- بابا این داداش بدبخت ما تو که اومدی بالا با عصبانیت زد بیرون، نمی‌خواد انقدر رو بگیری.
از رو تخت بلند شدو دستم رو کشید.
- پاشو ناز نکن اگه برم پایین نیای دوباره می‌فرستم بالا با این صندلای ده سانتی و این تونیک که پایینش تنگه
حتما رو پله ها می‌افتم و شهید راه تو میشم. پاشو لوس بازی درنیار توهم.
- خيله خب باشه.
بلند شدم و لباس و موهام رو مرتب کردم باهم رفتیم پایین.
دور هم نشستیم بودیم و داشتیم میوه می‌خوردیم که الناز رو به بابا گفت:
- عمو جون نمی‌خواين به مناسبت قبولی رها جشن بگیرين؟
بابا با لبخند جواب داد.
- چرا دخترم پیشنهادش رو دادم؛ ولی رها قبول نکرد. گفتش که می‌خواد یه مسافرت ترتیب بده برای شمال.
- اِرها خیلی حال می‌داد، تو هم با این پیشنهادات واقعا، ایش.
بهش لبخند زدم و گفتم:
- می‌خوام قبل از رفتنم به اصفهان یه مسافرت با مامان بابام برم.
- کی می‌خوای برای ثبت‌نام بری؟
با صدای اردشیر خان سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:
- نمی‌دونم هر وقت بابا بگه.
- فردا که جمعه‌س احتمالاً سه‌شنبه هفته آینده با وکیلیم می‌فرستمش.
بابا به من نگاهی انداخت و ادامه داد.
- اگه رها مشکلی نداشته باشه.
- نه خوبه تا اون موقع منم مدارکم رو آماده می‌کنم.

اردشیر خان گفت:

- چرا با هم نمی‌رین؟

- یه قرارداد مهم دارم، فکر نکنم برسیم باهاش برم پریش رو باهاشون می‌فرستم.

هینی که ما داشتیم با هم حرف می‌زدیم مامان، مهناز خانم و عمه خانم داشتن درمورد گردن‌بند زمردی که مامان جدیدا خریده بود حرف می‌زدن، از حرکات مهناز خان معلوم بود که می‌خواد از حسادت خفه بشه. نمی‌دونم چرا این‌قدر به مامان حسودی می‌کنه در صورتی که مامان اصلا اهل حسادت و پزهای بیخودی نبود.

- بهتره پاشین بریم شب خونه مهری خانم دعوتیم تا آماده بشیم طول می‌کشه.

بااین حرف عمه خانم همه بلند شدند، الناز در گوشم گفت:

- اصلا خوشم نمیاد برم اونجا، از بس نازنین جون بیخودی پز میده و دلبری می‌کنه واسه داداش ما.

نازنین جون رو با یه حالت عق ماندی گفت که خندم گرفت، بعدشم یه چشمک به من زد.

- ارزونی همون نازنین جون این داداشت.

- بی‌لیاقت.

زبونش رو با گفتن این حرف درآورد و به سمت خروجی دوید.

تا دم در بدرقه‌شون کردیم، سوار مازراتی شدن و رفتن مامان بابا جلوتر از من وارد ساختمان شدن.

دیگه دم دمای غروب بود به طرف تاب که دورتادور اون گل‌های رز همه رنگه احاطه کرده بود رفتیم. روش نشستیم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی خوش طبیعت ریه‌هام رو نوازش بده. به فواره‌ی که به شکل یه زن که کوزه‌ای در دست داشت و از توی کوزه آب سرازیر می‌شد خیره شدم. با خودم فکر کردم که بهتره آقای توسلی (وکیل بابام) به تنهای برا ثبت‌نام برن و من، بابا و مامان بریم شمال، آخه به احتمال زیاد قرارداد بابا مربوط به یه ساختمان تو شمال باشه که چندوقت پیش راجعش داشت با مامان حرف می‌زد.

فکر خیلی خوبی بود، الان دیگه فکر کنم از بیستم شهریورم گذشته باشه دیگه وقتی برای مسافرت نمونده شب حتما باید راجع بهش باهاشون مشورت کنم.

به تصمیمم لبخند زدم و به طرف ساختمان به راه افتادم. وارد ساختمان که شدم خدمتکارا در حال تمیز کردن بودن به اونا خسته نباشیدی گفتم. به طرف اتاقم رفتم احتمالا مامان و بابا هم رفتن یه کم استراحت کنند.

از شر کتوشلوار و کش موهام راحت شدم. یه بلوز شلوار راحتی گل بهی پوشیدم و روی تختم دراز کشیدم تا یه کم استراحت کنم.

ساعت حول‌وحوش نه بود که از خواب بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم رفتم پایین تا شام بخورم و راجع به تصمیمم مشورت کنم.

همین که رسیدم پایین مامان و بابا بلند شدن تا برن سمت غذاخوری همین که مامان من رو دید گفت:

- عزیزم اومدی؟ می‌خواستم بفرستم برای شام بیدارت کنن.

- همین‌طور که به میز نزدیک می‌شدیم گفتم:

- بابا یه پیشنهاد دارم اگه قبول کنین ممنون میشم.

وقتی رو صندلی نشستیم گفت:

- بگو می‌شنوم.

همه‌چیز رو براشون گفتم هر دو استقبال کردن و قرار شد من شنبه مدارک رو تحویل آقای توسلی بدم و اون بقیه

کارها رو انجام بده ماهم یک‌شنبه به اتفاق بریم شمال.

بعد تموم شدن شام سریع رفتم به اتاقم تا این‌خبر رو به آرام بدم. وقتی به اتاق رسیدم گوشیم داشت زنگ می‌خورد

آراس بود سریع تماس رو وصل کردم صدای گرم و مردونه‌ای داداشم به گوش رسید.

- سلام آجی گلم چطور مطوری؟

- سلام داداشی خوبی؟ ماندانا خوبه عمه اینا چطورن؟

- همه خوب و عالین، مامان بابا در چه حالن؟

- اونا هم خوبن.

- راستی تبریک دختری گل کاشتی آفرین الحق که خواهر خودمی یه رشته خوب یه دانشگاه خوب آفرین آفرین.

صدای ماندانا از اون‌ور می‌ومد که دادا می‌زد.

- این‌قدر همه‌چیز رو به خودت نچسبون تنبل، بده به من گوش‌ی رو.

- سلام رهایی خوبی عزیزم؟

صدای آراس می‌اومد که اعتراض می‌کرد.

- واقعا که داشتیم با آبجیمون اختلات می‌کردیم.

- برو بابا می‌خوام با دختر دایی خلم بحرفم برو اون‌ور.

به‌چونه زدناشون خندیدم و گفتم:

- سلام ماندانا جون چه‌خبر؟ دلم برا جفتتون و شیطونیاتون تنگ شده.

- قربونت برم منم همین‌طور دلم پر می‌زنه براتون دایی و زن دایی خوبن؟

- اونام خوبن؛ امروز عمه خانم با اردشیر خان و خونوادش اینجا بودن.

- او‌ه‌اوه قضیه جنایی شد خب بقیه‌ش؟

کل ماجرا رو براش تعریف کردم و از سفر شمالم براش گفتم:



- بدت نیادا منم از این ارسالنه خوشم نمیاد. انگار دنبال مال و منال تا زن و زندگی و اینجور چیزا؛ در هر صورت تصمیم درستی بگیر قضیه مهمیه.

- من که جوابم واضحه می‌خوام ردش کنم.

- راجع به سفر شمالم باید بگم خوب کاری می‌کنی زن دایی بعد رفتن تو تنها میشه این مسافرت لازمه براش. چند دقیقه دیگه هم باهم حرف زدیم و ازش خواستم از داداش آراس خداحافظی کنه و به بقیه سلام برسونه تماس رو قطع کردم.

به ساعت نگاه کردم با خودم گفتم: «چقدر حرف زدم بهتره برم بخوابم.»

تو جام این‌ور و اون‌ور می‌شدم چون عصری خوابیده بودم دیگه خوابم نمی‌اومد. من هیچ‌وقت یه دوست صمیمی نداشتم. الانام که مدرسه‌ش از من جدا بود. همین باعث می‌شد تنها باشم. چون خیلی دیر با بقیه راه می‌اومدم و سخت کسی رو به حریم شخصیم راه می‌دادم از طرفی مامانم هم برام مادری کرده بود هم دوست خوب برام بود با این افکار به خواب رفتم.

بلاخره یک‌شنبه از راه رسید و من و مامان دیشب همه‌چی رو آماده کردیم و گذاشتیم تو ماشین بابا، دیروز هم آقای توسلی با مدارکای من برای ثبت‌نام دانشگاه رفت.

جلو در حیاط وایستاد بودیم تا بابا ماشین رو بیاره، آقا عنایت باغبونمون داشت به باغ رسیدگی می‌کرد و چقدرم با لذت داشت کارش رو انجام می‌داد. به مامان که داشت با گوشیش ور می‌رفت نگاهی انداختم مانتوی سبز لجنی با شلوار لی دنیا مشکی و کفش اسپرت پوشیده بود و شال مشکی که رگه‌های سبز توش بود و آزادانه رو موهاش انداخته بود.

- بهتر نبود اون مانتو قرمزه رو می‌پوشیدی؟

به لباسام اشاره کرد و ادامه داد.

- جای این مانتوی آبی و شلوار لی سورمه‌ای.

با صدای مامان سرم رو بالا گرفتم و بهش گفتم:

- بد شدم مامان؟

- نه ولی اون بیشتر بهت می‌اومد.

- می‌خوای برم عوض کنم؟

- نه خوبه بابات داره میاد.

مامانم تو سنین پایین ازدواج کرده بود و تا 27 سالگی همه‌ی بچه‌هاش رو داشت، به همین خاطر وقتی با آرام می‌رفتن بیرون همه فکر می‌کردن مامانم خواهر بزرگس؛ خیلی به تیپ و ظاهرش می‌رسید.

بابا سوار فراریش بود و داشت به سمت ما می‌اومد.

- خانم‌های محترم بپرید بالا.

با صدای بابا به طرفش رفتیم، مامان جلو نشست و من عقب با ریموت در حیاط باز شد و به راه افتادیم بابا گفت:

- راستی رها آقای توسلی زنگ زد گفت که آقای باستانی.

تو آینه به من نگاه کرد.

- یادت که هست ایشون رو؟ مسئول نقشه‌های شرکت بود چندساله پیش.

- آره یادمه.

- توسلی می‌گفت اونجا کلاس داره احتمالا یکی از استادتون باشه.

- خیلی خوبه داریوش این طوری خیالم یه کم راحت‌تره، حداقل یه آشنا اونجا هست که بشه بهش اعتماد کرد.

- به توسلی سپردم یه آپارتمان خوب تو بهترین جای اصفهان برات بخره.

- بابا من می‌خوام خوابگاه بگیرم.

مامان سرش رو خیلی سریع به عقب چرخوند و با صدای جیغ ماندی گفت:

- یه بار دیگه بگو ببینم چی گفتی؟

- داریوش یه ذره آرام‌تر بذار ببینم دلیلش چیه.

- یعنی چی مگه نمی‌شنوی داره چی میگه؟ بره میون یه عالمه دختر که معلوم نیس از چه خانواده‌های هستن و

اصل و ریشه شون چیه؟ اصلا من مخالفم و جای هیچ دلیلی نمی‌مونه.

با درماندگی گفتم:

- ولی مامان من تنها توی شهر غریب توی آپارتمان می‌ترسم. مامان من دیگه بچه نیستم کی می‌خواین باور کنین

که دیگه بزرگ شدم، از بس تنها بودم توی عمرم نتونستم حتی یه دوست صمیمی داشته باشم. این یه فرصت

خوبیه که بتونم با بقیه ارتباط برقرار کنم و یه دوست خوب داشته باشم خواهش می‌کنم مامان!

- رها درست میگه داریوش حالا وقتش رسیده که رو پای خودش وایسه بهتره حالا که بهش اعتماد کردیم تا تهش

بهاش باشیم.

مامان با بغض سرش رو به طرف شیشه چرخوند و گفت:

- دلم آرام نیست؛ پدر و دختر می‌برین و می‌دوزین به من دیگه چی کار دارین؟

از پشت، سرش رو بغض کردم و گفتم:

- قریون مامان گلم برم تو سرور مایی و رو موهاش رو محکم ب*سوسیدم.

- ولم کن دختر گنده نگاه چطور از سروکولم بالا میره.

- بخند دیگه مامانی وگر نه قلقلک میدم.
- دستام رو به حالتی که قلقلک میدن به سمتش بردم که جیغش دراومد و بلند زد زیر خنده.
- ولم کن دختره‌ی خل وچل.
- آشتی؟
- آشتی بابا ولم کن.
- بابا شیطون گفت:
- با ماهم آشتی یا فقط با دختر بابا آشتی؟
- و یه چشمکی زد.
- با بابا آشتی می کنی یا پنجه‌هام رو به کار بندازم؟
- بعد دستام رو جلو آوردم:
- باشه، باشه ای بدجنسا!
- بعد چشم‌غره‌ای به من و بابا رفت، باهم زدیم زیر خنده خودشم لبخندی به روی ما زد.
- حالا که می‌خواد بره خوابگاه، داریوش زنگ بزن به توسلی بگو به کمک آقای باستانی یه اتاق تک‌نفره براش بگیره خرجشم هرچقدر باشه پرداخت می‌کنیم.
- باشه خودم همین قصد رو داشتم.
- به صحبتایی مامان و بابا گوش می‌دادم چقدر حس قشنگیه که یه کسایی این قدر مواظبت باشن خداحفظشون کنه.
- بابا ماشین و نگه داشت از پنجره بیرون رو نگاه کردم کنار یه رستوران سنتی نگه داشته بود.
- بریم یه نهار مشتی بزنینم که مردیم از گشنگی، اینجا سلطانیاش با دوغ محلی حرف نداره.
- کمربندا رو باز کردیم و به سمت رستوران رفتیم، یه مرد قدکوتاه چاق طرف ما دوید و گفت:
- سلام جناب بزرگمهر خیلی خوش اومدین منت سر ما گذاشتین.
- سلام آقای صولتی عزیز چه خبر؟ کاروبارا چطوره؟
- ای شکر؛ با خانواده اومدین؟ الان میگم بالاترین تخت رو آماده کنن.
- دستت درد نکنه.
- روبه ما گفت:
- بفرمایین خواهش می‌کنم.
- پشت سرش راه اوفتادیم تا به تخت موردنظر رسیدیم جای دنجی بود.



از ورودی رستوران تا این بالا که ما نشستیم دو طرفش تختای قشنگی بود که دو تخت‌های نزدیک به هم از دو طرف با درختچه‌های از هم جدا می‌شدند و از بالا تا پایینم یه جوی آبی در بستر پلکانی مانند جریان داشت که صدای آرامش بخشی رو تو فضا پخش می‌کرد.

این بالا چشم انداز خیلی بی‌نظری بود.

- شما بفرمایین من الان می‌فرستم خدمتون.

بابا همین‌طور که کفشش رو در می‌آورد گفت:

- مدیر رستوران مرد خوبیه.

روی تخت نشستیم مامان بابا کفشاشون رو در آوردن و رفتن بالا تکیه دادن منم پاهام رو از تخت اویزون کردم و به فواره وسط که منشا آب جوی پلکانی بود خیره شدم نفهیمدم کی گارسون اومد که مامان صدام زد.

- رها مامان چی سفارش میدی؟ ما می‌خوایم سلطانی بخوریم.

به روش لبخند زدم و گفتم:

- هرچی که مامان و بابا بخورن منم همون رو می‌خورم.

مامان خندید و گفت:

- ای زبون‌باز!

خندیدم.

غذامون که تموم شد پاشدیم. الحق که خیلی خوش‌مزه بود؛ بعد از اینکه حرفای بابا با آقای صولتی تموم شد، ازش تشکر کردیم و به راه افتادیم.

کم‌کم چشمام سنگین شد و خوابم برد.

- رها مامان پاشو رسیدیم.

با تکونای مامان بلند شدم و کش‌وقوسی به خودم دادم، غروب بود.

مامان داشت به سمت بابا که با مش‌رجب و خانمش، سرایدار و نگهبان ویلا حرف می‌زد می‌رفت.

منم به سمتشون رفتم:

- سلام مش رجب سلام شهناز خانم.

شهناز خانم با لحجه شمالی گفت:

- سلام خانم جان خوش آمدین.

- سلام دخترم تو راه که اذیت نشدین؟

به مش رجب که این حرف رو زد لبخندی زدم و گفتم:

- نه، خیلیم عالی بود.
رو به بابا گفت:
- داریوش خان خیلی وقته خانم بچه‌ها رو نیاوردین رامسر.
بابا لبخندی زد و گفت:
- این بار جبران اون چندوقت تا آخر هفته هستیم.
شهناز خانم گفت:
- من برم برای شام یه چیزی درست کنم.
و بعد به طرف ویلا رفت.
- ویلائی ما یه ساختمان بزرگ وسط یه باغ کنار ساحل رامسر بود، ساختمان سفید رنگی که تمام کاراش از نقشه کشی تا طراحی داخلیش رو خود بابا انجام داده بود و من خیلی دوستش داشتم.
- رها بیا مامان بریم کنار دریا قدم بزنیم.
پشت سرشون شروع کردم به دویدن.
نیمه‌های راه صداس زدم و گفتم:
- میرم دوربینم رو بیارم.
برگشتم سمت ماشین، مش رجب داشت وسایلا رو داخل ویلا می‌برد.
- چیزی می‌خوای دخترم؟
لبخندی زدم و دوربین رو برداشتم. تو دستم تکونش دادم و گفتم:
- اینو می‌خواستم.
به طرف ساحل دویدم. مامان و بابا روی یه تپه نشسته بودن و حرف می‌زدند.
- قشنگ بشینین می‌خوام یه عکس باحال بگیرم.
با این حرفم بابا دستاش رو دور شونه‌های مامان که حالا جلوش نشسته بود حلقه کرد، چونه‌ش رو روی سر مامان گذاشت.
- خیلی خوبه بابا.
عکس عالی شد، دوربین از این دوربین‌های عکاسی حرفیه خیلی دوستش داشتم و تو هر مسافرتی می‌بردمش.
کلی عکسم توش داشتم، تو ژستای مختلف عکس انداختیم.
وقتی از عکاسی خسته شدیم مامان صدام زد.
- رها بیا بشین کارت داریم.

کنار مامان بابا نشستیم، مامان یه جعبه از جیبش درآورد به من داد.

- بازش کن.

یه پلاک طلای سفید با نگینای الماس که اسمم به انگلیسی نوشته شده بود، با ذوق وصف ناشدنی رو به هر دوشون گفتم:

- وای خیلی قشنگه، مرسی مامان مرسی بابا.

- این هدیه به علاوه سند این ویلا که خیلی دوشش داری به مناسبت قبولیت تقدیم به تو.

با چشمای که از خوش حالی خیس شده بودن به آن‌ها نگاه کردم هردو رو تو بغل گرفتم و گفتم:

- خیلی دوستتون دارم!

- ماهم خیلی دوستت داریم سوگل بابا!

این چند روزی که شمال بودیم جز بهترین لحظات زندگیم بود، روز جمعه در حال برگشتن به تهران بودیم.

- نهار خوش مزه ای بود!

منم در تایید حرف مامان گفتم:

- آره مثل سلطانیاش.

گوشی بابا زنگ خورد.

- اِ منوچه‌ریه ببینم چی کار داره روز جمعه هم دست از سر ما برنمی‌دارن.

منوچه‌ری سرکارگر کارخونه یخچال‌سازی باباس فکر کنم درباره وامی که بابا می‌خواد به کارگرا بده می‌خواد حرف بزنه.

صدای بابا بلند شد.

- ببین منوچه‌ری من به تو گفتم شرایط وام چطوریه چرا سرخود رفتی هر کی که لب‌تر کرده اسم نوشتی؟

- من این حرفا هالیم همیشه میری لیستی که تحویل حسابداری دادی رو راست‌وریست می‌کنی.

- من همچین چیزی گفتم.

بابا با فریاد گفت:

- چرا از طرف من حرف می‌زنی؟ ها!

- داریوش مواظب باش.

با صدای جیغ مانند مامان به جلو نگاه کردم چند ماشین پشت‌سرهم بهم خورده بودند.

بابا هم که سرعتش زیاد بود محکم به پشت ماشین آخری خورد، بابا تا خواست ماشین کنترل کنه از جاده به درون دره پرت شدیم.

دیگه هیچی نفهمیدم.

با سختی چشمام رو باز کردم انگار یه وزنه سنگین بهشون وصل بود، صدای یه زنی به گوش می‌رسید.

- آقای دکتر آقای دکتر بیمار اتاق 112 بهوش اومدن.

یهو چندتا از لباس سفیدا با هم دویدن داخل یکی با دستگاه‌ها ور می‌رفت و یکی سرم رو چک می‌کرد.

- بلاخره خوشگل خانم بهوش اومدن می‌دونی تنبل خانم الان 5روزه که بیهوشی!

با خودم گفتم این داره چی میگه؟ خواستم بلند شم که درد شدیدی تو سرم پیچید، دستم رو سرم گذاشتم.

-آخ!

- دراز بکش دخترم خیلی ضعیف شدی باید تقویت بشی.

به چهره مهربان و پر چروک آقای دکتر خیره شدم و گفتم:

- چرا من اینجام؟ می‌خوام برم پیش مامان بابام.

-بعدا میری.

- نه می‌خوام الان بینمشون.

داشتم با دکتر با فریاد حرف می‌زدم، نمی‌دونم چی شد که عظلاتم شل شد و روی بالش خوابم برد.

وقتی چشمام رو باز کردم توی اتاق دیگه‌ای بودم، دیگه از اون دستگاه‌های عجیب خبری نبود. اتاقی بزرگ و تمیزی

بود.

- سلام عزیزم خوبی؟

به پرستار بالای سرم که داشت با سرم ور می‌رفت، نگاهی انداختم.

- ممنون.

سرم رو برگردوندم و در اتاق نگاهم رو چرخوندم داشتم اتاق و بررسی می‌کردم که در یهو باز شد و آرام با چشم

گریون به‌سمتم اومد و من رو بغل گرفت.

- سلام خواهری تو که ما رو کشتی!

- خانم زیاد بهشون فشار نیارین براشون خوب نیست.

پرستار با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

تازه مغزم فعال شد که چه اتفاقی افتاده شمال، تصادف، پرت شدن تو دره، هراسان آرام رو از خودم دور کردم.

- مامان و بابا چطورن؟ می‌خوام بینمشون.

- مامان نمی‌تونه بیاد عزیزم ولی بابا الان میاد.

- با تمام شدن حرفش بابا در حالی که دست چپش گچ گرفته شده بود، وارد شد.
با گریه گفتم:
- بابایی چه بلایی سرت اومده؟
 - من رو با یک دستش تو بغل گرفت و گفت:
 - چیزی نیست عزیزم من خوبم.
 - پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و ادامه داد.
 - این 5 روز برام اندازه 5 سال گذشت سوگلی بابا.
 - مامان کجاس؟
 - کمی تو جواب دادن تعلل کرد.
 - م... مامانت حالش خوبه؛ ولی دکتر گفتن نباید از جاش تکون بخوره.
 - می‌خوام ببینمش.
 - رها خواهری بذار برای بعد.
 - نه آرام می‌خوام الان ببینمش خواهش می‌کنم.
 - تمام این حرفا رو داشتیم با گریه می‌زدم؛ دل شوره عجیبی داشتم می‌ترسیدم اینا بهم دروغ بگن.
 - حینی که با آرام کلنجر می‌رفتم، بابا رفت بیرون.
 - آرام اومد من رو بغل گرفت و رو موهام رو بوسید و گفت:
 - مامان حالش خوبه این قدر خودتو عذاب نده.
 - تا نبینمش دلم آروم نمی‌گیره.
 - داشتیم حرف می‌زدیم که بابا و همون دکتر و یه پرستار که ویلچر دستش بود، به اتاق اومد.
 - به‌به حال مریض ما چطوره؟
 - آرام بلند شد و سلام کرد.
 - سلام دخترم بهتره بری خونه یه کم استراحت کنی این چندروزه خیلی فشار روت بوده.
 - آرام لبخندی زد و گفت:
 - همین که می‌بینم عزیزام حالشون خوبه هیچ خستگی تو تنم نمی‌مونه.
 - دکتر رو به من گفت:
 - باید بابت داشتن همچنین خواهری بهت تبریک بگم. شنیدم می‌خوای مامانت رو ببینی؟
 - با گریه گفتم:

- آره دکتر می‌خوام ببینمش.
- الان به پرستار میگم تو رو به اونجا ببره.
- ممنون آقای دکتر.
- بسه دیگه دخترم اگه بخوای گریه کنی نمی‌برمتا.
- به چهره مهربان بابا نگاه کردم و تندتند اشکام رو پاک کردم و گفتم:
- باشه، باشه دیگه گریه نمی‌کنم.
- به کمک آرام و بابا رو ویلچر نشستم پرستار هم سرم رو برداشت آرام منو به‌طرف در هل داد، همه با هم از اتاق خارج شدیم.
- بعد از گذشتن از سالن طویل بیمارستان وارد اتاق شدیم، استرس زیادی داشتم همین که وارد شدم.
- آراس، فرهاد و ماندانا رو دیدم که به‌سمتم اومدن.
- سلام خواهی کشتی منو که تو.
- سلام داداش.
- با همه سلام واحوالپرسی کردم، اصلاً نفهمیدم چی می‌گفتن فقط مامان و دیدم که دراز به دراز رو تخت خوابیده بود و نمی‌تونست خودشو تکون بده به‌طرفش رفتم.
- با لکنت زبان گفتم:
- مامان، مامان چون چی شده؟
- مامان سرش رو به‌طرف من چرخوند و با بی‌حالی گفت:
- سلام عزیزم خیلی نگران بودم.
- با گریه گفتم:
- چت شده مامان بلند شو عزیزم.
- دکتر به‌طرفم اومد و گفت:
- به‌خاطر اینکه تو تصادف ماشین از طرف مادرت پرت شده فشار زیادی روی مهره‌های کمرش بوده به همین خاطر دوتا از مهره‌های کمرش شکسته، باید تا جوش خوردن مهره‌ها و اتمام دوره درمان تو جاشون بمونن و تکون بخورن.
- وای مامان! درد داری؟
- نه عزیزم تو که خوب باشی منم خوبم.
- دستشو تو دستام گرفتمو ب*وسیدم.

- قربونت برم مامانی.

یه هفته‌ای می‌شد که از بیمارستان مرخص شدیم حالم خیلی بهتر شده بود.

مامانم مثل همیشه تو اتاقش دراز کشیده و دکتر هر دو روز یه بار بهش سر می‌زنه، آرام و آراس بعد از خبردار شدن از تصادف زود خودشون رو رسونده بودن، هفته دیگه هم برمی‌گشتن؛ چون آذین و پیش زن عمو گذاشته بودن به‌خاطر همین بابا بهشون گفته بهتره برگردن.

شرکت ساختمانی آراسم چند روزی که آراس اینجا بوده کلی کار عقب‌مونده بار آورده. آه! تقریباً یه هفته‌س که از بازشدن دانشگاه می‌گذره با این اوصاف فکر نکنم بتونم برم دانشگاه، با رفتن آرام و آراس مامان تنها میشه.

بعد از اینکه از بیمارستان آمدیم حتی نخواستم یک کلمه راجع به تصادف بشنوم حالم رو خراب می‌کرد. دراتاق باز شد و آرام وارد شد.

- چرا تو بالکن و ایستادی خواهی؟ بیا تو سرما می‌خوری.

بالکن رو بستم و کنارش روی تخت نشستم.

- تو فکری؟ چرا نیومدی پایین؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

- حسش نبود.

یه نیشگون از بازوم گرفت و با لبخند گفت:

- ای تنبل! راستی رها دانشگاهو می‌خوای چی کار کنی؟

- نمی‌دونم واقعاً خیلی گیجم دلم نمیداد مامانو تنها بذارم.

آهی کشیدم و ادامه دادم.

- به نظرت چی کارکنم آبجی؟

- از بابا شنیدم که می‌گفت زنگ زده به آقای باستانی تا 15 مهر برات مرخصی بگیرن، همه‌چیز رو برات توضیح داده.

- ولی مامان؟

- ببین رها، موندن تو اینجا کاری برای مامان نمی‌کنه بابا که برات پرستار خصوصی گرفته به علاوه مامان اصلاً راضی نیست که تو به‌خاطرش از درس و مشقت بزنی.

- آگه کنارش باشم خیالم راحت...

آرام وسط حرفم پرید و گفت:

- آقای دکتر گفتن که شکستگیش اون قدر ا هم عمیق نیست فقط دوتا ترکه که تا 20 روز آینده خودش می تونه از جاش بلند شه و کارای سبک رو انجام بده دیگه نگرانی هم برات نمی مونه.

- نمی دونم والا.

- خوب دو خواهر خلوت کردین! نکنه می خواین نقشه خواهرشوهری بکشین؟

- دیوونه کی اومدی که ما متوجه نشدیم؟

- از بس سرتون تو نقشه تون گرم بود.

برای ماندانا جا باز کردم بیاد کنارمون بشینه. وسط من و آرام نشست. آرام یکی زد تو سرش و گفت:

- همه عروس دارن ما هم عروس داریم! ببین نه ببین رها چطور فکرهای پلیدی تو سرشه!

- مگه بیراه میگم!؟

به جروبحت این دوتا با لبخند نگاه می کردم، من هیچ وقت مثل این دوتا این قدر بی خیال نبودم.

ماندانا یکی زد تو سرم و گفت:

- غرق نشی این قدر میری تو فکر.

بعد به حالت ضربه ای زد به چونس رو ادامه داد.

- امم نکنه عاشق شدی!؟

بعد ابروی برای آرام انداخت هر دو شیطان به من نگاه کردن.

با جیغ گفتم:

- ای بمیرین شما دوتا.

به سمتشون حمله کردم که به طرف در اتاق دویدن، منم دنبالشون رفتم با کلی جیغ جیغ از پله ها سرازیر شدیم.

ماندانا دستاش رو به حالت تسلیم برد بالا و نفس زنان گفت:

- آقا من غلط کردم.

آرام همون کار رو کرد و گفت:

- منم همون که ماندانا گفتو کردم.

به هر دوشون خندیدم، با سروصدای ما، بابا، فرهاد و آراسم اومدن بیرون.

آراس: می بینم خانمای گنده گرگم به هوا بازی می کنن.

بعد بلند زد زیر خنده، فرهاد با خنده گفت:

- ما تو خونه آذین رو به خاطر بدودو کردن تنبیه می کنیم نگو مامانشم آره!

- فرهاد می کشمتا.
ماندانا همین طور که داشت به سمت کاناپه می رفت گفت:
- بازی کجا بود آقایون، رها وحشی شده می خواد ما رو بخوره.
همه دور هم نشستیم یکی از خدمتکار اومد گفت:
- نههار حاضره لطفا بفرمایید.
همه بلند شدیم که بریم بابا صدام کرد به سمتش رفتیم.
- خوش حالم که می بینم داری به روزای قبل برمی گردی.
بهش لبخند زدم و گفتم:
- بابایی نگران من نباشید تمام حواستون رو بدید به مامان، قربونت برم بابا.
دست شکستش که حالا فقط یه مچ بند بهش بود ب*سوسیدم و اونم پیشونیم رو ب*سوسید، با هم به طرف
نههارخوری رفتیم.
آهسته روی صندلی کنار تخت مامان نشستیم به صورت زیباش که حالا از حالت بیماری خارج شده بود خیره شدم
با خودم گفتم:
- چطور می تونم تورو تنها بذارم؟
بلند شدم و رو پیشونیش یه ب*سوسه زدم و خواستم که برم، صدام زد.
- رها بمون کارت دارم.
با خنده جوابش رو دادم.
- باشه مامانی.
- آرام می گفت نمی خوامی بری دانشگاه! اگه به خاطر منه خودت که می بینی نسبت به روزای قبل بهتر شدم تا چند
روز دیگه هم می تونم از جام بلند شم.
- ولی مامان من نگرانتم.
- نیاز نیست نگران من باشی من حالم خوبه برو به درست برس.
- ول...
- بین رها اگه بخوامی به خاطر من از درست بزنی هیچ وقت نمی بخشمت، 15مهر میری دانشگاه دیگه نمی خوام
حرفی بشنوم.
سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:
- هرچی شما بگین.

- بین رها اگه به خاطر اتفاقی که افتاده خودت و مقصر می‌دونی و احساس گناه می‌کنی، بدون که منو بابات به درصدم تورو مقصر نمی‌دونیم.
- خیلی دوستتون دارم.
- ما هم همین‌طور عزیزم.
- خودم رو تو بغلش انداختم که صداش در اومد.
- برو اون‌ور دختر گنده ناقصم کردی.
- سریع خودم رو کنار کشیدم، با نگرانی گفتم:
- وای مامان دردت اومد، الهی فدات شم نتونستم خودم رو کنترل کنم.
- لبخند مهربونی زد.
- نه عزیزم شوخی کردم.
- بعد شروع کرد به خندیدن منم باهاش خندیدم و گفتم:
- ای جون، دوست داشتیم از خود احساسات در کنیم.
- نمی‌خوام برو برو می‌خوام استراحت کنم.
- باشه اولیاحضرت.
- بهش چشمکی زدم و رفتم بیرون.
- همه‌جا ساکت بود و از سروصدای اون دوتا خبری نبود، معلومه همه رفتن یه چرتی بزنین منم رفتم سمت اتاقم تا استراحت کنم، روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم.
- پاشو دیگه چقدر می‌خوابی ساعت هفته.
- ولم کن آرام می‌خوام بخوابم.
- عمه‌خانم با خانواده اردشیرخان اومدن بدو تا صداشون در نیومده.
- با فکر خانواده اردشیرخان سریع پا شدم و سیخ نشستم.
- راست میگی آرام؟
- آره بابا الانم تو اتاق مامان.
- من میرم تو هم زود آماده شو بیا پایین.
- سریع دست و صورتم رو شستم یه بلوز بافت سبزآبی با شلوار جین آبی تیره پوشیدم، صدلای سبزآبیمم پام کردم آرایش خاصی نکردم فقط به رژ صورتی اکتفا کردم، موهامم دم اسبی بالا بستم و بیرون رفتم.
- به سمت اتاق مامان رفتم صدای همه از اونجا می‌اومد.

- سلام.

همه سرا به سمتم چرخید به سمت عمه خانم رفتم و دستش رو گرفتم.

- سلام عمه خانم خوش اومدین.

مثل همیشه سرد و مغرور.

- سلام حالت که بهتره؟

- بله عمه جون بهترم.

دست مهناز خانم که کنار عمه بود رو گرفتم و بهش خوشامد گفتم، بماند که اونم مثل همیشه به زور جواب منو داد.

ارسلان و آقا اردشیر تو جمع مردا بودن بهشون سلام کردم و خوشامد گفتم، اونام با خوش رویی جوابم رو دادن.

اردشیرخان: بهتری دخترم؟

-آره، ممنون از احوالپرسیتون.

به طرف الناز که گرم صحبت با ماندانا و آرام بود رفتم.

- سلام بر الی ناز خودمون.

- به سازده خانم نفله شده.

- بی تربیت!

- برو بابا.

کنارشون نشستم.

- شنگول منگول به نظر میای! خبریه؟

- به کوری چشم بعضیا.

براش پشت چشم نازک کردم که هر سه شون خندیدن.

- راستی ماندانا، آرام از آمریکا بگین چه جور جاییه؟

پوفی کشیدم و به پشتی مبل تکیه زدم و دستام رو تو بغل گرفتم، اصلا حوصله این جور حرفا رو نداشتم. داشتم

الکی نگاهم رو می چرخوندم که نگاهم افتاد روی ارسلان که میخم شده بود تا متوجه نگاهم شد چشمک ریزی زد.

اخمی کردم و سرم رو برگردوندم، دیگه داشت حوصله م سر می رفت که برای شام صدامون زدن همه به سمت میز

رفتیم، پرستار مامانم همراه با یکی از خدمتکارا که سینی غذا دستش بود به اتاق مامان می اومد.

- رهاجان یه قرص مسکن برای عمه خانم از تو اتاقت میاری عزیزم؟

رو به آرام گفتم:

- باشه چشم الان میرم میارم.

به طرف اتاقم رفتم و یه بسته قرص مسکن برداشتم، داشتم از پله‌ها پایین می‌اومدم که صدای مهناز خانم و ارسالان رو شنیدم.

- بین مامان من باید امشب رها رو مال خودم کنم.

- زشت نیست تو این موقعیت؟! مامانش حال خوبی نداره، ما بیایم بگیم اومدیم خواستگاری! چقدر تو عجولی پسر! درضمن، من هنوز سر حرفم هستم من با نازنین موافق ترم.

صدایی از ارسالان بیرون نمیومد، مثل اینکه دنبال یه دلیل دهن پر کن می‌گشت تا با اون بتونه راحت تر مامانش رو راضی کنه.

- بین مادر من تو چرا نقدو ول کردی نسبه رو چسبیدی؟ آرام و آراس که اون ور آبن و قصد برگشتن به ایران رو ندارن، رها بعد باباش رییس تمام شرکت‌ها و کارخونه‌هاست اگه زن من شه انگار همه چی مال منه.

با شنیدن این حرفش حالم ازش به هم خورد. اون به قول ماندانا دنبال مال و منال من بود، ازش متنفر بودم حالا صد برابر بیشتر حالم ازش به هم می‌خورد.

سرم رو خم کردم، ازشون خبری نبود. آروم از پله‌ها سرازیر شدم.

همه دور میز نشسته بودن و مشغول غذا خوردن بودن، به طرف عمه خانم که در بالاترین قسمت میز نشسته بود رفتم.

- بفرمایین عمه خانم، مسکن براتون آوردم.

- بذار کنار بشقابم بعد شام می‌خورم.

- چشم.

قرص و گذاشتم و رفتم روی تنها صندلی خالی که از بد شانسی رو به روی ارسالان بود، اشتهاام کور شد. همه سرگرم غذا خوردنشون بودن من فقط تونستم یکی-دو قاشق بخورم، سنگینی نگاه ارسالان و روی خودم احساس می‌کردم. به همین خاطر تصمیم گرفتم سرم رو بلند نکنم، وقتی غذا تموم شد به تبعیت از بقیه بلند شدم و به طرف نشیمن رفتیم.

صدای الناز اومد که می‌گفت:

- بهتر نیست بریم تو اتاق پریوش خانم تا تنها نباشن.

بابا جواب داد.

- پریوش بعد غذا قرص داره که خواب‌آوره احتمالاً الان خوابیده باشه.

- راستی رها کی میری دانشگاه؟

با صدای عمه خانم استرس گرفتم و با درماندگی به ماندانا که روبه‌روم بود نگاه کردم، حالم رو فهمید و زود جواب داد..

- رها 15همین ماه میره اصفهان.

- فکر می‌کردم به‌خاطر اوضاع مادرش بخواد همین‌جا درس بخونه!
با صدای بابا به‌طرفش چرخیدم.

- من و پریش خودمون خواستیم که بره.

- خب تا وقتی که همه جمعن بهتره جشن نامزادی رها و ارسلان برگزار بشه.

دیگه داشت با گفتن این حرف‌های عمه خانم اشکم در می‌اومد که آراس جواب داد.

- عمه‌خانم رها قبلا جوابش رو به ارسلان جان دادن، فکر نکنم بحثی باقی مونده باشه. درضمن ما الان در شرایطی نیستیم که بتونیم جشنی داشته باشیم؛ ولی حالا که شما اصرار دارید بذارید بعد از ترم اولش تا اون موقع وقت برای بهتر فکر کردن هر دوشون هست.

- منم با نظر آراس موافقم.

با این حرف بابا کمی از استرس درونم کاسته شد و با نگاهی تشکرآمیز به آراس خیره شدم.

- ما که این‌همه مدت صبر کردیم این دو-سه ماهم روش.

با گفتن این حرف اردشیرخان ال‌ناز گفت:

- آره تا اون موقع رها چون می‌تونن بهتر فکر کنن و حال پریش جون بهتر میشه.

- امیدوارم این آخرین فرصتی باشه که می‌خوای.

این حرف عمه خانم مهر پایان بر این بحث بود.

به ارسلان نگاه کردم از این که برنامه‌ش درست پیش نرفته بود اخماش توهم بود و با ناخناش بازی می‌کرد. جیگرم حال اومد، مهناز خانم که انگار یه سد بزرگ از جلوش برداشته شده بود خیلی بشاش‌تر به‌نظر می‌رسید. ساعت نزدیک 12 بود که قصد رفتن کردن، تا دم در بدرقه‌شون کردیم ارسلان از موقعیت استفاده کرد و اومد کنار و آهسته جوری که فقط من بشنوم گفتم:

- عزیز دلم فکر نکن از دستم در رفتی بالاخره مال خودم میشی.

مثل همیشه ساکت موندم؛ اما تمام تنفرم رو تو چشمام ریختم و بهش خیره شدم.

اونم چشمکی زد و گفت:

- زیاد منتظرت نمی‌ذارم، فعلا عزیزم.

همیشه کارش همین بود، عصبانیم می‌کرد از همه خداحافظی کردیم و رفتیم تو خونه.



خودم رو به آراس رسوندم و گفتم:
 - داداشی بابت حمایت امشبت ازت خیلی ممنونم.
 - قابل رهاجونم رو نداشت یه آبجی‌رها که بیشتر نداریم.
 لپم و کشید و گفت:
 - بدو برو بخواب فکر هیچی هم نباش.
 - دوست دارم داداشی!
 - ما بیشتر.
 به‌طرف اتاقم دویدم و خودم رو روی تختم پرت کردم.
 با خودم فکر کردم خیلی دیگه نمونده تا من برم دانشگاه، لباسام رو عوض کردم و زیر پتو خزیدم، چشم رو آروم بستم.
 همه باهم تو فرودگاه ایستاده بودیم، مامانم الان دیگه می‌تونست رو ویلچر بشینه دکتر گفته بود بهتره تا زمانی که کاملا خوب نشده از تخت بلند نشه؛ ولی مگه مامان قبول می‌کرد؛ می‌گفت خودم می‌خوام برای بدرقه بچه‌ها پیام معلوم نیست کی دیگه از آمریکا برگردند.
 به‌طرف آرام رفتم و اون رو محکم تو بغل گرفتم، هر دو گریه می‌کردیم.
 - آرامی دلم برات تنگ میشه زودبه‌زود به ما سر بزن.
 من و از خودش جدا کرد اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:
 - منم همین‌طور عزیزم مواظب مامان و بابا باش عزیز دلم.
 لپمو محکم بوسید و گفت:
 - بسه عزیزم این قدر گریه نکن دختر.
 - خیلی دوست دارم آجی.
 - منم خیلی دوست دارم عزیزم.
 به طرف بابا رفت، ماندانا رو تو آغوش گرفتم و گفتم:
 - دلم برای خنده‌ها و شیطونیات تنگ میشه دیوونه.
 - منم دلم برات تنگ میشه عزیزم.
 - دختر نمی‌خوایم که بمیریم این قدر آب‌غوره می‌گیری.
 با خنده اشکام و پاک کردم و گفتم:
 - باشه دیگه گریه نمی‌کنم.

- آفرین دخیل خوب.
 - آبیجی ما رو نمی‌خوای ول کنی.
 - به آراس با شوخی توپید و گفت:
 - بیا اینم آبجیت حموم کردیم با اشکاش.
 - من رو تو بغلش گرفت.
 - چته دختر قول میدم زود برگردیم عزیز دلم.
 - آخه دلم براتون تنگ میشه.
 - عید دوباره برمی‌گردیم دیگه اشکات رو پاک کن.
 - باشه رو قولت حساب می‌کنم داداشی.
 - قربونت برم عزیزم.
- با فرهادم خداحافظی کردم. من، بابا و مامان کنار هم ایستادیم و اونا به طرف پله برقی رفتن، تا ناپدید شدنشون براشون دست تکون دادیم. از بس گریه کردم نفهیمیدم که اونا با مامان بابا چطور خداحافظی کردن.
- حال عجیبی داشتم انگار قراره که مدت زیادی اونا رو نبینم.
- با مامان و بابا و پرستار مامان که ویلچرش را هل می‌داد به طرف ماشین رفتیم. راننده با دیدن ما در جلو را برای بابا باز کرد. من و پرستار با کمک هم مامان و سوار کردیم، راننده ویلچر را عقب گذاشت و حرکت کردیم.
- ***
- زمان به سرعت گذشت فردا قراره که من به اتفاق آقای توستی به اصفهان برم تمام وسایل مورد نیازم رو جمع کردم، بعد شام به اتاق مامان رفتم بابا هم اونجا بود، داشتن با هم حرف می‌زدن.
- می‌تونم پیام تو.
 - بیا بابا بیا کنار خودم بشین.
 - کنار بابا روی کاناپه نشستم.
 - رها مامان تمام وسایلت رو جمع کرد؟ چیزی جا نداشته باشی؟
 - همه چیز و جمع کردم مامانی.
 - بابا در حال پوست‌کندن پرتغال بود. نصف پرتغال پوست‌کنده توی پیش‌دستی روی پای مامان گذاشت گفت:
 - تمام سفارش‌ارو به توستی کردم ببرت پیش آقای باستانی اون تموم کارای عقب افتادت رو راست‌و‌ریس میکنه، صبح ساعت هفت توستی میاد دنبالت.
 - ممنون بابا خیلی ازت ممنونم از شما ممنونم مامان.



- این چندوقت که نیستم مواظب مامان باش، بابا منم هرروز بهتون زنگ می‌زنم. اشکام داشت می‌ریخت، سرم رو پایین گرفتم و گفتم:
- از الان دلم داره براتون تنگ میشه.
- بابا دستاش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و سرش رو به سرم چسبوند و گفت:
- ماهم دلمون برات تنگ میشه سوگلی.
- مامان فین فین کنان گفت:
- ما خیلی دوست داریم عزیزم! خیلی مواظب خودت باش دخترم. به‌طرفش رفتم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:
- منم خیلی دوستتون دارم تمام سعیم می‌کنم که شما رو ناراحت نکنم.
- بسه دیگه مادر و دختر یه شب که سوگلی با ماست بذار امشب رو خوش باشیم و فقط بخندیم. خندیدم و کنار بابا نشستم، تا ساعت حول و حوشای یک با هم کلی حرف زدیم و خندیدیم تا اینکه بابا کش و قوسی به خودش داد و دستی به پشت من زد و گفت:
- پاشو بابا برو بخواب تا فردا صبح زود بیدار شی.
- بلند شدم و مامان بابا رو بوسیدم، شب به‌خیر گفتم و به اتاق خودم برگشتم، با فکر اینکه فردا میرم دانشگاه لبخندی زدم و شیرجه زدم به‌طرف تختم. با خودم گفتم: «اصفهان در انتظار توئه رها.»
- گوشیم رو برداشتم برای ساعت شش صبح کوک کردم، پتو رو سرم کشیدم با فکر دانشگاه به خواب رفتم.
- با صدای زنگ گوشیم سریع از خواب بیدار شدم و به‌طرف سرویس بهداشتی رفتم، دست و صورتم رو شستم با خودم گفتم: «اول لباس می‌پوشم بعد میرم پایین، لباسایی که روز قبل آماده کردم رو پوشیدم.»
- جلو آینه قدی ایستادم تا مقنعه‌ام رو درست کنم. پالتوی سورمه‌ای روشن ساده که تا کمی بالا زانو بود و خیلی بهم می‌اومد با شلوار جین مشکی لوله‌ای ست کردم، بعد از اینکه مقنعه‌ام درست کردم، موهام رو به بالا زدم و اندازه دو ناخن از موهام بیرون گذاشتم. یه رژ صورتی از کیف مشکی جیرم که یه‌وری انداخته بودم برداشتم و به لبام زدم.
- برای آخرین بار یه نگاه به خودم انداختم خوب شده بودم، به ساعت اسپرت دستم یه نگاه انداختم شش‌ونیم بود.
- کفش‌های ال‌استار سفیدم رو پوشیدم و به‌طرف پله‌ها رفتم، صدای صحبت چند نفر می‌اومد وقتی نزدیک نشیمن شدم بابا و آقایی توسلی داشتن با هم صحبت می‌کردن جلو رفتم.
- سلام صبح به‌خیر.
- آقای توسلی از جاش بلند شد یه آقای هم سن بابا، حدودا پنجاه‌ساله بودن.
- سلام خانم صبح شمام به‌خیر.

- صبح به خیر بابا میبینم که آماده‌ای؟
- به بابا لبخند زدم و به طرفش رفتم و کنارش نشستم.
- آقای توسلی اینم از رها خانم ما.
- ماشاالله خیلی وقته ندیدمش واسه خودش خانمی شده!
- ممنون آقای توسلی.
- رها بابا وسایلت رو جمع کردی.
- آره گذاشتم تو اتاقم.
- الان میگم یکی از خدمتکارا بذاردشون تو ماشین.
- ممنون بابا.
- پاشو بابا چیزی بخور آقای توسلی منتظرن.
- از جام بلند شدم رو به آقای توسلی گفتم:
- شرمندۀ آقای توسلی که منتظرتون گذاشتم!
- خواهش می‌کنم دخترم.
- به طرف آشپزخونه رفتم. همه چی روش چیده بودن، سریع یه لقمه کره‌مربا با یه لیوان شیر خوردم از هیجان زیاد، نمی‌تونستم بیشتر از این بخورم.
- وقتی برگشتم هیچ کس تو نشیمن نبود، تو اتاق مامانم سر زدم نبودش استرس گرفتم و سریع به سمت در خروجی دویدم.
- روی سکوی جلو در ایستادم دستام رو به زانو گرفتم و کمرم رو خم کردم، تندتند نفس می‌کشیدم کمرم رو که راست کردم، بابا کنار ویلچر مامان ایستاده دیدم. همه خدمتکارا بیرون بودن، النازم اومده بود.
- سریع به سمت مامان دویم کنارش زانو زدم و سرم رو رو ی پاش گذاشتم، با گریه گفتم:
- مامان تو همین چنددقیقه هزاربار مردم و زنده شدم، گفتم شاید اتفاقی برات افتاده باشه.
- مامان فین‌فین کنان که خبر از گریه کردنش می‌داد، دستش رو سرم گذاشت.
- گریه نکن عزیزم.
- خیلی دوستت دارم مامانی مواظب خودت باش!
- منم دوست دارم عزیزم!
- به لپ‌های خوشگلش بوسه‌های زدم، به طرف بابا رفتم.
- دختر بابا بزرگ شده تنها میره این‌ور و اون‌جور.

- بغض توی صدای بابا که سعی در نگه داشتنش داشت، اشک‌های من رو دوباره روانه کرد.
- خودم رو تو بغل بابا پرت کردم.
- دلم براتون خیلی تنگ میشه بابایی.
- دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:
- ما بیشتر عزیزم خیلی مواظب خودت باش.
- من و از خودش جدا کرد و با لبخند گفت:
- بهتره زودتر بری، توسلی بدبخت سبز شد از بس کنار ماشین منتظر موند.
- لبخند زد و گفتم:
- باشه بابایی.
- به طرف الناز رفتم یکی زد به بازوم و گفت:
- خوبه خوبه اینقدر آب‌غوره نگیر اگه راست میگی بمون همین‌جا.
- چقد دلم برای این دختر بامزه تنگ میشه، محکم بغلش کردم.
- الناز دلم خیلی برات تنگ میشه.
- دماغش و کشید بالا و گفت:
- دل منم برات تنگ میشه رهایی، زود به ما سر بزن.
- هردومون داشتیم تو بغل هم گریه می‌کردیم. از بغلش اومدم بیرون و گفتم بهت زنگ می‌زنم.
- با خدمتکارا خداحافظی کردم فرنگیس خانم من رو بغل کرد و گفت:
- خیلی مواظب باش دخترجان.
- وبعد با گوشه روسری بلند گل‌گلی اشکاش رو پاک کرد.
- دلم برا همتون تنگ میشه فرنگیس خانم.
- صدای فین‌فین مامان هنوز داشت می‌اومد به طرفش قدم برداشتم که بابا گفت:
- رها بهتره بری تا حال هر دوتون بدتر نشده.
- سریع رو برگردوندم و گفتم:
- خداحافظ همگی.
- با دو خودم به بیرون حیاط رسوندم آقایی توسلی تو مزداتریش نشسته بود، سریع در عقب و باز کردم نشستم.
- اومدین رها خانم؟
- شرمنده آقای توسلی، خیلی دیر شد.

- خواهش می‌کنم.

بعد از اینکه روی صندلی عقب جای گرفتم، ماشین به راه افتاد. من سرم رو به شیشه چسبونده بودم و آرام اشک می‌ریختم، از کوچه تمیز و گشاد با خونه‌های بسیار مجلل گذشتیم. همین‌که خواستیم از کوچه خارج شیم ماشین مازراتی جلومون رو گرفت، دوباره ترس تو وجودم لونه کرد و استرس گرفتم، می‌دونستم خودشه. در سمت من و باز کرد و گفت:

- شرمنده آقای توسلی با رها کار داشت.

آقای توسلی با بهت حاصل از پررویی اون گفت:

- خواهش می‌کنم.

- بیا پایین کارت دارم.

می‌خواستم نرم، با خودم فکر کردم ممکن بخواد چرت و پرت بگه، آبروم جلوی توسلی میره آرام پیاده شدم و در رو بستم.

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- می‌شنوم.

دو لبه کت اسپرت مشکی براقش رو گرفت و آرام به من نزدیک شد، عقب می‌رفتم اون جلو می‌اومد. خوردم به ماشین می‌ترسیدم توسلی بیینه به همین خاطر با استرس گفتم:

- خواهش می‌کنم جلو نیا.

تو یک‌وجیبیم ایستاد و با یک پوزخند گفت:

- فکر کردی با رفتن به اصفهان می‌تونی من رو از سرت باز کنی؟ هان؟

داشت عصبانی می‌شد، از هان محکمی که گفت، ترسیدم.

- تو آخرش مال منی حالا هر جا که بری.

با درموندگی گفتم:

- دست از سرم بردار، نمی‌خوامت.

- مجبوری که بخوای، اصفهان منتظرم باش.

دیگه داشت اشکم درمی‌اومد. ازش می‌ترسیدم، نکنه بلایی سرم بیاره! همیشه آدم ضعیفی بودم و زود ته‌دلیم خالی می‌شد؛ ولی به هر بدبختی بود با صدای محکم گفتم:

- و هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی! ازت متنفرم!

پشتش رو به من کرد و به طرف ماشینش رفت.

- هنوز مونده من رو بشناسی.
- سرجاش ایستاد و روی پاشنه چرخید و ادامه داد.
- که چه کارای ازم برمیاد.
- دیگه داشتیم پس می‌افتادم، پاهام تحمل وزنم رو نداشت سریع نشستیم تو ماشین و سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشمام رو بستیم.
- خوبین رها خانم؟
- با صدای توسلی که به طرف من چرخیده بود، چشمام رو آرام باز کردم لبخند بی‌جونی زدم.
- بله خوبم ممنون! بهتره حرکت کنیم شرمنده که بازم منتظرتون گذاشتیم.
- خواهش می‌کنم کاری نکردم.
- ماشین حرکت کرد باد گرم بخاری ماشین که به صورتم می‌خورد من رو به دست خواب سپرد.
- با تکونی که ماشین خورد بیدار شدم، خودم رو جمع‌وجور کردم.
- بیدار شدین رها خانم؟ حتماً به خاطر تکون ماشین بوده؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- دیگه باید بیدار می‌شدم.
- نیم‌ساعت دیگه می‌رسیم.
- به ساعت‌نگاهی انداختم حول و حوش دو بود، تعجب کردم از ساعت هشت‌ونیم-نه که از تهران اومدیم بیرون خوابیده بودم، یه لحظه خجالت کشیدم.
- با صدای آقای توسلی سرم رو بالا گرفتم.
- گشتون نیست؟ می‌خواستم یه جا واسه نهار نگه دارم؛ خواب بودین بیدارتون نکردم.
- شرمنده واقعاً به خاطر من شمام گسنگی کشیدین.
- من قبل از اینکه پیام یه صبحانه مفصل خوردم گشتم نبود. رسیدیم می‌ریم یه دل از عزا در میاریم.
- به حرفش لبخند زدم، دستی به موهای جوگندمی کم‌پشتش که وسطای سرش به کچلی می‌زد، کشید و به رانندگی مشغول شد.
- دیگه تا موقع رسیدنمون حرفی ردوبدل نشد.
- خب اینم از اصفهان بزرگ، شما جای خاصی برای نهار خوردن مدنظرتون هست.
- نه آقای توسلی خیلی وقت پیش اصفهان اومدم جای رو بلد نیستم.
- باشه الان می‌ریم یه رستوران سراغ دارم غذاش عالیه.



- ممنون.

از شیشه ماشین بیرون رو نگاه می کردم نمی دونم چرا این قدر از این شهر خوشم می اومد، آقای توسلی ماشین رو جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشت.

- رسیدیم بهتره پیاده بشیم.

- چشم.

باهم پیاده شدیم. به طرف درب تمام شیشه که حدود پنج یا شش پله از زمین بالاتر بود رفتیم.

هوا خیلی سرد بود دستام رو تو جیبم کردم. پشت سر آقای توسلی راه افتادم.

دوتا دربان با کت شلوارهای مشکی و پیراهن سفید بسیار مرتب و کروات نقره‌ای با راه‌راه مشکی در رو برایمون باز کردن.

- بفرمایین. خوش آمدین!

وقتی وارد شدیم یه سالن بسیار بزرگ دو طبقه سقف طبقه پایین به اندازه یه دایره یزرگ باز بود. دورتادور آن نرده های طلایی رنگ بسیار زیبا کشیده شده بود و یه لوستر بسیار بزرگ از بالا تا پایین آویزون بود، سرامیک های کف سفید که از تمیزی بیش از حد برق می زد. وسط سالن یه نقش بزرگ با کاشی های طلایی کار شده بود، میز و صندلی های بسیار کلاسیک و امروزی گوشه گوشه سالن چیده شده بود.

- بریم بالا رها خانم یا همین جا؟

- فرقی نمی کنه.

- پس همین پایین بشینیم؟

- بشینیم.

خدمتکاری منو به دست با همون فرم دربان ها به سمتمون اومد.

- بفرمایید لطفا، من راهنماییتون می کنم.

دستش رو به انتهای سالن دراز کرد.

- از این سمت خواهش می کنم.

به طرف انتهای سالن رفتیم خانواده های زیادی مشغول غذا خوردن بودن، دختر پسرها، جمع های دوستانه.

میزی که برامون در نظر گرفته بود کنار پنجره رو به خیابون بود، جای خوبی به نظر می اومد.

نشستیم منو رو به دستمون داد.

- بفرمایین انتخاب کنید.

به منو یه نگه انداختم همه چی داشت من عجب ه*وس جوجه کرده بودم.

- باقالی پلو با ماهیچه، شما چی میل دارید دخترم؟
با صدای آقای توسلی منو رو روی میز گذاشتم.
-جوجه لطفا!

آقای توسلی رو به گارسون که کنار ایستاده بود گفت:
-یه پرس باقالی پلو با ماهیچه یه پرسم جوجه با تمام مخلفات.
گارسون توی تبلت دستش یادداشت کرد و گفت:
- الان آماده میشه.

حرفش رو گفت و رفت، از جام بلند شدم.
- میرم دستام رو بشورم.

آقای توسلی سرش رو بلند کرد و گفت:
- سرویساشون اون طرفه.

به جای که اشاره کرد نگاه کردم، سمت چپ ما انتهای سالن پشت یه دیوار بود.
- می‌خواین همراهِتون کنم؟
به مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:
- نه ممنون خودم میرم.

سرم رو انداختم پایین و رفتم، به آخرین میز که پنج‌تا پسر روی اون بودن، نزدیک شدم همین که می‌خواستم از کنارشون رد شم، یکشون که تیپ عجب و جقی زده بود گفت:

- خانم خوشگله سرت رو بگیر بالا؛ نری تو دیوار!
بقیه خندیدن به جز یه نفر که فقط یه پوزخندی زد.

عادت نداشتم به متلکای اطرافیان جواب بدم، فقط بهش یه نگاه انداختم و رد شدم. بی‌محلی کردن همیشه بهترین تو دهنی به این جور آدماس.

دستام رو شستم از سرویس بهداشتی اومدم بیرون، دیگه از اون پسرا خبری نبود.

سریع سر میزم رفتم وقتی رسیدم آقای توسلی گوشیش رو که انگار قبل از اینکه من پیام داشت باهاش حرف می‌زد رو روی میز گذاشت.

- بشین دخترم غذا بخور تا سرد نشده.

- حتما!

نشستم و شروع کردم به خوردن که آقای توسلی گفت:

- داریوش خان زنگ زدن مثل اینکه خیلی نگران بود که گوشت رو جواب ندادی.
تازه یادم اومد که اصلاً گوشیم رو که رو سایلنت بود از کیفم در نیاوردم حتما خیلی نگران شدن.
- وای اصلاً یادم رفت از روی سایلنت برش دارم حتما خیلی نگران شدن.
خواستم از جام بلند شم نیم‌خیز شدم که آقای توسلی سریع گفت:
- نه نه نمی‌خواد بلند شین بهشون گفتم حالتون خوبه گفتن که بعداً باهاشون تماس بگیرم.
نشستم و گفتم:
- حتما زنگ می‌زنم.
آقای توسلی همین‌طور که داشت غذا می‌خورد گفت:
- بعد پدرتون، آقای باستانی تماس گرفتن و گفتن تمام کارای دانشگاه رو انجام دادن دیگه نیازی نیست بریم آموزش دانشگاه، هماهنگی‌های لازم انجام شده. گفت که برای امشب منتظرمون هستن و وسیله‌ها رو بدیم بهش خودش میبره خوابگاهت.
- دستشون واقعا درد نکنه.
- برات یه اتاق خصوصی گرفته، مادرتون تاکید داشتن که حتما اتاق تک‌نفره باشه.
- ممنون.
- پدرتون گفتن براتون ماشین بخرم هر مدل که دوست دارین بعد از اونجای که گواهی‌نامه ندارین یه راننده مورد اعتماد براتون پیدا کنم.
- نه آقای توسلی نیازی نیست. دوست دارم مثل خلیلا خیلی عادی برم و پیام دیگه از اینکه یکی به‌خاطر مال و منال باهم دوست بشه بدم میاد می‌خوام یه فرد کاملاً ساده باشم.
- ولی پدرتو...
- خواهش می‌کنم خودم بابام رو راضی می‌کنم؛ شما نگران نباشید.
نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه زدو گفت:
- هر جور خودتون صلاح می‌دونین.
- خیلی ممنون آقای توسلی.
- ولی یه چیزو بهتون بگم پدرتون فرد سرشناسی هستن شرکت‌های ساختمانی «رها سازه» بهترین شرکت‌ها در سطح کشورند همین که اسم بابات رو ببری صددرصد اونم تو دانشگاه‌های معماری می‌شناسنشون.
- می‌دونم، حداقل تا چند روز که هیشکی نمی‌دونه.
دستمالی که باهاش داشت دهنش رو تمیز می‌کرد، روی میز گذاشت و گفت:

- چه می‌دونم والا.
- زیر لب غرغر می‌کرد و می‌گفت:
- همه دوست دارن به خاطر اسم و رسم باباشون پز بدن، این جوریش رو دیگه ندیده بودم!
- لبخندی زدم و گفتم:
- نگران نباشین آقای وکیل.
- سرش رو بلند کردو لبخندی زد و گفت:
- از دست شما جوونا.
- بعد از اینکه غذا مون تموم شد اومدیم بیرون، سوار ماشین که شدیم اولین کاری که کردم گوشیم رو برداشتم و به لیست تماساش یه نگاه انداختم، شش تماس بی‌پاسخ از بابا و یکی از الناز.
- سریع شماره بابا رو گرفتم وقتی جواب داد بابت نگران کردنشون کلی ازشون عذرخواهی کردم. گوشه‌ی رو داد به مامان با مامانم صحبت کردن بعد از کلی سفارش کردن از اینکه مواظب خودم باشم تماس رو قطع کردم.
- فکر کنم آقای توسلی می‌رفتن خونه آقای باستانی چون پیچیدن تو یه کوچه.
- برای النازم توی پیام همه‌چیزو توضیح دادم و ازش معذرت‌خواهی کردم، احتمالاً دو-سه دقیقه دیگه برسیم خونه آقای باستانی اگه بهش زنگ بزنم می‌خواد تا یه ساعت حرف بزنه، با این فکر یاد پرحرفیاش افتادم یه لبخند گوشه لبم نشست.
- آقای توسلی جلوی یه ساختمان ده-دوازده طبقه ایستاد.
- رسیدیم خونه باستانی بهتره پیاده شیم.
- از ماشین پیاده شدم کیفم رو برداشتم و روی شونه‌م انداختم، همین که جلوی در اصلی ساختمان ایستادیم. یه آقای قد بلند، خوش‌هیكل و میان‌سال هم سن‌وسالای بابا با موهای مشکی که احتمالاً رنگ شده بود با صورت بدون ریش و سبیل جلو آمد و به آقای توسلی دست داد.
- سلام رضا جان حالت چطوره؟
- توسلی به گرمی دستش رو فشرد و بغ‌بغلش کرد.
- دلم برات تنگ شده بود علی!
- بعد از این که سلام احوالپرسیشون تموم شد، آقای توسلی کنار رفتن و آقای باستانی من رو دیدن.
- سلام دخترم خیلی خوش اومدی.

- سلام خیلی ممنون، ببخشید اسباب زحمتتون شدم.
- رحمتی شما، ماشاالله چقد بزرگ شدی! وقتی تهران بودم یه دختر بچه ریزه‌میزه بودی.
- آقای باستانی بعد از گفتن این حرف لبخندی زد، منم بهش لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم:
- بهتره بریم داخل هوا سرده.
- بعد از گفتن این حرف آقای باستانی از جلوی در کنار رفت تا اول ما وارد شیم. بعد از تعارفاتی که بین من و آقای توسلی ردوبدل شد اول من وارد شدم بعد آقای توسلی و باستانی باهم وارد شدن، توی آسانسور ایستاده بودیم که آقای باستانی طبقه ششم رو زدن، بعد از چند ثانیه آسانسور متوقف شد، خارج شدیم.
- واحد ما انتهای راهروس.
- به‌طرف انتهای راهرو رفتیم یه خانم که چادر گل‌گلی خاکستری پوشیده بود جلوی در ایستاده بود.
- وقتی رسیدیم جلو در همون خانم که فکر کنم راضیه خانم، خانم آقای باستانی باشن گفتن:
- سلام خیلی خوش اومدین.
- سلام خانم باستانی خوب هستین الحمدالله؟
- ممنون آقای توسلی بفرمایین خواهش می‌کنم.
- سلام رها جون خیلی خوش اومدی.
- با گفتن این حرف اجازه جواب دادن و به من نداد و من رو تو بغل گرفت و بوسید.
- مامان بابا خوب هستن؟
- ازش جدا شدم و گفتم:
- سلام راضیه خانم خوب هستین؟ بله خوبین سلام دارن خدمتون.
- لبخندی زد و گفت:
- اوا ببخشین من شما رو سرپا نگه داشتم، بفرمایین تو خواهش می‌کنم.
- بعد از اینکه همه وارد شدیم به‌طرف پذیرایی رفتیم، اول از یه راهرو کوچک عبور کردیم. بعد راهرو، یه آشپزخونه این سمت راست آن بود. روبه‌روی آشپزخونه پذیرایی بود که چهار پله بالاتر از کف ساختمان بود. یه پذیرایی نسبتاً بزرگ، ته پذیرایی پله بود که به طبقه‌ی بالا می‌رفت که احتمالاً به اتاق خواب‌ها منتهی می‌شد.
- روی مبل های سلطنتی طلایی‌رنگ نشستیم:
- آپارتمان نشین شدی علی جان!
- صاف نشستم و به گفت‌وگوهای آقای توسلی با آقای باستانی گوش دادم.



- آره دیگه، وقتی فاطمه و حسین رفتن سر خونه زندگی شون ماهم اون خونه ویلایی و فروختیم و اومدیم کنار همونا یه آپارتمان خریدیم، حاج خانم طاقت دوری بچه‌ها رو نداشت.
- با اینکه آپارتمانیه ولی بزرگه نه؟
- آره نقشه این ساختمان رو خودم کشیدم و سه تا از واحدش رو ما برداشتیم.
- الحق که کارت حرف نداره!
- آقای باستانی تک خنده‌ی کردن و به پشتی مبل تکه دادن و گفتن:
- ولی به پای ساختمان‌های شرکت داریوش خان نمی‌رسن.
- رو به من لبخند زد، من بیشتر از این سکوت و جایز نمی‌دیم و گفتم:
- لطف دارین شما کارتون واقعاً خوبه.
- آقای توسلی گفتن:
- بچه‌ها نیستن؟ می‌خوام ببینمشون.
- نه شوهر فاطمه ماموریت داشت برای مشهد، دیگه همه با هم رفتن.
- ان شاءالله یه وقت دیگه.
- ان شاءالله.
- راضیه خانم در حالی که سینی دستش بود اومد بالا، اول سینی رو جلوی آقای توسلی گرفت و بعد جلوی من قهوه بود، تو این هوای سرد می‌چسبید. دیس کیک شکلاتی رو روی میز گذاشت و خودش کنار آقای باستانی نشست.
- بفرمایین خواهش می‌کنم، رها جان کیک بردار.
- چشم حتماً.
- چشمت بی‌بلا دختر.
- راستی رها چرا خوابگاه گرفتی؟ می‌اومدی پیش ما، ما که تنهایییم دیگه نیازی نبود خوابگاه بگیری مگه نه علی آقا؟
- علی آقا پای راستش رو روی پای چپش گذاشتن و گفتن:
- اتفاقاً به آقای بزرگمهر پیشنهاد دادم مثل اینکه خود رها خانم مصرن برن خوابگاه این‌طور نیست دخترم؟
- با این حرف آقای باستانی همه رو شونو به سمت من چرخوندن، قهوه‌مو روی عسلی گذاشتم و گفتم:
- شما لطف دارین، از بچگی تا الان همیشه یکی مراقبم بوده؛ ولی الان اگه اجازه بدین می‌خوام خودم کارام رو انجام بدم و روی پای خودم ایستم.
- راضیه خانم چادرش رو روی سرش درست کرد و گفت:

- تو این شهر پر از آدمای جورواجوره و ناجوره حتی تو خوابگاهها ممکنه اذیت بشی.
به صورت نگرانش لبخندی زدم و گفتم:
- نگران نباشید راضیه خانم مواظبم.
- قول بده هروقت اذیت شدی بیایی پیش ما.
پلکام رو به هم زدم و گفتم:
- حتمًا، ممنونم از شماها که به فکرمین.
آقای توسلی کیکی رو که داشت می خورد قورت داد و گفت:
- آقای بزرگمهر با اون همه ابهت نتونست نظر رها خانم رو عوض کنه ما که دیگه انگشت کوچیکشم نیستیم.
همه به مزاح ایشون خندیدن منم به یه لبخند اکتفا کردم:
- راه درازی اومدین رها می خوای یکم استراحت کنی؟
- ممنون میشم راضیه خانم اگه راهنمایی کنین.
از بقیه عذرخواهی کردم و با هم به طرف پله‌ها رفتیم، طبقه‌ی بالاشون یه پذیرای کوچیک بود که به سبک سنتی
چیده بودنش، خیلی قشنگ بود. سمت چپمون یه راهروی کوچیک بود که دوتا خواب روبه‌روی هم می خورد
به طرف راهرو رفتیم. راضیه خانم در اتاق سمت راست و باز کرد.
- بفرما رها جون.
- ممنون.
یه اتاق خواب جمع‌وجور که میز آرایش سمت چپش بود و یه تخت دونفره سمت راستش انتهای اتاق یه در کوچیک
بود که احتمالاً سرویس بهداشتی بودن دیوارا کرم‌رنگ و یه طرح گل ریز روی اون زده شده بود.
راضیه خانم از توی کشو یه دست لباس بهم داد و گفت:
- عزیزم اینجا اتاق میهمانه.
لباسا رو روی تخت گذاشت.
- عزیزم این لباسا تمیزه بپوش با اینای که تنته نمی‌تونی خوب استراحت کنی.
- ممنون راضیه خانم.
- خواهش می‌کنم عزیزم.
به طرف در رفت و کنار در روش رو سمت من کرد و گفت:
- برا شام صدات می‌زنم دخترم.

لبخندی زد و رفت. به طرف تخت رفته لباسا رو برداشتم یه تونیک یاسی رنگ تا روی زانو و آستین بلند بود یه شلوار ساپرت مشکی هم برام گذاشته بود.

وقتی که پوشیدم موهام رو باز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

-رها جون دخترم، رها خانم.

باصدای کسی که داشت همراه با تگون دادنم صدام می زد از خواب بیدار شدم.

راضیه خانم بود، سریع سرجام نشستم.

- عزیزم شام حاضره بیا شام بخور دخترم.

- وای مگه ساعت چنده؟

لبخندی زد و گفت:

- دوروبر نه میشه.

با شرمندگی گفتم:

- اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد، خیلی وقته صدام می زنین؟

سرم رو از خجالت انداختم پایین:

- نه عزیزم تازه اومدم زود دست و صورتت رو بشور بیا پایین تا اون موقع منم میزو می چینم.

بعد از تموم شدن حرفش به طرف در رفت.

- راضیه خانم زود میام کمکتون.

سرش رو برگردوند و به روم لبخندی زد.

- زود بیا.

بهش لبخند زدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم.

بعد از اینکه دست و صورتم رو شستم اومدم بیرون، خانواده مذهبی بودن تو کشوها دنبال روسری، شالی هرچی که بشه انداخت رو سر گشتم. یه شال آبی پیدا کردم پوشیدم و به سمت پله ها رفتم.

آقای توسلی و باستانی مشغول تلوزیون دیدن بودن.

- سلام

توسلی: سلام دخترم.

باستانی: سلام دخترم.

-بیا بشین الان می ریم برا شام.

رو به آقای باستانی گفتم:

- میرم کمک راضیه خانم.
- با گفتن این حرف به طرف آشپز خونه رفتم:
- رها برو بشین دخترم الان کارم تموم میشه.
- نه می‌خوام کمک کنم.
- بهم لبخندی زد و گفت:
- حالا که دوست داری میز و بچین عزیزم.
- بعد از خوردن غذای مفصل همه توی نشیمن در حال میوه خوردن بودیم که آقای توسلی گفت:
- رها خانم من فردا شما رو می‌رسونم دانشگاه وسیله‌ها رو تحویل امور خوابگاهی میدم، اگه بخوای بیای خوابگا کلاست دیر میشه. آقای باستانی ساعت کلاسات رو با شماره کلاس گرفته.
- آقای باستانی سببی از جامیوه ای برداشتن و گفتن:
- آره این جوری بهتره.
- به آقای باستانی و توسلی رو کردم و گفتم:
- ممنون از لطفتون.
- وقتی برنامه رو گرفتم یکشنبه‌ها از ساعت‌هشت کلاساتون شروع میشن، ساعت کلاسا رو میدم راضیه براتون بیاره.
- دستتون درد نکنه.
- بحث آقای باستانی و توسلی رنگ کاری گرفت من و راضیه خانم شنونده بودیم:
- راستی رضا از آقای تهرانی چه خبر؟ اون وقتا رقیب شماره یکمون بود.
- آقای توسلی پیش‌دستی رو روی عسلی گذاشت و گفت:
- اونا که پا به پای شرکت ما دارن پیش میان خیلی قوین.
- از همون اول که وارد رقابت شدن فهمیدم کنار زدنش کار سختیه.
- همیشه بابا از این آقای تهرانی به‌عنوان رقیبش یاد می‌کرد این‌طور که من فهمیدم خیلی تو کار ساختمان موفق بودن، با صدای راضیه خانم به‌طرفش که کنارم نشسته بود و در حال میوه خورد بود برگشتم:
- جانم راضیه خانم.
- جونت بی‌بلا، میگم این مردا که دارن حرف از کار و بار می‌زنن بیا بریم بالا آلبومی چیزی نشونت بدم تا حوصلت سر نره.
- خوبه بریم .

- با هم از جا بلند شدیم، راضیه خانم گفت:
- با اجازتون ما بریم بالا شما که بحثون مردونه شده.
 - آقای توسلی گفت:
 - بفرمایین، راحت باشین.
 - راضیه جان ساعت کلاسای رها خانمو بهش بده، دستت درد نکنه.
 - باشه حتما.
 - با گفتن شب به خیر به سمت پله‌ها راه افتادیم.
 - بفرما تو دخترم.
 - ممنون.
- به اتاق خواب روبه‌روی همون اتاقی که توش بودیم رفتیم، نسبت به اون خواب بزرگ‌تر بود یه فرش کوچک به حالت مورب وسطش پهن بود روی تخت نشستم راضیه خانم از تو کم‌دیواری کنار تخت چندتا آلبوم بیرون آورد. چادر و روسریش رو درآورد. چقدر جوون، خوشگل‌تر شد.
- موهای شرابی کوتاه، گردن کشیده‌ی سفید از زیر چادر لباساش معلوم نبود یه تونیک گشاد قرمز تا رونش با شلوار گشاد مشکی خیلی بهش می‌اومد.
- چرا اینقدر بهم زل زدی.
 - لبخندی زدم و با ذوق گفتم:
 - چقدر تغییر کردین!
 - حالا بهتر شدم یا بدتر؟
 - خیلی خوشگل شدین.
 - اوه خجالت کشیدم.
- دستاش رو به شوخی رو گونه‌هاش گذاشت. باهم زدیم زیر خنده:
- خب حالا بذار عکسا رو ببینیم.
- کلی عکس با هم دیدیم و راضیه خانم از هر عکس برام خاطره‌ی تعریف می‌کرد کلی بهمون خوش گذشت. ساعت زنگ دار به صدا در آمد.
- وای یعنی ساعت‌دوازده شده اصلاً نفهمیدم چطور این قدر دیر شد، ببخش عزیزم سرت رو درد آوردم فردا حتما خواب می‌مونی.
 - نه اتفاقاً خیلی خوش گذشت تازه عصریم کلی خوابیده بودم.

- راستی تا یادم نرفته ساعت کلاسات رو بهت بدم.
 بعد به طرف دراور رفت و از توش یه کاغذ بیرون آورد و داد دستم.
 - خیلی ممنون.
 - برو عزیزم استراحت کن دیر وقته می ترسم فردا خواب بمونی.
 - باشه، بابت امشب ممنون خیلی خاطراتتون عالی بود.
 - عزیزمی.
 راضیه خانم روسری و چادر سر کرد و با من اومد بیرون.
 - برم بینم آقایون در چه حالن.
 - شب بخیر راضیه خانم.
 - شب تو هم به خیر عزیزم خوب بخوابی.
 رفتم تو اتاق شال رو از سرم درآوردم. به طرف گوشی رفتم وای بابا بهم زنگ زده بدون توجه به ساعت شمارش رو گرفتم.
 بعد از چند بوق جواب داد:
 - سلام رهایی چرا گوشیت رو جواب نمیدی.
 - بیخشید بابا تو اتاق بود یادم رفت با خودم ببرم، نخوابیده بودین که؟
 - نه بابایی، حالت خوبه؟
 - آره بابا شما چطورین؟ مامان بهتره؟
 - خوبم. مامانتم بهتره، دکتر گفته تا چندروزه دیگه با عصا می تونه راه بره.
 - داریوش گوشی رو بده به من.
 صدای مامان داشت می اومد دلم براش چقد تنگ شده.
 - مامانتم می خواد باهات حرف بزنه لطفا احساساتی نشین.
 خندید
 - باشه بابایی.
 - از طرف من خداحافظ، مواظب خودت باش عزیزم.
 - خداحافظ بابا خیلی دوست دارم.
 - منم خیلی.
 - سلام رهایی خوبی مامان.

- سلام عزیزم قربونت برم، خیلی دلم برات تنگ شده مامانی.
 - منم مامان.
 - هوا سرده مواظب باش سرما نخوری.
 - باشه مامان حتما، نگران من نباش فقط زود خوب شو دفعه بعد که اومدم می‌خوام مثل قبل تو حیاط در حال ورزش کردن و دویدن باشی. اِ مامان گریه نکن، بابا الان صداش درمیاد.
 - باشه باشه، چکار کنم نمی‌تونم.
 دیگه فین فین نمی‌کرد:
 - راستی رها کی میری دانشگاه؟
 - فردا ساعت هشت کلاس دارم.
 - فردا کلاس داری و تا الان بیدار بودی بدو بخواب.
 - می‌خوابم، عصری خیلی خوابیدم.
 - برو فردا دیر می‌رسی بده برات.
 - باشه چشم.
 - شب به‌خیر عزیزم، می‌بوسمت.
 - خیلی دوستت دارم مامانی!
 - منم همین‌طور.
 - خداحافظ عزیزم.
 - خداحافظ مامان.
 با قطع شدن گوشی اون رو برای شش‌ونیم کوک کردم و روی تخت دراز کشیدم.
 با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. دلم می‌خواست باز بخوابم؛ اما با فکر اینکه امروز روز اول دانشگاهمه از تخت جدا شدم. مسواکم و از توی کیفم برداشتم و به‌سمت سرویس بهداشتی رفتم، دست و صورتم رو شستم و مسواک زدم اومدم بیرون.
 تازه یادم اومد که هیچ لباسی با خودم بالا نیاوردم، گفتم:
 - همون لباسای دیروز رو می‌پوشم.
 در حال پوشیدن لباسای قبلیم بودم، که صدای دراومد.
 - رها جون بیداری؟
 راضیه خانم بود.

- بفرمایین راضیه خانم بیدارم.
- در باز شد و راضیه خانم جلوی در ایستاد:
- سلام صبح به خیر راضیه خانم.
- صبح تو هم به خیر عزیزم؛ فکر کردم خواب موندی.
- لبخندی بهش زدم و گفتم:
- خیلی وقته که بیدارم.
- همه دارن صبحانه می خورن، زود بیا عزیزم از کلاست جا نمونی.
- باشه، چشم.
- این رو گفت رفت، منم یه رژ صورتی زدم و کیفم رو برداشتم از اتاق زدم بیرون، با آقای توسلی، باستانی و راضیه خانم جلوی در ساختمان ایستاده بودیم.
- رها جون حتما بیای بهمون سر بزنی.
- باشه راضیه خانم حتما، بابت زحماتون خیلی ممنونم.
- انجام وظیفه بود عزیز دلم.
- من رو تو بغل گرفت و پیشونیم رو بوسید.
- موفق باشی دخترم.
- ازش جدا شدم و گفتم:
- ممنون.
- خانم باستانی ممنون بابت زحماتون.
- خواهش می کنم آقای توسلی کاری نکردم، ظهر تشریف بیارین منزل.
- ممنون باید برگردم کار دارم.
- آقای باستانی رو به راضیه خانم گفت :
- خداحافظ خانم.
- به امید دیدار راضیه خانم، خیلی بهم خوش گذشت بازم ممنون.
- خواهش می کنم عزیزم برو به سلامت.
- من و آقای باستانی به طرف آقای توسلی رفتیم و آقای باستانی سوار زانتیای خودش شد. پشت سرش حرکت کردیم.
- راضیه خانم تا زمانی که از کوچه اومدیم بیرون جلوی در ایستاده بود. براش دست تکون دادم و سرجام نشستیم.

- راستی آقای توسلی، باید کولم رو از تو صندوق عقب بردارم.
- باشه براتون میارم.
- امروز برمی گردین؟
- آره کار دارم دخترم، بعد از اینکه با آقای باستانی وسایلت رو تحویل دادم میرم.
- به سلامت، مواظب باشین.
- دیگه تا دانشگاه حرفی نزدیم. به سر در دانشگاه خیره شدم، با خودم گفتم:
- بالاخره اومدم دانشگاه باید خوب درس بخونم تا مامان بابا بهم افتخار کنم.
- بفرما اینم کولت دخترم.
- ممنون آقای توسلی.
- آقای باستانی کنارمون ایستاد:
- دخترم دو دقیقه تا شروع کلاست مونده بهتره بری.
- باشه چشم.
- رو به آقای توسلی گفتم:
- بابت همه چی ممنونم.
- خواهش می کنم دخترم.
- از آقای باستانی هم تشکر کردم و به طرف کلاسی که آقای باستانی آدرسش رو داده بود رفتم.
- از در ورودی دانشگاه به طرف کلاسا به راه افتادم. محوطه دانشگاه خیلی بزرگ بود و چندین ساختمان بزرگ تو محوطه بود. دو طرف راهی که ازش رد می شدم درخچه های کوچکی کاشته شده بود. که به شکل مرتبی هرس شده بودند با خودم گفتم:
- باید برم تو این یکی ساختمان.
- سردرش نوشته بود، «دانشکده فنی و مهندسی» وارد ساختمان شدم. تو راهروی طویل که دو طرف آن درهای شماره دار بود دنبال شماره کلاسم گشتم.
- کلاس شماره بیست و دو.
- روبه روی در ایستادم به ساعت نگاهی انداختم هشت و پنج دقیقه بود. صدای استاد که داشت اسامی دانشجویان رو می خوند می اومد.
- نفس عمیقی کشیدم و در زدم، بعد از چند ثانیه صدای بفرمایین استاد به گوش رسید.
- دستگیره رو با آرومی پایین اوردم و در و باز کردم. رفتم تو در و پشت سرم بستم.

- سلام استاد.

سرشو از روی کاغذای دستش بلند کرد و به من نگاه کرد.

آقای حدودا 40 تا 45ساله با کت شلوار سرمه‌ای، قیافه جاخورده‌ای داشت. رو به دانشجویان ایستاده و به میزش تکیه داده بود.

با کمی مکث عینک ریونش رو از چشماش برداشت و یا صدای رسا گفت:

- سلام، دانشجوی این کلاسین؟ اشتباه نیومدین؟

به ساعت کلاسای که آقای باستانی بهم داده بودن نگاه انداختم و گفتم:

- من دانشجوی ترم یک معماری هستم و با آقای رحیمی کلاس دارم، مگه اینجا کلاس ایشان نیست؟

- چرا من آقای رحیمی هستم؛ ولی شما رو تا حالا ندیدم.

تا حالا این قدر جلوی یه جمعیت ایستاده نبودم کم کم داشت استرس به سراغم می اومد، با استرس جوابش رو دادم.

- م... مرخصی بودم.

- خانم بزرگمهر؟

بهش که حالا کاغذاش رو روی میزش گذاشته بود و دستاش رو تو جیب شلوارش کرده بود. خیره شدم و گفتم:

- بله بزرگمهرم.

- بفرمایین بشینین.

به طرف دانشجویان برگشتم سرم پایین بود و روی همون صندلی خالی اول کلاس کنار یه دختر نشستم.

صدای پیچ بچه‌ها بلند شد، بدون توجه به حرفاشون دفتر و خودکار و از تو کولم برداشتم و روی دسته صندلیم گذاشتم.

- خب دیگه کافیه همه ساکت باشین می‌خوایم درس جدید و شروع کنیم.

با صدای آقای رحیمی همه ساکت شدن، تا آخر کلاس فقط گوش دادم و جاهای که لازم بود چیزی یادداشت کنم،

یادداشت می‌کردم.

- درسمون تموم شد.

صدای بچه‌ها دوباره بلند شد که داشتن همین‌طور که برای بیرون رفتن از کلاس آماده می‌شدن بلند با هم حرف

می‌زدن.

- خانم بزرگمهر تشریف بیارین دفترم.

بلند شدم و رو به استاد گفتم:

- چشم استاد.

داشتم دفترم رو تو کولم می‌داشتم که دستی جلوم دراز شد، به چهره صاحب دست نگاه کردم در حال لبخند زدن بود.

- یلدا پارسا هستم.

دستش رو گرفتم:

- خوش اومدی.

با لبخند بهش جواب دادم:

- ممنون، شما اولین کسی هستین که بهم خوشامد گفتین.

- منم مثل تو خیلی وقت نیس که اومدم.

کولم رو روی دوشم گذاشتم و به طرف در رفتیم، اونم پشت سرم راه افتاد:

- راستی اسمت چیه؟

- رها.

وارد راهرو شدیم.

- راستی آقای رحیمی گفتن برم دفترشون، می‌دونین دفترش کجاس؟

- بله که می‌دونم.

دستش رو دوباره آورد جلو با لبخند دندان‌نمایی گفت:

- دوستیم؟

با کمی تعلل بهش دست دادم و لبخند زدم:

- دوستیم.

یکی محکم زد رو بازوم و با اخم گفت:

- دیگه حق نداری با من رسمی حرف بزنی افتاد؟

از این همه صمیمیت ناگهانی دهنم باز موند:

- جمع کن دهنه و بابا من این مدلیم زود پسرخاله میشم.

بعد زد زیر خنده.

- راه بیفت این آقای رحیمی از انتظار خوشش نیامد.

من رو به سمت انتهای سالن که پله بود کشوند.

از پله‌ها بالا رفتیم:

- دفترش طبقه بالاست. اوف اصلا ازش خوشم نیامد یه استاد سخت‌گیر نجسب.

- با حرفای یلدا استرس اومد سراغم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- چطور مگه؟
 - هیچی بابا کم کم با وجود مبارکش آشنا میشی، اینم از دفتر حضرت آقا، برو.
 - به در چوبی قهوه ای رنگ روبه روم چشم دوختم. جلو رفتم جلو، به پشت سرم نگاه کردم یلدا همون جا ایستاده بود.
 - تا بیای منتظرت می مونم.
 - با گفتن این حرف چشمکی زد و به دیوار روبه رو تکیه داد، لبخندی زد:
 - ممنون.
 - سمت در برگشتم، دستم رو بالا آوردم و آروم به در زدم:
 - بفرمایین.
 - با شنیدن صدای استاد درو باز کردم. وارد شدم، در رو پشت سرم بستم.
 - سلام استاد، با من کاری داشتین؟
 - سلام بیا جلو بشین.
 - خودش هم از پشت میز قهوه ای رنگش بلند شد و روبه روی من روی مبلمان چرمی نشست، سرم رو بلند کردم و منتظر موندم.
 - پای راستش رو روی پای چپش انداخت و صاف نشست:
 - آقای باستانی قبل از اینکه بیاین با من تماس گرفتن و گفتن جزوات و کتابای که تا الان اساتید مختلف تدریس کردن و بهتون معرفی کردن براتون جمع آوری کنم. منم تمام اون ها رو توی یه لیست براتون نوشتم.
 - خیلی ممنونم، آقای باستانی خیلی به من لطف دارن.
 - تو درس خودم اگه مشکلی داشتین اطلاع بدین تا با یکی از دانشجویای خوبم هماهنگ کنم تا شما رو به بقیه برسونه.
 - خیلی ممنون استاد اگه مشکلی بود خبرتون می کنم.
 - از جاشون بلند شدن من به تبعیت از ایشون بلند شدم، به طرف میزشون رفتن و یه کاغذ برداشتن و به من دادن:
 - اینم لیست کتابا، امر دیگه ای نیست می تونین تشریف ببرین.
 - خیلی ممنون استاد.
 - خواهش می کنم.
 - خداحافظ.
 - به سلامت.

وقتی که از در اومدم بیرون نفسم رو با صدا دادم بیرون.
 -چی شد؟ چی گفت؟
 با صدای یلدا تازه یادش افتادم:
 - هیچی لیست کتابای که استاد معرفی کردن و بهم داد.
 با هم به طرف پله‌ها رفتیم:
 - ای کلک چقدرم پارتیت کلفته که استاد می‌افتن دنبال کارای جناب عالی!
 دیگه به حیاط دانشگاه رسیده بودیم:
 - آقای باستانی از دوستای بابامه اون سفارشم رو کرده بود.
 - او... استاد باستانی عشق همه بچه‌هاست دوستش دارن، خیلی آقاس بیا بریم روی اون نیمکت بشینیم.
 به طرفی که اشاره میکرد نگاه کردم. یه نیمکتا فاصله‌ی کمی از ما داشت. به طرفش رفتیم و روش نشستیم.
 - آقای رحیمی که استاد بدی نبود!
 - اوه خانم با همین یه برخورد تشخیص دادین؟! من پارسالم باهاس کلاس داشتم عجب من رو چزوندا تا امروز داغش رو دلم مونده.
 فکر کردم اشتباه شنیدم، با تعجب پرسیدم:
 - پارسال؟!
 - آره من پارسال تا آخرای ترم اول اومدم؛ ولی بعد به دلایلی مجبور به مرخصی شدم، دوباره امسال اومدم.
 - آها!
 - ول کن بابا بذار از بچه‌های کلاسمون بگم تا بیشتر باهاشون آشنا شی.
 بعد سریع به طرف من چرخید و چهار زانو روی نیمکت نشست، از کارش خنده‌ام گرفت اگه من تو همچین جای جلوی مامانم این کارو می‌کردم خونم حلال بود، از راحتیش خوشم اومد.
 - باشه بگو هرچند که من هیچ‌کدوم رو ندیدم.
 یکی زد تو سرم و گفت:
 - خجالت نکشیدی اومدی تو کلاس به هیشکی سلام نکردی! سرت رو انداخته بودی پایین گفتم الان دختر مردم نخوره به دری دیواری چیزی،
 سرش رو به طرفین تکون داد:
 -نچ‌نچ.
 دستم رو گذاشتم جای که زده بود و مالیدم.

- دردم اومد.
- بهتر.
- استرس داشتم خب.
- قبل از اینکه من آمار بقیه رو بدم بگو ببینم بچه کجای؟
- تهران.
- بعد زود پاهاش رو انداخت پایین و به ساعتش نگاه کرد:
- وای رها ساعت 10 شد الان استاد میره سر کلاس، یالا تا دیر نشده، تو کلاس برات میگم.
- سریع از جام بلند شدم و رفتیم تو کلاس، یلدا دستم رو کشید و باهم روی دوتا صندلی که ته کلاس خالی بودند، نشستیم.
- خب حالا هم چهره مبارک اشخاص رو می بینی هم آمارشون و می شنوی.
- همین که یلدا حرفش تموم شد یه پسر از ردیف دوم بلند شد و گفت:
- دوستان محترم خواهشاً ساکت باشن تا هم کلاسی جدیدمون رو بشناسیم.
- یلدا سرش رو کنار گوشم آورد آروم گفت:
- اولین و سرتترین پررو و مزخرف کلاس، نصری فکر می کنه خیلی خوش مزس؛ اما حال بهم زنه نکبت.
- نمی خواین چیزی بگین؟
- با صدای نصری سرم رو بلند کردم و بهش توجه کردم، همه ساکت بودن و به من چشم دوخته بودن.
- با تمام اعتماد به نفسی که جمع کرده بودم گفتم:
- بزرگمهرم و از آشنایتون خوشبختم.
- بعد از تموم شدن حرفم سرمو به طرف یلدا چرخوندم:
- همین؟! بزرگمهرم و تموم؟ این رو که استاد رحیمی هم گفتن، بچه کجایی؟
- یلدا وسط حرفش پرید و گفت:
- آقای نصری اگه نیاز بود همون اول می گفتن.
- اوه، اوه دوباره خانم مدافع حقوق بشر دخالت کردن.
- همه کلاس به حرف صدی شروع کردن به خندیدن، یلدا حسابی داغ کرده بود با اخم گفت:
- آقای نصری احیاناً کسی به شما گفته بامزه این که اینقدر مزه می پرونید؟
- مگ...
- رامین بشین سرجات.



بلافاصله بعد از گفتن محکم این حرف توسط پسری که پشتش به ما بود، استاد وارد شدن. با سلام استاد که وارد کلاس شد همه ساکت شدن و دفترها باز شد، استاد خوش رویی بود حینی که استاد داشتن توضیح می‌دادن سمت آقای نصری کشیده شد.

یه پسر قد بلند و خوش اندام با چشمای قهوای و دماغ قلمی و لبای مردونه و سفید پوست که شیطنت از چهرش می‌بارید.

با سقلمه‌ای که یلدا بهم زد به خودم اومدم، یلدا در حالی به استاد نگاه می‌کرد با دندون‌های بهم قفل شده گفت:
- استاد داره سمت رو می‌خونه.

- بله استاد.

- چه عجب! در یمن تشریف داشتین خانم بزرگمهر؟

با این حرف استاد همه زدن زیر خنده.

- استاد نفرمایین الان خانم مدافع به تریش قباشون برمی‌خوره.

بعد از اینکه نصری حرفش تموم شد سرش رو به طرف ما چرخوند و دوتا ابروش رو پیاپی برا یلدا بالا پایین کرد:

- نصری دوباره بحث و با خانم پارسا شروع نکنین خواهشا!

دستش رو روی چشمش گذاشت:

- ای به چشم استاد عزیز.

رو به استاد با سرافکنده‌گی گفتم:

- ببخشید استاد.

- خواهش می‌کنم.

- کوفت بگیری پسره دراز، گودزیلای بی‌ادب.

به حرفای یلدا خندیدم و گفتم:

- بسه بابا خفه شدی.

- پاشو بریم همه دارن میرن.

بعد از گفتن این حرف به طرف در کلاس حرکت کردم، یلدا هم پشت سر من راه افتاد.

- دیدی چی گفت پسره پررو؟!

کولم رو روی شونم جابه‌جا کردم و گفتم:

- ولش کن بابا، ساعت دوازده‌س بریم یه چیزی بخوریم.

- ساعت دو دوباره کلاس داریم، همیشه رفت خوابگاه. راستی ببینم تو اصلا خوابگاهی هستی؟

به طرفش برگشتم و بازوش رو گرفتم و به سمت خروجی کشیدمش.

- آره تو چی؟

- منم آره، چه خوش باشیم من و تو.

با تعجب پرسیدم:

- چطور؟

- بعداً برات می‌گم فعلاً بیا بریم سلف تا غذا ته نکشیده.

به طرف سلف به راه افتادیم.

- نگاشون کن تو رو خدا نصری با اکیشم دارن میرن بیرون.

سرم رو چرخوندم تا بینمشون. سه نفر بودن، نصری رو که می‌شناختم؛ ولی اون دوتا رو نه.

- اون پسره که از این کت کاراگایا پوشیده، رئیسشونه پیمان و کیلی، اوف عجب پول دارن رها! ماشیناش رو ندیدی

همه دخترا براش دم تکون میدن؛ ولی لامصب بدفرم مغروره و پز میده. باباش صاحب بزرگ‌ترین شرکت

ساخت‌وساز اصفهانه. خلاصه عجب تیکیه جون تو، اون یکیه کت سفید شایان نصری پسر عموی اون یکی نکبته؛

ولی خیلی با ادب‌تر از اونه، این سه‌تا تقریباً میشه گفت پرترف‌دارترین پسرای دانشگان.

- من نمی‌دونم تو چه پدرکشتگی با این نصری داری؟ پسر بدی به نظر نمیا...

هنوز حرفم تموم نشده بود که محکم زد تو سرم:

- آخ... دیونه دردم اومد.

- بار آخرت باشه جلوی من از اون قاشق نشسته تعریف می‌کنیا.

روشو با اخم مثل بچه‌ها ازم گرفت، دستم رو روی شونش گذاشتم و با خنده گفتم:

- باشه حسود خانم.

یهو سرش رو چرخوند و گفت:

- نگاه‌نگاه، رها ماشین و کیلیه لامصبا دارن میرن بیرون نهار بخورن.

بعد لباس رو جمع کرد و ادامه داد.

- مگه مثل ما بدبختان بیان غذای بدمزه سلف رو بخورن.

منم برای تلافی یکی زدم تو سرش و سریع به طرف سلف حرکت کردم و گفتم:

- سخت‌نگیر دوست غرغروی من.

تا حرفم تموم شد مثل جت از جا کنده شد و به طرف من دوید:

- زهرمار وایستا تا نشونت بدم کی غرغوئه.



- بعد از نهار با هم روی یه نیمکت تو محوطه نشستیم، یلدا در حالی که دستش رو به شکمش می کشید، گفت:
- چرا غذات رو دادی من بخورم؟
 - ادای گریه کردن درآورد و ادامه داد:
 - دوباره چاق میشم.
 - حالا من غدام رو دادم تو چرا خوردی؟ مگه مجبورت کرده بودم؟
 - برو بابا، اه، اه! دوباره با استاد لطفی کلاس زبان داریم. از اول تا آخر کلاس خارجگی حرف می زنه من که فقط مثل چی نگاش می کنم.
 - بعد سریع به طرف من چرخید جوری که من خودم رو به عقب کشیدم:
 - چته دختر؟
 - ببینم تو زبانت خوبه؟ من که فکر کنم این ترم افتادم، اصلاً هیچ وقت زبانم خوب نبوده.
 - خودش رو صاف کرد. دستش رو محکم روی کولش که روی پاش بود زد و ادامه داد:
 - این نصری مارمولک هر بار به خاطر همین مسئله مسخرم می کنه.
 - بعد اخماش رو کشید تو هم با خشم گفت:
 - پسره ای انتر، تو چرا داری می خندی ها؟
 - با چشم غره ای که رفت خندم بیشتر شد:
 - دختر تو چقدر باحالی، اصلاً نمی داری جواب سوالات رو بدم. آره زبانم خوبه کمکت می کنم که جلوی انتر کم نیاری.
 - باهم شروع کردیم به خندیدن:
 - به به خانم مدافع حقوق می بینم که سرحالی!
 - با صدای نصری باهم برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم، همون سه تا بودن:
 - به کوری چشم بعضیا.
 - سلام عرض شد خانم تازه وارد.
 - سرجام ایستادم و جوابش رو دادم:
 - سلام وقتب به خیر.
 - یلدا دست به سیگنه شد و گفت:
 - کاری داشتین آقای نصری که مزاحم استراحت ما شدین؟
 - نه من چه کاری می تونم با شما داشته باشم؟

- پس چرا وایستادین و مزه می‌پروینید؟ دوستانتون تشریف بردن.
- این روزا زیاد حوصلم سر میره یه دلکک زودجوش می‌تونه حالم و سرجاش بیاره.
با گفتن این حرف سریع به سمت اون دوتا که داشتن به در ورودی دانشگاه نزدیک می‌شدن دوید و حین دویدنم گفت:
- فعلا ازت به خاطر حال خوبم ممنونم.
- یلدا، چرا خشکت زده؟
با فریاد گفت:
- این الان چه زری زد؟
کارد می‌زدی خونس در نمی‌اومد، زود کولش رو از روی نیمکت برداشت و گفت:
- مامان جونش رو به عذاش می‌شونم مردیکه‌ی انتر دراز گودزیلا پررو...
- چرا می‌خندی.
با دادش ساکت شدم؛ ولی دوباره زدم زیر خنده:
- چه باحال تو به اون میگی انتر اون به تو میگه دلکک.
- کوفت بیا بریم الان کلاس شروع میشه.
کولم رو برداشتم باهم راه افتادیم، یلدا هم داشت زیرلب برای خودش غرغر می‌کرد.
- امروز حالی بگیرم از این نصری که حظ کنه.
وقتی رسیدیم تو کلاس همه داشتن با هم حرف می‌زدن، با یلدا روی صندلی‌های اول کلاس نشستیم.
- خانم پارسا شجاع شدین! جلو می‌شینین! اگه یادتون رفته باید بهتون بگم زبان داریم عزیزم، نمی‌خوانین که دوباره ضایع شین؟
با این حرفش چندتا دختر دوروبرش شروع کردن به خندیدن، به طرف دختره که کمی اون طرف تر روی صندلی‌های اولی نشسته بود، برگشتم.
یه دختر تقریبا خوقیافه با آرایش غلیظ و ماتتو شلوار تنگ که به نظرم مناسب دانشگاه نبود، یلدا خیلی ریلکس به طرف من برگشت و گفت:
- رها جون صدای ویزویز می‌شونم!
بعد به دوروبرش نگاه کرد و رو به همون دختره گفت:
- ساحل جون تو بودی! نیست صدات خیلی جیغ جیغیه فکر کردم چیز دیگه‌ای باشه، چیزی گفتی؟



از کارش خندم گرفت و لبخندی زدم، نگاه سنگینی رو روی خودم احساس کردم. سرم رو بالا کردم همون دوست نصری بود که ردیف دوم از اون‌ور نشست بود. با دیدن من نگاهش رو زود چرخوند، منم صاف سرجام نشستم و به ساحل که از حرص داشت پوست لبش رو نابود می‌کرد، خیره شدم.

ساحل تا خواست دهنش رو باز کنه و جوابش رو بده استاد وارد کلاس شد. همه از جاشون بلند شدن و به انگلیسی شروع کرد به سلام و احوالپرسی. همین که سرش رو چرخوند روی من ثابت موند و به انگلیسی گفت:

- شما رو تا حالا تو کلاسام ندیدم.

منم به انگلیسی جوابش رو دادم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-هماهنگی شده. خیلی به کلاس ما خوش اومدین.

-ممنون استاد.

بعد از تمام شدن حرفش ماژیکش رو برداشت و به‌طرف تخته رفت تا درسش رو شروع کنه. یلدا سرش رو به من نزدیک کرد و گفت:

-چقدر قشنگ مثل این خارجیا حرف می‌زنی با لجه خودشون! کیف کردم.

بعد صاف نشست، باخودم گفتم نمی‌دونی یلدا جون تو طایفه ما همه آمریکایی و مثل زبون مادری حرف می‌زنن. بعد از اینکه درس استاد تموم شد از ساحل که انگار بین دخترا از همه بهتر انگلیسی صحبت می‌کرد. خواست درس رو به صورت خلاصه بیان کند.

ساحل با ژست خاصی از جاش بلند شد و به‌طرف وایت‌برد رفت.

- چه پزی هم میده دختره‌ی گراز.

به غرغره‌های یلدا کنار گوشم لبخندی زدم و حواسم رو به کلاس دادم.

صداش رو صاف کرد و شروع کرد به انگلیسی توضیح دادن، خوب بود؛ ولی تعریف از خود نباشه اصلا به پای من نمی‌رسید.

- ممنون خانم خوب بود بفرمایین.

- ممنون استاد.

استاد دوباره رو به بچه‌ها گفت:

- از خانما کسی هست که بتونه درس رو برای بار آخر به‌طور خلاصه برای بقیه بگه؟

- رها برو حالش رو بگیر.

- ها!

- زهرمار برو خودی نشون بده نغن یلدا و دوستش هردوشون گاگولن.
- کسی نبود؟

با این حرف استاد یلدا خیلی سریع گفت:

- چرا استاد بزرگمهر الان میان.

- خانم مدافع چرا از تازه‌وارد مایه می‌ذارین؟ خودتون تشریف ببرین.

یلدا سریع به طرفش برگشت و گفت:

- به تو ربطی نداره آقای خوش‌مزه.

- استاد فکر نکنم کسی باشه خانم پارسا و دوستشون مزاح فرمودن.

از کنایه ساحل اعصابم به هم ریخت و از جام بلند شدم و گفتم:

- اجازه هست استاد؟

- بفرمایین.

بعد از گفتن بفرمایین استاد تازه فهمیدن چه غلطی کردم، با خودم گفتم: «لغت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.»
با استرس به طرف تخته رفتم، قبل از شروع نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم: «رها تو از همه اینا بهتری پس
آروم باش»

از اول تا آخر صحبتای استاد رو با لوجه غلیظ انگلیسی ارائه دادم که حین ارائه دادن تعجب رو تو چهره همه
می‌دیدم. بعد از تموم شدن صحبتام استاد شروع کرد به دست زدن به تبعیت از ایشون بقیه هم شروع کردن به
تشویق کردن یلدا که دیگه داشت می‌مرد از بس جلوی ساحل پز داد و چشم و ابرو اومد.
- خیلی ممنون.

- خیلی مسلط حرف می‌زنین آمریکا زندگی کردین؟ تلفظتون آمریکاییه.

به طرف استاد چرخیدم:

- نه خودم علاقه داشتم پیگیرش شدم.

- در هر صورت خیلی عالی بودین، علاوه بر خوب حرف زدن مطالب رو هم خیلی کامل ارائه دادین.

- ممنون استاد.

- بفرمایین.

- درس تموم شد. می‌تونیین تشریف ببرین.



- بعد از گفتن این حرف، استاد وسایلش رو جمع کرد و از کلاس خارج شد:
- وای رها حال کردم دختر، خوب حالش رو گرفتی.
 - درحالی که وسایلم رو جمع می‌کردم که بریم بیرون رو بهش گفتم:
 - این دختر کیه؟ چرا باهات لجه؟
 - عالی بودی تازه وارد؟
 - با صدای نصری خودم رو به طرفش چرخوندم:
 - ممنون آقای نصری.
 - با اجازه خانما ما مرخص میشیم.
 - بفرما، کی جلوت رو گرفته؟
 - نصری دست* به سینه ایستاد و با ابرو به یلدا اشاره کرد:
 - اگه یه کم دقت کنی می‌بینی که خود شما.
 - یلدا خیلی سریع کنار رفت:
 - بفرما.
 - به لجبازی یلدا و نصری لبخندی زدم و کولم رو روی شونم انداختم.
 - بریم بیرون این قدرم با این نصری بیچاره کل ننداز.
 - با هم از کلاس خارج شدیم:
 - چقدر به خودت فشار آوردی که رو دست من بزنی.
 - با صدای ساحل که از پشت سرمون می‌اومد ایستادیم و به طرفش برگشتیم:
 - چیزی گفتمی خانم اعتماد به سقف؟
 - با تو نبودم با اون دوست گداتر از خودت بودم.
 - ببین...
 - با شنیدن این حرف خونم به جوش اومد. هیچ‌کس حق نداشت به من و خانوادم توهین کنه.
 - اعتماد به نفسم رو جمع کردم و وسط حرف یلدا پریدم و گفتم؟
 - بذار ببینم چی میگه؟ تو حق نداری راجع به ما این طوری حرف بزنی، یعنی من بهت این اجازه رو نمیدم.
 - اوهو خانم یه روز نیس اومده چه دوریم برداشته!
 - بهم نزدیک شد و سی* نه به سی* نم ایستاد:
 - ببین می‌دونی من کیم؟

از توهینی که بهم شده بود حسابی عصبانی شدم، بدون توجه به اطرافم گفتم:

- علاقه‌ای ندارم بدونم. فقط همین قد می‌دونم یه آدم از خودراضی و مغروری هستی.

- خوبه، پس زیاد به پروپای من نپیچ، می‌دونی که بزرگ‌ترین کارخونه فرش اینجا مال بابای منه، این قدری دارم که بتونم یه جای بیرونمت که دست اح..

- چیزی شده؟

با صدای محکم فردی از من جدا شد و با دستپاچی گفت:

- نه پیمان جان، فقط می‌خواستم با تازه وارد کلاسمون بیشتر آشنا شم.

- دروغ میگه آقای و کیلی! از اینکه رها رودستش بلند شده و اون نتونسته جلوی بقیه کلاس بذاره زورش میاد.

اومده رها رو تحدید می‌کنه هر چی از دهنش درمیاد و بهش نسبت میده.

احمدی با لحن بدی رو به یلدا گفت:

- خفه شو پارسا.

- خانم پارسا درست میگه، خانم احمدی!؟

خانم احمدی رو این قدر محکم گفت که ساحل سیخ سر جاش ایستاد، آب دهنش رو با ترس قورت داد.

دیگه نمی‌تونستم این جو و تحمل کنم از اینکه این قدر ضعیف باشم و یکی بخواد ازم دفاع کنه حاله بهم می‌خورد.

به پیمان که با اخم به ساحل خیره شده بود نگاه کردم و گفتم:

- من می‌تونم از خودم دفاع آقای محترم؟

منتظر هیچ حرفی نبودم، خیلی سریع به طرف در خروجی حرکت کردم. یلدا هم درحالی که اسمم رو پشت سرهم صدا میزد، دنبالم دوید.

به طرف نیمکتی که بعد از نهار روی آن نشسته بودیم رفتیم. پاهام رو تو بـ*غلم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم.

باخودم فکر کردم یه آدم چقد می‌تونه بی‌شخصیت باشه. یلدا کنارم نشست:

- من رو ببخش رها، من ازت خواستم بری برای درس واقعاً متاسفم!

- نیازی به عذرخواهی نیست. من از این ناراحتم که به من گفته گدا، واقعاً هضمش برام سخته.

- ساحل دختر بی‌ملاحظیه، فکر می‌کنه چون خیلی وضش خوبه می‌تونه به همه امر و نهی کنه و همه زیر دستش، اون اوله ترمی به من به‌خاطر اینکه از یکی از روستاهای کاشان اومدم همیشه می‌گفت دهاتی گدا گشنه، هر فرصتی که بدست می‌آورد منو جلوی بقیه تحقیر می‌کرد، به‌علاوه عاشق پیمانه؛ ولی پیمان زیاد ازش خوشش نمیاد. باباهاشون با هم دوستن و رفت و آمد خانوادگی دارند.

بعد از تموم شدن حرفاش روی نیمکت درست نشستم و رو بهش گفتم:

- بینمت؟ گریه کردی؟

تندتند اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- کی؟ من؟! برو بابا.

دستم رو روی شونش حرکت دادم:

- بهش فکر نکن.

- باشه توهم فراموشش کن.

- سعیم رو می‌کنم.

به هم لبخند زدیم و سکوت کردیم، یلدا سکوت رو شکست:

- چقدر قشنگ می‌خندی رها.

آرنجم رو بهش زدم و گفتم:

- خوب شد تو مرد نشدی، دختره‌ی بی‌حیا!

خندید و گفت:

- نه جدی خیلی قشنگی، چشمای تیله‌ای و درشت، دماغ کوچیک و خوش فرم، لبای غنچه و صورت سفید یه دست.

بعد لباس رو مثل بچه‌ها جمع کرد و گفت:

- منم موخوام.

یکی زدم پس کله ش و گفتم:

- تو هم چیزی کم نداری.

- برو بابا پوست سبزه، چشمای قهوه‌ای.

- به نظر من که قشنگی لب کوچیک و جمع‌وجور چشمای درشت و بینی کوچیک.

یه ب*وس براش فرستادم:

- خیلی ماهی جی*گر، درضمن پوست برنزه روشن.

یکی زد تو سرم و گفت:

- تو بی‌حیایی یا من؟

- معلومه، تو.

- ای بدجنس!

- با هم زدیم زیر خنده:
- اوف خسته شدم یه کلاس دیگه هنوز مونده.
- به ساعت نگاه کردم و از جام بلند شدم:
- پاشو یلدا ساعت از 4 گذشته الان کلاس شروع میشه.
- وقتی داشتم سمت کلاس میرفتم با خودم گفتم: «داشتن یه دوست بی خیال و شاد خیلی خوبه، اگه یلدا باهام نبود شک نداشتم از فکر و خیال و دلتنگی امروز حال هیچ کلاسی رو نداشتم.»
- وقتی وارد کلاس شدیم، استاد سر کلاس بود. یلدا گفت:
- استاد اجازه هست؟
- بفرمایین خانم پارسا.
- همه صندلی‌ها پر شده بود فقط صندلی‌های کنار آقای نصری خالی بود.
- عمراً اگه من کنارش بشینم.
- لبخندی زدم و کنار نصری نشستم و یلدا کنار من نشست.
- استاد شروع کرد به درس دادن، وسطای صحبتای استاد بود که نصری گفت:
- خانم بزرگمهر لازم بود این رفیق مارو ضایع کنی؟
- بهش نگاه کردم و آرام گفتم:
- من منظوری نداشتم، فقط خواستم کسی و درگیر مسائل خودم نکنم.
- اون اصلاً قصد نداشت از شما دفاع کنه.
- بعد با حالت خاصی ادامه داد:
- شما چرا فکر کردین همچین قصدی داشت؟
- ابروهاش رو چند بار بالا و پایین کرد بعد صاف سر جاش نشست و با لبخند به استاد خیره شد، داشت اعصابم بهم می‌ریخت یعنی کار اشتباهی کردم؟ اوف.
- چی در گوشت وزوز می‌کرد.
- هیچی و لش کن.
- بعد از کلاس یه راست به طرف خوابگاهها اومدیم، وای رها اتاق یه نفره گرفتی. در اتاق رو با کلیدی که خانم جابر؛ سرپرستمون، داده بود باز کردم.
- آره.
- با هم وارد شدیم.

- اوه چقد وسیله!
- کمکم کن همه چیزو جابه جا کنم.
- باشه باشه، بذار برم لباس عوض کنم الان میام.
- با دیدن تخت نو همراه با سرویس کاملش فهمیدم از سفارشای مامان به آقای توسلی بوده، همه چیز قشنگ چیده شده بود. فقط باید وسایل شخصیم رو جابه جا می کردم.
- اتاق کوچیک قشنگ که اصلا اثری از فرشها و کمدهای قدیمی که توی بقیه خوابگاهها انداخته بودن نبود. همه چی نو و شیک بود، حتی پردهها هم عوض شده بود. یه مبل تکم برام گذاشته بودن.
- روی تخت که روش روتختی آبی انداخته بودن، نشستم و یه نگاه کلی دوباره به همه چی انداختم. همه چی تو مایه های سفید و آبی.
- یهو دلم هوای خونه رو کرد، گوشیم رو برداشتم و شماره بابا رو گرفتم:
- سلام بابا خوبین؟ مامان چطوره؟
- سلام دختر عزیزم همه خوبن، تو چطوری؟ دانشگاه و خوابگاه خوبه؟
- وای بابا همه چیه اتاقم عالیه خیلی ممنونم.
- همه چی سفارش این مامان جونته.
- قربون جفتتون برم دلم براتون تنگ شده.
- ماهم همین طور.
- بابا مامان بیداره؟
- آره الان گوشی رو میدم بهش، از طرف من خداحافظ مراقب خودت باش.
- حتما شبت بخیر بابایی.
- سلام رهایی خوبی مامان.
- یا شنیدن صدای مامان اشک تو چشم حل*قه زد، با بغض گفتم:
- سلام مامانی.
- | دختر گنده داری گریه می کنی!
- زود اشکام رو پاک کردم و جواب دادم:
- نه، نه کی گریه کرد؟
- بعد با هم خندیدیم، مامان با صدای بغض دار گفت:
- دلم برات یه ذره شده. تا آخر ماه که دیگه می تونم راه برم با داریوش میایم پیشت.

- منم دلم برات خیلی تنگ شده.
- خب تعریف کن ببینم چی کارا کردی؟
- همه چی رو براتش تعریف کردم از یلدا گفتم، از اتاقم کلی باهم حرف زدیم و شوخی کردیم. بعد از تموم شدن حرفامون و سفارشای مامان خداحافظی کردم.
- با صدای سوتی سرم رو بلند کردم:
- وای دختر چه کردن برات!
- زود کنارم نشست و گفت:
- نکنه بچه مایه‌داری و رو نمی‌کنی؟
- بعد به حالت خنده‌دار سرش رو کج کرد.
- قول میدم تیغت نزنم.
- جای این حرفای بیخود بلند شو کمک کن ساکام رو خالی کنم.
- باشه؛ ولی یاد باشه از دست من نمی‌تونی فرار کنی.
- ساکام رو باز کردم و لباسا رو تو کمد گذاشتم.
- دختر این ساک همش عطر و لوازم بهداشتیه؟! چقدر زیاده!
- آره اونارو جلو میز آرایش بذار و لوازم حموم و هم می‌ذارم تو کمد.
- اون یکی ساک چیه توش؟
- کفش و واکس و از این جور چیزا.
- ای بابا چه حوصله‌ای داشتی، همه رو جمع کردی! خب از همین جا می‌خریدی.
- اینا رو خیلی دوست دارم. مامان بابام برام خریدن.
- آها! که این طور.
- عطرها و لوازم آرایشی رو روی میز آرایش گذاشت و بهش تکیه داد.
- راستی رها یکی از شرکتهای مشهور ساختمانی... اسمش چی بود.
- به حالت فکر کردن انگشتش رو به پیشونیش زد و خیلی سریع سرش رو بالا گرفت و ادامه داد.
- آها رها سازه، شعبه داره تو اصفهان و کارش خیلی عالی و فوق‌العاده است! استادای دانشگاه قصد دارن دانشجویها رو ببرن برا بازدید ساختمانی در حال ساختش و معماریش رو ببینند؛ ولی انگار مدیر شعبش اجازه نمیده، وای اگه می‌شد چی می‌شد، چندتا از کاراشون رو دیدم واقعا تکن.
- چرا نمی‌برینشون شرکت آقای وکیلی و اجازه بازدید ساختمونای اونا رو نمی‌گیرین؟

- بابا اصلا معماری و کیلی نصف اونا هم نمیشه، شنیدم صاحبش یه خرپول تهرانیه کلی هم کارخونه داره.
- شما نمی‌شناسینشون؟
- ها؟
- هیچی بابا، تو که انگار تو باغ نیستی.
- سمت میز آرایش برگشت و شروع کرد به مرتب کردن و ادامه داد.
- آه خوش به حالشون.
- من به کارم ادامه دادم. وای یعنی اگه ساحل خانم بدونه این شرکتای ساختمانی مشهور مال منه بازم می‌تونست به من بگه گداگشنه.
- یلدا با بی‌حالی گفت:
- آخ مردیم از خستگی.
- بعد خودش رو روی تخت نرم انداخت، درحالی که حوله‌ام رو دورم پیچونده بودم و از حموم می‌اومدم رو بهش گفتم:
- تو که چهارتا عطر بیشتر جابه‌جا نکردی تنبل خان!
- تو به این همه میگی چهارتا؟! برو بابا.
- بعد از خشک کردن موهام با سشوار یه تاپ آستین حلقه‌ای سفید که بلندیش تا رو باس*نم می‌رسید و شلوار ساپرت آبی کم‌رنگ پوشیدم.
- کنارش رو تخت نشستم.
- رها راستش رو بگو معلومه خیلی پارتیت کلفته که اتاق قبلی سرپرست و بهت دادن.
- با تعجب رو بهش گفتم:
- اتاق سرپرست؟!
- بله، اتاق قبلی سرپرستا بود؛ ولی چون کوچیک بود برای اونا یه سویت ساختن، اینم که بیکار موند، اصلاً به هیشکی نمی‌دادنش موندم چطور به تودادنش؟
- نمی‌دونستم.
- یعنی تو نمی‌دونی تو خوابگاهها سرویس بهداشتی نیست؟
- نه، از کجا باید بدونم.
- تو دیگه کی هستی!
- خب از این به بعد منم بیخ ریستم.
- یکی زدم تو سرش و گفتم:

- ای فرصت طلب!
- بله دیگه ما این مدلییم.
- با صدای زنگ گوشیم دست از کل کل کردن با یلدا برداشتم و رفتم سمتش به گوشیم نگاه کردم. شماره ناشناس بود نمی خواستم جواب بدم که یلدا گفت:
- کشت خودش رو جواب بده. تو حمومم که بودی گوشیت هزاربار زنگ خورد.
- با اعتراض یلدا تماس رو وصل کردم.
- بله بفرمایین.
- به، سلام نامزاد گرامی چه خبر؟ خوبی عزیزم؟
- ارسال بود، دوباره ترس اومد سراغم.
- یعنی اینقدر از شنیدن صدام خوش حال شدی که نمی تونی حرف بزنی!؟
- آب دهنم رو قورت دادم.
- چی کار داری؟ چرا بهم زنگ زدی؟
- سلام منم خوبم، اینا رو برای شروع مکالمه میگن.
- آروم گفتم:
- فکر نمی کنم تماس گرفته باشی که بهم درس اخلاق بدی!
- دلم برات تنگ شده بود، نکنه برای دل تنگیم باید ازت اجازه بگیرم؟
- دلیلی برای دل تنگی شما وجود نداره؟
- اِ ناسلامتی نامزدیما! گفته بودم که میام اصفهان دیدنت، احتمالاً چندهفته بعد بیام.
- به یلدا نگاهی انداختم که خودش رو روی تخت انداخته بود و داشت با گوشیش ور میرفت.
- من نامزد شما نیستم آقای محترم دلمم نمی خواد شما رو ببینم.
- تمام این حرفارو سریع زدم و گوشی رو قطع کردم، گوشی رو روی میز آرایش گذاشتم و خودم روی چهارپایه نشستم و شقیقه هام رو گرفتم.
- اتفاقی افتاده رها؟
- از تو آینه به یلدا که با حالت سوالی و نگران بالای سرم ایستاده بود نگاهی انداختم.
- نه چیز مهمی نیست، فقط کمی خستم.
- دوباره گوشیم به صدا در اومد به صفحش نگاه کردم آقای توسلیه.
- یکی زدم تو پیشونیم و گفتم:

- پاک یادم رفت بهش زنگ بزنم و ازش تشکر کنم.
 زود تماس رو وصل کردم.
 - سلام آقای توسلی حالتون چطوره؟
 - سلام دخترم ممنون خودت خوبی؟
 - ممنونم، تهراین؟ سفر خوبی داشتین؟
 - آره، خوب بود دخترم.
 - آقای توسلی بابت زحماتون ممنونم، اتاق خیلی خوبیه.
 - خوش حالم که راضی هستین، راستی زنگ زدم بهتون بگم با یه رستوران خوب قرار داد بستم. ظهرا ساعت یک-
 دوازدهونیم براتون نهار و شبا هم ساعت نه شام میاره، از فردا هم کارشون رو شروع می‌کنن.
 - راضی به زحمت نبودم.
 - زحمتی نیست دخترم. رستوران آشنای آقای باستانی. کارتش رو براتون گذاشتم تو یکی از کشوهای میزتون،
 صبحها بهشون زنگ بزنین چیزای که میل دارین برا نهار و شام سفارش بدین.
 - ممنون واقعا لطف کردین.
 - پدرتون این طور خواستن.
 بعد از تشکر از آقای توسلی خداحافظی کردم.
 - کی بود این قدر ازش تشکر می‌کردی؟ خفه کردی خودت رو.
 - کسی که تمام وسایلم رو برام آورده.
 و بعد به بقیه چیزها اشاره کردم.
 - و زحمت اینا رو برام کشیده.
 - آها، پاشو دختر بریم بخوابیم ساعت دوازدهس، فردا بازم ساعت هشت کلاس داریم.
 - تا چند؟
 - تا 2 دیگه کلاس نداریم می‌تونیم بریم یه چرخی تو شهر بزنیم.
 - خوبه پس دوشنبه‌ها می‌تونم بریم بیرون، بعد رو بهش گفتم:
 - خب تو برو بخواب به من چکار داری.
 - آخه لامپ روشنه.
 یکی زدم پشتش و گفتم :
 - نکنه می‌خوای با من بخوابی؟

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

-آره بدو بیا.

بعد به طرف تخت شیرجه زد و رفت زیر پتو.

- زود لامپ و خاموش کن.

به طرف آئینه برگشتم و با حالت مسخره‌ای گفتم:

- چشم بانو.

بعد از زدن کرم مرطوب کننده لامپ رو خاموش کردم ، کنار یلدا زیر پتو دراز کشیدم.

یهو یلدا بلند شد و گفت:

- رها من جام تنگ باشه خوابم نمی‌بره. میرم پتو و بالشم و میارم کف اتاق می‌خوابم.

با گفتن این حرف سریع رفت بیرون و بعد از چند دقیقه لحاف به دست اومد. لحافش رو روی زمین کنار تخت پهن

کرد و بالش و پتوش رو روش گذاشت.

- بالا می‌خوابیدی خب؛ من راحت بودم.

- من ناراحت بودم باید جام باز باشه؛ تو هم بگیر بخواب این قدر حرف نزن.

- بی‌تربیت.

- باشه باتربیت.

رو رخت خوابش دراز کشید و گفت:

- رها راستش رو بگو تو از یه خانواده متمول و سطح بالا نیستی؟

- چرا حرف می‌زنی؟ تو که می‌گفتی خوابم میاد.

همینجور که دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می‌کردم جوابش رو دادم.

- بعداً برات می‌گم.

- تو چرا سال پیش نیومدی دانشگاه؟

- بعداً برات می‌گم.

- ای بدجنس.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- این به اون در.



صدای نفسای منظمش که به گوش رسید فهمیدم که خوابیده، به امروز فکر کردم چقد زود با یلدا دوست شدم. اصلا فکرش رو نمی کردم به این زودی یه دوست پیدا کنم ولی هرچی که بود از یلدا خوشم می اومد دختر بی شيله پيله ای بود. شاید این سادگیش بود که منو به سمتش کشید.

تو همین فکرا بودم که خوابم برد.

نزدیک یک ماه از اصفهان بودم می گذشت تو این یک ماه هر دوشنبه با یلدا قرار گذاشتیم که بریم بیرون و دور بزیم، تو این چندوقته متوجه توجه ها و نگاهای و کیلی نسبت به خودم می شدم، پسر بدی نبود خوش قیافه و خوش تیپ، از همه بیشتر چشم های درشت و مشکیش توجه آدم رو به خودش جلب می کرد. دوشنبه بعد از نهار قرار گذاشتیم با یلدا بریم سی وسه پل ساعتی پنج-چهارونیم با تاکسی به اونجا رفتیم. - رها بیا اینجا روی صندلیا بشینیم. کشتی ما رو از اون موقعی که اومدیم هی داریم اینور و اونور می چرخیم و تو عکس می گیری.

رویی یکی از صندلیا نشست و منم کنارش ایستادم و گفتم:

- حیف نیست از این معماری باستانی عکس بگیریم؟

- برو بابا! تا چهارسال اینجا ای تا اون موقع می تونی از سی وسه پل که جای خود داره از کل اصفهان عکس بگیری.

روی صندلی بغ*لی محکم نشستم که خوردم بهش.

- بابا پشتی صندلیت اونوره چرا خودت رو به من می کوبی.

- خیلی خوب بابا.

بعد یهو چرخید طرفم و گفت:

- این وکیلیم یه چیزیش شده!

با تعجب بهش گفتم:

- چطور؟

- به گمونم عاشقت شده.

با صدای بلند گفتم:

- چیی؟!

- اوه آروم بابا، از وقتی تو کلاس بودیم تا موقعی که اومدیم بیرون از یه بند داشت نگات می کرد.

بعد تک خنده ای کرد و با ذوق گفت:

- وای اگه ساحل بفهمه چه شود.

بعد دست چیش و به حالت باد بزنی به چپوراست تکون داد.

- این قدر خیال بافی نکن، تازه یه ماه نیست که همو می شناسیم.
- خیال بافی چیه دختر! من حاضرم شرط ببندم که درست فهمیدم، عشق که زمان حالیش نیست.
- پاشو بریم شام بخوریم گشنگی زده به سرت داری پرت و پلا میگی بعد بریم خوابگاه که دیگه راهمون نمیدن.
- بعد از تموم شدن حرفم بدون اینکه منتظرش بمونم راه افتادم.
- آهای دیوونه صبر کن منم پیام.
- خب حالا بگو کجا بریم برای شام که غذاش خوب باشه؟
- یلدا سرش رو با حالت بامزه ای خاروند و گفت:
- یه جا بلدم که غذاش عالیه، امم قیمتاشم نجومیه بیشتر بچه مایه دارا میرن اونجا.
- کجا؟ بگو تا بریم.
- من که پول ندارم، بیا بریم یه ساندویچی، فلافل میخوری بخوریم بریم خوابگاه.
- به طرفش چرخیدم و گفتم:
- جهنم و ضرر من این بار حساب می کنم.
- با ذوق خندید و گفت:
- جون ما!! بریم که کشته مرده ی مرامتم رفیق.
- خوبه خوبه اینقدر چاپلوسی نکن، دفعه بعد تو باید برامون ساندویچ بگیری.
- بعد دست راستش رو روی چشش گذاشت و گفت:
- ای به روی چشم.
- با شوخی های یلدا به طرف رستوران حرکت کردیم.
- سر یکی از میزها که کنار پنجره بودن نشستیم، به دور و برم نگاهی انداختم.
- یه سالن گرد و بزرگ با ستون های مجلل، همه چیزش تو مایه های کرم روشن و سفید بود، میز و صندلی های سفید دورتادور سالن چیده شده بود. در بالاترین قسمت سالن یه گروه ارکست موسیقی زنده اجرا می کرد.
- در کل رستوران شیک و قشنگی بود، معماری لوکسی داشت، گارسون به طرفمون اومد.
- سلام، چی میل دارین؟
- یلدا که از همون اول که اومد منم یه بند سرش توی منو بود، سرش رو بالا آورد و گفت:
- دو پرس سلطانی با تمام مخلفات.
- گارسون بعد ثبت سفارش رفت، با اعتراض بهش توپیدم.
- چرا نداشتی خودم انتخاب کنم؟

- تو که غذای اینجا رو نمی‌شناسی.
به صندلی تکیه دام و گفتم:
- تو از کجا می‌شناسی؟
یه نگاهی به این‌ور و اون‌ورش کرد و گفت:
- ساحل وقتی داشت برای دوستاش از سلطانی اینجا تعریف میکرد منم شنیدم.
- ای جاسوس.
- برو.
- خانما اجازه هست ما هم کنار شما بشینیم؟
من و یلدا سریع سرمون رو بالا گرفتیم، دوتا پسر خوش تیپ و قیافه که خیلی شیک و مرتب پوشیده بودن، بالا سرمون با لبخند استادن.
یلدا زود جواب داد.
- نه خیر اجازه نیست، برین یه جا دیگه بشینیم.
یکی از پسر که کت‌مشکی با شال گردن پوشیده بود لبخند خبیثی زد و رو به دوستش گفت:
- آرمان کنار همینا می‌شینیم.
من که تا اون موقع سرم پایین بود، سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
- خواهش می‌کنم تشریف ببرین یه جا دیگه بشینیم.
اون یکی پسر که کت اسپرت کرم تنش بود بدون اینکه چشم ازم برداره گفت:
- جوونم، آرش باهات موافقم.
استرسم و ضربان قلبم داشت زیاد می‌شد، یلدا با صدای محکمی گفت:
- هایی مگه نشنیدین چی گفتیم؟ گورتون رو گم کنین تا نرفتم به صاحب رستوران نگفتم بندازنتون بیرون.
یکی از پسر که گمونم آرمان بود جواب داد.
- اهوع خانم رو باش من اگه نخوا...
- اینجا چه خبره؟
- این اینجا چی کار می‌کنه؟
به پشت سرم نگاه کردم، وکیلی و نصری بودن؛ اخمای وکیلی به حدی تو هم بود و داشت به من نگاه می‌کرد که به خودم شک کردم که نکنه کار اشتباهی انجام دادم و من ازشون خواستم بیان کنار ما بشینیم؟!
تا رسید یقه آرمان و گرفت و از زیر دندونای به فشره گفت:



- مگه نگفتن برین رد کارتون؟ چرا وایستادی زر بیخود می‌زنی؟! ها.
- ها رو آن چنان محکم گفت که من زود سرم رو به اطراف چرخوندم تا ببینم کسی متوجه شده یا نه؟ خوشبختانه از اونجای که یه ستون جلوی دید و گرفته بود زیاد مشخص نمی‌شد.
- تا به خودم اومدم دوتا پسر داشتن از میز ما دور میشدن.
- خانم پارسا چه اتفاقی افتاده؟ اذیت که نشدین؟
- یلدا به نصری جواب داد.
- نه، می‌خواستن به زور سر میز ما بشینن و با ما شام بخورن.
- و کیلی خیلی عصبی گفت:
- کثافتا!
- بعد دستش رو تو موهاش کشید. نصری برای آرام کردنش گفت:
- بابا همه چی به خیر گذشت.
- بعد خیلی نامحسوس جوری که فکر می‌کرد من متوجه نمیشم، با ابرو به من اشاره کرد و گفت:
- همه هم خوبن.
- بعد خنده بدجنسی زد.
- از این حرکت خیلی جا خوردم. با خودم گفتم نکنه حرفای یلدا راست باشه؟ وایی حالا چی کار کنم؟
- حالتون خوبه؟
- با صدای و کیلی که منو خطاب قرار می‌داد گفتم:
- آره، ممنون از لطفتون زحمت کشیدین.
- خب حالا که همه چی به خیر گذشت اجازه می‌دین این یه شام رو با هم باشیم؟
- به نصری که داشت از موقعیت سوءاستفاده می‌کرد لبخندی زد و گفتم:
- بفرمایین.
- بشینن پیمان تا منصرف نشدن.
- یلدا که قبلا روبه‌روی من نشسته بود اومد کنار من نشست. پیمان روبه‌روی یلدا و نصری هم روبه‌روی من قرار گرفت، یلدا گفت:
- ما غدامون رو سفارش دادیم. نمی‌خواین گارسون رو صدا بزنین براتون غذا بیاره؟
- نصری گفت:
- شما ناراحت نباشین خانم مدافع غذای شما رو نمی‌خوریم.

باز کل کلای این دوتا شروع شد.

- من همچین چیزی نگفتم.

نصری به پشتی صندلی تکیه زد و دستاش رو روی سی*نهش جمع کرد.

- ولی همچنین منظوری داشتین، در هر صورت مجبورین غذاتون رو با ما تقسیم کنین. زشته که شما بخورین ما نگاه کنیم.

- من که غدام رو به هیشکی نمیدم.

به حالت قهر یلدا خنده‌ی کوتاهی زد و گفت:

- تو ناراحت نباش من غدام رو تقسیم می‌کنم.

- خانم بزرگمهر شما غذاتون رو با پیمان تقسیم کنین خانم پارسا هم بامن.

- من غدام رو نمیدم.

دیگه داشت خندم می‌گرفت، به‌زور خودم رو نگه داشتم و فقط لبخند می‌زدم.

گارسون غذارو آورد و رو میز چید.

- لطفا سفارش میز پنجم بیارین همین‌جا.

گارسون رو به وکیلی گفت:

-آقای وکیلی اتفاقا داشتم غذاتون رو سرمیزتون می‌بردم، همین‌جا بذارم؟

-لطف می‌کنین.

- شمام سلطانی سفارش دادین؟

نصری روبه یلدا گفت:

- آره خانم.

در ادامه خیلی آروم که فکر کنم همه‌مونم شنیدم گفت:

- شکمو.

- چیزی گفتمی آقای نصری؟

- یلدا شامتو بخور باید زود برگردیم.

نصری خنده پیروزمندانه‌ای زد و شروع کرد به غذا خوردن، یلدا هم زیر لب غرغر می‌کرد.

تا وقتی که غذا تموم شد من و وکیلی حرفی نزدیم، نصری و یلدا مثل قبل کل کل می‌کردن.

با گفتن اینکه میرم حساب کنم از جام بلند شدم.

جلوی میز ایستادم و گفتم حساب میز پنچ‌وهفده چقدر شد؟ بعد از گفتن قیمت کارت اعتباریم رو سمتش گرفتم.

یکی کارت و از دستم گرفت و کارت خودش رو داد، پسره از جاش بلند شد و گفت:

- آقای وکیلی مهمون ما باشین.

به وکیلی که خیلی خشک و با غرور گفت:

- ممنونم، از این کارت بکشین.

رو بهش گفتم:

- آقای و...
دستش رو به نشانه سکوت روی لبش گذاشت منم سکوت کردم، بعد از حساب کردن گفت:

- بچه‌ها رفتن بیرون.

با هم به سمت خروجی حرکت کردیم.

از بیرون جلوی در ایستاد و به طرف من برگشت، کارت رو به طرفم گرفت و گفت:

- بفرمایین.

سرم رو بالا گرفتم تا ازش تشکر کنم، خیره شده بود تو چشمام.

- خیلی ممنون، ولی کاش می‌داشتین خودم حساب کنم.

بعد از گفتن این حرف سرم رو زود انداختم پایین، بهم نزدیک شد و خیلی آرام گفت:

- من رو گرفتار همین نجابتت کردی، دوست داشتم برات خرج کنم.

با گفتن این حرف خیلی زود ازم دور شد.

این الان چی گفت؟ یعنی به طور غیرمستقیم بهم ابراز علاقه کرد وای نه.

به ماشین نزدیک شدم و کیلی به ماشین تکیه داده بود و داشت من رو که به سمتشون می‌رفتم نگاه می‌کرد، وقتی که رسیدم یلدا گفت:

- کجا موندی دختر؟ سرپرست رامون نمیده عجله کن.

- باشه بریم.

- خانم بزرگمهر بیاین سوارشین می‌رسونیمتون.

رو به نصری که داشت تعارف می‌کرد، گفتم:

- ممنون مزاحم نمی‌شیم خودمون میریم.

تا سرم رو برگردوندم با دیدن شخص روبه‌روم روح از بدنم جدا شد، سرجام خشکم زد آب دهنم رو به‌سختی قورت دادم.

- به‌به دختر دایی، می‌بینم که خوش می‌گذرونیی!

ارسلان اینجا چی کار می کرد.

خشکم زده بود. نمی تونستم جوابش رو بدم، فکر می کردم وقتی بخواد بیاد بهم خبر میده.

- مزاحمن خانم بزرگمهر؟

آب دهنم رو قورت دادم، رو به آقای وکیلی که پشت سرم ایستاده بود نگاهی انداختم.

- نه از اقوامن.

ارسلان خودش رو به من رسوند و گفت:

- این موقع شب با یه آقای غریبه چی کار داری؟ پس این اصرارا برای اومدن به اصفهان و دور شدن از خونه

به خاطر همچین چیزایی بوده؟

دوباره داشت اعصابم رو خرد می کرد؛ کم کم داشت اشکم رو در می آورد. اون حق نداشت جلوی همه هرچی که

لایق خودش رو به من نسبت بده، تمام قوام رو جمع کردم.

- داری اشتباه می کنی. من با یلدا...

به یلدا اشاره کردم.

- دوستم، اومدم. این آقایونم هم کلاسیامون هستن که اتفاقی همدیگه رو دیدیم. هیچ قراری بین ما نبوده.

- خانم بزرگمهر درست میگن.

ارسلان رو به وکیلی با لحن محکمی گفت:

- لطفا تو کارای که به شما مربوط نیست دخالت نکنین.

آقای وکیلی با اخمی که رو پیشونیش خونه کرده بود جواب داد.

- من تو کار کسی دخالت نکردم فقط لازم دیدم حقیقت رو تایید کنم.

ارسلان مانند شیری که به قلمروش دست درازی کرده باشن به وکیلی نزدیک شد و با لحن غیردوستانه ای توپید.

- من برای باور کردن حرف های نامزدم به تایید یه غریبه نیاز ندارم.

با شنیدن کلمه نامزد از زبون ارسلان همه خشکشون زد، یلدا با فریاد همراه تعجب گفت:

- نامزد؟

با صدای یلدا نگاهم به طرف یلدا و نصری چرخید که داشتند با بهت به من نگاه می کردند، آقای وکیلی که انگار

که آب سرد روش ریخته باشن با حالت گنگی به من ذل زده بود.

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- یلدا بهتره بریم، دیر شده.

بعد از گفتن این حرف به طرف دیگه ی خیابون به راه افتادم.

- وایستا رها.

یلدا همین که بهم رسید. شروع کرد به سین جین کردنم.

- این آقا خوش تیپه کی بود؟ جریان این نامزدی چیه؟ اصلاً چ...

دستم رو به نشانه سکوت بالا بردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم یلدا! حالم اصلاً خوب نیست.

یلدا بعد از اینکه اوضاعم رو دید دیگه چیزی نگفت از عرض خیابون عبور کردیم.

همین که به اون طرف خیابون رسیدیم یه ماشین برامون بوق زد. خواستیم بهش محل ندیم که صدای ارسالن از ماشین بلند شد.

- رها بیا سوار شو می‌رسونمت.

حوصله هیچ حرف و حدیث دیگه‌ای نداشتیم. بدون مخالفت با یلدا سوار شدیم هر دو عقب نشستیم.

- رها بیا جلو بشین.

با شنیدن صدای خونم به جوش اومد و خیلی محکم بهش توپیدم و گفتم:

- بسه دیگه ارسالن خان، تا پیاده نشدم راه بیوفت.

ماشین با صدای جیغ ماندی از جا کنده شد:

- چیه نکنه با اون عوضیا دیدمت حالت گرفته شده؟ چه لزومی داره یه دختری که نامزاد داره با یه مرد غریبه خوش و بش کنه؟ ها!

دیگه داشت زیاده‌روی می‌کرد:

- درست حرف بزن. هر چی که لایق خودته بار من نکن، چندبار بهت بگم من نامزد تو نیستم.

با درماندگی گفتم:

- دست از سر من بردار.

دستش رو محکم به فرمون بی‌اموهش زد و با داد گفت:

- این پنبه رو از گوشت دارار که بذارم از دستم در بری، آش کشک خاله‌ست و از این داستانا.

منم خیلی محکم به پشتی صندلی تکیه دادم. کش دادن بحث رو بیشتر از این صلاح نمی‌دونستم.

در طول تمام مدتی که داشتیم با ارسالن حرف می‌زدیم یلدا با دهن باز داشت به حرفای ما گوش می‌داد و حرفی نمی‌زد.

بعد از اتمام بحث مون ارسالن داشت زیر لب با خودش غرغر می‌کرد که من اهمیتی ندادم.

اعصابم حساسی به هم ریخته بود، همین که به دانشگاه رسیدیم در ماشین رو باز کردم بدون خداحافظی به طرف خوابگاه به راه افتادم، صداس رو از پشت سرم شنیدم.

- رها وایستا کارت دارم.

رو به یلدا گفتم:

- تو برو منم زود میام.

یلدا با قدم های نامطمئن به طرف خوابگاه به راه افتاد، به طرفش که پشت سرم ایستاده بود چرخیدم و گفتم:

- می شنوم.

- فردا می خوام پیام دنبالت بریم باهم دوری بزنیم.

- من فردا کلاس دارم فکر نکنم بتونم بیام.

- چقدر تو بی رحمی! من برنامه هام رو یه هفته جلوتر انداختم تا زودتر پیام اینجا تورو ببینم.

پوزخندی زد و با خودم گفتم: «آره حتما! هر کی تو رو شناسه من یکی خوب می شناسمت، حتماً پی کار سودمندی اومدی.»

در جوابش گفتم:

- کار اشتباهی کردین، من هیچ علاقه ای به شما ندارم. پس خواهشاً خودتونو علاف من نکنین و برین پی زندگیتون.

پوزخندی زد و گفت:

- بین رها لجبازیات هیچ عاقبتی نداره.

خودشو بهم رسوند و بازوم رو گرفت. خیلی محکم من رو به طرف خودش کشوند جوری که انگار تو بغلش بودم

حالم از این نزدیکی بیش از حد داشت بهم می خورد، دهنش رو به گوشم چسبوند و خیلی محکم گفت:

- بین تهش مال خودمی، پس بهتره مثل بچه آدم با همه چی کنار بیایی.

سرش رو کنار کشید و تو چشمم زل زد و با یه لبخندی که برای من بیش از حد چندش آور بود ادامه داد.

- در ضمن من عاشق همین لجبازیاتم.

تو این مدت که داشت حرف می زد. من مثل یه چوب خشک ایستاده بودم، یه آن به خودم اومدم و سریع خودم رو

بیرون کشیدم با اخم رومو ازش برگردوندم و به طرف خوابگاه به راه افتادم و همین طور که می رفتم گفتم:

- بهتره فردا نیای چون من نمی تونم باهات بیام.

صدای جیغ لاستیکا نشانی از رفتن اون بود؛ از روی سنگفرش های ورودی خوابگاه گذشتم. به طرف فضای سبزی که طرف راست خوابگاه بود رفتم روی نیمکت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم، بعد از اون تصادف لعنتی هر وقت فشار عصبی بهم وارد می شد سردرد های شدیدی می گرفتم. چنددقیقه بیرون موندم تا حالم بهتر بشه. هوا سرد بود به طرف ورودی رفتم. بعد از سوال جوابای سرپرست و غرغهاش به طرف اتاقم به راه افتادم. یلدا رخت خواباشو کف اتاق پهن کرده بود و روش دراز کشیده بود، تا منو دید بلند شد و به سمتم اومد.

با نگرانی ازم پرسید.

- رها حالت خوبه؟

- سرم درد می کنه. استراحت که کنم حالم خوب میشه.

با کمک یلدا لباسام رو عوض کردم، یه قرص خوردم و به تختم پناه بدم.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت نزدیک یازده بود، دستم رو تو موهام کشیدم و با خودم گفتم: «فکر کنم قرص مسکنم خیلی قوی بوده که تا الان خوابم برده.»

گوشیم رو از روی میز برداشتم، چند تماس بی پاسخ از ارسلان داشتم پیامی برام اومد بازش کردم. ارسلان بود. «سلام عشقم! عصر برمی گردم تهران، کار خوبی نکردی که پیشنهادم رو رد کردی؛ عواقبش با خودته.

گوشیم رو پرت کردم رو تختم و عصبی گفتم: «پسره ی پررو من رو تهدید می کنه فکر کرده کیه؟!»

با خودم فکر کردم بهتره که خودم به مامان زنگ بزنم و تمام ماجرا رو براش تعریف کنم تا نرفته اونجا و اغراق نکرده.

با این فکر سریع گوشیم رو برداشتم و به خونه زنگ زدم؛ بعد از سلام و احوالپرسی تمام ماجرا و مشکوک شدن ارسلان و برای مامان تعریف کردم، ازش خواستم مواظب ارسلان باشه که حرف بین خودی نزنه بعد از تموم شدن صحبتامون گوشی رو قطع کردم. همین چنددقیقه صحبت با مامان احساس بهتری بهم دست می داد.

حالم رو برداشتم و رفتم تا دوش بگیرم.

بعد از این که از حموم بیرون اومدم احساس گشنگی بهم دست داد. شماره رستورانی که آقای توسلی بهم داده بود رو گرفتم دو پرس جوجه سفارش دادم.

یه توتنیک قرمز خوش دوخت آستین سه ربع و با یه شلورک کوتاه چسبان مشکی که اندازش تا کمی پایین تر از زانوم می رسید پوشیدم.

همین که می خواستم روی تخت بشینم دراتاق به صدا در اومد، بعد از اون کله مبارک یلدا از لای در مشخص شد.

- سلام بر دوست خوابالوی خودم.

بعدا از گفتن این حرف کامل اومد داخل، در رو پشت سرش بست و کنارم روی تخت نشست. کولش رو گوشه اتاق انداخت؛ بهش لبخند زدم و گفتم:

- علیک بر دوست درس خوون خودم.

- برو بابا تو هم مارو مسخره می کنی، یکی زد تو سرم.

- چقد ر می خوابی! هر کاری کردم بیدار نشدی.

درحالی که دستم رو جای که زده بود می کشیدم گفتم:

- تا آخردانشگاه من این کله رو از دست میدم.

ایشی گفت و با حالت بامزه روش رو ازم برگردوند؛ بعد سریع به طرف من برگشت و گفت:

- راستی و کیلی بدبخت امروز بدجور دپرس بود. اون نصری انترم سراغت رو می گرفت، فکر کنم و کیلی ازش خواسته که آمارت رو بگیره که چرا نیومدی؟

با تعجب بهش گفتم:

- جدی!

- آره بابا.

سرم رو انداختم پایین و با انگشتام بازی می کردم.

- حالا نمی خوای بگی جریان اون پسره دیشبی چی بود؟

همین که حرفش تموم شد از سرپرستی پیجم کردن، سرم رو بالا گرفتم.

- فکر کنم برامون غذا آوردن؛ بدو برو لباست رو عوض کن همونجا گذارو هم تحویل بگیر، بعد غذا همه چی رو برات میگم.

- غذا؟!!

- آره از رستوران سفارش دادم.

خنده سرخوشی کرد و دوتا دستاش رو محکم بهم زد. با حالت دو به طرف در رفت قبل از خارج شدن به طرفم برگشت و کف دستش رو ب*سوس کرد و اون رو برام فرستادوگفت:

- دمت گرم عشقم! زود برمی گردم.

لبخندی زدم و سرم و به چپ و راست چرخوندم و گفتم:

- دیوونه!

بعد از نهار باهم روی تخت نشستیم.

- خب حالا تعریف کن بگو ببینم جریان از چه قراره؟

به یلدا نگاه کردم و گفتم:

- ببین یلدا اینای که میگم باید بین خودمون بمونه، دوست ندارم کسی از زندگی خصوصیم چیزی بدونه. دستش رو به شونم زد و گفت:

- خیالت تخت، اصلا می‌خوای اول من جریان یه سال نیومدنم رو به دانشگاه بگم تا تو خیالت از بابت من راحت بشه؛ سکوت کردم.

- باشه خوب گوش کن کسی تو دانشگاه چیزی نمی‌دونه بین خودمون بمونه؟

- حتماً!

- پارسال وقتی اومدم دانشگاه با پسری به اسم نیما آشنا شدم پسر خوبی بود منم بهش اعتماد داشتم؛ کم‌کم به هم علاقه مند شدیم، رها می‌دونی.

باگفتن این حرف به چشماش که حالت غمگینی داشت نگاه کردم.

- من تو روستا زندگی می‌کنم و بزرگ شدم. خانوادم هم به شدت به روابط دختر و پسری حساسن به خاطر همین جراثت نمی‌کردم با خانوادم راجع به نیما حرفی بزنم.

تا اینکه وقتی با هم تو خیابون بودیم یکی از آشناهامون ما رو با هم می‌بینه و به پدرم خبر میده.

که بیا و ببین دخترت چه بی‌حیاست و از این حرفای چرت‌وپرت؛ بابا وقتی این حرف رو می‌شنوه خیلی عصبانی میشه و بهم زنگ می‌زن، ازم می‌خواد که یه سر برم روستا خواهرم که از من بزرگتره پنهانی باهام تماس می‌گیره و تمام ماجرا رو برام تعریف می‌کنه.

یلدا رو که حالا داشت آروم‌آروم گریه می‌کرد تو بغل گرفتم.

- عزیزم نمی‌خوام ناراحتت کنم. اگه اذیت میشی نمی‌خواد بگی.

سرشو بلند کرد و اشکاش رو تند پاک کرد و گفت:

- حالا که گفتم بذار تا تهش رو برات تعریف کنم.

دوباره رفت تو خودش و ادامه داد.

- بعد از تماس خواهرم، ترس افتاد به جونم می‌دونستم اگه بابا نیما رو پیدا کنه حتماً بالای سرش میاره، از ترس جونش فردای همون روز به روستا رفتم.

آهی کشید و ادامه داد.

- کتکای که خوردم، حرفایی که شنیدم دیگه قابل گفتن نیست. بابا دیگه نداشت برگردم دانشگاه دو هفته بعد با کمک خواهرم با نیما تماس گرفتم و بهش گفتم که عروسی کردم.

صدای فین‌فین یلدا فضای اتاق پر کرده بود حالا منم پا به پاش اشک می‌ریختم.



- باور نمی کرد پشت تلفن با گریه داد می زد.
- از این شوخی ها با من نکن یلدا.
- بهش گفتم شوهرم دیگه اجازه نمیده پیام دانشگاه و دیگه بر نمی گردم؛ بهتره بره دنبال سرنوشتش، بعد از اینکه اون حرفا رو بهش زدم دیگه دانشگاه نیومدم. حتی بابام نداشت امتحانات ترم یک و بدم از خواهرم خواهش کردم که بیاد دانشگاه و هر جور شده برام یه سال مرخصی بگیره.
- بعدها فهمیدم که نیما درسش رو ول کرده و برا ادامه تحصیل رفته پیش خواهرش سوئد، حالا هم که میبینی اومدم دانشگاه با هزار التماس و شرط و قول، بابام همیشه چکم می کنه فکر می کنه ول می کنم و از همین ور میرم پیش نیما و آبروش رو می برم.
- به چشمام نگاه کرد؛ دیگه گریه نمی کرد ولی حسرت خاصی تو چشاش بود، سرشو انداخت پایین و با سوز خاصی گفت:
- بابام دیگه بهم اعتماد نداره.
- دلَم براش سوخت.
- هنوز دوستش داری؟
- صاف نشست و گفت:
- فراموش کردن عشق اول سخته؛ ولی دارم تلاشم رو می کنم.
- با خودم گفتم زیر این چهره بشاش عجب غمایی خونه کرده؛ به روم لبخندی زد و محکم به بازوم زد.
- حالا نمی خواد بری تو فکر.
- منم بروش خندیدم و گفتم:
- یلدا چندتا خواهر برادرین؟
- یه خواهر و برادر بزرگتر از خودم دارم؛ خواهرم یسنا ازدواج کرده و دوتا پسر داره.
- آهی کشید و گفت:
- برادرم یاسر، از همه ما بزرگ تره خیلی دوست داشت بره خارج ادامه تحصیل بده؛ وکالت می خوندم. شاگرد اول بود بورسیه فرانسه شد؛ اما بابام به خاطر تعصبات بی جا اجازه نمی داده بره خارج، اونم بدون اجازه بابام رفت بعد اون بابام طردش کرد و گفت دیگه حق نداره بیاد خونه.
- الان نزدیک هفت ساله که ندیدمش؛ ولی گهگاهی تلفنی از مومن احوال می گیره بهش زنگ می زنم، بهم زنگ می زنه. البته دور از چشم بابا، اگه بابا خبردار بشه قیامت به پا می کنه.
- لبخند تلخی زدم و گفتم:

- متاسفم امروز حسابی ناراحتت کردم.
- بغ*لش کردم و رو موهاش رو ب*وسیدم؛ همین طور که صدای فین فینش می اومد گفت:
- نه عزیزم این جووری بهتره یه ساله که این حرفا رو دلهم سنگینی می کرد؛ باید با یکی حرف می زدم.
- از بغ*لم اومد بیرون و با لبخند اشکاش رو پاک کرد و گفت:
- بهتر که اون یکی، دوست خوب و مهربونی مثل تو باشه؛ حالا نوبت توئه یالا بنال.
- زود به خودم اومدم و گفتم:
- یلدا عصری کلاس نداریم؟
- چرا ساعت 4 تا 6.
- به ساعت گوشیم نگاه کردم.
- ساعت 2:30 اگه بخوام تعریف کنم کلی طول می کشه بذار برا شب.
- انگشت اشارش رو تکون داد و گفت:
- ای ای نبینم بزنی زیر قولت.
- چشمکی بهش زدم و گفتم:
- خیالت تخت، حالا بگیر بخواب تا سر حال بریم کلاس.
- باشه. چه کنیم که خراب رفاقتیم.
- بهش لبخند زدم و یلدا پتو رو سرش کشید.
- با یلدا ردیف وسط کلاس نشسته بودیم. کم کم کلاس داشت پر می شد.
- سرم پایین بود و داشتم با دفتر و خودکارم ور می رفتم که با ضربه ای که یلدا به پهلویم زد صاف نشستیم.
- چته دیوونه پهلویم شکست.
- با ابرو به پشت سرم اشاره کرد و گفت:
- وکیلی و اون آقا انتره دقیقا پشت مومن.
- با بی تفاوتی گفتم:
- خب؟
- تا خواست جوابم رو بده استاد وارد شد؛ تا پایان کلاس حرفی بینمون ردوبدل نشد.
- خسته نباشید می تونید تشریف ببرید.
- با گفتن این حرف از طرف استاد دانشجویها وسایلشون رو جمع کردند و آماده بیرون رفتن از کلاس شدند.
- استاد میشه این هفته بیشتر بمونیم هفته بعد دیگه نیایم کلاس؟

- نه خیر آقای نصری.
- با شما نبودم خانم پارسا.
- ولی سوالت به من ربط داشت.
- آقای نصری، خانم پارسا خواهشا شروع نکنین!
- با این حرف استاد هر دو ساکت شدن.
- من با کلاسای دیگه کلاس دارم نمی‌تونم بیشتر بمونم.
- استاد حرفش رو زد و از کلاس خارج شد.
- یلدا لبخند پیروزمندانه‌ای به روی نصری زد و با ژست خاصی از جلوش رد شد؛ آقای نصری که دیگه نمی‌تونست جلوی خودش و بگیره با حالت بامزه‌ای گفت:
- خانم پارسا جدیداً وظایفشون زیاد شده؛ قبلا که مدافع خانم بزرگمهر بودن، الانم که زبون استاد سخته نیست خانوم؟
- با این حرفش دانشجویایی که تو کلاس بودن شروع کردن به خندیدن. یلدا کولش رو شونش جابه‌جا کرد و روی پاشنه کفشش به طرف نصری چرخید و با لبخند آرامش بخشی گفت:
- قشنگ معلومه داری می‌سوزی؛ زیاد نارحت نشو. قول میدم بزرگ که شدی یادت میره، در ضمن قبل ارائه هرگونه پیشنهاد مبتکرانه‌ای خواهشا قبلش هماهنگی کنید تا این‌طور ضایع نشین.
- ابروی بالا انداخت و گفت:
- بریم رها جون.
- دستم رو گرفت و من رو به سمت خروجی کشوند، روی یکی از نیمکت های توی محوطه نشستیم؛ هوا کم‌کم داشت تاریک و سرد می‌شد.
- چرا اومدیم اینجا؟ بهتر نیست بریم تو خوابگاه؟
- یه دقیقه ساکت باش رها الان اعصابم خورده.
- پوفف! دیگه چته؟ اگه به خاطر نصریه که خب جوابش و دادی.
- مردک انتر خوشش میاد تو کلاس بهم تیکه بندازه و بقیه بهم بخندن.
- یهو کولش رو محکم زد تو بـ*غلم که باعث شد بالا تنم رو به عقب خم کنم؛ آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و رو به من با عصبانیت گفت:
- آخه به تو چه من چندتا وظیفه دارم؟ ها.
- صاف نشستم و با خنده گفتم:



- یلدا من رهاما، نصری نیستم! بیچاره نصری.
- چی گفتی الان؟
- هیچی پاشو بریم تا مارو مثل خودت دیوونه نکردی.
- این رو گفتم و کوله جفتمون رو برداشتم؛ به طرف خوابگاه به راه افتادم. یلدا هم پشت سرم شروع کرد به دویدن. همین که یلدا بهم رسید خواست چیزی بگه صدای شخصی که از پشت داشت صدام می‌زد اومد.
- خانم بزرگمهر.
- ایستادم و به طرفش برگشتم، وکیلی بود. آب دهنم رو قورت دادم و وایستادیم تا بهمون برسه.
- سلام می‌تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟
- بعد به یلدا نگاه کرد و گفت:
- البته تنها.
- یلدا کوله جفتمون رو گرفت.
- رها میرم زود بیا.
- با گفتن این حرف به طرف خوابگاه به راه افتاد.
- خیلی استرس داشتم اولین باری بود که با یه مرد غریبه تنها بودم؛ صدام رو صاف کردم. همین جور که سرم پایین بود گفتم:
- اگه میشه زود تموم کنین باید برم.
- بله حتما؛ بهتر نیست بریم رو نیمکت بشینیم؟
- به طرف نیمکتی که اشاره میکرد رفتیم و روش نشستیم؛ با فاصله کمی از من نشست.
- بفرمایید می‌شوم.
- میشه وقتی حرف می‌زنم به من نگاه کنین.
- با این حرفش خیلی آرام سرم رو بالا گرفتم و بهش چشم دوختم.
- پسر جذابه می‌تونه یک مرد ایده‌آل برای هر دختری باشه. چشمای درشت بینی و لب خوش فرم چهره مردانه و جذاب ولی من اصلا هیچ کششی به اون تو خودم نمی‌دیدم.
- از اونجای که شما گفتین کار دارین من سریعاً میرم سر اصل مطلب، خانم بزرگمهر شما واقعاً نامزد دارین؟
- با این سوال سرم رو پایین اندختم و با گوشه ماتنوم ور رفتم.
- چرا این موضوع براتون مهمه؟
- سرمو بالا گرفتم و بهش چشم دوختم.



روشو ازم گرفت و به روبه رو خیره شد. به پشتی نیمکت تکیه زد و نفس پرصدای کشید، دستی توی موهای خوش حالتش کشید. با کمی تعلل گفت:

- چون چون می‌خوام تکلیفم رو با دلم روشن کنم.
فهمیدم اگه یه کم بیشتر بمونم می‌خواد بهم ابراز علاقه کنه من جوابم مشخص بود؛ نمی‌خواستم غرور یک مرد و بشکنم خیلی سریع از جام بلند شدم و خواستم برم.
- هنوز جواب منو ندادین.

همین طور که پشتم بهش بود گفتم:
- لطفا خودتون رو درگیر مسائل مربوط به من نکنین.
نزدیک شدنش رو احساس کردم:
- ولی این جواب سوال من نبود.

خیلی آرام به طرفش برگشتم درست پشت سرم ایستاده بود برای اینکه حالت چهرش رو ببینم سرم بالا گرفتم.
- من ازت خوشم اومده رها؛ از نگاهت، از شرم و معصومیت نگاهت از...
دیگه نمی‌تونستم حرفای عاشقانش رو تحمل کنم ضربان قلبم داشت بالا می‌رفت.

سرم رو پایین گرفتم و خیلی آرام گفتم:
- من علاقه‌ای به شما ندارم آقای و کیلی.
ازش فاصله گرفتم.

- بهتره فکر کنین که نامزد دارم. این طوری راحت‌تر فراموش میشم.

- نمی‌تونم این طوری فکر کنم.

با صدای آرومی ادامه داد.

- منتظرت می‌مونم.

بعد از این حرف خیلی سریع ازش دور شدم؛ به وضوح به هم ریخته شدنش رو دیدم.

به محوطه خوابگاه که رسیدم روی نیمکت جلوی خوابگاه نشستم و نفس عمیقی کشیدم. به چند لحظه پیش فکر کردم و باخودم گفتم: «یعنی میشه آدم این قدر زود عاشق کسی بشه؟! من حتی یک‌بار هم باهاش درست و درمون هم کلام نشدم.»

برای اینکه ذهنم را از این افکار خالی کنم سرم را به طرفین تگون دادم و گفتم:

- هیچ وقت دوست ندارم عاشق کسی بشم؛ عاشقی آدمو دیوونه می کنه.
از جام بلد شدم و پشتم رو تکوندم.
- وقتی وارد اتاق شدم یلدا داشت کف اتاق سفره پهن می کرد و دوتا ساندویج و نوشابه روش می گذاشت؛ با دیدن من بلند شد و دست به کمر ایستاد.
- اِ تشریف فرما شدن خانم و کیلی!
- بعد از گفتن این حرف بلند زد زیر خنده و به طرف من دوید.
- زود باش تعریف کن ببینم چی شده؟ مردم از کنجکاوی.
- بعد دست به سیب*نه شد؛ پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:
- هرچند خودم حدس می زنم جریان از چه قراره.
- یکی زدم رو بازوش و گفتم:
- اجازه می فرمایی پیام تو؟ یا می خوایی تا خود صبح منو جلو در نگه داری!؟
- ما خر کی باشیم اولیا حضرت؟
- بعد با حالت تعظیم گفت:
- بفرمایین خواهش می کنم!
- به کارش لبخند زدم و وارد اتاق شدم.
- می بینم که ولخرجی کردی و ساندویج نوشابه گرفتی.
- سرش رو کمی خاروند و گفت:
- خواستم تلافی سلطانی رو کرده باشم.
- بعد خندید و گفت:
- ول کن اینا رو زود عوض کن بیا ببینم جریان چیه؟ کشتی ما رو تو.
- بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم با هم شاممون رو خوردیم.
- حالا تعریف کن؛ هم از خودت هم جریان و کیلی رو.
- بذار اول و کیلی رو بگم.
- تمام جریان رو براش تعریف کردم، که ناگهان درد بدی تو سرم پیچید. همین طور که با دستم سرمو می مالیدم
- گفتم:
- دیوونه چرا می زنی؟
- یعنی خاک بر سرت کنن رها، اینم جواب بود دادی!؟

- خب راستش رو گفتم دیگه.
- می‌دونی چندتا دختر تو دانشگاه دنبال اینن که وکیلی نگاشون کنه؛ نمونش عجزوه کلاسمون این ساحل نکبت. بعد با دهن کجی ادام رو درآورد.
- خب راستش رو گفتم.
- اِ خب بی‌خودی بچه مردم رو امیدوار می‌کردم که چی بشه؟ بذابره دنبال همون دخترا.
- اصلاً تو چی راجع به وکیلی می‌دونی؟ها!
- طوری رو خم شده بود که مجبور شدم خودم رو عقب بکشم.
- دیونه‌ای دیگه، اوف آخه تو چقد خنگی دخترا!
- دستش رو به نشونه زدن آورد بالا.
- دوباره بزخم تو سرت که کل مغزت بریزه بیرون؟ تو این موندم چطور غرورش اجازه داده بیاد باهات حرف بزنه؟ می‌دونی رها چقد وضع زندگی شون خوبه؟
- با بی‌تفاوتی شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
- خب باشه؛ من هیچ کششی بهش ندارم. فقط به عنوان یه همکلاسی براش احترام قائلم همین و تمام.
- به طرف تختم رفتم وروی اون دراز کشیدم. همین که سرم رو گذاشتم رو بالش یلدا خودش رو با یه شیرجه به من رسوند که یهو از جا پریدم.
- چته دخترا؟ ترسیدم.
- خوبه خوبه نمی‌خواد بری بکپی، هنوز ماجرای خودت رو برام نگفتی.
- اوففی کردم و از جام بلند شدم.
- کجا؟
- الان میام.
- از توی کشوی کمد دوربین دیجیتالم رو برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.
- اینو واسه چی می‌خوای؟
- مگه نمی‌خوای با خونوادم آشنا شی؟ عکساشونه دیگه.
- آها، خب بگو بگو.
- بین یلدا قول دادیا که به کسی راجع به زندگیم چیزی نگی.
- آره قول قول.
- چهارزانو روبه‌روی هم روی تخت نشستیم؛ موهای طرف راستم رو به پشت گوشم هدایت کردم.



- من رها بزرگمهر دختر داریوش بزرگمهر، صاحب چندین کارخونه بزرگ تو تهران و از همه مهمتر صاحب شرکتهای ساختمان سازی رهاسازه.
- یلدا همین طور که از تعجب دهانش باز مونده بود با حالت بامزه ای گفت:
- دروغ میگی!
- خواهشاً وسط حرفم نپر!
- باشه باشه ادامه بده.
- تمام چیزهای که لازم بودو برایش تعریف کردم؛ اینکه ارسلان کیه؟ و چرا میخواد باهام ازدواج کنه؟ چرا با وجود وضع مالی بسیار خوب اومدم خوابگاه؟
- عکسهای شمالمون رو هم بهش نشون دادم.
- وایی رها اینای که گفتی راسته؟
- ای بابا چرا باید دروغ بگم؟
- می1دونی اگه بفهمن تو کی هستی چه سرو دستی برات بشکونن؟ وایی ساحل نگو کپ می کنه.
- بعد دستاش رو بهم زد و با ذوق گفت:
- دوست دارم قیافش رو ببینم.
- با چشمای ریز شده بهم خیره شد.
- چیه چرا این جووری نگام می کنی؟
- پس بگو چرا و کیلی بدبخت رد کردی.
- صاف نشت و ادامه داد.
- اون برا ما بدبخت بیچارهها خرپوله؛ برا تو که تفم نیست.
- بسه دیگه یلدا اصلاً بحث این حرفا نیست؛ من الان آمادگی شروع همچین راب*طه ای رو ندارم.
- وای رها اگه و کیلی بفهمه کی هستی، عمراً دیگه ولت نمی کنه.
- وای چقد حرف زدیم ساعت نزدیک دوئه بدو برو بخواب.
- با دست ب*وسی برام فرستاد و گفت:
- باشه دوست خرپول خودم.
- بعد قری به گردنش داد.
- فردا چه پزی بدم من.
- با هم زدیم زیر خنده.

- از دست تو یلدا؛ نه تو آدم نمیشی.
خیلی سریع به طرفم برگشت و با تعجب گفت:
- رها؟
از حرکتش ترسیدم با خودم گفتم نکنه چیزیش شده.
- چیه یلدا؟ چیزی شده؟
- مگه فرشته‌ها آدم میشن؟
نفس راحتی کشیدم.
- زهرمار خیلی خلی برو بگیر بخواب.
صبح روز بعد وقتی داشتیم با هم وارد دانشگاه می شدیم؛ وکیلی و اکیپش از کنارمون رد شدن، نصری سلام کرد ولی وکیلی حتی یه نیم نگاهم به من ننداخت.
باخودم گفتم: «این جوری می‌خواد منتظر بمونه؟»
بی تفاوت وارد کلاس شدیم؛ یلدا سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:
- مطمئنی دیروز اون حرفا رو بهت زده؟
با حالت سوالی بهش نگاه کردم.
- وکیلی رو می‌گم چشماش این قدر سرد و مغروره و با حالت بی تفاوتی بهت نگاهی انداخت که انگار اصلاً وجود نداری.
- برام مهم نیست.
یلدا هم با بی خیالی شونه‌ای بالا انداخت و صاف سر جاش نشست.

وسطای آذر ماه بود، بعد از اون بحثی که بین من و وکیلی شد دیگه حتی بهم نگاه نمی‌کنه. فکر کنم خیلی به غرورش برخورد کرده که به تصور خودش از یه دختر سطح پایین جواب رد شنیده ولی یلدا می‌گه دورا دور هوام رو داره حالا منظورش از هوا چیه نفهمیدم.
مادرم دیگه سلامتیش رو کاملاً بدست آورده؛ هفته پیش به همراه بابا به دیدنم اومدن منم یلدا رو که قبلاً راجع بهش براشون گفته بودم بهشون معرفی کردم. مادرم ازش خیلی خوشش اومد، می‌گفت دختر خون گرمیه، ازشون راجع به عمه جان و ارسالن پرسیدم که مامان گفت:
- وقتی از اصفهان برگشت چیزی راجع به اون برخوردی به خانوادش نگفته؛ فقط به مامانم گفته اونم برایش توضیح داده. با خودم گفتم: «باید نمی‌گفت اگه چیزی می‌گفت مامان جونش نمی‌داشت به اهداف شومش برسه.»



استاد برای نمره پایان ترممون ازمون خواسته بود یه بنایی تاریخی رو که به مرور زمان معماریش خراب شده انتخاب کنیم و ماکت اون رو به روشی که خودمون دوست داریم بازسازی کنیم و براش بیاریم؛ حالا تمام فکر و ذکر بچه ها انجام دادن این پروژه بود.

هممون تو کلاس نشسته بودیم خبر دادن که استادمون نمی‌یاد. تو کلاس سرو صدای زیادی بود؛ هر کی یه کاری انجام می‌داد یا با کنار دستیش حرف می‌زد.

منو یلدا هم قرار گذاشتیم پروژه ی استاد و دوتایی باهم انجام بدیم داشتیم با هم بحث می‌کردیم که در کلاس باز شد و نصری با آقای باستانی وارد کلاس شدن . همه به احترام آقای باستانی بلند شدیم.

- سلام بچه ها حالتون چطوره؟ چه سر و صدایی راه انداختین!

همه جواب سلامش رو دادن که نصری گفت:

- بچه‌ها آقای باستانی رو آوردم که ازش بخوایم برامون اجازه بازدید از ساختمان های رها سازه رو بگیره، برای پروژهمون کمک بزرگیه آخه خبرش رسیده که بناهای قدیمی رو هم بازسازی می‌کنه.

آب دهنم رو با استرس قورت دادم؛ وای اگه باستانی حرفی بزنه؟

یلدا تو گوشم گفت:

- اگه این نصری انتر الان بند و آب نداد من اسمم رو عوض می‌کنم.

سروصدای بچه ها بلند شد. آقای باستانی به نشانه سکوت دستش رو بالا برد، با این کارش همه ساکت شدن. نگاه آقای باستانی به طرف من کشیده شد و با لبخندی رو به بقیه گفت:

- چرا از صاحب شرکت‌های رهاسازه نمی‌خواید براتون این کار رو انجام بده؟

با گفتن این حرف در جا خشکم زد، یلدا یواش جوری که من بشنوم گفت:

- نگفتم؟ مردیکه‌ای گراز تورو چه به رهاسازه؟

- منظورتون چیه آقای باستانی؟

با این حرف یکی از بچه‌ها آقای باستانی به من اشاره کرد و گفت:

- خانم رها بزرگمهر، دختر آقای بزرگمهر صاحب شرکت‌های رهاسازه هستند.

در کلاس سکوت مطلق حاکم شد؛ همه با بهت بهم دیگه نگاه می‌کردن.

- شوخی می‌کنین آقای باستانی؟

آقای باستانی رو به ساحل گفت:

- نه چرا باید شوخی کنم؟ مگه شما اطلاع نداشتین؟

- ساحل مثل یه بادکنکی که بادش خالی شده باشه وا رفت.
- خیط شدی انتر خانم.
- با صدای یلدا که داشت با خودش غر می زد سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردن.
- چته دختر چرا مثل گچ سفید شدی؟
- آروم جوابش و دادم.
- هیچی.
- چی شد خانم بزرگمهر، با پدرتون صحبت می کنین؟
- در حالی که آب دهنم رو قورت می دادم رو به آقای باستانی گفتم:
- حتماً با پدر راجع بهش صحبت می کنم؛ فکر نکنم درخواستم رو رد کنن.
- ممنونم دخترم.
- آقای باستانی رو بچه ها ادامه داد.
- اینم از رهاسازه، اگه کار دیگه ای ندارین من مرخص میشم.
- خواهش می کنم بفرمایین آقای باستانی.
- بعد از گفتن این حرف توسط نصری آقای باستانی با یک خداحافظی از کلاس خارج شد؛ آقای نصری با شیطنت رو به من گفت:
- خب خانم بزرگمهر شما چرا راجع به این موضوع به ما چیزی نگفتین که ما اینقدر به ملت رو نندازیم؟
- یلدا پشت چشمی نازک کرد و با ژست خاصی پای چپش روی یای راستش قرار داد و گفت:
- لابد صلاح ندونستن.
- خانم مدافع فکر کنم جدیداً مشکل شنوایی هم پیدا کردین، فرمودم خانم بزرگمهر به نظرم خیلی با خانم پارسا فرق داره؛ درست نمیگم؟
- همین که یلدا دهنش رو باز کرد تا جوابش رو بده و کیلی با سرعت از کلاس خارج شد. حین خارج شدن به نصری برخورد کرد.
- کجا پیمان واستا منم پیام.
- بعدا راجع به این موضوع با هم حرف می زنیم؛ خانم بزرگمهر نه خانم پارسا.
- وقتی که فامیلی مون رو می گفت با انگشت اشاره بهمون اشاره می کرد.
- رها این الان چه زری زد؟ آخه یکی نیست بهش بگه تو اصلاً چه کاره ای که بیایی از رها توضیح بخوایی؟ دلش نخواست بابا دلش نخواست چی میگی ها؟

- چی میگی‌ها رو اونقدر بلند و با عصبانیت گفت که یه لحظه کلاس آروم شد. به دور و برش نگاهی انداخت و گفت:
- چیه چرا این جورى بهم نگاه می‌کنین؟ به پیچ‌پچاتون برسین.
 - با ایشی صورتش رو به طرف من چرخوند.
 - بلند شو بریم خوابگاه حال کلاس بعدی رو ندارم.
 - منم دیگه حوصله پیچ‌پچا رو نداشتم کولم رو برداشتم و پشت‌سرش خارج شدم.
 - توراه خوابگاه بودیم که یهو دستاش رو محکم زد بهم منم که انتظار چنین کاری رو نداشتم هین بلندی گفتم و دستم رو گذاشتم رو قلبم.
 - چته دیوونه زهره‌ترک شدم.
 - اووخ رها قیافیه بچه‌ها رو ندیدی وای یعنی اون لحظه نمی‌دونستم چطورى باید پز بدم؛ قیافه ساحل که دیگه نگو مثل قیافه یه شتر پیر این جورى آویزون شده بود.
 - از شکلی که درآورده بود خندم گرفت با خنده گفتم:
 - تو واقعا مریضی دختر.
 - بقیه هم چشماشون مثل وزق زده بود بیرون، وکیلی انگار که یه برق دویست‌وبیست ولت بهش وصل شده باشه سرجاش خشکش زده بود؛ فکر کنم دیگه تا آخر عمرش منتظرت بمونه.
 - بعد از گفتن این حرف بلند زد زیر خنده.
 - میگم رها چون معروف شدی رفت؛ خواهانات کم نبودن از فردا دیگه ده برابر میشن.
 - کف کردی دختر! بسه اینقدر حرف نزن.
 - برو بابا حرف بیخود نزن تو که ذوق نداری ذوق منم کور نکن، بذا فکرکنم.
 - انگشت اشارش رو به حالت ضربه‌ای به شقیقش زد و رو به من گفت:
 - به‌نظرت رها برای روزای بعد باید چطورى کلاس بذارم؟
 - کوفت.
 - رو جیگرت.
 - تا خود خوابگاه باهم کل کل کردیم و خندیدیم؛ بعد از اینکه رسیدم من تو محوطه ایستادم تا به بابا زنگ بزنم. به بابا زنگ زدم و ازش خواستم برا دوشنبه هفته آینده با مدیر شعبه اصفهان قرار بذاره و ما برای بازدید از یکی از ساختمونا بریم. بعدشم مهندس معمار، بازسازی بناهای قدیمی راجع به نحوه‌ی کارش برامون توضیح بده.
 - بابا گفت :
 - درخواست عزیزدل بابا رو که همیشه رد کرد.

- قربونت برم بابایی.
- خدا نکنه، راستی رها فرجه‌ها از کی شروع میشن؟
- نمی دونم، چطور؟
- قراره با مامانت بیایم دنبالت از همون ورم یه دوری بزیم بعد بیایم تهران.
- با ذوق گفتم:
- راست میگی؟ بابا خیلی دوستون دارم!
- مگه ما چندتا عزیز دل داریم؟
- آئی، آئی امان از روزی که پریش بشنومه.
- با خنده گفت:
- ای پدر سوخته.
- امروز که بیست و دومه احتمالاً تا چهارم - پنجم دی بیشتر نریم، یعنی منو یلدا تصمیم گرفتیم.
- شجاع شدی دختر!
- بله دیگه.
- خب رها جون من هماهنگیایی لازم رو انجام میدم بهت خبرش رو میدم.
- ممنون بابای به مامان سلام برسون و از طرف من بوش کن.
- خندید و گفت:
- مواظب خود باش دختر بابا، خداحافظ.
- خداحافظ بابایی.
- وقتی وارد اتاق شدم . دیدم که یلدا از ذوق داره معلق می‌زنه.
- چی شده؟ چرا همچین می‌کنی؟
- رها نمی‌دونی چی شده! یاسر از فرانسه زنگ زد گفت قراره تابستون امسال بیاد دیدنمون.
- اشکش داشت درمی‌اومد به طرفش رفتم و بغلش کردم.
- عزیزم تبریک میگم خیلی برات خوش حال شدم.
- از خودم جداش کردم و اشکاش رو پاک کردم.
- می‌دونی رها چندساله مامانم چشم به راهشه؟ از ترس بابا نمی‌تونه درست باهش تلفنی حرف بزنه.
- ان شاءالله همه چی درست میشه.
- خدا کنه.



- به طرف تخت رفتم و کولم رو روش پرت کردم خودمم روش نشستم.
- حالا یه خبر خوب دیگه، دوشنبه آینده می‌ریم بازدید.
- به طرفم دوید و من رو محکم بغل کرد.
- چون یلدا راست میگی؟ یعنی چهار روز دیگه؟
- داشتم خفه می‌شدم.
- مردم دختر.
- ازم جدا شد و مظلوم گفت:
- بیخشی ذوق کردم خو.
- یکی زدم به بازوش و گفتم:
- اصلانم مظلومیت بهت نماید آتیش پاره.
- گمشو، حالا یه بارم خواستیم مثل آدم برخورد کنیم نداشتیا.
- زود باش دیگه رها الان سرویس حرکت می‌کنه! چقدر لفتش میدی دختر!
- اومدم. چرا این قدر هولی؟
- عزیزم داریم می‌ریم برای اولین بار مثل یه مهندس واقعی از ساختمان درحال ساخت بازدید کنیم. حس مهندسیم گل کرده.
- چینی که درو می‌بستم بهش گفتم:
- از دست تو.
- همه بچه‌های کلاس جلوی دانشگاه منتظر سرویس بودن.
- میگم رها خوب شدم دیر کردیم. این طوری کلاسمون حفظ شد.
- بهش خندیدم و گفتم:
- فقط فکر پز و کلاسی.
- آ سرویسم اومد، میگم رها حالا باید کدوم وری برم؟
- بابا گفت یکی رو می‌فرسته که بیرنمون.
- داشتیم با هم حرف می‌زدیم که یه ماشین شاسی بلند کنار سرویس ایستاد. یک مرد حدود 35 ساله با کت شلوار، خیلی باکلاس از ماشین پیاده شد. بعد از صحبت با امیدی، نماینده کلاس باهم به طرف من آمدند.
- امیدی: ایشون خانم بزرگمهر هستند.
- سلام خانم بزرگمهر، رحمتی هستیم. آقای بزرگمهر امر فرمودند شما رو تا ساختمان راهنمایی کنم.

- سلام، خیلی ممنون لطف می کنین.
- لطفا بفرمایید من شما رو می رسونم.
- بعد رو به امیدی گفت:
- لطفا پشت ما حرکت کنیین.
- باشه حتما .
- امیدی بعد از گفتن این حرف از ما دور شد و به سمت سرویس رفت تا بچه ها رو سوار کنه.
- خواهش می کنم بفرمایین.
- مزاحم شما نمی شیم.
- چه مزاحمتی در هر صورت منم به همون جا میرم.
- خیلی ممنون.
- وقتی سوار ماشین آقای رحمتی شدیم یلدا گفت:
- و کیلی و اکیپشم سوار ماشینش بودن، اون دختره انترم ماشین آورده می خواد جلو بچه ها پز بده؛ نجسب ایکبیری.
- ماشین شروع به حرکت کرد.
- یلدا تو اگه اصلا حرف نزنی فکر کنم بمیری نه؟
- برو بابا، چیه چرا این جور می کنی؟
- هیچی گلم حرف بز.
- صداش رو آورد پایین و جوری که من فقط بشنوم گفت:
- راستی رها، این آقا خوش تیپه ریسه؟
- نمی دونم، فکر نکنم بابا می گفت یه آقا همسن خودشون.
- خانم بزرگمهر بابا خوب هستن؟
- صدای رحمتی بود که منو خطاب قرار می داد.
- بله خداروشکر.
- گفتن می خواین راجع به بازسازی ساختمان های قدیمی بدونیین.
- آره چون یکی از استادامون همچین پروژه ای ازمون خواسته.
- واقعا؟! زود نیست؟ تازه ترم یکین.
- نمی دونم والا.
- من تو شرکت، تو قسمت باسازی کار می کنم؛ امیدوارم حرفامون به کارتون بیاد.

- ما نهایت استفاده رو از شما می‌بریم.
- مهندسای این شرکت امروز دریست در خدمت شما و دوستاتون هستند.
- واقعا ممنونم آقای رحمتی.
- باید از پدرتون ممنون باشید؛ خب رسیدیم.
- از داخل ماشین یه نگاهی به بیرون انداخت.
- وای رها این چند طبقه اس؟ برجه؟
- از ماشین پیاده شدیم.
- خیلی ممنون آقای رحمتی.
- خواهش می‌کنم.
- منتظر موندیم تا بقیه هم برسن.
- رها کلم درد گرفت از بس به بالا نگاه کردم، چه معماری شیکی! خیلی قشنگه!
- آره خیلی قشنگه!
- یکی زد به بازوم و گفت:
- ببخود نیست که بهترین شرکته.
- یلدا واقعا راست می‌گفت یه برج خیلی بلند با معماری خیلی زیبا، یه لحظه تو دلم به خاطر داشتن همچین شرکت توانایی احساس غرور کردم.
- با ضربه ی که یلدا به پهلوام زد به خودم اومدم.
- کجایی دختر.
- لبخندی زد و گفت:
- دهن باز بچه‌ها رو ببین، دختر یه کم خودت رو بگیر. اه!
- بهش خندیدم و دستش رو به طرف ورودی ساختمان کشیدم و گفتم:
- از دست تو.
- چرا من رو می‌کشی؟ حداقل بذار من کلاس بذارم.
- وقتی وارد ساختمان شدیم هنوز داشتن رو دیزاین داخلش کار می‌کردم. فقط می‌تونستم بگم واقعا معرکه است.
- صندلی‌های برای نشستن ما چیده شده بود و رو به رومون یه صفحه پروژکتور بود.
- یلدا داشت ساختمان رو دید می‌زد و هیچ حرفی نمی‌زد؛ بچه‌ها هم کم‌کم داشتن وارد می‌شدن.

تحسین رو می‌شد از تو چشماشون خوند. آقای رحمتی و چهارمرد دیگه تقریباً همسن خودش، خوش‌پوش و خوش‌تیپ بودن از پله‌ها پایین می‌اومدن.

وقتی که رسیدن با اشاره آقای رحمتی به طرف من حرکت کردن.

- خوب بچه‌ها، اینم خانم بزرگمهر.

همه بهم سلام کردن.

- سلام ببخشید امروز مزاحم کارتون شدیم.

یکی از آنها جواب داد.

- این چه حرفیه شما صاحب کارید.

- خانم بزرگمهر این بچه‌ها از مهندسين خوب شرکت هستن.

- آقایان عزیزاده و محمدی بچه‌های بخش نقشه‌کشی هستن.

- خوش‌وقتیم.

بهشون نگاهی انداختم، مرادی با قیافه معمولی ولی خیلی خوش هیکلن.

- همچنین.

- و آقایان رضایی و سعادتى مربوط به بخش بازسازی بناهای تاریخی؛ که فکر کنم شما با این دو بیشتر کار داشته باشین.

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوشوقتم.

آقای رحمتی ادامه داد.

- بهتره بریم شروع کنیم بچه‌ها منتظرن.

- بله حتماً بفرمایید.

به طرف بچه‌ها که همگی رو صندلی نشستن رفتیم؛ به طرف یلدا رفتیم که از ردیف دوم داشت برام دست تکون می‌داد.

با اجازه‌ای به آقایون گفتم و به طرف یلدا رفتم و کنارش نشستم.

یلدا گفت:

- این و کیلی رو نمی‌بینم.

- نصری که ردیف جلو بود حتماً کنارش نشسته.

- انتر و که خودم دیدم.

- نمی‌دونم.
- با صدای رحمتی همه ساکت شدن.
- با عرض سلام خسته نباشید خدمت شما عزیزان، همین‌طور که ملاحظه فرمودید رهاسازه الان در حال ساخت این برج مسکونیست که تمام کارهای این برج از نقشه تا دیزاین و طراحی داخلی توسط این شرکت انجام شده؛ این‌طور که من شنیدم پروژه‌ی شما راجع به بازسازی به‌درست نمی‌گم؟
- بله درست شنیدین.
- بعد از تایید نصری ایشون ادامه دادن.
- پس من کمتر حرف می‌زنم وقت و میدم به آقایان رضایی و سعادت‌ی که مهندسین بخش بازسازی هستن تا شما رو در این زمینه راهنمایی کنند.
- رها.
- بله، چیزی شده؟
- گوشت مرد از بس زنگ خورد! کجایی تو؟
- گوشت رو سایلنت بود یلدا دیده بود، اسم الناز رو گوشیم نمایان شد. از جام بلند شدم و به طرف خروجی رفتم.
- سلام، خوبی الناز جون؟
- زهرمار، چرا جواب نمیدی؟
- علیک سلام.
- خوب بابا باتربیت، علیک سلام.
- رو سایلنت بودم، چه عجب یادی از ما کردی؟! همین‌طور که حرف می‌زدم به طرف محوطه پشت ساختمون رفتم.
- ما که هر روز یاد می‌کنیم، شما وقتی رفتی دانشگاه داری کلاس می‌ذاری، اییش.
- کوفت، چه خبرا همه خوبن؟ عمه خانم چطور؟
- اون فولادزره که همیشه خوبه.
- الناز می‌شنوه.
- نمی‌شنوه بابا، اصلاً بشنوه چپ‌وراست بهم گیر می‌ده؛ کشته من رو مامانم که دلتنگ پسر دردوشه. «ارسلان چطور؟ ن؟ چطور؟»
- آقا یه هفتس پاشده رفته ترکیه، مامان ماهم انگار ارسلان به این هرکولی بچه‌س نگران همه پیشه.
- خندیدم و گفتم:

- ای حسود.
- برو، من حسودی کنم؟ اونم به اون لندهور؟
- اصلانم معلوم نیست.
- بلند خندیدم.
- کوفت، کی میای تو؟ ترکیدیم از تنهایی.
- قراره مامان و بابا بیان دنبالم؛ نمی‌دونم دیگه کی برگردیم تهران.
- ادای گریه درآورد.
- خیلی بی‌رحمی، اوه فولادزده داره صدام میزنه بعدا بهت زنگ می‌زنم فعلا.
- خداحافظ.
- می‌ب*وسمت دیوونه.
- به گوشی تودستم نگاه می‌کردم؛ نفسم رو بیرون دادم.
- چقدر دلم براشون تنگ شده.
- همین که می‌خواستم برم یکی جلوم سبز شد.
- هیین.
- دستم رو روی قلبم گذاشتم.
- آقای و کیلی، نمی‌گین شاید طرف مقابل بترسه این جور می‌شین؟
- متاسفم می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم.
- باید برم تو.
- همین که می‌خواستم از کنارش رد شم بازوم رو محکم گرفت و منو جلو خودش نگه داشت؛ با صدایی عصبی که سعی داشت بلند نشه از بین دندان‌های بهم فشرده غرید.
- خیلی وقتت رو نمی‌گیرم.
- آب دهنم رو با صدا قورت دادم. انگار ترس رو از تو چشمام خونده بود.
- تو چشمام خیره شد و خیلی آرام گفت:
- این آخرین باره که منو می‌بینی پس تحمل کن.
- با ناراحتی بازوم رو ول کرد و پشتش رو بهم کرد.
- دیگه نمی‌تونم هر روز ببینمت و نداشته باشمت؛ این مدت سعی کردم با بی‌تفاوتی با احساسم بجنگم؛ ولی سخت در اشتباه بودم، شدیدتر شد!

آهی کشید و ادامه داد.

- راست گفتن عشق اول فراموش نمیشه، درست گفتن این مدت افسردگی شدید گرفتم. نفس عمیقی کشید.

- دارم میرم شیراز، می‌خواهیم یه شعبه از شرکتمون رو اونجا بزنیم.

به طرف من برگشت تا تاثیر حرفاش رو از حالات چهرم بخونه ولی من سرم رو پایین آوردم و با کفشم به زمین ضربه زدم.

- با استادها هماهنگ کردم که امتحانام رو زودتر بگیرن تا بتونم برم. تک خنده ی کرد.

- شاید تو اینطوری راحت‌تر باشی.

سرم رو بالا گرفتم ولی اون پشتش به به من بود، نمی‌تونستم حالت چشماش رو ببینم.

با ناراحتی ادامه داد.

- پس به خاطر این بود من رو رد کردی؟ درسته رهاسازه خیلی قدره. سریع به طرف من چرخید.

- من به‌عنوان یه دختر ساده، بدون در نظر گرفتن طبقه بهت پیشنهاد دادم.

همین‌طور که حرف می‌زد داشت به من نزدیک می‌شد؛ انگار تو حال عادی نبود خیلی ترسیدم به عقب قدم برداشتم

او هم همچنان داشت می‌اومد. خندید.

- ولی تو از همون اول به فکر چیزای دیگه بودی.

به دیوار رسیدم؛ بهش تکیه دادم خواستم بهش بگم که اصلا همچین فکری نداشتم.

- من اصلا...

دستاش رو دو طرف سرم روی دیوار زد که باعث شد ساکت بشم، به چشماش چشم دوختم.

سرش رو به صورتم نزدیک کرد. نگاهش به طرف لبام سر خورد.

داشتم سگته می‌کردم. این داشت چی کار می‌کرد.

چشمام رو سریع بستم و تو دلم خداخدا می‌کردم.

صورتش رو تو یه‌سانتی صورتم نگه داشت.

از هر نفس‌هاش که پوستم می‌خورد، تمام صورتم داغ کرده بود. تا چندثانیه تو همین حالت بودیم. قلبم تندتند به سی*نهم می‌کوبید.

چشمام رو آرام باز کردم. تو چشماش خیره شدم؛ یه دنیا غم توش موج می‌زد. دهنم رو باز کردم تا ازش بخوام ازم فاصله بگیره.

- خواه...

انگشت اشاره رو به لبم چسبوند.

- هیشش، امیدوارم یه روز مثل من عاشق بشی تا دردم رو بدونی. فقط برام دعا کن که بتونم با این وضعیت کنار بیام چون اگه نتونم صددرصد دیوونه میشم. این روزا دیوونگی رو خیلی نزدیک به خودم احساس می‌کنم. این گفت و ازم جدا شد؛ سریع به طرف ماشینش رفت.

بعد از رفتنش سر خوردم و کنار دیوار نشستم سرم رو به دیوار تکیه داد مو وچشمام رو بستم. نفسم رو با صدا بیرون دادم.

توی قلبم احساس ناراحتی می‌کردم با خودم گفتم: «یعنی من باعث شدم که اون بخواد از شهرش بره؟» آهی کشیدم و از جام بلند شدم؛ پشتم رو تکیه کردم و به طرف ورودی رفتم.
- کجا بودی دو ساعته رفتی بیرون؟ این دو دقیقه هم اونجا می‌موندی دیگه.
به یلدا که داشت اعتراض گونه باهام حرف می‌زد نگاه کردم و گفتم:
- با الناز حرف می‌زدم.

پشت چشمی نازک کرد و با ایش روشو ازم گرفت. به آقای سعادت که داشت از روی ویدیوی که توسط پروژکتور پخش می‌شد چیزی رو توضیح می‌داد خیره شد.
در طول مدتی که مهندسها داشتن توضیح می‌دادن، تمام فکرم پیش وکیلی بود و احساس گناه خاصی تو وجودم پیچیده بود.

بعد از تمام شدن جلسه با مهندسین همراه شدیم تا برج و بهمون نشون بدن.
وقتی بازدید تموم شد بچه‌ها با سرویس برگشتن. آقای رحمتی قبول نکردن که ما با سرویس برگردیم. خودش زحمت رسوندن ما رو کشید.

- دستتون درد نکنه خیلی ممنون آقای رحمتی.

یلدا: ممنون آقا.

- خواهش می‌کنم. اگه امری ندارین من مرخص شم.

- بازم ممنون آقای رحمتی امروز کلی بهتون زحمت دادیم.

- خواهش می‌کنم، انجام وظیفه بود.
 بعد از خداحافظی سوار ماشینش شد و رفت. بعد از رفتن آقای رحمتی، به طرف خوابگاهها به راه افتادیم.
 - وایی مردیم از خستگی.
 کولش رو گوشه‌ای پرت کرد و خودش رو روی تخت انداخت.
 - حداقل پاشو لباست رو عوض کن.
 - حال نداریم بابا، عجب مهندسای باکلاسی داریم! خاک بر سرت عرضه نداری یکی رو برای ما جور کنی.
 همین‌طور که داشتیم می‌رفتم سمت کمد تا لباسام رو عوض کنم با تعجب به طرفش برگشتم.
 که با لبخند شیطون بهم چشمک زد و بلند زد زیر خنده؛ منم بهش خندیدم و گفتم:
 - ای کوفت بگیری که آدم بشو نیستی.
 - ولی رها جای باحالی برده بودنمون. اون مهندسه راجع به پروژمون توضیحاتی خوبی می‌داد. بچه‌ها که خیلی استقبال می‌کردند.
 - خوش‌حالم که حداقل برای شما مفید بود.
 - مگه برای تو نبود؟
 - ولش کن.
 همین‌طور که خمیازه می‌کشید گفتم:
 - باشه ول می‌کنم.
 روشو اون‌ور کرد و خوابید.
 لباسام رو عوض کردم و کنارش دراز کشیدم. از بس خسته بودم نفهمیدم چطور خوابم برد.
 بعد از اون بازدید حضور و کیلی توی کلاسای خیلی کم‌رنگ شده بود و از طرفی شروشورهای نصری به حداقل رسیده بود، جوری که راحت می‌شد پکر بودنش رو فهمید.
 هر بار که تصویر و کیلی جلوس چشمام می‌اومد عذاب وجدانی تمام وجودم رو درگیر می‌کرد.
 امیدوار بودم هر جا که میره بتونه راحت با قضیه کنار بیاد! ولی چیزی از درون خوب نبودن اوضاعش رو گوشزد می‌کرد.

- وای رها دارم از خوشی می‌میرم. قراره برم خونه.
 همین‌طور که داشت دور اتاق می‌چرخید می‌گفتم:
 - به خانوادم خبر ندادم، به قول معروف می‌خوام سورپریزشون کنم.

کنارم روی تخت نشست و ادامه داد.

- از فردا دیگه کلاسا تموم میشه و فرجه ها شروع میشه، تو می‌خوای تا دو روز تو خوابگاه بمونی تا مامان بابات بیان؟

- آره مامان بهم زنگ زد گفت: «که بابا یه قرارداد داره با یه شرکت خارجی که دو روز طول می‌کشه.» بعد از اون میان دنبال من.

دستاش رو بهم زد و گفت:

- رها یه پیشنهادی دارم برات، خسته نمیشی دو روز تنها بشینی اینجا؟
واقعا دل‌م طاقت نمی‌آورد اینجا تنها بمونم با ناراحتی گفتم:

- چرا، چی کار می‌تونم بکنم؟

- می‌گم پاشو با من بیا کاشان یه روز اونجا می‌شینیم و یه بنایی قدیمی برا پروژه‌مون انتخاب می‌کنیم و عکس می‌گیریم؛ مامان بابات هم بیان اونجا دنبالت. چطوره؟

با خوشحالی گفتم:

- خیلیم عالی‌ه.

با ذوق بلند شدم و با مامان هماهنگ کردم اونم بعد از هزار جور سفارش رضایت داد.

من که چیزی برای جمع کردن نداشتم. به مامان گفتم: «از خونه برام لباس بیاره» فقط دوربینم رو با چند تکه جواهر که برای مامان و بابا و الناز خریده بودم همه رو تو کولم ریختم و آماده شدم. یلدا هم یه کوله بزرگ رو پر کرده بود و جلوی در ایستاده بود.

- زود باش بریم اتوبوس یه ساعت دیگه راه می‌افته.

- اومدم بابا.

با یلدا تو ترمینال نشسته بودیم که خبر دادن اتوبوس کاشان به دلایل فنی یه نیم‌ساعت تاخیر داره.

- ببین یلدا من میرم سرویس بهداشتی زود برمی‌گردم.

- باشه برو.

کولم رو برداشتم و رفتم.

- زود میام.

وقتی کارم تموم شد برگشتم سر جامون یلدا رو ندیدم؛ روی صندلی‌نشستم.

- اووف این دیگه کجا گذاشته رفته؟

داشتم با خودم غرغر می‌کردم که یلدا نفس‌نفس‌زنان اومد. با سرعت از جام بلند شدم و گفتم:

- چی شده یلدا؟ چت شده؟
- بردن.
با حالت گنگی گفتم:
- چی رو؟ درست حرف بزن بینم چی داری میگی.
- کولم رو گذاشتم اینجا رفتم سوال کنم بینم اتوبوس کی راه می اوفته وقتی برگشتم دیدم کولم نیس.
نشست و سرش و بین دستاش گرفت؛ دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:
- بینمت! فدای سرت عزیزم.
راست نشست و دستاش رو زد به زانو رو به من گفت:
- وای رها تمام زندگیم اون تو بود کارت ملیم، کارت دانشجویی، گوشیم، کلی خرت و پرت دیگه حالا خودمم و خودم فقط ده تومن تو جیبم دارم.
- اشکال نداره من دارم.
- مسافرین کاشان یالا عجله کنید؛ ماشین الان راه می افته جانمونین، یالا پاشین.
- بلند شو یلدا دارن صدامون می زنن.
همین طور که داشتیم بلند می شدیم گفت:
- دلم شوره کارت ملی و دانشجوییم رو می زنه؛ سوءاستفاده نشه از شون؟
- حالا رسیدیم می ریم کلانتری خبر مفقودیشون رو می دیم، عجله کن جا می مونیم.
- راست میگی؟
- آره دختر.
بعد از اینکه به کاشان رسیدیم اولین کاری که کردیم رفتیم کلانتری و خبر مفقودی مدارک رو دادیم.
- حالا خیالت راحت شد؟
- آره یه کم عزیزم.
- میگم یلدا حالا این شهر توئه بگو هتل متلاش کجاس بریم جا خوابمون رو اُکی کنیم؟ بعد می ریم دنبال آثار تاریخی و از این حرفا.
یلدا با تعجب داد زد.
- هتل! ما همیشه می ریم مسافرخونه، هتل گروهه بابا.
- نمی خواد جوش بزنی اون بامن.
بهش چشمکی زد و رفتیم سر خیابون تا تاکسی بگیریم، تو تاکسی یلدا بهم گفت به مامانت چی گفتی.



- هیچی گفتم یه روز و با یلدا می‌مونیم کاشان بعد یلدا میره روستاشون منم منتظر می‌مونم تا شما بیاین.
- میگم رها با من میای روستا.
- ان‌شاءالله برای یه وقت دیگه.
- جلوی یه هتل پیاده شدیم نمای بیرون هتل که شیک و قشنگ بود. وارد شدیم لابی هتل خیلی دل‌باز بود چند دست مبل سفید و قرمز توش چیده بودن، به طرف پیش‌خوان رفتیم.
- ببخشید یه اتاق دونفره می‌خوام.
- به اسم؟
- رها بزرگمهر.
- اِ چرا رها به اسم تو؟ یه بار تو عمرمون اومدیم هتل بذار به اسم من باشه.
- آقای که مسئول ثبت بود به کار یلدا خندید و گفت:
- اصلا اسم هر دوتاتون رو می‌نویسم، شما؟
- پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- یلدا پارسا.
- برا چند شب می‌مونین؟
- یلدا زودتر از من جواب داد.
- دوشب.
- رو به آقا گفتم:
- تمام هزینه‌ی اتاق الان پرداخت می‌کنم، هرچی که اضافه شد بعد از تحویل اتاق تقدیم می‌کنم.
- بعد از پرداخت و گرفتن کلید به طرف اتاق حرکت کردیم.
- ببینم تو چرا برای یارو پشت چشم نازک می‌کردی.
- با خشم بهم نگاهی انداخت و گفت:
- ندیدی داشت بهم می‌خندید.
- خیلی خوب بابا چرا جوش میاری؟
- وارد یه راهروی خیلی شیک شدیم که دو طرف آن پر از درهای شماره‌دار بود.
- خب اینم از اتاق 302، یلدا این اتاق ماست.
- یلدا جلوتر از من وارد شد. بعد از یه راهروی کوچیک وارد اتاق شدیم.
- وای رها چقدر شیکه!

به طرف پنجره دوید.

- عجب ویوی.

اتاق قشنگیه همه‌چی به رنگ سفیدوآبی، سرامیکای سفید کف اتاق از تمیزی بیش از حد برق می‌زدن.

روی یکی از تختا نشستم و به دور برم یه نگاه انداختم.

برای من این هتل چندان چشمگیر نبود؛ ولی مثل اینکه یلدا حسابی ذوق کرده بود، با خودم گفتم: «واقعاً یلدا تابه‌حال هتل نیومده!؟»

روی تخت نشستم و پالتوم رو درآوردم، به ساعت مچی اپلم نگاهی انداختم ساعت نزدیک دو بود. خیلی گشتم بود.

- یلدا می‌خوام نهار سفارش بدم چی برات سفارش بدم؟

صدایی نیومد، بلندتر صداش زدم.

- یلدا کجایی دختر؟

از بالکن سرک کشید. گفت:

- هر چی برای خودت سفارش دادی.

به طرف تلفن رفتم و دو پرس جوجه با تمام مخلفات سفارش دادم.

بعد از اینکه غذامون رو خوردیم یلدا دستی به شکمش کشید و گفت:

- من که دیگه دارم غش می‌کنم. خیلی خوابم میاد میرم یه کمی دراز بکشم.

منم از سر میز پاشدم رفتم سر جام و دراز کشیدم.

گوشیم رو برداشتم به مامانم پیام دادم و گفتم: «رسیدیمو الان کجا اقامت داریم»

گوشی روی عسلی گذاشتم و خوابیدم.

با احساس تکونای از خواب بیدار شدم، یلدا رو بالای سرم دیدم.

-بابا بیدار شو دیگه؛ می‌دونی الان ساعت چنده؟

در حالی که داشتم چشمامو می‌مالیدم. با صدای گرفته ی گفتم:

- چنده؟

- هشت‌شب حاج خانم.

سریع سر جام نشستم و از پنجره به بیرون نگاه انداختم هوا تاریک بود.

- وای می‌خواستم بریم بیرون دوری بزنیم؛ تو کی بیدار شدی؟

کنارم رو تخت نشست.

- ده دقیقه پیش.

- اووف.

پتو رو کنار زدم و به طرف دستشویی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم.

- خب یلدا خانم الان برنامه چیه؟

رو مبل نشستم.

- برنامه؟ زهرمار. توقع نداری این موقع شب دوتایی باشیم بیرون.

با تعجب گفتم:

- هنوز که سر شبه! دوری می‌زنیم زود میایم.

- صلا فکرشم نکن، تو دست من امانتی... خوشگلم که هستی طوریت بشه من نمی‌تونم پاسخگو باشم.

- برو بابا! تو که ترسو نبودی دختر!

- نگاه کن تا آماده بشیم و بریم پایین ساعت میشه نزدیک نه، شبای زمستونی هم که سرد و تاریکه من که نمیایم.

- اوف حوصلمون سرمیره این جوری که.

- سر نمیره؛ یه کاغذ با خودکار بیار تا روی پروژه‌مون برنامه ریزی کنیم. یه سری کارا رو تو انجام بده یه سری هم

به من بسپر.

کنارش نشستم و از تو کولم یه خودکار و کاغذ بهش دادم.

- راستی رها مگه تو نمی‌خوای درس بخونی که کتاب با خودت نیاوردی؟

- نیازی نیست تو طول ترم اونایی که نیاز بود و مطالعه کردم، فکر کنم وقتم نشه بخوام چیزی بخونم.

ابروی بالا انداخت و گفت:

- بله! بچه‌مون یه پا خر خون بوده و ما خبر نداشتیم.

دستام رو به کمرم زدم و گفتم:

-بله ما اینیم دیگه.

تا ساعتای یازده راجع به طرحمون حرف زدیم و برای شام پیتزا سفارش دادیم.

تا شامون رو خوردیم و جمع‌وجور کردیم ساعت 12 شد. رو بهش گفتم:

- برا فردا باید بریم کجا.

- فردا میریم یکی از بناهای قدیمی رو می‌بینم و عکسامون رو می‌گیریم.

- تو شهره؟

- نه یه ربع از شهر فاصله داره، زود بگیر بخواب تا صبح زود بریم.

- وا همین چند ساعت پیش که خواب بودیم.

- رو تختامون دراز کشیدیم همین طور که به طرفش می چرخیدم گفتم:
- یلدا بابات هیچ وقت دلش برای دادشت تنگ نشده؟
 - اونم به طرف من چرخید و دستشو زیر سرش قرار داد.
 - مگه میشه دلش برای بچش تنگ نشه!؟
 - آهی کشید و ادامه داد.
 - بابام خیلی مغروره هیچ وقت به روی خودش نیاورده ولی دارم می بینم بعد از رفتن یاسر بابام خیلی شکسته تر شده.
 - روستاتون چند ساعت با شهر فاصله داره؟
 - یه دوساعتی میشه؛ ولی خیلی جای باصفایی حتما برا عید بیاین خیلی سرسبز میشه.
 - حتما! نمی خوای یه زنگ به خانواده بزنی؟ گوشت نیست نگران نشن؟
 - نه بابا هیشکی نگران ما نمیشه، همه درگیر کار و زندگیشون، راستی رها با وکیلی می خوای چی کار کنی؟
 - با این حرف یلدا یاد حرفای وکیلی تو روز بازدید افتادم.
 - من جوابم رو بهش دادم، می دونی یلدا اگه من بخوام به وکیلی جواب مثبت بدم خانوادم مخالفتی نمی کنن ولی تو طایفه، چندان به حسابش نمیارن، چون اونا هر کی غیر از خودشون رو زیر دست می دونن. این جور غرورش رو خرد می کنم، دوست ندارم همچین اتفاقی پیش بیاد.
 - طایفتون خیلی خرپولن؟
 - به تعجبش لبخندی زدم و گفتم:
 - بیش از هرچی که فکرش رو بکنی.
 - ولی اون واقعا می خوادت.
 - من بهش همچین احساسی ندارم، یه چندوقت که دور باشه همه چی یادش میره.
 - چی بگم بابا.
 - تا ساعت دو از هر دری حرف زدیم و بعد از اون خوابیدیم.
 - با یلدا همون جای بودیم که یلدا قبلا راجع بهش گفته بود.
 - یه بنایی قدیمی بلند و گلی به شکل یه استوانه که کل دیواراش با اشکال نامفهومی طراحی شده بود، که قسمتی از اون به دلیل فرسایش توسط باد و بارون خراب شده بود. چون زمستون بود درختایی اطرافش همه خشک شده بودن و چندتا سرو سبز دو طرف بنا هنوز سرپا بودن، یلدا هی ازم می خواست عکس بگیرم دیگه خسته شده بودم.
 - رها از اینجا عکس بگیر، همین طور اینجا.

- یلدا بسه خیلی عکس انداختیم. فکر کنم کافی باشه.
 به ساعت نگاهی انداختم.
 - ساعت 10 بهتره بریم.
 - وایستا وایستا بذار چندتا عکس از خودمونم بندازیم.
 بعد از گفتن این حرف به طرف دختر و پسری که اون طرف تر روی نیمکت نشسته بودن چرخید گفت:
 - ببخشید میشه چندتا عکس از من و دوستم بندازین؟
 دختر جواب داد.
 - بله حتما.
 دوربین رو بهش دادم. خودم کنار یلدا ایستادم جوری که ساختمون پشتمون بود. یلدا یکی از دستاش رو از پشت دور
 کمرم حلقه کرد و یکی دیگه رو روی شونه کنار خودش گذاشت و چونش رو روی اون قرار داد.
 بعد از چند دقیقه ور رفتن دختر با دوربین پسره رو صدا زد.
 - امید عزیزم من نمی دونم با این دوربینا کار کنم تو بیا بنداز.
 پسره که اسمش امید بود چندتا عکس تکی و دونفره ازمون انداخت. بعد از تشکر کردن از اونا یلدا کولم رو برداشت
 و به طرف جاده به راه افتادیم. در حالی دوربین رو به گردنم می انداختم گفتم:
 - یلدا گوشی رو از تو کوله بده تا زنگ بزنم آژانس بیاد دنبالمون.
 با بی خیالی جواب داد.
 - ول کن جون یلدا، هوا خوبه بذار تا اون پل پیاده بریم بعد زنگ بزن.
 - اووف از دست تو.
 ارتفاع جاده خیلی زیاد بود و دو طرفش رو نرده زده بودند. دو طرف جاده پر از درخت های بودکه در اثر سرما خشک
 شده بودن جاده قشنگی بود، شک ندارم تو بهار اینجا واقعا دیدنیه.
 یه جاده خاکی از پایین می گذشت، به جاده اشاره کردم و پرسیدم.
 - یلدا این جاده کجا میره؟
 - این مال یکی از روستاهای کاشان، این جاده خاکی جلوتر می اوفته تو اتوبان کاشان-اصفهان، میشه گفت یه
 میونبر برا مردم روستاست.
 درحالی که داشت به اون ور جاده اشاره می کرد.گفت:
 - رها اون ور منظره جالبی داره، من کنار نرده ها وایمیستم ازم یه عکس بگیر.

بعد از گفتن این حرف به اون طرفی که اشاره می کرد دوید. اصلا متوجه ماشین شاسی بلندی که داشت بهش می رسید نشد کمی به طرفش دویدم و دادش زدم.

- یلدا مواظب باش .

همین طور که دستام جلوی صورتم بود صدای وحشتناکی بلند شد. همین که دستام رو پایین آوردم اثری ازش ندیدم تو جاده هیشکی نبود اصلا تو حال خودم نبودم و هیچ صدای نمی شنیدم، که ناگهان صدای لاستیک ماشینی و بعد از اون درد بدی تو بدنم پیچید و از یه جای بلندی پرت شدم.

دانای کل

- بلند شو انسی خانم، والا اون بنده خداها هم راضی نیستن تو هر روز بیای اینجا و خودت رو عذاب بدی.

انسی خانم اشک هایش رو با چادر مشکیش پاک کرد و کنار قبر پسرش نشست. با بغض رو به اعظم خانم گفت:

- نمی تونم حاج خانم. هزاربار به پسرم احمد گفتم همین یه دختر براتون بسه نمی خواد برا بچه دار شدن هر روز تو جاده ها باشین و برین اون شهر و این شهر پی دکترا.

حالا دیگه داشت زجه می زد.

نوهی نازنینم، عروس گلم و پسرم پاره جگرم رو تو یه روز از دست دادم.

روبه اعظم که همین طور نشسته او را از پشت بغل کرده بود گفت:

- اعظم این چهل روزی که بدون اونا گذروندم انگار چهل ساله، کاش من جای نوم می مردم.

بعد دو دستش را به سرش زد و بلند فریاد کشید:

- خدا حقه منه پیرزن بود بمیرم نه افسانه نوجوونم.

اعظم خانم با هزار مکافات انسی خانم را بلند کرد و به خونه اش رساند.

در این مدت آقا مالک، شوهر انسی خانم، نه زیاد حرف می زد و نه گریه می کرد. دیگه هیچ اثری از اون پیرمرد

خندان و خوش رو در چهره اش دیده نمی شد.

آقا مالک و انسی در تهران زندگی می کردند. آقا مالک سرایدار و نگهبان یک شرکت ساختمان سازی بود صاحب

کارش با او تماس گرفته بود که باید هرچه زودتر برگرد.

به انسی خانم نگاهی انداخت، در خانه جای خالی احمد و زن و بچه اش احساس می شد؛ بغضش را با آب دهانش

قورت داد و کنار انسی غم دار نشست.

- آقای تهرانی تماس گرفت.

انسی خانم حواسش را به همسرش داد.

- باید فردا برگردیم، هر چیزی که نیاز داری بردار؛ فکر نکنم دیگه برای برگشتن به این روستا امیدی داشته باشیم.

دیگر نتونست جلوی خودش را بگیره بعد از تمام شدن حرفش سریع اتاق را ترک کرد. انسی خانم سر را به دیوار تکیه داد و با خودش گفت:

- مالک داره دق می‌کنه؛ شاید اگر از اینجا دور بشیم راحت‌تر با همه چیز کنار بیاد. به اتاق کناری رفت و آلبوم عکس بچه‌ها را برداشت.

به عکس عروسی احمد و مریم نگاه می‌کرد و آرام‌آرام اشک می‌ریخت، آلبوم را ورق زد تا به عکس نوه نوجواش رسید، دیگر نتونست تحمل کنه بلندبلند زجه می‌زد.

افسانه نوه انسی خانم امسال باید کنکور می‌داد و چون در روستایشان مدرسه درست‌ودرمان نداشتند پدرش دخترش را به شهر برد. او تنها دختر ده بود که دوران دبیرستان را در شهر می‌گذراند، یک دختر زیبا و معصوم، همه اهل روستا اون رو دوست داشتن.

- نوه‌ی نازنیم چش خورد.

عکسش را به سی*نه چسباند و بعد برداشت و تندتند بر آن ب*وسه زد.

چیز خاصی برای برداشتن نداشت جز آلبوم عکس و چند تکه لباس و شناسنامه بچه‌ها. فردا صبح قبل از حرکت به مزار عزیزانشان رفتند و با آنها وداع کردند.

آقا مالک در اصفهان یک کار کوچیک داشت، پس صلاح دانستن از راه میانبر از کاشان رد شوند و به اتوبان اصفهان برسند.

هر دو سوار پیکان قدیمی آقامالک شدند و به راه افتادن.

انسی خانم سختش بود که این حرف را به زبان بیاورد با بغض نالید.

- آقا مالک کی دوباره برای دیدن بچه‌ها برمی‌گردیم؟

سرش را به طرف شیشه چرخاند و آرام‌آرام اشک ریخت.

آهی کشید و جواب داد.

- نمی‌دونم شاید چند ماه دیگه.

کم‌کم از روستا دور می‌شدند. درختان دو طرف جاده از سرمای زیاد برگ‌ی به رو نداشتند.

وسطای راه که رسیدند، آقامالک جسم بی‌جانی را دید که کنار جاده افتاده. سریع ترمز را فشار داد.

انسی خانم با ترس گفت:

- یا خدا، چه خبر شده آقامالک؟

- این ور رو نگاه کن.

- یا فاطمه زهرا!!



انسی خانم بعد از گفتن این حرف سریع از ماشین پیاده شد و به طرف دخترک دوید.

کنارش نشست و انگشت اشاره و وسطش را روی شاه‌رگ گردنش گذاشت. رو به مالک که بالای سرش ایستاده بود و با نگرانی صحنه را تماشا می‌کرد گفت:

- زنده‌اس باید عجله کنیم و او را به بیمارستان برسانیم.

مالک با ترس گفت:

- شر نشه برامون؟

انسی خانم به صورت رنگ‌پریده دخترک نگاه کرد و با گریه گفت:

- بین هم سن افسانس دلت میاد ولش کنی؟

با التماس رو به مالک ادامه داد.

- خواهش می‌کنم!

انگار دل مالکم به رحم اومد؛ دخترک را بلند کرد و روی صندلی عقب ماشین گذاشت. راه رفته را برای رسیدن به بیمارستان کاشان برگشتن.

انسی خانم به طرف یکی از پرستارها دوید و گفت:

- خواهش می‌کنم بیاید و دخترم رو نجات بدین.

پرستار به طرف مالک که جسم بی‌جان دخترک را بر روی دست داشت دوید. بعد از گذاشتن دخترک بر روی تخت، او را به بخش بردند.

انسی و مالک پشت در نشستند دکتر از اتاق بیرون آمد؛ هر دو بلند شدند و به طرف دکتر دویدند.

- آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر رو به مالک گفت:

- ضربه‌ی سختی به سرش وارد شده و ساق پای چپش ترک خورده. باید منتقلش کنیم به اصفهان، اینجا امکانات به اندازه کافی مناسب نیست.

دکتر دستی به شانه مالک زد و ادامه داد.

- لطفا برای تشکیل پرونده تشریف ببرید پذیرش تا کارای مربوط به انتقالش رو انجام بدن.

وقتی دکتر رفت رو به انسی گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

انسی با آرامی و تردید گفت:

- با شناسنامه افسانه برایش پرونده تشکیل بده.

مالک با اعتراض گفت:

- من همچین کاری نمی‌کنم.

- خواهش می‌کنم! بعد از اینکه به هوش اومد ازش شماره و آدرس خانوادش رو می‌گیرم.
با گریه ادامه داد.

- آگه ولش کنیم می‌میره.

انسی خانم به هزار التماس مالک را راضی کرد تا کاری را که خواسته انجام بدهد. مالک برای تشکیل پرونده به طرف پذیرش رفت.

انسی از پشت شیشه به دخترک زیبایی که زیر خروارها دستگاه خوابیده بود نگاهی انداخت و آرام آرام اشک ریخت. دخترک اون را یاد نوه اش می‌انداخت؛ با خودش فکر می‌کرد خدا این دختر را به جای نوه اش برایش فرستاده محبت خاصی نسبت به این دختر معصوم در دلش احساس می‌کرد.

با خودش گفت: «چه اتفاقی ممکنه برایش افتاده باشه؟ وقتی که پیدایش کردیم، به جز یه دوربین که تو بغلش داشت چیز دیگه‌ی همراهش نبود.»

بعد از اتمام کارها، دخترک را با آمبولانس به اصفهان منتقل کردند. آن‌ها هم سوار بر ماشینشان به دنبال آمبولانس به راه افتادند.

بعد از رسیدن آن‌ها به اصفهان، دخترک را سریع به یه اتاق پر از دستگاه‌های مختلف بردن. دکترهای گوناگونی بالای سرش حاضر شدند. انسی خانم و آقا مالک از پشت شیشه تمام حرکات سریع دکترها را تماشا می‌کردند که یکی از آنها بیرون آمد.

هر دوی آن‌ها به طرف دکتر دویدند.

- آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر به مالک نگاهی انداخت و گفت:

- ضریب هوشیاریش پایینه؛ الانم دخترتون تو کما رفتن.

آهی کشید و ادامه داد.

- تا به هوش نیاد نمی‌تونیم نظر قطعی راجع به سلامتی‌ش بدیم.

دکتر با لبخندی دستی به شونه‌ی مالک زد و گفت:

- بهتره برایش دعا کنین. خیلی جوونه! انشا... که خوب میشه.

این را گفت و از آن‌ها فاصله گرفت.

انسی خانم بعد از این حرف دکتر چادرش را جمع کرد و با ناراحتی روی نیمکت نشست و به خاطر بی کسی دخترک اشک‌هایش سرازیر شد.

مالک کنارش نشست و رو به همسرش گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

انسی با اعتراض جواب داد.

- توقع نداری دخترک بیچاره رو تو این وضعیت تنها بذاریم؟!

مالک به پشتی نیمکت تکیه داد و نفسش را با صدای بلند بیرون داد. دستش را روی صورت سفید و دوست داشتنیش کشید و گفت:

- معلوم نیست تا کی تو کما بمونه.

دسته‌هایش را روی پاهایش مالید و گفت:

- بهتره برم کلانتری تا ببینم کسی گزارشی از مفقودی کسی نداده است.

تا خواست بلند شود، انسی گوشه لباسش را گرفت و با چشمای اشک‌بارش به چشم‌هایش چشم دوخت و گفت:

- بهم قول بده که راجع بهش به پلیس چیزی نگی، اون رو خدا به جای افسانه به من داده؛ نذار بیشتر از این دل‌ریش شم.

با چشمانش منتظر پاسخ ماند؛ مهر دخترک انگار در دل مالکم افتاده بود، با صدای آرام و گرفته جواب داد:

- سعیم رو می‌کنم.

بعد از گفتن این حرف از انسی دور شد.

هوا تاریک شده بود. انسی بلند شد و به سمت نماز خانه بیمارستان رفت تا نمازش را به جا آورد.

بعد از اتمام نماز دست‌هایش را به سوی خدا دراز کرد و با چشمانی پر از اشک برای زنده ماندن دخترکی که بدجور مهرش به دلش افتاده بود دعا می‌کرد.

- خدایا من رو سیاه را دست‌خالی برنگردون.

همین‌طور که داشت در دلش دعا می‌کرد، دو زن دیگر جلوتر از او به نماز ایستادند. بعد از اینکه نمازشان تمام شد کنار دیوار تکیه زدند و شروع کردن به حرف زدن.

انسی خانم بعد از اتمام دعاش به خاطر اینکه ساعتی زیادی را سرپا ایستاده بود و زانوهایش درد گرفته بود، به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. تسبیحش را در دست گرفت و شروع کرد به ذکر کردن.

یکی از زن‌ها رو به انسی خانم کرد و گفت:

- قبول باشه حاج خانم!

- قبول حق مادر جون.
- حاج خانم حال مریضتون چطور؟ از وقتی که اینجاییم یه بند دارید اشک می‌ریزید.
- انسی اشکهایش را با گوشه چادرش پاک کرد و رو به خانمی که همسن عروسش بود کرد و گفت:
- مریضم تو کماست؛ دکتر میگن ضریب هوشیاریش پایینه براش دعا کنین.
- بعد از گفتن این حرف دوباره اشکهایش سرازیر شد.
- همان خانمی که از او سوال پرسیده بود، کنارش نشست و دست‌های پرچروک انسی خانم را در دستش گرفت و گفت:
- ان‌شالله که شفایدا می‌کنه؛ این قدر گریه نکنین حاج خانم.
- بعد آهی کشید و ادامه داد.
- پسر چهارساله‌م سرطان خون داره، از موقعی که به دنیا اومده دایماً از این بیمارستان به اون بیمارستان میریم.
- نفسش را با صدای بلند بیرون داد و با لبخند رو به انسی خانم گفت:
- ولی هنوز امیدوارم و امیدم به خدا را از دست نندادم.
- آن یکی زن طرف دیگه‌ی انسی خانم نشست و گفت:
- حاج خانم باید خدا رو شکر کنی. ما اهل کاشانیم دو روز پیش که بابت مریضی باربدم...
- لبخندی زد و به زن دیگر اشاره کرد و ادامه داد.
- پسر خواهرم رو میگم تو بیمارستان بودیم. یه ماشین شاسی بلند زده بود به یه دخترجون، دختره کاملاً رفته بود زیر لاستیکای ماشین. پرستارا می‌گفتن جسد دختره رو با کاردک از کف آسفالت جمش کردن! فقط یه کوله ازش مونده بود، از وسایل تو کوله فهمیدن که دانشجوی اصفهان بوده. تازشم دختره اصلاً اصفهانی نبود اهل تهران بوده.
- دستش را روی شونه انسی گذاشت و گفت:
- تصورش رو بکنین خانواده‌ی اون چی کشیدن.
- انسی آهی کشید و گفت:
- خدا به داد دل مادرش برسه! راننده ماشین چی شد؟ نکنه مثل بی‌وجدان‌های دیگر فرار کرده؟
- همان خانم جواب داد.
- نه اتفاقاً وقتی به دختره می‌زنه به خاطر اینکه کمر بند نبسته بوده سرش محکم به فرمون ماشین می‌خوره و همون جا بیهوش میشه؛ ولی دیگه حالش خوب میشه.
- انسی خانم به‌سختی از جاش بلند شد که دو خانم زیر بازوهایش را گرفتند.

- خدا خیرتون بده مادر جون!
- ممنون حاج خانم.
- پسرت کجاس؟ شاید اومدم بهش سری زدم.
- تو بخش اطفال، اتاق 100 خوش حال میشم بیاین.
- آنها انسی خانم را تا پشت در اتاق دخترک همراهی کردند؛ هر سه از پشت شیشه به دخترک نگاه می کردند مادر باربد رو به انسی خانم گفت:
- چه نوهی زیبای دارین! ان شالله که خوب میشه!
- آره خیلی زیباس! امیدوارم که حالش بهتر بشه!
- انسی خانم به هر دوی آنها نگاه محبت آمیزی انداخت و گفت:
- خداخیرتون بده! یادتون نره براش دعا کنین.
- بعد از رفتنشان انسی روی نیمکت نشست و با تسبیح شروع کرد به ذکر کردن.
- دلش شور مالک را میزد می ترسید که نکند مالک بیاید و بگوید خانواده دخترک دنبال او می گردند.
- انگار قلبا راضی نبود دختر را از دست بدهد؛ همان طور که داشت با خود فکرای جورواجور می کرد، مالک را دید که به طرفش می آمد.
- انسی خانم بلند شد و در جایش ایستاد. حالا دیگر آقا مالک به او رسیده بود.
- سلام چی شد؟ چه خبر از کلانتری؟
- سلام.
- مالک روی نیمکت نشست و دستهایش را روی زانوهایش قرار داد و گفت:
- به هر کلانتری که سر زدم خبری از این مورد مفقودی نه در اصفهان بود و نه شهرهای دیگه استان.
- انسی خانم نفسی از سر آسودگی کشید و کنارش نشست.
- ناراحت به نظر می آیی چیزی شده؟
- اگر قرار باشه تا بهوش اومدن دخترک صبر کنیم، باید چند روزی تو اصفهان بمونیم؛ این طوری از کارم عقب می مونم.
- با آقای تهرانی تماس بگیر و چند روز دیگه ازش مرخصی بگیراون مرد خوبیه مطمئنم درخواستت رو رد نمی کنه.
- نفسش را با صدا بیرون داد و رو به انسی گفت:
- خیلی ازش مرخصی گرفتم؛ دیگه واقعا شرمندش میشم.
- حالا این بارو هم رو بنداز اون همچین آدمی نیست.

- بینم چی میشه، درضمن معلوم نیست تا کی تو این وضعیت هستیم.

- من دلم روشنه؛ احتمالاً تا چند روز آیند دخترمون به هوش میاد.

با گفتن کلمه دخترمان از زبان انسی، مالک دیگر واقعاً فهمید که انسی این دختر را به جای نوه ای از دست داده‌شان قبول کرده است.

پنج روز بود که دخترک در کما به سر می‌برد. این پیرزن و پیرمرد تو این چند روز با جان و دل برای بهبودی دخترک دعا می‌کردند.

مالک در نمازخانه نمازظهر و عصرش را خواند و به طرف اتاق بیمارشان به راه افتاد. دکترها و پرستارها را می‌دید که به طرف اتاق مریضشان سرازیر می‌شدند.

ترسید و قدم‌هایش را سریع تر برداشت به انسی که اشک از چشم‌هایش می‌ریخت و زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد نزدیک شدو هراسان پرسید.

- چی شده انسی؟ اتفاق بدی افتاده؟

- خدا به ما نظر کرده! دخترمون بهوش اومده.

مالک به دیوار تکیه داد و سرش را به آن چسبان؛ با بغض در گلو زیر لب خدا رو شکر می‌کرد.

چند ساعت بعد در حالی که هر دو در حال و هوای خودشان بودند، دخترک را روی تخت از اتاق خارج کردند و به بخش دیگری منتقل کردن.

انسی و مالک کنار تخت دخترک نشسته بودند تا او چشم‌هایش را باز کند.

پرستار رو به آن دو که این چند روز حتی یک قدم هم از اتاق دخترشان دور نشده بودند، لبخندی زد و گفت:

- پدر جان، مادر جان دخترتون احتمالاً تا شب خوابه؛ بهتره کمی به خودتون استراحت بدید. خدا رو شکر دعاهای شما اثر کرد و او الان پیش شما برگشته.

انسی به روی پرستار لبخندی زد و گفت:

-کنارش باشیم خیالمون راحت‌تره.

- هر جور راحتین.

لبخندی به آن دو زد و از اتاق خارج شد. دخترک تا نیمه‌شب خواب بود و اونا بالای سرش قرآن می‌خوندن.

ناگهان پلکای دخترک لغزید و چشم‌های زیبایش پیدا شد.

مالک به خارج از اتاق دوید و پرستار رو خبر کرد؛ هنوز چشم‌هایش به نور عادت نکرده بود.

انسی در گوشه ای ایستاده بود و با چشمای اشکی به کارهای که دکتر و پرستار انجام می‌دادن نگاه می‌کرد.

دکتر در حالی که او را معاینه می کرد گفت:

- دختر جون سمت چیه؟

دخترک به ذهنش فشار آورد، با صدای خیلی ضعیفی گفت:

- اسم، اسمم؟

بعد با گنگی به اطراف نگاه کرد.

- نمی دونم من کییم؟ اینجا چی کار می کنم؟

انگار حافظه اش از هر اطلاعاتی خالی شده بود حتی اسمش را به یاد نمی آورد. وقتی دکتر بیرون رفت مالک نیز پشت سرش خارج شد.

- دکتر حالش چطوره؟

دکتر ایستاد و به چهره نگران پیرمرد خیره شد و گفت:

- دقیق نمی تونم بگم؛ ولی احتمالاً دختر شما نمی تونه هیچ چیزی رو به خاطر بیاره.

با این حرف دکتر، مالک بی حرکت ایستاد انگار تمام امیدش برای پیدا کردن خانواده دخترک را از دست داده بود. به فکر فرو رفت، با خودش گفت: «چطوری اون رو به خونوادش برسونیم.»

دستش را روی شانهای مالک زد و ادامه داد.

- زیاد ناراحت نباش؛ فقط حدس زدم، فردا ام. آر. آی انجام میدیم دقیق معلوم میشه.

این را گفت و از پیرمرد بهت زده فاصله گرفت.

وقتی مالک به اتاق برگشت، انسی خانم کنار دخترک نشسته بود و دستهای او را در دستهایش گرفته بود. با دیدن مالک به طرفش چرخید و پرسید.

- دکتر چی گفت؟

مالک با کمی تردید گفت:

- هی... هیچی

- شما ماما بزرگ و بابابزرگ منین؟

انسی و مالک هر دو به سمت دخترک برگشتند. انسی در حالی که اشک در چشمهایش حل شده زده بود، دست روی سر دختر کشید و گفت:

- بله عزیز دلم.

دخترک سرش درد گرفت. دستش را روی سر باندپیچی شده اش کشید و گفت:

- چرا هیچی یادم نمیاد؟ چه بلایی سرم اومده؟

- انسی اشک‌هایش را پاک کرد و او را در آغوش کشید و گفت:
- خودتو ناراحت نکن عزیز دلم، همه چی درست میشه.
- نزدیکای اذان صبح دخترک به خاطر داروهای آرام بخش به خواب رفت؛ انسی و مالک برای ادای نماز صبح به طرف نماز خانه به راه افتادند.
- انسی دکتر بهم گفت احتمالاً دختر دچار فراموشی شد.
- انسی از راه رفتن ایستاد و به سمت او برگشت.
- اینجوری چه بلایی سر این طفل معصوم میاد؟
- مالک آهی کشید و گفت:
- والا نمی‌دونم. خیلی سردرگمم، حالا صبح همه چیز به صورت قطع معلوم میشه.
- به راه افتادند.
- چطور؟
- دکتر گفت یه سری آزمایش انجام میدن تا همه چی به درستی معلوم شه.
- مالک در اتاق دکتر نشسته و دکتر در حال بررسی نتیجه ام.آر.آی است.
- پدر جان نوه‌تون سابقه تصادفی، سقوط از ارتفاعی یا چیزی که ضربه‌ی شدیدی به سرش وارد کنه نداشته؟
- مالک با تعلل جواب داد.
- چطور مگه دکتر؟
- می‌خوام بدونم.
- دقیق نمی‌دونم.
- احتمالاً قبلاً یه اتفاقی براشون افتاده و حالا این یکی ضربه شدید که بهشون وارد شده باعث شده حافظشون رو از دست بدن.
- مالک از یک طرف احساس شعف می‌کرد و از طرف دیگه احساس تاسف. شاید با خودش فکر می‌کرد می‌تواند دختر را به عنوان نوه‌ی از دست داده‌یشان بپذیرند یا اینکه حرف‌های انسی راست باشد و خدا او را براشان فرستاده است؛ از طرف دیگر دلش برای والدین دخترک می‌سوخت.
- پدر جان!
- مالک با تاخیر گفت:
- ج... جان، ببخشید حواسم نبود؛ چیزی فرمودین؟

- عرض کردم، سعی نکنین چیزی رو به زور یادش بیارین. این جوری به مغزش فشار میاد. سعی کنین با ساختن خاطراتی مشابه یا رفتن به جاهایی که قبلاً رفتین خاطرات رو کم کم به یادشون بیارین. بعد از کمی صحبت با دکتر از اتاق خارج شد. انسی را کمی آن طرف تر دید. به سمتش رفت و تمام ماجرا را برایش تعریف کرد.

- آقا مالک ما که نمی‌تونیم اون رو همین جوری ول کنیم! روی نیمکت نشستند.

- میگی چی کار کنیم؟

- میگم آقا بیا با خودمون ببریمش؛ وقتی حافظش رو بدست آورد می‌بریمش پیش خانوادش. مالک دیگه داشت عصبی می‌شد، با صدای که سعی در کنترلش داشت گفت:

- می‌دونی چی میگی انسی؟ دکتر گفت معلوم نیست این وضعیت تا کی طول بکشه. بعد به چهره انسی خیره شد تا تاثیر حرف‌هایش را ببیند، ادامه داد.

- شاید یه هفته شاید یه ماه شاید چند سال، می‌فهمی تو این مدت خانوادش چی می‌کشن؟ انسی عصبی تر جواب داد.

- این چه خانوادین که تو این یه هفته حتی یه آگهی از گم شدن دخترشون نزدن؟ از کجا معلوم خودشون نخواستن که سر به نیستش کنن؟

بعد خیلی آروم تر و نرم تر جوری که می‌تونست مالک را رام کند ادامه داد.

- تو دلت به این دختر که این قدر قشنگ بهت می‌گه آقاجون من رو مادر جون صدا می‌کنه اینجا بذاری و بری؟ بیا و مردونگی کن و اجازه بده اون رو با خودمون ببریم.

انسی منتظر ماند تا تاثیر حرفش را در مالک ببیند. انگار موفق شد چون مالک بعد از گفتن:

- هرکاری که می‌خوای بکن از اونجا دور شد.

نمی‌دونم کی هستیم؟ چطور شد که تصادف کردم؟ مادر جون و آقاجون می‌گن تو یه تصادف که مامان و بابا هم باهام بودن این وضعیت برام پیش میاد و فقط من زنده می‌مونم. بعد از اینکه این رو شنیدم خیلی گریه کردم و حالم بد شد. درسته هیچ تصویری از اونا تو ذهنم نیست ولی از اینکه والدینم رو از دست دادم واقعاً حالم بد شد.

بعد از یه هفته بستری شدن تو بیمارستان از اصفهان به تهران رفتیم. خونمون یه خونه ساده تو یه شرکت خیلی بزرگ بود. آقاجون انگار نگهبان و سرایدار بخشی از این شرکت بود. یکی از اتاق‌های خونمون، اتاق کار آقاجون بود، یه در از خارج کنار خروجی شرکت باز می‌شد و آقاجون همیشه کنار در صندلی می‌زد و روش می‌نشست. در داخلی

- این اتاق در حال نسبتاً متوسطی باز میشه. یه آشپزخانه کوچک در سمت چپ حال قرار داشت و کنار در اتاق آقاجون یه اتاق کوچک بود که اون رو به من دادند.
- توی حال به شکل سنتی چیده شده بود. پشتی و کناره زرشکی که در عین سادگی خیلی قشنگ بودن. حیاط کوچکی جلوی وردیه که من وقتی حوصله‌م سر می‌رفت توی باغچش می‌نشستم. حیاط دو در کوچک داشت که یکی به سمت شرکت و اون یکی در رو به خیابون باز می‌شد. روبه‌روی این در یه پارک قشنگیه، به مادر جون گفتم:
- وقتی هفته بعد گچ پام رو باز کردم به اتفاق آقاجون برای شام به اونجا میریم.
 - افسانه، افسانه، مادر جون بیا تو هوا سرده.
 - صدای مادر جون بود که من رو صدا می‌زد. یه پیرزن تپیل و دوست داشتنی.
 - با لبخند گفتم:
 - الان میام مادر جون.
 - با عصا به کمک دیوار از جام بلند شدم.
 - کنارش روی کناره، کنار سماور نشستم و پای گچ گرفتم و دراز کردم.
 - مادر جون؟
 - جونم.
 - میگم این آقای تهرانی تو این شرکت چی کار می‌کنه؟
 - آقای تهرانی عزیزم، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های ساختمان‌سازی رو داره علاوه بر اون کلی هم کارخونه شیرآلات میرآلات و از اینجور چیزا دارن.
 - چشمکی بهش زدم و گفتم:
 - خوش تیپ مشتپیپ هست؟
 - خندید و به شوخی یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت:
 - ای بی‌چشم‌ورو 50 تا 60 سال سنشه.
 - خوبه که زود می‌میره اموال رو صاحب می‌شیم.
 - همین‌جوری که دستاش رو به زانوش می‌زد تا بلند شه گفت:
 - دختر زبونت رو گاز بگیر. یکی بشنوه چی میگه؟
 - دستم رو به حالت تسلیم بردم بالا و گفتم:
 - باشه، باشه اصلا نخواستیم.

- به طرف آشپز خانه رفت تا به نهار سر بزنه.
- آشپز خونمون این نبود به همین خاطر نمی تونستم ببینم داشت چی کار می کرد؟
- افسانه فردا صبح زود باید حاضرشی تا بریم گچ پات رو باز کنیم.
- باشه مادر جون.
- میگم مادر جون، من رشته تحصیلیم چی بوده؟ یعنی کلاس چندم؟
- در حالی که ملاغه دستش بود از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:
- مادر جون من که این چیزا حالیم همیشه ولی فکر کنم امسال باید کنکور می دادی. اون وقت می خواستی دکتر شی والا نمی دونم چه رشته ی میشه.
- پس تجربی بودم.
- چه می دونم عزیزم.
- این رو گفت به سراغ غذاش رفت. با خودم گفتم:
- یعنی من تجربی بودم؟ چرا احساس می کنم اصلاً از زیست و پزشکی خوشم نیامد.
- شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
- شاید تصادف باعث شده این جور فکر کنم.
- یک هفته می شد که گچ پام رو باز کرده بودم. دیگه راحت می تونستم راه برم و در راه رفتن کمتر مشکل نداشتم.
- اوضاع روحیم هم خیلی بهتر شده بود. از آقاجون خواستم بره کاشان و کتابام رو با پرونده مدرسه ام رو بگیره. باید درس های که عقب افتادم رو جبران کنم. هرچند از قبلای که خوندم هم چیزی یادم نمی اومد. شاید اگه آقاجون پروندم رو بگیره بتونم توی مدرسه آموزش از راه دور ثبت نام کنم و امتحانام رو بدم.
- اوفی کشیدم.
- من که حتی امتحانای نیمه اولم رو ندادم. نمی دونم کنکور ثبت نام کردم یا نه؟
- آه! خیلی دوست دارم سال دیگه به دانشگاه برم.
- تو حیاط نشسته بودم که مادر جون صدام زد.
- افسانه بیا آقاجونت برگشته.
- از جا بلند شدم و با شوق وارد خونه شدم.
- سلام آقاجون.
- سلام دختر گلم.
- به کارتونی که وسط حال بود نگاه انداختم و خیلی سریع به طرفش رفتم. درش رو باز کردم.

- از دیدن کتابای نو و دست نخورده، با تعجب پرسیدم.
- آقاجون چرا همه‌ی کتابا نوی نوئه؟
- مادرجون چای تازه دمی جلوی آقاجون که به پشتی تکیه داده بود، گذاشت.
- باباجون کتابای قدیمیت رو نیاوردم، گفتم همه چی باید برات نو باشه تا بتونی بهتر درس بخونی و شروع جدیدی داشته باشی.
- قانع نشده شونه‌ای بالا انداختم و سرم رو با کتابا گرم کردم.
- راستی آقامالک مدرسه رفتی؟ چیزی از تصادف می‌دونستن؟
- دست از بررسی کتابا برداشتم و به آقاجون چشم دوختم.
- استکان نیم‌خورده چای رو تو نلبکی گذاشت.
- آره حاج خانم؛ به خاطر دور بودن روستا از شهر خبری بهشون نرسیده بود. مدیرش می‌گفت: «چرا برای امتحانا مدرسه نمیاد؟ منم ماجرا رو براش گفتم خیلی متاسف شد.»
- بعد رو به من با هیجان گفت:
- راستی افسانه مثل اینکه مدرسه‌تون خودش تمام دانش آموزای سال آخریش رو برای کنکور ثبت‌نام می‌کرده یعنی تو هم امسال می‌تونی کنکور بدی.
- تو این مدت این بهترین خبری بود که می‌شنیدم. دستام رو بهم زدم وبا هیجان گفتم:
- وای خیلی خوش حال شدم، مرسی آقاجونی.
- به‌سمتش دویدم و محکم لپش رو بوسیدم.
- نمی‌دونم چی شد که هردوشون تو شوک رفتن. مادرجون زود خودش رو جمع‌وجور کرد و با شوخی گفت:
- خوبه خوبه این قدر خودت رو لوس نکن دختر گنده! زود وسیله‌هات رو جمع کن از امروز دیگه باید خوب درس بخونی.
- مثل افسرا احترام نظامی گذاشتم و گفتم:
- چشم قربان.
- یهو یاد چیزی افتادم.
- راستی آقاجون؟
- جونم بابا.
- کجا باید برم مدرسه؟ فکر نکنم این‌موقع یعنی اواخر دی‌ماه مدرسه‌ای من رو قبول کنه.



- ناراحت نباش یه مدرسه آموزش از راه دور همین نزدیکی هست. می برم اونجا ثبت نامت می کنم. فقط امتحانایی پایانیت رو بدی می تونی مدرک سال آخرت رو بگیری.

- ممنون آقاجون خیلی خوبی!

بهش لبخند زدم و کتابام رو جمع کردم و به اتاقم بردم.

اتاقم نه خیلی کوچیک بود نه خیلی بزرگ، طرف راستش رختخوابامون چیده شده بود و کنارشم یه کمد بزرگ که سه در قدی داشت، یکی مال من یکی مال مادرجون یکیم مال آقاجون. البته آقا جون یه چوب لباسی تو اتاق نگهبانی داشت و لباسای ضروریش رو اونجا می داشت و کمتر برای برداشتن لباس به اتاق می اومد. به قول مادرجون لباسای عیونی هرچند از نظر خودش رو تو کمد می داشت.

طرف راست اتاق یه پنجره بود که رو به حیاط باز می شد. یه کمد کوچیک همون ور کنج اتاق قرار داشت. مال آقاجون بود که مدارک مهم رو و کلیدای شرکت رو داخلش می داشت.

منم تصمیم گرفتم کتابام رو روی اون کمد بچینم. وقتی داشتم کتابام رو که از دوم تجربی تا چهارم دبیرستان بود می چیدم با خودم فکر کردم: «چرا من هیچ چیز از چیزای قدیمی رو اینجا ندارم؟! همه وسایلم نوئه حتی لباسای که الان دارم یکیشون قدیمی نیست؟ یعنی مادر جون و آقاجون هیچ کدوم از وسایلم رو از روستا برام نیاورده بودن! یا اینکه چرا با اینکه اهل استان اصفهانم اصلاً لهجه ندارم؟ مثل مردم تهران حرف می زنم و هزاران آیای دیگر که هر وقت از مادرجون می پرسیدم، می گفت مگه منو آقاجونت لهجه داریم؟ بابات بزرگ شده تهران بوده، بعد که عاشق مریم میشه میره روستا تو هم با کسی رفت و آمد نداشتی همش درس می خوندی لابد مثل بابات حرف می زنی دیگه. با همچنین جوابای دست به سرم می کرد.

نمی دونم چرا؟ ولی هیچ کدوم از جواباشون به دلم نمی نشست. یه چیزی درونم می گفت که دارن چیزی رو از من مخفی می کنن.»

پوفی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو از این فکروخیال خالی کردم. با خودم گفتم: «من باید سال دیگه حتما برم دانشگاه، باید خوب درس بخونم از جام بلند شدم.»

باید یه جای دنج برای درس خوندن پیدا کنم. کاپشن آبی رو روی تونیک سفیدم که تا زانوم می رسید پوشیدم و روسریم رو روی سرم درست کردم، دستی به موهام کشیدم از وقتی که به خاطر تو کما رفتنم تراشیده بودن تا این یه ماه اندازه یه بند ناخن رشد کرده بودن، دوست داشتم هرچه زوتر رشد کنند، از موی کوتاه خوشم نمی اومد.

کفشای اسپرتم رو پوشیدم و از حیاط خونه زدم بیرون، وارد حیاط شرکت شدم شرکت خیلی بزرگی بود، حدود ده طبقه ای می شد که با سنگ های سفید گرون قیمت نماش کردن، روبه روی در حیاط ما پارکینگ ساختمان بود. از دیوار ساختمان تا دیوار حیاط شرکت یه فاصله یه متری وجود داشت به همون طرف رفتن. درخت بید بزرگی اونجا

چولون می داد و سایه خوبی داشت؛ باخودم فکر کردم ظهرها بعد از تعطیلی شرکت می تونم پیام اینجا و درس بخونم. از تصمیم خوشم اومد آخه هیچ سرو صدایی به اونجا نمی رسید.

نزدیک دو، سه هفته می شد که داشتم سخت درس می خوندم. آقاجون من رو تو اون مدرسه ی که گفته بود ثبت نام کرد. از اونجایی که آقای تهرانی وسطاات مارو کرده بود و آقاجونم جریان تصادف من رو برای مدیر مدرسه تعریف کرده بود، اجازه دادن خودم درس بخونم و فقط امتحانایی پایانی رو به مدرسه برم.

زیر درخت بید روی یه پتو نشسته و کتاب زیستم جلوم باز بود، تو این چندوقت هرچی می خونمش نمی تونم عمیق یادش بگیرم محکم بستمش.

- اه واقعا دارم دیونه میشم، هیچ مشکلی با ریاضی و فیزیک و شیمی ندارم. زبان انگلیسی و عربی که اصلا مثل فارسی برام راحتی، نمی دونم این رو چرا نمی فهمم؟

اووف کاش پروندم رو می دیدم تا می فهمیدم از اول تو این درس مشکل داشتم یا بعد تصادف اینجوری شدم؟ تواین چندمدت درس های سه سال و تا حدودی خوندم، فکر می کردم همه رو غیر زیست شناسی به خوبی بلدم. وضع مالی منم خوب نبود که بتونم کتاب غیر درسی تهیه کنم. آرزوم این بود که چندتا کتاب تست داشتم تا بتونم خودم رو مهک بزنم.

نزدیک ساعت 4 عصر می شد که کتابام رو جمع کردم و به طرف خونه به راه افتادم. همین طور که داشتم به خونه می رفتم، شنیدم یکی داره اسمم رو صدا می زد.

- افسانه، افسانه.

وایستادم و به سمت صدا برگشتم. یه دختر بیست و چندساله ای درحالی که داشت کیفش رو روی شونش جابه جا می کرد به سمتم اومد.

- سلام عزیزم.

با حالت گنگی بهش لبخند زدم و دستم رو تو دستش که به طرفم دراز بود گذاشتم.

- سلام.

- دنیا رستمی هستم. می خواستم کلید رو بهت بدم بدی به آقامالک.

از دستش گرفتم.

- بله حتما!

روی جدول های کنارمون نشست.

- خانم رستمی چرا تا این موقع تو شرکت هستین؟

- کنارش روی جدول نشستیم.
- بهم بگو دنیا.
- بار دیگه دستش رو به طرفم دراز کرد.
- با هم دوستیم؟
- تصویر مبهمی تو ذهنم شکل گرفت. انگار این حرف رو یکی دیگه هم بهم گفته بود! همین طور زل زده بودم به دست دراز شدش که دستش رو جلوی صورتم تکون داد.
- الو خوبی؟
- خیلی سریع به خودم اومدم.
- خیلی ببخشید فکرم یه جای دیگه بود.
- دستم رو برای بار دوم تو دستش گذاشتم و گفتم.
- باعث خوش حالیه.
- یه سری کار عقب افتاده داشتم. می دونی من تو بخش حسابداری شرکت کار می کنم. در جریانی که آقای تهرانی بزرگ به خاطر بیماری قلبی چند مدتی نمی تونن بیان سرکار؟
- سرم رو به علامت بله بالا و پایین کردم.
- آره آره! آقاجون یه چیزایی می گفت.
- قراره پسرش از آمریکا بیاد و اداره شرکت و دست بگیره.
- خیلی سریع به طرف من چرخید که باعث شد خودم عقب بکشم.
- وای افسانه نمی دونی عجب آدم سخت گیریه! با هیشکی تعارف نداره. وقتی میاد تمام اسناد و بررسی می کنه؛ نمی دونی چه ترسی تو جون کارمندا افتاده هیشکی وقت سرخاروندن نداره.
- دستاش رو روی کیفش که حالا روی پاهاش گذاشته بود زد و گفت:
- اووف اوضاع منم که می بینی.
- آهان، ان شاء الله که ایرادی تو کارت پیدا نمیشه! چرا بیرون نشستی؟ بیا بریم تو هوا سرده.
- منتظرم داداشم بیاد دنبالم.
- با سر به کتابایی تو دستم اشاره کرد.
- کنکور می خونی؟ همه چی خوب پیش میره؟
- آه همه چی خوبه به جز زیست، هیچی ازش نمی فهمم.
- خب کتاب غیر درسی بگیر، اینقدر خوبه به خدا.

سرم رو پایین انداختم فک کنم فهمید دردم از نداریه.
دستی روی شونم زد. سرم رو بالا گرفتم.
- ناراحت نباش امیران، داداشم رو میگم تجربی کنکور داده کلی کتابم داره. می‌گردم بینم چیز بدربخوری برات پیدا میشه.
با خوش حالی گفتم.
- مرسی عزیزم خیلی لطف می‌کنی!
وقتی داشتم از ذوق دستام رو بهم می‌زدم اون بهم زل زده بود.
- چیزی شده دنیا جون؟
- چقدر تو خوشگلی، قیافه جذابی داری فکر نمی‌کردم آقامالک همچین نوهی زیبای داشته باشه. ازت برامون گفته بود ولی نگفته اینقدر قشنگی!
- وایی دنیا جون آب شدم؛ اینقدر اغراق نکن.
به طرف در خروجی نگاهی انداختم.
- اون آقا برادرت نیست؟
به طرفی که اشاره می‌کردم، سر چرخوند.
- چرا امیرانه.
دستش رو به علامت بیا براش تکون داد.
یه پسر چهارشونه و خوش‌هیكل با قیافه زیبا، موهایش رو خیلی مرتب به بالا زده بود از اون کت کاراگایا هم پوشیده بود.
- سلام.
از جامون بلند شدیم.
- سلام.
دنیا دستش رو دور شونه‌هام انداخت و گفت:
- امیران، این خانم خوشگله افسانه‌س دوست جدیم و نوه آقامالک.
امیران به من نگاه کرد و با لبخند مهربانی گفت:
- خوشبختم، خانم سعادت.
- منم همین‌طور.
- خب افسانه جون ما دیگه می‌ریم؛ یه ساعته تو رو بیرون نگه داشتم.

- منو بگل کرد و گونم رو بگوسید.
- نه عزیزم این یه ساعت دوست خوبی مثل تو پیدا کردم. پس ارزشش رو داشت.
- قربونت برم!
- تو این مدت که داشتم با دنیا حرف می‌زدم امیران با لبخند داشت به ما دوتا نگاه می‌کرد.
- بعد از خداحافظی با اونا ازشون جدا شدم و وارد خونه شدم. عزیزجون داشت کنار شופاژ سبزی پاک می‌کرد؛ دوباره با اعتراض رو به من گفت:
- دختر من نمی‌دونم تو این هوای سرد چرا میری بیرون درس بخونی؟ سیگنه پهلو می‌کنی اونوقت من چه خاکی تو سرم بریزم؟
- کنارش نشستم و یه بگوس از لپ گردش گرفتم.
- قربونت برم مادر جون که این قدر نگرانی، اگه تو خونه بمونم کنار شופاژ خوابم می‌بره.
- تو اتاق چشم چرخوندم و دنبال آقا جون گشتم.
- آقا جون کجاس؟
- رفته بیرون چندتا لامپ بخره. لامپای جلوی شرکت سوختن.
- کلیدا رو سمتش گرفتم.
- اینا رو دنیا داد گفت بدمش به آقا جون.
- از دستم گرفت.
- خانم رستمی رو میگی؟ عجب دختر گلیه!
- همین جوری که داشتم دستم رو برای برداشتن سبزی به طرفشون می‌بردم گفتم:
- مادر جون آقای تهرانی نمی‌تونن بیان سرکار؟
- نه مادر قلبش ناراحته، استرس براش خوب نیست؛ پسرش کوهیار خان برای اداره شرکت میاد. خیلی پسر باکمالاتیه.
- ولی دنیا یه چیز دیگه می‌گفت.
- یه کم مغرور و سختگیر هست؛ ولی مادرجون تو کار باید این مدلی بود وگرنه عنان کار از دستشون در میره.
- پسره حدودا نزدیک سی سال سن داره هزار ماشاا... خوشگل و خوش قد و بالاس.
- سبزی های که پاک کرده بودم رو روی پاک شده‌های دیگه ریختم. از جام بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم.
- مادر جون میرم یه کم دیگه درس بخونم.
- مادر جون به‌سختی به کمک دیوار از جاش بلند شد.

- برو مادر جون برو.
- وقتی درو بستم به این فکر کردم که درد پا خیلی مادر جون رو اذیت می‌کنه.
- به در تکیه دادم و گفتم.
- خدیا یه عده از زیادی پولشون دارن توش غرق میشن، یه عده هم مثل ما پول دوا دکترمون رو نداریم.
- نفسم رو صدا دار بیرون دادم و یه گوشه‌ای نشستم.
- تا ساعت هشت درس خوندم بعد هم مادر جون من رو صدا زد تا برای شام برم بیرون، بعد شام تمام ظرفا رو عارغم میل مادر جون شستم و آقاجون برای بستن لامپ‌ها نردبون برداشت و رفت بیرون.
- با مادر جون داشتیم چای می‌خوردیم که صدای افتادن نردبون و بعد از اون صدای فریاد آقا جون به گوش رسید. سریع‌تر از مادر جون به بیرون دویدم.
- وقتی از حیاط خونمون خارج شدم، به طرف شرکت دویدم. آقاجون رو دیدم که روی زمین افتاده و دستش رو به پهلو زده بود؛ با دیدن نردبون که یه طرف دیگه افتاده بود، فهمیدم از بالا افتاده پایین داد زدم.
- آقاجون.
- با رنگی پریده، بالای سرش نشستم. از این که آقاجون رو تو این حالت می‌دیدم اشک تو چشمام جمع شده، حسابی دلم به درد اومد.
- یا فاطمه‌الزهرا، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟
- صدای مادر جون بود که کنار من می‌نشست و با گریه داشت حرف می‌زد.
- آقاجون رو صدا زدم اما از بس دردش زیاد بود فقط سرش رو تگون می‌داد؛ سریع از جام بلند شدم.
- مادر جون میرم به آمبولانس زنگ بزنم.
- شمارش 115 است، زودباش مادر بابات داره از دستمون میره.
- باشه مادر جون.
- سریع خودم رو به خونه رسوندم و شماره رو گرفتم استرس شدیدی داشتیم؛ بعد چند بوق تلفن برداشته شد اجازه حرف زدن بهش ندادم.
- آقا خواهش می‌کنم به دادمون برسین، آقاجونم از دست رفت.
- یه آقای از اون ور گفت:
- خواهش می‌کنم آرام باشین و خون سردی خودتون رو حفظ کنیین، یه نفس عمیق بکشین.
- یه نفس عمیق کشیدم، کمی از استرسم کاسته شد.
- خوب خانم، آدرستون رو لطف کنیین.



خیلی سریع آدرس رو بهشون دادم.
 - خواهش می‌کنم عجله کنیین.
 - همکارای ما کمتر از یه ربع دیگه اونجا هستن.
 بعد از گفتن ممنون گوشی رو قطع کردم. خیلی سریع به سراغ لباسام رفتم و مانتو شلوار پوشیدم و پلیور قرمز رو برداشتم. خواستم از در خارج بشم یادم اومد پول ندارم. سریع رفتم تو اتاق آقاجون جیبایی شلوارش رو گشتم و هرچی توش بود برداشتم و تو جیب خودم گذاشتم.
 مادر جون هنوز بالای سر آقاجون نشسته بود و آروم آروم اشک می‌ریخت، کنارش نشستم و ب*غلش کردم:
 - گریه نکن قربونت برم ان شاءالله که چیزی نیست.
 با فین فین گفت:
 - خدا از دهنش بشنوه.
 - آقاجون بهتری؟
 دوباره با حرکت سر جواب داد که بهتره؛ ولی از صورت جمع شدنش معلوم بود خیلی درد داره؛ می‌ترسیدم تکونش بدم آقاهه گفته بود اصلا تکونش ندین شاید جایش شکسته باشه.
 داشتم با خودم فکر می‌کردم که صدای آژیر رو از پشت در شنیدم؛ سریع به طرف در دویدم و درو باز کردم. آقاجون رو روی برانکار گذاشتن رو به مادر جون گفتم:
 - مادر جون من همراهش میرم.
 با بی‌قراری گفت:
 - نمی‌تونم اینجا بمونم.
 دستام رو روی شونه‌هاش گذاشتم.
 - خواهش می‌کنم مادر جون، ما که نمی‌تونیم شرکت رو همین‌جوری ول کنیم. قول میدم زود باهاتون تماس بگیرم.
 دیگه منتظر جواب نمودم سریع سوار شدم و به طرف نزدیک ترین بیمارستان به راه افتادیم.
 بعد از یک روز بستری شدن آقاجون رو به خونه آوردیم. دکتر می‌گفتن که یکی از دنده‌هاش به اندازه یه مو ترک برداشته باید استراحت مطلق داشته باشه.
 دو روز بود که آقاجون تو خونه استراحت می‌کرد. هیچ‌وقت یادم نمیره وقتی بیمارستان بودم حتی پول ترخیص رو نداشتم. پولی که از تو جیب آقاجون برداشتم روی هم به بیست تومنم نمی‌رسید. به مادر جون گفتم که زنگ بزنه از

آقای تهرانی قرض بگیره. مادر جون گفت: «که آقمالک گفته به خاطر بستری من تو بیمارستان کلی پول ازش قرض کرده دیگه دوست نداره مزاحمش بشه.»

خیلی دلم برای خودمون سوخت، اون موقع بود که فهمیدم آقاجون و مادرجون چقدر به خاطر من شرمندگی کشیدن.

مادر جون یه النگو که اون رو برای روز مبادا گذاشته بود و فروخت و پولش رو برای ترخیص آقاجون به من داد. این ماجرا باعث شد که من سخت‌تر درس بخونم عزمم رو جمع کردم و به خودم گفتم: - من باید امسال دانشگاه تو یه رشته خوب قبول بشم.

حتی زیست‌شناسی که هیچ چیز ازش نمی‌فهمیدم با این انگیزه داشت بهتر تو مخم جا می‌گرفت. البته کتابایی که دنیا برام آورده بودم بی‌تاثیر نبود.

دنیا دختر خیلی خوبی بود. چندباری برای عیادت آقاجون پیشمون اومده بود. و کلی مواد غذایی برامون می‌آورد. حسابی شرمندهمون می‌کرد؛ همیشه با خودم می‌گفتم حتماً یه روزی براش جبران می‌کنم علاوه بر خوش‌اخلاقی دختر بامزه و دوست‌داشتنی هم بود. چهرش رو تو ذهنم برای خودم ترسیم کردم.

صورت گرد و سفید لبای کوچیک و غنچه‌ای دماغ کشیده و چشمایی قهوه‌ای متوسط، از نظر قد و وزنم جز افراد متوسط به حساب می‌اومد. دوست داشتم همیشه مثل اون مهربون باشم و به دیگران کمک کنم. به ساعت پلاستیکی قرمز رنگ مچیم که آقاجون موقعی که شروع کردم به درس خوندن برام خریده بود نگاهی انداختم. ساعت نزدیک چهار بود، الان دیگه موقع قرص های آقاجون میشه، سریع کتابام رو برداشتم و از جای همیشگی بلند شدم و به طرف خونه به راه افتادم.

وسطایی بهمن بود. از سردی هوا کم‌کم داشت کاسته می‌شد. با خودم گفتم:

- هوا که بهتر شد گاهی وقتا میرم تو پارک جلوی خونه درس می‌خونم.

از فکرم لبخندی روی لبم اومدرفتم تو آشپزخونه.

- سلام مادر جون.

- سلام عزیزم.

- اومدم قرصای آقاجون رو بدم، دارین سوپ می‌پزین؟

- آره عزیزم برا آقاجونتم خوبه.

به طرف یخچال قدیمی و زردرنگمون رفتم. قرص آقاجون رو با یه لیوان آب برداشتم. حینی که داشتم از در خارج می‌شدم گفتم:



- آره منم خیلی دوست دارم.
- نمی‌دونم این چندمین شبی بود که داشتیم سوپ می‌خوردیم. می‌دونستم غیر از سوپ چیز دیگه ی تو خونه نداریم. منم به خاطر اینکه عزیز شرمنده نشه همیشه از سوپش تعریف می‌کردم الحقم سوپش با اون مواد کمی که داشت حسابی خوشمزه می‌شد.
- از موقعی که آقاجون از بیمارستان اومده بود. به خاطر سردی هوا تو اتاق من می‌خوابید؛ بعد از در زدن وارد شدم. همین‌طور که به پشت دراز کشیده بود داشت کتاب شاهنامه رو می‌خوند.
- سلام بر آقاجون خوب خودم.
- عینکش رو برداشت و روی کتابش که حالا کنارش گذاشته بود گذاشت و لبخند مهربانی به روم زد.
- سلام بر دختر عزیزم.
- کنارش روی پتو نشستم.
- درسا چطوری پیش میره؟
- با لبخند گفتم:
- خوب خوب، شما فقط به این فکر کن که هرچه زودتر خوب بشین.
- قرصش رو تو دهنش گذاشتم و لیوان رو به دهانش نزدیک کردم. کمکش کردم تا بتونه قرص رو راحت قورت بده.
- دستت درد نکنه دخترم، این چندروزه اتاق تو رو هم تصاحب کردم.
- اصلا هم این‌جوری نیست؛ من شبا تو اتاق کار شما با اون میز و صندلی کلی بهم خوش می‌گذره.
- با لبخند لیوان رو برداشتم و از جام بلند شدم.
- من شبا تو اتاق کار آقاجون درس می‌خوندم این‌جوری آقاجونم با فکر راحت‌تری می‌تونست بخوابه. آخه همیشه دلش شوره شرکت رو می‌زد.
- به طرف آشپزخونه می‌رفتم، هنوز به وسطایی سالن نرسیده بودم که در بعد از یه صدای کوچیک به شدت باز شد و قامت پسری خوش تیپ و خوش قیافه که به شدت عصبانی بود در آستانه در پیدا شد.
- به خودم اومدم، این داره چی کار می‌کرد؟
- چرا داره با کفش میاد تو خونه؟ تا این حد براش بی‌اهمیتیم! تا خواستم به کارش اعتراض کنم مادرجون درحالی که داشت چادر گل‌گلیش رو روی سرش مرتب می‌کرد از آشپزخونه بیرون اومد و رو به پسر گفت:
- سلام پسرم خیلی خوش اومدی! بفرما تو چرا دم‌در و ایستادی؟

پسر یکی از دستاش رو تو جیب پالتوی سیاهش کرد و رو به مادر جون با تحکم گفت:

- راحتم انسی خانم.

مثل اینکه مادر جون توقع چنین رفتاری رو نداشت چون با شرمندگی گفت:

- اتفاقی افتاده کوهیار خان؟

مادامی که اونا با هم حرف می‌زدن من با گنگی به اون دوتا خیره شده بودم.

پسر که حالا فهمیدم اسمش کوهیاره، انگار که یه مطلبی یادش اومده باشه اخماش رو بیشتر در هم فرو کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- معلومه اینجا چه خبره انسی خانم؟

با فریادش مادر جون دست پاچه شد و با لکنت زبان گفت:

- چیزی شده مادر جون؟

سریع سرم رو به طرف اتاق آقا جون چرخوندم؛ ترسیدم صداشون رو بشنوه. با صدای کوهیار به خودم اومدم.

- ساختمون چندوقته تمیز نشده؟ همه جا پراز گرد و خاکه!

مادر جون یه نگاهی به من انداخت. از تو نگاهش استرس رو می‌خوندم.

تا خواستم جواب کوهیار که تو این مدت حتی یه نگاهیم به من ننداخته بود و انگار که من یه موجود بی ارزش براش به حساب می‌اومدم، بدم مادر جون سریع جوابش رو داد.

- پسرم آقا مالک چندوقتی از روی نردبون افتاده و دکتر بهش استراحت مطلق داده، نباید فعالیت داشته باشه.

کوهیار بدون اینکه جواب مادر جون رو بده پشتش رو به ما کرد و به طرف در چرخید.

همین طور که پشتش به ما بود کنار در ایستاد و گفت:

- پس بهتره دنبال یه سرایدار جدید بگردم.

حرفش که تموم شد، از خونه بیرون رفت. با این حرفش رنگ مادر جون پرید انگار اصلا انتظار همچین برخوردی رو نداشت. رو به من با نگرانی نالید.

- حالا چی کار کنیم؟ نمی‌دونم این پسر چرا این شکلی شده! قبلا خیلی بهتر بود.

دلیم به حالش سوخت. با خودم گفتم:

- ما به این کار نیاز داریم. اگه آقا جون بفهمه حالش بدتر میشه.

بدون معطلی به طرف خروجی دویدم؛ از خونه خارج شدم. کوهیار رو دیدم که داشت از در حیاط خارج می‌شد.

- آقای تهرانی، آقای تهرانی.

ایستاد و منتظر به من خیره موند، با دو خودم رو بهش رسوندم. کمی ایستادم تا نفس کشیدنم منظم بشه.



- سلام، میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم.
 به صورتش خیره شدم و منتظر جوابش موندم. بدون اینکه جواب سلامم رو بده خیلی مغرور و محکم گفت:
 - هر چی می‌خوای بگی زودتر بگو که کار دارم.
 نگاهم رو از چشمایی رنگی و مغرورش گرفتم؛ تو چشماش تحقیر و به طور واضح می‌دیدم.
 نمی‌دونم چرا یه لحظه از جذبش ترسیدم. آب دهنم رو قورت دادم و دستام رو مشت کردم و گفتم:
 - من جای آقاچونم ساختمون رو تمیز می‌کنم.
 بدون هیچ احساسی از بالا تا پایین به من نگاهی انداخت و گفت:
 - مطمئنی؟
 از جوابی که می‌خواستم بدم خودمم مطمئن نبودم؛ اما به خاطر خانوادم باید همه‌چیز رو تحمل می‌کردم. با این فکر
 با تحکم گفتم:
 - بله، خیالتون راحت من می‌تونم انجامش بدم.
 پشتش رو به من کرد و همین‌طور که داشت از حیاط خونه خارج می‌شد گفت:
 - فردا یه جلسه مهم دارم؛ دفترم امشب باید برق بزنه.
 ایستاد و همین‌طور که پشتش به من بود ادامه داد.
 - تو دفتر منتظرتم.
 بعد از اینکه حرفش تموم شد به طرف ساختمان به راه افتاد.
 اصلاً از رفتارش خوشم نیومد. فکر کرده کیه؟ یعنی مادر جون من ارزش اینکه جواب سلامش رو هم بده نداشت!
 درسته که وضع مالی‌مون خوب نیست؛ ولی آدم که هستیم؛ بعد از این همه سال خدمت این حق آقاچونم نبود. نفسم
 رو با صدا بیرون دادم و به طرف خونه به راه افتادم مادر جون داشت به طرفم می‌اومد.
 بهش که رسیدم خیلی تند پرسید.
 - چی شد دخترم؟ بهمون فرصت داد؟
 به صورت گرد و تپلش که با روسری قاب گرفته شده بود ب*سوسه‌ی زدم و با لبخند گفتم:
 - نگران نباش مادر جون همه چی رو درست کردم.
 روی سکوی جلوی خونه نشست و من رو کنار خودش نشوند.
 - مادر جون پاشو بریم تو، هوا سرده خدای نکرده سرما می‌خوری.
 - اول بگو ببینم چطوری درست شد؟
 دستم رو از دستش بیرون کشیدم و سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

- بهش گفتم تا آقاجونم حالش خوب میشه من همه جا روتیمز می کنم.
مادرجون با دست محکم به صورتش زد و گفت:
- مادر تو که درس و مشق داری؛ اصلاً گذشته از اون تو مگه می تونی چهار طبقه بزرگ و تمیز کنی.
به چهره ی نگرانش لبخندی زدم و با انرژی گفتم:
- ببینم شما من رو دسته کم گرفتین؟ چهار طبقه که خوبه من خودم رو برای هرده طبقش آماده کرده بودم.
اشکاش دیگه داشت صورتش رو خیس می کرد؛ با شرمندگی سرش رو پایین انداخت.
نزدیکش شدم و هیکل تپل و دوست داشتیش رو بغل کردم و گفتم:
- قربونت برم چرا گریه می کنی؟
خودش رو از بغل بیرون کشید و به چشمام زل زد و گفت:
- شرمندتم دخترم! اگه درد پام اجازه می داد اصلاً نمی داشتم همچنین کارای سختی رو انجام بدی.
صورتش رو با دستام قاب گرفتم و با شستام اشکاش رو پاک کردم و گفتم:
- شرمنده چرا مادر جون؟ من دختر شمام؛ همون قدر که شما برای من زحمت کشیدین منم تمام تلاشم رو برای کمک به شما می کنم.
لپش رو بوسیدم و گفتم:
- دیگه از این حرفا نزن که ناراحت میشم.
از جام بلند شدم و کمک کردم مادرجونم بلند بشه. همین طور که داشت به زحمت بلند میشد گفت:
- پس درسات چی میشه؟
- نگران اون نباش، روزا درس می خونم شبا هم میرم برای نظافت؛ همین طور که دارم تمیز می کنم نکاتی که یادداشت کردم رو مرور می کنم تازه تنوعم میشه، خسته شدم از بس یه جا نشستم.
بعد به چهره مهربونش لبخند زدم تا خیالش راحت بشه، باهم وارد خونه شدیم. روبه مادر جون گفتم:
- مادرجون نذار آقاجون از این ماجرا چیزی بفهمه.
- مادر جون دلم رضا نمیده بری اونجا.
- ا مادر جون الان کلی براتون حرف زدم... باز شروع نکن جون افسانه.
آروم جواب داد.
- باشه عزیزم، حواست به خودت باشه.
- خیالت راحت.
خیلی سریع گفتم:



- بیا بریم تو آشپزخونه یه چیزی بخور عزیزم.

با هم وارد آشپزخونه شدیم. باید غدام رو زود می‌خوردم و می‌رفتم برای نظافت دفتر، همین‌طور که داشتم سوپم رو می‌خوردم سوالی که تو ذهنم بود و از مادر جون پرسیدم.

- میگم مادر جون چرا آقاجون فقط چهار طبقه رو تمیز می‌کنه؟

مادر جون پارچ آب و کنارم روی سفره گذاشت و خودش کنارم نشست و گفت:

- ساختمون خیلی بزرگه مادر جون، آقاجونت به تنهای نمی‌تونست هم ساختمون رو تمیز کنه هم نگهبانی بده؛ به خاطر همین آقای تهرانی یه سرایدار دیگه گرفت. آقاجونت طبقات شیش‌تانه و تمیز می‌کنه احمد آقا هم اول تا پنجم رو.

لیوان خالی آبم رو روی سفره گذاشتم و گفتم:

- پس طبقه دهم چی؟

- طبقه دهم یه سویت کامله که آقای تهرانی گاهی وقتا اونجا استراحت می‌کردن، آقاجونت بعضی وقتا برای تمیز کردنش میره؛ ولی نه همیشه.

به ساعت نگاهی انداختم نزدیک هشت بود سریع از جام بلند شدم و سفره رو جمع کردم و ظرفم رو شستم.

- چته مادر چرا این‌قدر عجله داری؟

- مادر جون باید برم دفتر رو تمیز کنم، فردا جلسه دارن آقاجون ساعت 9 قرص داره یادت نره بهش بدی.

دیگه منتظر جوابش نمودم سریع به اتاق کار آقاجون رفتم. پلیور قرمز رو پوشیدم و دفترچه یاداشتم رو برداشتم بعد از پوشیدن کفشام از در همون اتاق در حالی که دستام تو جیبام بود به طرف ساختمان دویدم.

از پله‌های جلوی ساختمان بالا رفتم تا به در شیشه‌ای اتوماتیک ساختمان رسیدم، وارد ساختمان شدم. یه لحظه از دیزاین داخلی ساختمان هیجان‌زده شدم؛ واقعا خیلی مهشر بود کف ساختمان با سنگ‌های سفید یک‌دستی پوشیده شده بود و ستون‌های سنگی کار شده‌ی بزرگی وسط سالن بزرگش از بالا تا پایین کشیده شده و تمام دیوارهای ساختمان با کاغذ دیواری‌های سفید-کرم‌رنگی با طرح گل‌های ریزی پوشیده شده بود. جلوتر رفتم، طرف راست سالن یه تابلوی کوچک زرد رنگی به شکل فلش که جهت سلف سرویس را نشان می‌داد به دیوار نصب بود. طرف چپ سالن تابلوی به همان شکل که سرویس بهداشتی و نماز خانه را نشان می‌داد روی دیوار نصب شده بود.

درست روبه‌روی در ورودی با فاصله 20 متری یه راهروی کوچیک بود که ته راهرو آسانسور قرار داشت؛ وارد آسانسور شدم کنار هر کدوم از شماره‌ها عنوان هر بخش رو زده بودن، دکمه طبقه نهم که مدیریت رو نشان می‌داد فشار دادم. تو آینه آسانسور به خودم نگاهی انداختم. تونیک مشکی با شلوار ساپرت همون رنگ پوشیده بودم شال مشکی رو روی سرم درست کردم و پلیورم رو روی شونم مرتب کردم. با صدای یه خانم که رسیدنم رو به طبقه‌ی



نهم اعلام می کرد به خودم اومدم و بعد از باز شدن در از آسانسور خارج شدم. وسط یه راهروی باریک و دراز با همون دیزان سالن پایین ایستاده بودم. با فاصله دو-سه متری از آسانسور یه در سفید رنگ خیلی شیکی قرار داشت. به طرف در رفتم و خواستم زنگ رو بزنم که فهمیدم در بازه با خودم گفتم: «حتما برای من بازش گذاشتن.» بدون در زدن وارد شدم. همین که وارد شدم یه پسر رو دیدم که یه مشت زونکن دستش بود و داشت به طرف یه در بزرگ می رفت. همین که من رو دید ایستاد و به من نگاه کرد. دستپاچه شدم و سریع گفتم:

- سلام.

پسر لبخند گرمی زد و رو به من گفت:

- سلام علیکم.

همین جور که سعی می کرد یکی از دستاش رو از زیر زونکنا بیرون بیاره و روی اونوا بذاره رو به من با همون لبخند گفت:

- خانم سعادت میشه کمک کنین اینوا رو ببریم برای جناب رییس.

از اینکه من رو می شناخت یه لحظه جا خوردم؛ ولی ایستادن رو بیشتر از این جایز ندونستم؛ چون زونکنا داشتن از دستش می افتادن.

سریع خودم رو بهش رسوندم و بعضی از اونوا رو ازش گرفتم. نفس راحتی کشید و گفت:

- ای دستت درد نکنه دختر، یه کم دیگه رفته بودی تو فکر الان کل دستم با این زونکنا رو زمین پخش شده بود. بهش لبخند زدم و گفتم:

- فکر کردم زود عمل کردم.

لبخندم رو با لبخند جواب داد و رو به من گفت:

- یکی نیست بهم بگه وقتی زورت نمی رسه مرض داری این همه بلند می کنی.

همین که حرفش تموم شد یه نفر با صدای عصبی داد زد.

- شاهین پس چی شد این پروندهها؟

از صدایش فهمیدم که خودش، از لحن عصبیش ترسیدم و با ترس به پسر که حالا فهمیدم اسمش شاهینه نگاه کردم. مثل اینکه از قیافم ترسم رو فهمید بهم لبخندی زد و گفت:

- چرا این مدلی شدی دختر؟!

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- چه جور؟

- رنگت پریده.

- لبخند بدجنسی زد و با صدای آرومی گفت:
- این رییس ما همین مدلیه بلد نیست مثل آدم حرف بزنه، ولش کن.
به شیطونیش لبخندی زدم و گفتم:
- پس بریم تا بیشتر از این عصبی نشده.
- راست میگی، بریم که الان سگ میشه میاد و هر دومون رو می بلعه.
با صدا خندید منم به خندش لبخندی زدم و با هم به راه افتادیم.
پشت در ایستادیم. در و با پاش هل داد و بازش کرد، با هم وارد دفتر شدیم.
یه دفتر خیلی شیک و بزرگ، کف اتاق با سنگ‌های سفید و دیواراش با کاغذ دیواری‌های شیری و کرم مات که به صورت تکه‌ای کار شده، پوشیده شده بود. دیوار روبه‌روی ما که طول اتاق می‌شد تماما شیشه‌ای بود. در سمت چپ اتاق یه میز بزرگ قهوای روشن قرار داشت که یه عالمه پرونده روش ریخته بود. کوهیارم اونور میز نشسته بود و با اخم داشت پرونده‌ای که دستش بود و بررسی می‌کرد. همین‌طور که سرش پایین بود با لحن خشک و محکمی گفت:
- به نظرتون دیر نکردین خانم سعادت؟
بعد از گفتن این حرف پرونده‌ای که دستش بود و انداخت روی میز و خیره به من منتظر موند.
یه نگاهی به شاهین که داشت به طرف یه ست کامل از مبلمان‌های هم‌رنگ میز مدیریت با رگه‌های کرم که طرف راست اتاق بود، می‌رفت انداختم نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم شاهین می‌تونه بهم کمک کنه.
دوباره صدای خشک و محکمش به گوشم رسید.
- سوالم جواب نداشت؟
خیلی سریع نگاهم رو به طرفش چرخوندم. از لحن تندش جا خوردم و آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- مادر جون کارم داشت.
بعد خیلی سریع ادامه دادم.
- سعی می‌کنم همه کارام رو زود تموم کنم.
بعد از اینکه جوابش رو دادم خیلی سریع به طرف شاهین رفتم تا پرونده‌ها رو روی میزی که اونم پرونده‌ها رو گذاشته بود بذارم.
- خب جناب رییس اینم از پرونده‌ها؛ بفرمایین بررسی کنین که تموم بشه بره.
شاهین بعد از گفتن این حرف روی یکی از مبل‌ها ولو شد و رو به کوهیار با شوخی گفت:
- کشتی ما رو این چند روز.



کوهیار از پشت میز بلند شد و به طرف ما اومد. پالتوش رو در آورده بودیه پیرهن سفید جذب که آستیناش رو تا وسط ساق دستش تا زده بود، با یه شلوار جین مشکی که هیکل بی نقصش رو خیلی جذاب نمایش می داد پوشیده بود.

زود نگاهم رو به طرف شاهین چرخوندم و ازش پرسیدم.

- من باید چی کار کنم؟

شاهین صاف سر جاش نشست. کوهیارم که حالا به ما رسیده بود روی یکی از مبلها نشست و یکی از پروندهها رو برداشت و به پشتی مبل تکیه زد.

شاهین: فکر کنم که باید اتاق کنفرانس رو سروسامون بدی.

بعد از تموم شدن حرفش به دری که انتهای اتاق قرار داشت اشاره کرد.

به طرفی که اشاره می کرد نگاهی انداختم. همین که خواستم به طرف در برم شاهین گفت:

- خانم سعادت اول از اتاق سرایداری وسایل رو بردارین.

بهش نگاهی انداختم و بعد از گفتن: «ممنونم» از اتاق خارج شدم. وارد سالن شدم وقتی که برای اولین بار اومده بودم به خاطر شاهین نتونستم همه چی رو خوب ببینم. به دو طرفم نگاه کردم طرف راستم کنار در ورودی اصلی میز منشی قرار داشت و روبه روی میز منشی یه حال دایره مانند بزرگی بود که یه ست مبلمان نیم دایرم اونجا گذاشته بودن که احتمالاً کسایی که می خواستن رییس رو ببینن اینجا منتظر می موندن، به طرف چپ سالن رفتم. به یه فرورفتگی توی دیوار رسیدم که تو همین فرورفتگی یه در بود روش نوشته بود آبدارخانه و سرایداری.

در رو باز کردم و داخل شدم؛ یه آشپزخونه جمع و جور و نقلی بود. به اطرافم یه نگاهی انداختم. به طرف کمد قدی که سفید و هم رنگ کابینتا بود رفتم. درش رو باز کردم حدسم درست بود، تی، جارو و دستمال کهنهها اونجا بودن، از توی کابینت در شیشه ای بالا شیشه پاکن رو برداشتم و اتاق و ترک کردم.

وقتی که از دفتر بیرون اومده بودم درش رو باز گذاشتم؛ همین که می خواستم برم تو صدای حرف زدناي شاهین و کوهیار و شنیدم. همون جا ایستادم تا ببینم چی میگن؟ انگار داشتن درباره من حرف می زدن.

- میگم کوهیار این دختره واقعاً نوهی آقا مالکه؟

بعد از چند دقیقه صدای بی تفاوت کوهیار به گوش رسید.

- هوم.

- اصلاً به قیافهش نمی خوره روستایی باشه. بعدشم مگه اون می تونه این همه طبقه رو تمیز کنه؟

دوباره با همون لحن بی تفاوت جواب داد.

- خب که چی؟ اصلاً به من مربوط نیست؛ خودش خواسته، پس باید بتونه.

صدای کلافه‌ی شاهین اومد.

- عجب آدمی هستیا! اصلاً ولش کن، حرف زدن با تو فایده‌ای نداره.

دیگه بیشتر از این منتظر موندن رو صلاح ندونستم و با وسایل کار وارد شدم.

شاهین تا من رو دید، سرش رو از روی پرونده‌ای که تو دستش بود بلند کرد و بهم لبخند زد.

کوهیار هم که اصلاً حضورم براش مهم نبود، بدون حرف در حال زیرورو کردن پرونده‌ها بود.

به طرف در اتاق کنفرانس رفتم و وارد شدم. یه اتاق مستطیل شکل بزرگ که یه میز قهوه‌ای بزرگ به همون شکل

وسطش گذاشته بودن، دور تا دور میز صندلی‌های چرخ‌دار کرم‌رنگی همراه با میکروفن تعبیه شده بود. رنگ

دیواراشم مثل دفترشون بود. همون دیواری که اونجا تماماً شیشه بود تا اینجا هم امتداد داشت. وسایل رو روی

زمین گذاشتم و شروع کردم کف اتاقو تی کشیدن، همین‌طور که داشتم تی می‌کشیدم عناصر جدول مندلیف رو

همراه با عدد اتمیشون از حفظ مرور می‌کردم؛ وقتی کار تی کشیدنم تموم شد کهنه و شیشه‌پاک‌کن رو برداشتم و

میز و صندلی‌ها رو کاملاً تمیز کردم. آخر سر رفتم سراغ ال‌سی‌دی خیلی بزرگی که بعد از بالا رفتن از سه پله در

عرض اتاق نصب شده بود. همین‌طور که ال‌سی‌دی رو تا جایی که قدم می‌رسید تمیز می‌کردم متوجه یه در دیگه

سمت چپ اتاق شدم با خودم گفتم: «احتمالاً رییس از در دفتر و بقیه از این در میان تو.»

بعد از اینکه کارم تموم شد کش‌وقوسی به خودم دادم و وسایل و جمع کردم. از در دفتر از اتاق کنفرانس خارج شدم

اون دوتا هم در حال جمع کردن پرونده‌ها بودن.

- تموم شد خانم سعادت؟

درحالی که وسایل رو پایین می‌داشتم. رو به شاهین که من رو خطاب قرار می‌داد گفتم:

- بله، اون اتاق رو تموم کردم.

- این اتاقم باید تمیز شه.

این بار کوهیار بود که با همون لحن محکمش داشت بهم دستور می‌داد. بهش جوابی ندادم.

- خب خانم سعادت شما بیا تو مرتب کردن پرونده‌ها به من کمک کن منم تو تمیز کردن این اتاق درندشت بهت

کمک می‌کنم.

شاهین در حالی که داشت با لبخند بهم نگاه می‌کرد منتظر عکس‌العمل من شد.

پیشنهاد خوبی بود. به همین خاطر با لبخند به طرفش رفتم و گفتم:

- باید چی کار کنم؟

- بشین تا بهت بگم.
روی مبل روبه‌رویش نشستم.
- خب ببین، هر کدوم از زونکنا از یه بخش اومدن. مثلاً این یکی رو ببین روش نوشته بخش حسابداری.
اجازه توضیح بیشتری بهش ندادم و خیلی سریع گفتم:
- یعنی هر کدوم از پرونده‌ها که مال یه بخش هستن رو جدا بذازم.
دستاش رو محکم به هم زد و با خنده گفت:
- احسنت.
- یکی از پرونده‌ها رو برداشتم. مربوط به بخش نقشه کشی بود؛ پس باید تمام پرونده‌هایی که مربوط به این بخش بودو پیدا می‌کردم.
- همین‌طور که داشتم دنبال پرونده‌ها می‌گشتم فکرم رفت سمت شاهین، با خودم گفتم این دوتا احتمالاً باید خیلی صمیمی باشن، چون اگه صمیمی نبودن این کوهیارخان مغرور اصلاً اجازه نمی‌داد کسی اینجوری راحت باهاش حرف بزنه.
- شاهین پسر خوش‌اخلاقی به‌نظر می‌اومد. قدی متوسط و هیکل خوش‌فرمی داشت موهای خرمایی پوستی گندمی با چشای میشی، لب‌های متوسط و بینی یه ذره عقابی کوچیک که خیلی به چهرش می‌اومد. روی هم رفته قیافه قشنگی داشت.
- پیرهن شلوار سورمه‌ای خیلی بهش می‌اومد.
- وقتی که ما دوتا داشتیم پرونده‌ها رو سروسامون می‌دادیم. کوهیار پشت میزش برگشته بود و داشت یه پرونده رو با دقت بررسی می‌کرد.
- اینو از اخمی که کرده بود فهمیدم. تودهنم به فکرم خندیدم، با خودم گفتم: «این رو از وقتی که دیدم همین‌طور اخمو بود.»
- خانم سعادت درس می‌خونین؟
با سوال شاهین از فکر و خیال بیرون اومدم و سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
- بله، امسال باید کنکور بدم.
پرونده دستش رو روی بقیه پرونده‌ها گذاشت.
- چه رشته‌ی می‌خونین؟
- تجربی.
- با لبخند ادامه داد.

- پس قراره خانم دکتر بشین.
آهی کشیدم و گفتم:
- با وضعی که پیش اومده فکر نکنم.
انگار منظورم رو فهمید به همین خاطر خیلی سریع بحث رو عوض کرد.
- ببخشید این رو میگم؛ ولی من عادت ندارم بقیه رو به فامیل صدا بزنم.
سرش رو بلند کرد و به من که داشتم بهش نگاه می کردم لبخند زدو ادامه داد.
- اسم کوچیکت چیه؟ می تونم به اسم کوچیک صدات بزنم.
یه لحظه از این همه صمیمیت جا خوردم. انگار خودش وضعم رو فهمید؛ چون خیلی زود گفت:
- اصلاً مجبور نیستین بگین، اشکالی نداره همون خانم سعادت صداتون می زنم.
بعد سرش رو پایین انداخت و با خودش آروم گفت:
- خانم سعادت من راحتت که.
ولی من شنیدم چی گفت؛ از حرکتش خندم گرفت. می دونستم منظوری نداره احتمالاً برای اینکه حس مافوق بودنش بهم دست نده همچین چیزی خواسته.
- رو بهش گفتم:
- اسمم افسانه س.
سرش رو بالا گرفت و با لبخند گفت:
- ببخش دیگه. ما زود پسر خاله می شیم افسانه خانم.
- اشکالی نداره.
یه نگاهی به کوهیار انداخت و خیلی آروم گفت:
- ریسمون از پرحرفی و تنبلی خوشش نمیداد. ببین چطور اخماش تو همه بجنب تا صدایش درنیومده همه رو جمع کنیم.
بعد از این حرفش هر دومون سریع دست به کار شدیم. بعد از چند دقیقه شاهین رو به کوهیار گفت:
- ببینم کوهیار مراسم دختر آقای بزرگمهر رو میری؟
کوهیار همین طور که سرش روی پرونده بود گفت:
- احتمالاً.
فامیل بزرگمهر خیلی برام آشنا بود. انگار قبلاً این فامیل رو شنیده بودم؛ ولی نمی دونم کجا. تو همین افکار بودم که شاهین دوباره گفت:

- بیچاره آقای بزرگمهر این یکی دخترش رو خیلی دوست داشت. شنیدم می‌خواد رها سازه رو بفروشه به شما، درسته؟

کوهیار جواب داد.

- آره، این هفته میاد تا باهم حرف بزنینم.

- ولی گفته که نباید اسم شرکتش رو عوض کنین. نه؟

- آره یه همچین چیزی، حالا آخر هفته معلوم میشه.

ادامه‌ی حرفاشون رو دیگه متوجه نشدم. دایماً اسم بزرگمهر و رهاسازه تو ذهنم رژه می‌رفت خیلی برام آشنا بودن، کم‌کم سرم داشت درد می‌گرفت. برای اینکه این افکار از سرم بیرون بره سرم رو به طرفین چرخوندم.

- چیزی شده افسانه؟

به شاهین که با حالات گنگی داشت به من نگاه میکرد لبخندی زدم و گفتم:

- نه چیز مهمی نیست. راستی تمام پرونده‌های نقشه کشی رو جمع کردم.

درحالی که بقیه پرونده‌های روی میز و بالا و پایین می‌کردم ادامه دادم.

- فکر نکنم دیگه چیزی مونده باشه.

- جدی؟ خب یه دوتا پرونده مربوط به همین بخش روی میز کوهیاره زحمت اونارم بکش.

سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- ها؟

فکر کنم فهمید که از روبه‌رو شدن با کوهیار می‌ترسم، چون خندید و آرام گفت:

- چیه بابا چرا کپ کردی؟! نمی‌خوره بچه خوبیه.

بعد از گفتن این حرف ریز خندید.

از دست خودم کلافه شدم. نمی‌دونم چه شده بود از وقتی که رفتارش رو با مادرجون دیده بودم دوست نداشتم

باهاش روبه‌رو بشم. ناچار از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

وقتی که کنار میزش رسیدم گفتم:

- اومدم پرونده‌های بخش نقش کشی رو بردارم.

بدون اینکه به خودش زحمت بده و سرش رو بلند کنه، همون جور که با اخم داشت پرونده‌ش رو بررسی می‌کرد

لبای گوشتی و صورتی خوش‌فرمش رو تکون داد و گفت:

- رو میزه، بگرد پیدا کن.



بعد از گفتن حرفش سریع دست به کار شدم. میزش از بس بزرگ و روش پر از پرونده بود مجبور بودم هی این طرف و اون طرف برم. ی کیشن رو پیدا کردم دنبال اون یکی می گشتم که متوجه شدم زیر دست کوهیاره. نمی تونستم بهش بگم دستش رو برداره، می ترسیدم دوباره یه چیزی بگه و بهم بریزم. از اونجایی که میزشم بزرگ بود از جای که ایستاده بودم نمی تونستم پرونده رو بکشم. میز رو دور زدم و با فاصله کمی ازش ایستادم. بدون اینکه چیزی بهش بگم پرونده رو آرام از زیر دستش کشیدم، بی هوا خیلی سریع صورتش رو به طرف من برگردوند. قلبم یه لحظه ایستاد تو چشمام خیره شد و خواست چیزی بهم بگه؛ اما نمی دونم چی تو چشمام دید که آرام اخماش رو باز کرد و دستش رو بلند کرد. این وضع چند ثانیه بیشتر طول نکشید باز شد همون کوهیار قبلی و با اخم سرش رو برگردوند.

نفس حبس شدم رو با صدا بیرون دادم که از گوشه چشم یه نگاه گذرایی به انداخت. پرونده رو برداشتم و خیلی سریع به طرف شاهین که داشت کارش رو با دقت انجام می داد رفتم. اون شب بعد از اینکه کار پرونده ها تموم شد همون طوری که شاهین بهم قول داده بود باهم دفتر و تمیز کردیم. بعد از اینکه وسایل رو برداشتم ازش تشکر کردم. بدون خداحافظی کردن از کوهیار که روبه روی اون دیوار شیشه ای ایستاده بود و درحالی که دستاش رو تو جیب شلوارش فرو کرده بود، داشت بیرون رو تماشا می کرد فقط از شاهین خداحافظی کردم.

وسایلا رو سرچاشون گذاشتم و برای رفتن به خونه به طرف آسانسور به راه افتادم. وقتی رسیدم خونه ساعت دوازده و خورده ای بود. خیلی خسته بودم هیچ وقت تو عمرم این قدر کار نکرده بودم. تا سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

نور خورشید به چشمام می خورد و اذیت می شدم. با بی حوصلگی از این پهلو به اون پهلو شدم و گفتم: - اه لعنتی.

همین که خواستم دوباره بخوابم، مغزم فعال شد و سریع نشستم و با عجله دنبال ساعت گشتم: - وای مگه ساعت چنده؟

بعد از اینکه پیداش کردم یه نگاه بهش انداختم. پای چپم رو جمع کردم با دستم که حالا روی پای جمع شدم بود یکی زدم تو پیشونیم و گفتم:

- وای ساعت نه کلی از برنامه عقب موندم.

سریع از جام بلند شدم و شالم رو پوشیدم، کتابام رو برداشتم و به طرف جای همیشگیم به راه افتادم.

وقتی وسط حال رسیدم مادر جون داشت خونه رو تمیز می کرد. رو بهش گفتم:

- سلام، صبح به خیر



مادرجون که تازه متوجه حضور من شده بود، سریع به طرف من برگشت و با لبخند گفت:

- سلام عزیزم، صبح تو هم به خیر.

در حالی که جاروی دستش رو گوشه‌ی حال می‌داشت ادامه داد.

- بیا بریم بهت صبحونه بدم تا ضعف نکنی.

با اعتراض رو بهش گفتم:

- مادرجون چرا بیدارم نکردین؟ کلی از درسم عقب موندم.

همین طور که دستم رو به طرف آشپزخونه می‌کشید گفت:

- قربونت برم، دلم نیومد بیدارت کنم. ان شاءالله جبران می‌کنی!

- آخه مادر ج...

وسط حرفم پرید و با اخم ساختگی گفت:

- آخه ماخه نداریم، با این حرفا نمی‌تونن بی‌صبحونه بذاری بری. پس مثل یه دختر خوب بشین سر سفره و غذا تو

بخور.

با اصرار مادرجون چند لقمه خوردم. وقتی که مادر جون پشتش به من بود خیلی سریع از آشپزخونه زدم بیرون.

غرق درس خوندن بودم که حضور یکی رو کنارم احساس کردم. وقتی سرم رو بالا گرفتم با لبخند گرم دنیا روبه‌رو

شدم سریع بلند شدم و گفتم:

- سلام، خوبی؟

منو بغل کردو گفت:

- سلام بر افسانه خانم خوشگل و خرخون.

یکی به بازوش زدم و گفتم:

- حالا دیگه ما شدیم خرخون.

دستم رو گرفت و مجبورم کرد کنارش بشینم، بعد از اینکه نگاهش رو به اطراف چرخوند رو به من گفت:

- عجب جای دنجی برای خرخونی پیدا کردی.

بعد از حرفش با صدا شروع کرد به خندیدن، منم آروم به روش لبخند زدم.

انگار که یه چیزی یادش اومده باشه سریع به طرف من چرخید. منم لبخندم رو جمع کردم و با تعجب پرسیدم.

- چیزی شده؟

- میگم افسانه هنوزم تو زیست مشکل داری؟

- کتابایی که برام آوردی خیلی بهم کمک کرد ولی هنوز بعضی از جاهاش رو اشکال دارم. چطور مگه؟

کامل به طرف من چرخید و چهارزانو رو به من نشست و گفت:

- بین من راجع به مشکلات با داداشم امیران، صحبت کردم. ازش خواستم برات یه چند روزی کلاس بذاره این جووری می‌تونی مشکلاتت رو ازش بپرسی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- راضی به زحمتشون نیستم؛ نمی‌خوام مزاحمشون بشم.

با دستش محکم زد تو سرم که از درد دستم رو روی جاش کشیدم. سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- آخ دردم اومد.

اخم کرد و انگشت اشاره‌ش رو جلوم تکون داد و گفت:

- تا تو باشی اینقد تعارف نکنی.

به دیوار تکیه زد و ادامه داد.

- امیران مخ این کتاباس آخرشم به اون چیزی که دوست داشت، یعنی علوم آزمایشگاهی رسید.

طرف من چرخید با شوخی پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

- فکر نکن پزشکی نرسوند، رسوند دو رقمی شد داداشم.

آهی کشید و با خنده گفت:

- چه کنیم عاشق این رشته بود.

دستی به شونم زد و در ادامه حرفش گفت:

- فکر نکن به‌زور ازش خواستم، خودشم راضیه.

به چهره مهربونش خیره شدم و گفتم:

- از اینکه به فکر می‌خیلی ممنونم دنیا جون.

همو بغل کردیم که دنیا سریع بلند شد و گفت:

- پاشو جمع کن خودت رو.

همین‌طور که پشت مانتوی کرم‌رنگش رو می‌تکوند گفت:

- مثلاً ما 2 دقیقه جیم زدیم بیایم دست به آب، اگه این یارو اخمو بفهمه پوستم رو می‌کنه.

فهمیدم که منظورش کوهیاره، خندیدم و گفتم:

- یاروی اخمو مگه امروز جلسه نداره؟

- چرا، با رئیسای همه بخش‌ها جلسه گذاشته.

دست راستش رو به حالت باد بزنی به طرف چپ و راست حرکت داد گفت:

- اونم چه جلسه‌ای! وای، وای، وای همه‌ی پرونده‌ها رو بررسی کرده و ازشون کلی ایراد گرفته؛ من دیگه میرم با امیران حرف می‌زنم ببینم چه روزایی میاد اینجا.

- دستت درد نکنه عزیزم.

همین‌طور که داشت ازم دور می‌شد، دستش رو برام تگون داد و گفت:

- قریون تو برم، فعلا.

وقتی که دنیا رفت دوباره سردرس و مشقم برگشتم.

با خودم فکر کردم دنیا چقد دختر مهربونیه؛ اگه امیران بخش‌های که خوب یاد نگرفتم رو بهم یاد بده دیگه مشکلی تو هیچ درسی ندارم.

از فکرو خیال بیرون اومدم و شروع کردم به فیزیک خوندن.

شب بعد خوردن شام کلیدا رو برداشتم و به طرف شرکت به راه افتادم. وقتی وارد آسانسور شدم، دکمه طبقه نهم رو زدم و منتظر موندم.

وارد بخش مدیریت شدم. با خودم گفتم:

- امشب باید به هر چهار طبقه رسیدگی کنم، پس بهتره سریع برم سر کارم.

بعد خیلی سریع به طرف سرایداری رفتم و وسایلی مورد نیازم رو برداشتم. بعد از تمیز کردن سالن داخلی و گردگیری وارد اتاق مدیریت شدم.

یه نگاه کلی به همه‌چی انداختم. چون دیشب تمیز کرده بودم دیگه چندان کاری نداشتم، فقط یه کم تمیز کاری می‌خواست.

سریع دست‌به‌کار شدم. تو دفتر دیگه از اون پرونده‌ها خبری نبود با خودم گفتم: «احتمالاً همه رو به بخش‌های مربوطه تحویل دادن.»

به طرف میز مدیریت رفتم. به قاب عکس روی میز نگاهی انداختم.

عکس آقای تهرانی با کوهیار و یه پسر بچه‌ی 9 یا 10 ساله با یه خانم زیبای مو بلوند که کت دامن شیری‌رنگ شیک پوشیده بود.

حدس زدم که احتمالاً همسر آقای تهرانی باشه.

قاب عکس رو سر جاش گذاشتم و روی میز رو تمیز کردم.

بعد از تموم شدن کارم وسایل و تو اتاق سرایداری گذاشتم و برای رفتن به طبقه هشتم به طرف آسانسور به راه افتادم.

دکمه آسانسور رو فشار دادم.

- ا، این چرا رفته پایین، نکنه کسی غیر منم تو ساختمون هست؟
 تو همین فکر بودم که در آسانسور باز شد و قامت ورزیده و چهارشونه کوهیار دیده شد. مثل همیشه اخماش تو هم بود با خودم گفتم: «نکنه کلاً این همین شکلیه، وگرنه کسی پیشش نیس که بخواد بهش اخم کنه.»

- نمی‌خوایین بیاین؟ یا اینکه می‌خوایین تا خود صبح به من زل بزنی؟
 بعد تموم شدن حرفاش که با تحکم و تمسخر همراه بود، تازه فهمیدم که تمام این مدت بهش خیره شده بودم. سرم رو پایین انداختم و مثل خودش اخم کردم و وارد شدم.
 - سلام.

با صدایی که انگار به‌زور از حلقش بیرون می‌اومد جوابم رو داد.
 دکمه طبقه هشت رو فشار دادم. اونم از قبل دکمه طبقه دهم رو زده بود.
 حرفی بینمون ردوبدل نشد، هر دومون ساکت بودیم. بوی خوش عطرش فضایی آسانسور پر کرده بود.
 بعد از اینکه آسانسور توقف کرد، از آسانسور بدون اینکه نیم‌نگاهی به من بندازه، خارج شد.
 بعد از رفتنش با خودم گفتم: «پسره مغرور و بی‌ادب.»
 روبه‌روی در طبقه هشتم ایستادم و تابلوی روبه‌روم رو خوندم:
 - بخش حسابداری.

در رو باز کردم و وارد شدم. رنگ دیوار کف مثل بخش مدیریت بود با این تفاوت که کاغذدیواری‌های این بخش هیچ طرح و گلی نداشت.
 وارد یه راهروی تقریباً گشاد شدم. در دو طرف ابتدای راهرو دوتا در روبه‌روی هم قرار داشت که بالای در سمت راستی تابلوی «حسابداری کارخانه(1)» و بالای در سمت چپ تابلوی «حسابداری کارخانه(2)» نصب شده بود.
 جلوتر رفتم. بعد از این راهرو یه حال گرد بزرگ که یه دست مبل سفید و شیک روبه‌روی یه تلوزیون بزرگ چیده شده بود.

بعد از این حال دوباره یه راهروی مثل راهروی اولی می‌رسیدی، که بالای دو در روبروی هم تابلوهای قبلی نصب شده بود. با این تفاوت که این دوتا اتاق مربوط به حسابداری شرکت ساختمان‌سازی بود.
 جلوتر که رفتم دوباره اتاق سرایداری مثل اتاق مدیریت توی یک فرو رفتگی قرار داشت. سریع وسایل رو برداشتم و کارم رو شروع کردم.
 وارد یکی از اتاق‌های این بخش شدم.

اتاقی بزرگ با همون دیزاین، فقط وسط اتاق با شیشه به حالت به‌علاوه به چهار قسمت مساوی تقسیم شده بود که در هرزاویه میز یکی از کارمندا با تمام تجهیزات الکترونیکی قرار داشت. ته اتاق کمد دیواری به حالت قفسه‌ای زده شده بود که کلی زونکن و پرونده تو قفسه‌هاش بود.

خیلی سریع از بررسی کردن دست کشیدم و شروع کردم به تمیزکاری، اتاقای دیگه بخش هم مثل این یکی بودن. بعد از تموم شدن نظافت این بخش وارد طبقه هفتم شدم. این بخش مربوط به نقشه‌کشی بود؛ داخل بخش مثل بخش حسابداری، با این تفاوت که تو هر اتاق دوتا میز مربوط به نقشه‌کشی بود و کلی وسایل دیگه.

بخش ششم مربوط به طراحی انواع شیرآلات و لوله بازم با همون دیزاین بخش‌های قبلی. بعد از اینکه کارم رو تموم کردم همین‌طور که داشتم می‌رفتم بیرون ساختمون با خودم می‌گفتم: «فقط همین یه بار جارو و تی کشیدم بسه، باقی روزا فقط دستمال می‌کشم.»

بیرون ساختمون کش و قوسی به خودم دادم و ادامه دادم. «چه خبره هر روز بخوام جارو بزنم، تی بکشم از کت و کول افتادم.»

وقتی اومدم خونه مادرجون و آقاجون خواب بودن؛ خیلی آرام به طرف اتاق رفتم و درش رو بستم.

ساعت نزدیک یک بود. همین‌جور که روی رخت‌خوابام دراز کشیده بودم دفتر نکات فیزیکم رو باز کردم و شروع کردم به خوندن که نمی‌دونم چطور خوابم برد.

ساعت نه صبح من جای همیشگیم نشستم و در حالی که شال گردنم رو تا روی بینیم کشیده بودم کتاب دینیم رو جلوم باز کردم.

بعد از چند دقیقه دنیا سرحال قبراق کنارم نشست.

-سلام بر دوست گلم.

شال گردنم رو پایین کشیدم با خنده جوابش رو دادم.

-علیک سلام خانم.

-یه خبر خوب برات دارم، از شنبه امیران برات کلاس می‌ذاره.

با هیجان گفتم:

-واقعا!

-آره بابا، حالا شنبه میاد برای روزای بعدیتون خودتون برنامه بریزین.

-ممنونم دنیا جون.

دوطرف شال گردنم رو گرفتم و درحالی که یه گره بهش می‌زدگفت:

-من برم که کلی کار دارم.

- دستش رو گرفتم و مجبورش کردم بشینه.
- بمون حالا.
- بازمظلوم‌نمایی و با لحن خاصی ادامه دادم.
- یه کم دیگه.
- خپله خب توهم نمی‌خواد این کار کنی. دلم رو آب کردی؛ این قیافه رو برای پسرای مردم درنیاری که یه لقمه چپت می‌کنن.
- بلند زد زیر خنده و خیلی سریع نشست و با هیجان گفت:
- می‌دونی امروز چه خبره؟
- با حالت سوالی نگاهش کردم و گفتم:
- نه، چه خبره؟
- امروز رئیس بزرگ‌ترین شرکت رقیبمون میاد اینجا تا راجع به فروشش با رئیس ما صحبت کنه.
- شونه ای بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم:
- خب؟ این کجاش خوش حالی داره؟
- چقدر تو خنگی بابا! نمی‌فهمی اگه این شرکت مال ما بشه انگار کل شرکت‌های ساختمان سازی کشور زیر نظر ما میرن.
- با ذوق بیشتری ادامه داد.
- تازشم حقوقمونم بیشتر میشه.
- یهو ناراحت شد، دستم رو شونش گذاشتم و گفتم:
- چت شد یه‌هو؟
- دلم برای آقای بزرگ‌مهر می‌سوزه، بیچاره دخترش رو از دست داده زنشم به‌خاطر مرگ دخترش الان رو ویلچر نشسته نه می‌تونه حرف بزنه نه راه بره، واقعاً دلم برایش می‌سوزه. حتماً خیلی زندگی سختی داره! همه می‌گن می‌خواد این شرکت رو که به نام دخترش رهاست رو بفروشه و بره آمریکا پیش بچه‌هاش.
- نمی‌دونم چرا این قدر نسبت به این اسامی حساس بودم. تا این اسما رو می‌شنیدم یه حس غریب اما آشنا تو وجودم تزریق می‌شد. وقتیم می‌خواستیم بهشون فک کنم سردردام شدید می‌شد.
- هی افسانه کجایی دختر؟
- با صدا و تکونای دستش جلوی چشمام به خودم اومدم. لبخندی زدم و گفتم:
- همین جا.



- خب من دیگه برم، کلی کار دارم.
 - برو عزیزم، بابت همه چی خیلی ممنونم.
 با دست ب*وس*ی برام فرستادو رفت.
 فکرم همش مشغول آقای بزرگمهر بود. خیلی دوست داشتم بینمش.
 به ساعت دستم نگاهی انداختم ساعت 12 بود. حوصله درس خوندن نداشتم وسایلم رو جمع کردم و شال گردنم رو تا روی بینیم کشیدم آخه یه کم سوز می اومد.
 همین که به طرف خونه به راه افتادم یه ماشین فراری با فاصله ده، دوازده متری از من ایستاد. راننده از ماشین پیاده شد و در برای شخصی که کنارش نشسته بود باز کرد.
 یه آقای حدودا پنجاه و خورده ساله با قیافه خیلی مرتب که کت شلوار، کراوات و پیرهن مشکی پوشیده بود از ماشین پیاده شد.

از دیدنش چیزی توی قلبم فرو ریخت. احساس نزدیکی عجیبی بهش داشتم؛ چقدر برام آشنا.
 همین طور که داشتم بهش نگاه می کردم سنگینی نگاهم رو حس کرد و به طرف من برگشت. اونم با حالت خاصی داشت بهم نگاه می کرد.
 چقدر این نگاه برام آشنا بود. ناخودآگاه به طرفش قدم برداشتم.

کم کم شال گردنم داشت از روی بینیم می افتاد. همین که شال گردنم از روی صورتم پایین افتاد، اون اقا مشغول احوالپرسی با کوهیار که برای استقبالش پایین اومده بود شد.
 سریع به خودم اومدم و خودم گفتم:

- چته دختر؟ چت شده؟

دستم رو روی قلبم که ضربانش به شدت بالا رفته بود گذاشتم و به طرف خونه ی خودمون دویدم.
 در حیات رو بستم و به پشتش تکیه زدم.

- وای نمی دونم چرا این مرد این قدر به دلم نشست؟ فکر می کنم این مرد رو می شناسم.

از در جدا شدم و به طرف خونه رفتم. با سردرگمی گفتم:

- اووف دارم دیونه میشم.

بعد از پنج روز آقا جون و بردیم دکتر که دکتر گفت:

- کاملاً خوب نشدن و هنوز باید استراحت کنن.
 نزدیک ده روز بود که کار نظافت رو من انجام میدم. این قدر شبا خسته می‌شدم که نمی‌دونستم چطور خوابم میبیره؛
 دیگه شبا مثل قبلنا نمیتونسم خوب درس بخونم.
 امیران هم همیشه روزای زوج از ساعت 4 تا 6 برام کلاس می‌ذاره. الحق که خیلی چیزا ازش یاد گرفتم واقعاً ازش
 ممنونم.
 صبحونه که خوردم مادر جون یه فلاسک چای داد دستم که بدم به احمد آقا، احمد آقا از وقتی که آقا جون مریض
 شده روزا جای آقا جون نگهبانی میده واقعاً که مرد نازنینی هستن.
 به طرفش که روی صندلی کنار در ورودی حیاط شرکت نشسته بود رفتم.
 - سلام احمد آقا.
 - سلام دخترم.
 فلاسک رو به سمتش گرفتم که با مهربانی لبخندی زدو گفت:
 - چرا زحمت کشیدی دخترم؟
 با لبخند گفتم:
 - زحمت رو شما می‌کشین. کاری نکردیم.
 فلاسک رو از دستم گرفت و پایین کنار صندلیش گذاشت. خواستم برم که آقای تهرانی بزرگ از در شرکت وارد
 شد.
 احمد آقا سریع از جاش بلند شد و سلام کرد. منم بهش سلام کردم برعکس پسرش بسیار گرم و صمیمی جوابمون
 رو داد. با خودم گفتم:
 - واقعا اینا پدر و پسرن!
 - دخترم؟
 با صدای آقای تهرانی به خودم اومدم خیلی سریع گفتم:
 - بله، بفرمایین.
 - یه زحمتی برام می‌کشی؟
 - بله حتماً.
 کلیدی به طرفم گرفت و گفت:
 - دستت درد نکنه، برو تو سویتیم طبقه دهم تو کتابخونه روی میز یه پوشه ی سبز رنگ پلاستیکی هست برام
 بیارش.

کلید رو ازش گرفتم و با لبخند گفتم:

– الان براتون میارمش.

جلوی سویتشون ایستادم؛ کلیدی رو که بهم داده بود. تو قفل در چرخوندم در باز شد وارد شدم و در پشت سرم بستم.

از یه راهروی کوچیک و پهن گذشتم. به یک حال خیلی بزرگ رسیدم که با چهار پله از کف ساختمان جدا شده بود از پله‌ها بالا رفتم تمام دکور و رنگ سقف و کاغذ دیواری‌ها ترکیبی از طلایی و سفید بود. کف خونه تماماً سرامیک‌های سفید چیده شده و مبلمان‌های سلطنتی سفید و طلایی وسط حال جلوه یه کاخ کوچیک به خونه داده بودن.

با خودم گفتم: «اینجا که هیچ اتاقی نیست.»

از حال رد شدم دوباره به یه راهرو رسیدم، ته راهرو پله‌های سفیدی که دور تا دورش نرده‌های طلایی بود؛ به طبقه بالا وصل می‌شد با خودم گفتم: «احتمالاً اتاقا باید طبقه‌ی بالا باشن.» سمت راست راهرو یه پذیرای بزرگ با مبلمان راحتی که روبه‌روی آشپزخونه شیک و مدرنشون قرار داشت نشون از حسن سلیقه صاحب خونه می‌داد.

واقعا چیدمان خونه و وسایل چیده شده‌ی توش خیلی چشم گیر بود، خصوصاً لوستره‌های تمام شیشه که از سقف آویزون بودن.

سریع دست از آنالیز کردن خونه کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم.

وقتی از پله‌ها بالا رفتم، سمت چپ یه نیشیمن کوچیک که با یه دست مبل ال پر شده بود کنار یه پنجره تمام شیشه که احتمالاً توی شب یه ویوی عالی ایجاد می‌کرد تعبیه شده بود.

سمت راست یه راهروی نسبتاً گشادی که درهای دو اتاق خواب توش باز می‌شدن.

انتهای راهرو یه اتاق بود که درش نیمه‌باز بود و از قفسه‌های کتابی که مشخص بود می‌تونستم حدس بزنم باید کتابخونه باشه.

سریع به سمتش رفتم و دسته طلایی در سفید رو گرفتم و کامل بازش کردم.

یه اتاقی که دورتادورش پر از قفسه‌های پر از کتاب بود. سریع به طرف میز که روبه‌روی در بود رفتم. پوشه‌ی که

آقای تهرانی گفته بود دقیقاً جلوی چشمم بود. برش داشتم و خیلی سریع از کتابخونه بیرون اومدم.

همین که خواستم از راهروی اتاق خواب‌ها خارج شم در یکی از اتاق خواب‌ها باز شد. یکی بازوی من رو گرفت و خیلی محکم به طرف خودش چرخوند.

پوشه از دستم افتاد چسپیده بودم بهش و دستام روی سی*نه لخ*ت و خیسش بود.

داشتم سکنه می کردم؛ سرم و آروم بالا گرفتم. کوهیار بود پره‌های بینی قلمی و خوش‌فرمش از عصبانیت بیش از حد هی باز و بسته می‌شدن.

آب دهنم رو قورت دادم، خواستم ازش فاصله بگیرم که بازوی راستم رو که تو دستش بود محکم فشار داد.
- آخ!

اشک تو چشمم جمع شد. از بین دندونای بهم چسپیده خرید و گفت:

- تو اینجا چه غلطی می‌کردی؟ ها؟

ها رو این قدر محکم گفت که خیلی سریع سرم رو بالا گرفتم. در حالی که اشک از چشمم سرازیر می‌شد گفتم:
- به خدا من کار بدی نکرد...

بازوم و محکم فشار داد و با یه حرکت من رو به دیوار پشت‌سرم کوبید که درد بدی تو پهلوام پیچید.
کمی خم شدم که با صدای بلند فریاد زد.

- همه‌ی دزدا فکر می‌کنن کار بدی نمی‌کنن و هرچی کش میرن حقشونه.

با همون وضع جلوم رژه می‌رفت و هرچی که از دهنش درمی‌اومد بار من می‌کرد.

به‌سختی کمرم رو راست کردم و در حالی که گریم از تهمتی که بهم زده بود شدت گرفته بود، بی‌توجه بهش به طرف پوشه‌ای که روی زمین افتاده بود رفتم.

برش داشتم، دست دیگم رو به پهلوام زدم و به طرف پله‌ها به راه افتادم. بی‌هوا دوباره به عقب کشیده شدم؛ تمام سعیم رو کردم که دوباره تو بغلش نیفتم؛ اما با دردی که داشتم مگه می‌شد! درست سی*نه‌به‌سی*نه‌ی هم شدیم. خواست دهنش رو وا کنه که من زودتر از اون در حالی که حالا بی‌پروار با چشمای خیسم به چشمای رنگیش زل زده بودم با لحن تلخ و محکمی گفتم:

- اگه تهمتاتون تموم شد می‌خوام این پوشه رو برسونم به پدرتون.

نیم‌گاهی به پوشه‌ی دستم انداخت. رنگ نگاهش تغییر کرد دیگه از عصبانیت خبری نبود. انگار تو نگاهم گم شده بود.

با یه حرکت خودم رو از بغلش بیرون کشیدم. در حالی که خیلی کلافه دستش رو توی موهای خیشش می‌کشید خواست چیزی بگه که بی‌توجه بهش از پله‌ها به‌آرومی پایین اومدم.

پوشه رو به طرف آقای تهرانی گرفتم که با دیدن رنگ پریدگیم ناشی از درد پهلوام با نگرانی گفت:

- چیزی شده دخترم؟ جاییت درد می‌کنه؟

- نه آقای تهرانی وقتی داشتم می‌اومدم پهلوام خورد به دیوار یه کم درد گرفت.

احمد آقا که کنار آقای تهرانی ایستاده بود بهم لبخندی زد و گفت:

- از دست شما جوونا تو هر کاری عجله می‌کنین!
 لبخند کم‌چونی زدم، واقعا پهلووم درد می‌کرد.
 آقای تهرانی همین‌طور که داشت پوشه رو بررسی میکرد با خودش می‌گفت:
 - به کوهیار گفتم صبح میام مدارک رو ببرم همه چی رو آماده کن.
 همین‌جور که سرش رو به طرفین می‌چرخوند که انگار یه چیزی کمه ادامه داد.
 - گوشیشم که امشب خاموش کرده بود.
 همین‌طور که داشت با خودش حرف می‌زد رو بهش گفتم:
 - با اجازتون من دیگه میرم.
 در حالی که داشت پوشه رو می‌بست گفت:
 - اگه درد داری بریم دکتر دخرم؟
 - نه چیز خاصی نیس خوب میشم.
 - دستت درد نکنه دخرم.
 - خواهش میکنم!
 - خداحافظ، خداحافظ احمدآقا.
 هر دو جوابم رو دادن.
 برای برداشتن کتابام به طرف خونه رفتم. سعی کردم درست راه برم تا مادر جون ناراحت نشه. همین‌طور که داشتم می‌رفتم کوهیا رو دیدم که داشت به طرف باباش می‌رفت؛ تو اون کت وشلوار مشکی با پیرهن سفید واقعا جذاب شده بود.
 همین که دیدم داره نگاهش رو به طرف من می‌چرخونه خیلی سریع نگاهم رو ازش گرفتم. بعد از اون برخوردی که باهام داشت احساس می‌کردم که داره ازش بدم میاد؛ آدم چقد بدبین و مغرور حتی اجازه نداد توضیح بدم.
 دوباره اشکام سرازیر شد و این جملش دائما تو مغزم اکو می‌شد «دزدا هرچی رو که کش میرن حقشون می‌دونن.»
 او به من گفته بود، دزدا!
 قبل از اینکه وارد خونه بشم اشکام رو پاک کردم.
 سری به آقاجون زدم که این روزا خیلی بهتر شده بود و می‌تونست تو جاش بشینه.
 - سلام بر آقاجون نمونه‌ی خودم.
 آقاجون در حالی که استکان خالیش رو به مادر جون می‌داد لبخندی زد و گفت:
 - قربونت برم نگران نباش من خوب خوبم، ان‌شاءالله هفته‌ی دیگه از جام بلند میشم.



به سختی کنارش نشستیم؛ اما سعی کردم دردم رو بهشون نشون ندم. به همین خاطر بهشون لبخند زدم و گفتم:

- خدا نکنه، امیدوارم هرچه زودتر بهتر بشین، می‌دونم که حسابی از اینکه همش یه جا نشستی کلافه شدی.

- چای می‌خوری مادرجون؟

به مادرجون که با محبت خاصی داشت بهم چای تعارف می‌کرد گفتم:

- نه مادر جون، باید برم سر درس و مشقم.

- مادر امروز چهارشنبه‌س، حتما امیران میاد وقتی او مد برای شام دعوتش کن بیاد. خیلی برات زحمت کشیده.

همین طور که با احتیاط بلند می‌شدم گفتم:

- مادرجون لازم نیست به خاطر من تو خرج بیوفتین، بذارین سر یه فرصت بهتر.

آقا جون گلوی صاف کردو گفت:

- زحمت چیه باباجون، سوپری سرخیابون رفیقمه از انسی می‌خوام بره و ازش هرچی می‌خواد بگیره، سر برجم باهش تصویه می‌کنم.

واقعا نمی‌خواستم که خاطر من ولخرجی کنن اینم می‌دونستم که آقا جون دوست نداره به کسی رو بندازه به همین خاطر گفتم:

- ولی...

مادر جون وسط حرفم پرید گفت:

- دیگه ولی و اما نداره عزیزم، به امیران بگو به دنیا هم خبر بده.

جلو رفتم و هردوشون رو بوسیدم و گفتم:

- ممنونم که اینقدر به فکر منین.

با امیران همون جای همیشگیم نشسته بودیم و امیران داشت از اون مطالبی که دوشنبه بهم یاد داده بود سوال می‌پرسید.

- خیلی خوبه، اگه همین جوری پیش بری دیگه از منم جلو می‌زنی.

با ذوق گفتم:

- راست میگی!؟

- چرا که نه!

همین جوری که داشتم لبخند می‌زدم سرم رو بالا گرفتم؛ متوجه شدم امیران با حالت خاصی به من خیره شده.

لبخندم رو لبم ماسید و برای تغییر جو خیلی سریع گفتم:

- میشه این یه تیکه رو برام توضیح بدین؟

اونم که فهمیده بود هل شدم و می‌خوام از اون فضا فرار کنم گفت:
- اینو که الان پرسیدم خوب بلد بودی.

از اینکه این قدر واضح سوتی داده بودم خیلی خجالت زده شدم.

-از من خجالت می‌کشی؟

به امیران که با حالت خنده داشت این حرف رو می‌زد نگاهی انداختم و گفتم:
-نه نه اصلا.

خیلی زود یاد مهمونی امشب افتادم و بهش گفتم:

- راستی امشب مادر جون شما و دنیا رو برای شام دعوت کرده.

خودم و به جمع کردن کتابام مشغول کردم و ادامه دادم.

-خوش حال می‌شیم اگه قبول کنین.

از جاش بلند شدو همین طور که داشت پشت شلوار قهوه‌ای روشنش رو می‌تکوند گفت:

- مگه میشه دعوت شما رو رد کنیم.

دوباره از لحن حرف زدنش خجالت زده شدم. نمیدونم این امروز چش شده؟

موبایلش رو از جیب کت اسپرت کرم رنگش درآوردو یه شماره گرفت.

بعد از چند ثانیه طرف پشت خط جواب داد.

- سلام خواهری خوبی؟

...

- بدو بیا خونه آقای سعادت که شام دعوتیم.

فهمیدم که داره با دنیا حرف می‌زنه؛ ایستادم تا حرف زدنش تموم بشه. تمام این مدت ایستاده بودم و به دیوار تکیه

داده بودم و به روبه‌رو زل زده بودم.

- خب اینم از دنیا.

سرم رو به طرفش چرخوندم و بهش لبخند زدم و گفتم:

- پس بهتره ما بریم تو خونه.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و ادامه دادم.

-کم کم هوا داره تاریک میشه.

- هر چی شما بگین، بریم.

با هم هم‌قدم شدیم. همین که داشتیم با هم حرف می‌زدیم و آروم‌آروم حرکت می‌کردیم یه لامبورگینی نقره‌ای وارد شرکت شد:

- کوهیار مگه شبا میاد شرکت؟

به طرف امیران چرخیدم و گفتم:

- آره بعضی وقتا.

هر ماشینی که می‌خواست بره تو پارکینگ باید از کنار ما رد می‌شد، وقتی به ما رسید امیران دستش رو براش بلند کرد اونم سرش رو به نشونه سلام تکون داد.

من حتی یه نیم‌نگاهم بهش نذاختم، هنوز بابت اتفاق صبح ناراحت بودم.

ماشین به سرعت وارد پارکینگ کرد.

کم‌کم داشتیم به در حیاطمون می‌رسیدیم که صداش رو از پشت سرم شنیدم. با همون لحن محکم و مغرور، منو امیران وایستادیم و به طرفش که از کنار پارکینگ داشت صدام می‌زد برگشتیم.

- برای جمع‌وجور کردن دفترم سریع بیا بالا.

با قدمای محکم به طرف شرکت به راه افتاد.

سرم رو برگردوندم که برم، متوجه شدم امیران سیخ سرچاش وایستاده.

- آقا امیران چیزی شده؟ چرا وایستادین؟

با این حرفم خیلی سریع به طرفم چرخید.

جا خوردم این چرا این شکلی شده؟ اخماش حسابی تو هم بود.

- افسانه این چی میگه؟ یعنی چی بری بالا؟ اونم این وقت شب! تنها! این یعنی چی؟

صداش داشت بالا می‌رفت؛ دستپاچه شدم و می‌ترسیدم آقا جون صداش رو بشنوه خیلی سریع گفتم:

- خواهش می‌کنم آروم‌تر.

با کلافگی دستی تو موهای کشید و با یه تک خنده گفت:

- میگه آروم باش! اون چرا این وقت شب از تو بخواد بری دفترش؟

دیگه اجازه ندادم فکرش به جاهای باریک کشیده بشه. خیلی سریع به طرفش حرکت کردم

سی*نه‌به‌سی*نهش ایستادم و تو چشماش خیره شدم.

- من سرایدارشم.

با این حرفم با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

- خیلی کوتاه تمام ماجرا رو براش تعریف کردم.

به دیوار حیاط تکیه زد و گفت:

- وای افسانه چرا الان داری میگی.

خیلی سریع در و باز کردم و گفتم:

- بهتره بریم تو، دوست ندارم آقاچونم راجع به این موضوع چیزی بدونه فکر می‌کنه احمد آقا جاش تمیز می‌کنه.

از جاش بلند شد و پشت سرم راه افتاد تو یه فرصت ازم جلو زد و روبه‌روم ایستاد سرم رو بالا گرفتم:

- اگه زودتر می‌گفتی یه فکری براش می‌کردیم. چطور می‌تونی به تنهایی این همه طبقه رو تمیز کنی.

به صورت نگرانش لبخندی زدم و گفتم:

- مثل اینکه من رو دست کم گرفتی! درضمن هفته‌ای یه بار جارو می‌زنم باقی وقتا فقط گردگیری می‌کنم.

- افسانه مادر چرا امیران رو سرپا نگه داشتی؟ زود بیان تو.

با اومدن مادر جون دیگه فرصتی برای اعتراض امیران نشد. بعد از سلام و احوالپرسی اون دوتا باهم به طرف خونه

رفتیم اما امیران دیگه مثل چند دقیقه قبل سرحال نبود. نمی‌دونم چرا این قدر اوضاع من براش مهم بود شونه‌های بالا

انداختم و از فکر و خیال بیرون اومدم.

مادر جون امیران رو به طرف سرویس بهداشتی هدایت کرد. منم سریع رفتم تا لباسام رو عوض کنم جای آقاچون رو مادر جون تو حال پهن کرده بود پس می‌تونستم با خیال راحت لباس عوض کنم.

کل لباسام چهار پنج‌تا تونیک و شلوار بیشتر نبود که در عین سادگی خیلی بهم می‌اومدن؛ تونیک زرشکی‌رنگم رو با

ساپرت مشکی ست کردم، موهام رو که حالا تا وسطایی گردنم می‌رسید تو یه کلیپس ساده و کوچیک جمع کردم.

روسری بلند مشکیم رو رو سرم گذاشتم دوتا دسته روسری رو از حالت مخالف از پشت گردنم رد کردم و آوردم جلو

بعد به حالت کج طرف چپ گردنم گره زدم.

این اولین باری بود که مهمونی می‌دادیم دوست داشتم خوب به‌نظر بیام اهل آرایش نبودم، یعنی اصلا وقتش رو

نداشتم، پس خیلی سریع همه‌چی رو جمع‌وجور کردم و از اتاق بیرون رفتم.

امیران داشت با آقاچون حرف می‌زد و اصلا متوجه من نشدن منم رفتم تو آشپزخونه تا به مادر جون کمک کنم.

بوی زرشک پلو با مرغ مادر جون کل ساختمون رو برداشته بود.

- مادر جون چی کار می‌کنی؟ بذار کمکت کنم.

به طرفش که کنار اجاق ایستاده بود و داشت با ملاقه توی قابلمه رو هم می‌زد رفتم.

به طرف من برگشت، بعد از چند ثانیه که خوب من رو واری کرد با هیجان گفت:

- وای عزیزم چقدر خوشگل شدی! قربونت برم که این قدر ماهی.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- خدا نکنه، بعدشم این قدرام تحفه‌ای نشدم.

لپش رو بوسیدم و با خنده ادامه دادم.

- بابا اگه یه ذره قشنگیم داریم از شما به ارث بردیم.

من رو بوسید و گفت:

- قربونت برم دخترم، خوشگلیمون کجا بوده؟

درحالی که داشت چادرش رو دور کمرش درست می‌کرد با ملاقه به استکانای روی کابینت اشاره کرد و گفت:

- مادرجون این استکانا رو ببر و از سماور برا امیران و آقاجونت چای بریز.

- باشه چشم.

استکانای شیشه‌ای سادمون رو که توی یه سینی استیل چیده شده بودن رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

همین که وارد حال شدم امیران از جاش بلند شد و رو به آقاجون گفت:

- میرم درو برای دنیا باز کنم، پشت دره.

سینی رو زمین کنار سماور گذاشتم و رو به امیران گفتم:

- شما بفرمایین من باز می‌کنم.

امیران زل زده بود به من و چیزی نمی‌گفت منم منتظر جوابش نمودم و سریع از در اتاق آقاجون بیرون رفتم و در شرکت رو باز کردم.

با ذوق گفتم:

- سلام دنیا جون خیلی خوش اومدی.

دنیا لبخند پررنگی زدو همین‌طور که جعبه شیرینی دستش بود هم دیگه رو بغل کردیم.

- سلام عزیزم، ممنون خوبی؟

جعبه شیرینی رو بهم داد و راه افتادیم.

- مرسی خوبم تو چطوری؟

دستی به پشتم زد و گفت:

- خوب خوب.

بعد چشمک بامزه‌ای زد و شیطون گفت:

- چه خوشگل خوش تیپ کردی، اوم خوشمان آمد.
با شوخی‌های دنیا وارد خونه شدیم.
- مادرجونم کنار بقیه تو حال نشسته بود. دنیا شروع کرد به سلام و احوالپرسی، منم کنار سماور نشستم و تو استکانا چای ریختم وقتی کارم تموم شد سینی رو برداشتم و جلوی آقاجون گرفتم که با لبخند گفت:
- اول به مهمونا تعارف کن باباجون.
امیران که کنار آقاجون نشسته بود جواب آقاجون رو داد.
- آقامالک بفرمایین خواهش می‌کنم کوچکتز بزرگتری گفتن.
آقاجون با اصرار امیران چای برداشت.
- ممنون دخترم.
به امیران تعارف کردم بهم لبخندی زد و چای رو برداشت.
- خیلی ممنون خانم.
- خواهش می‌کنم.
به طرف دنیا و مادر جون که گرم صحبت کردن بودن رفتم و بهشون چای تعارف کردم. بعد از اینکه کارم تموم شد کنارشون نشستم.
- افسانه تو کنار دنیا بشین من برم یه سری به غذا بزنم.
بعد از گفتن این حرف به طرف آشپزخونه به راه افتاد.
همین طور که داشتیم چای رو به لبم نزدیک می‌کردم روبه دنیا که داشت به من نگاه می‌کرد گفتم:
- کار و بارا چطوره دنیا جون؟ رئیس جدیدت که ازت ایراد نگرفته؟
پالتوی آبی‌رنگش رو که بعد از اومدن تو خونه درآورده بودو روپاهش گذاشته بود کنارش گذاشت و به طرف من چرخید و گفت:
- اهاه اصلا حرفشون رو نزن.
با تعجب گفتم:
- چرا؟ چطور مگه؟
- بابا هر روز این پسره...
همین طور که با انگشت شست و اشاره پیشونیش ماساژ می‌داد تا چیزی که می‌خواست یادش بیاد می‌گفت:
- امم اسمش چی بود. آها...
- خیلی سریع سرش رو بالا گرفت و ادامه داد.



- شاهین صادقی، نمی‌دونم تو این شرکت چه کاره‌س! هر روز بلند میشه میاد تو بخشا می‌گرده و یه مشت پرونده جمع می‌کنه می‌بره بالا تا هم اعتراض می‌کنیم می‌گه رئیس دستور داده.
- همین‌طور که سرش و به طرفین می‌چرخوند چشماش رو ریز کرد و با حالت بامزه‌ای گفت:
- آخ افسانه اگه این بشر رو تنها یه جایی گیر بیارم این قدر بزنمش تا دق دلیم خالی شه.
- فهمیدم که از دست شاهین کفری شده به‌نظر من پسر خوبی بود رو بهش با خنده گفتم:
- چرا؟ اون بیچاره که از یکی دیگه دستور می‌گیره اون رو باید بزنی.
- نه‌نچ اون برج زهرمار این قدر پزش بالاس که جواب سلام مارو وقتی میاد تو بخش نمیده. یعنی یه کلام بهت بگم مارو ادم حساب نمی‌کنه.
- بعد با شیطنت بامزه‌ای ادامه داد.
- آخه مگه کی دلش میاد همچین عروسکی رو بزنه.
- با دست به شوتم زد.
- حالا تو تعریف کن، درس و مشقا چطوری پیش میره.
- ای به لطف تو و آقا امیران خوبه.
- امیران که کلی ازت تعریف می‌کنه.
- نمی‌دونم چرا با شنیدن این جمله تو دلم قند آب شد و خیلی سریع گفتم:
- راس میگی؟
- آره بابا می‌گه خیلی خوب پیش میری.
- با لبخند گفتم:
- خدا رو شکر.
- از جام بلند شدم.
- میرم یه سر به مادر جون بزنم.
- دنیا هم خیلی سریع ایستاد و گفت:
- منم باهات میام.
- با هم وارد آشپزخونه شدیم. مادر جون داشت ظرفا رو آماده می‌کرد رفتن طرفش.
- مادر جون بذا من آمادشون می‌کنم.
- آره انسی خانم ما انجام می‌دیم.

دنیا بعد از گفتن این حرف به طرف ظرفشویی رفت و دستاش رو شست بعدشم با مانتویی کاربنیش که تا بالای زانوش می‌رسید خشک کرد و سریع به طرف من اومد و کنارم نشست.

- تو چرا زحمت می‌کشی خودم تمومش می‌کنم.

- خوبه خوبه تو هم نمی‌خواد تعارف کنی کوه که نمیکنم، چهارتا بشقاب آماده می‌کنم.

دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم و با لبخند گفتم:

- باشه بابا من تسلیم، چرا جوش میاری!

چشمکی زدو گفت:

- ما این مدلییم دیگه، تا تو باشی تو کارای من دخالت نکنی.

سری تکون دادم.

- از دست تو.

همین جور که داشتیم با هم شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم، مادر جون که کنار اجاق وایستاده بود من رو صدا زد.

- افسانه مادر بیا این غذاهای که کنار گذشتم برای کوهیار ببر چند ساعت پیش دیدم که اومد تو شرکت.

دنیا با تعجب داشت به ما دوتا نگاه می‌کرد.

- مگه آقای تهرانی شبا اینجا می‌مونه؟

به طرفش برگشتم و در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

- آره، البته بعضی وقتا.

دنیا شونه‌ای بالا انداخت و به کارش مشغول شد؛ کنار مادر جون ایستادم و با لحن آروم شاکی شدم:

- نیازی نیس مادر جون، مگه ندیدی چطوری باهامون برخورد کرد.

مادر جون یه نگاه سرزنش‌بار بهم انداخت و گفت:

- تو که کینه‌ای نبودی!

درحالی که دوتا قابلمه ی کوچیک رو توی سبد می‌ذاشت ادامه داد.

- من از وقتی که خیلی کوچیک بود می‌شناسم پسر خوبیه، شاید اون شب حالش خوب نبوده.

سبدو دستم داد. پوفی کشیدم و بحث بیشتر با مادر جون رو بی‌ثمر می‌دونستم. انگاری ارادش محکم بود.

- برو دیگه تا غذا سرد نشده.

- باشه.

رو به دنیا گفتم:

- زود برمی‌گردم.

خیلی سریع از حال گذشتم و وارد اتاق کار آقا چون شدم. پلیور و کفشایی اسپرت همیشگی رو پوشیدم و به طرف ساختمون دویدم.

آسانسور تو طبقه‌ی دهم و ایستاد. ازش اومدم بیرون و مقابل درخونش ایستادم.

با خودم گفتم: «بدون اینکه بهش سلام و نگاه کنم سبد رو میدم و زود برمی‌گردم.»

نفس عمیقی کشیدم و دکمه‌ی سفیدرنگ زنگ رو فشار دادم.

به دیوار کنار در تکیه زدم و منتظر موندم. بعد از چند دقیقه در باز شدو صدای عصبی به گوشم رسید.

- شاهین مگ...

جلوی در ایستادم و نداشتم حرفش رو ادامه بده، سرم پایین بود فقط شلوار گرمکنی مشکیش رو می‌دیدم نگاهم رو تا

سینش بالا آوردم و سبد رو به سمتش گرفتم.

- اینا رو مادر چون دادن بدمشون به شما.

با کلافگی جواب داد.

- چی هست؟

سبدو که انگار قصد گرفتنش رو نداشت روبه‌روش کنار در گذاشتم.

- غذا براتون فرستاده.

نگاهم رو از ژاکت سفید که هیکل بی‌نقصش رو کامل پوشونده بود گرفتم و به طرف اسانسور رفتم.

با صدای محکم گفت:

- می‌تونم اینا رو ببری، نیاز ندارم.

دکمه طبقه‌ی دهم رو فشار دادم؛ آسانسور تو همین طبقه بود به همین خاطر خیلی سریع باز شد. وارد شدم و رو

بهش گفتم:

- من نمی‌تونم ببرمشون مال شماست، می‌تونم دور بریزین.

وقتی که آسانسور حرکت کرد لبخندی زدم و گفتم:

- حقت بود از این به بعد همین جوری بهت بی‌محلی می‌کنم، من رو می‌زنی.

وقتی اومدم خونه سفره رو کشیده بودن.

کنار دنیا نشستم و شروع کردم.

چند دقیقه بعد از شام آقا چون معذرت خواهی کرد و برای استراحت به اتاق رفت. من و دنیا هم با شوخی و مسخره

ظرفارو شستیم.

وقتی که داشتیم میوه می‌خوردیم مادر چون گفت:

- امشبم میری شرکت؟

رو به مادر جون گفتم:

- آره یه خرده کار دارم.

دنیا دوباره داشت با بهت به مکالمه‌ی ما دوتا گوش می‌داد.

درحالی که یه پره از پرتقال رو تو دهنش می‌داشت با کنجکاوی پرسید.

- شرکت واسه چی؟

امیران دستی به شونه‌ی خواهرش زدو گفت:

- بعدا برات میگم.

به ساعت نگاهی انداختم، نزدیک ده‌ونیم بود باید هرچه زودتر می‌رفتم شرکت.

بعد از میوه خوردن قصد رفتن کردن.

امیران در حالی که از جاش بلند می‌شد گفت:

- دستتون درد نکنه حاج خانم.

- خواهش می‌کنم عزیزم بازم بیاین.

- دستت درد نکنه انسی خانم.

- خواهش می‌کنم دخترم، خودتم کلی زحمت کشیدی.

بعد از خداحافظی از مادر جون هر سه‌مون جلوی حیات شرکت ایستادیم.

امیران خیلی کوتاه همه چی رو برای دنیا تعریف کرد.

- وای عزیزم حتما خیلی سخت بوده، نه؟

به نگرانش لبخند زد و با خنده گفتم:

- نه بابا عادت کردم.

دنیا خیلی سریع به سمت امیران برگشت و گفت:

- نظرت چیه امشب بمونیم کمک افسانه؟

از حرفی که زد جا خوردم و زود گفتم:

- نه‌نه نمی‌...

- تو حرف نزن.

با تذکر شدید دنیا ساکت شدم.

امیران خنده‌ی صداداری کرد و گفت:

- من موافقم.

- ولی..

- گفتم ما میایم یعنی میایم حرف نباشه.

دنیا این رو گفت و جلوتر از ما به طرف شرکت رفت.

امیران لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم باید باهاتش برم تا برنگشته و من رو نکشته.

اوفی کردم و با خودم گفتم:

- مثل اینکه از پس این دوتا برنمیام.

دنبالشون رفتم.

سه‌تایموم جلوی دفتر مدیریت ایستاده بودیم، صدای حرف زدن دو نفر از تو می‌اومد. در زدم و بدون اینکه منتظر

جواب بمونم در رو باز کردم.

وارد شدم پشت سرم امیران و دنیا، شاهین و کوهیار روی مبلایی تو سالن نشسته بودن و یه مشت کاغذ رو پرونده

رو میز رو مبل جمع شده بود.

شاهین که رو به‌روی در بود سرش رو بلند کرد و گفت:

- سلا...

خشکش زد از جاش بلند شد و سمت ما اومد. با بهت گفت:

- امیران خودتی؟

امیرانم مثل شاهین بود.

- شاهین.

هم رو بغل کردن، امیران با خنده گفت:

- کجا بودی تو دلم برات یه ذره شده بود؟

من و دنیا و کوهیار با تعجب به اون دوتا زل زده بودیم.

- حالا اگه لاو ترکوندنتون تموم شد به ما بگین اینجا چه خبره؟

به طرف دنیا که دست‌به‌سی‌نه به اون دوتا نگاه می‌کرد برگشتم.

- به به خانم رستمی از این‌ورا؟

- شاهین خواهرم رو اذیت نکن.

- جدا این کارمند ما خواهر جناب‌عالیه؟

- بله.
- امیران رو به دنیا خیلی کوتاه توضیح داد.
- من و شاهین از دوستایی صمیمی دوران دبیرستان بودیم؛ بعد از اینکه شاهین برای ادامه تحصیل رفت آمریکا دیگه هم دیگه رو ندیدیم.
- شاهین بهتره برگردی سر کارت.
- با صدای محکمش تازه بقیه فهمیدن بابا یه آدم دیگه هم اینجا هست، شاهین خیلی آرام روبه امیران گفت:
- بعدا باهم گپ می‌زنیم.
- همه با هم به طرفش که پشتش به ما بود رفتیم.
- امیران بهش دست داد بدون اینکه از جاش بلند شه دستش رو گرفت. دنیا هم سلام کرد بدون اینکه زحمت بده و سرش رو بلند کنه خیلی آرام جوابش رو داد.
- منم که اصلا سلام ندادم.
- وقتی همه بعد از جابه‌جا کردن پرونده‌ها نشستیم، شاهین با لبخند گفت:
- خب کوهیار خان نیروی کارم جور شد.
- بعد خیلی جدی شروع کرد به توضیح دادن.
- ببینین بچه‌ها من و خانم رستمی که به کار واردتریم یه سری بررسی روی این پرونده‌ها انجام می‌دیم. امیران و افسانه هم پرونده‌های بررسی شده رو دسته بندی می‌کنن.
- مثل دفعه قبل.
- آفرین افسانه خانم.
- خب دنیا خانم شما بیا کنار من بشین، امیران تو هم کنار افسانه ما پرونده‌های بررسی شده رو می‌ذاریم طرف شما.
- مدتی که امیران داشت توضیح می‌داد کوهیار سرش رو پروندش بودو با اخم‌های درهم مطالعش می‌کرد.
- همه همونجور که شاهین گفته بود نشستیم. یه یک ساعتی بود که سرمون تو این پرونده‌ها بود حسابی خسته شده بودم.
- سرم رو بالا گرفتم تا نرمشی بهش بدم که متوجه شدم کوهیار به من و امیران که ناخواسته به هم چسبیده بودیم خیره شده.
- سریع خودم رو سمت راست کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

نمی‌دونم چرا ولی یه ذره از موقعیتی که داشتیم خجالت کشیدم با خودم گفتم: «کاش کس دیگه ای متوجه نشده باشه!»

- اووف مردیم از خستگی.

با صدایی شاهین همی سرا بالا اومد.

-بابا یه ساعته مثل این مرغایی که دون می‌خورن سرمون پایینه؛ آرتورز گرفتیم خو.

از جام بلند شدم و با لبخند گفتم:

- میرم چای درست کنم. شما هم تا اون موقع یه کمی استراحت کنین.

- وایستا منم میام.

رو به دنیا که این حرف رو زده بود گفتم:

- کار خاصی که نمی‌کنم تو بشین زود میام.

اینو گفتم و منتظر اعتراضش نشدم.

کتری برقی رو آب کردم و به برق زدم. استکانای با کلاسی که تهشون فلزی و طلایی بودو از کابینت درآوردم و تو

سینی طلایی‌رنگ قشنگی چیدم.

چای رو دم کردم، فلاسک چایی رو تو سینی کنار قندون گذاشتم.

احساس کردم باید برم دست‌شویی، سرویس بهداشتی ته راهرو بود. از آبدارخونه اومدم بیرون و به طرف سرویس

بهداشتی رفتم.

همین که درو باز کردم و خواستم برم تو به یه شی محکم برخورد کردم که خواستم بیفتم. همون شی که از بوی

عطرش فهمیدم کیه دوطرف پهلوهام رو گرفت که نیوفتم. اما مثل اینکه یادش رفته پهلوم به خاطر ضربه‌ای که

بهش زده هنوز درد می‌کنه.

درد بدی تو بدنم پیچید؛ خیلی سریع خودم رو ازش جدا کردم و به دیوار کنار در تکیه زدم. درحالی که دستم به

پهلوم بود به طرف پایین خم شدم.

خواست دستم رو بگیره که خیلی محکم گفتم:

- به من دست نزن.

رو به‌روم ایستاد از دستایی که دو طرفش مشت شده بود فهمیدم خیلی عصبانیه، خیلی محکم و عصبی غرید.

- به درک.

این رو گفت و خیلی سریع ازم دور شد.

بعد از چند دقیقه حالم بهتر شد. دیگه حوصله دست‌شویی رفتن رو نداشتم چایا رو برداشتم و به طرف بقیه که به حرفایی شاهین گوش می‌دادن رفتم.

چایی‌ها رو روی میز گذاشتم.

- بفرمایین.

شاهین سریع به طرف میز شیرجه زد و گفت:

- ای خدا خیرت بده دختر یه ملت رو از هلاکی نجات دادی!

درحالی که سرجام می‌نشستم با لبخند گفتم:

- نوش جون.

امیران درحالی که به پشتی مبل تکیه می‌زد، چایش رو به لبش نزدیک کرد و رو به شاهین گفت:

- رئیس‌تون کجا رفت؟ بگو بیاد یه چای بخوره.

به جای قبلیش نگاهی انداختم. اصلاً حضورش برام مهم نبود. تو افکار خودم بودم که شاهین جواب امیران رو داد.

- حتما رفته تو دفترش، مهمون که نیست برم صداش بزنم ماشاءالله صاحب کل اینجاس دیگه.

- مثلاً به شمام میگن رفیق!

همه به طرف دنیا که دست‌به‌سیب*نه شده و شاهین رو مخاطب قرار داده بود برگشتیم. با تعجب پرسید.

- مگه من چمه؟

دنیا: رفیقم رفیقای قدیم بدونه هم آب از گلوشون پایین نمی‌رفت.

شاهین دو دستش رو به پاش زد و گفت:

- شما که این قدر مدافع حقوق رئیس‌تونین بفرما براش ببر.

بعد از گفتن حرفش دستش رو زیر گونش گذاشت و با لبخند منتظر موند.

من و امیرانم با لبخند به کل کلاشون گوش می‌دادیم.

طرز نگاهشون به هم واقعاً خنده‌دار بود یکی خیلی ریلکس و خون‌سرد اون یکی با حرص و گوشه‌ی لب جویدن.

- چرا نمی‌برین خانم رستمی؟

خودش رو روی مبل ولو کرد و ادامه داد.

- من که یه هفته‌اس کمپلت در اختیارشم دیگه جون ندارم.

می‌دونستم شاهین داره از حرص دادن دنیا ل*ذت می‌بره. خیلی سریع خودش رو جمع‌وجور کرد و با لبخندی رو

به همه گفت:

- شوخی کردم بابا! کوهیار اهل چای نیست بچم باکلاسه فقط قهوه می‌خوره.



بعد آبروهاش رو برای دنیا بالا و پایین کردو با لبخند گفت:

- خیالتون راحت شد؟

دنیا با حالت قهر صورتش از شاهین گرفت:

- بهتره برگردیم سر کارمون.

- بله به قول شاعر سخن دوست نکوست.

امیران خنده‌ی بلندی زد و گفت:

- می‌بینم که هنوز شعرا رو نصف‌ونیمه می‌خونی.

شاهین با زبون لاتی بهش جواب داد.

- بله داش ما هنو همون آدم قدیمیم.

بعد رو به دنیا گفت:

- خب دنیا خانم فعلا قهر کردن رو تعطیل کن که باید تو این پرونده بهم کمک کنی.

دنیا خیلی سریع با اخم به طرفش برگشت که فکر کنم شاهین بیچاره کپ کرد؛ چون دستاش رو به حالت تسلیم

بالا آورد و خیلی مظلوم گفت:

- بگم غلط کردم نمی‌زنی؟

دیگه هیشکی نتونست جلوی خندش رو بگیره همه باهم زدیم زیر خنده؛ بعد از شوخی و خنده یه نیم ساعتی بود

که مشغول بودیم.

کوهیار با یه اخم غلیظی از دفترش بیرون اومد و سرجای قبلیش نشست. پرونده‌ای که دستش بود و به طرف

شاهین دراز کرد و با تحکم گفت:

- فردا آقای کبیری میان که قرارداد شرکت رهاسازه رو امضا کنه. یه سری مشکل نگارشی تو متن هستش که

زیرشون رو خط کشیدم. فردا قبل از اینکه پیام بده منشی درستش کنه.

شاهین در حالی که پرونده رو می‌گرفت گفت:

- آقای بزرگمهر رفتن آمریکا؟

کوهیار: هوم.

همه دست از کار کشیده بودن و به مکالمه‌ی اون دوتا گوش می‌دادن.

منم مثل همیشه از شنیدن کلمه بزرگمهر حس خاصی درونم می‌جوشید، نمی‌دونم چرا اینقدر این اسم برام آشنا بود،

بازم صدای شاهین بود که من رو از افکار بی‌سروته‌م بیرون کشید.

پرونده جلوی شاهین باز بود و می‌گفت:

- پس آخر نصف سهام رو به تو فروختن؟
- کوهیار پای راستش رو روی پای چپش قرار داد و گفت:
- آره مثل اینکه منصرف شدن همش رو به جا بدن به ما، ولی مدیریتمش با شرکت ماست و ماهانه نصف درآمد به حسابشون واریز میشه.
- شاهین پرونده رو بست و گفت:
- این ارسالن کیبری کی هست که از طرف آقای بزرگمهر وکالت تام داره؟
- از اقوامشون، بزرگمهر وقتی رفتن آمریکا ایشون رو رئیس کارخونه‌هاش و مسئول سرکشی به رهاسازه کردن. دوباره این اسامی داشت حاله رو بهم می‌زد؛ سرم بین دستام گرفتم صدای شاهین بود.
- مثل اینکه خیلی بهش اعتماد داره که همچین ثروتای کلونی رو بهش سپرده!
- دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم سریع از جام بلند شدم و به طرف آبدارخونه دویدم.
- چند مشت آب به صورتم زدم تا بلکه حاله بهتر بشه.
- دستی شونه‌هام رو ماساژ داد، به سمتش برگشتم. دنیا بود که با چشمایی نگران به من زل زده بود.
- چیه عزیزم؟ حالت خوبه؟ چشات قرمز شده بهتره بریم دکتر.
- با لبخند کم‌جونی گفتم:
- نه دنیا جون چیز مهمی نیست چنددقیقه دیگه خوب میشم.
- با تردید گفت:
- مطمئنی عزیزم؟ تعارف نکنیا.
- به طرف یخچال رفتم و یه لیوان آب خوردم؛ حاله بهتر شده بود.
- خیالت راحت دنیا جون، به خاطر تصادفم بعضی وقتا این سردردا به سراغم میاد. دکتر می‌گن طبیعیه.
- لپم رو بوسید و گفت:
- خیلی ترسیدم، خدا رو شکر!
- مرسی که نگرانمی.
- قریونت برم، یه افسانه که بیشتر نداریم.
- بعد از چند دقیقه دنیا دستش رو به پشتم زد و گفت:
- بهتره بریم تا بقیه هم پا نشدن نیومدن، خصوصاً این شاهین فضول.
- لیوان رو سرچاش گذاشتم و گفتم:
- بریم.



از اتاق خارج شدیم، وقتی که نشستیم امیران با چهره نگران پرسید.

- حالت خوبه؟

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- آره ممنون.

- چت شد یهو؟

به طرف شاهین که با لبخند من رو مخاطب قرار داده بود برگشتم.

- چیز مهمی نبود.

- خب خدا رو شکر.

- ممنونم، تا ساعتی یک همه چی رو جمع و جور کردیم. دنیا و امیران که راهشون دور بود با یه عذرخواهی یه چند دقیقه جلوتر از ما رفتن.

وقتی که می‌خواستیم به طرف آسانسور برم شاهین از پشت سر صدام زد و یه نگاه یواشکی به پشت سرش انداخت انگار می‌ترسید یکی ببیندش.

پرونده‌ای که کوهیار بهش داده بود رو به طرف من گرفت وبا مظلومیت گفت:

- اگه فردا این رو دیر بیارم برای منشی، کوهیار کلم رو می‌کنه. منم که اکثر صبحا دیر میام زحمتش و می‌کشی؟ خواهش افسانه!

به چهره‌ی مظلومش لبخندی زدم و گفتم:

- باشه حتما.

پرونده رو گرفتم.

درحالی که سرش رو با حالت بامزه‌ای می‌خوارند انگار که یه خواهش دیگه‌ای داره گفت:

- افسانه، ساعت نه جلسه دارن سعی کن ساعت هشت برسونیشا.

- باشه بابا خیالت راحت.

- مرسی افسانه، جبران می‌کنم.

- شاهین.

کوهیار بود که شاهین رو عصبی صدا می‌زد.

- وایی صاحبش اومد بدو تا پرونده رو دستت ندیده.

سریع وارد آسانسور شدم که شاهین داد زد.

- بله بیا بیرون، بیرونم.

- اه این خورشید نمی‌ذاره بخوابم اذیت نکن جون مادرت.
این پهلو و اون پهلو شدم:
- نه مثل اینکه فایده ای نداره.
با بی‌حالی نشستم موهام که ژولیده پولیده روی پیشونیم ریخته بودکنار زدم. اولین چیزی که دیدم پوشه‌ای سبز رنگی که روبه‌روم گوشه‌ی اتاق افتاده بود.
نگاهم رو ازش گرفتم که ناگهان زنگ خطر تو ذهنم پیچید و خیلی سریع به طرف ساعت شیرجه رفتم.
دستم رو محکم به سرم زدم.
- وایی ساعت هشت و چهل و پنجه.
دیگه نفهمیدم چطوری آماده شدم و به طرف شرکت دویدم. اصلا نم به بقیه که با تعجب بهم خیره شده بودن توجه نمی‌کردم. همین که یاد عصبانیت کوهیار می‌افتادم قالب تهی می‌کردم.
شروع کردم به بدوبیراه گفتن به خودم.
- تو که نمی‌توننی بیدار شی چرا همچین قولی میدی؟ خدایا همین یه بار رو رحم کن دیگه غلط بکنم قول بی‌خود بدم!
آسانسور تو طبقه‌ای نهم ایستاد بی‌معطلی به سمت در بخش دویدم و بدون در زدن وارد شدم.
مراجعه‌ی که روی مبل‌های که دیشب نشسته بودیم با تعجب به من خیره شدن.
شالم رو درست کردم و به طرف میز منشی که دست کمی از بقیه نداشت رفتم.
پرونده رو روی میز گذاشتم و گفتم:
- سلام، آقای تهرانی گفتن این رو اصلاح کنین.
منشی خیلی سریع پرونده رو برداشت و گفت:
- سلام عزیزم، زودتر از اینا منتظر بودم.
به چهره مهربانش لبخندی زدم دهنم رو باز کردم تا معذرت خواهی کنم که صدای کوهیار که داشت به یکی تعارف می‌کرد که وارد شه دهنم رابست.
- بفرمایین آقای کبیری.
در رو من باز گذاشته بودم به همین خاطر صداهای بیرون خیلی راحت می‌اومد.
- خواهش می‌کنم بفرمایین.
اخم ظرفی روی پیشونیم نشست.
- چقدر این صدا برام آشنا بود.

قامت کوهیار با اون کت شلوار قهوه‌ای رنگ خوش‌دوخت در آستانه‌ی در دیده شد. پشت سرش یه جوان خوش قد و قیافه با کت شلوار مشکی وارد شد.

با کوهیار در حال خوش‌وبش کردن بودن.

- وایی خدای من، این مرد چقدر برام آشناس!

- ببخشید آقای تهرانی.

با صدای منشی که حالا به احترام رئیسش ایستاده بود هر دو به سمت ما برگشتن.

مرد با تعجب و بهت به من خیره شده بود. انگار که از دیدن من جا خورده باشه.

منم با حالت کنگی که ناشی از نشناختن این آشنا بود، بهش چشم دوخته بودم.

به این مرد آشنا خیره شده بودم. زل زده به من خشکش زده بود حس کنگی تو چشاش موج می‌زد، تعجب، شوق و ذوق، ناباوری انگار زبونش قفل شده بود. همین‌طور که بهش خیره بودم با خودم گفتم: «وای خدا! من این رو کجا دیدم؟»

با صدای کسی که قصد داشت با صاف کردن گلوش چیزی رو بفهمونه سریع به خودم اومدم.

کوهیار بود، با اخم غلیظی روی پیشونش رو به من درحالی که مخاطبش آقای کناریش بود با لحن محکمی گفت: - آقای کبیری لطفا از این طرف.

آقای کبیری انگار تو فکر و خیال دیگه‌ای بود. چون به تعارف کوهیار هیچ اعتنایی نکرد. هنوز به من خیره شده بود

از نگاهای خیرش خیلی معذب بودم به همین خاطر بعد از گفتن با اجازتون مرخص میشم، اومدم بیرون.

تا زمانی که خارج شم سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می‌کردم.

جلوی ورودی شرکت روی سکو ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم تا شاید از فکر و خیالایی که هیچ‌وقت من رو به جایی نرسوندن رها شم.

نزدیکایی عید بود و بوی بهار و شکوفه‌های تازه به گوشمون می‌رسید. همه درحال تکاپو بودن یه عده خونه

می‌تکوندن یه عده دنبال خریدای جورواجور بودن.

آقا جونم خیلی بهتر شده بود و دیگه خودش کارش رو انجام می‌داد. به همین خاطر خیلی کم به شرکت می‌رفتم ولی

همیشه دنیا اخبار شرکت رو بهم می‌رسوند و کلی با هم حرف می‌زدیم.

دنیا بهم می‌گفت که آقای کبیری خیلی از آقاجونم خوشش اومده و هر وقت که میاد شرکت کلی باهاش وقت می‌گذرونه اما من حس خوبی نسبت به کبیری نداشتم. نمی‌دونم چرا ازش می‌ترسیدم اصلاً دوست نداشتم آقاجون زیاد باهاش صمیمی بشه.

خانم آقای تهرانی هر ساله برای تمیز کردن خونس مادر جون رو می‌برد. امسالم ازش خواسته که به اونجا بره منم از وضعیت جسمی مادر جون خبر داشتم می‌دونستم که نمی‌تونه زیاد سرپا و ایسته برای اینکه بهش کمک کنم با اصرار ازش خواستم من رو هم با خودش ببره که بعد از کلی خواهش و تمنا رضایت داد منم باهاش برم. با مادر جون جلوی شرکت ایستادیم تا ماشینی که خانم تهرانی برامون فرستاده برسه. به دیوار تکیه زدم و با نوک کفشام به زمین ضربه می‌زدم.

مادر جون اومد کنارم و ایستاد و آرام گفت:

- باز این ماشین مشکیه اینجا ایستاده.

با حالت گنگی به مادر جون نگاهی انداختم و رد نگاهش رو دنبال کردم.

یه پژوی 405 مشکی که تمام شیشه‌هاش دودی بود اصلاً شخص یا اشخاص توی ماشین مشخص نبود. با اخم ساختگی که نشونه‌ای از کنجکاویم بود رو به مادر جون گفتم:

- مگه هر روز اینجاس؟

مادر جون چادرش رو که با دوتا دندون پیشش گرفته بود. از دهنش بیرون آورد و با دست چپش محکم گرفت و گفت:

- آره تقریباً، یه بیست روزی میشه هر وقت که میام بیرون می‌بینمش نمی‌دونم آدم توش هست یا نیست؟ دوباره به ماشین خیره شدم واقعن مشکوک بودا!

تو همین فکر بودم که یه ماشین ماکسیمایی سفیدی جلو پامون ترمز زد.

یه مرد تقریباً چهل ساله پشت فرمون بود مادر جون جلو رفت.

- سلام آقا فریدون حالتون چطوره؟

مرد با خوش‌رویی رو به مادر جون گفت:

- سلام انسی خانم، الحمدالله شما چطورین خوبین؟ بفرمایین سوار شین که کلی کار داریم.

از دیوار جداشدم و پشت مانتو شلوار مشکی سادم رو تگوندم و به طرفشون رفتم.

- سلام.

آقا فریدون یه نگاه گنگی به من کرد و بعد از اینکه جواب سلامم رو داد به طرف مادر جون که حالا روی صندلی عقب نشسته بود برگشت.

مادر چون که فهمید فریدون از دیدن یه دختر جون کنارش کنجکاو شده قبل از اینکه فریدون سوالی بپرسه رو بهش گفت:

- افسانس، نوم دختر احمد.

حالا دیگه من کنار مادر چون نشسته بودم.

فریدون در حالی که ماشین رو روشن می کرد با مهربونی گفت:

- به به افسانه خانم، خوبی بابا؟

با لبخند رو بهش گفتم:

- بله خیلی ممنونم.

وارد خیابون اصلی شدیم.

فریدون: چی کارا می کنی؟

- دارم برای کنکور آماده میشم.

فریدون: آفرین هیچی به اندازه ی درس خوندن به درد آدم نمی خوره.

بعد از تموم شدن حرفش مادر چون ازش پرسید.

- آقا فریدون امسال کیا قراره بیان خونه ی خانم؟

فریدون در حالی که داشت دنده رو عوض می کرد گفت:

- والا این جور که بقیه میگن قرار خواهر خانم با خونوادش از فرانسه بیان، پارسال که نیومدن فکر کنم حسابی دل تنگ هم هستند.

دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزدم، فقط به حرفایی که بین اونا رد و بدل می شد گوش می دادم.

از اشخاصی حرف می زدن که من هیچ شناختی نسبت بهشون نداشتم.

وارد یه کوچه ی گشادتر و تمیز شدیم. از خونه های توی کوچه که همشون شبیه قصرهای زیبا و مجلل بودن

می تونستم حدس بزنم که چه منطقه مرفه و ثروتمندی هستن.

آقا فریدون ماشین رو جلوی یه در خیلی بزرگ سفیدرنگ نرده ای نگه داشت؛ بعد از چند ثانیه در به صورت خودکار

باز شد و ما وارد شدیم.

حیات خونه خیلی بزرگ بود دو طرف جاده با درخچه های تقریبا متوسطی که به شکل دایره خیلی منظم حرص شده

احاطه شده بود.

از درخچه ها به بعد کلا چمنزار بود که طرف چپ جاده یه میزو صندلی سفیدرنگ خیلی شیک زیر یه آلاچیقی به

شکل قارچ کنار یه فواره بلند چیده شده بود.

طرف راستشم یه تاب قشنگ زیر یه درخت بلند گذاشته بودن که دورتادورشو گل‌های رز از هررنگی به حالت دایره حصار گرفته بودن.

با خودم گفتم: «عجب جای قشنگ و دل‌بازیه!»

محو تماشایی محیط اطرافم بودم که با صدای مادر جون به خودم اومدم:

- برو پایین مادر رسیدیم.

وقتی که از ماشین پیاده شدم از دیدن ساختمان به اون عظمت و شکوه مات موندم. واقعا بی‌نظیر بود!

یه ساختمان بزرگ سه‌طبقه که تماما با سنگ مرمر سفید پوشیده شده و ستون‌های بلندی که از بالا تا پایین کشیده شده بود.

با صدای شخصی که به استقبال مادر جون اومد حواسم رو جمع کردم و دست از بررسی کردن کشیدم.

همون خانمی که قبلا عکسش رو روی میز تهرانی دیده بودم. خیلی جوون‌تر از عکسش نشون می‌داد.

- یعنی این مامان کوهیاره! چقدر جوونه!

مادر جون با لبخند به طرفش رفت.

خانم درحالی که دستاش رو برای بغل کردن مادر جون باز می‌کرد گفت:

- سلام انسی خانم خوش اومدین.

مادر جونم بغلش کرد و گفت:

- سلام به روی ماهت خانوم جون.

از هم جدا شدن خانم تهرانی گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود؛ دیگه به ما سر نمی‌زنین.

مادر جون: ببخش دخترم سرم خیلی شلوع بود.

تهرانی: بابت اتفاقی که برای بچه‌ها افتاد واقعا متاسفم.

برخلاف پسرش آدم گرم و مهربونی به‌نظر می‌اومد.

پشت سر مادر جون ساکت ایستاده بودم و به گفت‌وگوهاشون گوش می‌دادم که مادر جون به طرفم برگشت و دستش

رو پشتم گذاشت و من رو به جلو هل داد و گفت:

- الهه جون اینم افسانه خانم، نوه‌م.

خانم تهرانی که حالا فهمیدم اسمش الهه خانومه با تحسین بهم نگاه کرد و گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟ خیلی خوش اومدی.

- سلام خیلی ممنون.

الهه خانم رو به مادر جون ادامه داد:

- ماشاءالله چه نوهی زیبا و برازنده‌ای داری!

- خیلی ممنون.

بعد از تشکر مادر جون با تعارف الهه خانم سه‌تایی از سکویی جلوی خونه که حدود هفت پله از سطح زمین بالاتر بود بالا رفتیم.

الهه خانم و مادر جون جلو رفتن منم پشت‌سرشون حرکت کردم.

هیكل الهه خانم نسبت به سنش عالی بود، فکر کنم باشگاهی چیزی می‌رفت با اون بولیز لیمویی که از پشت بلندتر از جلوش بود و شلوار سبز تیره واقعاً خوش‌تیپ‌تر شده بود.

وقتی وارد خونه شدیم از چیدمان خونه و وسایل باشکوهش حیرت زده شده بودم. سه طبقه با یه دایره تو خالی بزرگ که وسط سقف هر طبقه تعبیه شده و دور تا دورش نرده‌های طلایی بود به هم وصل شده بود.

طبقه اول که کاملاً یه پذیرایی بزرگ با مبلمان‌های و مجسمه‌های خیلی مجلل و کف یه دست سفید براق با دیوارهای رنگ شده‌ی سفید و طلایی بود. با خودم گفتم: «نمی‌دونم این پول‌دارا چه علاقه‌ای به این ترکیب رنگ دارن، شاید چون خونه‌شون مثل قصر میشه!»

شونه‌ای بالا انداختم.

اصلاً معلوم نبود پله‌هاش کجان و از کدوم طرف باید برن بالا.

هر سه نوبت پزیرایی روی یه دست مبل سلطنتی که چوبش طلایی و پارچه روش سفید با گل‌های ریز طلایی بود، نشستیم.

الهه خانم درحالی که موهای عریب*ان زیتونیش رو که به صورت مصری کوتاه شده بود به پشت گوشش هدایت می‌کرد رو به مادر جون گفت:

- انسی خانم نیازی نیست کاری بکنین، اگه گفتم بیای فقط به خاطر اینکه می‌خواستم ببینمت.

مادر جون چادرش رو درآورد و گفت:

- نظر لطفته، کار هست بگو انجام می‌دیم تعارف نکن.

الهه به پشتی صندلی تکیه داد و با لبخند گفت:

- کار خاصی که نه فقط یه گردگیری ساده؛ البته بقیه‌ی خدمه انجام دادن ولی من کار شما رو یه جور دیگه قبول

دارم. درضمن شما نیازی نیست کاری بکنین فقط کار بقیه رو نظارت کنین.

تو این مدت من فقط داشتم به بحث مادر جون و الهه خانم گوش می‌دادم که یه دختری تقریباً بیست‌و‌خردده‌ای ساله با فرم لباس خدمتکارای خارجی در حالی که سینی محتوای شربت دستش بود به طرف ما اومد.



بعد از اینکه شربت‌مون تموم شد. الهه خانم رو به من گفت:

- افسانه جون چقدر کم حرفی!

لبخندی زدم و گفتم:

- چی بگم خانم؟

- چقدر قشنگ می‌خندی دختر.

از تعریفی که کرده بود لبخندم پررنگ‌تر شد و گفتم:

- ممنون از تعریفتون.

- راستی الهه خانم آقا فریدون می‌گفت قراره الهام خانم و خانوادش بیان.

الهه خانم با ذوق به طرف مادر جون برگشت و گفت:

- آره زنگ زد گفت میاد؛ دلم براش یه ذره شده.

حدود نیم‌ساعت باهم درباره‌ی خاطرات گذشته حرف زدند، بعد از پایان صحبتاشون، الهه خانم با گوشزد چند

سفارش با گفتن بعدا می‌بینمتون از ما جدا شد.

پشت‌سر مادر جون وارد یه راهرو که سمت راست، اون آخرای پذیرایی بود رفتم.

به یه در سفیدرنگ بزرگ رسیدم مادر جون در رو باز کرد. وارد یه سویت تقریباً بزرگ شدیم سه خواب داشت با یه

حال بزرگ ته سویت یه آشپزخونه‌ی خیلی بزرگ قرار داشت که کنارش یه دری قرار داشت. احتمالاً به یه جای

دیگه وصل می‌شد و چون بسته بود نمی‌فهمیدم به کجا راه داره.

- مادر جون اینجا بشین تا من بینم بقیه کجان.

مادر جون بعد از گفتن این حرف چادرش رو روی یکی از مبل‌های راحتی قهوه‌ای وسط حال گذاشت و از همون در

ناشناس آشپزخونه خارج شد.

روی یکی از مبل‌ها نشستم و نگاه گذرایی به سویت انداختم. از وسایلی که توی سویت بود می‌تونستم حدس بزنم

که باید محل استراحت یا شایدم اقامت خدمه‌ها باشه.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم و گفتم:

- اوف تازه ساعت دهه، یعنی تا شب باید اینجا بمونم امم بهتره یه نگاهی به دفترچه یاداشتم بندازم.

دفترچه یاداشتم رو از جیب مانتوم در آوردم و نکات مهمی که نوشته بودم رو مرور کردم.

نمی‌دونم دقیقا چقدر دقیقه سرم تو دفترچه بود که با باز شدن یهوی در سرم رو بلند کردم.

همون دختری که برامون شربت آورده بود با لبخند به طرفم اومد و گفت:

- سلام.

- بهش لبخند زد و جواب سلامش رو دادم. کنارم روی مبل نشست.
- تو باید افسانه باشی، نوهی انسی خانم درست نمیگم؟
- تمام مدتی که داشت باهام حرف می زد لبخند از روی لباش پاک نمی شد منم به تبع لبخند زدم و گفتم:
- بله درست میگین.
- با مهربونی دستش رو به پشتم زد و ادامه داد.
- لازم نکرده باهام رسمی حرف بزنی دختر، اسمم شیماس.
- بهش لبخندی زد و دفترچه رو بستم و گفتم:
- مادر جون رو ندیدی؟
- همین طور که از جاش بلند می شد گفت:
- چرا انسی خانم من رو فرستاد دنبال تو؛ پاشو بریم که کلی کار داریم.
- بلند شدم و در حالی که دفترچه رو تو جیبم می داشتم گفتم:
- شیما این سویت مال شماس؟
- با هم به طرف خروجی که کنار این آشپزخونه بود به راه افتادیم.
- آره عزیزم، من رو با چندتا دیگه از بچه ها اینجا می مونیم.
- از آشپزخونه که خارج شدیم وارد حیاط پشتی ساختمون شدیم.
- باذوق خاصی رو به شیما گفتم:
- وای شیما اینجا چقدر باصفا! مثل یه پارک می مونه.
- آره بابا تازه کجاش رو دیدی! اون جلوتر یه آلاچیکه که تماما روش رو گل و شکوفه پوشونده، حالا بعدا می ریم نشونت میدم.
- مرسی شیما جون.
- شیما قدماش رو تند کرد و به طرف یه در دیگه حرکت کرد.
- بدو افسانه که الان صدای بقیه درمیا، میگن که از زیر کار در رفتیم.
- به سمتش دویدم و گفتم:
- واستا منم پیام.
- از در که رفتیم تو به پله های سفید با نرده های شبیه نرده های پذیرایی رسیدیم. کمی که دقت کردم فهمیدم اینجا باید طرف چپ پذیرایی باشه که پله ها رو با یه راهرو از قسمت اصلی جدا کردن؛ با هم از پله ها بالا رفتیم.
- شیما این خونه چقدر پیچ توپیچه! فکر کنم اگه تنهایی اینجا بگردم گم میشم.

شیما خنده‌ی صداداری کرد و با لحنی که خنده توش موج می‌زد گفت:

- اتفاقاً منم اون روزایی اولی که اومدم اینجا همش دراز رو باهم قاطی می‌کردم، هربار سر از یه جای دیگه درمی‌آوردم.

دوباره زد زیرخنده که منم از خنده بانمکش خندم گرفت.

همین جور که با هم حرف می‌زدیم وارد طبقه‌ی اول شدیم؛ مادر جون رو با سه چهارتا زن دیگه دیدم که داشتن وسایل رو گردگیری می‌کردن.

- انسی خانم اینم از نوه‌ی ماه چهارتون.

مادر جون بهش لبخندی زدو گفت:

- دستت درد نکنه شیما جون.

شیما با یه لبخند از من جدا شد و به طرف بقیه رفت

- افسانه مادر برو اون طرف بشین.

با اعتراض گفتم:

- مادر جون اومدم بهتون کمک کنم نکه اینجا بشینم.

مادر جون به طرفم اومدو من رو به طرف مبلمان کلاسیک سفیدرنگی که طرف راست بود هل داد و گفت:

- می‌بینی که کاری نمی‌کنم فقط دارم نظارت می‌کنم؛ تو هم نگران نباش برو به درس و مشقت برس.

- ول...

- ولی و اما نداره، بدو رو حرف منم حرف نزن.

با اصرار مادر جون به طرف مبلا حرکت کردم روی یکی از اونا نشستم.

یه نگاه کلی به خونه انداختم جایی که نشسته بودم یه نشیمن تقریباً بزرگ بود با همون طراحی کف و دیوار پایین، پشت سرم یه راهروی خیلی پهن بود که درهای اتاقای خواب از توش باز می‌شد و توی راهرو با لوسترهای لوکس و مجسمه‌های گرون قیمت تزیین شده بود.

از روی میز جلوم از توی اجیلی یه شکلات برداشتم و گذاشتم دهنم با خودم گفتم:

- اینا این همه اتاق می‌خوان برای چی؟! اوه تازه طبقه بالاشم هست.

با چشم دنبال مادر جون اینا گشتم:

- تو این یه دقیقه کجا غیبشون زد؟

هنوز جوابی برای سوالم پیدا نکردم که صدای مادر جون رو از توی یکی از اتاقای خواب شنیدم:

- زیور خانم روی آباژورم یه دستمال بکش.

فکر رفت سراغ خدمه‌ها همشون مثل شیما لباس پوشیده بود؛ فکر کنم جوونتر از همشون شیما باید باشه بقیه سن بالاتر می‌زدن.

سرم رو به طرفین چرخوندم و گفتم:

- بسه دیگه افسانه این قدر نرو تو فکر، بشین سر درس و مشقت.

بعد از این تذکری که به خودم دادم شروع کردم به درس خوندن؛ همه برای خوردن نهار توی سویت پایین جمع شده بودیم.

زیور: فریده خانم، خانم برای نهار خونه نمیان؟

همه به طرف زیور خانم که زنی چاق، تپل و قد کوتاه و حدوداً چهل و خورده‌ای ساله بهش می‌خورد باشه برگشتیم.

فریده: نه زیور جون من رو با فریدون فرستاد خونه گفتش که با دوستاش میره خرید و نهارم بیرون می‌مونه.

مادر جون رو به فریده که داشت قیمه رو توی دیس می‌ریخت گفت:

- کارن کجاس؟ مگه از مدرسه برنگشته؟

فریده دیس رو وسط میز گذاشت و خودش نشست.

- خانم گفت که با خودش می‌بردش.

همه دست به کار شدن و شروع کردن به خوردن، شیما اومد کنار من نشست و یواشکی بهم گفت:

- زود بخور تا کسی خونه نیس بریم آلا چیق رو بهت نشون بدم.

با ذوق خاص بهش گفتم:

- باشه حتما.

بعد از اینکه نهار تموم شد چون همه حسابی خسته بودن بهشون پیشنهاد دادم که من ظرفارو می‌شورم.

مادر جون مخالفت کرد؛ اما من با اصرار ازش خواستم که بذاره من انجامش بدم. که درنهایت تونستم راضیش کنم.

همه به طرف اتاقای خواب حرکت کردن، اما مادر جون روی کاناپه‌ی توی حال دراز کشید.

- دیونه مگه بهت نگفتم میریم اونور چرا همچنین چیزی گفتی؟

به شیما که با حالت غیض غرغر می‌کرد لبخندی زدم و همین جور که میز رو جمع می‌کردم گفتم:

- جایی این حرفا بیا کمک کن زود تموم کنم.

- اوف از دست تو.

با هم شروع کردیم به ظرف شستن شیما می‌شست منم آب می‌کشیدم.

- میگم شیما.

- هوم.

- آقای تهرانی نیست؟
- لیوانی که دستش بود داد بهم گفت:
- نه نیستش رفته فرانسه نوبت دکتر داشته، هفته‌ی دیگه با مهمونا میاد.
- آها هموناشون چند نفرن؟
- الهام خانوم با دختر پرفیس وافادهش آرامش و پسر خوش تیپ و قیافهش آرمان خان و شوهرش بهرام.
- با حالت طلبکارانه ای نگام کرد و ادامه داد.
- چرا می خندی چیز خنده داری گفتیم؟
- با خنده بهش جواب دادم.
- بابا شیما خیلی باحال گفتی دختر پرفیس وافادهش.
- خب چی کار کنم ازش بدم میاد. هر بار که میاد اینجا کلی کلاس می‌ذاره و به ما گیر میده؛ اها فکرشم که می‌کنم
- حالم بهم می‌خوره.
- این جور که معلومه حسابی چزوندت.
- شیرو آب رو بستیم و دستکش‌ها رو در آوردیم.
- برو بابا ما خودمون نیش افعی داریم اون مگس می‌خواد ما رو بچزونه هه.
- صندلی‌ها رو به جلو به طرف میز هل داد و گفت:
- حالا خودت می‌بینیش می‌فهمی چه موزماریه!
- کارمون که تموم شد خواستیم از در آشپزخونه بز نیم بیرون که مادر جون صدام زد.
- افسانه مادر بیا اینجا.
- شیما و ایستا الان میام.
- به طرف مادر جون رفتم سر جاش نشسته بود و داشت پاش رو ماساژ می‌داد. سریع خودم رو بهش رسوندم و کنار
- پاش پایین نشستم با نگرانی ازش پرسیدم.
- مادر جون حالت خوبه؟
- آره مادر نگران نباش؛ می‌تونم بری بالا از توی اتاق خواب دومی سمت چپ پمادم رو بیاری؟ بردمش بالا یادم
- رفت بیارمش.
- سریع از جام بلند شدمو گفتم:
- بله حتما الان برات میارمش .

دیگه منتظر جوابش نموندم می ترسیدم درد پاش بیشتر بشه به همین خاطر وارد پذیرایی اصلی شدم و از اونجا وارد راهروی سمت چپ و از پله‌ها بالا رفتم.

وارد اتاق خوابی که گفته بود شدم وای چقدر اینجا تاریکه.

دنبال کلید برق گشتم کلید رو کنار در سمت راست پیدا کردم. لامپا رو روشن کردم وارد شدم و شروع کردم به گشتن اصلا به هیچ چیز دیگه توجه نکردم همش فکر مادر جون بودم.

روی کل میزا و عسلی ها و هرجا که به ذهنم می رسید گشتم اما پیداش نکردم.

- وای خدا یعنی کجا گذاشتش؟

دست چپم رو به کمرم زدم.

- چه اتاق بزرگیه! تا شبم نمی تونم پیداش کنم.

دستم رو با کلافگی انداختم پایین.

- اووف.

دوباره شروع کردم زیر وسایل رو گشتم.

دیگه کم کم داشتم ناامید می شدم همین طور نشسته یه نگاه گذار به همه جای اتاق انداختم؛ نگاهم به یه چیز سفید رنگ زیر تخت جلب شد سریع به طرفش رفتم.

با ذوق خاصی برش داشتم و با خنده گفتم:

- بالاخره پیداش کردم.

- چیزی رو تو اتاق من گم کرده بودین؟

با صدای پر جذبه‌ی شخصی از پشت سرم لبخند روی لبم خشک شد و سریع سرم رو به طرفش برگشتم.

کوهیار در حالی که دستاش رو تو جیب شلوار تنگ توشیش کرده بود خیلی خشک به من زل زده بود.

چون در پشت سرم بود اصلا متوجه نشدم کی وارد اتاق شده.

با دیدنش یاد برخوردی که دفعه‌ی پیش توی آپارتمانش باهام داشت افتادم، همین باعث شد که ترس به سراغم بیاد.

با رنگی پریده کامل به طرفش چرخیدم؛ آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو پایین انداختم. دست راستم که پماد توش بودو بالا آوردم و گفتم:

- اومدم دنبال این مثل اینکه مادر جون جاش گذاشته بود.



ترسیدم که بخواد چیزی بگه و روزم رو خراب کنه برای همین منتظر جوابش نمودم. خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و من رو روبه‌روی خودش نگه داشت. از این حرکتش جا خوردم هنوز تو شوک کارش بودم که من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد.

قدم تا شونه‌هاش می‌رسید، از قفسه‌ی سی*نهش که تند تند بالا و پایین می‌شد فهمیدم که عصبیه از موقعیتی که داشتم واقعا معذب بودم؛ خواستم بازوم رو از حصار دستاش بیرون بکشم که محکم‌تر گرفتش.

سرم رو بالا گرفتم تو چشماش خیره شدم و آروم گفتم:

- آقای تهرانی دستم رو ول کنین می‌خوام برم.

با خشم من رو به خودش چسپوند. دیگه داشتم پس می‌افتادم، این چش شده؟

از بین دندونای به هم قفل شده غریب.

- تو دهات شما بهت یاد ندان وقتی اربابت رو می‌بینی باید خیلی با احترام و مودب بهش سلام کنی و تا اجازه نداده بیرون نری؟

ولوم صداش رو بلندتر کرد و داد زد.

- فکر کردی کی هستی که این قدر خودت رو می‌گیری؟

این داشت چی می‌گفت؟ ارباب! یعنی این الان به من گفت: «نوکر، دهاتی.»

حرفش خیلی بهم برخورد، نمی‌دونم چرا این القابا تو کتم نمی‌رفت. در صورتی که اگه یه کم فکر می‌کردم می‌فهمیدم همش عین حقیقته.

ولی بازم این حق نداشت پایین بودن من رو تو سرم بکوبه؛ خیلی محکم خودم رو عقب کشیدم. نگام رو از پیرهن سفید و جذبش گرفتم و با خورده جسارتی که جمع کرده بودم. به چشماش زل زدم با صدایی که تمام سعیم رو می‌کردم به خاطر بغضی که تو گلوم گیر کرده بودنلرزه گفتم:

- فکر نمی‌کنم در شانِ یه انسان اصیل زاده باشه که غرور یه آدم رو این جور لِه کنه. اگه سلام ندادم ذهنم درگیر اتفاقی که توی آپارتمانتون برام افتاد بود.

اشکام رو که آروم داشتن می‌ریختن خیلی سریع با پشت دستم پاک کردم.

- ترسیدم دوباره بهم تهمت دزدی بزنین.

با حالت مظلومی به چشاش زل زدم و صدام رو پایین آوردم.

- یعنی یه سلام این قدر مهم بود؟

خیلی مودب جلوش ایستادم و گفتم:

- دفعه‌ی دیگه که دیدمتون حتما جبران می‌کنم.

کلافه دستی توی موهای خوش حالتش کشید با چشمای گریون به طرف در رفتم که دوباره صدای عصبیش رو شنیدم.

- تو با این مرتیکه کبیری چه سروسری داری؟

دستم رو که روی دسته در بود پایین انداختم و خیلی سریع به طرفش برگشتم.

پشتش به من بود و دو دستش رو روی عسلی گذاشته و روشن خم شده بود. از گوشه‌های دستش که به سفیدی می‌زد فهمیدم فشار زیادی به میز وارد می‌کنه.

با خودم گفتم: «این داره چی واسه خودش می‌گه؟»

رو بهش با بهت گفتم:

- منظورتون چیه؟ دیگه می‌خواین چی رو بهم نسبت بدین؟

صاف ایستاد و به طرف من چرخید. با لحنی مشکوک و یه پوزخند روی لبش گفت:

- یعنی الان داری انکار می‌کنی؟

ابروهام رو به هم گره زدم و به طرف در چرخیدم.

- اصلاً نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنین.

تک خنده ای عصبی کرد و گفت:

- یعنی این مرتیکه، همین جوری بی‌خودی هر روز درباره‌ی جناب‌عالی از بچه‌ها پرس‌وجو می‌کنه؛ من اصلاً دوست ندارم شریکام با زیر دستام راب*طه داشته باشن.

دستم رو به طرف دستگیره‌ی در بردم و به طرف پایین فشارش دادم. می‌دونستم هیچ کدوم از حرفام رو باور نمی‌کنه پس بهتره بیشتر از این اینجا نمونم و به تهمتاش گوش ندم.

وقتی که خواستم برم بیرون سرم رو کمی به طرفش مایل کردم و در جوابش گفتم:

- من اصلاً اون آقارو نمی‌شناسم. بهتره برین از خودش پپرسین و اینقدر راحت دختر مردم رو بی‌آبرو جلوه ندین. هه راب*طه!

کمی بیشتر به طرفش چرخیدم تا تاثیر حرفام رو از چهرش بفهمم.

همون پوزخند چند دقیقه قبل رو لبش داشت از اون پوزخندایی که به آدم می‌گه: «برو بابا خر خودتی.»

برای اینکه حرفی رو که چند دقیقه قبل بهم زده بود و تلافی کرده باشم گفتم:

- امیدوارم تو عمارت اربابیتون این چیزا رو یاد گرفته باشین.

دیگه منتظر جوابش نمودم حتم دارم از تیکه‌ای که بهش انداخته بودم حسابی جری شده از اتاق زدم بیرون و از پله‌ها پایین دویدم.



- اووف بابا زیر پام علف سبز شد. دو ساعته اون بالا چی کار می کنی؟
نفس عمیقی کشیدم تا اعصابم راحت بشه. با لبخند زورکی به طرف شیما که کنار در به دیوار تکیه زده بود و غر می زد رفتم.

- بزن بریم.

از دیوار جدا شد و با هم راه افتادیم.

- پماد مادر جون افتاده بود زیر تخت هرچی می گشتم پیداش نمی کردم.

- چطوری پریده اونجا؟

شونه هام رو به معنی ندونستن بالا انداختم.

- مگم شیما اینجا هم کلی درخت میوه داره.

- آره سیب، انار، هلو، گیلاس، پرتغال و چندتا دیگه عجیبم خوش مزه.

- شیما شیما.

- شیما مثل اینکه یکی داره صدات می زنه.

- آره

دنبال صاحب صدا گشتمیم.

- کارنه، بدو خوشگلم.

به طرفی که داشت نگاه می کرد چرخیدم. شیما داشت برای یه پسر بچه 7 یا 8 ساله که به طرفش می دوید دست تکون می داد.

این همون پسریه که عکسش رو دیدم ولی تو عکسه خیلی بزرگتر می زد. فکر می کردم سنش بیشتر باشه؛

پسره یه تیشرت سفید با یه شلوار لی آبی روشن پوشیده بود. درحالی که دفتر و جامدادی دستش بود خودش رو تو بغل شیما که برای اینکه بتونه بچه رو بغل کنه روی زانوهایش نشسته بود پرید.

شیما کارن و از بغلش جدا کرد و یه بوسه روی لپ سفید و قرمز کاشت و گفت:

- چطوری کارنی؟

پسره گردنش رو کج کرد و باحالت بامزه ای جواب داد.

- خوبم شیما بی.

شیما از جاش بلند شد و رو به کارن گفت:

- کارن این خانم خوشگل دوست جدید منه اسمشم افسانه س.

کارن که پسر خون گرم و بانمکی به نظر می‌رسید با لبخند دستش رو به طرف من دراز کرد و با صدای ظریف و بچگونش گفت:

- سلام افسانه خانم، حالا که دوست شیمایی هستی پس دوست من میشی؟

مثل شیما رو زانو هام نشستم و دستش رو گرفتم و با لبخند گفتم:

- سلام آقا خوشگله باعث افتخاره.

دستی تو موهاش کشیدم و از جام بلند شدم؛ دستش رو تو دست شیما گذاشت و گفت:

- داریم می‌ریم آلا چیق گل گلی؟

وای خدا چقدر این بچه شیرینه شیما به روش لبخندی زد و گفت:

- آره عزیزم.

کارن دفترش رو با ذوق بالا آورد و به شیما نشون داد.

- پس منم اونجا نقاشی می‌کشم.

شیما: بزن بریم.

کارن دستش رو از دست شیما بیرون کشید و جلوتر از ما شروع کرد به دویدن.

- من زودتر میرم.

- کارن پسر کوچک‌ه‌ی خونوادس؟

با سوال من شیما سرش رو به طرف من چرخوند:

-آره، تهرانی دوتا بچه بیشتر نداره یکی که اون کوهیار...

حرفش رو قطع کرد و نگاهی به دوربرو انداخت. دهنش رو به گوشم نزدیک کرد و یواشکی ادامه داد:

- مغرور و اخموئه یکیم این کارن بامزه و دوست‌داشتنی خودم.

از حالتش موقع تعریف کردن خندم گرفت. با خنده گفتم: «خوبه ازشم حساب می‌بری.»

دستش رو پشت کمرم بالا و پایین کرد و گفت:

- اگه چند روز اینجا باشی می‌فهمی عجب آدم سخت گیر و عصبانییه.

لبش رو با حالت بامزه‌ای آویزون کرد.

- حیف این قیافه و هیکل نیست که به این اخلاق گندش خرابش می‌کنه.

خیلی سریع به طرفم چرخید و با هیجان ادامه داد.

- جون من همه چی تموم نیست؟ نامرد مثل مدلای خارجی می‌مونه.

به حرکاتش خندیدم و گفتم:

- چته بابا پس می‌افتی؛ از بس حرف زدی نذاشتی دور و ورم رو ببینم.
دستش رو به نشونه «برو» تکون داد و گفت:
- هه ما رو باش سه ساعته واسه چه آدم بی‌ذوقی گلو پاره می‌کنیم.
- وای شیما اونه؟ خیلی قشنگه.
- بی‌اختیار به طرف آلاچیقی که تماما از گل‌های زیبا و رنگارنگ پوشیده شده بود دویدم. یه ذره از مصالحتی که توی ساخت آلاچیق استفاده شده بود مشخص نبود.
- کنار آلاچیق چسبیده به دیوار حیاط یه فواره به شکل آبشار ساخته بودن که از صدای آبش آدم حس خاصی بهش دست می‌داد.
- نمی‌دلم چند دقیقه محو آلاچیق و فضای اطرافش بودم که شیما صدام زد.
- بیا بشین دختر، مردم از بس به دهن بازت نگاه کردم.
به طرفش چرخیدم با کارن روی صندلی‌های چوبی زیر آلاچیق نشسته بودن کنارشون نشستیم.
- وای شیما خیلی قشنگه.
شیما به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:
- اگه شب اینجا رو ببینی چی میگی، همه جاش از این لامپ‌های قارچی روشن میشه اون آبشار هم بهش نور آبی می‌خوره عجب دیدنیه.
بهش چشمکی زدم و گفتم:
- شاید یه شب اومدم.
- شیمایی قشنگه؟
کارن بود که نقاشیش رو به شیما نشون می‌داد.
- آره عزیزم خیلی قشنگه عجب باغی کشیدی، به افسانه هم نشون بده.
کارن با لبخند نقاشیش رو به طرف من گرفت. باغ و بوستان کشیده بود واقعا نسبت به سنش خیلی عالی کشیده بود.
- خیلی قشنگه عزیزم واقعا عالیه.
- ممنونم، تو بلدی نقاشی بکشی؟
رنگی چشم رو یه دور چرخوندم و با یه لبخند شیرین گفتم:
- ای.
- شیما دستاش رو محکم بهم زد و گفت:

- الان یه مسابقه بزرگ بین کارن و افسانه برگزار میشه.
کارن بالا و پایین می‌پرید و می‌گفت:
- آخ جون مسابقه.
از هیجان اون دوتا منم به هیجان اومدم.
- باشه من قبول می‌کنم.
شیما از دفتر بزرگ کارن یه ورق بهم دادو گفت:
- منم که از هنر هیچ بوی نبرم میشم داور.
شال مشکیم رو باز کردم و از سرم برش داشتم. موهام که حالا تا کمی پایین تر از شونه‌هام می‌رسیدو باز کردم.
نسیمی که توی موهام می‌پیچید حالم رو بهتر می‌کرد.
سرم رو بالا گرفتم که بگم شروع کنیم متوجه شدم شیما و کارن با دهن باز به من نگاه می‌کنن.
با تعجب گفتم:
- چطونه؟ آدم ندیدین.
شیما همین طوری که توشوک بود گفت:
- وایی خداجون چی آفریدی! افسانه چقدر خوشگل شدی! بی‌روسری هزار برابر خوشگلتری.
- افسانه جون خیلی قشنگی.
به حرفای اونای لبخند خجالتی زدم؛ نمی‌دونم چرا یه هو خجالت کشیدم سریع گفتم:
- بسه دیگه آب شدم بریم سر نقاشیمون.
شیما پشت چشمی نازک کرد و به شوخی گفت:
- خوبه خوبه، چقدرم خودش رو می‌گیره.
به کارش خندیدم و براش زبونکی درآوردم.
بعدش هر دو شروع کردیم به نقاشی کشیدن.
کمرم رو راست کردم و مداد رنگیارو روی میز گذاشتم.
کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:
- کارم تموم شد.
- هیسس.
به کارن که روبه‌روم بود نگاهی انداختم. داشت به سیما که سرش رو روی میز گذاشته و خوابش برده برده اشاره می‌کرد.



کارن بلند شد و کنارم ایستاد و با لبخند بامزش گفت:
-وایی خیلی قشنگه.

- بینم مال تورو، خیلی قشنگ کشیدی کارن جون.

- ولی نقاشی تو قشنگتره، میشه برا من باشه؟

صورت قشنگش رو ب*وس*یدموگفتم:

- حتما!

با خوشحالی ازم گرفتش.

هر دو تاییمون طبیعت رو کشیده بودیم. واقعا از نقاشیم خوشم اومده بود یادم نبود که استعداد نقاشیم دارم. کارنم به نسبت سنش نقاشیش رو واقعا خوب کشیده بود.

به کارن لبخندی زدم؛ بهم لبخند بدجنسی زد و گفت:

- بیا شیما رو با قلقلک بیدار کنیم. اینقدر قلقلکیه!

منم لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

- باشه بریم که اذیت کنیم.

منو کارن از جیغ جیغ کردنایی شیما کلی خندیدیم تو این چند وقتی که اینجا بودم هیچ موقع اندازه امروز نخندیده بودم.

کارن پسر بور با چشمایی درشت و رنگی، خیلی شبیه مامانش بود. باهام جور شده بود تمام مدتی که اونجا بودم از کنارم تکون نمی خورد. وقتی که خواستیم بیایم خونه ازم خواست بازم به دیدنش برم.

از شیما خیلی خوشم اومده بود. دختر خونگرم و مهربونی بود قیافه معمولی اما بانمک و تو دل برویی داشت. مطمئن بودم وقتی برگردم خونه دلم برا جفتشون تنگ میشه.

بعد از اون برخوردی که با کوهیار داشتم دیگه ندیدمش، خودمم دوست نداشتم بینمش هر وقت که با هم برخوردی داشتیم به هر طریقی باعث آزارم می شد.

شب بعد از خداحافظی از خونهی تهرانی بیرون اومدیم. آقا فریدون تا شرکت مارو رسوند.

وقتی پیاده شدیم ناخودآگاه نگاهم سمت ماشین ناشناس کشیده شد هنوزم سرجاش بود.

- افسانه چی کار میکنی مادر؟ بدو بیا.

نگاهم رو از ماشین گرفتم. به طرف مادر جون که کنار در ایستاده بود دویدم.

از حیاط شرکت گذشتیم.

- مادر جون هیچ معلومه این آقا جونت کجاس؟

جلوی در حیاط خونمون ایستادیم هرچی در زدیم کسی درو باز نکرد.

صورت مادرجون مثل گچ سفید شده بود.

- نکنه اتفاقی برای مالک افتاده؟

استرس اومد سراغم.

- مادرجون زود کلیدا رو بده.

به دیوار تکیه زد روی زمین نشست.

سریع کلیدا رو ازش گرفتم. به خاطر دلشوره و استرس زیاد دستام می‌لرزید کلید از دستم افتاد. سریع برش داشتم و

سعی کردم از لرزش دستام کم کنم.

به هر زحمتی که بود درو باز کردم.

حیاط خونه به هم ریخته بود. دیگه مغزم کار نمی‌کرد پاهام خودمختار به طرف خونه شروع به دویدن کردن.

درو باز بود و آقاجون وسط حال افتاده بود و خون دورتادور سرش رو گرفته بود. با صدای بلند داد زد.

- آقاجون.

جلوی در ورودی خشکم زده بود. نمی‌تونستم حتی یه قدم دیگه به جلو بردارم. انگار وزنه هزار کیلویی به پاهام

بسته بودن؛ دستام رو روی سرم گذاشتم و خودم رو روی زانوهایم انداختم. اشکام اجازه دیدن مرد عزیزی که روی

زمین افتاده بود رو نمی‌دادن.

خودم رو روی زمین به طرفش کشیدم. دستم رو برای تکون دادنش جلو بردم و با صدای که بیشتر شبیه ناله بود

آقاجون رو صدا کردم.

- آقا جون.

همین که دستم به بدنش خورد از سرمای بدنش تمام وجودم یخ زد و از ضربان ایستادن قلبم و حس کردم.

با بهت سرم رو به طرف در چرخوندم؛ تازه متوجه مادرجون شدم که توی چهارچوب در نشسته و دحالی که اشک

تمام صورتش رو پوشونده بود به دیوار تکیه داده و چشماش رو بسته بود؛ ترس تو وجودم رخنه کرد.

- نکنه مادرجون سخته کرده باشه؟

داد زد.

- خدایا، مادرجونم طوریش نشه. خواهش می‌کنم!

نای ایستادن رو پاهام رو نداشتم، مثل بچه‌ها چهاردست‌وپا به طرف مادرجون رفتم. سرش رو روی سیخ*نهم گرفتم

و با گریه گفتم:

- مادرجون مادرجون، خواهش می‌کنم چشمت رو وا کن.

به دیوار تکیش دادم.
 به کمک دیوار از جام بلند شدم و با چشمای اشکی خدا رو صدا زدم.
 - وای خدا خودت به دادم برس.
 نمی‌دونستم چی کار باید بکنم. تازه یادم اومد باید به اورژانس زنگ بزنم.
 وسط دوتا عزیزم زجه می‌زدم؛ مثل دیونه‌ها شده بودم نمی‌دونستم باید کدوم وری برم. وقتی اونا رو اون‌جوری میدم، احساس می‌کردم تمام دنیا رو سرم آوار شده.
 با به صدا در اومدن در شرکت، با نیروی که نمی‌دونستم از کجا به پاهام تزریق شده به طرف در دویدم. به شالم که از سرم افتاده بود و موهام توی نسیم بیرون در حال رق*ص بود توجهی نکردم. تمام فکر ذکرم پیش عزیزام که روی زمین افتاده بودن، بود.
 درو باز کردم. با ناله و لکنت زبون رو به آقایی که برای در زدن از آمبولانس پایین اومده بود گفتم:
 - آقا تو رو خدا! دارن می‌میرن.
 آقایی که یونیفرم اورژانس رو پوشیده بود من رو به آرامش دعوت کرد.
 - خواهش می‌کنم آرام باشین و به ما بگین مریض کجاس؟
 دیگه صدام در نمی‌اومد با دست در اتاق کار آقاجون رو که وقتی اومده بودم بیرون باز گذاشته بودم نشون دادم.
 سر جام ایستادم و به همون آقایی که به طرفی در می‌دوید زل زدم.
 - خانم از جلوی در کنار برین.
 با صدای راننده.
 با قدمایی سنگین و آرام از جلوی در کنار رفتم و آمبولانس وارد شد.
 سردرد شدیدی به سراغم اومد که حتی جلوی پام رو تار می‌دیدم. هنوز یه قدم برنداشته بودم که احساس کردم دارم از جای بلندی پرت میشم؛ منتظر بودم که محکم به زمین بخورم؛ اما نمی‌دونم چی شد که توی یه جای گرم و نرم فرو رفتم.
 «ماشین داره به سرعت به طرف دختری که داره به طرف دیگه جاده می‌دوه حرکت می‌کنه، دختر دستش رو برای من تکون میده من با بهت به ماشینی که به سمتش می‌تازه خیره شدم. به طرف دختر می‌دوم که از دیدنش زیر چرخایی ماشین خشکم می‌زنه. با فریاد صدا می‌زنم: «یلدا، یلدا»
 با تکونایی شخصی چشمام رو به سختی باز کردم.
 شیما رو بالای سرم دیدم که با چشمایی گریون داره بهم نگاه می‌کرد.
 همه چی برام گنگ بود. اصلا نمی‌دونستم چرا اینجام.



دستم رو بالا آوردم و روی چشمام گذاشتم. از چیزی که احساس کردم جاخوردم تمام صورتم خیس خیس بود! شیما اشکاش رو پاک کرد و با یه لیخند مصنوعی جلو اومد و دستم رو گرفت. تو جام نشستم.

- شیما اینجا چه خبره؟ چرا م...

تازه ذهنم یاری کرد و تمام اتفاقات مثل یه فیلم از جلو چشمام رد شد.

آقاجون، خون، مادرجون، آمبولانس.

با چشای از حدقه دراومده به طرف شیما چرخیدم.

- مادرجون و آقاجون کجان؟

صدای هق هق شیما داشت اعصابم رو بهم می ریخت بلند داد زدم.

- چرا هیچی نمیگی؟ با توام.

مثل دیونه‌ها ملحفه رو از روم پرت کردم و سُرَم رو از دستم کندم. گرمی خون رو که از دستم می ریخت حس می کردم اما بهش اعتنایی نکردم.

شیما بازوم رو از پشت گرفت، با ترس گفت:

- وایستا افسانه کجا میری؟

با غضب به طرفش چرخیدم و بازوم رو محکم از دستش کشیدم؛ با قدمای بلند به طرف در رفتم که دوباره از پشت

دستم رو کشید.

- وایستا افسانه چیزی نشده دختر.

با صدای بلند داد زدم.

- ولم کن.

دستم رو محکم کشیدم.

- گفتم ولم کن، بهم کاری نداشته باش.

شدت ریزش اشکام بیشتر شده بود. صدام رو بالاتر بردم.

- می خوام ببینمشون.

به عقب هلش دادم و به طرف در دویدم همین که درو باز کردم تو بغل یه مرد خوش بو فرو رفتم.

روسریم از سرم افتاده بودو موهام روی شونه‌ی مرد پخش شده بود؛ سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- الان می برمت پیش خانوادت.

نمی دونستم تو صدایش جور تمسخر، شایدم حسرت موج می زد یا من این طور فکر می کردم؟ خواستم خودم رو

ازش جدا کنم که من رو محکم تر به خودش چسباند.

- البته اگه دختر خوبی باشی.

کوهیار رو دیدم که با یه اخم غلیظی به اتاقم نزدیک می‌شد.

خیلی آروم ازش جداشدم. هنوز دستاش دور کمرم بودبه چهره آشنای کبیری خیره شدم. دوباره داشتم می‌رفتم تو هیروت.

دستاش رو از دور کمرم باز کرد و به کوهیار که مثل میرغضب بهش زل زده بود دست داد؛ شیما روسریم رو روی سرم گذاشت و رو به کوهیار گفت:

- آقا، افسانه می‌خواد انسی خانم رو ببینه.

با شنیدن اسم مادر جون نگاهم رو از کبیری که تمام این مدت با گنگی بهش زل زده بودم گرفتم و رو به کوهیار با چشمایی که التماس توش موج می‌زدگفتم:

- آقا خواهش می‌کنم! دارم می‌میرم.

کوهیار با همون اخم به من زل زد و خطاب به شیما گفت:

- الان با پرستاری هماهنگی می‌کنم.

بعد از تموم شدن حرفش از ما دور شد؛ بعد از اون کبیری یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:

- بهتر نیس بشینی تا اجازت رو بگیره؟

پوزخندی زد و با گفتن: «بعدا می‌بینمتون» از ما جدا شد.

اصلاً دلیل این رفتارش رو درک نمی‌کردم. این تمسخر و پوزخندا!

وارد بخش مراقبت‌های ویژه شدیم. مادر جون رو دیدم که زیر دستگای مختلف خوابیده بود.

اشکام آروم آروم می‌ریخت.

کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم.

سه-چهار روز می‌شد که مادر جون تو همون وضعیت به سر می‌برد، دکترا می‌گفتن که سکنه ناقص زده. آقاجون رو برای دفن به روستامون بردن. اقواممون برای بردنش اومده بودن، هر چند که من نتونستم هیچ کدومشون رو ببینم. اصلاً حال خوبی نداشتم و به خاطر مادر جون نتونستم باهاش به روستا برم.

هنوز که یاد لحظات آخری که دیدمش می‌افته قلبم می‌ایسته و اشکام سرازیر میشه.

توی غسلخونه تمام تن سفید و زیباش تو یه تیکه پارچه سفید پوشیده شده بود. به صورت معصومش ب*وسه می‌زدم؛ اصلاً دلم از دیدنش سیر نمی‌شدم. تا الانم نمی‌تونم نبودش رو باور کنم اینکه دیگه هیچ‌وقت ندارمش.

پلیس هنوز در حال تحقیقه، پزشکیه قانونی گفته که آقاجون به قتل رسیده اما هیچ مدرکی از قاتل پیدا نکردن.

روی نیمکت جلوی بیمارستان نشسته بودم و مثل همیشه با یاد آقاجون تمام صورتم بارونی شده بود.

سرم رو بالا گرفتم و با آهی رو به آسمون گفتم:

- خدایا مگه آقاجون مظلوم من چه گناهی کرده بود؟

سرم رو پایین آوردم و یه نفس عمیق کشیدم.

دنیا و امیران رو دیدم که به طرفم می‌اومدن؛ تو این چند روزه واقعا زحمت کشیدن. هر روز برای دیدنم به بیمارستان می‌اومدن.

دنیا دستش رو بالا آورد و برام تکونش داد. در جواب کارش، با لبخند ساختگی سرم رو تکون دادم.

وقتی بهم رسیدن از جام بلند شدم و به احترامشون وایستادم. دنیا بغ*لم کرد و گفت:

- سلام عزیزم، حالت خوبه؟

ازم جدا شد، لبخند کم‌جونی زدم.

- سلام دنیا جون، ممنونم بد نیستم.

به امیران که داشت پلاستیک کمپوت دستش رو روی نیمکت می‌داشت سلام کردم و احوالش رو پرسیدم. مثل همیشه با یه با لبخند جوابم رو داد.

- علیک سلام افسانه خانم، شما که خوب باشین ما هم خوبیم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف دنیا برگشتم؛ دنیا کیف مشکی چرمش رو روی شونش جابه‌جا کرد و گفت:

- خب بسه دیگه پاشین بریم که دل‌م برای مادرچونت تنگ شده.

با این حرف دنیا دوباره بغض اومد سراغم تمام تلاشم رو کردم که بغضم رو با آب دهنم قورت بدم. تا حدودی موفقم بودم نفس عمیقی کشیدم و رو بهشون گفتم:

- بریم تو.

سه‌تایمون وارد بخشی که مادرچون بستری بود شدیم. با دیدن جای خالیش خشکم زد.

نمی‌تونستم حرف بزنم اشک توی چشمام حل*قه زد؛ به دنیا زل زدم و با تلاش زیاد فقط تونستم همین یه کلمه رو بگم.

- نیست.

نفس کم می‌آوردم، دنیا حال زارم رو فهمیده طرفم دوید و من رو تو بغ*ل گرفت آرام گفت:

- چت شده دختر؟ آرام باش عزیزم.

همین‌طور که سرم رو شونه‌هاش بود با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌اومد گفتم:

- به‌خدا دیگه تحمل ندارم.

اشکام سرازیر شد. امیران در حالی که لبخند رو لب داشت سریع به طرفمون اومد و گفت:

- چشمت روشن افسانه خانم، مادرجون بهوش اومدن الانم تو بخشن.

از دنیا جدا شدم. با پشت دست تندتند اشکام رو پاک کردم و با لبخند عمیقی رو به امیران گفتم:

- راست می‌گین؟

تو این چند مدت این بهترین خبری بود که می‌شنیدم واقعا از ته دلم احساس خوش حالی می‌کردم. با هیجان رو به طرف دنیا چرخیدم.

- دنیا شنیدی چی گفت؟ مادرجون حالش خوب شده.

دنیا بهم لبخند پررنگی زد و دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

- بدو بریم ببینیمش که دیگه تحمل نداریم.

- از این طرف خانما.

امیران بعد از گفتن این حرف جلوتر از ما حرکت کرد ما هم پشت سرش راه افتادیم.

پشت در اتاق ایستاده بودیم.

دسته درو به پایین فشار دادم در باز شد. نمی‌دونستم چرا از روبه‌رو شدن با مادرجون می‌ترسیدم.

می‌ترسیدم مبادا با شنیدن خبر نبود آقا جون دوباره حالش بد شه.

آب دهنم رو قورت دادم و به دنیا که طرف راستم و ایستاده بود نگاهی انداختم. که سرش رو به نشونه در رو باز کن برام حرکت داد.

نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم؛ مادرجون روی تخت دراز کشیده و سرم تو دستش بود.

خیلی آروم به طرفش رفتم.

با دیدنش دوباره اشک تو چشمم حل*قه زد. بالای سرش رفتم و خیلی آروم روی پیشونیش رو ب*وسیدم.

کنارش روی صندلی نشستم دست پرچروکش رو تو دستم گرفتم.

امیران به طرف ست مبل آبی آسمونی که طرف چپ اتاق کنار پنجره بود رفت و همون جا نشست.

دنیا کمپوتایی که آورده بودن رو توی یخچال کنار تخت گذاشت و پشت سر من ایستاد.

- بلند شو بریم اون‌ور بشینیم مادرجون فعلا خوابه.

دست مادرجون رو آروم روی تخت گذاشتم. سرم رو به طرف دنیا چرخوندم؛ دنیا دو طرف شونه‌هام رو گرفت.

- بلند شو قربونت برم.

بعد از اینکه نگاهی به مادرجون انداختم از جام بلند شدم. هر دو به طرف امیران رفتیم و روی یه مبل دو نفره

نشستیم.

گلو م رو صاف کردم و رو به جفتشون گفتم:

- واقعا ازتون ممنونم تو این چند روزه حسابی هوام رو داشتین.

دنیا دستم رو تو دستش گرفت و با لبخند گفت:

- این چه حرفیه دیونه! مطمئنم اگه تو هم جای ما بودی از هیچ کاری کوتاهی نمی کردی.

به مهربونیش لبخندی زدم.

- تو هیچ وقت به ما مدیون نیستی فقط بدون که خیلی برامون عزیزی.

بعد از تموم شدن حرف امیران سرم رو بالا گرفتم تا جوابش رو بدم؛ با یه حالت خاص داشت نگاه می کرد. اصلا معنی نگاهش رو نمی تونستم درک کنم.

سریع سرم پایین انداختم و گفتم:

- خیلی ممنون از لطفتون، ان شاءالله یه روز تو شادیا جبران می کنم!

دنیا آروم زد پشتم که مجبور شدم سرم رو بالا بگیریم:

- شرکت داره برنامه می چینه مراسم هفتم آقا جون رو تو نمازخونه شرکت برگزار کنه.

با شنیدن اسم آقا جون دوباره یا نبودنش افتادم. سرم رو پایین انداختم قطره اشکی رو دستم چکید.

دنیا دستش رو روی پشتم بالا و پایین کرد و گفت:

- ببین افسانه، بهتره یه کم به خودت مسلط شی تو الان تنها کسی هستی که مادر جون داره اگه بخوای زانوی غم بغل گیری و ترک دنیا کنی چیزی جز از بین بردن خودت و از دست دادن یه عزیز دیگه عایدت نمیشه.

دستش رو به شونم زد که باعث شد سرم رو بالا بگیرم و بهش زل بزنم.

- می دونم سخته؛ ولی تلاشت رو بکن و به مادر جونت دل گرمی بده.

امیران تکیش رو از صندلیش گرفت و خودش رو جلوتر کشیدو برای تکمیل حرفای دنیا گفت:

- درضمن یادت باشه که آقا جونت آرزوش این بود که تو درست رو ادامه بدی، به خدا اونم دوس نداره خودت رو این جور اذیت کنی.

همه حرفاشون حق بود؛ ولی واقعا برام سخته که خودم رو به بی خیالی بزنم نفس عمیقی کشیدم.

صدای گوشی دنیا بلند شد؛ تو کیفش دنبالش گشت.

- ببخشید بچه ها از شرکته.

کیفش رو گذاشت و از اتاق خارج شد.

امیران از جاش بلند شد و کنار من، جای دنیا نشست سرم رو پایین انداختم.

- می دونی این چندوقته که این جور می بینمت ثانیه ثانیش برام اندازه یه عمر می گذره.

استرس گرفتم ضربان قلبم داشت بالا می‌رفت، به شلوار لی مشکیش خیره شده بودم؛ بیشتر به طرف من متمایل شد.

- همیشه سرت رو بالا بگیری.

آروم‌تر ادامه داد.

- خواهش می‌کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از پیرهن جذب مشکیش که عضله‌هاش رو به‌خوبی نشون می‌داد به بالا سوق دادم.

خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد به‌طوری که تنها چیز بین ما همون کیف کوچیک دنیا بود. صورتامون دقیقا مقابل هم بود، ضربان قلبم داشت تندوتندتر می‌شد. نمی‌دونم چم شده بود به‌خاطر استرس زیاد بود یا چیز دیگه.

هیچی نمی‌گفت فقط بهم زل زده بود. دستش رو به سمت صورتم دراز کرد انگار تو حال و هوای دیگه‌ای بود.

نمی‌دونستم باید چی کار کنم؛ مغزم هنگ کرده بود همین که به فکرم رسید زود از جام بلند شم گرمی دستاش رو روی گونم احساس کردم. با انگشت شست اشکام رو پاک می‌کرد و آروم می‌گفت:

- دیگه گریه نکن، با این کارت داری من رو نابود می‌کنی.

با خودم گفتم: «منظورش از این حرفا و نگاه‌ها چیه؟! اصلا نمی‌فهمش.»

خواستم ازش جدا شم که در اتاق بدون در زدن باز شد. دکتر مسن خیلی سریع وارد اتاق شد بعد از اونم کوهیار.

سریع از جام بلند شدم، احساس یه مجرم رو داشتم که حین ارتکا به جرم می‌چسب رو گرفتن.

لحظه اولی که کوهیار ما رو با این فاصله کم نزدیک به هم دید ابروهاش از تعجب تا جای امکان بالا رفت؛ اما چند ثانیه بعد اخم وحشتناکی ابروهاش رو بهم نزدیک کرد.

نمی‌دونم چرا از اینکه کوهیار ما رو تو همچنین وضعی دیده بود احساس بدی بهم دست داد.

با صدای دکتر که شوخی توش موج می‌زد از فکروخیال بیرون اومدم.

- ببخشید که بدموقع مزاحم شدیم.

رو به کوهیار با همون لحن ادامه داد.

- آقای تهرانی مثل اینکه خلوت نامزدا رو به هم زدیم.

تیکه‌اش رو گرفتم، سرم رو پایین انداختم و لبم رو به دندون گرفتم. داشتم از خجالت آب می‌شدم اما امیران که

حالا کنار من وایستاده بود با لبخند جوابش رو داد.

- نه آقای دکتر این حرفا چیه شما مراحمین.

یه‌لحظه از دست امیران دل‌خور شدم جای اینکه برداشت دکتر رو درست کنه با این حرفش همه‌چی رو تایید کرد.

دکتر دستش رو تو جیب روپوش سفیدش کرد و یه خودکار بیرون آورد و در حالی که روی پرونده دستش چیزی می‌نوشت گفت:

- از دست شما جوونا!

- آقای دکتر بهتره زودتر کار رو تموم کنیم. من تمام روز رو وقت ندارم اینجا بمونم.

تمام این حرفا رو با همون تحکمی که ازش سراغ داشتیم می‌گفت.

از حرفش دل خور شدم. مگه تو این چندوقته چندبار اومده اینجا اصلا مگه ما ازش خواستیم بیاد.

دکتر در جواب کوهیار گفت:

- بله حتما.

به طرف تخت مادر جون رفت من هم سریع به طرفش رفتم تا حال مادر جون رو بپرسم.

امیرانم به طرف کوهیار رفت تا باهاش سلام و احوالپرسی کنه.

پشتم بهشون بود به همین خاطر نمی‌تونستم بینمشون، در واقع اصلا برام مهم نبود.

بعد از اینکه کار دکتر تموم شد با نگرانی پرسیدم.

- آقای دکتر حالشون چطوره؟

عینکش رو روی چشمایی ریزش جابه‌جا کرد و با لبخند گفت:

- نگران نباش دخترم مادر جونت حالش خوبه احتمالاً فردا پس فردا هم مرخص میشن؛ ولی شش دنگ حواست

بهش باشه که استرس و هیجان براش سمه.

- خیلی ممنونم دکتر، کی بیدار میشن؟

پرونده رو بست.

- شب دیگه کاملاً سرحال میان.

بعد به کوهیار اشاره کردو ادامه داد.

- درضمن باید از آقای تهرانی ممنون باشین که این چند روزه هر کاری از دستشون برمی‌اومد انجام دادن، از

گرفتن یه تیم پزشکی مجرب تا خرده‌کارای دیگه.

رو به کوهیار ادامه داد.

- کوهیار جان بریم تو دفتر باهات کار دارم.

بعد از حرف دکتر واقعا جا خوردم. یعنی یه آدم که حاضر نیست با ما وقت بگذونه برامون همچین کاری کرده! خودم

جوابم رو دادم، شاید اگه کارمندایی دیگشم بودن همین کار رو می‌کرد.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و به طرف مادر جون برگشتم تا ملحفه روش رو مرتب کنم.



- خب دکتر چی گفت؟ وقتی داشتیم می‌اومدم دیدمش که از اتاق نیومد بیرون. به طرف دنیا که داشت می‌اومد تو برگشتم.

امیران که کنار در به دیوار تکیه زده بود و دستاش رو روی سیخ‌نهش جمع کرده بود. از دیوار جدا شد و جوابش رو داد.

- گفتش که حال انسی خانم خوبه و تا یکی دو روز دیگه مرخص میشن. دنیا هیجان به طرفم اومدو من رو تو بغل گرفت و با ذوق گفت:

- وایی افسانه خیلی خوش حال شدم. بهش لبخند زدم و گفتم.

- ممنونم دنیا جون.

امیران و دنیا چند دقیقه دیگه موندن و بعدش به‌خاطر اینکه کار داشتن مجبور شدن برن. دم رفتن، امیران به طرفم برگشت رو آروم گفت:

- بابت اتفاق چند لحظه قبل متاسفم.

نفس عمیقی کشید و نگاهشو دور سقف چرخوند و آروم‌تر ادامه داد.

- دست خودم نبود.

بعد از اینکه حرفش تموم شد خیلی سریع ازم دور شد و به طرف دنیا که جلوتر از اون رفته بود دوید.

اصلا فرصت نداد جوابش رو بدم.

توی راهروی پهن و سفید و براق بیمارستان روی نیمکت‌های فلزی جلوی در اتاق مادر جون نشسته بودم و سرم رو به دیوار تکیه داده بودم.

از اینکه مادر جون چند روزه دیگه مرخص می‌شد واقعا خوش حال بودم. به حرفایی دنیا و دکتر فکر کردم، دنیا راست می‌گفت من باید خودمو جمع‌وجور کنم؛ نباید بذارم به مادر جون فشار بیاد یا حداقل تحمل غم رو براش راحت کنم. تکیه‌ام رو از صندلی گرفتم به سمت جلو خم شدم، نفسم رو صدادار بیرون دادم. نگاهم رو به طرف راست راهرو چرخوندم.

کوهیارو دیدم که با اون تیپ سر تا پا مشکی وارد راهرو شد. یاد حرف دکتر افتادم: «باید از آقای تهرانی تشکر کنی.»

حالا که می‌دونستم بودن تو یه بیمارستان فوق تخصصی و خصوصی کار ایشون بوده باید حتما ازشون تشکر می‌کردم.

کم کم داشت بهم نزدیک می‌شد. از جام بلند شدم ولی انگار مقصدش من نبودم؛ چون بدون کوچک‌ترین نگاه ازم فاصله گرفت.

با خودم گفتم: «این کالا اخلاقش همین جوریه به هر حال من که باید ازش تشکر کنم.»
با قدمای نامطمئن پشت سرش راه افتادم. وسط راهرو ایستادم، با دودلی صداس زدم.
- آقای تهرانی.

تو فاصله دو سه قدمی از من ایستاد. هنوز پشتش به من بود.
- خانم از سر راه برین کنار.

با شنیدن صدا به پشت سرم نگاهی انداختم. چند پرستار تخت یه بیمار اورژانسی رو با سرعت زیاد هل می‌دادن. فاصلشون هر لحظه داشت کمتر می‌شد. تو جام خشکم زده بود اصلا نمی‌تونستم از جام تکون بخورم.
هیچی نمی‌شنیدم فقط لبایی پرستارا رو می‌دیدم که دارن تکون می‌خورن چرا نمی‌تونم تکون بخورم؟ چشمام رو بستم.

تو همین فکرا بودم که یکی من رو محکم بغل کرد و بعد از اون به یه چیز سفت و محکم برخورد کردیم.
هنوز اون شخص من رو محکم بغل کرده بود. آروم چشمام رو باز کردم قفسه سی‌نه‌ش تندتند بالا و پایین می‌شد.

سرم رو بالا گرفتم تا ببینمش.

همین که سرم رو بالا گرفتم، چشمام توی چشمای توسی یا شایدم آپیش افتاد دیگه مثل همیشه اخم نداشت از چشماش نمی‌شد هیچی رو خوند؛ از نگاه خیرش معذب شدم سرم رو پایین انداختم و سعی کردم با حرکت دادن بدنم بهش بفهمونم که ازم فاصله بگیره.

مثل اینکه بهش برخورد؛ چون من رو محکم ول کرد. همین کارش باعث شد محکم به دیوار پشت سرم بخورم.
کمرم خیلی درد گرفت؛ اما به روی خودم نیاوردم. منم مثل خودش که حالا دوباره اخم غلیظی کرده بود اخم کردم و گفتم:

- معلوم هست چی کار می‌کنید؟

دستاش رو توی جیب شلوار مشکی خوش‌دوختش کرد و با اقتدار روبه‌روم ایستاد.

- توقع رفتار دیگه‌ای داشتن؟

از لحن و سوالش جا خوردم. این چرا این قدر عصبانی شد؟ دنبال یه جواب برای سوالش می‌گشتم که دوباره صداس رو شنیدم.



- خانم بهتره یه خورده بیشتر به رفتار و کاراتون مسلط باشین تا هر دفعه مجبور نباشین تو بغل این مرد و اون مرد ولو شین یا مجبور بشن با کارای دیگه بهتون دل داری بدن.

با یه پوزخند نیش کلامش رو کامل کرد.

- البته از کجا معلومه اجبار باشه! این طور نیست؟

از شوک حرفی که زده بود ماتم برده بود؛ چطور جرئت می کنه من رو یه دختر هـ*ـرزه جلوه بده. حتم دارم به خاطر کار امیران داره همچنین برچسبایی بهم می زنه.

کم کم داشتم منفجر می شدم؛ چند قدم بیشتر ازم فاصله نگرفته بود که با صدایی که از عصبانیت می لرزید صداش زدم.

- آهای آقا.

وایستاد اما به طرفم برنگشت. به طرفش رفتم و جلوش ایستادم تمام نفرتی که چند دقیقه قبل ازش پیدا کرده بودم تو چشمم ریختم و به چشمش زل زدم.

- مگه من ازت خواستم من رو نجات بدی یا از هر کدوم از اونایی که داری ازشون حرف می زنی چیزی خواستم. چطور می تونی این قدر راحت بقیه رو قضاوت کنی؟

خنده‌ی عصبی زدم و ادامه دادم.

- شاید چون برات کار می کنم یا اینکه به قول خودت اربابی این اجازه رو داری هرچی دوست داری رو به بقیه نسبت بدی.

رنگ نگاهش از اون غرور همیشگی به یه حس ناراحتی یا شایدم پشیمونی تغییر احتمالا از یه دختر ساده و مظلوم توقع چنین برخوردی نداشت.

دیگه اصلا تصوراتش برام مهم نبود فقط می خواستم از خودم و شخصیت خانوادگیم دفاع کنم.

همین که خواست دهنش رو باز کنه و چیزی بگه دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم.

- هیچی نگین به اندازه‌ی کافی شخصیتت رو خرد کردین؛ مطمئن باش وقتی حال مادرجون بهتر شد تمام سعیم رو می کنم که از اینجا بریم.

حرفام که تموم شد به طرف اتاق مادرجون دویدم. درو بستم و بهش تکیه دادم و آروم به طرف پایین سر خوردم، بغضی که تمام این مدت قایمش کرده بودم سر باز کرد.

دیگه داشت از نداری و زیر دست بودن حالم بهم می خورد اینکه به خاطر فقر بخوایی هر تحقیری رو به جون بخری.

دستم رو روی زانوم گذاشتم و سرم رو روش گذاشتم و آروم آروم اشک ریختم.

نمی‌دونم چقد تو اون حالت بودم که خوابم برد. با صدای مادر چون چشمام رو آرام باز کردم. مغزم تازه داشت فعال می‌شد.

مادر جون!

سرم به سرعت بالا گرفتم و بهش چشم دوختم. اونم داشت به من نگاه می‌کرد با هیجان داد زدم.

- مادر جون.

چون بد خوابیده بودم تمام بدنم درد گرفته بود به سختی از جام بلند شدم و به سختی خودم رو بهش رسوندم و بغض‌لش کردم.

از شادی زیاد اشک تو چشمام حل‌*قه زده بود.

- تو که من رو کشتی مادر جون.

ازش جدا شدم و روی صندلی نشستم. اونم داشت اشکاش رو پاک می‌کرد با صدای گرفته گفت:

- گریه نکن دختر قشنگم، می‌بینی که خوبه خوبم.

گریم بالا گرفت.

- خیلی ترسیده بودم مادر جون ترسیدم که شما رو هم از دست بدم.

مادر جون دستم رو تو دستش گرفت و آهی کشید.

- مگه من مثل آقاچونت نامردم.

از حرفی که زد جا خوردم از کجا می‌دونست!؟

با پشت دست اشکای خودسرش رو پاک کرد و گفت:

- تعجب نکن، آقاچونت رو تو خواب دیدم یه جای با صفایی بود؛ داشت بهم وصیت می‌کرد ازم خواست ازت خوب مراقبت کنم.

گریش داشت بیشتر می‌شد، ترسیدم حالش بدتر بشه سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- مادر جون خواهش می‌کنم آرام باشین دوباره حالت بد میشه.

میون گریش گفت:

- بشین دخترم نگران نباش قبل این که تو بیای تو اتاق من بیدار شدم پرستارم وضعیتم رو چک کرد. نگران نباش، بشین به بقیه حرفام گوش بده.

با خودم گفتم: «حتما وقتی با کوهیار بودم عزیز چون بیدار شده، پس دکتر چی می‌گفت؟»

حواسم رو دادم به مادر جون، کمی آرام‌تر شده بود آرام شروع کرد.

- بهش گفتم با هم مواظبشیم، گفتش که کاری از دستش برنمیاد. وقتی بیدار شدم فهمیدم که حتما اتفاق بدی براش افتاده.

سرش رو به طرف من چرخوند و ادامه داد.

- تا اینکه حال و روز تو رو دیدم و از گفتن «تو رو هم از دست بدم.» همه چی برام روشن شد. سرش رو به طرف دیگه چرخوند و ملحفه رو رو سرش کشید.

دستم رو بردم جلو که ملحفه رو پایین بکشم؛ اما نیمه راه پشیمون شدم. با خودم گفتم: «شاید می‌خواد تنها باشه.» با یه نفس عمیق از جام بلند شدم و به سمت پنجره اتاق رفتم. پرده نازک حریر سفیدرنگ رو کنار زدم و پنجره رو یه کم باز کردم از بالا پایین رو تماشا کردم؛ فکر کنم طبقه ای چهارم بودیم از اون بالا بی‌هدف مردمی که به‌سرعت در حال رفت و آمد بودن رو زیر نظر گرفتم.

بوی بهار تمام محیط و پر کرده بود؛ تازه یادم اومد الان دیگه چند روزیه که از سال تحویل گذشته. به وضعیت خودمون توی سال جدید پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست.

کم‌کم هوا داشت تاریک می‌شد؛ پنجره رو بستم به مادر چون نگاهی انداختم هنوز ملحفه رو سرش بود و با نفسای منظمش بالا و پایین می‌رفت.

برای خریدن یه سری خرت‌وپرت از اتاق خارج شدم و به طرف بوفه که طبقه‌ی هم کف بود رفتم.

پنج تومن رو به طرف فروشنده گرفتم بعد از پرداخت پول آبمیوه و کیک از اونجا دور شدم.

جلوی آسانسور وایستادم تا از طبقه ششم پایین بیاد. بعد از چند دقیقه در آسانسور باز شد و سوار شدم. صدای سرو صدا از اتاق مادر چون می‌اومد. دست و پام شل شد این روزا از کوچکترین اتفاق غیرمنتظره استرس شدید می‌گرفتم؛ سعی کردم قدام رو سریع تر بردارم همین که رسیدم در و به شدت باز کردم که در محکم به دیوار خورد.

همه افراد تو اتاق با تعجب به طرفم برگشتن.

- چیزی شده عزیزم، چرا رنگت پریده؟

با صدای الهه خانم تازه متوجه وضعیت شدم و خودم جمع‌وجور کردم و لبخند کم جونی زدم.

- سلام، خوبم ممنون.

خیلی سریع به طرف مادر چون که داشت اشکاش رو با گوشه روسریش پاک می‌کرد رفتم. پلاستیک دستم رو پایین گذاشتم.

- خوبی مادر چون؟

- دستم رو گرفت و با نگاهی من رو به آرامش دعوت کرد.
- خوبم عزیزم نگران نباش، برو با بچه‌ها احوالپرسی کن.
- به طرفی که مادر جون اشاره می‌کرد برگشتم؛ شیما و فریده خانم با کارن و آقای تهرانی روی مبلا نشسته بودن به طرفشون رفتم.
- به آقای تهرانی سلام کردم و بقیه رو بغل کردم کنار کارن نشستم و بوسش کردم.
- خوبی عزیزم.
- لبخند شیرینی زد و گفت:
- دلم برات تنگ شده بود افسانه جون.
- پرید تو بغل من محکم تو بغل گرفتمش.
- منم دلم برات تنگ شده بود.
- تسلیت عرض می‌کنم دخترم.
- کارن کنارم نشست؛ روبه آقای تهرانی که با محبت داشت بهم تسلیت می‌گفت گفت:
- ممنون آقای تهرانی، این روزا خیلی بهتون زحمت دادیم.
- الهه خانم کنار آقای تهرانی نشست و با مهربونی گفت:
- عزیزم این حرفا چیه آقا مالک بیشتر از اینا گردن ما حق داشتن.
- تهرانی: هر کاری داشتی فقط کافیه که بهم خبر بدی.
- خواستم جوابشون رو بدم که در بعد از یه تقه باز شد؛ شاهین و امیران و دنیا وارد شدن.
- بعد از سلام و احوال پرسی و تسلیت شاهین، کنار ما نشستن.
- الهه خانم گلوش رو صاف کرد و رو به منو مادر جون که بعد از اومدن بقیه حالا کنار مادر جون نشسته بودم گفت:
- من و تهرانی برای شما یه پیشنهاد داریم.
- مادر جون در جواب الهه خانم گفت:
- چه پیشنهادی خانم؟
- نگاهی به تهرانی انداخت بعد از تایید سمت ما چرخید و ادامه داد.
- از شما می‌خواهیم تا زمان بهبودی کامل تو خونه ما بمونین.
- از پیشنهادش زیاد خوشم نیومد، دوست نداشتم دوباره به قول پسرشون رعیتشون باشم.
- رو به مادر جون آروم گفتم:
- بهتر نیست برگردیم شهرمون؟ در هر صورت ما دیگه اینجا کاری نداریم.

به مادر چون نگاه کردم. انگار تو فکر بود؛ چون به سوالی که ازش پرسیدم جواب ندادهمه منتظر بودن تا جواب مادر چون رو بشنون.

- اگه زحمتی براتون نیست قبول می‌کنیم.

به سرعت به طرف مادر چون چرخیدم که با بالا بردن دستش من رو به سکوت دعوت کرد، از کارش ناراحت شدم حداقل باید نظر من رو می‌پرسید.

دیگه تا زمانی که اکیپ تهرانی رفتن من حرفی نزدم دنیا کنارم ایستاد و گفت:

- چیه چرا سگرمه‌ها تو همه؟

با کلافگی گفتم:

- چیز مهمی نیست.

- بیا بریم کنار بقیه بشینیم.

- باشه یه چیزی بدم به مادر چون میام.

از تو یخچال کمپوت آناناس رو باز کردم و دادم به مادر چون همین‌طور که از دستم می‌گرفتش با مهربونی گفت:

- عزیزم از دستم ناراحت نشو، برای این کارم دلیل داشتم.

به روبه‌رو خیره شد و نفسش رو صدادر بیرون داد.

- به وقتش بهت می‌گم.

به طرفم چرخید.

- فعلا اخمات رو باز کن و برو پیش بچه‌ها.

آروم گفتم:

- امیدوارم که تصمیم درستی گرفته باشین!

بعد از تموم شدن حرفم به طرف بچه‌ها رفتم کنار دنیا روبه‌روی امیران و شاهین نشستیم.

شاهین: ببخش افسانه خیلی دوست داشتم زودتر از اینا بیام؛ ولی از بس سرمون شلوغ بود. تو شرکت همش پلیسا در حال رفت و آمدن.

- اشکالی نداره، به نتیجه‌ای هم رسیدن.

شاهین به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

- نه والا هر کی بود حسابی کار کشته بوده، پلیسا میگن قبل از ورود با یه عملیات سایبری تمام سیستم امنیت و دوربینارو از کار انداختن. یعنی تو اون موقع هیچ دوربینی هیچ چیز رو ثبت نکرده.

با نگرانی به دنیا خیره شدم لبخند مهربونی زد و گفت:

- نگران نباش همه چی درست میشه.

- چیزی هم سرقت شده؟

با سوالی که مادر جون کرد همه به شاهین خیره شدیم با حالت دستپاچه‌ای گفت:

- چه عرض کنم.

مادر جون: لطفا همه چی رو بگین.

شاهین نگاه گذرای به امیران انداخت و بعد از صاف کردن گوش ادامه داد.

- پلیسا میگن اونا اصلا وارد شرکت نشدن، در واقع قصد اونا منزل خود شما بوده. اخه وقتی کمدمی که آقامالک

کلیدای شرکت رو توش می‌داشت باز کردن اصلا سراغ کلیدا نرفتن حالا دنبال چی می‌گشتن معلوم نیست.

با تعجب گفتم:

- قصدش دزدی از ما بوده؟ مگه تو اون خونه چی داشتیم؟!

- نمی‌دونم، منم که برای بازدید رفتم تمام کلیدا سر جاش بود. به احتمال زیاد پلیسا همین روزا برای تکمیل

تحقیقات به سراغتون میان.

مادر جون که تمام این مدت با بهت به حرفایی شاهین گوش می‌داد خیلی سریع گفت:

- دور بی..

- چیزی گفتمی مادر جون؟

سریع خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- هیچی چیز خاصی نیس.

ولی مطمئن بودم چیزی هست آخه تا لحظه آخر که بچه‌ها خواستن برن تو فکر بود.

فردای اون روز مادر جون مرخص شدن و ما به خونه تهرانی نقل مکان کردیم.

چیز زیادی نداشتیم که از خونه قبلیمون بیاریم فقط کتابا، لباسامون رو چندتا آلبوم که عزیز جون برداشت و یه

سری یادگاری از آقا جون. وسایل خونه هم قرار شد تو یه انبار تو شرکت نگهداری بشه.

تو یکی از اتاقای سویت خدمتکارا زندگی می‌کردیم؛ یه اتاق متوسط که تمام کفش با موکت زرشکی پوشیده شده و

یه فرش ماشینی دوازدهمتری وسطش پهن بود.

ته اتاق یه کمد دیواری نصب شده که لباسا و وسایلی خودم و مادر جون رو توش چیدم.

از وقتی که مادر جون از بیمارستان مرخص شده همش تو خودشه نه گریه می کنه نه حرفی می زنه دیگه اون مادر جون قدیمیم نیست. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم کنارش روی رخت خواباش که کنار دیوار پهن بود نشستم و دستش رو تو دستام گرفتم.

به صورتش زل زدم به چشمای مهربونش رو به طرفم چرخوند.

با بغض تو گلوم گفتم:

- مادر جون نمی خوای باهام حرف بزنی؟ چرا چیزی نمیگی؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- اصلا می خوای بریم سر خاک آقا جون؟

سرم و پایین انداختم، اشکام روی گونه هام جاری شد.

- می دونم که دلت براش تنگ شده، دل منم براش تنگ شده.

دستش رو از دستام بیرون کشید و من رو تو بغل گرفت و آرام گفت:

- من خوبم دخترم، به موقش میریم دیدن آقا جونت.

ازش جدا شدم و گفتم:

- مادر جون خواهش می کنم اینجوری نباش دلم می گیره وقتی بهتون نگاه می کنم؛ گریه کن هر چی تو دلته بیرون بریز.

اشکام رو پاک کرد و لبخند محوی زد. دستش رو به حالت ضربه ای به شونم زد و گفت:

- بهم فرصت بده عزیزم قول میدم هر چه زودتر بشم همون آدم قبلی، دیگه گریه نکن دختر قشنگم.

سرم رو پایین انداختم و با تردید گفتم:

- اون روز که پلیسا برا تحقیق اومدن بیمارستان مطمئن هستید که همه چی رو به اونا گفتین؟

به دیوار پشت سرش تکیه زد.

- منظورت چیه؟

سرم رو بالا گرفتم و جواب دادم.

- احساس می کردم داری یه چیزی رو مخفی می کنی.

منتظر جوابش نمودم آخه فکر کردم مادر جون رو ناراحت کردم چون نگاهش رو ازم گرفت؛ از جام بلند شدم و سریع گفتم:

- اصلا ولش کن مادر جون، احساسم الکی بود. استراحت کن من میرم یه سر به بچه ها بزنم.

دستم روی دستگیره ی در بود که صدا آرام و خسته شو از پشت شنیدم.

- افسانه به موقع اش همه چی رو برات تعریف می کنم، لطفا سعی کن خاطرات رو بیاد بیاری.
- منظورش از این حرفا چی بود، سریع به طرفش برگشتم.
- دستش رو به علامت سکوت روی لبش گذاشت.
- هیچی نپرس عزیزم، بذار به موقع اش.
- چشم.
- از اتاق زدم بیرون، وارد حال شدم شیما رو دیدم که تو آشپزخونه داره ظرف می شوره به طرفش رفتم.
- سعی کردم فعلا به حرفای مادر جون فکر نکنم.
- کمک نمی خوایی.
- با هینی به طرفم چرخید.
- وای دیوونه ترسیدم.
- به ترسش لبخندی زدم و کنارش ایستادم و دستکها رو دستم کردم.
- با اعتراض به سمتم برگشت.
- نمی خواد دختر خودم می شورم.
- بی توجه به اعتراضش دستکشارو دستم کردم و شروع کردم به آب کشی ظرفا:
- بی خیال دختر به هر حال منم تو این خونه با شما زندگی میکنم پس باید تو کارا به هم کمک کنیم.
- شونه ای بالا انداخت و گفت:
- من که زورم به تو نمی رسه هر کارای می خوای بکن.
- با تعجب به ظرفا نگاهی انداختم.
- شیما این همه ظرف فقط برا یه وعده صبحانه!؟
- آره بابا مهمونای خانم اومدن، صبحها این همه می شوریم برا نهار و شام که دیگه واویلا س، اون دختره پر فیس وافاده هر چیزی رو تو یه بشقاب می خوره.
- با حرص رو به من ادامه داد.
- خب آخه عقده ای کره و مربا رو چرا تو دوتا بشقاب می ذاری؟ جفتش که تو یکی جا میشه.
- بسه دختر بعدا نق بزن.
- به ظرفای روی کابینت اشاره کردم.
- کلی ظرف نشسته مونده.
- آخه تو نمی دونی چه گودزیلایی با اون مدل موهای عجب وجقش.



- چند دقیقه بعد یاد شبی که اون اتفاق برای آقاجون افتاد افتادم، از شیما پرسیدم.
- شیما می‌دونی کی اون شب اومد شرکت و مارو تا بیمارستان رسوند.
- شیما یه کم فکر کرد و سرش رو به طرفم چرخوندو با تردید گفت:
- فکر کنم اونشب آقا کوهیار به الهه خانم گفت: «که تو شرکت کار داره و میره شرکت.» آره آره خودش بود آخه به خونه زنگ زدو خبرش رو داد.
- سرم به نشونه فهمیدن تکون دادم.
- راستی افسانه یلدا کیه؟
- با تعجب بهش خیره شدم، اسمی که می‌گفت چقدر برام آشنا بود ولی اصلا نمی‌فهمیدم کیه با تردید گفتم:
- یلدا؟ نمی‌شناسم چطور؟
- عجیبه! اون شبی که بالای سرت بودم همش همین اسم رو صدا می‌زدی.
- تعجبم بیشتر شد.
- من؟ پس چرا هیچی از اون شب یادم نمیاد.
- شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- ولش کن حتما کاب*وس*ی چیزی دیدی.
- تمام مدتی که داشتیم ظرف می‌شستیم ذهنم درگیر این اسم بود احساس نزدیکی خاصی بهش داشتم.
- خب اینم از ظرفا.
- دستکشاش رو روی سینک انداخت و روی صندلی ولو شد. کنارش نشستیم.
- بقیه کجان شیما؟
- خودش رو جمع‌وجور کرد.
- نیره خانم برا عروسی دخترخالش رفته خونشون شمال، فریده خانمم برا یه سری خرید رفته بیرون، منیره هم که مسئول غذاس الاناس که سروکلش پیدا شه آخه شبا اینجا نمی‌مونه، شوهرش بهش اجازه نمیده. الهه خانمم با مهموناش رفتن یه دوری تو شهر بزنن.
- میگم شیما؟
- هوم.
- خانوادت کجان؟
- آهی کشید و گفت:
- والا افسانه‌جون من تو یتیم خونه بزرگ شدم اصلا از خانوادم خبری ندارم. نمی‌دونم زندن مردن.



- یه آن دلم براش سوخت دستم رو به شونش زدم و گفتم:
- متاسفم عزیزم بیخش که ناراحتت کردم.
 - لبخند تلخی زد.
 - نه بابا ناراحت چیه.
 - آهی بلندتر کشید و ادامه داد.
 - با کمک فریده خانم تونستم پیام اینجا؛ واقعا زندگیم رو بهش مدیونم اگه نبود معلوم نبود تو این شهر درندشت چه بلایی سرم می‌اومد.
 - تا نزدیکی ساعت ده از هر دری با هم حرف زدیم. از جام بلند شدم.
 - شیما میرم یه سر به مادرجون بزن.
 - باشه برو منم یکم به آشپزخونه سروسامون میدم.
 - وقتی وارد اتاق شدم مادرجون کنار کشوی کمد دیدم. تا من رو دید گفت:
 - افسانه بیا اینجا.
 - کنارش نشستم.
 - بله مادرجون.
 - جعبه‌ای به طرفم گرفت.
 - یکی دوبار بیشتر ازش استفاده نکردم، فکر کنم به کارت بیاد.
 - گوشی ساده مشکی رو از جعبه بیرون کشیدم.
 - مادرجون خیلی ممنون.
 - لبخندی زد و گفت:
 - دیگه می‌تونم برنامه‌هات رو با دنیا و امیران هماهنگ کنی فکر نکنم بتونی مثل قبل دنیارو ببینی.
 - بـ*غلش کردم و گفتم:
 - خیلی ممنون که به فکر می، خیلی دوستت دارم.
 - منو به خودش چسبوند.
 - منم خیلی دوستت دارم.
 - از هم جدا شدیم.
 - روشنش کن مادرجون فکر کنم شماره دنیا توش باشه.
 - چشم.

روشنش کردم و دنبال اسم دنیا تو مخاطباش گشتم.

- پیداش کردم.

- خب بهش زنگ بزن.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- فکر کنم تو مراسم باشه و نتونه جواب بده.

امروز مراسم هفتم آقاجون بود مادر جون گفت: «که نمی خواد بره.» با خودم گفتم شاید نمی خواد نبود آقاجون رو باور کنه، نمی دونم شایدم دلیل دیگه داشته باشه، نه مراسم رفت نه گذاشت من برم برا سر خاکش رفتن همین طور.

بهش نگاهی انداختم دوباره بهم ریخته بود؛ از جاش بلند شد و روی رختخواباش نشست.

- مادر جون حالت خوبه؟

- یادت باشه بعدا بهش زنگ بزنی، حالام برو دنبال درست فکر کنم خیلی عقب افتادی.

فهمیدم که می خواد تنها باشه چندتا از کتابام رو برداشتم و زدم بیرون؛ رو به شیما که در حال پاک کردن کابینتا بود گفتم:

- میرم آلاچیق یه کم درس بخونم، کاری داشتی خبرم کن.

دست از کار کشید و با لبخند مهربونی جوابم رو داد.

- برو به درست برس کاری نیست عزیزم.

یکی-دوساعتی می شد که زیر آلاچیق نشسته بودم و درس می خوندم البته اگه می شد اسمش رو درس خوندم گذاشت؛ همش فکرم درگیر قتل آقاجون بود. احساس می کردم مادر جون یه چیزایی می دونه اما نمیگه در مورد اون ماشین مشکوکم به پلیسا گفتم اما تو این چند روزه هیچ اثری از اون ماشین اطراف شرکت دیده نشده. با کلافگی کتاب رو محکم بستم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

چشمام رو آروم بستم، نسیم بهاری قشنگی وزید که باعث شد شال مشکیم از سرم بیوفته و موهام آزادانه به هر طرف پخش بشن، از برخورد موهام همراه با نسیم خنک حس خوبی بهم دست می داد.

تو حال وهوای همین حس خوب بودم که صدای تندتند چریک دوربینی که انگار داشت از یه چیز هیجان انگیز که هر آن ممکن بود از دستش بده عکس می گرفت چشمامو باز کردم.

از چیزی که مقابلم میدم بهت زده شدم؛ یه پسر تقریبا بیست و پنج-شش ساله با تیپ امروزی درحالی که کلاهش روبر عکس سرش گذاشته بود، دوربینی رو مقابل چشماش گرفته روی من تنظیم می کرد.

سریع از جام بلند شدم و شالم رو درست کردم.

دوربینش رو که بایه بند محکم به گردنش وصل شده بود ول کرد و با هیجان گفت:

- دختر عجب صحنه‌ی باشکوهی! بابا معرکه‌ای!

به طرفم اومد و دستش رو برای آشنایی دراز کرد؛ خودم رو مشغول جمع کردن کتابام نشون دادم.

فهمید که قصد ندارم بهش دست بدم دستش رو به پشت گردنش کشید و با خنده گفت:

- دختر لازم بود اینجوری ما رو خیط کنی، کلی دختر منتظر این دستایی نازنین که به سمتشون دراز شه.

روی صندلی کنارم نشست و بالاتنه‌ش رو روی کتابایی من انداخت، نگاهش رو به سمت من چرخوند.

از پررویش تعجبم بیشتر شد دستم رو کنار کشیدم و منتظر موندم، اصلا حال و حوصله نداشتم.

دوست داشتم زوتر برم پیش مادرجون با صداش به خودم اومدم.

- حالا که نمی‌خواهی معرفی کنی من خودم رو معرفی می‌کنم.

صاف نشست و دستاش رو محکم به میز زد.

- بنده آرمانم.

سریع از حالت محکمش خارج شد و با بی‌خیالی ادامه داد.

- فعلا تا همین جا کافیه.

درحالی که خودم رو برای برداشتن کتابام خم می‌کردم گفتم:

- خوشبختم.

هنوز دستم به کتابام نرسیده بود که دستش رو محکم روی کتابام گذاشت؛ همین‌طور که خم بود با ابروهای بالا رفته خیلی سریع به سمتش برگشتم. ابروهاش بالا و پایین کرد و گفت:

- تا نگی کی هستی نمی‌ذارم بری.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و گفتم:

- افسانم.

کتابام رو تو بـ*غلم گرفتم، دست‌به‌سـ*ینه به صندلی تکیه زد و کله‌اش رو به نشونه تایید و تحسین بالا و پایین کرد.

- احسنت به این انتخاب اسم، واقعا اسمت برازنده‌تره الحق که افسانه‌ای هستی.

از تعریفاش کم‌کم داشتم خجالت می‌کشیدم. سرم رو پایین انداختم و با گفتن یه با اجازه ازش دور شدم.

تارسیدن به در ورودی به پشت سرم نگاه نکردم.

وارد آشپزخونه که شدم منیره خانم و شیما در حال آماده کردن ظرفایی نهار بودن، به طرف منیره خانم که ملاقه به دست در حال بررسی غذا بود رفتم.

- سلام.
- به طرفم برگشت و با لبخند مهربونی جوایم رو داد.
- سلام عزیزم. گشته؟ الاناس که غذا آماده بشه.
- کتابام رو روی کابینت گذاشتم و گفتم:
- نه ممنون گشتم نیست، کمک نمی‌خوای؟
- ملاقه روتوی یه بشقاب روی کابینت گذاشت:
- من که کاری ندارم گلم، ببین شیما چی کار می‌کنه.
- به ظرف شیما که داشت ظرفا رو از کابینت بیرون می‌آورد رفتم.
- ظرفا رو بده تا کمکت پاکشون کنم؛ بشقابای دستش رو به طرفم دراز کرد.
- حالا اگه من بگم کمک نمی‌خوام مگه قبول می‌کنی؟ بیا.
- ظرفا رو ازش گرفتم دستش رو به طرف پارچه آبی رنگی دراز کرد و گفت:
- با اون تمیزشون کن.
- به طرف پارچه که روی این بود رفتم.
- شروع کردم به پاک کردن ظرفای سفید یه دست، هرچند که روی هیچ کدومشون یه لک کوچکم نبود.
- یه عالمه ظرف رو روی این گذاشت و دستمال به دست کنار من ایستاد.
- به تعجب گفتم:
- چه خبره دختر مگه می‌خوای به یه گردان غذا بدی!
- شونه ای بالا انداخت.
- چه کنیم ما وقتی دستور از بالا میاد.
- صورتش رو به صورتم نزدیک کرد که باعث شد خودم رو به عقب بکشم.
- ببینم آقای دوربینی رو دیدی؟
- با دست کلهش رو به عقب هل دادم و با تعجب پرسیدم.
- آقای دوربینی؟!!
- سرش رو به نشونه بله بالا و پایین کرد.
- به پاک کردن ظرفا مشغول شدم.
- کی هست حالا؟
- با کلافگی شروع کرد به پاک کردن و گفت:

- همون آرمان دیگه، از وقتی که اومده یه دوربین انداخته گردنش و راه‌به‌راه از هر چیز مسخره و غیر مسخره‌ای که می‌بینه عکس می‌گیره.
- تازه دو هزاریم افتاد منظورش کیه.
- فکر کردم دیدیش آخه دیدمش داشت می‌اومد سمت آلاچیق.
- همین‌طور که به کارم مشغول بودم با بیخیالی گفتم:
- دیدمش.
- دستمال دستش رو روی ظرفا پرت کرد و خودش رو به من چسبوند.
- جون من راس میگی؟ چیا گفتین؟
- خودم رو عقب کشیدم.
- چته دختر؟ چت شد یهو؟
- با ایش بامزه ای ازم جدا شد.
- از کارش خندم گرفت با لبخندی رو بهش گفتم:
- نارحت نشو حالا برات می‌گم.
- کل ماجرا رو براش تعریف کردم؛ همین که حرفم تموم شد یه تو سری جانانه به زد.
- دستم رو به سرم مالیدم و گفتم:
- دیوونه دردم اومد.
- با عصبانیت ساختگی گفت:
- حقت بود دختره خل‌وچل، آخه کدوم دختر عاقل به پیشنهاد آشنایی همچنین پسری جواب رد میده؟ بابا طرف تو آمریکا درس می‌خونه، تو فرانسه زندگی می‌کنه از یه خانواده متمولم که هست اگه باهاش آشنا می‌شدی کم‌کم مخش رو می‌زدی.
- آهی کشید و با حسرت ادامه داد.
- کاش ما هم از این شانسا داشتیم.
- دستم رو پایین آوردم و گفتم:
- جایی نق زدن سر من به کارت برس.
- دیگه چیزی نگفت اما تمام مدت داشت زیر لب غرغر می‌کرد وقتی کارمون تموم شد شیما گفت:
- من برم می‌زو بچینم.
- کمک نمی‌خوای؟

- نه.

با سر به قابلمه های روی گاز اشاره کرد.

- برو از توی قابلمه قرمزه یه ذره سوپ برا مادرجونت ببر.

یه کاسه سوپ برداشتم و به اتاق مادرجون رفتم؛ داشت نماز می خوند منتظر موندم تا نمازش تموم بشه. کنارش نشستم.

-قبول باشه مادرجون!

کتاب دعای دستش رو ب*وس*ید و توی سجادش گذاشت.

- قبول حق باشه مادرجون.

- بیا یکم سوپ بخور.

از جاش بلند شد. سجاده و چادر نمازش رو جمع کردم تو کمد گذاشتم؛ به طرفش که داشت سوپ رو مزه می کرد رفتم.

قاشقش و توی توی کاسه گذاشت و گفت:

- به دنیا زنگ زد.

دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم:

- آخ پاک یادم رفت.

- پاشو یه زنگ بزن بهش.

از جام بلند شدم.

- باشه چشم.

گوشیش رو بعد از چند بار بوق خوردن جواب داد.

- بله بفرمایین.

از لحنش معلوم بود که شماره رو نشناخته.

- سلام دنیا جون، افسانم.

صدای شادش تو گوشی پیچید.

- سلام بی معرفت، چه عجب یادی از ما کردی! چه خبرا؟ مادرجون خوبه؟

پشت سر هم داشت حرف می زد با اعتراض گفتم:

- یه نفس بگیر خفه نشی، خوبه سلام داره خدمت.

- تو نگران من نباش خفه نمیشم، خوش می گذره خونه رییس.

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

- خوشی کجا بوده؟ راستی زنگ زدم بگم که آقا امیران بازم میاد بهم درس یاد بده؟

- صبر کن الان صدای من می‌زنم.

همین که خواستم بگم نمی‌خواد گوشه‌ی رو بهش بدی، صدای بم و گیرای امیران تو گوشم پیچید.

- سلام افسانه خانم. خوبین؟ مادرچطورن؟

زیر چشمی به مادرچون که در حال سوپ خوردن بود نگاهی انداختم و با صدای آروم جوابش رو دادم.

- سلام ممنون، سلام می‌رسونن.

صدای باز شدن دری اومد بعد از اون صدای باد ملایمی تو گوشه‌ی پیچید که نشون می‌داد، تو بالکنی حیاطی جایی رفته باشه.

- امروز میام خونه تهرانی همون ساعت همیشه منتظرم باش.

از حرفی که زد خیلی خوشحال شدم با هیجان گفتم:

- ممنون که میان آقا امیران.

آهی کشید و آروم گفت:

- مگه میشه نیام.

لبخند روی لبم ماسید دست پاچه گفتم:

- میشه گوشه‌ی رو بدین به دنیا.

بعد از خداحافظی گوشه‌ی رو به دنیا داد؛ نزدیک یه ربع با دنیا حرف زدم. ازش خواستم حتما با امیران بیاد دلم خیلی براش تنگ شده بود.

بعد از اینکه خداحافظی کردم همچی رو برای مادرچون گفتم.

مادرچون دراز کشید منم کاسش رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم.

شیما و منیره خانم نه‌هارو کشیده بودن و داشتن آشپزخونه رو مرتب می‌کردن. روی یکی از صندلی‌ها نشستیم.

- غذا رو بردین سالن؟

نیره کنارم روی صندلی نشست و گفت:

- آره عزیزم یه ده دقیقه‌ای میشه، بعد از اینکه آقا کوهیار اومد.

شیما سینی که توش سه تا استکان چای بود روی میز گذاشت و روبه‌روی من نشست.

- آخیش، تا یه خستگی در کنیم غذا خوردن اونا هم تموم میشه.

یکی از استکانای چای رو برداشتم و جلوم گذاشتم.

- چرا نهار نمی‌خوریم.
- منیره خانم درحالی که قند از قندان بلوری برمی‌داشت گفت:
- وقتی که مهمون داریم خدمتکارا باید بعد از جمع کردن سفره غذا بخورن.
- با خودم گفتم: «چه قانون مسخره‌ای! واقعا که.»
- با خودم درگیر بودم که صدای از نهار خوری اومد که درخواست یه پارچ آب دادن. منیره چای رو زود پایین آورد و رو به شیما گفت:
- ای دختره بی‌حواس پاشو پاشو تا صداشون در نیومده.
- شیما که از حرفای منیره هل شده بود سریع از جاش بلند شدو به طرف یخچال رفت. هنوز وسطای راه نرسیده بود که پاش روی سرامیکا سر خورد و محکم روی زمین افتاد.
- صدای آخش بلند شدسریع از جام بلند شدم و به طرفش دویدم. کنارش نشستم و با نگرانی گفتم:
- خوبی شیما؟
- با کمک منیره خانم که حالا کنار من نشسته بودو با نگرانی به شیما زل زده بود بازوش رو گرفتیم.
- از صورت جمع شدش فهمیدم درد داره.
- به سختی از جا بلندش کردیم؛ کمک کردیم که روی یکی از صندلیا بشینهبها ناله گفت:
- چیز مهمی نیست هر روز کارم همینه، فقط یکم زانوم درد گرفت.
- منیره رو به من گفت:
- افسانه تو براشون آب ببر من مواظبشم.
- با تردید به شیما نگاه کردم که با اعتراض گفت:
- خوبم بابا من پوست کلفت‌تر از این حرفام برو به کارت برس.
- پلکاش و بهم زد و با لبخند ادامه داد.
- نگران نباش.
- پارچ به دست جلوی نهار خوری ایستادم. صدای حرف زدن و قاشق‌چنگالشان قاطی شده بود.
- گلوب رو صاف کردم تا متوجه من شوند. صداها قطع شد و همه سرها به طرف من برگشت.
- از وضعیت فعلی خوشم نمیومد؛ از اینکه یه گروه اینجوری بهم زل بزنن دستپاچه می‌شدم.
- با صدای بلند سلام کردم.
- فقط الهه خانم و آقای تهرانی و آرمان جواب سلامم رو دادند.
- بیا دخترم، چرا تو زحمت کشیدی؟

به طرف الهه خانم که با مهربونی باهام حرف می‌زد رفتم.
 درحالی که پارچ آب رو روی میز می‌ذاشتم با یه لبخند زورکی گفتم:
 - زحمتی نیست.
 - خوبی افسانه؟
 سرم رو به طرف آرمان که روبه‌روی الهه خانم نشسته بود چرخوندم؛ با لبخند عمیقی که روی لب داشت به من زل زده بود لبخند نیم بندی زدم.
 - ممنون.
 - آرامش کوهیار، اینم صاحب اون عکس شاهکار.
 به دختر کنار دستش که یه تاپ زرد جذب پوشیده بود که نصف سینه‌هاش بیرون بودن، نگاهی انداختم.
 جفت کوهیار نشسته بود.
 آروم به پشتی صندلی تکیه داد و درحالی که با چنگالش بازی می‌کرد رو به من پوزخندی زد و گفت:
 - همچنین آش دهن سوزیم نیس که خودت رو کشتی.
 بعد دستش رو به بازوی کوهیار که یه تیشرت سفید پوشیده بود کشید و ادامه داد.
 - مگه نه عزیزم.
 از تماس دستش با بازوی عریض‌ان کوهیار یه حس عجیبی تو وجودم پیچید انگار داشتم به اون دختره حسادت می‌کردم.
 به کوهیار که با یه اخم غلیظ به بازوش خیره شده بود زل زدم.
 سنگینی نگاهم رو حس کرد. نگاهش رو به طرفم چرخوند نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که خیلی محکم بازوش رو از زیر دستای آرامش بیرون کشید.
 دیگه موندن رو جایز ندونستم رو به الهه خانم گفتم:
 - اگه با من کاری ندارین مرخص شم.
 الهه خانم لبخند گرمی زد و گفت:
 - نه دخترم می‌تونم بری.
 هنوز چند قدم ازشون دور نشده بودم که صدای مغرورانه زنی رو شنیدم.
 - کارت تو این خونه چیه؟ شاید کاری پیش اومد.
 به طرف صدا برگشتم، یه زن مسن که خیلی شبیه الهه خانم بود اما خیلی مغرور و خشن فهمیدم که باید خواهر الهه خانم باشه.



یه بولیز سفید مدل مردونه پوشیده بود چون نشسته بود شلوارش رو ندیدم. با درماندگی به الهه خانم برگشتم.

- افسانه خدمتکار نیست یه چند وقتی اینجا مهمونم.

الهام به الهه خانم که از من دفاع کرده بود نگاهی انداخت و با تحکم گفت:

- این دختر نوهی انسی خانمه که یه جورای برای شما کار می‌کنه، پس تا زمانی که انسی خانم خوب میشن این که نمی‌تونه مفت بخوره و بخوابه!

از حرفاش حسابی بهم برخورده؛ داشت به من و مادر جونم می‌گفت مفت خور دهنم رو باز کردم که جوابش رو بدم با شنیدن صدای محکم کوهیار دهنم بسته شد.

- ایشون خدمتکار شخصی من هستن و دوست ندارم کسی بهش امر ونهی کنه.

حرفش رو با چنان تحکمی گفت که خالش رسماً لال شد.

از جاش بلند شد و به طرف خروجی که سمت من بود اومد. کنارم خلاف جهت ایستاد و با همون تحکم گفت:

- کارت که تموم شد بیا اتاقم کارت دادم.

از سالن خارج شد. هنوز تو شوک حرفش بودم که آرامش قاشق و چنگالش رو محکم توی بشاقبش پرت کردو با یه پوزخند از جاش بلند شد.

- هه خدمتکار خصوصی!

با عصبانیت از پشت میز بلند شد؛ به دامن کوتاه و نارنجیش که تا وسطایی روش بودو با پوست سفیدش ترکیب قشنگی رو ایجاد کرده بود، نگاهی انداختم تو دلم اندام قشنگ و بی‌نقصش رو تحسین می‌کردم.

با تنه‌ی محکمی که بهم زد از سالن خارج شد. آرمان با خنده و شوخی رو به بقیه گفت:

- دیگه کسی نمی‌خواد قهر کنه.

همین که حرفش تموم شد الهام خانم یه نگاه تندی بهش انداخت که لبخند رو لبش خشک شد. سرش رو آرام پایین انداخت و شروع کرد با قاشقش بازی کردن.

بیشتر از این موندن رو صلاح ندونستم با یه با اجازه‌ای خودم رو از اون وضعیت نجات دادم.

بعد از اینکه نهارم رو خوردم و به مادر جون غذا دادم؛ گوشیم رو تو جیب پاکتی تونیک مشکیم گذاشتم. همون جور که کوهیار گفته بود به طرف اتاقش به راه افتادم.

از پله‌ها بالا رفتم هر چه به اتاقش نزدیک‌تر می‌شدم استرسم بیشتر می‌شد، نمیدونم چرا هربار از رودر رو شدن باهاش واهمه داشتم!

حالا دیگه روبه‌روی در اتاقش وایستاده بودم.

نفس عمیقی کشیدم دست راستم رو بالا آوردم و آرام به در کوبیدم. بعد از چندثانیه صدای نرم و گیراش به گوشم رسید.

- بیا تو.

دست گیره رو آرام به طرف پایین فشار دادم. در رو باز کردم و توی چهارچوب در ایستادم.

اتاقش مثل دفعه پیش تاریک بود. تنها روشنایش باریکه‌ی نوری که از پنجره روی‌به‌روی در از لای پرده زخیم سرمه‌ایش رد می‌شد و روی میز آرایش سرمه‌ای توسییش می‌افتاد بود.

همون تیشرت جذب سفید و شلوار گرم کنی مشکی تنش بود روی تخت دو نفره و بزرگش که رو با تختی سورمه‌ای پوشیده شده دراز کشیده بود، دست چپش رو زیر سرش قرار داده بود و با اون یکی دستش گوشیش رو چک می‌کرد گلوم و صاف کردم و گفتم:

- با من کاری داشتن؟

گوشیش و روی میز کنار تختش گذاشت. با دستش اشاره کرد که برم نزدیک‌تر کنار تختش وایستادم. با صدای آرام گفتم:

- بفرمایین.

نگاهش رو به روبه‌روش دوخت و گفت:

- یه دست لباس گذاشتم جلوی آینه برام اتوش بزن، می‌خوام برم جایی.

از حرفش جا خوردم یعنی این راستی‌راستی می‌خواد من خدمتکارش بشم، عجب!

اخم ظریفی کردم و درحالی که با انگشت اشاره به خودم اشاره می‌کردم گفتم:

- من؟!

تو جاش نشست و به تاج بزرگ تختش تکیه زد و گفت:

- مگه غیر تو کسی دیگه‌ای هم اینجا هست؟

خواستم جوابش رو بدم که با یه پوزخند مانع حرف زدنم شد. با عصیانیت ادامه داد.

- تو از الان به بعد خدمتکار منی هر کاری که می‌گم بدون هیچ چون و چرایی باید انجام بشه. فهمیدی؟

فهمیدی رو اینقدر محکم گفت که از ترس یه قدم به عقب برداشتم.

با همون لحن دوباره تکرار کرد.

- گفتم فهمیدی؟

ازش ترسیدم، خیلی آرام گفتم:

-بله.

تمام سعیم رو کردم که اشکام دوباره صورتم رو خیس نکنه، با یه نفس عمیق تا حدودی موفق شدم. بدون حرف به طرف لباسای که گفته بود رفتم.

لباسارو بداشتم و به طرف در به حرکت کردم که دوباره صداش رو شنیدم.

- کجا؟

بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم:

- مگه نمی‌خواین اتوشون کنم؟

- لازم نکرده بری بیرون همین جا اتو هست، از کنار در چراغ روشن کن اتو هم تو کمد برش دار.

چونه زدن باهاش بی‌فایده بود اگه بهش می‌گفتم می‌خوام برم پایین دوباره با یه حرف دیگه محکم می‌زد تو دهنم.

لامپ رو روشن کردم. اتاق خیلی بزرگی داشت یه کمد دیواری روبه‌روی در اون ته از کنار پنجره تا کنج دیوار که

حدود پنج‌متری می‌شد نصب شده بود و تمام دراش از آینه بودن.

به طرف کمد دیواری رفتم. نمی‌دونستم اتو تو کدوم یکی از این دراس غرورم اجازه نمی‌داد ازش بپرسم. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم.

یکی از درار و باز کردم با کمال تعجب با یه اتاق کوچیکی که عرضش حدود یه متر و طولش نزدیک سه متر بود

روبه‌رو شدم. دو طرف اتاقک با شیشه قفسه بندی شده بود وسطش مثل یه راهرو باز بود. داخل قفسه‌ها پر از

کفش با رنگ‌ها و مدل‌های مختلف.

هر چی دنبال اتو گشتم ندیدمش.

در کمد و بستم. خواستم در کناریش رو باز کنم که با اعتراض روبه‌رو شدم:

- نکنه می‌خوای کل این کمد رو بگردی؟ من اونقدر وقت ندارم اتو تو اون کمد آخریه.

تمام مدتی که داشت حرف می‌زد حتی یه نیم نگاهم بهش ننداختم. به طرف کمد آخری رفتم پر بود از

کت‌وشلوارهای گوناگون، که دو طرف اتاقک آویزون بودن.

اتو رو دیدم ته اتاقک، بالای قفسه بود.

خیلی بالا بود قدم بهش نمی‌رسید. چهارپایه‌ای که همون پایین بود رو زیر پام گذاشتم.

روش ایستادم. همین که دستم رو بالا بردم که اتو رو بردارم چهارپایه زیر پام تکون خورد و با یه جیغ زیر پام خالی

شد. با خودم گفتم: «الانه که تمام صورتم داغون بشه.»

اما روی یه چیز نرم افتادم.

موهام باز شده بودن و دور و برم پخس شدن. سرم رو بالا گرفتم از دین صحنه‌ی روبه‌روم خشکم زد. تو دلم گفتم: «این کی اومد تو؟»

موهام روی صورتش ریخته بود و با هر نفسی که بیرون می‌داد بالا و پایین میشدن.

به چشماش خیره شدم. زل زده بود بهم و اصلا تکون نمی‌خورد دیگه از اون خشم چنددقیقه پیش خبری نبود آروم آروم بود. داشتم تو چشمایی زیباش گم می‌شدم که یکی از دستاش رو که دور کمرم حلقه شده بود و بالا آورد و موهای سمت چپم رو پشت گوشم فرستاد. از تماس دستش با پوست گوشم حس عجیبی تو وجودم پیچید یه حس خیلی خاص و شیرین.

به چشمام خیره شده بود و هیچی نمی‌گفت. با صدای زنگ گوشیم که تو جیبم بود به خودم اومدم. با یه حرکت ازش جدا شدم و از جام بلند شدم. اونم بلند شد و ایستاد ازش خجالت می‌کشیدم به همین خاطر سرم رو پایین انداختم.

خیلی آروم پشتش رو به من کرد و به طرف یکی از کتوشلوارش رفت. همین‌جوری که داشت کت‌ها رو بررسی می‌کرد با صدای بم و گیراش گفت: - اگه نمی‌خواهی جوابش رو بدی قطعش کن.

بعد از اعتراضش تازه یادم افتاد که گوشیم داره زنگ می‌خوره. هل شده دستم رو تو جیبم بردم و گوشی رو بیرون کشیدم.

شماره ناشناس بود. با خودم گفتم: «شاید امیران باشه.» همین که خواستم جوابش رو بدم قطع شد. خواستم گوشی رو تو جیبم بذارم که دوباره همون شماره ناشناس تماس گرفت. بدون معطلی وصل کردم خیلی آروم گفتم:

- بله.

- سلام دختر، چرا جواب نمیدی؟

امیران بود که با لحن نگران داشت اعتراض می‌کرد.

پشتم رو به کوهیار که خودش رو با کتاش مشغول کرده بود کردم و با همون لحن آروم گفتم:

- سلام آقا امیران، شرمنده بیخشید که نگرانتون کردم.

صدای نفس راحتی که کشید تو گوشم پیچید. بعد از اون صدای آرومش رو شنیدم.

- نمی‌دونم این روزا چم شده.

صداش رو یکم بالاتر برد و ادامه داد.

- دارم میام خونه زود آدرس بده که کلی از وقتمون داره بی‌خودی تلف میشه.

تازه یادم اومد که من اصلا آدرس اینجا رو بلد نیستم. یعنی می‌تونم از کوهیار بپرسم؟
 - چی شد افسانه؟
 صدای امیران بود. بدون معطلی به طرف کوهیار برگشتم به کمد تکیه داده بود و دستاش رو تو بـغلش جمع کرده وبا همون اخم همیشگی به من خیره شده بود. می‌ترسیدم ازش چیزی بپرسم خیلی آرام به امیران گفتم:
 - آقا امیران آدرس رو می‌فرستم، فعلا.
 منتظر جوابش نمودم و سریع گوشی رو پایین آوردم.
 این چش شد؟ تا چند دقیقه پیش که حالش خوب بود.
 برای فرار از وضعیت به وجود اومده سریع به طرف کمدی که اتو اونجا بود رفتم. خواستم از چهارپایه بالا برم که صدای عصبی از فاصله خیلی نزدیک به گوشم رسید.
 - بهتره رو تعادلت بشتر کار کنی خانم دست‌وپا چلفتی.
 باز داشت روی اعصابم راه می‌رفت سرم رو برگردوندم تا جوابش رو بدم که متوجه شدم درست پشت سرم ایستاده و یکی از دستاش رو برای برداشتن اتو بالا برده.
 اتورو داد دستم خواستم جوابش رو بدم که با صدای پیامک گوشیم فهمیدم که فعلا برای گرفتن آدرس بهتره چیزی نگم.
 داشت از اتاقک خارج میشد که با کلی این پا و اون پا کردن گفتم:
 - ببخشید.
 ایستاد ولی به طرفم برنگشت.
 - میشه بگین آدرس اینجا کجاس؟
 کمی به طرفم مایل شد و با شک گفت:
 - برای چی می‌خوای؟
 دو قدم بهش نزدیک شدم. اونم کامل به طرفم چرخید و منتظر موند.
 گلوم رو صاف کردم و گفتم:
 - دوستانم دارن میان پیشم.
 ابروهاش رو بالا انداخت.
 - کدوم دوستات؟
 مگه براش فرقی داشت؟ نمی‌خواستم عصبی کنم برای همین جوابش رو دادم.
 - دنیا و امیران.



از شنیدن اسم امیران اخماش بدجوری رفت توهم، پشتش رو به من کرد و همین طور که داشت از در خارج می‌شد با لحن خشک و محکم تندآدرس رو گفت و منم برای امیران فرستادم.

وقتی خیالم از آدرس راحت شد از اتاقک اومدم بیرون تو اتاقش نبود، نفس راحتی کشیدم و به طرف لباسایی که برای اتو کشیدن بیرون گذاشته بود رفتم.

همین طور که داشتم اتو می‌زدم یاد چند دقیقه قبل که روی کوهیار افتاده بودم اومد سراغم به دستام که زبری ته ریش قشنگش رو احساس کرده بودن نگاه کردم. چه حس خاصی داشتم اون لحظه!

مثل برق گرفته‌ها یه لحظه خشکم زد و زود دستم رو پایین انداختم.

- وای من دارم به چی فکر می‌کنم!

سرم رو به شدت به چپ و راست تکون دادم تا این فکر و خیالایی بی‌اساس از ذهنم بیرون بره با خودم گفتم: «معلومه هست چت شده؟ به خودت بیا دختر.»

تا پایان کارم تمام سعیم رو کردم که دیگه بهش فکر نکنم تا حدودی موفقم بودم.

وقتی اومدم پایین صدای دنیا و امیران از توی اتاق مادر جون می‌اومد. به طرف اتاق رفتم و بعد از در زدن وارد شدم. دنیا کنار مادر جون نشسته بود و امیران روبه‌روشون یه سینی چایم وسطشون بود بهشون نزدیک شدم.

- سلام خیلی خوش اومدین.

دنیا با لبخند مهربونی گفت:

- سلام خانم خانما چه عجب شرفیاب شدین.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- ببخشید که دیر کردم، یه ذره کار داشتم.

- سلام افسانه خانم، اصلنم دیر نکردین این آبجی ما عادت داره غر بزنه.

به امیران که سعی داشت با حرفاش دنیا رو عصبی کنه لبخندی زدم و کنار دنیا نشستم.

دنیا دستش رو روی شونم انداخت و گفت:

- خب تعریف کن این مدت چی کارا کردی؟

- فکر کن هیچ کاری.

- مادر جون بهتره بیشتر از این امیران رو معطل نذاری. پاشو برو کتاب کتابت رو وردار بیار.

بعد از تموم شدن حرف مادر جون با یه ببخشید از جام بلند شدم و به سراغ کتابام رفتم.

کتابارو برداشتم و رو به دنیا و امیران گفتم:

- یه جای خوب و دنج سراغ دارم بیاین بریم اونجا.

دنیا سریع از جاش بلند و شد و با خوش حالی گفت:

- من عاشق جاهای دنجم، بزن بریم دختر.

بعد از خداحافظی از مادر چون سه تایی به طرف آلاچیق به راه افتادیم. دنیا از دیدن طبیعت زیبای خونه دهنش باز مونده بود.

با هیجان گفت:

- وای دختر اینجا خود بهشته! عجب جایی!

به طرف امیران برگشت و ادامه داد.

- مگه نه امیران؟

امیرانم نفس عمیقی کشید و گفت:

- هواشم توپه، انگار اینجا خبری از اون آلودگی های وحشتناک نیست.

دنیا قدماش رو تندتر کرد و از ما جدا شد.

با امیران هم قدم شدم. کتابام رو تو بغل گرفته بودم و سرم پایین بود سنگینی نگاهش رو احساس می کردم.

- همیشه اینقد ساکتی؟

با لحن آرومش سریع به طرفش برگشتم و گفتم:

- ها؟

- میگم چرا ساکتی؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- چی بگم والا؟ هر چی می خوام بدونین بپرسین.

دستش رو تو جیب شلوار مشکی جذبش کرد و همین جور که بهم خیره شده بود گفت:

- اینجا راحتی؟ یعنی...

با حالت سوالی گفتم:

- یعنی؟

انگار با خودش درگیر بود که بگه یا نه.

- چه جور بگم ببخشید این رو میگم، یعنی... اینجا به عنوان خدمتکار زندگی می کنی؟

غرورم از اینکه بخوام بگم آره من یه خدمتکارم سرباز می زد. اما آخرش که چی؟ در هر صورت من یه خدمتکاری

بیش نبودم. به تعارضای درونیم توجه نکردم اعتماد به نفسم رو جمع کردم. تمام سعیم رو کردم که حالت درونیم از

چهرم پیدا نشه.

- بله من تو این خونه یه سری کارا انجام میدم.

- اگه سختته می تون...

دیگه از ترحم‌های که بهم می‌شد داشت حالم بهم می‌خورد هر کی یه جوری بهم ترحم می‌کرد. به همین خاطر وسط حرفش پریدم و گفتم:

- خیلی ممنون آقا امیران من راحتم.

امیران خواست چیزی بگه که صدای سروصدای بچه‌ها مانعش شد.

نگاهم رو به طرف آلاچیق چرخوندم.

آرامش، آرمان، دنیا و شیما دور هم نشستند بودن آرمان حرف می‌زد و بقیه گوش می‌دادن انگار داشت یه چیز بامزه تعریف می‌کرد این رو از روی لبخندایی که روی لب بقیه بود فهمیدم. از دیدن کوهیار بین اونا حسابی جا خوردم. به من و امیران که دوشادوش هم راه می‌رفتیم خیره شده بود. از همین فاصله دور می‌تونستم خشمش رو احساس کنم نمی‌دونسم چرا اینجاس؟ قرار بود بره جلسه!

کم کم بهشون نزدیک می‌شدیم؛ هنوزم قصد نداشت نگاه خشمگینش رو از من بگیره.

زیر نگاه تیزش حسابی معذب بودم. دیگه رسیده بودیم بعد از سلام و احوال‌پرسی و معرفی امیران به بقیه خواستیم که از سکوی آلاچیق بالا بریم که نمی‌دونم چطور شد که پام پیچ خورد و خواستم بیوفتم اما امیران خیلی سریع بازوم رو گرفت و مانع افتادنم شد.

ناخودآگاه نگاهم به طرف کوهیار کشیده شد. با همون اخم غلیظش به دست امیران که دور بازوم جفت شده بود خیره شد.

با صدای نگران امیران به سمتش برگشتم.

- خوبی عزیزم؟

از اینکه توی جمع من رو عزیزم خطاب کرد، حسابی خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم و همین‌طور که داشتم سعی می‌کردم بازوم رو از حصار دستاش جدا کنم خیلی آرام گفتم:

- خوبم ممنون.

همه روی نیمکت‌ها نشستیم شیما برامون چای ریخت و جلومون گذاشت.

آرامش استکان نیم خوردش رو روی میز گذاشت و با یه پوزخند رو به من گفت:

- ماشاا... خیلی بهم میان!

به من و امیران اشاره کرد و ادامه داد.

- به نظر زوج برازنده‌ای هستین.

بعد رو به دنیا گفت:

- این طور نیست دنیا خانم؟

توقع همچین حرفی رو نداشتم به همین خاطر از این همه پرویش هاچ واج مونده بودم.

- نگو که اینا با هم نامزادن!؟

صدای متعجب آرمان بود که داشت از دنیا سوال می کرد دنیا خنده زورکی زد و گفت:

- ما که از خدامونه، ولی فعلا که خبری نیست.

این دارن چی بهم میگن؟ واقعا این دختر داشت زیاده روی می کرد برای اینکه سو تفاهما برطرف شه گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- همچین چیزی نیست، آقا امیران قراره تو یه سری درسا بهم کمک کنن، منم بابت کارشون ازشون خیلی

ممنونم و اینکه هیچ راب طه دیگه ای بین ما نیس.

آرمان نفس راحتی کشید و با یه لبخند کوچیک گفت:

- آخیش راحت شدم.

همه با تعجب به طرفش برگشتن که شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چی کار کنم دوست ندارم نامزاد داشته باشه.

از اینکه اینقدر بی پرده حرفش رو زده بود حسابی خجالت کشیدم.

کوهیار از جاش بلند شد و بدون حرف به طرف خونه به راه افتاد امیرانم از جاش بلند شد و روبه من گفت:

- بهتره ما هم بریم یه جای دیگه فکر نکنم بتونیم اینجا به درس و مشقی برسیم.

از جام بلند شدم و گفتم:

- پس بریم روی چمنایی اون طرف.

وقتی داشتم حرف می زدم به وضوح پوزخند آرامش رو می دیدم. آخرشم نتونست خودش رو نگه داره و با همون

پوزخند گفت:

- خوش بگذره رو چمن.

بدون توجه بهش از کنارش رد شدم امیرانم پشت سرم به راه افتاد. وقتی به جای که مد نظرم بود رسیدم از وسط

دفترم کاغذ تمیز کردم و روی زمین گذاشتم.

- آقا امیرا لطفا اینجا بشینین.

لبخند شیرینی زد و گفت:

- وقتی عزیزم رو زمین می شینه چطور دلم میاد من روی چیز دیگه بشینم؟

از حرفش دست پاچه شدم و گفتم:

- آقا امیران.

- امیران، بهم بگو امیران.

خواستم جواش رو بدم که روی چمنا نشست و دستش رو به نشونه‌ای که کنارش بشینم روی چمنای کنارش زد. با فاصله کمی ازش نشستم. خودم رو با کتابم سرگرم کردم که جدی شد و گفت:

- این چند روز چیا خوندی و تا کجا پیش رفتی؟

از اینکه از اون حالت رماتیک خارج شده بود نفس راحتی کشیدم و خیلی آرام تمام مطالبی که تو این چند هفته خونده بودم رو براش گفتم.

تا تموم شدن درس‌مون حرف دیگه‌ای بینمون زده نشد.

کش وقوسی به کمرم دادم که امیران کتاب رو بست و گفت:

- برای امروز کافیه همین هارو خوب مطالعه کن تا موضوع بعدی رو برات بگم.

کتاب رو ازش گرفتم و با لبخند کمرنگی گفتم:

- ممنون، باشه حتما.

دنیا داشت به سمتون می‌اومد عصبی کنارمون نشست گفت:

- وای خدا این افریته چیه دیگه! از همون اول تا الان یه ریز داره حرف مفت می‌زنه و کلاس می‌ذاره.

یه نگاه به دور برش انداخت و آرامتر گفت:

- حسابی ازت بدش میاد چی کارش کردی؟

با تعجب گفتم:

- من؟ اصلا یه مکالمه درست و حسابیم باهاش نداشتم.

- اه اه ولش کن دختره امروز رو خراب کرد ولی داداش گلی داره حسابی پشتت رو می‌گیره.

امیران با عصبانیت گفت:

- بیخود کرده پسره پررو.

از خشمش جا خوردم تا حالا امیران رو عصبانی ندیده بودم. دنیا هم جا خورده بود و با یه لبخند آویزونی گفت:

- چته امیران؟ صدات رو بیار پایین زشته.

دستش رو توی موهای خوش حالت شکشید و گفت:

- ببین افسانه...

حرفش رو کامل نکرد فقط زیر لب داشت غرغر می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- بهتره بریم تو هوا داره تاریک میشه.
- باهم بلند شدیم امیران هنوز اخماش تو هم بود با همون اخم گفت:
- باید بری مدرسه دیروز به مدرست سر زدم. گفتن که باید بری مدرسه برا یه سری توضیحات و این حرفا منتظر باش فردا میام دنبالت.
- نیازی نیست شما زحمت بکشین خودم میرم.
- به طرفم برگشت و با لحن آرومی گفت:
- زحمتی نیس تعار...
- دوست نداشتم بقیه راجع بهم فکر بد کنن برای همین وسط حرفش پریدم و گفتم:
- آقا امیران خواهش می کنم، اینجوری راحتتم.
- افسانه تعارف نکنیا.
- نه دنیایی من که با شما تعارف ندارم.
- فهمیدن که اصرار کردن فایده‌ای نداره ادامه ندادن فقط امیران گفت:
- اگه کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن شماره موکه داری.
- باشه حتما.
- هر چی اصرار کردم که برای شام بمونن قبول نکردن.
- تا دم دربدرقه شون کردم درو بستم خواستم برم تو که دوباره همون ماشین مشکی رو توی کوچه دیدم.
- ترسیدم درو محکم به هم کوبیدم و به طرف خونه دویدم.
- بعد از اینکه اون ماشین مشکوک رو دیدم خواستم به مادر جون بگم اما ترسیدم که حالش بد بشه. چیزی بهش نگفتم اما دلشوره بدی تو دلم افتاد.
- همه خواب بودن منم توی حال نشسته بودم و داشتم درس می خوندم اما تمام فکر و ذکرم حول اون ماشین مشکیه بود.
- با تکونایی دستی از خواب بیدار شدم.
- شیمبا یا یه لبخند مهربون بالای سرم ایستاده بود.
- چرا اینجا خوابیدی.
- از روی کتابام بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم لبخندی زدم و گفتم:
- داشتم درس می خوندم نمی دونم چطور خوابم برد.
- خمیازه‌ای کشیدم و ادامه دادم.

- ساعت چنده؟

درحالی که داشت به سمت آشپزخونه می‌رفت گفت:

- نزدیکای هشت.

خیلی سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- وای امروز باید یه سر برم مدرسه.

منتظر جوابش نمودم و به طرف اتاقمون دویدم مادر جون داشت رخت‌و خوابارو جمع می‌کرد.

- دیدمت اونجا خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم.

با تعجب به من که توی کمد دنبال مانتو شلوار مشکیم می‌گشتم گفت:

- چته دخترا چرا تو هول و ولایی؟

در حالی که مانتوم میپوشیدم گفتم:

- مادر جون امروز باید برم مدرسه گفتن که یه سر برم اونجا. منم که جایی رو بلد نستم میترسم تا پیداش کنم دیرم بشه.

مادر جون رنگ نگاهش نگران شد و رخت‌و خواب دستش رو پایین انداخت و از اتاق خارج شد.

از واکنش تعجب کردم شونه ای بالا انداختم چی شد یهو؟

مانتو شلوارم رو با اینکه لباسام ساده بود اما خیلی بهم می‌اومد و مقنعه‌ای همون رنگیمم پوشیدم و برای آخرین بار

یه نگاهی به تیپم انداختم، خوب شده بود.

گوشییم رو تو جیب مانتوم گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون.

هیشکی تو سالن نبود احتمالاً شیما رفته به بقیه صبحونه بده. به ساعت مچیم نگاهی انداختم هشت و نیم بود.

تو آشپزخونه رفتم یه تکه نون پنیر گذاشتم دهنم همین که خواستم از در برم بیرون یادم اومد که هیچی پول ندارم.

دوباره راه رفته رو برگشتم. رفتم سراغ کیف کوچیک مادر جون، بازش کردم چندتا پنج تومنی دیدم.

دوتا برداشتم و با خودم گفتم: «وقتی برگشتم بهش میگم.»

دیگه بیشتر از این معطل نکردم و از خونه زدم بیرون.

وقتی به در حیاط رسیدم یاد اون ماشین مشکیه افتادم دوباره ترس اومد سراغم.

با تعلق دستم رو برای باز کردن در جلو بردم و بعد از یه نفس عمیق در و آروم باز کردم.

اول سرم رو بردم بیرون و یه نگاه اجمالی انداختم. ازش خبری نبود نفس راحتی کشیدم و از حیاط بیرون اومدم.

وارد کوچه گشادی که دو طرفش پر بود از خونه های لوکس و مدرن شدم. از بس ساکت بود شک کردم که آیا تو

این قصرها آدمم زندگی می‌کنه یا نه؟

همین جوری که داشتم میرفتم با خودم آدرس شرکت تهرانی رو مرور می کردم، آدرس مدرسه رو بلد نبودم فقط می دونستم یه چندتا خیابون یا شایدم کوچه از شرکت فاصله داشته باشه. غرق افکارم بودم که با صدای بوق ممتد ماشینی در جا خشکم زد. از تصور اینکه نکنه اون ماشین مشکیه باشه مو به تنم سیخ شد و رنگم پرید، جرات برگشتن نداشتم.

بدون اینکه به عقب برگردم شروع کردم به دویدن صدای حرکت ماشین رو از پشت سرم می شنیدم انگار سرعتش رو بیشتر کرده بود.

اشکام داشت تندتند پایین می اومدند از همون گوشه چشمم تو هوا پخش می شدند؛ به خاطر اشکام جلوم رو خوب نمیدم دستم رو برای پاک کردن اشکام بالا بردم که ماشین جلو پیچید.

دیگه داشتم کپ می کردم. دستم رو که پایین آوردم با ماشین فراری سفیدی روبه رو شدم. بعد از اون کوهیار از ماشین پیاده شد و عصبی به طرفم قدم برداشت.

وقتی اشکام رو دید به حال زارم پی برد. رنگ نگاهش تغییر کرد از تو چشمش نگرانی رو می خوندم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم و سرم رو به دیوار چسبوندم کنارم ایستاد با صدای گرم و گیراش گفت:

- حالت خوبه؟ از چی ترسیدی؟

از دیوار جداشدم و با دستمال تو جیبم اشکام رو پاک کردم. نمی خواستم تا زمانی که درباره چیزی مطمئن نشدم به کسی چیزی بگم.

سرم رو بالا گرفتم و با صدای که به خاطر گریه کردن گرفته بود گفتم:

- هیچی چیز خاصی نبود. گفتم شاید یکی می خواد مزاحمم بشه.

نگاه مشکوکی بهم کرد و گفت:

- سوار شو میرسونمت.

خواستم بگم خودم می تونم برم که باز شد و همون کوهیار بداخلاق و وسط حرفم پرید و گفت:

- بهتره سوار شی انسی تو رو به من سپرد و ازم خواست برسونمت، دوست ندارم شرمندش بشم.

اینقد با تحکم حرف میزد نتونستم باهاش مخالفت کنم البته ترس از اون ماشین مشکیه بیشتر از هر چیزی من رو مجاب میکرد که باهاش برم.

تو ماشین نشست با بوقی که زد به طرف ماشین رفتم ماشینش از این دو سرنشینا بود مجبور بودم کنارش بشینم سوار شدم و درو بستم.

چه بوی خوبی تو ماشینش می اومد بوی خودش رو می داد یه نفس عمیق کشیدم و هوای خوب ماشینش رو توی ری ههام کشوندم.



زیر چشمی بهش نگاهی انداختم لباسش مشکی بود و یه کت تک سفید روی پیرهنش پوشیده بود؛ عینک آفتابی خیلی بهش می‌اومد الحق که هیچی از تیپ و قیافه کم نداشت.

نمی‌دونم چند دقیقه همین جوری داشتم با خودم آنالیزش می‌کردم که گوشیم به صدا در اومد سریع از تو جیبم درش آوردم شماره امیران بود.

تماس رو وصل کردم. سعی کردم آرام حرف بزنم تا متوجه نشه آرام گفتم:
- سلام.

صداش مثل کسی بود که تازه از خواب پاشده.

- سلام خوبی؟

- ممنون، شما چطورین؟

سرعت ماشین کم شد و انگار می‌خواد یه جا پارک کنه به طرفش برگشتم تا ببینم چرا می‌خواد ایسته.

ایستاد و منتظر به روبه‌رو خیره شد.

صدای امیران از گوشی بلند شد.

- افسانه با توام.

به خودم اومدم و گفتم:

- ها چیزی گفتین؟ ببخشید حواسم نبود.

- میگم می‌تونن بری یا پیام دنبالت.

- نه نیازی نیس آقا امی...

هنوز امیران رو کامل نگفته بودم که سرش رو محکم به طرفم چرخوند چون عینکش رو چشماش بود نمی‌تونستم

از نگاهش چیز بفهمم.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم ادامه دادم.

- خودم دارم میرم ممنون بعدا باهاتون تماس می‌گیرم، خداحافظ.

اجازه ندادم جوابم رو بده خیلی سریع گوشی رو قطع کردم. می‌رسیدم باهش حرف بزنم تمام جراتم رو جمع کردم و

گفتم:

- چرا ایستادین.

گوشیم رو که تو دستم بود محکم بیرون کشیدم و باهش یه شماره‌ای گرفت، از حرکتش تعجب کردم.

بعد از چند ثانیه صدای گوشیش بلند شد.

- مدرسه‌ات تو همین کوچه‌ست کارت که تموم شد زنگ بزن.

این یعنی اینکه برو پایین.

درو باز کردم و آروم اومدم پایین قبل از اینکه درو ببندم ازش تشکر کردم.

- خیلی ممنون.

جوام رو نداد با یه تیک آف محکم از جا کنده شد.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- این چرا اینجوری می‌کنه؟

وارد کوچه شدم. یه کوچیه گشاد که ماشینای زیادی توش پارک شده بود.

جلوی در مدرسه ایستادم و روی تابلو رو خوندم.

- مدرسه آموزش از راه دور.

وارد شدم یه حیاط متوسط داشت که کفش آسفالت شده بود. بافت مدرسه قدیمی بود اینو از رنگ دیوارا و ترکای

ریز و درشتی که روی دیوارا بود فهمیدم.

وارد ساختمون شدم. روبه‌روی در ورودی دفتر مدرسه بود، به سمتش رفتم و در زدم.

صدای خانمی به گوش رسید.

- بفرمایین داخل.

درو باز کردم و رفتم تو.

دورتا دور اتاق میزو صندلی چیده شده بود و در بالا ترین قسمت اتاق یه میز بزرگ که کامپیوتر و از این جور چیزا

بود قرار داشت و یه خانم چادر پشتش نشسته بود.

- سلام.

خانم سرش رو از روی کاغذ دستش بلند کرد یه خانم تقریباً مسن حدوداً چهل و خورده ای بود. همین جور که داشت

عینکش رو پایین می‌آورد گفت:

- سلام عزیزم بفرما بشین.

به نزدیک‌ترین صندلی به خودش که داشت اشاره می‌کرد رفتم و روش نشستم.

لبخندی زد و گفت:

- در خدمتم بفرمایین.

خانم مهربونی به نظر می‌رسید به همین خاطر من احساس راحتی می‌کردم. گلم رو صاف کردم و گفتم:

- من افسانه سعادت هستم.

مثل اینکه من رو شناخت چون خیلی زود از جاش بلند شد و کنارم نشست.

- خوبی عزیزم؟ مادر چون خوبن؟ بابت اتفاقی که برای آقای سعادت افتاد واقعا متاسفم!
 - ممنونم، همه خوبن.
 - سرم رو پایین انداختم و با لحن آرومی ادامه دادم.
 - خدا رفتگان شما رو بیامرزه!
 - من رحیمی هستم مدیر مدرسه.
 - سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
 - خوشبختم.
 - از جاش بلند شد و به طرف فایل‌های که کنار میزش بود رفت. یه کاغذ ازش بیرون آورد و به دستم داد.
 - عزیزم این پر کن و با انگشت و امضا به من تحویل بده.
 - خودکار روی میز رو برداشتم و چیزایی خواسته بودو پر کردم.
 - وقتی کارم تموم شد به طرفش که پشت میزش نشسته بود رفتم و فرم رو بهش دادم.
 - با لبخند ازم گرفتش و گفت:
 - امتحانات احتمالا اولای خرداد شروع میشه. تو اردیبهشت یه سر بیا مدرسه تا برنامه امتحانی رو بگیری.
 - بهش لبخندی زدم و جواب دادم.
 - باشه حتما.
 - فرم رو توی کشوش گذاشت.
 - دیگه کاری ندارم می‌تونی بری عزیزم.
 - بعد از خداحافظی از مدرسه اومدم بیرون.
 - تو همین چند لحظه پیش اینجا پر از ماشین بود پس کجا رفتن!
 - از کوچه‌ی خالی ترسیدم می‌خواستم هر چه زودتر خودم رو به خیابون اصلی برسونم.
 - مدرسه ته کوچه بود برای اینکه زودتر برسم تندتند راه می‌رفتم. صدای بوق ماشینی از پشت سر به گوشم رسید
 - فکر کردم کوهیاره و ایستادم و به عقب برگشتم با چیزی که دیدم قلبم از وایستاد و نفسم حبس شد.
 - همون ماشین مشکلی.



خشکم زده بود و با ترس به ماشین غریبه‌ای که آرام به سمتم می‌اومد خیره شدم. کم‌کم داشت بهم نزدیک می‌شد، همین‌جوری که روبه‌روی ماشین و ایستاده بودم؛ چند قدم آرام به عقب برداشتم. تازه مغزم داشت فعال می‌شد با خودم گفتم: «خدای من خودت هوام رو داشته باش.»

صدای ناشناسی توی مغزم پیچید.

- فرار کن دختر.

عقب‌گرد کردم و قدمام رو تندتند برداشتم، همین‌که سرعتم رو بیشتر کردم اونم سرعتش رو زیاد کرد. تمام شیشه‌های ماشین دودی بود نمی‌تونستم سرنشیناش رو تشخیص بدم. ترس تمام وجودم رو گرفته بود.

دیگه داشتم سخته می‌کردم، اشکام تندتند می‌ریخت. یاد گوشیم افتادم، دستای لرزونم رو تو حییم بردم و گوشیم رو بیرون کشیدم.

نمی‌دونم چرا دنبال شماره کوهیار می‌گشتم؟ تو این موقعیت عجیب دلم حمایتش رو می‌خواست. گوشی رو به گوشم چسبوندم.

فکر کنم غریبه قصدم رو فهمید چون ماشین با سرعت بالا به من رسوند. خواستم فرار کنم که محکم خوردم زمین. صدای الوالو کوهیار تو گوشی پیچید؛ سریع به سمت گوشی که با فاصله کمی ازم افتاده بود، خزیدم و با گریه گفتم: - آقا کوهیار تو رو خدا بیا مد..

هنوز حرفم تموم نشده بود که با سیلی محکم شخص سیاه‌پوش قدبلندی که به‌خاطر نقابی که زده بود فقط چشماش رو می‌دیدم گوشیم محکم به گوشه‌ای پرت شد. صدای عصبانی کوهیار که داشت می‌گفت: - فسانه چی شد؟ یه چیزی بگو ده لامصب این چه صد...

مرد گوشی رو برداشت و قطعش کرد. با خشم گوشی رو محکم به زمین کوبید.

دستم رو روی گونم که به‌خاطر سیلی سنگین حسابی می‌سوخت گذاشتم.

به طرفم برگشت، از ترس گریه قطع شد و فقط صدای حق‌هقم می‌اومد.

به طرفم قدم برداشت. خودم رو روی زمین عقب کشیدم، به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

دستم رو که با خاطر خون‌گوشه لبم حسابی قرمز شده بود به دیوار پشتم گرفتم. خواستم از جام بلند شم و فرار کنم که با یه قدم بلند خودش رو به من رسوند.

با مشت به شکمم زد؛ نگام برای مدت کوتاهی به چشمای سرد و مشکیش افتاد، تو چشماش شرارت و بی‌رحمی موج می‌زد.

درد شدیدی تو وجودم پیچید و چشم سیاهی رفت. روی زمین افتادم و با ناله گفتم:

- چی از جونم می‌خوای؟
صدام رو بالاتر بردم و ادامه دادم.
- برو گمشو.
کنارم نشست، بازم رو محکم گرفت ومن رو محکم به دیوار کوبوند. از برخورد با دیوار درد شکمم رو فراموش کردم، فکر کنم مهره‌های کمرم خرد شدن.
به خاطر درد زیاد چشمم رو بستم و لبم رو به دندان گرفتم صدای نحسش که خیلی بی‌تفاوت به‌نظر می‌اومد به گوشم رسید.
- دختر زیبایی هستی؛ ولی حیف!
با حالت سوالی بهش خیره شدم؛ منتظر موندم تا ادامه‌ی حرفش رو بشنوم.
- نچنچ چشمای بارونیت دل آدم رو از جا می‌کنه ولی بازم حیف! نمی‌دونم چرا می‌خواد نباشی؟
حالم داشت از این تعریفای که از روی ه*سوس بود بهم می‌خورد. سعی کردم با تقلا بازوم رو که داشت توی دست قویش خرد میشد بیرون بکشم با گریه گفتم:
- ولم کن خواهش می‌کنم، من که کاری به کسی ندارم به کسیم آسیبی نرسوندم.
دستم رو محکم ول کرد و سرجاش ایستاد.
- این یه اختاره اگه می‌خوای بلایی که سر سعادت اومد سر خودت و بقیه خانوادت نیاد باید از اینجا برین.
از شنیدن حرفش شوکه شدم یعنی آقاجون بی‌گناهم رو اینا کشتن؛ دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم با صدای بلند جیغ زدم.
- کثافتا شماها یه مشت قاتل عوضی..
سریع به طرفم خیز برداشت و با پشت دست محکم تو دهنم کوبید.
حالم از مزه بد خون داشت به هم می‌خورد با نفرت بهش خیره شدم.
خواست چیزی بگه اما با دیدن فراری سفیدی که با تمام سرعت داخل کوچه پیچید از جا بلند شد و همین‌طور که داشت به طرف ماشینش می‌دوید گفت:
- بهتره خوب به حرفام فک کنی، این تازه اولشه عین یه سایه دنبالتم.
تو ماشین نشست و با تمام سرعت به صورت دنده عقب از کوچه خارج شد.
با چشمایی که از شدت گریه و درد می‌سوخت به مسیر فرارش خیره شده بودم؛ ماشین سفید کنارم ایستاد و بعد از اون کوهیار با گفتن:
- یا امام رضا(ع).

سراسیمه به طرفم دوید و بازو هام رو تو دستش گرفت با بهت به یه نگاه کلی بهم انداخت و با نگرانی گفت:
- چت شده؟ اون ماشینه کی بود؟

به چشمای نگرانش خیره شدم با دیدنش دوباره اشکام جاری شد؛ انگار از سکوتم داشت دیوونه می شد با فریاد گفت:

- داری من رو می کشی، کی به این روز انداختت؟ ها؟

ها رو به حدی محکم گفت که چشمه ی چشمام دوباره شروع به جوشیدن کرد، با یه حرکت من رو تو بغلش کشوند و آرام در گوشم گفت:

- داری من رو نابود می کنی و خودت هیچی نمی دونی.

واقعاً به بغلش نیاز داشتم آرامش خاصی رو بهم تزریق می کرد، درگیر آرامش موقعتیم بودم اصلاً به حرفی که زده بود توجهی نکردم.

بعد از چند دقیقه من رو از خودش جدا کرد و با یه حرکت از جا کند؛ همین که من رو روی صندلی گذاشت به خاطر برخورد کمرم به پشتی صندلی پشتم تیر کشید ولی روم نشد جیغ بکشم فقط صورتم رو جمع کردم و لبم رو به دندان گرفتم. محکم به سقف ماشین زد و با خودش گفت:
- لعنتی!

با اینکه چشمام بسته بود اما سنگینی نگاهش رو احساس می کردم، رفت و بعد از چند دقیقه گوشی خرد شدم رو آورد و دستم داد و خودش روی صندلی راننده نشست.

- اول میریم بیمارستان بعد از اون باید برام تعریف کنی که قضیه چیه؟ می دونی که راحت از این ماجرا نمی گذرم؛ اون وارد حریم من شده و این براش خیلی گرون تموم میشه.

لحنش خشک و عصبی بود؛ دوباره شده بود همون کوهیار همیشگی، می ترسیدم چیزی بهش بگم و اون بره به مادر جون بگه، مادر جون خودش حال و روز درست و حسابی نداره.
اگه از این ماجرا چیزی بفهمه مطمئنم سکنه می کنه.

از فکرای جورواجور کلافه شده بودم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم برای اینکه دردم کمتر بشه دوتا آمپول زدم؛ به دستور دکتر برای عکس برداری رفتیم.

بعد از عکس برداری از مهره های کمر و قفسه ی سینه سوار بر ویلچر که کوهیار هلش می داد وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر به عکس ها نگاهی انداخت و رو به من گفت:

- خوشبختانه هیچ شکستگی مشاهده نمیشه دخترم، فقط به خاطر ضربه محکمی که بهت وارد شده یه کوفتگی‌های جزئی داری که اونم با یکی دو روز استراحت کردن خوب میشه.

- دکتر مطمئین؟

دکتر به چهره نگران کوهیار لبخندی زد و گفت:

- بله پسر، یه چندتا مسکن براش می‌نویسم تا دردش کمتر بهتر بشه؛ فقط بیشتر مراقب خانمتون باشین تا دوباره از پله‌ها سر نخورن.

از اینکه من رو خانم کوهیار صدا زد روم نمی‌شد به کوهیار نگاه کنم؛ ولی اون انگار براش مهم نبود؛ چون خیلی ریلکس به دکتر گفت:

- حتما آقای دکتر.

نسخه رو از دکتر گرفت و بعد از تشکر از اتاق خارج شدیم؛ از اینکه نشسته بودم اون داشت هلم می‌داد معذب بودم به همین خاطر به کوهیار گفتم:

- آقای تهرانی می‌تونم راه برم لطفا یه جا وایستین می‌خوام پیام پایین.

صداش رو از پشت سرم شنیدم.

- مطمئنی می‌تونی راه بری؟

ویلچرو نگه‌داشت و روبه‌روم ایستاد برای اینکه بینمش سرم رو بالا گرفتم.

- بله، فکر کنم به‌خاطر اون آمپولا دردم خیلی کمتر شده.

منتظر جوابش نمودم خیلی آرام از جام بلند شدم. واقعنم دردم خیلی کمتر شده بود.

برای اینکه راحت‌تر قدم بردام دستم رو به دیوار گرفتم. با هم به طرف در خروجی به راه افتادیم.

به در که رسیدم دستم رو گرفت با تعجب به طرفش برگشتم که با لحنی که هیچ احساسی توش نبود گفت:

- بهتره تا پارکینگ دستم رو محکم بگیر.

بعد از گفتن حرفش من رو به دنبال خودش کشوند.

در طول مسیر هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد؛ وقتی به پارکینگ رسیدیم ریموت ماشین رو زد و درو برام باز کرد و منتظر موند سوار شم.

با یه تشکر سوار شدم، در طرف من رو بست بعد خودش سوار شد.

وقتی ماشین حرکت کرد نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت نزدیکای یک ظهر بود. بی‌هوا گفتم:

- وایی!

با ترمز شدیدی ماشین متوقف شد. بعد از اون به جلو پرت شدم که فکر کنم اگه کمر بند نبسته بودم باید دوباره برمی گشتیم بیمارستان.

کوهیار عینکش رو از چشماش برداشت و با نگرانی پرسید.

- چیزیت شد؟ جاییت درد گرفت؟

صاف سر جام نشستم و گفتم:

- نه نه اصلا.

نفس راحتی کشید و گفتم:

- پس چت شد؟ فکر کردم مجبورم بازم برگردم بیمارستان.

از لحنش یه کم دل خور شدم انگار از اینکه این چند ساعت و الاف من شده بود حسابی کلافه شده.

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- خیلی وقته که از خونه اومدم بیرون حتما مادرجون حسابی ناراحت شده.

عینکش رو به چشماش زد و در حالی که داشت دنده رو جابه جا می کرد گفت:

- به خونه زنگ زدم گفتم که با منی.

سرم رو بالا گرفتم و یه نفس راحت کشیدم. به طرف شیشه چرخیدم و به آدمایی که تندتند در حال رفت و آمد بودن خیره شدم.

همین جور که در حال نگاه کردن به بیرون بودم ماشین جلوی یه رستوران سنتی و ایستاد و بعد از راهنمایی دریون

رستوران وارد پارکینگ شدیم. به طرف کوهیار برگشتم و گفتم:

- نمی خواین برین خونه؟

در حالی که کمر بندش رو باز می کرد جوابم و داد.

- از گشنگی دارم هلاک میشم، بهتره یه چیزی بخوریم.

از ماشین پیاده شدم بعد از باز کردن کمر بندم پیاده شدم.

- از این طرف.

بعد از اینکه حرفش تموم شد جلوتر از من حرکت کرد، منم آرام پشت سرش راه افتادم.

از پارکینگ که خارج شدیم وارد یه باغ باصفایی شدیم که پر از درخت های که چندتا چندتا به صورت دایره ای

کاشته شده بود بود و زیر هر درخت یه تخت گذاشته بودن، وسط هر کدام از این دایره ها یه فواره زیبای متوسط

قرار داشت.

جدا از این فواره‌های کوچک یه فواره خیلی بزرگ وسط باغ بود که آب از این فواره که پایین می‌اومد به وسیله‌ی جوی‌های به طرف تخت‌های پایین تر سرازیر می‌شد.

یه نفس عمیق کشیدم تا از هوای پاک و تمیزش بی‌بهره نمونم.

همین‌طور بلا تکلیف و ایستاده بودیم آخه از بس شلوغ بود تمام تخت‌ها پر شده بود. داشتم با چشم دنبال جای خالی می‌گشتم که یه آقای کت شلوازی و خیلی شیک به طرف کوهیار اومد.

- سلام کوهیارخان خیلی خوش اومدین، بفرمایین بالا خواهش می‌کنم.

کوهیار دست مرد رو که به طرفش دراز بود گرفت و گفت:

- سلام کیوان خوبی؟ کاروبار چطوره؟

کیوان دستش رو پایین انداخت و گفت:

- روبه‌راه.

کیوان انگاری که تازه متوجه من شده باشه رو به کوهیار با شک گفت:

- خانم با شمان؟

کوهیار به طرف من مایل شد و گفت:

- بله با منه.

کیوان چشمکی زد و با لبخند شیطونی گفت:

- نکنه..

کوهیار وسط حرفش پرید و گفت:

- فکر بی‌خود نکن راه رو نشون بده.

به کل کلای دستانه شون توجهی نکردم فقط پشت سرشون راه افتاد، تمام حواسم رو به گل‌های رز همه رنگی که توی باغچه‌های کوچک دایره‌مانندی درجای جای باغ کاشته شده بود دادم.

از دیدن این‌همه زیبایی واقعا سرحال اومده بودم؛ بعد از چند دقیقه راه رفتن ایستادیم.

- بفرمایین اینم جای شما.

به جای که کیوان اشاره می‌کرد نگاهی انداختم، یه تخت زیر یه درخت بزرگ که سمت راستش از اون باغچه‌ها، روبه‌روش یه فواره زیبای سفید به شکل یه پسر بچه‌ای نیمه‌لخت که آب از دهان ماهی بزرگی که دستش بود پایین می‌اومد بود. کوهیار رو به کیوان گفت:

- کیوان ده دوازده سیخ جی*گر با تمام مخلفات برامون بیار.

کیوان با لبخند گفت:



- تا شما بشینین به بچه‌ها دستور میدم همه چی رو براتون آماده کنن.
کوهیار: دستت درد نکنه.
- با اجازت میرم بالا؛ ولی بازم بهت سر می‌زنم، با اجازه خانم.
- بفرمایین خواهش می‌کنم.
- کیوان بعد از تموم شدن حرفش از ما دور شد.
- نمی‌خوای بشینی؟
- به طرف کوهیار که حالا روی تخت نشسته و به پشتی پشت‌سرش تکیه زده بود برگشتم و گفتم:
- میشه بگین کجا می‌تونم دستام رو بشورم؟
- طرف راستش رو نشون داد و گفت:
- ته باغ یه ساختمون سفید هست، یکم که جلوتر بری بهش می‌بینیش.
- ممنون.
- همین‌طور که داشتیم ازتختمون دور می‌شدم به تختای که توی دایره ما قرار داشتن نگاهی انداختم، همشون پر بودن.
- از بین درختان سر به فلک کشیده گذشتم، ساختمان سفیدی که کوهیار می‌گفت رو دیدم.
- کسی توی سرویس بهداشتیا نبود همین باعث می‌شد که بترسم سریع به طرف روشویی رفتم. یه نگاهی از آینه به خودم انداختم از دیدن قیافم چشمام گرد شد.
- وای خدای من!
- یه طرف لبم به خاطر کتکی که خورده بودم باد کرده بود، سمت راست صورتمم سرخ‌سرخ بود.
- با درموندگی گفتم:
- وای خدا، من چطوری با این وضع برم خونه؟ به مادر جون چی بگم؟
- پشتم رو به روشویی کردم و بهش تکیه زدم، یاد حرف اون مرد افتادم. «باید از اینجا برین»
- اون مرد کی بود؟ چرا ازم همچنین چیزی می‌خواست؟ چه خصومتی با آقا جون داشت؟ کی پشت این ماجراهاست؟
- هزار تا از این سوالا تو ذهنم رژه می‌رفت که جواب هیچ‌کدومشون رو نمی‌دونستم.
- نمی‌دونم چقد تو فکروخیال بودم که صدای یه دختر جوون تقریبا هم سن و سال خودمو شنیدم.
- بیخشید، افسانه خانم؟
- تکیم رو از روشویی گرفتم و با تعجب گفتم:
- بله بفرمایین.

انگشت اشارش رو به طرف در گرفت و گفت:

- یه آقای جلودی در وایستاده، گفت که کارتون داره.

وایی حتما کوهیاره، اصلا متوجه گذر زمان نشدم از دختره تشکر کردم و به طرف روشویی برگشتم.

لباسام رو تکوندم و آبی به دست و صورتم زدم بعد از مرتب کردن موهام از سرویسا بیرون اومدم.

کوهیار رو دیدم که به درختی که روبه‌روی دروودی بود تکیه زده و با اخمی غلیظ به روبه‌رو خیره شده، همین که

اومدم بیرون تکیه‌ش رو از درخت گرفت و با همون اخم غلیظ به طرفم اومد، ازش ترسیدم دلم گواهی بد می‌داد

همین که بهم رسید خواستم بابت دیر کردنم ازش عذرخواهی کنم تا دهنم رو باز کردم بهم غریب.

- معلوم هست دوساعته کدوم گوری رفتی؟ فکر نکردی کسی که همراهه کارایی دیگه‌ای هم داره؟

خیلی عصبانی بود، آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین گرفتم نمی‌تونستم جوابش بدم.

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم به من نگاه کن.

بازو هام رو محکم بین دستاش گرفت. دیگه داشت از این همه زورگویی حالم بهم می‌خورد تمام خشمم رو تو

چشمام ریختم و بهش زل زدم.

اونم با همون خشم بهم خیره شد، با یه حرکت بازو هام رو از توی دستاش بیرون کشیدم و گفتم:

- آقای تهرانی بابت امروز واقعا ممنونم؛ ولی این دلیل نمیشه که هرچور دوست دارین با من برخورد کنین.

از این همه تحقیر دلم داشت به حال خودم می‌سوخت و اشکام سرازیر می‌شد، با صورت پر از اشک ادامه دادم.

- امروز از کار و زندگی انداختمتون، می‌دونم که مجبور شدین روزتون رو با یه «زیردست» به قول خودتون بگذروین

ولی مطمئن باشین لطفتون رو یه روز جبران می‌کنم، پس دیگه منت سرم نذارین.

اینو گفتم و پشتم رو بهش کردم خواستم برم که بازوم رو گرفت و من رو محکم به طرف خودش برگردوند.

- وایستا بینم چی داری برا خودت میگی من اصل..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم از این که هست خراب‌ترش نکن.

خواستم بازوم رو از حصار دستاش بیرون بکشم که محکم‌تر گرفتش، با اخم بهش خیره شدم بدون توجه به من

اخم غلیظی کرد و از بین دندونای به هم گره خردش خیلی محکم گفت:

- در هر صورت چه بخوای چه نخوای امروز رو با من هستی، من به انسی خانم قول دادم که مواظبت باشم و

صحیح‌وسالم تحویلت بدم.

از لحنش واقعا ترسیدم مثل یه بره تو حصار دستاش گیر کرده بودم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با همون

لحن ادامه داد.

- قبل از اینکه اونور صورتم مثل اینورش برات سرخ نکردم مثل بچه آدم دنبالم راه بیوفت. بعد از تموم شدن حرفش بازوم رو محکم ول کرد که ناخواسته چند قدم به عقب پرت شدم. پشتش رو به من کرد و با قدمهای محکم به طرف باغ به راه افتاد، دلم میخواست با تمام توانم بدوم و از این باغ لعنتی بیرون برم اما عجب زهر چشمی ازم گرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم تا از ریختن اشکام که دوباره قصد بیرون اومدن داشتن جلوگیری کنم.

- تا کی میخوای اونجا ایستی؟

صدای معترض کوهیار بود؛ همینطور که پشتش به من بود ازم میخواست زوتر برم.

به طرفش راه افتادم تا رسیدن به تختمون مثل یه سایه دنبالش حرکت می کردم و هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

دلم حسابی ازش گرفته بود نمی دونستم چرا ازش توقعات بیجایی داشتم! واقعا از این احساسایی عجیب غریبی که بهش داشتم حسابی کلافه شده بودم.

وقتی که رسیدیم غذامون که کلی کباب با تمام مخلفات درون ظرف های سنتی آبی رنگ بود، روی تخت چیده شده بود.

کوهیار کفشاش رو درآورد و روی تخت نشست، به پشتی تکیه زد.

منم کنار تخت وایستادم. از دیدن سفره که پرملات حسابی گشتم شده بود؛ اما غرورم بهم اجازه نمی داد بعد از اون حرفای که بهم زده بود باهاش هم سفره بشم.

نمی دونم چقد به غذاهای توی سفره خیره شده بودم که دوباره صداش رو که اینبار کمی آرومتر بود شنیدم.

- نمی دونستم با نگاه کردن به غذا هم میشه سیر شد!

از حرفش جا خوردم سریع سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- ها!

نگاهم به نگاهش گره خورد، دستش که برای گذاشتن لقمه به طرف دهانش می رفت بی حرکت موند.

یه چیزی توی نگاهش بود که من رو به سمتش می کشید دیگه از خشم چند دقیقه قبل خبری نبود؛ چند دقیقه ای می شد که تو این حالت بودیم که یه صدای درونم پیچید که می گفت: «جمع کن خودت رو دختر این جوری میخواستی غرورت رو حفظ کنی؟»

سریع به خودم اومدم و نگاهی به دور برم انداختم، گلوم رو صاف کردم رو بهش آروم گفتم:

- میل ندارم شما بفرمایین.

لقمه ای که دستش بود توی پیش دستیش پرت کرد. دستی توی موهای خوش فرمش کشید و با کلافگی گفت:

- بین تا زمانی که این غذاها تموم نشن من هیچ جا نمیرم.
با دستش به غذاها اشاره کرد و ادامه داد.

- من هرچقدرم که بخورم نمی‌تونم تمومش کنم پس بهتره مثل بچه‌ی آدم بشینی سر غذات و این قدر با من لج نکنی.

دهنم رو باز کردم تا به‌زور گویش جواب بدم که زودتر از من گفت:
- تو که نمی‌خواهی مادر جونت نگران بشه! چون ممکنه تا دیر وقت خوردنم طول بکشه.
با تعلق بهش نگاه می‌کردم که با لحن بی‌خیالی ادامه داد.
- می‌دونی که هر چی می‌گم رو انجام میدم شوخی هم ندارم.
معلوم بود که کاملاً جدی داره حرف می‌زنه، دوست نداشتم مادر جون رو دل‌نگران کنم به همین خاطر نفسم رو صدا دار بیرون دادم.
کفشام رو درآوردم روی تخت روبه‌روی کوهیار نشستم.
پیش‌دستی پر کباب رو جلوم گذاشت.
ظرف به حدی پر بود که بعضی از کبابا روی سفره می‌ریخت، با تعجب بهش نگاه می‌کردم و گفتم:
- من نمی‌تونم همه‌ی اینا رو بخورم.
همین‌طور که داشت برای خودش لقمه می‌گرفت بی‌تفاوت گفت:
- هر چقدر که می‌تونی بخور.
دیگه هیچی نگفتم و مشغول شدم همین که خواستم دهنم رو باز کنم و لقمه‌ای که برای خودم گرفته بودم و تو دهنم بذارم، گوشه‌ی نون به قسمت پاره شده‌ی لبم خورد و درد شدیدی گرفت. آخی گفتم و لقمه‌ی دستم رو روی سفره انداختم.
دستم رو جلوی دهنم گرفتم که گرمی خون رو زیر دستم احساس می‌کردم. اشکام از سوزش زیاد بی‌اراده می‌ریختند.
کوهیار تا حالم و دید با یه پرش خودش رو به من رسوند و با نگرانی گفت:
- چی شدی؟
با چشمای اشکیم به چشمای نگرانش خیره شدم. خواستم حرف بزنم که سوزش لبم بیشتر شد.
دستش رو آرام بالا آورد و روی دستی که جلوی دهنم گرفته بودم گذاشت دستم رو آرام پایین آورد و گفت:
- بذار ببینم.



خیلی بهم نزدیک شده بود جوری که حرم نفساش به صورتم می خورد. از این همه نزدیکی داشتم یه جوری می شدم، قلبم محکم به قفسه‌ی سی*نه می کوید. درد لبم رو فراموش کرده بودم داشتم داغ می شدم حتم دارم که گونه هام حسابی قرمز شده و گل انداخته.

دستش به سمت لبم رفت که سریع خودم رو عقب کشیدم و یه دستمال روش گذاشتم؛ مثل اینکه از کارم ناراحت شد؛ چون اخم کرد و با عصبانیت گفت:

- نمی خورمت که! بذار ببینم اگه خونس بند نیاد بریم بیمارستان.
با دستپاچی گفتم:

- چیزی نیست الان خونس بند میاد؛ بفرمایین غذاتون سرد میشه.

همین طور که داشت به جای قبلش برمی گشت با همون لحن عصبیش آرام گفت:
- به درک، فکر کرده نوبرش رو آورده.

هیچی نگفتم مشغول تمیز کردن لبم شدم، بعد از چند دقیقه که خونس بند اومد یه چند لقمه خوردم که ضعفم نزنه. وقتی ناهارمون تموم شد کوهیار رفت تا از دوستش خداحافظی کنه؛ بعد از اینکه اومد و با هم به طرف پارکینگ به راه افتادیم.

تو خیابون بودیم که ماشین رو جلوی یه داروخونه نگه داشت و گفت:
- میرم داروهات رو بگیرم.

نگاه کلی به ماشین انداختم با خودم گفتم:
- چقدر توش شیک و راحت.

همین جوری بی هدف نگام رو می چرخوندم که چشمم به گوشی هزار تکه شدم که روی داشبورد بود افتاد.
برش داشتم هیچیش سالم نبود. از سیم کارت توشم خبری نبود، احتمالاً اونم نابود شده بود!
- بیچاره مادر جون با چه سلیقه‌ای ازش محافظت کرده بود.

آهی کشیدم و گوشیم رو تو جیبم گذاشتم.

در سمت راننده باز شد و بعد از اون کوهیار روی صندلیش نشست دارو هارو دستم داد.

بدون حرف ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد، از شیشه بیرون رو نگاه می کردم. با خودم گفتم:
- چقدر این خیابونا آشناس! داریم میریم شرکت؟

به طرفش چرخیدم طبق معمول اخماش تو هم بود و به روبه روش خیره شده.

- داریم می ریم شرکت؟

بدون اینکه به من نگاه کنه جوابم رو داد.

- قراره تو ماجرای صبح و برام تعریف کنی، می‌خوام بدونم کی جسارتش رو داشته به کارکنایی من بی‌احترامی کنه؟ بی‌احترامی به کارکنام بی‌احترامی به منه، باید همه‌چی برام روشن بشه. با ناراحتی به سمت شیشه چرخیدم. فکر می‌کردم این همه مدت نگران من بوده نگو نگران شکستن حرمت خودش و شرکتش بوده. نفس صداداری کشیدم و تا رسیدنمون هیچ حرفی نزدم.

جلوی در شرکت که رسیدیم ماشین رو نگه داشت و چندتا بوق زد. احساس عجیبی داشتم تمام خاطراتی که با آقاجون داشتم کم‌کم داشت برام زنده می‌شد، یه آقای مسن تقریباً همسن آقاجون در رو باز کرد و کوهیار بازدن بوقی از کنارش رد شد. تمام حواسم رو داده بودم به خونمون که حالا شده بود خونه یه نگهبون دیگه، خیلی دلم برای حال‌وهوای اینجا و جمع سه‌نفرمون تنگ شده بود. وارد پارکینگ که شدیم سریع اشکایی که لجوجانه روی گونه‌م پخش شده بودنو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم. ماشین از حرکت ایستاد کمربندش رو باز کرد و گفت:
- پیاده شو.

بی‌حرف از ماشین پیاده شدم و پشت سرش از در پارکینگ وارد ساختمان می‌شد راه افتادم. با هم وارد آسانسور شدیم، استرس اومد سراغم که نکنه بخواد بره تو خونه‌ش؛ ولی انگار آدم فهمیده‌ای بود چون دکمه طبقه‌ی مدیریت رو فشار داد.

نفس حبس شدم رو صدادار بیرون دادم که از گوشه‌ی چشم نگاه‌ی بهم انداخت و دوباره دست به جیب به در بسته‌ی آسانسور خیره شد.

بعد از شنیدن صدای خانمه که رسیدن رو اعلام می‌کرد، در باز شد جلوتر از من به راه افتاد. با ورودم به شرکت تمام خاطرات برام زنده می‌شد، خنده‌ی تلخی زدم و با خودم گفتم: «افسانه یادته چقدر جای آقاجون اینجا رو تمیز می‌کردی؟»

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم: «حاضرم تمام عمرم جای آقاجون تمیز کنم، فقط اون پیشم باشه.» نگاه‌ی به دور برم انداختم خبری از کوهیار نبود. انگاری من زیادی تو راهرو و ایستادم خیلی سریع به طرف در مدیریت رفتم.

به طرف مبلمان روبه‌روی میز منشی رفتم اونجام نبود.

داشتم با چشم دنبالش می‌گشتم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم.
-بهبتره بشینیم.

با هیینی خیلی سریع به طرفش برگشتم، تو فاصله‌ی خیلی کمی پشت سرم ایستاده بود.
کت سفیدش زو درآورده بود و پیرهن مشکیش هیکل بی‌نقص و ورزیده شو قایم کرده بود. چشمم رو از
سینه‌ی ستبر و محکمش گرفتم، یه قدم به عقب برداشتم که به پشتی میل پشت سرم برخورد کردم.
بدون اینکه بهش نگاه کنم خیلی سریع گفتم:
- بله حتما.

روی یکی از مبلا نشستم اونم روبه‌رو نشست و به طرف زانوهاش خم شد. دستاش رو توی هم قلاب کرد و خیره
یه من نگاه کرد.

از نگاه خیرش معذب بودم؛ مرتب نگاهم رو به اطراف می‌چرخوندم. مثل اینکه فهمید معذبم؛ چون صاف و نفسش
رو صدادار بیرون داد.

- خب تعریف کن ببینم.

نگاهم رو به طرفش چرخوندم، می‌ترسیدم بهش بگم از اینکه اون بخواد به مادر جون بگه.
نمی‌دونم چی توی نگاهم دید که خیلی محکم گفت:

- بین هر چی که بهم میگی بین خودمون می‌مونه، قول میدم انسی خانم چیزی نفهمن.
توی نگاهش یه جور حس اطمینان موج می‌زد.

-میشه سر یه فرصت...

وسط حرفم پرید و گفت:

-همه چی باید امروز برام روشن بشه اگه نخوای چیزی بگی مجبورم برای روشن شدم قضیه تمام ماجرا رو برای
انسی خانم بگم.

به پشتی تکیه زد و بی‌خیال ادامه داد.

- شاید انسی خانم بهتر بتونن همه‌چی رو از خودت پرسن.

با ناراحتی بهش چشم دوختم.

- نه خواهش می‌کنم خودم همه‌چی رو میگم.

صاف نشست.

- خیلی خب، شروع کن سراپا گوشم.

داشتم فکر می‌کردم که از کجا شروع کنم، فکر رفت سمت اون روزی که قرار بود با مادرچون برای تمیز کردن خونه آقای تهرانی بریم کشیده شد یعنی دقیقا همون شبی که اون اتفاق شوم برامون افتاد. تمام ماجرا رو موبه‌مو براش تعریف می‌کردم. گرم داشت بیشتر و بیشتر می‌شد؛ اشک تمام صورتم رو پوشونده بود دل‌لم داشت برای بی‌کس و کاریمون می‌سوخت. تمام تهدیداش و اقرار به قتل آقاچون رو براش گفتم. از اینکه آقاچونم به کدوم گناه نکرده محکوم به نبودن بود داشتم کباب می‌شدم. دودستام رو جلوی صورتم گرفتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. دستی دورم حلقه شد و بعد از اون توی یه جای گرم و آرامش بخش فرو رفتم، صدای گرم‌وگیراش که سعی در آروم کردنم داشت خیلی آروم تو گوشم پیچید.

- همه‌چی درست میشه عزیزم، قول میدم پیداشون کنم و انتقامتون رو ازشون می‌گرم. صداش به حدی آرامش بخش بود که گریه قطع شد و خیلی آروم سرم رو از روی سینه‌ش که خیلی تند بالا و پایین می‌شد برداشتم.

به چشم‌ماش که یه حس گنگی که نمی‌تونستم بخونمش مطمئنم هرچی که بود غرور و خشم نبود خیره شدم خیلی آروم گفتم:

- راست می‌گی؟ واقعا پیداشون می‌کنی؟

با دو دستش صورتم رو قاب گرفت و با انگشتای شستش اشکام رو پاک کرد و آروم گفت:

- قول میدم.

همین جوری که به هم خیره شده بودیم انگشت شستش رو آروم روی لبام کشید. همین کارش باعث شد سریع خودم رو عقب بکشم اونم خیلی آروم و خون سرد گفتم:

- داره خون میاد، برو بشور.

دستم رو سریع به طرف لبم بردم، گرمی خون رو احساس کردم به خودم گفتم:

- چطور متوجه نشدم!

خیلی سریع از جام بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. توی سرویس بهداشتی بود که مغزم فعال شد: وای من چکار کردم؟ چطوری به اون راحتی حاضر شدم برم تو بغل یه مرد!«

لبم رو به دندان گرفتم که دردش بیشتر شد.

- آخ!

با کلافگی گفتم:

- حالا چطوری تو چشاش نگاه کنم.

از خجالت روم نمی‌شد از سرویسا بیام بیرون.

- تا ابد که نمی‌تونم این تو بمونم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم وقتی باهاش روبه‌رو میشم عادی باشم.

وقتی برگشتم صداش رو از توی دفتر کارش که داشت با یکی تلفنی حرف می‌زد شنیدم؛ سر جای قبلیم نشستم و منتظر موندم.

با تکونای دستی چشمام رو باز کردم همه جا کم‌کم داشت تاریک می‌شد.

کوهیار کنش رو پوشیده بود و بالای سرم وایستاده بود؛ خیلی سریع از جام بلند شدم، نمی‌دونم کی خوابم برده بود؟

- ببخشید نمی‌دونم چطور خوابم برد.

پشتش رو به من کرد و به طرف در به راه افتاد دنبالش رفتم.

- بهتره زودتر بیرمت خونه انسی خانم چندبار زنگ زد.

بیچاره مادر جون حتما حسابی نگران شده؛ وارد آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ رو فشار داد با همون صدای محکم رو به من گفت:

- با جناب سرهنگ صحبت کردم.

خیلی سریع نگاهم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

- وای شما چی کار کردین؟ اونا حتما از مادر جونم بازجویی می‌کنن.

از آسانسور خارج شد و به طرف ماشینش به راه افتاد. منم خیلی سریع خودم رو بهش رساندم و ادامه دادم.

- شما به من قول دادین.

ایستاد و به طرفم برگشت با اخم و تحکم گفت:

- من هیچ‌وقت زیر قولم نمی‌زنم مطمئن باش انسی خانم از هیچ‌چی مطلع نمیشه.

اینقدر با اطمینان حرف می‌زد که نتونستم چیزی بگم.

تمام طول مسیر فکرم درگیر همین موضوع بود، اصلا نفهمیدم کی رسیدیم می‌خواستیم از ماشین پیاده شم. که با

گفتن یه لحظه صبر کنش سر جام نشستم.

یه گوشی عین مال خودم رو به طرفم گرفت، با تردید دستم رو برای گرفتنش جلو بردم.

- وقتی که بری حتما راجع به گوشیت می‌پرسن این رو قبلا داشتیم می‌توننی فعلا ازش استفاده کنی.

گوشی رو گرفتم.

- سیمکارتت رو هم گذاشتم روش فقط کافیه بزنی به شارژ.

- خیلی ممنون خیلی زود بهتون برمی گردونم.

با یه خداحافظی از ماشین پیاده شدم.

به طرف در پشتی رفتم و از همون جا وارد خونه شدم. صدای نیره خانم و شیما از توی آشپزخونه میومد. سرم رو پایین انداختم تا صورتم رو نبینم. با خودم گفتم: «بهتره سریع سلام کنم و رد شدم.» همین جوری که سرم پایین بود، سلام کردم. همین که خواستم برم تو اتاق، صدای شیما از پشت سرم بلند شد.

- کجا با این عجله؟ بیا یه چیزی بخور.

وایستادم و بدون اینکه به طرفش برگردم، گفتم:

- میل ندارم شیما جون. خسته‌م. میرم کمی استراحت کنم.

منتظر جوابش نمودم و خیلی سریع به طرف اتاق رفتم.

می‌دونستم اگه وایسم تا خود صبح می‌خواد سین جیمم کنه. در رو آرام باز کردم. چراغ اتاق خاموش بود. نفس راحتی کشیدم. مادر جون به خاطر قرصایی که می‌خوره شب زود می‌خوابه. آرام به طرف کمد رفتم. بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم، گوشیم رو به شارژ زدم. رخت‌خوابام رو پهن کردم و روشن دراز کشیدم. این قدر بدنم کوفته بود که طولی نکشید از شدت خستگی بیهوش شدم.

«ماشین به سرعت به طرف دختری که داره به طرف دیگه‌ی جاده می‌دوه، حرکت می‌کنه. دختر دستش رو برای من تکون میده. من با بهت به ماشینی که به سمتش می‌تازه خیره شدم. به طرف دختر می‌دوم که زیر چرخای ماشین غلت می‌زنه. اون رو با فریاد صدا می‌زنم.

- یلدا! یلدا!

ماشین دیگه‌ای با سرعت هر چه تمام‌تر داشت به من نزدیک می‌شد.»

با یه جیغ کوتاه از خواب بیدار شدم. همه‌جا روشن بود و کسی تو اتاق نبود. تندتند نفس می‌کشیدم. انگار که کیلومترها دویده بودم. دستم رو به طرف صورتم بردم.

با تعجب گفتم:

- چرا این قدر عرق کردم؟

تمام خوابم تو ذهنم مثل یه فیلم داشت پخش می‌شد.

- اون دختر چقدر برام شناس.

اسمش رو آروم تکرار کردم.

- یلدا، یلدا.

سرم رو بین دستام گرفتم.

- وای خدا! دارم دیوونه میشم. نکنه وقتی تصادف کردم کس دیگه ایم باهام بوده.

قبلاً وقتی خواب می دیدم هیچی ازش یادم نمی اومد. مثل وقتی که شیما تو بیمارستان موقع خواب همین اسم رو

ازم شنیده بود؛ ولی خودم چیزی یادم نمی اومد. فکر کنم ذهنم کم کم داره فعال میشه. کم کم داشتم کلافه می شدم.

کاش زودتر همه چی یادم بیاد. تو افکار خودم غرق بودم که در محکم باز شد. بعد اون مادر جون سراسیمه به طرف

من اومد. با بهت داشتم نگاهش می کردم. دستش رو به صورتش زد و سریع کنارم نشست.

- آخه دختر! چرا مواظب خودت نیستی؟

با خودم گفتم: «نکنه همه چی رو فهمیده؟» داشتم خودم رو برای توضیح دادن آماده می کردم که خودش با چشمای

اشکی ادامه داد.

- ببین چه بلایی سر خودت آوردی! کوهیار گفت که از روی پله های شرکت افتادی. اگه خدایی نکرده بلای سرت

میومد من چی کار می کردم؟

نفس حبس شده رو بیرون دادم و رو به مادر جون که داشت با گوشه ی روسری گل گلش اشکاش رو پاک می کرد،

گفتم:

- من معذرت می خوام مادر جون.

به طرفش رفتم و آروم بغلش کردم.

- بیخشید که نگرانم کردم.

دستش رو روی موهام کشید و گفت:

- من فقط تو رو تو این دنیا دارم. خیلی مراقب خودت باش عزیز دلم!

گونه ش رو بوسیدم رو گفتم:

- حتماً مادر جون. تو فقط آروم باش.

همین طور که به چشمای مهربون و ترش خیره بودم که یاد خوابم افتادم و سریع پرسیدم.

- یلدا کیه مادر جون؟

با حالت پرسشی بهم نگاه کرد و با تعجب گفت:

- یلدا؟ تا حالا ندیدمش. کی هست؟

تمام امیدم این بود که مادر جون بشناستش؛ اما با جوابی که داد کلاً ناامیدشدم. لبخند ساختگی زدم و جواب دادم. - هیشکی مادر جون. ولش کنین.

از جام بلند شدم و شروع کردم جمع کردن رخت‌خوابا. با خودم گفتم: «باید بفهمم این یلدا کیه!»

تقریباً دوهفته می‌شد که از اون اتفاق می‌گذشت. یکی دوبار برای گفتن بعضی از توضیحات به اداره پلیس رفتم؛ ولی هیچ ردی از شون پیدا نکردن. حال مادر جون خیلی بهتر شده بود. انگار داشت سعی می‌کرد به خاطر منم که شده بیشتر به خودش مسلط باشه. تو این چند مدت سعی کردم کمتر به اون اتفاقات فکر کنم؛ ولی اصلاً موفق نبودم؛ چون مدام حرفاش توی گوشم اکو می‌شد. کتاب فارسیم رو بستم و چشمام رو آروم روی هم گذاشتم. یه نفس عمیق کشیدم تا ریه‌هام رو با هوای پاک و بوی خوش سبزه‌های اطراف آلاچیق پر کنم. چشمام رو که باز کردم، شیما رو دیدم که با یه سبد میوه، همین‌طور که دستش رو برام تکون می‌داد، به سمتم میومد. بهش لبخندی زدم و دستم رو براش تکون دادم. بهم که رسید، سبد رو روی میز گذاشت و یه چشمک بامزه بهم زد و با لبخند گفت:

- بیا یه کم ویتامین بزن به بدن.

یه سیب از توی سبد برداشت و خودش رو روی صندلی کنارم ولو کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- چشم بانو.

یه سیب برداشتم.

- دستت درد نکنه شیمایی.

جوابی ازش نشنیدم. همین‌طور که خودم رو برای برداشتن میوه خم کرده بودم، سرم رو به طرفش چرخوندم. به روبه‌روش خیره بود و انگار اصلاً حرفای من رو نشنیده بود. با تعجب به طرفی که نگاه می‌کرد چرخیدم. چیز خاصی نبود. هنوز نچرخیده بودم که با صدای بلندی گفت:

- یادم اومد.

از صداش کپ کردم و دستم رو روی قلبم گذاشتم و سریع به طرفش برگشتم.

- زهرمار! زهره‌ترک شدم.

خودش رو جمع‌وجور کرد و گفت:

- برو بابا! از بس سرت تو این کتاب دفتراس دیوونه شدی.

با حالت قهر سرش رو برگردوند و ادامه داد.

- چه زهره‌هایی داره که هی چپ و راس می‌ترکه.



به حالت بامزهش لبخندی زدم و گفتم:
 - خيله‌خب. حالا شاکی نشو. درضمن اصلاً قهر کردن بهت نمياد.
 به سيب قرمز گازي زدم.
 - حالا بگو بينم چه چيز مهمي يادت اومد که اين قدر هيجان زده شدي؟
 خیلی سريع به طرفم چرخيد و لبخند عميقي زد. انگار نه انگار که چندثانيه پيش برام قيافه مي گرفت. خودم رو به طرفش کشوندم و گفتم:
 - عاشق همين دل ناز کيتم من.
 اونم خودش رو به طرف من کشيد و با اخم ساختگي گفت:
 - خوبه خوبه. اين قدر هندونه نذار زير بغ*سلم. الان نمي تونم اين خبرو بهت ندم، بعداً باهات قهر مي کنم.
 لبخندي زدم و گفتم:
 - نگو، دلم مي شکنه.
 لبخندم رو با لبخند جواب داد. گفت:
 - قربونت برم!
 جدی شد و ازم پرسيد؟
 - جديداً آقا کوهيار رو ديدی؟
 دستش رو مثل کسی که اشتباه کرده باشه به پيشونيش زد و گفت:
 - چی ميگم من. تو که از بس تو کتابايي فرصت نمي کنی يه سري به دوروبرت بزنی.
 از سوالی که ازم پرسيد يه ذره دلشوره گرفتم. مي ترسيدم که نکنه به خاطر کمک به من و مادرجون تو خطر افتاده باشه. حالا که فکرش رو مي کنم اين چند مدت خیلی کم اومده خونه. به همين خاطر رو به شيما با نگرانی گفتم:
 - درست بگو بينم چی شده؟ اتفاقي براشون افتاده؟
 با حرص به سيبش گازي زد و گفت:
 - همش زير سر اون دختره‌ی مو طبقه‌ای با اون مادر عفريتشه. مثل اينکه يه خوابايي براش ديدن.
 نگاه مشکوکی به دوروبرش انداخت، بعدش مستقيم بهم زل زد و با صدای آرومي ادامه داد.
 - مخ الهه خانم رو شستوشو دادن که بايد آقا کوهيار آرامش جونشون رو عقد کنه.
 با تموم شدن حرفش مثل اينکه يه پارچ آب يخ روم خالی کرده باشن. قلبم از حرکت ايستاد. نمي دونم چرا يه آن از آرامش متنفر شدم يا شايدم داشتم بهش حسادت مي کردم. با تکنونای شيما خودم رو جمع و جور کردم و يه لبخند کج و کوله زدم و با دستپاچگی گفتم:



- چیزی گفתי شیماجون؟
خودش رو عقب کشید و گفت:
- معلوم هست یهو چت شد؟ چرا رنگت پریده؟ بینم! حالت خوب نیست؟
دستم رو آروم روی گونه‌م گذاشتم و دوباره همون لبخند مسخره رو زدم و با همون حالت جواب دادم.
- خوبم. مشکلی نیس.
خودم رو با کتابم مشغول کردم و ادامه دادم.
- به ما چه! خودشون صلاح خودشون رو بهتر می‌دونن.
خدا می‌دونه با چه سختی همین چند کلمه رو گفتم. بغض کرده بودم. دلم می‌خواست بزخم زیر گریه.
نفسش رو با فوت بیرون داد و در جوابم گفت:
- دلم برا آقا کوهیار می‌سوزه که قراره گیر چه آدمایی بیفته.
دلم می‌خواست ازش بپرسم که نظر کوهیار چیه؛ اما نتونستم چیزی بگم که خودش جواب سوالم رو داد.
- بیچاره از وقتی این خبر رو شنیده حسابی سگرمه‌هاش توهمه. هیشکی نمی‌تونه باهاش روبه‌رو بشه. نیره‌خانم
می‌گفت چند روز پیش یه بحث حسابی با الهه‌خانم داشته. بعد از اون از خونه زده بیرون تا الانم هنوز نیومده.
بازم خودش رو روی صندلیش ولو کرد با عصبی ادامه داد.
- حق داره بدبخت! منم اگه می‌خواستن همچین لقمه‌ای برام بگیرن خودم رو گم‌و‌گور می‌کردم.
تو این مدتی که شیما حرف می‌زد، من تمام فکرو ذکرم پیش کوهیار بود. تو دلم گفتم: «خدایا! من چم شده؟ چرا
این قدر از این اتفاق حالم بد شده؟ خودت قبل از اینکه دیر بشه به دادم برس!»
تو حال و هوای خودم بودم که با کوبیده شدن دست شیما روی میز حواسم رو جمع کردم و سرم رو به‌طرفش
چرخوندم. با اعتراض گفتم:
- معلوم هس چه مرگته؟ دوساعته دارم برات حرف می‌زنم؛ ولی خانم‌خانما تو هپروت سیر می‌کنه.
دیگه داشتم زیادی تابلوبازی درمی‌آوردم. سعی کردم خودم رو جمع‌وجور کنم و عادی برخورد کنم. به همین خاطر
لبخند زورکی زدم و گفتم:
- بگو. من شش‌دنگ حواسم پیش توعه.
پشت‌چشمی نازک کرد و ادامه داد.
- داشتم می‌گفتم. این پسرهای باحال که بهت درس یاد میدن کیه؟ چی کارس؟ پسره خوبی به نظر میاد.
اصلاً حوصله حرف زدن نداشتم؛ ولی می‌دونستم که تا جوابش رو ندم ول کنم نمیشه. به همین خاطر به صندلیم
تکیه زدم و گفتم:

- امیران، داداش دنیاس. وقتی توی شرکت بودیم باهاشون آشنا شدم. تنها دوستای من قبل از تو بودن. سرش رو به حالت فهمیدن تکون داد و پرسید.

-خونشون کجاس؟ کارشون چیه؟

نفسم رو با فوت بیرون دادم و با کلافگی جوابش و دادم.

- خونشون رو نمی دونم کجاس. تا حالا خونشون نرفتم. امیران علوم آزمایشگاهی می خونه که فکر کنم هم زمان تو یه آزمایشگاه مشغول کاره. دنیا هم کارمند بخش حسابداری شرکته. دنیا می گفت باباشون یه خشک شویی داره. مامانشونم خیلی وقت پیش فوت کرده.

برای اینکه فرصت سوال دیگه ای بهش ندم، از جام بلند شدم و گفتم:

- شیماجون من میرم. یه کم کار دارم. الاناس که شب بشه.

بهش اجازه حرف زدن ندادم. کتابمو برداشتم و با قدمای بلند خیلی سریع خودم رو به خونه رسوندم.

همین که وارد سوییتمون شدم، در رو پشت سرم محکم بستم. خواستم برم تو اتاقمون که آرامش رو وایستاده وسط حال دیدم. آروم بهش سلام دادم. خواستم از جلوش رد شم که با لحن بدی بلند گفت:

- آهای خدمتکار! زودباش یه لیوان آب برام بیار. معلوم هست اینجا چی کاره ای؟ زیادی ول می چرخه!

سرجام خشکم زده بود. آروم برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. نبودش. اشکام بی امان پایین میومدن.

با خودم گفتم: «تا زمانی که تو این خونه باشم اسمم خدمتکار، رعیت یا شایدم هزارتا لقب دیگه. باید تا زمان رفتنم از این خونه تحمل کنم. تا اون موقع باید سعی کنم قوی باشم.»

اشکام رو با پشت دستم پاک کردم و به طرف آشپزخونه رفتم. خودم می دونستم این اشکا بیشترش به خاطر یه چیز دیگه س؛ ولی داشتم خودم رو به نفهمی می زدم. پارچ رو پر آب کردم با یه لیوان از آشپزخونه خارج شدم. نمی دونم این شیما کجا مونده؟ به طرف صداشون رفتم. الهه خانم رو دیدم که کنار خواهرش نشسته بود و داشتن با هم خوش و بش می کردن.

آرامشم روبه روشون نشسته بود و داشت ناخوناش رو سوهان می کشید. خیلی آروم به طرفشون رفتم. اولین کسی که متوجه حضورم شد، الهه خانم بود. لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترم! خوبی عزیزم؟

آب رو روی عسلی کنارشون گذاشتم و یه سلام جمعی کردم. بعد رو به الهه خانم گفتم:

- ممنون! خوبم. امیدوارم شمام خوب باشین!

الهه خانم یکی از پاهاش که تا زانوش لبخست بودن رو روی اون یکی انداخت و ژست شاهانه ای گرفت. رو به من درحالی که مخاطبش خواهرش بود، گفت:

- الهه این قدر به این نوکرات رو نده. چه معنی می‌ده که خانم‌خونه با خدمتکارا خوش‌وبش کنه. دخترشم پوزخندی زد و گفت:
- من این جور جماعتا رو می‌شناسم خاله‌جون. اگه یه کم بهشون رو بدی سوار سرت میشن. داشتیم از این همه توهین و تحقیر خفه می‌شدم.
- الهه خانمم با دهن باز داشت به این مادر و دختر نگاه می‌کرد. انگار توقع همچین بی‌ادبی‌ای رو از اونا نداشت. خواست چیزی بگه که الهام‌خانم با عصبانیت رو به من گفت:
- چرا اینجا وایستادی؟ زود برو و گورت رو گم کن.
- دیگه حالم داشت ازشون به هم می‌خورد. به طرف اتاقمون دویدم. اشکام تندتند می‌ریخت. در اتاق رو باز کردم و محکم به هم زدم. مادرجون تا من رو دید، هراسون به طرفم دوید و با نگرانی پرسید.
- چی شده دخترم؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ کسی چیزی گفته؟
- تا این حرف رو زد خودم رو تو بغلش انداختم و زار زدم. دستش رو روی سرم گذاشت.
- دارم می‌میرم از دل‌شوره. بگو چی شده عزیزم.
- میون گریه‌ها بریده‌بریده گفتم:
- مادرجون! من دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم.
- منو از خودش جدا کرد و با چشمایی که نگرانی توش موج می‌زد، گفت:
- موضوع چیه افسانه؟
- اشکام رو با آستین لباسم پاک کردم و بهش جواب دادم.
- اونا هرچی از دهنشون در اومد بهم گفتن.
- گریه‌م بیشتر شد و ادامه دادم.
- دیگه طاقت ندارم.
- مثل اینکه مادرجون جریان رو فهمید. من رو برد روی کناره نشوند و خودشم کنارم نشست.
- ببین عزیزم! تو نباید گناه الهام‌خانم و دخترش رو پای این خانواده بنویسی. خودت می‌دونی که این خانواده هیچ کوتاهی‌ای در حق ما نکردن.
- کمی آرام‌تر شده بودم. رو بهش گفتم:
- مادرجون! بیا برگردیم شهر خودمون. ما که اینجا کاری نداریم.
- بدون جواب از جاش بلند شد و به طرف در رفت.
- می‌رم برات یه لیوان آب بیارم.

از اتاق بیرون رفت و درو بست. فهمیدم که نمی‌خواد جوابم رو بده. آهی کشیدم و پاهام رو جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم. اصلاً مادر جون رو درک نمی‌کردم. نمی‌دونم چرا اصرار داشت تو تهران بمونه.

مادر جون با لیوان آب وارد اتاق شد. همین که لیوان رو به طرفم دراز کرد، گوشیم زنگ خورد. لیوان رو از مادر جون گرفتم و کنارم گذاشتم.

- ممنون مادر جون!

- نوش جونت.

کنارم نشستم. به گوشیم نگاهی انداختم. دنیا بود. سریع وصلش کردم.

- چرا دیر جواب میدی دختر؟ دیگه می‌خواستم قطعش کنم.

به حالت شاکیش لبخندی زدم و گفتم:

- سلام دنیا خانم. خوبم، ممنون.

- خبه‌خبه. نمی‌خواد واسه من ادای آدمای مودب رو دربیاری. زود آماده شو. میام دنبالت، می‌ریم بیرون یه دوری بزنینم.

اصلاً حوصله بیرون رفتن نداشتم، به همین خاطر گفتم:

- دنیا جون! اصلاً حال و حوصله‌ش رو ندارم پیام بیرون. باشه برای یه وقت دیگه.

مادر جون که متوجه بحثمون شده بود، گوشی رو از دستم گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی با دنیا بهش گفت که بیاد دنبالم. وقتی گوشی رو قطع کرد با اعتراض گفتم:

- مادر جون! من نمی‌خوام برم. چرا بهش گفتم بیاد؟

از جاش بلند شد و به طرف کمد لباسا رفت:

- برو یه دوری بزنی. خسته نشدی از بس تو خونه موندی؟! - ولی...

- ولی و اما نداره. بیا آماده شو. الاناس که برسه.

خواستم چیزی بگم که انگشت اشاره‌ش رو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت.

- دیگه هیچ بهونه‌ای قابل قبول نیست.

به لباسام اشاره کرد.

- زود باش لباس بپوش.

با بی‌میلی به طرف کمد لباس رفتم. مادر جونم داشت اون پایین دنبال چیزی می‌گشت. طبق معمول همون مانتوی مشکی با شلوار لی مشکیم رو پوشیدم و شال همون رنگی رو روی سرم انداختم. توی آینه به خودم نگاهی انداختم.

دیگه از کبودیای صورتم خبری نبود. مثل قبلاً صاف و یه دست شده بود. روی لبای خوش‌رنگم زبون کشیدم تا از اون حالت بی‌روخی دربیان. داشتم شالم رو مرتب می‌کردم که صدای گوشیم بلند شد. به طرفش رفتم.

- دنیاست مادرجون.

- جواب بده، بگو الان می‌ای.

همین که دکمه سبز رو فشار دادم، صدای بشاش دنیا رو شنیدم.

- بدو افسی جون که کلی برنامه داریم.

- باشه. الان می‌ام.

گوشی رو قطع کردم و رو به مادرجون گفتم:

- باید برم بیرون.

از جاش بلند شدو دوتا پنج‌تومنی به طرفم دراز کرد.

- اینو بذار جیبت دخترم. نیازت میشه.

خودم از وضع مالی‌مون خبر داشتم. دوست نداشتم بیخودی ول خرجی کنم. بهش نزدیک شدم و گفتم:

- مادرجون! نیازی نیس. نمی‌خوام چیزی بخرم.

با اخم گفت:

- شاید اتفاقی افتاد. دوست ندارم به بقیه محتاج شی.

احساس کردم مادرجون داره ناراحت میشه. به همین خاطر یه‌دونه پنج‌تومنی برداشتم و خیلی سریع از در خارج شدم. اسپرتای سفیدم رو پوشیدم و به طرف در حیاط دویدم. سرعتم رو کم کردم. از اون اتفاق به بعد از اینکه بخوام برم بیرون خیلی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم دوباره سروکله شون پیدا بشه. برای اینکه به خودم دل‌داری بدم، گفتم:

- اون موقع تنها بودم؛ اما الان نه.

از حیاط که خارج شدم، ماشین دنیا رو دیدم. به طرفش دویدم در جلو رو باز کردم و نشستم. با لبخند بهش سلام کردم. همین‌طور که داشت سویچ رو می‌چرخوند، چشمکی زد و گفت:

- سلام بر بانوی زیبای نازنازی! بینم، می‌خواستی ما رو بیچونی؟

- جون دنیا اصلاً حوصله نداشتم.

ادام رو درآورد و با دهن کجی گفت:

- حوصله نداشتم. برو بابا! اونم برات می‌خرم عزیزم.

باهم زدیم زیر خنده.

- از دست تو دنیا.

وقتی راه افتادیم بهش گفتم:

- تنها می‌خوایم بریم؟

دنده عوض کرد و گفت:

- نه بابا. بقیه تو بام منتظرن.

- آها. این بچه‌ها کیا هستن؟

- حالا می‌ریم، زیارت می‌فرمایی.

تا رسیدنمون کلی دنیا مسخره‌بازی درآورد و خندیدیم. این چند مدت اصلاً از ته دل نخندیده بودم. دنیا واقعاً دختر

سرزننده و بی‌خیالی بود. یه جورایی بهش حسودیم میشد. «آه! کاش منم یکی مثل اون بودم.»

وقتی که رسیدیم، دنیا با غرغر کردن داشت ماشین رو پارک می‌کرد.

- این خراب شده هیچ‌وقت خلوتی نداره. خیرسرمون گفتیم وسط هفته بیایم خلوته. نگاه کن الان مثلاً خلوته. اه!

یه نگاه به دوروبرم انداختم. جمعیت زیاد بود؛ ولی نه اون قدر شلوغ. بالاخره موفق شد ماشین رو پارک کنه. کمر بند

رو باز کرد و گفت:

- اینم از جای ماشین. بدو بریم تا بقیه کلمون رو ندادن دستمون.

کمر بندامون رو باز کردیم و از ماشین پیاده شدیم. از بین ماشینا گذشتیم و وارد مسیر اصلی شدیم. از دامنه کوه تا

بالا نگاهی انداختم و با تعجب رو به دنیا گفتم:

- نکنه می‌خوای تا اون بالا پیاده بریم!

وایستاد و دستاش رو به کمر زد.

- همراه ما رو داشته باش! ملت می‌کوبن از خون‌هاشون میان اینجا که یه کم پیاده‌روی کنن؛ اما خانم سعادت

می‌خواد با ماشین پیاده‌روی کنه. طوری می‌گه اون بالا، هر کی ندونه می‌گه انگار می‌خوایم قله اورستو فتح کنیم.

نگاهی به دوروبرم انداختم. یه گروه پسر با تمسخر داشتن بهمون نگاه می‌کردن. سریع به‌طرفش که یه کم از من

جلوتر وایستاده بود، رفتم تا بیشتر از این آبروم رو نبره.

- خيله‌خب. بگم غلط کردم خوبه؟

چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- دیگه نبینم تنبل‌بازی در بیاری.

دستاش رو با بی‌خیالی پایین انداخت و ادامه داد.

- حالا اگه خسته شدیم سوار یکی از این ونا یا اتوبوسا، چه می‌دونم، چین برقی می‌شیم.



- باشه، باشه. فقط راه بیفت.
- خيله خب. بریم.
- راه افتادیم. فضای اینجا خیلی برام آشنا بود. انگار قبلاً بارها به اینجا اومدم. یه نگاه به دوروبرم انداختم. نه، مثل اینکه واقعاً اینجا اومدم. با سقلمه‌ای که دنیا بهم زد، به خودم اومدم. با گنگی گفتم:
- ها؟
- ها نه بله دختر خوب! چیه این قدر میری تو فکر؟ مام هستیما. تنهایی که نیومدی. بدون توجه به اعتراضش گفتم:
- خوبه تا اون بالا آسفالته. فکر نکنم خسته بشیم.
- آره. راحت می‌رسیم.
- همه‌جا به شکل خیلی قشنگی چراغونی شده بود. هرچه که بالاتر می‌رفتیم، بهتر می‌تونستیم شهر کوچیک شده تهران رو با اون چراغای ریز که مثل ستاره‌هایی روی زمین بودن، ببینیم. واقعاً قشنگ بود!
- میگم افسانه. این رئیس ما چش شده؟
- سرم رو به‌طرفش که سمت چپم راه می‌رفت، چرخوندم. دستش رو توی جیب مانتوی قرمز رنگش کرده بود و به روبه‌رو نگاه میکرد.
- چطور؟
- به‌طرفم چرخید و نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:
- والا این روزا چپ و راست میره به بچه‌ها گیر میده. نه اینکه قبلاً گیر نمی‌داد، نه. این چند مدت به چیزای مسخره‌ای پیله می‌کنه.
- شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد.
- ما که سراز کار این بشر درنیاوردیم.
- به روبه‌روم خیره شدم. من که می‌دونستم دردش چیه؛ ولی دوست نداشتم راجع بهش حرف بزنم. حالم رو بد می‌کرد. به همین خاطر گفتم:
- این چند روزه کمتر میاد خونه. زیاد نمی‌بینمش. اگه ببینمشم مگه به ما چیزی میگه.
- بی‌خیال! بذار یه زنگ به بچه‌ها بزنم ببینم کجان.
- گوشی سفید رنگ لمسیش رو از جیبش درآورد و بعد از گرفتن شماره‌ای به گوشش چسبوندش. بعد از چند ثانیه طرف مقابل جواب داد.
- سلام داداش گلم! کجایی شما؟

فهمیدم که امیرانه. به مکالمه‌شون گوش ندادم. خودم رو به دید زدن اطرافم سرگرم کردم. یه گروه داشتن می‌رفتن بالا و یه گروه میومدن پایین. بعضیا درحال خندیدن و مسخره‌بازی، بعضیام انگار داشتن باهم جدی حرف می‌زدن. از هر مدلی پیدا می‌شد. دستام رو تو جیب ماتنوم فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم. انگار هوا هرچی که بالاتر می‌رفتیم، سردتر می‌شد؛ اما نه اون سردی‌ای که آدم رو اذیت کنه، یه سرد دل‌چسب.

- بچه‌ها بالان. منتظرمونن بریم پیششون.

- خیلی مونده تا برسیم؟

- نه بابا. یه چند دقیقه دیگه می‌رسیم. بیا حرف بزنی، کمتر خسته می‌شیم. خب، بگو ببینم. درسات چطور پیش میره؟

- ای! خوبه. بد نیس. زحمتام افتاده رو دوش آقا امیران.

- اونو ولش کن. اون خودش دوست داره، پس فکر نکن بهش مدیونی.

بعد از چند ثانیه سکوت به طرفم چرخید و با هیجان گفت:

- راستی افسانه. تو می‌دونستی که امیران قبل از اینکه علوم آزمایشگاهی قبول شه مهندسی پزشکی می‌خوند؟ با تعجب گفتم:

- شوخی نکن!

- شوخی چیه؟ تا حالا با خودت نگفتی چطوری امیران و شاهین صادقی تو یه کلاس بودن؟ امیران عاشق علوم آزمایشگاهی بود؛ ولی بابام به‌زور فرستادش ریاضی. اونم مهندسی پزشکی قبول شد. برای اینکه دل بابا رو نشکنه، مهندسیش رو گرفت؛ ولی به قول خودش برای اینکه آرزوهاش فقط آرزو نمونه، دوباره کنکور داد و علوم آزمایشگاهی قبول شد.

از تعجب دهنم باز مونده بود. یعنی یه آدم که رشته‌ش تجربی نبوده از من خنگ بیشتر زیست حالیشه! با تحسین گفتم:

- عجب پشتکاری! واقعاً که قابل تحسین!

دنیا ژست مغرورانه‌ای گرفت و از بالا بهم نگاهی انداخت و گفت:

- بله دیگه. حلال‌زاده به آبجیش میره.

از ادایی که درآورد، جفتمون زدیم زیر خنده. بعد از چند دقیقه رسیدیم بالا. به اطرافم نگاهی انداختم. تعداد زیادی از مردم اون بالا بودن. نظرم به دختر و پسری که کنار هم عاشقانه نشسته بودن جلب شد. از اون بالا پایینو نگاه می‌کردن. به طرفی که خیره شده بودن نگاهی انداختم. منظره‌ی بی‌نظیری بود. کل تهران زیر پاهامون بود. محو تماشا بودم که صدای دنیا رو شنیدم.

- افسانه! بدو بریم. بچه‌ها اونجان.
 به طرفی که دستش رو تگون می‌داد چرخیدم. امیران و شاهین و یه دختر دیگه کنار هم وایستاده بودن. باهم به طرفشون که لبه پرتگاه بودن رفتیم. رو به دنیا گفتم:
 - اون دختره کیه؟
 - شیداس، خواهر شاهین. برخلاف برادر مزخرفش خیلی دختر ماهیه.
 وقتی بهشون رسیدم به همشون سلام کردیم. با لبخند به شیدا دست دادم. همون جوروی که دنیا گفته بود، دختر خوبی به نظر می‌رسید؛ چون با گرمی و لبخند جوابم رو داد.
 - سلام عزیزم. خوبی؟
 دستم رو از دستش خارج کردم و با لبخند گفتم:
 - ممنون!
 بعد از من با دنیا سلام و احوالپرسی گرمی کرد. شیدا رو به دنیا گفت:
 - نمی‌خوای این خانم خوشگله رو به ما معرفی کنی؟
 دنیا گلویی صاف کرد تا جوابش رو بده که شاهین پیش دستی کرد و گفت:
 - افسانه خانم! همون که قبلاً برات گفت بودم.
 شاهین رو به من ادامه داد.
 - افسانه! رفتی و ترک ما کردی. نه سری می‌زنی، نه سراغی می‌گیری. چه خبرا؟
 دهن باز کردم تا جوابش رو بدم که دنیا با اخم تندی به طرفش برگشت و گفت:
 - ببخشید آقا شاهین! دنیا شما این یا من؟
 شاهین با بی‌خیالی جوابش رو داد.
 - هیچ خوشم نمیاد اسمم دنیا باشه.
 دنیا که از بی‌خیالی شاهین کفری شده بود خواست جوابش رو بده که امیران وسط پرید و گفت:
 - خواهشاً یه امشب رو دست از سگ و گربه‌بازیتون بردارید.
 شیدا: آره واقعاً. به احترام افسانه هم که شده یه امشب رو کاری به کار هم نداشته باشین.
 شاهین دستاش رو تو جیب شلوار جین سورمه‌ایش کرد و با یه ژست بی‌خیالی که می‌دونست دنیا کفری‌تر میشه، از جلوش رد شد گفت:
 - فقط به خاطر گل روی شما سه‌تا.
 دنیا کارد می‌زدی خونش در نمیومد. آروم گفت:

- بچرخ تا بچرخیم. یه پدری از تو در بیارم من امشب.
شیدا خندید و گفت:
- از دست شما دوتا.
نگاهم به طرف شیدا کشیده شد. یه دختر با قیافه معمولی؛ اما تو دل برو. اگه بخوام تو یه کلمه توصیفش کنم باید بگم دختر قشنگی بود.
- خوردی دختر مردم رو افسی خانم.
با حرف دنیا کمی خجالت کشیدم و سقلمه‌ی حسابی بهش زدم. درحالی که داشت پهلوش رو می‌مالید، آرام گفت:
- پکید دختر.
- بهتره بریم. الان صدای شاهین در میاد.
همین که حرف امیران تموم شد، سه‌تایی باهم به همون طرفی که شاهین رفته بود راه افتادیم. امیران با من هم‌قدم شد و اون دوتا جلوتر از ما می‌رفتند. آرام گفت:
- خوبی افسانه‌خانم؟ تحویل نمی‌گیری!
نگاهم رو از شلوار کتون مشکی و تیشرت زرشکیش بالا بردم و بهش خیره شدم. کمی بلندتر از خودش جواب دادم.
- خوبم. شما چطورین؟
لبخندی زد و گفت:
- تو که خوب باشی منم خوبم.
تو چشمات برق خاصی بود که من تاب تحملش رو نداشتم، برای همین برای فرار از این وضعیت لبخندی زدم و گفتم:
- بهتره زودتر بریم.
ازش فاصله گرفتم و خودم رو سریع به دنیا که داشت با شیدا حرف می‌زد، رساندم. از بس دستپاچه بودم نفهمیدم کی ازمون جلو زد که حالا کنار شاهین روی صندلی‌های جلوی رستوران نشسته. وقتی نشستیم شاهین به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت:
- خب، خانوما چی میل دارن؟
دنیا بدون توجه به حرف شاهین که انگار می‌خواست کارش رو تلافی کنه گفت:
- امیران! من یه جوجه ماستی مخصوص با تمام مخلفات می‌خوام.
شیدا کیف کوچیک صورتیش که هم‌رنگ ماتنوش بود رو روی میز گذاشت و گفت:
- منم مثل دنیا جون می‌خوام.

- و شما چی افسانه‌خانم؟

با سوال کردن امیران از من همه نگاهها به طرف من چرخید. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- منم هرچی بچه‌ها خوردن. فرقی نداره.

شاهین تکیه‌شو از صندلی گرفت و رو به من گفت:

- افسانه! تعارف معارف نکنیا. هرچی میلت می‌کشه بگو.

به مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

- نه. تعارفی نیستم. خیالتون راحت.

دستی پشت امیران زد و ادامه داد.

- بلند شو پهلویون! بریم ببینیم چی کار می‌تونیم براشون بکنیم.

جفتشون بلند شدن. شاهین تی‌شرت سفیدشو مرتب کرد و گفت:

- پس با اجازه خانوما ما مرخص میشیم.

بعد از تموم شدن حرف شاهین به طرف رستوران به راه افتادن. دورتادور رستوران میز و صندلی قرمز رنگ چیده بودن. هوا از بس خوب و تمیز بود که همه‌ی مشتریاش بیرون نشسته بودن. میزمون دایره‌ای بود. روبه‌روم شیدا بود و دو طرفم دنیا و امیران. شاهینم رو به روی دنیا می‌نشست. با صدای شیدا دست از بررسی اطرافم کشیدم و توجهم رو بهش دادم.

- از شاهین شنیدم داری برای کنکور آماده میشی. درسا چطور پیش میره؟

- ای! بد نیس. دارم سعیم رو می‌کنم که حتماً قبول شم.

لبخند مهربونی زد و ادامه داد.

- حتماً موفق میشی عزیزم.

- ممنون، شما چی؟ درس می‌خونین یا تموم کردین.

- من وکالت خوندم. الانم یه دفتر وکالت دارم.

- پس خانمو کیلی! اونم پایه یک.

دنیا: یه خانم و کیل نمونه افسی جون.

شیدا دستش رو به نشونه پاک کردن عرق شرم روی پیشونیش کشید و گفت:

- دارم از شرم می‌میرم. عرقا رو می‌بینین؟!

همه‌مون به حالت بامزه شیدا خندیدیم. تا اومدن اون دوتا از هر دری با هم حرف زدیم و کلی خندیدم.

شیدا یه نگاهی به دورو برش انداخت و گفت:

- امیران اون طرف داره با گوشی حرف می‌زنه. شاهینو نمی‌بینم.
دنيا درحالی که داشت از جاش بلند می‌شد، گفت:
- بادمجون بم آفت نداره.
پشت صندلیش ایستاد و گفت:
- من می‌خوام برم دست‌شویی. کسی نمی‌خواد بیاد؟
از جام بلند شدم و گفتم:
- چرا. منم باهات میام.
شیدا: شما برین. من همین جا می‌مونم.
با هم راه افتادیم.
- سرویسا اون ورن. یه ذره تاریکه.
به طرفی که دنیا اشاره کرد، نگاه کردم. دنیا درست می‌گفت. روشناییش خیلی کم بود. وقتی رسیدیم، سمت راستش مخصوص آقایون بود، سمت چپش برای خانوما.
- دنیا! من فقط می‌خوام دستامو بشورم. تو اگه کار دیگه‌ای داری انجام بده. من بیرون وایستادم.
باشه عزیزم. زود میام.
- دستم رو شستم و اومدم بیرون. چهارتا پسر یه کم جلوتر وایستاده بودن داشتن سیگار می‌کشیدن. ترسیدم. برگشتم و جلوی در سرویسا ایستادم.
- دنيا درحالی که با خودش غرغر می‌کرد، بیرون اومد.
- نمی‌دونم این شلوار مشکیا چرا یه کم که راه میری تمام پاچه‌هاش پر خاک میشه. اه! مال تو و شیدا تمیزه، مال من از این بی‌خاصیتاس.
کمرش رو که برای تمیز کردن پاچه شلوارش خم کرده بود، راست کرد و ادامه داد.
- چرا خشکت زده؟ بریم دیگه.
- میگم دنیا. اون پسرا اونجا وایستادن. یه جورین. انگار حالشون طبیعی نیست. بیا از اون‌ور بریم.
دنيا به طرفی که با سر اشاره کردم، نگاهی انداخت و با بی‌خیالی گفت:
- هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن. بیا بریم.
جلوتر از من حرکت کرد. منم برای اینکه ازش عقب نیفتم، پشت سرش دویدم. یه متر باهاشون فاصله داشتیم که پای دنیا به یه سنگ گیر کرد و سکندری خورد و محکم زمین خورد. سریع نشستیم و گفتم:
- حالت خوبه دنیا؟

لبش رو از درد به دندان گرفت و آروم گفت:

- آره. فقط یه کم زانوم درد گرفته.

- بذار کمکت کنم.

همین که خواستم زیر بازوش رو بگیرم، هر چهارتاشون بالا سرمون ایستادن. یکیشون که قد بلند و لاغرتر از بقیه بود، دستش رو به طرف دنیا دراز کرد و با لحن چندش‌آوری گفت:

- افتخار می‌دین خوشگل خانم؟

دنیا اخم غلیظی کرد و در جوابش گفت:

- شرت رو کم کن.

پسره دستش رو انداخت و با حالت مسخره‌ای رو به دوستای مزخرف‌تر از خودش گفت:

- خانم رو. می‌گه گم شییم!

همشون با اون صداهای نخراشیدشون زدن زیر خنده.

میون خنده‌های بی‌معنی‌شون، جدی شد و بازوی دنیا رو محکم گرفت و با خشونت از جاش بلند کرد که آخش دراومد. از بین دندونای به هم فشردش غرید.

- هیشکی تا حالا جرات نکرده با فری‌خان این‌طوری حرف بزنه.

دنیا از درد رنگش پریده بود. باید کاری می‌کردم. به طرف دنیا رفتم و سعی کردم بازوش رو از دستش بیرون بکشم.

- ولش کن عوضی. برو گم شو.

یارو سرش رو خیلی سریع به طرف من چرخوند.

خشمش داشت فروکش می‌کرد. یه لبخند چندشی زد و یه نگاه هـ*یزی بهم انداخت و گفت:

- به‌به! چه لعبتی. مگه نه دوستان؟

همه یک‌صدا گفتن:

- بله فری‌خان.

کم‌کم داشتم ازش می‌ترسیدم. دست آزادش رو بالا آورد تا دستم رو بگیره که صدای خشن و عصبی مردی رو از پشت سرم شنیدم.

- چه غلطی داری می‌کنی بی‌ناموس؟

سر که برگردوندم شاهین رو دیدم. از عصبانیت صورتش سرخ شده بود. با قدم‌های بلند خودش رو به ما رسوند. یه مشت محکم خوابوند تو دهن پسره که نقش بر زمین شد. دوستاش خواستن بریزن سرش که با دیدن چند پسر که

برای کمک میومدن ترسیدن و پا به فرار گذاشتن. کنار دنیا که روی زمین نشسته بود، نشستیم. شاهینم همراه اون جوونا دنبالشون کردن تا شاید بتون بگیرنشون.

- خوبی دنیا جون؟

پاش رو دراز کرد. درحالی که اشک تمام صورتش رو پوشونده بود، گفت:

- همش تقصیر منه. اگه به حرفت گوش می‌دادم این‌طوری نمیشد.

سرش رو تو بغلم گرفتم و برای آروم کردنش گفتم:

- این چه حرفیه عزیزم؟ از روی قصد که این کار رو نکردی. تو که نمی‌دونستی اون معتادای عوضی این‌قدر پستن. صدای هق‌هقش بلند شد.

- وای! اگه امیران بفهمه خیلی عصبانی میشه.

سرش رو از بغلم جدا کردم و اشکاش رو با دستم پاک کردم.

- فکر بیخود نکن. کسی باهات کاری نداره.

- وای افسی! آبروم جلو این شاهینه رفت.

داشتم دل‌داریش می‌دادم که شاهین با همون اخم رسید و گفت:

- نامردای معتاد نمی‌دونم چطور فرار کردن.

کنار دنیا نشست و با ناراحتی که تو چشماش موج می‌زد، گفت:

- حالت خوبه دنیا؟ می‌تونی راه بری؟

با کمک من ایستاد. شاهینم ایستاد. دنیا بهش گفت:

- خوبم. نیازی نیس شما نگران باشی. فقط خواهشاً اگه تونستی به امیران چیزی نگو.

انگار شاهین توقع این رفتار سرد رو از دنیا نداشت، چون اخم غلیظی کرد و با گفتن «خیلی بی‌لیاقتی» از مون فاصله

گرفت. منم حسابی کفری شدم. با اخم گفتم:

- دنیا؟ این چه کاری بود؟ حداقل یه تشکر خشک و خالی ازش می‌کردی.

لنگان‌لنگان راه افتاد و گفت:

- بی‌خیال افسی! نمی‌تونم مثل آدم باهات حرف بزنم. دو دقیقه دیگه که آروم شد حسابی مسخرم می‌کنه.

به طرفش دویدم. باهات هم‌قدم شدم.

- واقعاً که دنیا! راست میگن که کرم از خود درخته.

با لبخند چشمکی زد و گفت:

- چه کنم که از حرص دادنش کیف می‌کنم.

- از دست تو.
- وقتی به میزمون رسیدیم همه چیز چیده شده بود. امیران و شیدا نشستند؛ اما از شاهین خبری نبود.
- با دیدن وضعیت دنیا امیران به سمتمون دوید و با نگرانی پرسید.
- چت شده دنیا؟ چرا می‌لنگی؟ بریم دکتر؟
- دنیا بدون توجه بهش راه افتاد و روی صندلی نشست و گفت.
- چیزی نیست داداش گلم! پام به سنگ گیر کرد و خوردم زمین.
- من و امیران سر جامون نشستیم که شیدا با ناراحتی گفت:
- چقدر تو سر به هوایی دختر!
- دنیا درحالی که یه تکه از جوجش رو تو دهنش می‌داشت، جواب داد.
- چیزی نیست عزیزم. شروع کنین تا از دهن نیفتاده.
- به میز نگاهی انداختم. انگاری اونام جوجه برای خودشون سفارش داده بودند. امیران یه دیس از جوجه‌ها رو جلوم گذشت و آروم گفت:
- شروع کن عزیزم.
- نمی‌دونم چرا ازش خجالت می‌کشیدم. منم آروم جوابش رو دادم.
- ممنون.
- شیدا امیرانو خطاب قرار داد و گفت:
- آقا امیران! نمی‌دونین شاهین کجاست؟
- امیران گوشیش رو برداشت و گفت:
- الان بهش زنگ می‌زنم. نگران نباش!
- نگاهم سمت دنیا که بی‌خیال داشت غذاش رو می‌خورد کشیده شد. با خودم گفتم:
- انگار نه انگار دو دقیقه پیش داشت مثل ابر بهار گریه می‌کرد.
- با غدام مشغول شدم که شاهین با اخم ظریفی که روی پیشونیش داشت، جای قبلیش نشست و بدون حرف شروع کرد به ور رفتن با غذاش. شیدا با دستمال دهنش رو پاک کرد و گفت:
- کجا بودی شاهین؟
- همین طور که داشت با غذاش بازی می‌کرد، گفت:
- همین دوروبرا.

از جواب خشکی که داد فهمیدم که زیاد حال حرف زدن نداره. با ساکت موندن دنیا و شاهین بقیه هم ترجیح دادن حرفی نزنن. صدای گوشی یکی بلند شد. بعد از اون صدای شاهین به گوش رسید.

- سلام کوهیار. چطوری؟

با شنیدن اسم کوهیار سرم رو بالا گرفتم و منتظر موندم تا بفهمم چی میگن.

- نه، خونه نیستم. اومدم بام.

منتظر موند تا جواب کوهیار رو بشنوه.

- با امیران و خواهرش و شیدا و افسانه.

دوباره منتظر موند.

- فردا برات انجام میدم.

با سقلمه‌ای که دنیا بهم زد حواسم رو بهش دادم.

- دیدی؟ از عمد اسمم رو نگفت. پسره خرفت!

به حرص خوردنش لبخند گشادی زدم و گفتم:

- حق داره والا.

خودش رو با غذاش مشغول کرد و گفت:

- برو بابا.

وقتی برگشتم، متوجه امیران شدم که با لبخند بهم نگاه میکرد. با یه لبخند نیم‌بند جوابش رو دادم و مشغول غدام

شدم. وقتی شاممون تموم شد، دنیا از جاش بلند شد و رو به همه گفت:

- شرمنده! اگه میشه من جلوتر از شما برم. آخه پام یه ذره درد می‌کنه.

امیران بلند شد و گفت:

- ما هم میایم. باید بیرمت دکتر.

شیدا هم کیفش رو برداشت و گفت:

- آره، راست میگه. یه سر به دکتر بزن. ما هم دیگه کاری نداریم. بهتره هممون بریم. مگه نه شاهین؟

شاهین با بی‌تفاوتی گفت:

- هر جور راحتن.

دنیا هر کاری کرد که ما بمونیم، هیچ‌کس قبول نکرد. من و دنیا شیدا رو بغل کردیم و ازش خداحافظی کردیم.

دنیا بدون نگاه کردن به شاهین به سمت ماشینش راه افتاد.

منم بعد از تشکر و خداحافظی از شاهین دنبالش راه افتادم. کنار ماشین وایستاده بودیم که امیرانم اومد.



دنیا سوییچ رو سمتش پرت کرد و گفت:

- رخس رو برون. من عقب دراز می کشم.

سوییچ رو تو هوا گرفت و گفت:

- ای به چشم! یه بارم به پراید شما افتخار می دیم.

دنیا درحالی که در عقب رو باز می کرد گفت:

-خیلیم دلت بخواد.

دنیا که عقب دراز کشید، منم مجبور شدم جلو بشینم. با بستن کمربندمون ماشین راه افتاد. امیران از آینده ی جلو به

دنیا نگاهی انداخت و گفت:

- مطمئنی نمی خوای دکتر بری؟

- آره بابا. یه خراش که این سوسول بازی رو نداره.

امیران سرش رو به حالت فهمیدن تکون داد و گفت:

- عجب!

یه پنج دقیقه ای می شد که تو ماشین نشسته بودیم که امیران پخش رو روشن کرد. آهنگ شروع به خوندن کرد.

«تو قلب من تویی و جای دیگه نیست

دل تو مثل خیلای دیگه نیست

تو هر چی باشی قلب من می مونه پات

بین چقدر افاقه کرده خوبیات

کی گفته تو برای قلب من کمی

تمام زندگیم تویی تو قلبمی

یه عمر تو دلم اسیر قلبتم

تو قلبمی تو قلبتم

عاشقت شدم، عمیقه حس بینمون

حسرتش می چمونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تو زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا

بودن کنار تو شده تنها آرزوی من

این محاله که یه روز قلبمو بگیرم و بینی خسته م ازت

هیشکی غیر تو نمی‌تونه قلبم رو از بگیره خودم
دیدمت یه لحظه قلبم از تو سی‌*نه پر گرفت و تا همیشه

عاشقت شدم

عاشقت شدم، عمیقه حس بینمون

حسرتش می‌مونه روی قلب خلیا

دست من که نیست تو زندگیم تویی

حس بینمونو دست کم نگیریا»

«میشم ابراهیمی»

آهنگ قشنگی بود. هممون رفته بودیم تو حس و هیچ‌کس حرف نمی‌زد. متوجه نگاهای گاه و بی‌گاه امیران موقع
آهنگ خوندن به خودم می‌شدم، به همین خاطر سعی می‌کردم از شیشه بیرون رو نگاه کنم. آخه یه جورایی خجالت
می‌کشیدم. کم‌کم داشتیم به کوچه تهرانی نزدیک می‌شدیم. به عقب برگشتم که دیدم دنیاخانم غرق خوابه.

- خوابه؟

صاف نشستم و گفتم:

- آره، خوابیده.

جلوی در حیاط نگه داشت. از ماشین پیاده شدم. اونم پیاده شد.

- خیلی ممنون! خیلی خوش گذشت! از طرف من از دنیا هم خداحافظی کنین.

وقتی داشتیم حرف می‌زدیم، هیچی نمی‌گفت. فقط به زل زده بود.

- من از تو ممنونم. ممنون که اومدی.

دوباره داشتیم خجالت می‌کشیدم. دستپاچه گفتم:

- بهتره برین. دیر وقته.

خنده‌ی سرخوشی کرد و گفت:

- می‌ترسی بیایم تو؟

از دست خودم داشتیم کلافه می‌شدم. خواستم چیزی بگم که با لبخند گفت:

- وایستادم تا بری تو.

چشمکی زد و به ماشین تکیه زد. فهمیدم که مصره، به همین خاطر گوشیم رو از جیبم در آوردم و گفتم:

- الان به شیما زنگ می‌زنم تا درو باز کنه.

شماره‌ش رو گرفتم. بعد از چند ثانیه صدای خوابالوش تو گوشی پیچید. آروم گفتم:

- شیما جون. افاف درو بزَن. می‌خوام پیام تو.

با خمیازه گفت:

- باشه، بیا تو.

گوشی رو قطع کردم و رو بهش گفتم:

- الان باز میشه.

همین که حرفم تموم شد صدای باز شدن در اومد. تکیه‌ش رو گرفت و گفت:

- باز شد. یا لا بدو دختر خوب.

به سمت در حرکت کردم و گفتم:

- خداحافظ.

تو ماشین نشست و گفت:

- برو تو، بعدش من میرم عزیزم.

لبخندی زدم و داخل رفتم. همین که در رو بستم صدای حرکت ماشینم به گوشم رسید. نفس عمیقی کشیدم تا

ضربان قلبم کم بشه. ساعت نزدیک دوازده‌ونیم بود. انگاری همه خوابیده بودند. آرام به طرف ساختمون حرکت

کردم. چند قدم جلو رفتم که صدای خشن کسی رو از پشت سرم شنیدم.

- پیاده‌روی خوش گذشت؟

صدا، صدای عصبانی خودش بود.

سرجام خشکم زد. از خشمی که توی لحن صدایش بود معلوم می‌شد که حسابی عصبیه. از روی صدای قدماش و

بوی خوب عطرش می‌شد فهمید داره بهم نزدیک میشه. سعی کردم با قورت دادن آب دهنم استرسم رو کمتر کنم

و به خودم مسلط بشم. با خودم گفتم:

- من که کار اشتباهی نکردم. پس نیازی نیس ازش بترسم.

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم. با یک‌قدمی که برداشت درست سی*نه‌به‌سی*نه‌م قرار گرفت. با

دیدن ابروهای گره خورده‌ش هرچی که به خودم دل‌داری داده بودم انگار باد هوا بود. واقعاً ازش ترسیدم. هیچ‌وقت

تا این حد عصبانی ندیده بودمش. با ترس یه قدم عقب رفتم و درحالی‌که نگاهم به ریشای بلندتر از همیشه و

نامرتبش بود، آب دهنم رو نمی‌دونم برای چندمین بار بود که قورت می‌دادم، قورت دادم و آرام گفتم:

- سلام آقا! اتفاقی افتاده؟

همین چند کلمه از طرف من کافی بود که منفجر بشه چون با یه قدم فاصله‌ی بینمون رو پر کرد و بازوم با خشونت گرفت و من رو به خودش چسبوند. با چشمایی که ترس توش موج می‌زد، به چشمای به خون نشستش خیره شدم. از بین دندونای به هم فشردش غریب.

- معلوم هست تا این موقع شب با اون پسر لندهور کدوم گوری بودی؟

این داشت چی می‌گفت؟ جوری حرف می‌زنه که انگار دنبال کثافت کاری رفته بودم. بغض جلوی نفس کشیدنم رو گرفته بود. چونم داشت می‌لرزید و اشکام بی‌اختیار پایین می‌ریختند. خواستم جوابش رو بدم و بهش بگم که حق نداره هرچی دلش خواست بهم نسبت بده که من رو محکم روی زمین پرت کرد. شونه‌ی چپم محکم به نرده‌هایی که دور چمن کشیده بودن برخورد کرد. از شدت دردش، درد بازوهام که بین دستای قویش فشرده می‌شد رو فراموش کردم. پاهام رو جمع کردم و لب پایینم رو به دندون گرفتم و بی‌صدا گریه کردم. پشتش به من بود. با حالت عصبی دستش رو توی موهای خوش حالت و نامرتبش می‌کشید. دلم نمی‌خواست گریه کنم؛ ولی مگه می‌شد. دلم داشت از توهینایی که تو این خونه بهم می‌شد، می‌ترکید. با هزار زحمت تونستم روی پاهام وایستم. خواستم جواب تمام حرفاش رو بدم؛ اما می‌دونستم فایده‌ای نداره و ممکنه هزارتا انگ دیگه بهم بچسبونه. بدون حرف درحالی که دست راستم روی شونه‌م بود، به طرف خونه به راه‌افتادم.

- وایسا ببینم. هنوز حرفام تموم نشده.

ایستادم؛ اما برنگشتم. جلوم ایستاد و با همون صورت عبوس با تحکم گفت:

- از این به بعد حق نداری بی‌اجازه‌ی من پاتو از این خونه بی‌صاحب شده بیرون بذاری. فهمیدی؟
با بی‌حالی به چشماش خیره شدم و گفتم:

- یادم نبود که یه خدمتکار بدون اجازه اربابش نباید بیرون بره. مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه. می‌دونی چرا؟
نگاهم رو از نگاه پرسشگرش گرفتم و گفتم:

- نه به خاطر اینکه ازت بترسم، نه. از توهینایی که داره بهم میشه خسته شدم. دوست دارم هرچه زودتر از اینجا بریم. برم جایی که هیشکی نخواد بهم امرونی کنه.

این رو گفتم و آرام از کنارش رد شدم. سعی کردم قدام رو تندتر بردارم؛ چون دوست نداشتم دیگه صداش رو بشنوم که می‌خواد من رو وادار به وایستادن کنه.

با چهره‌ی خیس شده از اشک، وارد خونه شدم. دیگه داشتم هق‌هق می‌کردم. سریع رفتم تو دست‌شویی و در رو بستم. شیر آب رو باز کردم تا کسی متوجه صدام نشه. به دیوار تکیه زدم و آرام یقه‌ی لباسم رو باز کردم تا شونه‌م

رو ببینم. با دیدن کبودی روش گریه‌م شدت گرفت و آرام سر خوردم و روی زمین نشستم. با خودم گفتم:

- هر جور شده باید مادر جون رو راضی کنم که از اینجا بریم.

به امید اینکه بتونم مادر جون رو راضی کنم، از جام بلند شدم. به صورت سرخ شدهم آبی زدم و بعد از یه نفس عمیق از دست شویی خارج شدم. لباسام رو عوض کردم و کنار مادر جون دراز کشیدم.

اصلاً خواب به چشمم نمیومد. حرفاش برام خیلی گرون تموم شده بود. دائم حرفاش توی ذهنم اگو می شد. نمی دونم می تونم مادر جون رو راضی کنم یا نه؟ روی پهلوئی راستم، به طرف مادر جون چرخیدم. به چهره معصومش خیره شدم و با خودم گفتم:

- نمی دونم چرا نمی خوامی بری شهر خودت؟ آخه دیگه دلیلی برای موندن توی تهران نداریم.
نفس عمیقی کشیدم و دوباره به حالت قبلیم برگشتم. از بس گریه کرده بودم، سرم درد می کرد. سعی کردم به هیچ چی فکر نکنم و بخوابم. چشمم کم کم گرم شد و به خواب رفتم.
«عقب یه ماشین مدل بالا نشسته بودم. زن و مرد خیلی خوش پوش و باکلاسی هم جلو نشسته بودن. با هم می خندیدیم. انگاری خیلی با هم صمیمی بودیم. گوشه مرد زنگ خورد. داشت با عصبانیت با یکی حرف می زد. ماشینی داشت از روبه رو به طرفمون می اومد. زنه داد زد:
- داریوش! مواظب باش!

منم مرد رو با صدای بلند بابا صدا می زدم. ماشینمون داشت پرت می شد. خیلی نگران زن و مرد ناشناس بودم. محکم به کناره های ماشین برخورد کردم که درد بدی توی بدنم پیچید. نفسم بیرون نمی اومد. انگار داشتم می مردم.»

با تکونای دستی از خواب پریدم. مادر جون با چشمایی نگران بالای سرم نشسته بود.

- چی شده دخترم؟ چرا این قدر تو خواب ناله می کردی؟

خودم رو تو بغل مادر جون انداختم و با گریه گفتم:

- نمی دونم چم شده. هر شب دارم کابوس می بینم. آدمایی می بینم که انگاری خیلی برام عزیزن؛ ولی من هیچ کدومشون رو نمی شناسم.

من رو از خودش جدا کرد و با انگشت شستش اشکام رو پاک کرد و گفت:

- همه چی درست میشه. یه کم دیگه تحمل کن عزیزم.

دستاش رو تو دستام گرفتم و با همون حال ادامه دادم.

- بیا از اینجا بریم مادر جون. اینجا رو نمی تونم تحمل کنم.

ازم جدا شد و با حالت جدی مشغول جمع کردن رخت خوابا شد.

- مادر ج...-

وسط حرفم پرید.

- ببین افسانه. قبلاً بهت گفتم که نمی‌تونم. دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم.

به طرف کمد رفت تا رخت‌خوابا رو سر جاش بذاره. پشت سرش راه افتادم. انگار تو حال و هوای دیگه‌ای بود. داشت

بدون توجه به من با خودش آروم حرف می‌زد؛ ولی من شنیدم چی گفت:

- آخه برم روستا بگم دختری که باهامه، همون نوهی مُرده؟!

از حرفی که شنیدم، خشکم زد. منظورش از نوهی مرده‌ش چیه؟ همین که برگشت، از دیدن من اونم درست پشت

سرش جا خورد. با دستپاچگی من رو کنار زد و گفت:

- چرا اینجا وایسادی؟ برو یه چیزی بخور و برو سراغ درس و مشقت.

با بهت رو بهش گفتم:

- مادر جون؟ منظورت از این حرفی که زدی چی بود؟ نوهی مرده یعنی چی؟

خودش رو با رخت‌خوابای من مشغول کرده بود و با تته‌پته گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟ حتماً اشتباهی شنیدی.

به طرفش رفتم و با التماس به چشم‌اش زل زدم.

- مادر جون! شما چی رو از من مخفی می‌کنین؟

بدون توجه به من به کارش ادامه داد.

- ببین عزیزم. من یه نوه بیشتر ندارم. اونم افسانه‌س. پس بیخود حرف نزن. برو به کارت برس، بذار منم به کارم

برسم.

مادر جون رخت‌خوابا رو سریع توی کمد گذاشت و از اتاق رفت بیرون. نشستم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با

خودم گفتم:

- مطمئنم که درست شنیدم. باید همه‌چی رو بدونم.

چشم‌ام رو بستم و سرم رو بین دستام گرفتم. تمام کابوس مثل یه فیلم از جلوی چشم‌ام می‌گذشت.

با خودم گفتم:

- من این مردو می‌شناسم. مطمئنم یه جایی دیدمش.

سعی کردم به یادش بیارم. شروع کردم به بررسی خاطراتم. کم‌کم داشت یادم می‌اومد. این مرد همون آقای بود که

چندماه پیش جلوی در شرکت دیدمش. همون آقای مسن لباس سیاه. همون موقع هم خیلی برام آشنا بود. من چه

راب*طه‌ای با اون دارم که خوابش رو می‌بینم؟



حالا که مادر چون نمی‌خواد حرف بزنه، خودم باید همه چی رو بفهمم. از جام بلند شدم. میل به غذا نداشتم. کتابام رو برداشتم و زدم بیرون. امروز جمعه بود و هیچ کسی سر کار نمی‌رفت. به همین خاطر طرف آلاچیق نرفتم. رفتم پشت ساختمون روی چمن نشستم و به دیوار تکیه زدم. یه یک‌ساعتی می‌شد که داشتم درس می‌خوندم که صدای کوهیار رو از پشت درختا شنیدم که داشت با یکی بحث میکرد.

- بین! من هیچ علاقه‌ای بهت ندارم. پس بهتره این پنبه رو از گوشت دربیاری که بخوای با من ازدواج کنی. کنجکاو شدم که بفهمم داره با کی بحث می‌کنه. فقط صداشون رو می‌شنیدم. گوشام رو تیز کردم که راحت‌تر بفهمم چی میگن.

- این تصمیمیه که بقیه گرفتن. منم باهاش هیچ مشکلی ندارم.

صاحب صدا رو شناختم. آرامش بود که داشت با اعتماد به نفس حرف می‌زد. یه آن ازش بدم اومد. چطور می‌تونه خودش رو به دیگران تحمیل کنه؟ واقعاً براش متاسفم! سعی می‌کردم صداشون رو بهتر بشنوم که صدای کسی رو بالا سرم شنیدم.

- یواشکی به حرفای مردم گوش دادن اصلاً کار درستی نیست.

سرم رو که بالا گرفتم از دیدن آرمان که دست به سیب*نه با یه لبخند به من زل زده بود هول شدم. خواستم بایستم که با اشاره دست بهم فهموند که بشینم. با یه آخیش کنارم نشست.

- عجب جای دنجی پیدا کردی. از بس دارو درخت دوروبرته که هیچ کس نمی‌تونه پیدات کنه.

خواستم سوءتفاهم رو برطرف کنم به همین خاطر گفتم:

- من اصلاً قصد نداشتم به حرفاشون گوش کنم.

با بی‌خیالی گفت:

- بی‌خیال بابا. اینا کار هر روزشونه. این آجی ما هم بد کنه‌س. من کوهیارو می‌شناسم. هیشکی نمی‌تونه به زور چیزی رو بهش تحمیل کنه.

سرش رو به طرفم چرخوند و ادامه داد.

- یه چند روزی با دوستای قدیمیم رفتیم شمال. جات خالی. خیلی خوش گذشت!

لبخندی زدم و به کتابام اشاره کردم و گفتم:

- منم این چند روز فقط درس خوندم.

لبخندم رو با لبخند جواب داد. گفت:

- امیدوارم که موفق بشی. مطمئنم وقتی برگردم دل‌م برات حسابی تنگ میشه.

از حرفی که زد خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. دستی روی شونه‌م زد و ادامه داد.

- نمی‌خواد خجالت بکشی. من رو مثل دوست خودت بدون.
- حرفای بی‌منظور و صمیمیش به دلم نشست. سرم رو بالا گرفتم و خواستم جوابش رو بدم؛ اما از دیدن کوهیار که داشت با اون صورت عبوسش به طرفمون میومد حرف تو دهنم ماسید. چشمش که به دست آرمان که روی شونه‌م بود، افتاد اخمش عمیق‌تر شد. خواست از جلومون رد بشه که آرمان با شوخی گفت:
- در خدمت باشیم داداش.
- با اخم شدید، رو به من، درحالی‌که مخاطبش آرمان بود، محکم گفت:
- مزاحمتون نمیشم.
- بعد از تموم شدن حرفش سریع از ما دور شد. هنوز تو شوک رفتار کوهیار بودم که صدای یه نفر دیگه رو شنیدم.
- گنده‌تر از دهنه لقمه برمی‌داری گدا.
- سرم رو که برگردوندم آرامش رو با بلوز و شلوارک سفید سمت چپم که دست‌به‌سینه و با حالت طلبکارانه و ایستاده بود، دیدم. حالم داشت از طرز حرف زدنش به هم می‌خورد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. با عصبانیت ادامه داد.
- بهتره بری تورتو برای یکی مثل خودت پهن کنی نه داداش من.
- از جام بلند شدم و با بهت گفتم:
- چی دارین میگین؟
- آرمان با حالت عصبی گفت:
- خفه شو آرامش! حق نداری باهش این جور حرف بزنی.
- آرامش خنده‌ی عصبی زد و ادامه داد.
- به‌خاطر این گدا گشسه به من میگی خفه شم؟ من این قماش رو می‌شناسم.
- دیگه نمی‌تونستم تحقیراش رو تحمل کنم، به همین خاطر سکوت رو جایز ندونستم. وسط حرفش پریدم و با تحکم گفتم:
- شما حق ندارین هرچی دلتون خواست به من نسبت بدین.
- خیلی سریع به‌طرفم برگشت و سیلی محکمی به صورتم کوبید.
- دختره پررو! جوابمو میده. خجالت‌م خوب چیزیه.
- اصلاً انتظار همچین کاری رو نداشتم. تو شوک رفته بودم. دیگه صدای دعوی آرمان و خواهرش رو نمی‌شنیدم. حالم خیلی بد شد. پاهام سست شده بود. نمی‌تونستم وایستم. دستم رو به دیوار زدم. برای اینکه آرمان اشکام رو نبینه روم رو برگردوندم. صدای تاسف‌بار آرمان به گوشم رسید.

- افسانه! من واقعاً متاسفم! آرامش دیوونه‌س. من از طرفش...
دستم رو به علامت سکوت بالا بردم.
- آقا آرمان! خواهش می‌کنم تنهام بذارین.
دوست نداشتم صدای کسی رو بشنوم. آرمان بعد از گفتن «واقعاً معذرت می‌خوام» ازم دور شد. سر جام نشستیم.
جایی که سیلی خورده بود، حسابی می‌سوخت. دستم رو روش گذاشتم. با خودم گفتم:
- مگه من چی کار کردم که مستحق چنین رفتاریم؟
بعد از چند دقیقه اشک ریختن، اشکام رو پاک کردم.
- افسانه! دیگه گریه کردن فایده نداره. تنها راهی که می‌تونی از اینجا بری درس خوننده. باید سعی کنی دانشگاه قبول شی. اون وقت مادر جون هیچ دلیلی برای مخالفت کردن نداره.
درست فکر می‌کردم. واقعاً این تنها راه بود. سعی کردم کمتر از رفتارای دیگران دل خور بشم و تمرکز رو روی درس بذارم. کتابم رو باز کردم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. یه چند دقیقه‌ای از خوندم نگذشته بود که شیما بدویدو اومد طرفم و نفس‌نفس‌زنان گفت:
- افسانه! بدو تو اتاق نشیمن. یه آقا خوش‌تیپ‌های به اسم کبیری با تو و انسی‌خانم کار داره.
با تعجب به شیما که دستاش رو به زانوش زده و روشون خم شده بود و نفس تازه می‌کرد، برگشتم و گفتم:
- آقای کبیری؟
کمرش رو راست کرد و جواب داد.
- آره. همون پسری که وقتی بیمارستان بودی اومده بود عیادتت.
قیافه‌ش رویادم بود. اونم از اون آدمایی بود که خیلی برام آشنا بود. با خودم گفتم:
- شاید از طریقش بتونم به اونایی که توی خوابمن برسیم.
با ضربه‌ای که شیما با پاش بهم زد دست از فکر کردن کشیدم. با اعتراض گفتم:
- چته بابا؟ پاشو دیگه. دو ساعته رفتی تو فکر.
سریع کتابام رو برداشتم و از جام بلند شدم.
- باشه باشه، بریم.
با هم راه افتادیم.
- میگم شیما، کی اونجا بود؟
- همه همون جان. آقای تهرانی بزرگ و الهه‌خانم و کوهیار، به علاوه خانواده اون جادوگر بد اخلاق پیر.
از حرصی که به خاطر الهام‌خانم می‌کشد، لبخندی زدم و گفتم:

- پس جمع همه جمه.

چشمکی زد و جواب داد.

- جمع جمع.

ایستاد و با تعجب بهم خیره شد. دستش رو روی گونه چپم گذاشت.

- وای افسانه! چرا قرمز شده؟

لبخند مسخره‌ای زدم و با دستپاچگی گفتم:

- چیزی نیست. فکر کنم پشه‌ای چیزی نیشم زده باشه.

دلیم نمی‌خواست راجع به اون اتفاق حرف بزنم. حالم رو بد می‌کرد.

این رو گفتم و سریع ازش دور شدم که با صدای بلند گفت:

- خودتی؟ چطور پشه‌ای بوده که اندازه یه کف دست جای نیشش قرمز شده؟

هیچ وقت نمی‌تونستم با جوابای مسخره‌ای که بهش می‌دادم اون رو قانع و دست‌به‌سر کنم. در اتاقمون رو باز کردم

و رفتم تو و کتابام رو گذاشتم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. به‌خاطر اینکه پوستم خیلی سفیده، اگه

کوچیک‌ترین ضربه‌ای بهش می‌خورد، جاش قرمز می‌شد، چه برسه به ضربه‌ی محکم آرامش. درحالی‌که دستم رو

روی گونه‌م می‌کشیدم، صورت خشمگین آرامش جلوی چشمم ظاهر می‌شد. صورتی با پوست گندمی و ابروهای

کلفت قهوه‌ای، چشمای متوسط و عسلی، بینی عملی سربالا و لبای غنچه‌ای کوچیک. موهایش رو مدل آناناسی

کوتاه کرده بود و تا شونش می‌رسید. به قول شیما یه جورایی مو طبقه‌ای بود. الحق دختر قشنگ و خوش‌هیکی

بود. خیلی شبیه برادرش بود. با این تفاوت که اون سفیدپوست و چشم سیاه بود. از نظر اخلاقی هم داداشه کجا و

اون کجا. دست از توصیف چهره‌ی آرامش برداشتم و سعی کردم یه فکری برای صورتم بکنم. با خودم گفتم بهتره

تو کم‌بگردم، شاید یه چیز به‌دردبخور پیدا کنم. شروع کردم به گشتن تو وسایل خودم که چیزی پیدا نکردم. با

خودم گفتم:

- بد نیست یه‌سر به وسایل مادر جون بزنم شاید یه چیزی پیدا کنم.

می‌دونستم چیز به‌دردبخوری پیدا نمی‌کنم؛ اما کنجکاو بودم که بدونم مادر جون چی تو کم‌دش داره. دنبال چیزی

بودم که خودمم نمی‌دونستم چیه. به طرف کم‌دش رفتم. امیدوارم مادر جون ناراحت نشه. به گشتن لباس و یه سری

خرت‌وپرت دیگه شروع کردم. خواستم در کم‌د رو ببندم که نظرم به یه صندوق چه مستطیل شکل جلب شد. دستم

رو برای برداشتنش دراز کردم. درش رو به آرومی باز کردم. یه آلبوم توش بود. خواستم برش دارم که صدای شیما

رو از پشت در شنیدم. هول شدم. صندوقچه رو سریع سر جاش گذاشتم و لباسا رو مرتب کردم. کم‌د رو بستم و

گفتم:

- بله شیما؟

در باز شد و شیما سرش رو داخل کرد و بعد از اون کامل وارد کرد. به طرفم اومد و با تعجب گفت:

- چرا رنگت پریده؟ نکنه مریضی؟

دستش رو به پیشونیم زد و گفت:

- تبم که نداری.

لبخندی زدم و گفتم:

- حالم خوبه شیمایی.

یه جعبه کوچیک به طرفم دراز کرد و گفت:

- یه کم پودر بزن به صورتت.

پوزخندی زد و ادامه داد.

- شاید جای نیش حشره رو بپوشونه.

ازش گرفتم و با هیجان گفتم:

- ممنون شیما! روم نمی شد این جوری برم پیششون.

چشمکی زد و گفت:

- خيله خب. زود باش برو. دوساعته من رو فرستادن دنبالت. الاناس که صداشون دربیاد.

سریع به طرف آینه‌ی روی در کمد چرخیدم و در جعبه رو باز کردم و گفتم:

- باشه. الان کارم تموم میشه.

- من میرم. تو هم لفتش نده.

این رو گفت و رفت بیرون. دست شیما درد نکنه. پودر رو که زدم قرمزی صورتم کاملاً پوشیده شد. تونیک سیاه

ساده‌م رو که تا بالای زانوم بود مرتب کردم و شلوار ساپورت همون رنگ رو بالاتر کشیدم تا صاف و ایسته. بعد از

مرتب کردن شال مشکیم روی سرم یه نگاه کلی به خودم انداختم. همه‌چی خوب بود. از اتاق خارج شدم و به طرف

نشیمن به راه افتادم. صدای مادر جون رو می‌شنیدم که داشت می‌گفت:

- باید نظر افسانه رو هم بپرسم. فکر نکنم تا وقتی کنکور نداده بتونه همچین پیشنهادی رو قبول کنه.

انگاری موضوع درباره‌ی من بود. وقتی رسیدم همه داشتن به حرفای مادر جون گوش می‌دادند. یه سلام کلی دادم

که همه‌ی سرا به طرف من برگشت. کبیری از جاش بلند شد و با یه لبخند گفت:

- سلام افسانه‌خانم! خوب هستین؟

سرم رو بالا گرفتم و جوابش رو دادم.

- سلام. خیلی ممنون!
- خوب موقعی اومدی دخترم. بیا بشین.
- به الهه خانم که داشت من رو به نشستن دعوت می کرد، لبخندی زدم و گفتم:
- ممنون.
- کنار مادر جون یه صندلی خالی بود. کنارش نشستم.
- تهرانی بزرگ استکان چایش رو روی عسلی کنارش گذاشت و بعد از صاف کردن گلوش گفت:
- دخترم! مثل اینکه آقای کبیری پیشنهادی برات داره و اومده اینجا تا نظرت رو بدونه.
- رو به آقای تهرانی گفتم:
- چه پیشنهادی؟
- تهرانی رو به کبیری کرد و گفت:
- بهتره خودتون براش بگین.
- کبیری کت اسپرت کاربنی رنگش رو مرتب کرد و دستش رو روی رونش که با شلوار جین آبی سیر پوشیده شده بود، گذاشت و گفت:
- بله، حتماً.
- رو به من کرد و ادامه داد.
- آقای سعادت این چند وقتی که می اومدم شرکت خیلی در حق من محبت کردن. واقعاً مرد نازنینی بودن.
- با این حرفش دلم برای آقاجون تنگ شد. سعی کردم به خودم مسلط باشم و جلوی اشکام رو بگیرم. به مادر جون نگاهی انداختم. داشت با گوشه‌ی چادرش اشکاش رو پاک می کرد. صدای نگران کبیری به گوش رسید.
- بیخشید، شرمنده! نمی خواستم ناراحتتون کنم. نتونستم از محبتاشون نگم.
- به طرفش برگشتم و گفتم:
- اشکال نداره. ادامه بدین.
- می خواستم برای جبران محبتایی که بهم کرده در حق خونوادهش محبت کنم. برای همین یه پیشنهاد دارم.
- با حالت پرسشی بهش خیره شدم. ادامه داد.
- من از شما می خوام بیاین تو شرکت ما و برامون کار کنین. به علاوه یه سوییتم در اختیارتون قرار میدم که بتونین راحت زندگی کنین.
- اگه ایشون بخوان کار کنن، تو شرکت خودمون می تونن کار کنن.

- صدای عصبی کوهیار بود که داشت با تحکم با کبیری حرف می‌زد. انگار از پیشنهاد کبیری حسابی کفری شده بود. کبیری نگاه بی‌تفاوتی به کوهیار انداخت و در جوابش گفت:
- صدالبته؛ ولی من از خودم دونستم که محبتای اون مرحوم رو به جوری جبران کنم. یه جورایی به هم نگاه می‌کردن که انگار یه دشمنی چندین‌ساله باهم دارند. با خودم فکر کردم این بهترین موقعیته که بتونم از اینجا برم؛ ولی ته دلم زیاد خوش حال نبودم. یه جورایی نمی‌تونستم از این خانواده دل بکنم. به علاوه من درس دارشتم.
- خب، نظرت چیه دخترم؟
- همه ساکت بودن و چشم به دهن من دوخته بودند. ناخودآگاه نگاهم به طرف کوهیار کشیده شد. به من خیره شده بود. نمی‌دونم تو چشماش التماس موج می‌زد یا من این‌طور فکر می‌کردم. واقعاً نمی‌دونستم چی بگم، نیاز داشتم یه کم فکر کنم. گلوم رو صاف کردم و رو به جمع گفتم:
- اگه اجازه بدین می‌خوام یه کم فکر کنم و با مادرجون مشورت کنم.
- به آرمان که کنار مادرش نشسته بود، نگاهی انداختم. داشت با لبخند انگشت شستش رو به نشونه «کارت عالی بود» بهم نشون می‌داد. دلبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.
- در هر صورت پیشنهاد من تا هروقت که بخواین فکر کنین پابرجاست.
- ممنون!
- بهرام‌خان، شوهر الهام‌خانم خودش رو صاف کرد و گفت:
- آقای بزرگمهر قصد ندارن برگردن؟
- کبیری به طرف بهرام‌خان که کنار آقای تهرانی نشسته بود، چرخید و جواب داد.
- نه. به این زودی آقای بزرگمهر مدیریت تمام کارخونه‌ها و قسمتی از رهاسازه که تحت مدیریت خودمونه رو به من سپردن و فعلاً به دلیل شرایطی نمی‌تونن برگردن.
- بهرام‌خان سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد.
- مادرجون از جاش بلند شد و رو به جمع گفت:
- با اجازه‌تون اگه کاری ندارین مرخص میشم.
- منم بلافاصله بلند شدم. کبیری از جاش بلند شد و گفت:
- من منتظر جوابتون هستم.
- بهبش جواب دادم.
- بله چشم. اطلاع میدم.

کارتش رو از جیب کتش درآورد و به طرف من گرفت.

- لطفاً باهام تماس بگیرین.

دستم رو برای گرفتن کارت دراز کردم و از دستش گرفتم.

- حتماً.

با یه با اجازه‌ای بیرون اومدیم. وقتی به اتاق خودمون رسیدیم مادر جون پرسید.

- می‌خوای چکار کنی؟

با درماندگی به طرفش برگشتم و گفتم:

- نمی‌دونم مادر جون. شما چی می‌گین؟

چادرش رو از سرش درآورد و گفت:

- اگه می‌خوای قبول کنی بهتره بعد از کنکورت بری اونجا.

- نمی‌دونم مادر جون. باید یه کم بیشتر فکر کنم.

میرم به بچه‌ها توی آماده کردن نهار کمک کنم. بهش گفتم:

- مگه می‌خواد برای نهار بمونه.

- نه، برای خودمون. کبیری همون موقع که اومد، برای رفتن عجله داشت.

خواستم از مادر جون بپرسم آقا جون چه سروسری با کبیری داشت که از اتاق خارج شد و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم و به کارت توی دستم نگاهی انداختم.

«مهندس ارسلان کبیری» چقدر این اسم و قیافه‌ش برام آشناست. مطمئنم قبلاً ایشون رو می‌شناختم. با کلافگی کارت رو توی جیب مانتوم گذاشتم و کنار دیوار نشستم. به ساعت نگاهی انداختم نزدیک یک ظهر بود. با خودم گفتم:

- از صبحی تا حالا هیچ نخوردم، حسابی گشمنه.

همین که از جام بلند شدم و خواستم برم سمت آشپزخونه که شیما بدون در زدن وارد شد و گفت:

- افسانه! آقا کوهیار گفتن که غذاش رو ببری بالا.

با بی‌حوصلگی به دیوار پشت سرم تکیه زدم و گفتم:

- خيله‌خب شیما جون. آماده‌ش کن، میام می‌برم.

چند نمونه غذا درست کرده بودند. استیک گوشت، قرمه‌سبزی، مرغ و با همهی مخلفات. نمی‌تونستم همه‌شون رو ببرم، به همین خاطر تو دوتا سینی گذاشتم و با کمک شیما اونا رو تا بالا بردیم. با شیما پشت در ایستاده بودیم. آروم در زدم که صدای «بیا توش» رو شنیدم. یه نیم‌نگاه به شیما انداختم و در رو آروم باز کردم. پرده‌ی اتاق رو کنار زده بود و دست به جیب کنار پنجره ایستاده و بیرون رو تماشا می‌کرد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- غذاتون رو آوردم.

سرش رو کمی به طرفمون مایل کرد و جواب داد.

- بذارینشون روی میز. خودتم بمون کارت دارم.

به حالت پرسشی به شیما نگاه کردم که شونه‌ش رو به نشونه‌ی نمی‌دونم بالا انداخت. غذاها رو روی میز گذاشتیم. شیما آروم گفت:

- من دیگه میرم.

این رو گفت و سریع از اتاق بیرون رفت. غذاها رو از سینی‌های طلایی برداشتم و با سلیقه روی میز چیدم.

صدای قدماش رو میشنیدم که داره بهم نزدیک میشه. از جام بلند شدم و گفتم:

- بفرمایین! همه‌چی آماده‌ست.

روی یکی از صندلیا نشست و گفت:

- خودتم بشین.

بی‌حرف روی صندلی روبه‌رو نشستم. درحالی‌که داشت قرمه‌سبزی رو روی برنجش می‌ریخت، گفت:

- می‌خوام بدونم نظرت راجع به پیشنهاد اون کبیری چیه؟

اون کبیری رو جوروی گفت که هر کی ندونه فکر می‌کرد انگار که عزیزترین کسش رو کشته. قاشقش رو توی

بشقابش گذاشت و به پشتی صندلی تکیه زد و منتظر به من خیره شد. با اینکه نگاهش بی‌تفاوت بود؛ اما از

نگاه‌های خیره‌ش معذب بودم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- هنوز تصمیمی نگرفتم. باید یه کم بیشتر فکر کنم.

کمی به جلو خم شد و ادامه داد.

- یعنی ممکنه که جوابت مثبت باشه.

سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم و جواب دادم.

- شاید.

هیچی نمی‌گفت. همین جوروی بهم خیره شده بود. فکر کنم تو فکر یه چیزی بود. از جام بلند شدم و گفتم:

- اگه با من کار دیگه‌ای ندارین بهتره من برم.

- پشتم رو بهش کردم. خواستم برم که صداش رو شنیدم.
- می‌دونی این آقای کبیری یکی از مضمونای پرونده‌ی قتل آقا مالکه؟
- با تعجب به طرفش برگشتم. با کلافگی دستی تو موهاش کشید. مثل اینکه مجبور بود این حرفا رو بزنه.
- نمی‌خواستم بهت بگم؛ ولی فکر کردم بهتره بدونی تا بتونی تصمیم درست‌تری بگیری.
- از شوک حرفی که زده بود ماتم برده بود. اصلاً توقع همچین حرفی رو نداشتم. چرا باید کبیری همچین کاری انجام بده؟ با تعجب پرسیدم:
- شما از کجا می‌دونی؟ از چیزی که می‌گین مطمئنین؟
- دوباره به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:
- پلیسا هنوز دارن درباره مرگش تحقیق میکنن؛ اما بی‌صدا. یعنی من این‌طور خواستم. تو همین روزا برای مشخص شدن بعضی از حدسیات قراره برن روستاتون. این چیزاییم که راجع به کبیری گفتم یه سری حدس و فرضیه‌س.
- واقعاً شوکه شده بودم. خواستم برم بیرون که یاد یه چیزی افتادم و سریع به طرفش برگشتم:
- بیخشید آقا!
- سرش رو بالا گرفت و گفت:
- چیزی شده؟
- مسیری رو که رفته بودم برگشتم و پشت صندلی که روش نشسته بودم، ایستادم و گفتم:
- می‌تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟
- روی صندلیش جابه‌جا شد و گفت:
- بپرس.
- نمی‌دونستم چطور باید بگم. یه نگاهی به دوروبرم انداختم و گفتم:
- شما خاطر تون هست روزای اولی که با مادرجون و آقاجون اومده بودم شرکت شما؟
- با تعجب بهم نگاهی انداخت و گفت:
- خب؟
- یه آقای مسن و لباس مشکی باکلاس رو ملاقات کردین. می‌تونم بپرسم اون کیه؟
- نفس عمیقی کشید و جواب داد.
- من روزانه هزارتا از این آدم‌ها رو ملاقات می‌کنم. نمی‌دونم کدوم رو میگی. اسمی چیزی نداره؟
- یه لحظه اجازه بدین.

- سعی کردم خوابم رو به یاد بیارم. آخه اسمش رو از اون خانومه‌ی توی خواب شنیده بودم. هر کاری که کردم یادم نمیومد. با ناامیدی گفتم:
- اسمش رو یادم نمیاد.
- با حالت مشکوکی بهم خیره شد و پرسید:
- با آقای که نمی‌شناسین چی کار دارین؟
- آروم جواب دادم.
- خودمم نمی‌دونم؛ ولی خیلی مهمه که بدونم کیه. با اجازه‌تون.
- با درماندگی به طرف در به راه افتادم هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای اون خانم توی گوشم اکو شد. «داریوش! مواظب باش!» با هیجان به طرفش برگشتم و گفتم:
- یادم اومد. اسمش داریوش بود. آره، خودشه، داریوش.
- کوهیار با تعجب خیلی زیاد سرش رو بالا گرفت و گفت:
- داریوش بزرگمهر؟
- فامیلیش رو نمی‌دونم؛ ولی مطمئنم اسمش همین بود.
- بلند شد و به طرفم اومد، جلوم ایستاد.
- برای چی اینقدر راجع بهش کنجکاوی؟
- خیلی بهم نزدیک شده بود. ضربان قلبم داشت بالا می‌رفت. نمی‌تونستم بیشتر از این بمونم، به همین خاطر در رو باز کردم و گفتم:
- بهتره بعداً حرف بزنیم.
- بعد از اینکه حرفم رو زدم سریع از اتاق خارج شدم و در رو بستم. با خودم گفتم:
- من چم شده؟ چرا وقتی بهم نزدیک میشه این جور می‌شم؟
- با افسوس ادامه دادم.
- آه! اگه یه کم دیگه می‌موندم، می‌فهمیدم اون آقا کیه.
- داختم از پله‌ها پایین می‌رفتم که آرمان رو دیدم. به هم که رسیدیم، ایستاد و با لبخند گفت:
- چطوری افسانه خانم؟
- با لبخند جواب دادم:

- خوبم، ممنون!
- راستی، می‌خوای چی کار کنی؟
- فهمیدم منظورش پیشنهاد کبیریه. به نرده‌ها تکیه زدم و گفتم:
- فعلاً که درس دارم. احتمالاً بذارم برای تابستون.
- لبخندی زد و با هیجان گفت:
- کار خوبی می‌کنی. درضمن من اصلاً از این پسره خوشم نیومد. زیادی خودش رو می‌گیره. تکیه‌م رو گرفتم و گفتم:
- نمی‌دونم والا.
- بعد از اینکه حرفامون تموم شد، به طرف بالا حرکت کرد و گفت:
- مزاحمت نمیشم. فعلاً.
- اون که رفت، منم رفتم. یه چیزی بخورم. حسابی گشتم شده بود. وقتی رفتم تو آشپزخونه، مادر جون و بقیه داشتن غذا می‌خوردند. منم کنارشون نشستم و شروع کردم. وقتی غذا خوردنمون تموم شد مادر جون و نیره‌خانم رو فرستادیم برای استراحت، من و شیما هم مشغول شستن ظرفا شدیم. شیما می‌شست و من آب می‌کشیدم.
- میگم افسانه، آقا کوهیار چی کارت داشت؟
- همین‌طور ظرفا رو آب می‌کشیدم، جواب دادم.
- می‌خواست بدونه نظرم راجع به پیشنهاد کبیری چیه.
- دست از شستن کشید و به طرف من چرخید.
- خب، تو چی گفتی؟
- نفس صدا داری کشیدم و گفتم:
- بهش گفتم باید بیشتر فکر کنم؛ ولی احتمالاً تا بعد کنکور نتونم جایی برم.
- شیما با خوش‌حالی گفت:
- آفرین دختر خوب! یه وقت نریو من رو تنها بذاری.
- خندیدم و گفتم:
- نگران نباش! تا ابد بیخ ریشتم.
- به ظرف شستن مشغول شد و گفت:
- خدا از دهنش بشنوه. راستی، یه خبر توپ برات دارم.
- با کنجکاوی به طرفش برگشتم و گفتم

- چیه؟ زود باش بگو.
با هیجان جواب داد.
- مهمونا قراره هفته‌ی دیگه برن.
دستاش و برد بالا و از خوش حالی حرکات جالبی انجام داد و ادامه داد.
- خیلی عالی نیست؟ اگه برن برمی‌گردیم به روزای راحتیمون.
با تعجب گفتم:
- مگه قرار نبود یه مراسم عروسی داشته باشن؟
شیما یه نگاه مشکوک به دوروبرش انداخت و آروم گفت:
- صبح وقتی که نبود یه دعوی سنگینی بین الهام‌خانم و آقا کوهیار سر گرفت. مثل اینکه آقا کوهیار حسابی با این وصلت مخالفه. الهام‌خانم یه مشت حرف بارش کرد. از بس بلند حرف می‌زدن، هیشکی جرئت نداشت بهشون چیزی بگه. بعدش نظر تهرانی بزرگ رو پرسیدن، اونم با قاطعیت جواب داد که تصمیم کوهیار، تصمیم اونه و دوست نداره چیزی رو بهش تحمیل کنه. الهه‌خانم مونده بود که طرف کی رو باید بگیره. به همین خاطر ترجیح داد چیزی نگه. الهام‌خانم رو به آقا کوهیار با لحن بدی گفت که لیاقت آرامش رو نداره. آخرم الهام‌خانم گفتش که همین هفته برمی‌گردن فرانسه.
با کنجکاوی پرسیدم:
- آرامش چی گفت؟
لبخند کجی زد و گفت:
- حالت خوبه تو؟ همه‌ی خونواده‌ش از الهام‌خانم دستور می‌گیرن. از بهرام خان گرفته تا اون پسر دوربینشون. هیشکی حق نداره رو حرفش حرف بزنه. انگار حسابی جواب رد آقا کوهیار بهشون برخورده.
دوباره پرسیدم.
- چطوری دعواشون شد؟
شونه‌ای بالا انداخت و گفت:
- نمی‌دونم والا. انگاری الهه‌خانم رفته بود نظر آقا کوهیارو بیرسه که نمی‌دونم چی بینشون پیش میاد که صدای آقا کوهیار بالا میره و همشون جمع میشن.
به من خیره شد و گفت:
- نمی‌دونم چه ابهتی داره این آقا کوهیار! جوری با تحکم حرف می‌زد که هسکی جرئت نمی‌کرد رو حرفش حرف بزنه. اون آرامش انگاری این روی آقا کوهیارو ندیده بود، چون حسابی نطقش بریده شده بود.

دستاش رو با هیجان به هم زد و ادامه داد.

- وای خدایا! شکر! نمی دونی افسانه عجب مصیبتی از من دور شد. چون من خیلی بد اخلاق و بددهن نیستم؟ هرچی از دهنشون درمیاد به آدم میگوین. من تو این مدت به اندازه تمام عمرم از اینا توهین شنیدم. به خاطر دعواشون بود که آقا کوهیار باهاشون سر میز نشست تا ناهار بخوره. انگار می خواست یه جور نارضایتیش رو بیشتر نشون بده. به ظرف شستن ادامه داد و منم مشغول شدم.

- به نظرم این آقا کوهیار کس دیگه‌ای رو دوست داره.

با این حرفش انگار قلبم تیر کشید. دست از کار کشیدم و بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- چطور مگه؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه می‌دونم والا. آخه دائماً می‌گفت می‌خواد با کسی که دوستش داره ازدواج کنه.

نفسم داشت بند میومد. انگاری داشتم خفه می‌شدم. نفس عمیقی کشیدم تا حالم بهتر بشه. خیلی آرام به کارم مشغول شدم؛ اما تمام فکر و ذکرم این بود که کوهیار کی رو دوست داره.

بعد از اون جنجالی که کوهیار راه انداخته بود، دیگه کمتر از اون وصلت حرفی می‌شد. مثل اینکه همه یه جورایی ناامید شده بودند. امروز چهارشنبه‌ست و خانواده بهرام‌خان آماده برگشتن به فرانسه هستند. مثل اینکه پروازشون ساعت هشت شبه. نزدیک غروب بود. توی آلاچیق نشسته بودم که آرمان اومد. با لبخند گفت:

- اجازه هست بشینم؟ خلوتت رو به هم نمی‌زنم؟

این چند مدت خیلی با هم صمیمی شده بودیم. اصلاً اون جوروری که فکر می‌کردم، نبود. تمام حرفا و حرکاتش از روی عادت و فرهنگ اونور سرچشمه گرفته بود و من برداشتای نادرستی از اونا داشتم. فهمیدم که یه my

friend فرانسوی داره و مثل اینکه الهام‌خانم با ازدواجشون مخالفت می‌کنه، به همین خاطر با کارای مادرش مخالف بود. این اعتقاد رو داشت که هرکسی باید با اونی که عاشقش ازدواج کنه. از جام بلند شدم و با لبخند گفتم:

- بفرمایین! شما مراحمین.

روبه‌روم نشست و گفت:

- دیگه کم کم ما هم داریم راهی می‌شیم.

با این حرفش یه حس دل‌تنگی تو وجودم نشست. با ناراحتی گفتم:

- دفعه‌ی دیگه کی برمی‌گردین؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب داد.

- به این زودیا که فکر نکنم.

با خنده ادامه داد.

- ولی از دور با هم در ارتباطیم، مگه نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- حتماً.

- آفرین! دوست ندارم یه دوست باحالی مثل تو رو از دست بدم.

از جاش بلند شد و کنارم نشست. گوشیش رو از جیبش درآورد و روبه من گفت:

- اجازه هست یه سلفی بگیرم می‌خوام به ماری (دوست دخترش) نشون بدم.

شالم رو درست کردم و گفتم:

- بله، البته.

دستش رو پشتم انداخت و گفت:

- لبخند لطفاً!

توی عکس جفتمون قشنگ افتاده بودیم. بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- میگم آرمان، اونجا دوستی یا خانوادگی ایرانی دوروبرتون نیست که باهش رفت و آمد کنین؟

نفس عمیقی کشید و با لبخند بهم خیره شد و گفت:

- تو پاریس خیلی کم دوست ایرانی دارم. یکی یا دوتا؛ ولی وقتی تو آمریکا بودم یه دوست جینگ و پایه‌یک داشتم.

الانم دارمش؛ ولی اون خونه‌شون آمریکاست. کمتر همو می‌بینیم. اسمش آراسه. خیلی پسر خوبی.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم که از جاش بلند شد و گفت:

- بهتره برم حاضر شم. نیم‌ساعت دیگه باید راه بیفتیم.

از جاش بلند شد و منم و ایستادم. دستش رو برای خداحافظی طرفم گرفت. دستم رو تو دستش قرار دادم. محکم

فشارش داد. خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم که با یه حرکت منو به طرف خودش کشید و محکم بغلم

کرد. اصلاً توقع همچین کاری رو نداشتم. تو شوک کارش مونده بودم که گفت:

- خیلی دلم برات تنگ میشه وروجک!

خواستم ازش جدا بشم که متوجه نگاه‌های سنگین کوهیار از پشت پنجره‌ی اتاقش شدم. از همون فاصله هم

می‌تونستم خشم توی نگاهش رو تشخیص بدم. ازش که جدا شدم، یه جورایی خجالت می‌کشیدم. دستی به شونه‌م

زد و گفت:

- بسه دیگه. چقدر خجالت می‌کشی؟ یه بغلم دوستانه بود نه عاشقانه.

سرم رو بالا گرفتم و لبخند کج و کوله‌ای زدم و گفتم:

- امیدوارم سفر خوبی داشته باشی!

سرش رو با حالت بامزه‌ای کج کرد و با لحن بامزه‌ای گفت:

- این یعنی برم افسی جون؟

خندیدم و گفتم:

- از دست تو.

اونم زد زیر خنده و جواب داد.

- با اجازه‌ت، من دیگه میرم.

حرفش که تموم شد با دست تکون دادن ازم جدا شد. وقتی که داشت ازم دور می‌شد تازه می‌فهمیدم که مطمئنم دلم براش تنگ میشه. برای خداحافظی با بقیه نرفتم. نه اینکه نخوام برم، نمی‌دونم کی رفتن که اصلاً من متوجه نشدم. درضمن اونا ازم زیاد خوششون نمیومد، حتماً با خودشون میگن بهتره که نیومد. الان یه دو سه هفته‌ای میشه که اونا رفتند. اون روز کوهیار با هزاران التماسی که الهه‌خانم کرد با بی‌میلی برای بدرقه کردنشون تا فرودگاه رفت. از طریق کوهیار به کبیری خبر دادم که فعلاً نمی‌تونم پیشنهادش رو قبول کنم. بعد از اون حرفایی که کوهیار بهم زده بود یه جورایی ازش می‌ترسیدم.

امتحانام شروع شده بود. من وقت سر خاروندن نداشتم. یه روز که برای امتحان دادن رفته بودم مدرسه، کوهیار مادرجون رو با خودش کلانتری برده بود. مادرجون که چیزی بهم نمی‌گفت. اینایی هم که می‌دونستم از کنجکاوایای شیما فهمیده بودم. دبعد همون روز خلوتیای کوهیار و مادرجون زیاد شده بود. مثل اینکه داشتن یه چیزی رو از من مخفی می‌کردند. رفتارای مادرجون عوض شده بود. دائماً بهم نگاه می‌کرد و یه چیزی زیر لب می‌گفت. امروز دیگه آخرین امتحانم بود. هر روز با آقا فریدون می‌رفتم و می‌اومدم؛ اما امروز قراره امیران و دنیا بیان دنبالم تا به قول دنیا بریم و یه کم خوش بگذرونیم.

با خوش‌حالی از سالن امتحان به‌طرف در خروجی مدرسه دویدم. همین که پام رو تو کوچه گذاشتم، دوباره صحنه همون روز شوم از جلوی چشمم رد شد. این روزا هر وقت که برای امتحان دادن می‌اومدم، از این کوچه خیلی می‌ترسیدم، به همین خاطر تو مدرسه منتظر می‌موندم تا آقا فریدون بهم زنگ بزنه و من برم بیرون؛ اما امروز قراره دنیا اینا بیان، منم به‌خاطر همین از مدرسه بیرون اومدم. با استرس بین اون همه ماشین با چشم دنبال ماشین دنیا می‌گشتم که صداس رو شنیدم که داشت صدام می‌زد.

- افسانه! افسانه!

با گیجی دنبال صدا بودم که صداس رو دوباره شنیدم.

- پشت‌سرت عقل کل.
- برگشتم. دیدمش که با امیران کنار یه زانتیای سفید ایستاده بودند. دستش رو برام تکون داد. منم همین‌جوری که داشتم به طرفشون می‌رفتم، دستم رو براشون تکون می‌دادم. حالا دیگه بهشون رسیده بودم. یه سلام کلی کردم. امیران با خوش‌رویی جواب داد.
- سلام به روی ماهت. خوبی عزیزم؟
- از لحنش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم و جواب دادم.
- خیلی ممنون. شماها چطورین؟
- دنیا با اخم ساختگی گفت:
- چطور باشیم خوبه؟ کجایی تو دختر؟ سه‌ساعته دارم صدات می‌زنم. حالا جای این حرفا بدو سوار شو که کلی برنامه داریم.
- امیران پشت فرمون نشست. دنیا هم کنارش و منم عقب نشستم. از کوچه که خارج شدیم. دنیا به‌طرفم برگشت و با لبخند گفت:
- بگو ببینم، امتحانات چطور بود؟ می‌خوام ببینم این دانش‌گل ما معلم خوبی بوده یا نه؟
- کوله‌م رو روی پام جابه‌جا کردم و گفتم:
- دستشون درد نکنه. واقعاً زحمت کشیدن. امتحانام خیلی خوب بودن. مطمئنم نمرات خوبی میارم.
- دستش رو به حالت دعایی بالا برد و گفت:
- خدایا شکرت آبروی این گل پسر ما رو حفظ کردی.
- امیران در جوابش گفت:
- پس چی؟ مارو دست کم گرفتی!
- دنیا با بازوش زد و گفت:
- خبه‌خبه! نمی‌خواد خودت رو بگیری.
- امیران از توی آینه جلوی ماشین بهم نگاه می‌انداخت و ادامه داد:
- البته دنیا جون، ناگفته نمونه که افسانه خودش یه تیزهوش به تمام معناست!
- به هر دوشون لبخندی زدمو گفتم:
- لطف دارین شما! این چند مدت حسابی افتادین تو زحمت.
- صحبت از درس و امتحانات من به مسخره‌بازی دنیا رسید. تا موقعی که برسیم دنیا و امیران سربه‌سر هم می‌داشتن و کلی می‌خندیدم. ماشین رو نگه داشت. به اطراف که نگاه کردم یه منطقه‌ی کوهستانی با کلی دارودرخت بود.

- دنیا؟ اینجا کجاست؟

دنیا درحالی که کمر بندش رو باز می کرد، گفت:

- پپر پایین. تا امیران ماشین رو پارک می کنه منم برات میگم.

کوله رو تو ماشین گذاشتم از ماشین پیاده شدم.

امیران ماشین رو حرکت داد. کنار دنیا ایستادم.

دنیا گلویی صاف کرد و گفت:

- عرضم به حضور مبارکت، اینجا دربنده. خیلی جای باصفاییه! کلی آبشار رو رود و دارودرخت داره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

- می تونی هوای پاک و تمیزی وارد ریه هات کنی.

واقعاً درست می گفت. هواش خیلی تمیز و عالی بود. داشتم دوروبر رو بررسی می کردم که امیرانم بهمون پیوست.

- راه بیفتیم. از بس شلوغ بود به زور ماشینو پارک کردم.

باهم راه افتادیم. دنیا حرف می زد.

- افسی! باید از این کوه بریم بالا. کلی رودم سر راهمونه که می تونیم حسابی آب بازی کنیم و کیف کنیم. هر جا هم

که خسته شدیم می ریم توی یکی از رستورانا روی تختاش می شینیم و از فضای باصفاش لذت می بریم.

منم با هیجان رو به دنیا ادامه دادم.

- دنیا! واقعاً جای باصفاییه. آدم روحش تازه میشه. امیدوارم که بتونم تا اون بالا بیام.

دنیا دستی پشتم زد و با بدجنسی گفت:

- مگه دست خودته؟ من می برمت. دیگه از تنبل بازی خبری نیست.

امیران با اعتراض گفت:

-!! اذیتش نکن دنیا!

دنیا چشمکی به امیران زد و با لبخند گفت:

- آئی آی! بسوزه پدرش. داشتیم امیران خان؟ تو الان باید طرف من باشی.

دنیا وسط من و امیران بود، به همین خاطر نمی تونستم حالت چهره ش رو ببینم؛ ولی این طور که معلوم بود دنیا یه

چیزای از امیران می دونه و داره با همون اطلاعات اذیتش می کنه. امیران با خنده جوابش رو داد:

- دست بردار دنیا.

دنیا با اخم ساختگی گفت:

- پس دهنتم رو می بندی و جیکت درنمیاد.

صدای امیران و شنیدم که داشت آرام به دنیا می‌گفت:

- تو تا ما رو رسوا نکنی دست بردار نیستی.

به بحث خواهر و برادر گوش ندادم و سعی کردم از طبیعت لذت ببرم. از یه جاده‌ی خاکی داشتیم بالا می‌رفتیم. پایین کوه یه دره‌ی کوچیکی بود که آب ازش رد می‌شد. هرجایی که آب بود کنارش رستورانای سنتی قرار داشت که دور تا دورشون نرده کشیده بودند. صدای برخورد آب به سنگا و آواز پرندگان آرامش خاصی رو بهم تزریق می‌کرد. تو حال و هوای خودم بودم که با سقلمه‌ی دنیا به خودم اومدم و سریع گفتم:

- ها؟

- هیچی بابا! میگم چرا مراسم چهلم آقا مالک نیومده بودین؟

چند هفته‌ای می‌شد که مراسم چهلم آقا جون رو توی شرکت برگزار کرده بودند؛ ولی بازم مادرجون نه خودش رفت، نه گذاشت من برم. واقعاً دلیل این کاراش رو نمی‌فهمیدم. آهی کشیدم و جواب دادم.

- مادرجون صلاح ندونستن. نمی‌دونم برای چی؟

دنیا با تعجب گفت:

- ای! چرا؟ تازه چندتا از آشناهاتونم اومده بودن. می‌خواستن انسی خانمو ببینن.

شونه‌ای بالا انداختم و جواب دادم.

- نمی‌دونم به خدا. من اصلاً خبر نداشتم.

دنیا سرش رو به حالت فهمیدن تکون داد. بعدش با تحسین سرتاپام رو بررسی کرد و گفت:

- می‌بینم که لباس مشکی رو درآوردی.

چشمکی زد و با لبخند ادامه داد.

- لباس رنگی خیلی بیشتر بهت میاد عزیزم.

به مانتوی زرشکی و شلوار جین مشکی‌رنگ لوله‌ایم که الهه‌خانم وقتی که می‌خواست لباس مشکیام رو از تنم

دریاره، برام خریده بود، نگاهی انداختم و گفتم:

- آره الهه‌خانم گفت که لباس مشکیامون رو دربیاریم؛ ولی مادرجون گفتش که می‌خواد تا سال صبر کنه و فعلاً

عوض نمی‌کنه. منم خواستم برای اینکه مادرجون تنها نباشه تا سال بیوشم؛ اما قبول نکرد و گفت دوست نداره یه

دختر جوون این همه مدت مشکی بپوشه.

دنیا دست چپش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- آره عزیزم. تو هنوز خیلی جونیه بهتره تا زنده‌ای از زندگیت لذت ببری. تازه همون خدایبامر هم دوست نداره

شما خودتون رو این قدر اذیت کنین.

آهی کشیدم و گفتم:

- نمی دونم والا.

تو این مدتی که داشتیم حرف می زدیم، امیران فقط گوش می داد و حرفی نمی زد تا اینکه صدای گوشی یکی بلند شد. بعد اون صدای امیران به گوش رسید که به دنیا می گفت:

- شاهینه!

دنیا دستش رو از دور گردنم باز کرد و با دستپاچی گفت:

- خب میگی چی کار کنم؟

از حالتش خندهم گرفت. تا حالا این جوری ندیده بودمش. دنیا با تته پته ادامه داد:

- خب خب بهش بگو کجاییم دیگه.

امیران با لبخند مرموزی رو به دنیا گفت:

- چشم بانو؛ ولی قبلاً بهش گفته بودم.

این رو گفت و همین طور که با گوشی حرف می زد از ما جلو زد. دستی پشت دنیا زدم و با خنده ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- خب دنیا خانم. انگاری یه خبراییه. بوهای خوبی میاد.

سرش رو پایین انداخت. طفلی داشت خجالت می کشید.

- اصلاً بهت نمیاد.

حرفم که تموم شد، با اعتراض به طرفم چرخید و بهم توپید:

- خیلیم دلش بخواد زنش شم.

بعد از گفتن این حرف محکم دستش رو به دهنش زد. بلند زدم زیر خنده و گفتم:

- خودتو لو دادی. منظور من خجالت بود. خجالتی بودن بهت نمیاد.

از روی حرص داشت لب پایشش رو با دندان له می کرد و با حالت جیغ گفت:

- کشتمت افسی خانم.

حرفش که تموم شد به طرف من حمله کرد. منم پا به فرار گذاشتم و با خنده می گفتم:

- بابا بهت میاد، بهت میاد.

از بس دویده بودم داشتم، نفس نفس می زدم. به درختی تکیه زدم و دستام رو به حالت تسلیم بالا بردم و بریده بریده گفتم:

- آقا من تسلیم!

دنیا هم که دست کمی از من نداشت به درخت تکیه زد و بریده بریده گفت:

- برو بابا. نوبت دست انداختن منم می رسه.

به دوربرش نگاهی انداخت و ادامه داد.

- معلوم نیست این پسره کجا غیش زد. من دیگه نمی تونم.

رو به من گفت:

- بدو افسی. یه ده متر جلوتر یه رستورانه. می ریم اونجا می شینیم تا بیاد.

منم از خدا خواسته تکیه م رو از درخت گرفتم و گفتم:

- آره، بریم. دیگه نمی تونم راه برم.

مقنعه ی مشکیم رو مرتب کردم. دنیا هم شال سفیدرنگش رو که از سرش افتاده بود مرتب کرد. پشت مانتوی

نارنجی خوش رنگش رو تکوند و گفت:

- بزن بریم.

همین طور که می رفتیم، گفتم:

- از شوخی گذشته باید همه چی رو برام تعریف کنی. برام خیلی جالبه که بدونم شما دوتایی که عین سگ و گربه

به جون هم میفتادین چطوری باهم کنار اومدین.

دنیا با لبخند بهم چشمکی زد و گفت:

-میگم برات.

کم کم به رستورانی که دنیا حرفش رو زده بود نزدیک می شدیم. جلوی رستوران پر از تختایی بود که روشن فرش

و پشتی گذاشته بودن، درختای زیادی اون اطراف بود که زیر هر درخت دو تخت به شکل روبه رو به هم قرار داده

بودن و بالاشون یه چتر بود که فکر کنم روزایی که بارون میاد اون رو باز می کنن.

دور کل محوطه ی رستوران با نرده های میله ای زرد رنگی احاطه شه که سر هر کدوم از این میله ها چراغ های

حبابی گذاشته بودن؛ ساختمان رستوران یه ساختمان سفید رنگ بزرگی بود که کمی دورتر از تخت ها ساخته

بودنش، داخلش رو چون درش بسته بود نتونستم ببینم. پایین دست رستوران رودی جاری بود که آهنگ آرمش

بخشی رو تو فضا پخش می کرد.

نزدیک در اون حصار میله ای شدیم. گارسون که یه پسر جوون بود، به طرفمون اومد تا ما رو به طرف تخت های

خالی راهنمایی کنه، نگاهی به دوربرم انداختم تمام تخت ها تقریبا پر شده بودن.



فرش قرمز رنگ گل‌دار که برای ورود مهمونا از جلوی در ورودی تا تخت‌ها پهن کرده بودن با رنگ سبز زمین زیرش حالت قشنگی رو به وجود آورده بود، انگاری سبزی طبیعت به گلای مصنوعی روی فرش زندگی بخشیده بود.

با صدای گارسون سرم رو بالا گرفتم.

- لطفا روی اون تخت بشینین.

به تختی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم، تخته تقریباً کنار رودخونه بود و تخت روبه‌روشم خالی بود.

- جای دنج و باحالیه! بدو افسی که دیگه حال ندارم راه برم.

دنیا به طرف تخت به راه افتاد درحالی که پاچه شلوار جین سفیدش رو به کم بالا می‌برد تا راحت‌تر بتونه بندای کفش نارنجیش رو باز کنه غرغرکنان می‌گفت:

- چه خبره از ساعت 9 تا 12 داریم یه ریز راه می‌رییم.

با خنده کنارش نشستم و درحالی که بند کفشای زرشکی رنگی که الهه خانم برام خریده بود رو باز میکردم گفتم:

- مثلاً خانم می‌خواست من رو بیره تا اون بالا.

با آخیشی به پشتی تکیه زدو جواب داد.

- جون تو امروز حالش رو ندارم.

از جام بلند شدم تا کنارش بشینم که دنیا گفت:

- افسانه پشتت رو بتکون، خاکیه.

دستم رو پشتم بردم تا مانتوم رو بتکونم، همین‌طور که داشتم لباسم رو تمیز می‌کردم صدای دنیا رو شنیدم.

- افسانه کوفتت بشه.

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

- چی؟

با ابرو بهم اشاره کرد و جواب داد:

- هیکل بی‌نقص و رو فرمت رو میگم، عجب تیکه‌ایم هستی برای خودت.

سرانگشت شست و اشارش رو به هم چسبوند و با یه چشمک گفت:

- بیست‌ویک.

منم جواب چشمکش رو با چشمک دادم و با یه آخیش کنارش شستم.

- ممنون از تعریف؛ هیکل خودتم که...

خواستم حرفم رو کامل کنم که با هیجان به طرفش برگشتم و ادامه دادم.

- هی هی زرنگ بازی درنیار، نمی تونی من رو با این حرفا بیچونی زود باش جریان شاهین رو تعریف کن.
دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و چهارزانو نشست و گفت:
- باشه باشه برات میگم.
منم چهارزانو رو به روش نشستم و گفتم:
- زودباش شروع کن.
گلویی صاف کرد و دستش رو به نشونه ای فکر کردن به چونس مالید و گفت:
- بذار ببینم از کجا باید شروع کنم.
تو جاش تکونی خورد و گفت:
- آها فهمیدم، خوب گوش بده بین چی میگم.
با کلافگی گفتم:
- دنیا بگو دیگه دیوونه بازی در نیار.
نفس عمیقی کشید:
- خیلی خب هل نکن، یه ذره برام سخته تا الان برا هیشکی نگفتم خب.
آرنج چپم رو روی پشتی گذاشتم و سرم رو به کف دستم تکیه دادم.
باشه هلت نمی کنم خودت مثل بچه ای آدم تعریف کن.
- الان میگم، بین افسانه آقای احمدی رو می شناسی؟
با حالت سوالی بهش نگاه کردم و جواب دادم.
- نه چطور؟
- هیچی، فکر کردم می شناسیش، یه پسر تقریبا سی ساله از نظر قیافه و هیکل میشه گفت متوسطه و وضع مالیشم خوبه، بد نیست.
- تو بخش مخصوص به طراحی لوله و شیرآلات و اینجور چیزا کار می کنه، پسر موقر و مودبیه یه چند وقتی می شد که زیاد تو بخش ما یعنی بخش حسابداری رفت و آمد می کرد؛ تا اینکه یه روز که ماشینم رو نیاورده بودم و داشتم می رفتم سرخیابون تاکسی بگیرم که یه جک سفید رنگ جلو پام ترمز زد. اول فکر کردم که مزاحمه خواستم درشت بارش کنم که شیشه ماشین پایین اومد و بعد از اون ما جمال احمدی رو دیدم.
با هزار خواهش و تمنا بالاخره ما رو سوار کرد.
داستان به جای باحالش رسیده بود صاف نشستم و با هیجان گفتم:
- خب بگو دیگه چی شد؟

- چشم غره‌ای رفت و گفت:
- وسط حرفم نپر رشته کلام از دستم در میره.
- خیلی خب، بابا چه نازیم می‌کنه.
- ایشی گفت و ادامه داد.
- خب داشتم می‌گفتم؛ مام سوار شدیم از وقتی سوار شدم معلوم بود هی می‌خواد یه چیزی بگه ولی نمی‌تونه به جاش یه مشت چرت‌وپرت می‌گفت:
- از زمانی که سوار شدم یه دم حالم رو می‌پرسید؛ داشت حالم رو بهم می‌زد. همین که نزدیک کوچه‌مون شدیم. بهش گفتم:
- لطفا همین جا نگه دارین.
- نگه‌داشت خواستم پیاده شم که گفت:
- میشه چند دقیقه بمونید کارتون دارم.
- می‌خواستم کیفم رو بکوبم تو صورتش، دوساعت تو ماشینش نشسته بودم هیچی نمی‌گفت حالا می‌خواد تو یک دقیقه تمام نگفته‌هاش رو بگه، ظاهرم رو حفظ کردم. مثل یه خانم سنگین رفتار کردم و با احترام گفتم:
- بفرمایین آقای احمدی.
- معلوم بود استرس داره گلویی صاف کرد و گفت:
- راستش رو بخواین دنیا خانم چطور بگم؟
- حسابی کلافه بود، نفس عمیقی کشید و ادامه‌ی حرفاش رو خیلی سریع گفت:
- من از شما خوشم اومده اگه اجازه بدین با خانواده خدمت پدرتون برسیم.
- بعد از اینکه حرفش رو زد نفسش رو فوت کرد، انگاری که این چند لحظه داشت جون می‌کند.
- تو اون لحظه نمی‌دونستم باید چی بگم، دید که قصد جواب دادن ندارم خودش ادامه داد.
- می‌دونم جای مناسبی برای پیشنهاد ازدواج نبود ولی به خدا هرکاری کردم نمی‌دونستم چطوری باید به یه جای خوب دعوتتون کنم و پیشنهادم رو مطرح کنم؛ الانم عجله‌ای نیست لطفا فکراتون رو بکنین بعد بهم خبر بدین.
- نمی‌دونستم باید چکار کنم لبخند کج و کوله‌ای زدم و گفتم:
- میشه بعدا راجع بهش حرف بزنیم؟ من فکرام رو می‌کنم بعدش بهتون خبر میدم.
- می‌خواستم هرچه زودتر از اونجا فرار کنم؛ دستم رو بردم تا درو باز کنم که صداش رو شنیدم.
- امیدوار جوابتون مثبت باشه.
- به‌طرفش برنگشتم از ماشین پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم.



- آقا چشات روز بد نبینه همین که پیاده شدم، پرادوی شاهین رو دیدم که جلوی در خونمون پارکه و خودشم بهش تکیه زده و با خشم داره بهم نگاه می‌کنه؛ نمی‌دونی افسانه اون لحظه چقد از خشم نگاهش ترسیدم. با خودم می‌گفتم: «من که کار بدی نکردم با همکارم اومدم خونه، حالا یه خواستگاریم کرد.»

بهش که نزدیک شدم سلام کردم. اصلا جواب سلامم رو نداد با یه پوزخند گفت:

- به نظرت جلوه‌ی بدی نداره که دو ساعت با یه مرد غریبه تو ماشین بشینی و حرف بزنی؟

خواستم بهش بگم که به تو هیچ ربطی نداره که امیران از خونه بیرون اومد نگاهی به شاهین انداخت و گفت:

- چرا مثل برج زهرمار وایستادی؟

نگاهش بین ما دوتا چرخید و ادامه داد.

- نکنه دوباره به تیپ‌وتاپ هم زدین.

رو به امیران گفتم:

- چیزیش نیست فقط تو مسائلی که بهش مربوط نیست دخالت می‌کنه.

حرفم رو زدم و رفتم تو خونه، مطمئن بودم که زهرم رو ریختم من نباید جلوش کم می‌اوردم.

دستم و زدم بهم گفتم:

- خیلی باحالی دختر! بعدش رو بگو.

شبش موضوع رو به بابا عارف گفتم، اونم گفت باید راجع بهش تحقیق کنیم.

نظر منم پرسید؛ نمی‌دونستم چی باید بگم. اصلا نمی‌دونستم چه احساسی بهش داشتم. راستش رو بخوای هیچ حسی بهش نداشتم انگار اون تیپ آدمی که من می‌خواستم نبود.

هر وقت می‌خواستم ازش حرف بزنم همش چهره‌ی شاهین می‌اومد جلوی چشمم و احمدی رو با شاهین مقابسه می‌کردم، با خودم می‌گفتم: «ازبس باهاش کل کل می‌کنم و ازش بدم میاد دائمی جلوی چشممه.»

- امیران بابت این خواستگاری هی سر به سرم می‌ذاشت منم از روی لچولجبازی بهش می‌گفتم میرم بهش جواب مثبت میدم، آی اونم کلی حرص می‌خورد. آقای که تو باشی یه دو-سه روزی از ماجرا گذشت اخلاق شاهین یه جور شده بود زیادی تو خودش بود، شوخی نمی‌کرد اصلا از این رو به اون رو شده بود.

روزی که می‌خواستم به احمدی بگم جوابم منفیه، باهاش توی غذاخوری شرکت قرار گذاشتم.

موقع نهار بود بچه‌های حسابداری برای نهار رفته بودن و کسی تو بخش نبود؛ از پشت میز بلند شدم برم بیرون که شاهین اومد تو اتاقم در اتاق رو محکم بست. حسابی عصبی بود هی دستش رو تو موهاش می‌کشید؛ از پشت میز بلند شدم و میزو دور زدم خواستم بگم مگه اینجا طویلس که سرش رو می‌اندازه پایین میاد تو که خیلی سریع به طرفم چرخید. داشت به طرفم می‌اومد، اون شاهین همیشگی نبود انگاری توی یه فضای دیگه سیر می‌کرد.

تا اینجاى ماجرا رسيد حسابى کنجکاو شده بودم دوست نداشتم دنيا يه تیکش رو از قلم بندازه، سراپام گوش شده بود.

- به ديوار پشت سرم تکیه دادم، کم کم داشتم ازش می ترسیدم نکنه بلایى سرم بیاره، خیلی بهم نزدیک شده بود هرمنفسای داغش که به گونم می خورد همه جام رو می سوزوند؛ ضربان قلبم حسابى بالا رفته بود.
با يه حرکت من رو محکم تو بغل گرفت و آروم در گوشم گفت:
- با من این کارو نکن دنیام.

نمی دونستم از چی داره حرف میزنه، درگیر آغوش گرمش بودم آغوشش برام خیلی آرامش بخش بود، دلم نمی خواست ازش جدا بشم ولی خب منم غرورى داشتم. خواستم ازش جدا بشم که محکم تر من رو بغل کرد.
آروم گفتم:

- داری چی کار می کنی؟ چیزی شده آقا شاهین؟

بغلش رو شل کرد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت و مقابل صورتش قرار داد؛ از چیزی که دیدم حسابى شوکه شدم تمام صورتش پر از اشک بود. دلم يه جورى شد طاقت دیدن اشکاش رو نداشتم.
تازه فهمیدم که من اصلا ازش متنفر نیستم، يه حسى ناشناخته درونم زنده شد که خودمم نمی دونستم این چه حسیه.

دستم ناخودآگاه به طرف گونه ی خیسش حرکت کرد؛ اشکاش رو پاک می کردم که دهن باز کرد و گفت:
- خیلی می خوامت دنيا.

این رو که گفت دستم از حرکت ایستاد، دستم رو پایین انداختم و سرم رو پایین آوردم. خواستم از حصار دستاش فرار کنم نداشتم گفت:

- من دوستت دارم دنيا، از خیلی وقته پیش؛ ولی می ترسیدم پا پیش بذارم جوابت منفی باشه؛ اما دیگه نتونستم صبر کنم. ترسیدم یکی دیگه بخواد تو رو با خودش ببره.
ازش فاصله گرفتم، با درماندگی ادامه داد.

- امیران می گفت می خوامی به پیشنهاد احمدی جواب مثبت بدی، درسته؟ این کارو با من نکن، نابود میشم.

به چشمای منتظر و پر از التماسش خیره شدم. یعنی اگه دلم براش نمی سوخت حسابى اذیتش می کردم؛ ولی دلم نمی اومد آخه خیلی داغون بود. برای همین آروم گفتم:

- نه پیش پای تو می خواستم برم بهش جواب رد بدم.

تا این حرف رو زدم از این رو به اون رو شد؛ اشکاش رو پاک کرد و لبخند سرخوشی زد و گفت:

- تو مال منی، این رو آویزه ی گوشت کن...

به پستی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. به طرفش حمله بردم و گفتم:

- چرا لم دادی باقیش رو بگو.

- باقی چی؟ باقی نداره دو شب پیش اومدن خواستگاری منم مثلا دارم فکر می‌کنم.

جیغ بنفش کشیدم و بغ*لش کردم، اونم منو بغ*ل کرد بهش گفتم:

- مطمئنم شما زوج خوبی میشین.

ازم جدا شد و با یه چشمک گفت:

- من که هنوز جوابش رو ندادم.

مثل خودش چشمکی زدم و گفتم:

- می‌دونم مثبته.

یکی زد به بازوم و گفت:

- ای بدجنس!

داشتیم با هم بگو مگو می‌کردیم که دنیا به یه نقطه خیره شد و بعدش گفت:

- خاک بر سرم شد، این اینجا چی کار می‌کنه؟

برگشتم ببینم دنیا چی می‌گه که با دیدن کوهیار همراه شاهین و امیران حسابی شوکه شدم.

به طرف دنیا برگشتم و گفتم:

- چی شده؟

زد به پیشونیش و جواب داد.

- بابا امروز چهارشنبه‌س، من به شرکت خبر دادم که مریضم نیام، حالا از بدشانسیم آد رئیس بداخلاق باید مارو ببینه و همه‌ی کاسه کوزه‌ی ما رو بهم بزنه.

سرش رو به طرفین تکون دادو ادامه داد.

- نچنچ، فاتحم خوندس.

با چشم دنبالشون گشتم، داشتن می‌اومدن تو همین رستوران انگار امیران قبلا با دنیا هماهنگ کرده بود.

از استرس دنیا منم استرس گرفته بودم، آخه هر وقت کوهیارمن رو با امیران و بچه‌ها می‌دید بعدش یه جنجال بزرگ داشتیم.

صدای غرغرای دنیا به گوشم می‌رسید.

- هر چی هست زیر سر این شاهین گردن شکسته‌س، صبر کن یه جوابی بهش بدم که حظ کنه.

امیران وسط محوطه و ایستاده بود و داشت دوروبرش رو نگاه می کرد؛ فهمیدم که داره دنبالمون می گرده به دنیا سقلمه ای زدم و گفتم:

- دارن دنبالمون می گردن.

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- باشه باشه الان صداس می زنم اینقد هلم نکن.

دنیا نیم خیز شد تا صداشون بزنه که امیران خودش پیدامون کرد و بعد از گفتن چیزی به بقیه به طرفمون راه افتادن.

دنیا از تخت پایین اومد؛ منم به تبع از اون از تخت پایین اومدم و در گوشم گفتم:

- نگاش کن بی پدر چه خوش تیپه! چه قد ته ریش به اون پوست سفیدش میاد، ولی نمی دونم چرا این قدر رنگ تیره دوست داره!

بهش که نگاه کردم با خودم گفتم:

- الحق خوش تیپه.

همه چیز به غیر از پیرهن سورمه ایش مشکمی بود؛ انگار داشت تو جیب کت اسپرتش دنبال چیزی می گشت.

چند قدم مونده بود بهمون برس که شاهین بالبخند گفت:

- سلام بر افسانه و دنیای عزیز، خوب هستین شما؟

دنیا زیر لب غرغر کرد و آروم گفت:

- نیگا، نیششم چه بازه!

از لحن شوخ شاهین و غرغره های زیر لب دنیا خندم گرفته بود. وقتی که بهمون رسیدن لبخندی زدم و گفتم:

- سلام ممنون شما خوبین؟

لبخندی زد و گفت:

- عالی!

نگاهش و با حالت بامزه ای به اطراف چرخوند و ادامه داد.

- ما به یکی دیگه هم سلام دادیما.

دنیا که انگار تمام فکروذکرش پیش کوهیارو دروغ لو رفتش بود اصلا جواب شاهین رو نداد. همین که کوهیار رسید

شروع کرد به سلام و احوال پرسی.

- سلام آقای تهرانی، خوب هستین؟ به ما افتخار دادین.

کوهیار عینک آفتابیش رو برداشت و با همون لحن مغرور و سرد جواب داد.

- سلام، ممنون.

نگاهش به طرف من چرخید، از جذبه‌ی توی نگاهش لبخند چند ثانیه پیشم جمع شد و آرام گفتم:

- سلام.

امیران فرصت جواب دادن و بهش نداد و روبره همه گفت:

- چرا سرپا و ایستادین؟ بفرمایین بشینین.

منو دنیا به جای قبلیمون قرار گرفتیم، روی تخت روبه‌روی جای گرفتیم.

شاهین کت‌قهوه‌ای روشنش رو درآورد و روی پشتی پشت سرش گذاشت و رو به من با لبخند گفت:

- خب افسانه امتحاناتم تموم شدن به سلامتی دیگه، نه؟

نیم‌نگاهی به کوهیار انداختم اخم محوی روی پیشونیش بود و داشت بهم نگاه می‌کرد، ترسیدم لبخند بزنم به

همین خاطر خیلی عادی جواب دادم.

- آره، امروز آخریش بود.

امیران رو به شاهین ادامه داد.

- تازه افسانه تمام امتحاناتش رو عالی جواب داده.

شاهین ابروهایش رو بالا انداخت و سرش رو با تحسین تکون داد و بامزه گفت:

- احسنت بر دانش آموز و معلم.

شاهین در ادامه به دنیا نگاهی انداخت و با حالت بامزه ای گفت:

- احوال مریض ما چطوره؟

دنیا کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد، یعنی اگه جاش بود خرخره‌ی شاهین رو می‌جوید؛ امیران سرش رو از جمع

برگردونده بود از شونه‌های در حال لرزشش معلوم بود داره می‌خنده.

منم خندم گرفت بود ولی مگه جرات خندیدن داشتم! دنیا چشم غره‌ای به شاهین رفت و با دستپاچی رو به کوهیار

گفت:

- آقای تهرانی به خدا..

شاهین وسط حرفش پرید و رو به کوهیار با مظلومیت گفت:

- بابا کوهیار بهش بگو من تو رو نیاوردم اینجا وگرنه سروکارم با کرام‌الکاتبینه.

کوهیار به پشتی پشت سرش تکیه زد و با لحن خشک و همیشگیش گفت:

- شرکت ما داره اینجا یه پروژه تفریحی انجام میده برای سرزندن به اون پروژه اومده بودیم.

لحنش رو محکمتر کرد و ادامه داد.

- درضمن کار خوبی نکردین که برای نیومدن به شرکت دروغ گفتین.
دنیا که حسابی خجالت کشیده بود آرام گفت:
- واقعا متاسفم! به یه هوا خوری احتیاج داشتم، شرمنده.
شاهین خواست جو عوض کنه رو به کوهیار با اخم ساختگی گفت:
- هی آقا رئیسه نبینم دنیا مریضه رو اذیت کنی.
همین که حرفش تموم شد دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با شاهین و امیران زدیم زیر خنده، دنیا نتونست خودش رو کنترل کنه بهمون توپید.
- به چی می خندیدن؟ وایستین اگه من حال شما سه تا رو نگرفتم اسمم رو عوض می کنم.
میون خندیدنم چشمم به کوهیار افتاد که با اخم غلیظی به امیران چشم دوخته؛ نگاهم رو به طرف امیران چرخوندم، با یه لبخند محو و حالتی خاص به من خیره شده بود.
- ناخودآگاه خندم قطع شد، سرم رو پایین انداختم و الکی گلوم رو صاف کردم. وقتی خندیدن شاهین تموم شد گفت:
- بابا یکی پاشه بره آبی، غذایی، چیزی سفارش بده.
دنیا که حسابی داغ کرده بود با بدجنسی گفت:
- اونی که شلوار کرم و پیرهن سفید پوشیده بره.
همه نگاهها به سمت شاهین چرخید، دنیا ابروهاش با حالت بامزه ای بالا و پایین کرد و ادامه داد:
- بدو پسر خوب.
شاهین در حالی که بهش چشمکی می زد با سرخوشی گفت:
- ای به چشم، سفارش که سفارشه شما جون بخواه.
دنیا که از این همه رک گویی شاهین حسابی خجالت می کشید کنار گوشم گفت:
- اگه این امروز آبروی من رو نبرد با این ضایع بازیاش.
بهش لبخندی زدم و گفتم:
- خلیم خوبه، ببین اگه نبود الان ما چهارتا باید مثل بت هم رو نگاه می کردیم.
خندهی بدجنسی زد و جواب داد.
- سردستمونم ابوالهول تهرانی بود.
لبم رو گاز گرفتم که خندم نگیره، آرام گفتم:
- کوفت می شنوه.
باهم حرف می زدیم که شاهین گفت:

- آقایون خانوما چی میل دارن تا براشون سفارش بدم.
امیران روبه من گفت:
- افسانه چی دوست داری بخوری؟
از توجهات امیران توی جمع اونم جلوی کوهیار حسابی خجالت می کشیدم؛ اصلا نمی دونستم چی باید سفارش بدم
به همین خاطر بهش گفتم:
- هر چی که دوست دارین سفارش بدین، برام فرقی نمی کنه.
دنیا سریع گفت:
- منو افسانه سلطانی با تمام مخلفات.
شاهین که حالا پایین بین تختها و ایستاده بود، دستش رو تو جیب شلوار خوش دوخت کرمش کرد و گفت:
- مریضمون چندوقت میشه که چیزی نخورده امیران؟
دنیا خواست بهش بتوپه که دستش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:
- شوخی کردم عشقم، شوخی آروم باش.
لبخند گشادی به دنیا تحویل داد و رو به کوهیار گفت:
- شما چی جناب رئیس؟
با بی تفاوتی جواب داد.
- هر چی که واسه خودت گرفتی.
امیران: منم مثل بچهها سلطانی می خورم.
- امیران از تختش پایین اومد و در حالی که پشت شلوار توسیش رو صاف می کرد، به شاهین گفت:
- منم باهات میام.
شاهین: بزن بریم رفیق.
- همین که اون دو تا رفتن گوشی کوهیار زنگ خورد. از تخت پایین اومد و از ما دور شد تا راحت تر بتونه حرف بزنه.
ازمون که دور شد دنیا نفسش رو صدادر بیرون داد و گفت:
- وای افسانه اصلا نمی تونم جلوش راحت باشم، مردم از بس صاف نشستم. بذار تا وقتی میاد یه کم از این حالت
چارزانویی دربیام پاهام خشک شدن.
- پاهش رو با یه آخیش دراز کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- اون به تو چی کار داره! نیست خیلیم ساکت و سربزیر نشسته بودی، فکر کنم اگه رئیس نبود اون عاشق
دل خستهت رو قورت می دادی.

یهو یاد یه چیزی افتاد و گفت:

- این شاهین بدبخت می‌گفت پروژه تفریحی جدیدی تو دربند بهمون پیشنهاد شده شاید قبول کنیم، من یادم رفته بود.

چشمکی بهش زد و گفت:

- از اینکه بی‌خودی نفرینش کرده بودی پشیمونی.

خندید و گفت:

- برو بابا، اصلا.

- آی خودتی.

داشتیم با هم دیگه کل کل می‌کردیم که امیران و شاهین اومدن، دنیا پاهش رو جمع کرد و چهارزانو نشست شاهین گفت:

- کوهیار کجا رفت؟

دنیا شونه ای بالا انداخت و جواب داد.

- گوشیش زنگ خورد رفت همین دوروبرا جواشو بده.

امیران: میگم بچه‌ها تا سفارشاتمون آماده میشه بیا بریم اون پایین کنار رود این آبمیوه‌ها رو بزنیم به بدن.
دنیا: جامون رو نگیرن.

شاهین به طرفش خم شدو تو چشماش نگاه کرد و جواب داد.

- آقات رو دست کم گرفتی؟ به گارسون سپردم کسی جامون رو نگیره.

دنیا به خاطر که شاهین خودش رو آقاش خطاب قرار داده بود دستپاچه شد و گفت:

- هی آقا هنوز تا آقای من بودن کلی فاصله داری، تازه بهت جواب مثبتم ندادم.

قامتش رو راست کرد و با اعتماد به نفس گفت:

- اونم درست میشه.

به امیران چشمکی زدو گفت:

- مگه نه برادر زن؟

امیران خندید و جواب داد.

- هی‌هی من رو درگیر مسائل خنوادگی نکنین، پاشین بریم.

از تخت پایین اومدیم.

دنیا: بریم.

شاهین کت اسپورتش رو پوشید و گفت:

- بزن بریم.

دنیا: نمی‌خوای به تهرانی خبر بدی؟ ناراحت نشه؟

شاهین: چرا الان براش پیام می‌فرستم. معلوم نیست تا کی می‌خواد با گوشیش حرف بزنه.

راه افتادیم که دنیا با لحن مشکوکی رو به شاهین گفت:

- نکنه با دوست‌دخترش حرف می‌زنه.

کلمه «دوست‌دخترش» تو مغزم اکو شد، انگار برای چند ثانیه قلبم از حرکت ایستاد. سعی کردم خودم رو جمع‌وجور

کنم و عادی باشم. تمام حواسم رو دادم به شاهین تا جوابش رو بشنوم.

شاهین شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چه میدونم والا، هیشکی از کاراش سردر نمیارده تا حالا که اهل این برنامه‌ها نبوده.

جواب شاهین چندان مطمئن نبود، به همین خاطر اصلا نتونستم خودم رو قانع کنم که دوست‌دختری وجود نداره.

تو طول مسیر تا به پایین برسیم تمام فکرم درگیر همین مسئله بود.

امیران: افسانه.

حواسم رو جمع کردم و رو به امیران گفتم:

- بله، ببخشید حواسم نبود.

- هیچی می‌خواستم بگم رسیدیم، چند دقیقه‌اس که همین جوری وایستادی.

به دوروبرم نگاهی انداختم. شاهین و دنیا روی یه تخته سنگی خیلی جلوتر از ما نشسته و در حال صحبت بودن.

توی یه یه دره کوچیک پر از سنگای ریز و درشت که یه رود کوچیک از وسطش رد می‌شد بودیم. دختری پسرایی

زیادی کنار آب بودن، بعضیاشون خانوادگی اومده بودن و بعضیا هم دوستانه؛ رستورانی که توش بودیم بالای دره

بود از اینجایی که وایستادیم راحت می‌تونستم تختامون رو اون بالا که توی حصار نرده‌ها بودن ببینیم.

امیران به تخته سنگ کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا بشینیم.

روم نشد دعوتش رو رد کنم، تخته سنگ کوچیکی بود.

قبلنا آبش بیشتر بود، الان خیلی کم شده؛ ولی اینجا جاهای پرآب‌تری هم داره. قبلنا آخرهفته اگه فرصت می‌شد با

بابا می‌اومدیم اینجاها.

یکی از رانی‌ها رو باز کرد و به طرفم گرفت.

- ممنون

- نوش جونت.

یه قلپ از رانیش رو خورد و گفت:

- راستی امتحان کنکورت دقیقا چندم میشه؟

- پنجم تیر.

سرش رو به طرفم چرخوند و گفت:

- امتحانت رو باید کرمانشاه بدی، درسته؟

- آره، جلسه‌ی امتحانیم اونجاست.

- اگه بخوای می‌تونم ببرمت.

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

- خیلی ممنون، مزاحمتون نمیشم.

به روبه‌روش خیره شد و گفت:

- هه، مزاحم! تو چی می‌دونی؟ افسانه برای اینکه ثانیه‌ای کنار تو باشم حاضرم یک سال از عمرم رو کم کنن.

این داشت چی می‌گفت؟ ضربان قلبم داشت بالا می‌رفت. آب‌دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- این چه حر..

وسط حرفم پرید و گفت:

- دیگه نمی‌تونم، بذار حرفم رو بزnm و خلاص شم.

ولوم صداس رو پایین آورد و ادامه داد.

- می‌ترسم از دستت بدم.

نمی‌تونستم چیزی بگم، تاحالا کسی از این حرفا بهم نرده بود یه جورایی استرس داشتم. خداخدا می‌کردم یکی بیاد

و من رو از این وضعیت نجات بده.

به دوردست‌ها خیره شده بود. صداس رو یه کم بالا برد و ادامه داد.

- اولین بار که دنیا بهم پیشنهاد داد پیام بهت درس یاد بدم به‌خاطر دنیا نتونستم قبول نکنم، دوست نداشتم

ناراحتش کنم. چند هفته که اومدم گفتم به‌خاطر دنیا ساعات درسیت رو بیشتر کنم تا تو بهتر یاد بگیری، اما کم کم

فهمیدم تمام این کارا به‌خاطر این دل صاب مردمه.

به طرفم چرخید و تو چشمام خیره شد، پر از محبت بود صداس رو یه پایین آورد، انگار رفته بود تو حس.

- عاشقت شده بودم. شده بودی تمام وجودم، خوابم، خوراکم، کارم، فکر و هرچی که فکرش رو بکنی. خواستم بگم که ما و شما خیلی با هم تفاوت داریم که انگشت اشارشو روی لبام گذاشت و گفت:
- امروز فقط گوش بده، هیچی نگو.
- از برخورد انگشتش با لبم، خشکم زده بود اصلا توقع همچین کاری رو نداشتم.
- سرم و پایین انداختم، اون ادامه داد.
- من عاشقت شدم؛ عاشق همین نجابت و سربه‌زیریت، برام با همه فرق داشتی، خودت رو مثل دخترای دیگه به هیشکی نمی‌چسبوندی. خیلی ببخش که این جور می‌گم، با اینکه تو خانواده‌ای به دنیا اومدی که وضع مالی درستی نداشته؛ ولی هیچ‌وقت مثل نداشته‌ها برخورد نکردی. می‌دونی انگار که توی یه خانواده‌ی همه چی تموم بزرگ شدی و این برام خیلی جالب بود. یک کلام برام نابی.
- نفس عمیقی کشید و ادامه داد.
- دنیا همه چی رو می‌دونه، من ازش خواستم این برنامه رو بریزه تا بتونم حرفام رو باهات بزنم.
- آهی کشید و ادامه داد.
- برای اینکه بهت درس یاد دادم هیچ منتهی سرت نیست فکر نکن بهم مدیونی، من تمام اون کارا رو به خاطر دل خودم کردم، پس راحت تصمیمت رو بگیر. من به تصمیمت احترام می‌ذارم.
- سرم رو بالا گرفتم و آرام بهش گفتم:
- من واقعا نمی‌دونم چی باید بگم.
- لبخند مهربونی زد و گفت:
- من که بهت گفتم نمی‌خواد چیزی بگی، نفسم.
- از حرفای عاشقانه‌ای که می‌زد خیلی شرمم می‌شد، روم نمی‌شد بهش نگاه کنم. نفسش رو فوت کرد و گفت:
- راحت شدم.
- دستش رو دور دستی که رانیم رو باهش گرفته بودم گرفت. نفسم ایستاد، دستش داغ‌داغ بود دستم رو آورد بالا و آرام گفت:
- بخور عزیز دلم.
- معذب بودم، دستم رو آرام از دستش بیرون کشیدم و ایستادم با دستپاچی گفتم:
- بهتره بریم، دنیا اینا هم دارن میان.



دوست داشتم جلوتر از شما برم، یه جورای می‌خواستم از شما فرار کنم، چرخیدم که راه بیفتم حواسم به جلوی پام نبود، پام رو روی یه سنگ لیز گذاشتم. جوری سر خوردم که می‌خواستم باصورت محکم زمین بخورم؛ کمرم رو گرفت از پشت محکم بغل کرد و به خودش چسبوند.

نفسم تو سیخنه حبس شده بود. درگوشم با لحنی که خنده توش موج می‌زد آرام گفت:

- چرا فرار می‌کنی قربونت برم؟

از دست خودم حالم داشت بهم می‌خورد. یه کم تکون خوردم تا دستش رو از دور کمرم باز کنه، دستاش رو شل کرد از شما جدا شدم و گفتم:

- معذرت می‌خوام، سنگ زیر پام یه کم لیز بود. چشمکی زد و گفت:

- اشکالی نداره عزیزم؛ ولی رانی که نخوردی همش رو به آستین لباس من دادی. با تعجب به آستین پیراهن سفیدش نگاه کردم، از آنج به پایینش کثیف شده بود با شرمندگی گفتم:

- وای ببخشید من معذرت می‌خوام اصلا حواسم نبود.

بهم نزدیک شد و آرام گفت:

- تو دل منو به فنا بردی این که دیگه چیزی نیست! فدای یه تارموت.

ازم فاصله و با لبخند گفت:

- میرم کنار آب بشورمش.

ازم که جدا شد نگاهم به دنیا افتاد که با یه لبخند معنی‌دار شونه‌به‌شونه‌ی شاهین به طرفم می‌اومدن. شاهین سرش رو بالا گرفت و برای یکی دست تکون داد.

سرم رو که بالا گرفتم کوهیار رو دیدم که دستاش رو به نرده‌ها زده بود و پایین رو نگاه می‌کرد و اصلا به تکونای دست شاهین اعتنایی نمی‌کرد؛ با اخم وحشتناکی به من خیره شده بود تیزی نگاهش رو از همون فاصله می‌تونستم حس کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم:

- حتما من و امیران رو با هم دیده.

ترس عجیبی توی وجودم نشست. از طرفی دوست نداشتم درباره راب‌طه‌ی من با امیران برداشت غلطی بکنه. امیران بعد از شستن آستینش هم‌زمان شاهین و دنیا به من رسید.

دنیا دستی به پشتم زد و آرام درگوشم گفت:

- چی شد؟ چه کردی با داداش ما؟

سرم رو پایین انداختم، با لحنی که توش خنده بود ادامه داد.

- نمی‌خواد خجالت بکشی، بریم بالا بعدا حرف می‌زنیم.

همه با هم راه افتادیم. از روبه‌رو شدن با کوهیار حسابی می‌ترسیدم مطمئن بودم اتفاق بدی تو راهه.

همگی با هم به طرف رستوران به راه افتادیم. شاهین و امیران جلوتر از من و دنیا حرکت کردن، دنیا که فهمیده بود

یه کم خجالت می‌کشم تا برسیم اصلا حرفی از ماجرای من و امیران به میون نیاورد.

امیران و شاهین برای اینکه به گارسون بگن غذا من رو بیارن از ما جدا شدن، با دنیا به طرف تختا رفتیم.

نمی‌دونم روم نمی‌شد یا اینکه می‌ترسیدم به کوهیار نگاه کنم، به همین خاطر بدون اینکه بهش نگاهی بندازم روی

تخت کنار دنیا نشستیم. دنیا سرش رو نزدیک آورد و آرام گفت:

- این چرا این مدلی شده؟

با حالت پرسشی بهش نگاه کردم که با حرکات سرش به کوهیار اشاره می‌کرد. می‌ترسیدم بهش نگاه کنم. سرم رو

پایین انداختم و گفتم:

- چشمه مگه؟

با همون لحن آرام جواب داد.

- به جون خودم می‌ترسم نگاهی کنم، جوری اخم کرده و بهمون خیره شده که انگار ارث باباش رو بالا کشیدیم.

با تعجب ادامه داد.

- اینکه چند دقیقه پیش آدم بود.

دنیا داشت در گوشم سخنرانی می‌کرد که شاهین و امیران رسیدن، شاهین با آخیشی کنار کوهیار نشست و رو به

کوهیار گفت:

- چطوری پهلون؟ چرا نیومدی لب رودخونه؟ خیلی باحال بود، مگه نه امیران؟

انگار با کنایه امیران رو خطاب قرار می‌داد؛ دل‌شوره‌ی عجیبی به دلم افتاد.

سرم رو آرام بالا آوردم امیران روبه‌روم نشسته بود همین که نگاهم بهش افتاد چشمک ریزی زد و با لبخند در

حالی که به من خیره شده بود، جواب شاهین رو داد.

- آره، خیلی خوش گذشت.

فهمیدم جوابش معنی داره، خجالتم چند برابر شد. سرم رو به طرف دنیا چرخوندم که صدای عصبی کوهیار که سعی

داشت خشمش رو کنترل کنه به گوشم رسید.

- جدا؟ نظر خانام همینه؟

با پرسیدن همچنین سوالی مطمئن شدم که اتفاقی پایین رو کاملا دیده؛ آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به طرفش سوق دادم.

از چیزی که دیدم حسابی شوکه شدم، با اخمی ده برابر غلیظتر از همیشه بهم خیره شده بود. تو نگاهش تهدید و خشم موج می زد انگار داشت با نگاهی تیز و خشمگینش ازم بازجویی می کرد. زبونم قفل شده بود، اصلا نمی توانستم جوابش رو بدم، دنیا شروع کرد به حرف زدن. - بهتون خبر دادیم که پایینیم.

دنیا تصور می کرد چون بدون کوهیار رفتیم پایین دلخور شده به همین خاطر داشت براش توضیح می داد. تحمل نگاهش رو نداشتیم نگاهم رو به طرف شاهین که داشت حرف دنیا رو تایید می کرد چرخوندم. شاهین: برات پیام فرستادم.

اصلا به صحبتای شاهین و دنیا توجهی نمی کرد؛ انگار منتظر یه جواب دیگه بود. امیران: بگذریم بابا، میگم شاهین ناهارمون چی شد؟ مردیم از گسنگی. شاهین به سمت گارسونای که به طرفمون می اومدن اشاره کرد و گفت: - اوناهاش دارن میارن.

امیران از جاش بلند شد و رو به کوهیار و شاهین گفت:

- خب من میرم رو اون یکی تخت بشینم، غذای من مثل دنیا و افسانس اونجا بهتر بهم می چسپه. شاهین چشمکی زد و خنده‌ی معنی دار گفت: - آهای خودتی.

امیران چشمکی زد و به طرف تخت ما اومد. همین که کنار من نشست، استرسم زیاد شد. نمی دونستم باید چکار کنم. تابلو بازیای امیران از یه طرف نگاهی تیز و سرزنشگر کوهیار از طرف دیگه.

گارسون سفره‌ای برامون پهن کرد و سه پرس سلطانی با تمام مخلفات روش گذاشت، امیران به همه پرس‌ها نگاهی انداخت و یکش رو به طرفم گرفت و گفت: - بفرما عزیزم این برای شما، تا گرمه بخورش.

لفظ عزیزمشم اونم جلوی کوهیار استرسم رو چند برابر کرد. ناخودآگاه نگاهم به طرف کوهیار کشیده شد، انگار با دنده کبابیاش دشمنی داشت. با خشم خاصی به اونا زل زده بود، سنگینی نگاهم رو حس کرد؛ همین که نگاهش رو به طرفم چرخوند سریع به طرف امیران برگشتم و با لبخند مسخره‌ای ظرف رو ازش گرفتم آروم گفتم: - ممنون.



- دنیا با لبخند ظرفش رو برداشت و گفت:
- بابا امیران خان یه کمم آبجیت رو تحویل بگیر.
- شاهین از اونوربا دهن پر جواب داد.
- خودم نوکرتم عزیز.
- دنیا پوفی کشید و غرغرکنان گفت:
- پسرهی دیوونه نمیگه با این حرف زدنش من چطوری تو شرکت تو روی این رئیس بداخلاق نگاه کنم، می میرم از خجالت خو.
- تمام مدتی که بقیه داشتن غذا می خوردن من بیشتر از یه لقمه نتونستم بخورم. صدای متعجب دنیا من رو به خودم آورد.
- ا، افسانه چرا به غذات دست نزدی؟! رو بهش با لبخند گفتم:
- خوردم که!
- امیران با نگرانی گفت:
- چی خوردی؟ ظرفت هنوز پرغذاست! اگه دوست نداری بگم یه چیز دیگه بیارن.
- با لبخند زورکی جواب دادم.
- نه خیلی خوبه، دارم می خورم.
- حتما رانی خوردن سیر شدن. انگاری اون رانیه حسابی بهشون چسبیده.
- با کنایه کوهیار نگاهم رو به ظرفش چرخوندم با پوزخند عصبی بهم خیره شده بود.
- دلیم می خواست بزخم زیر گریه، نمی دونم چرا دوست نداشتم فکر بدی راجع بهم بکنه. شاهین با لحنی که می خواست حرص دنیا رو دربیاره گفت:
- شاید چیز دیگه ای دوست داشتی و این دنیا خانم مهلت سفارش ندادن؟
- دنیا به روش اخم کرد و با حرص جواب داد.
- من؟ من چی کار کردم! اصل..
- امیران وسط حرفش پرید و گفت:
- خواهشا شما دوتا شروع نکنین، تا وقتی خاموش بشین سر ماها رو بردین.
- دنیا پشت چشمی نازک کرد و جواب داد.
- برو بابا.

دستی به شونم زد و ادامه داد.

- بخور عزیزم اینا دارن کاسه کوزه‌ها رو سر من بدبخت می‌شکنن.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، تاجای که جا دارم می‌خورم.

من تا زمانی که همه غذاشون رو تموم کردن به زور چند لقمه خوردم، دوست نداشتم روزشون رو خراب کنم. بعد از جمع شدن سفره‌ها توسط گارسون، کم‌کم قصد رفتن کردیم که گوشی امیران زنگ خورد، به طرف جمع چرخید.

- از آزمایشگاهس، من جلوتر میرم شمام بیاین.

می‌ترسیم تنها با کوهیار هم‌قدم شم برای همین به دنیا چسبیده بودم تا نخواد با شاهین مارو قال بذاره.

گوشیم رو درآوردم و به ساعت نگاه کردیم، نزدیک سه‌ونیم بود.

دنیا: ساعت چنده؟

- سه‌ونیم، چطور؟

از رستوران خارج شدیم. شاهین و کوهیار پشت سرمون درحالی که داشتن درباره‌ی پروژه‌ی بحث می‌کردن می‌اومدن، دنیا و ایستادو رو به اون دوتا گفت:

- میگم هنوز زوده برگردیم، چطوره بریم تلکابین سوارشیم؟

شاهین کتش رو روی دستش جابه‌جا کردو رو به کوهیار که عینک آفتابیش رو روی چشمش تنظیم می‌کرد گفت:

- نظرت چیه جناب مهندس؟

روبه‌روش و ایستاده بودم، مستقیم رو نگاه می‌کرد به خاطر عینکش نمی‌شد فهمید داره به من نگاه می‌کنه یا جای دیگه‌ای رو می‌بینه.

خیلی خشک جواب داد.

- برای امروز کافیه باید برگردم، عصر تو شرکت کار دارم.

پوزخندی زد و ادامه داد.

- شماها می‌تونید بمونید.

برای اینکه بخواد راهش رو به طرف پایین ادامه بده باید از کنار من رد می‌شد، به طرف من اومدخلاف جهت،

کنارم ایستاد و پوزخندش رو پررنگ‌تر کرد و ادامه داد.

- فک کنم بدون من راحت‌تر باشین.

تیکه‌ش رو گرفتم، سرم رو پایین انداختم و با نوک کفشام به سنگای زیر پام آرام ضربه زدم. شاهین پوفی کرد و گفت:

- وایستا بینم فردا به کارات برست.

کنار دنیا ایستاد و رفتنش رو تماشا کرد.

شاهین: می‌بینی که دنیا جونم مرغش یه پا داره، تو که می‌شناسیش دیگه وقتی میگه نه یعنی نه.

دنیا با لب‌لولچه آویزون جواب داد.

- خب بذار اون بره به کارش برسه ما می‌مونیم.

داشتن با هم بحث می‌کردن که امیران بهمون پیوست و گفت:

- بچه‌ها من باید برم آزمایشگاه خبر دادن فردا قراره از مرکز بهداشت برای بازدید بیان، باید یه کم به آزمایشگاه سروسامون بدیم.

شاهین رو به دنیا گفت:

- بیا اینم از آقا دادشت! چی میگی حالا؟

امیران کنارم ایستاد و گفت:

- جریان چیه؟

شاهین: هیچی بابا آبجی جونت ه*وس تلکابین کرده.

امیران به طرفم چرخید و گفت:

- آره؟ دوست داری بری؟ اگه می‌خواهی می‌مونیم و خوش می‌گذرونیم، فوقش فردا صبح زود میرم آزمایشگاه.

اصلا دوست نداشتم به خاطر من کارش رو کنار بذاره یه جورای حس خوبی نداشتم به همین خاطر جواب دادم.

- نه اصلا، ان شاءالله تو یه فرصت بهتر میایم.

دنیا راه افتاد و گفت:

- راست میگه افسانه، این جوری هل‌هلکی حال نمیده بهتره تو یه فرصت دیگه بیایم.

شاهین دنبالش رفت و جواب داد.

- قریون آدم چیز فهم.

من و امیرانم پشت سرشون راه افتادیم.

امیران: ببخش عزیز دلم، قول میدم یه روز دیگه جبران کنم.

نمی‌دونم چرا دوست نداشتم من رو با همچین واژه‌های خطاب کنه؛ ولی رومم نمی‌شد بهش بگم آرام جواب دادم.

- این حرفا چیه! همینکه یه کم هوا خوردیم و دور هم بودیم خودش خیلیمه.



به شاهین و دنیا که دوشادوش هم راه می‌رفتند و حرف میدن خیره شدم. امیران رد نگاهم رو دنبال کردن نفس عمیقی کشید و گفت:

- شاهین پسر خوبیه، از چشمای دنیا خوندم که نسبت بهش بی‌میل نیست.

دستاش رو تو جیب شلوارش کرد و به بالاتنش و کشید و ادامه داد.

- امیدوارم که باهم خوشبخت بشن.

لبخندی زدم و گفتم:

- آره، خیلیم بهم میان.

لبخندم رو با لبخند جواب داد و آرام گفت:

- چی میشه یکی این حرفا رو راجع به ما بگه!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم؛ مثل اینکه فهمید خجالت میکشم بحث رو عوض کرد.

- شاهین از یه خانواده تقریباً پولداره، یعنی سطحشون از ما بالاتره، بابام اولاش به خاطر تفاوت طبقه‌هایمون زیاد

راضی نبود ولی وقتی با خونوادش آشنا شد و فهمید آدمای خاکی هستن نظرش عوض شد.

راستش رو بخوای بالاینکه باباش از وکلای سطح بالا و بنام تهرانه ولی اصلاً پزموقعیته و دارایش رو نداده. همین

اخلاقش بابام رو شیفته خودش کرد.

تا رسیدنمون به ماشینا امیران از هر دری حرف زد به همین خاطر اصلاً متوجه مسافتی که طی کردیم نشدم. من و

دنیا وایستاده بودیم تا اونا ماشینا رو بیارن.

- میگم افسی معلومه این رئیس ما کجا غیبت زد؟ اصلاً تو مسیر ندیدمش.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم والا.

به میله‌ای پشت سرم تکیه زده بودم و داشتم با نوک کفشم روی زمین خطای بی‌سروتهی می‌کشیدم که با

سقلمه‌ی دنیا سرم رو بالا گرفتم.

- هی افسی اونجا رو.

با تعجب گفتم:

- چیه؟ چت شد؟

با هیجان جواب داد.

- ای بابا اون‌ورو ببین.

به اون طرف جاده اشاره می‌کرد، چرخیدم تا ببینم چی داره میگه.

کوهیار با فراری مشکیش اون ور وایستاده بود، بعد از اون شاهین و امیرانم بهش پیوستن دنیا با افسوس گفت:
- بین میلیاردرا ماشینشون رو با لباسشون ست می کنن ما هم دلمون خوشه ماتومون با کفشمون سته.
آهی کشید و ادامه داد.

- ای بسوزی بی پولی.

به سمتشون راه افتاد و با حالت عصبی گفت:

- بیا بریم که اوقاتم حسابی خراب شد.

از غرغراش خندم گرفته بود، دنبالش دویدم و گفتم:

- وایستا منم پیام.

بهشون که رسیدیم، شاهین رو به امیران گفت:

- امیران خان شما که می خوای بری آزمایشگاه، من دنیارو میبرم افسانه هم که با کوهیار مسیرشون همون یکیه.

همین جمله از طرف شاهین کافی بود تا ترس چند دقیقه پیش به سراغم بیاد، از تنها شدن باهاش حسابی

می ترسیدم. از یه طرفیم دوست نداشتم مزاحم امیران بشم.

کوهیار تو ماشینش نشسته بودو اصلا زحمت پیاده شدن به خودش رو نمی داد؛ امیران تکیه اش رو از ماشینش

گرفت و جواب داد.

- می تونم برسونمشون بعد برم آزمایشگاه.

دنیا چیزی نمی گفت و سرش رو پایین انداخته بود، هر وقت که ساکت می شد یعنی از موضوع مطرح شده

راضیه. شاهین رو به من گفت:

- نظرت چیه افسانه، پیشنهاد خوبی نیست؟

آب دهنم رو قورت دادم و برخلاف خواسته م جواب دادم:

- بله، شما درست می گین.

شاهین حرفم رو از تو هوا قاپید و رو به امیران گفت:

- لجبازی نکن برو تو ماشینت بشین بذار مام به کارمون برسیم.

امیران: ول...

شاهین وسط حرفش پرید و گفت:

- همه راضین و کسی از دستت ناراحت نیست بدو برو سوار شو.

امیران به طرفم اومد و آرام گفت:

- افسانه اگه راحت نیستی می رسونمت، اصلا هم نگران من نباش.

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- شما راحت باشین من مشکلی ندارم.

شاهین: بفرما، دنیا اگه افسانه وسیله‌ای تو ماشین داره براش بیار.

امیران با شرمندگی رو به من گفت:

- تعارف نکنیا.

واقعا گیر کرده بودم از یه طرف ترس از کوهیار از یه طرف تلاشای شاهین برای تنها بودنش با دنیا، با خودم گفتم

بذار یه کاریم من برای دنیا بکنم، کوهیار که نمی‌کشتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خیالتون راحت برین به کارتون برسین.

دنیا کولم رو به سمتم دراز گرفت؛ بعد از اینکه کولم رو گرفتم آرام بغلم کرد و در گوشم گفت:

- دمت جیز، عاشقتم.

وقتی ازم جدا شد در حالی که دستش رو به نشونه خداحافظی تگون می‌داد، بهم چشمکی زدم منم با چشمک بهش

جواب دادم.

بعد از تشکرو خداحافظی از امیران، خواستم ازش فاصله بگیرم که آرام کنار گوشم گفت:

- مواظب خودت باش نفسم، درضمن خیلی دوستت دارم.

روم نمی‌شد سرم رو بالا بگیرم، احساس می‌کردم همه شنیدن امیران چی گفته؛ بدون اینکه چیزی بگم به طرف

ماشین کوهیار که جلو تر از بقیه ماشینا بود، به راه افتادم.

شاهین در جلو رو باز کرده بودو داشت با کوهیار حرف می‌زد. دوست نداشتم صدلی جلو بشینم اما با صدای شاهین

که داشت من رو به نشستن دعوت می‌کرد نتونستم اعتراض کنم.

بعد از تشکر و خداحافظی از شاهین کنار کوهیار جای گرفتم. ماشین شروع به حرکت کرد.

یه ده دقیقه‌ای می‌شد که راه افتاده بودیم. چیزی نمی‌گفت؛ منم از ترس چند دقیقه قبلم کاسته شده بود و داشتم با

بند کولم ورمی‌رفتم.

دستش رو به سمت پخش ماشین برد و روشنش کرد. آهنگ دلنشینی توی ماشین پخش شد.

Only You»

Looking from a window above

از پنجره نگاه می‌کنم

It's like a story of love

درست مثل قصه عاشقانه می‌مونه

Can you hear me

صدامو می شنوی

Came back only yesterday

همین دیروز برگشتم

I'm Moving further away

دارم دورتر میشم

Want you near me.

می خوام پیشم باشی

All I needed was the love you gave

تمام چیزی که می خواستم عشق تو بود

All I needed for another day

تمام چیزی که برای یک روز بیشتر می خواستم

All I ever knew Only you

تمام چیزی که می شناختم تنها تو بودی

Sometimes when I think of your name

گاهی وقتی به اسمت فکر می کنم

And it's only a game

درست مثل یه بازی می مونه

And I need you

و بهت نیاز دارم

Listening to the words that you say

به صحبتات گوش میدم

Getting harder to stay When I see you

و وقتی می بینمت گفتنش برام سخت تر میشه

All I needed was the love you gave

تمام چیزی که می خواستم عشق تو بود

All I needed for another day

تمام چیزی که برای یک روز بیشتر می خواستم

All I ever knew Only you

تمام چیزی که می‌شناختم تنها تو بودی
This is gonna take a long time
این خیلی طول می‌کشه
And I wonder what's mine
و در این عجبم که چی مال منه
Can't take no more
دیگه نمی‌تونم تحمل کنم
Wonder if you'll understand
در این عجبم که تو اینو درک می‌کنی
It's just the touch of your hand Behind a closed door
تنها نوازش تو هستش که از پشت این در بسته احساس می‌کنم
Repeat 2 times
All I needed was the love you gave
تمام چیزی که می‌خواستم عشق تو بود
All I needed for another day
تمام چیزی که برای یک روز بیشتر می‌خواستم
All I ever knew Only you
تمام چیزی که می‌شناختم تنها تو بودی
Looking from a window above
از پنجره نگاه می‌کنم
It's like a story of love
درست مثل قصه عاشقانه می‌مونه
Can you hear me.
صدامو می‌شنوی
Came back only yesterday
همین دیروز برگشتم
I'm Moving further away
دارم دورتر میشم
Want you near me.



میخواهم پیشم باشی

Repeat 2 times

All I needed was the love you gave

تمام چیزی که میخواستم عشق تو بود

All I needed for another day

تمام چیزی که برای یک روز بیشتر میخواستم

All I ever knew Only you

تمام چیزی که میشناختم تنها تو بودی»

«انریکه»

آهنگ قشنگی بود، تمام مدتی که پخش می شد به این فکر می کردم که آیا کوهیار کسی رو دوست داره یا نه؟ از رفتارش که چیزی معلوم نمی شد.

چند دقیقه بعد تو به خیابون فرعی پیچید. جلوی یه شرکت تبلیغاتی توقف کرد بدون اینکه به من چیزی بگه از ماشین پیاده شد و وارد شرکت شد؛ از اینکه تا این حد من رو ندید گرفته بود حسابی به غرورم برخورد کرده بود. نفسم رو فوت کردم و با خودم گفتم: «به طور واضح داره ندیدم می گیره، مثل اینکه داره تلافی چند ساعت پیش رو می گیره.»

یوفی کشیدم و ادامه دادم.

- معلوم نیست تا کی می خواد اینجا بمونه؛ بهتره تا وقتی که میاد یکم مطالعه کنم.

دفترچه یادداشت رو از کولم بیرون آوردم و شروع کردم به درس خوندن، یه نیم ساعتی سرم تو دفتر بود که پلکام

سنگین شد. به پشتی صندلی تکیه زدم و با خودم گفتم: «تا وقتی بیاد یه چرت کوچیکی می زنم.»

با احساس گردن درد سرم رو بالا گرفتم و خمیازه ای کشیدم، گردنم رو ماساژ دادم.

نمی دونم چقد خوابیده بودم، کم کم داشت غروب می شد به ساعت گوشیم نگاهی انداختم نزدیک شش ونیم بود با تعجب گفتم:

- وای نزدیک سه ساعته من رو اینجا گذاشته.

به دوروبرم نگاه کردم. تو یه خیابون گشاد که کلی ساختمون بلند و لوکس توش بود، پارک کرده بودیم. دیگه داشت

حوصلم سر می رفت؛ نیم ساعت دیگه هم گذشت چراغایی خیابونیم روشن شدن.

دفترچم رو بستم و غرغرکنان گفتم:

- خوبه که تو شرکتش کار داشت!



با درموندگی ادامه دادم.

-عجب غلطی کردم قبول کردم باهانش بیام.

همین که غرغرام تموم شد، دیدمش که از شرکت خارج شد و به طرف ماشین اومد.

عینک آفتابش که دستش بود رو جلوی ماشین پرت کرد و بدون توجه به من ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. همین که وارد خیابون اصلی شدیم گوشیم زنگ خورد، امیران بود. استرس گرفتم نیم نگاهی به کوهیار انداختم، بی توجه به من به روبه‌روش خیره شد بود.

تماس رو وصل کردم. صدای گرم و مهربون امیران تو گوشم پیچید.

- سلام عزیزم، خوبی؟

آروم جواب دادم.

- سلام ممنون.

- کجاین؟ خونه‌این؟

- نه هنوز.

با تعجب گفت

- هنوز نه! مگه چقد فاصله‌س؟

- آقای تهرانی یه جا کار داشتن.

انگار عصبی شده بود، این رو از لحن عصبی فهمیدم.

- نمی‌تونست تو رو برسونه بعد بره دنبال کارش، عجب آدمیه واقعا!

آروم‌تر ادامه داد.

- کاش بهم زنگ می‌زدی می‌اومد دنبالت.

نمی‌تونستم راحت حرف بزنم انگار کوهیار یه جورایی حواسش بهم بود تا بفهمه با کی دارم حرف می‌زنم.

صدام رو پایین‌تر آوردم و جواب دادم.

- ممنون آقا امیران، نیازی نبود.

انگار صدام رو شنید. همین یه کلمه کافی بود که ابروهای کوهیار به شکل وحشتناکی درهم فرو برن.

امیران: خواهش می‌کنم عزیزم، تعارف نکنیا.

- نه خیالتون راحت.

- من باید برم عشقم وقتی رسیدی پیام بده.

بعد از گفتن باشه از هم خداحافظی کردیم. هنوز گوشی رو پایین نیاورده بودم که کوهیار با یه پوزخندی گفت:

- مثل اینکه حسابی با اون یارو امیران، ریختین رو هم دوتایی خلوت می‌کنین، دستت رو می‌گیره، میری تو بـ*غلش.

پوزخندش از بین رفت و با اخم غلیظی فریاد زد.

- دیگه چه غلطایی با هم کردین؟

ازش حسابی ترسیدم تا حالا اینجوری سرم داد نزده بود. زبونم قفل شده بود نمی‌تونستم جوابش رو بدم.

سرعت ماشینش داشت زیاد می‌شد؛ داشتم قالب تهی می‌کردم با بغض گفتم:

- خواهش می‌کنم آرومتر برون.

فریاد زد:

- خفه شو، جواب من رو بده. چه... با اون پسر خورده.

اشکام داشت شرشر می‌ریخت، حالم از تهمتاش داشت به میخورد. آروم نالیدم.

- اشتباه می‌کنین، به خدا کاری نکردم.

چشماس از خشم قرمز شده بود با همون لحن ادامه داد.

- خجالت نمی‌کشه! تو روز روشن تو بغـ*ل یه مرد غریبه چه غلطی می‌کردی؟

دوست داشتم بهش بگم اصلا به تو هیچ ربطی نداره؛ ولی مگه جراتش رو داشتم.

سرعتش داشت لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد، از طرفی هوا هم تاریکتر شده بودمی‌ترسیدم بلایی سرمون بیاد. از

ترس به صدلی ماشین چسبیده بودم آب دهنم رو قورت دادم و رو بهش گفتم:

- ازم خواستگاری کرده.

با درماندگی ادامه دادم:

- همین به خدا! چیز دیگه‌ای بینمون نیست.

حرفم که تموم شد ماشین با صدای بدی متوقف شد. مطمئنم اگه کمر بند نبسته بودم حتما محکم شیشه جلوی

ماشین می‌خوردم و داغون می‌شدم.

با رنگی پریده به صدلی تکیه دادم و آب دهنم رو قورت دادم؛ وسط اتوبان بودیم صدای بوق ممتد ماشینا به گوش

می‌رسید.

سرم رو به طرفش چرخوندم، داشت با غضب بهم نگاه می‌کرد.

با یه حرکت چونم رو محکم تو دستش گرفت. صورتش رو به صورتم نزدیک کرد، از بین دندونای به هم چسبیدش

غرید.

- گفتمی چه غلطی کرده؟

از فشاری که به چوئم وارد می‌کرد فکر می‌کردم الاناس که استخون چوئم بشکنه، اشکام داشتن تندتند سرازیر می‌شدن اشکام رو که دید عصبانیتش بیشتر شد و داد زد.

- گریه نکن.

گریه شدیدتر شد چوئم رو محکم ول کرد و دستش رو با کلافگی تو موهای خوشحالتش فرو کرد. هق هقم بیشتر شده بود که خیلی سریع به طرفم برگشت و با همون لحن عصبی فریاد زد.

- میگم گریه نکن لعنتی.

سعی کردم بی‌صدا اشک بریزم. حسابی کلافه شده بود، برای قطع کردن اعتراضات راننده‌ها ماشین رو به حرکت درآورد.

سرعتش رو خیلی کم کرده بود؛ چیزی نمی‌گفت انگار داشت درباره‌ی چیزی فکر می‌کرد.

از خشمش حسابی ترسیده بودم، سرم رو پایین انداخته بودم و خداخدا می‌کردم که هرچه زودتر برسیم.

دستش رو محکم به فرمون کوبید که باعث شد سرم رو سریع بالا بگیرم، با خودش بلند بلند حرف می‌زد. انگار می‌خواست یه چیزو به من بفهمونه.

- هه خواستگاری! فکر کرده مملکت بی‌صاحبه، نمی‌دونه هرچی و هرکس که دوروبر منه، مال منه این پسره دیگه داره وارد قلمرو کوهیارتهرانی میشه، هنوز من رو نشناخته؛ پاش رو زیادی از گلیمش فراتر گذاشته. از گوشه‌ی چشم بهم نگاهی انداخت و با تحکم ادامه داد.

- من همچین پاهای رو قلم می‌کنم.

داشت عصبی‌تر می‌شد؛ از ترس به در ماشین چسبیده بودم، سرش رو محکم به طرفم چرخوند و با همون لحن وحشتناک گفت:

- می‌فهمی چی می‌گم؟ دست از پا خطا کنی روزگار تو و اون کثفات رو سیاه می‌کنم.

با فریاد ادامه داد.

- فهمیدی؟

انگار لال شده بودم. سرم رو به نشونه‌ی بله تندتند بالا و پایین کردم.

بعد از اینکه تهدیداش تموم شد، تو کوچه‌ی خودشون پیچید. جلوی در حیاط نگه داشت مثل اینکه نمی‌خواست بیاد داخل؛ همون جووری که با اخم به روبه‌روش خیره شده بود با لحن خشکش گفت:

- برو پایین.

با این حرفش حس یه پرنده‌ای رو پیدا کرده بودم که می‌خوان از قفس آزادش کنن، دستم رو برای باز کردن در به سمت دستگیره بردم، هنوز دستم به در نرسیده بود که سریع گفت:

- یه لحظه صبر کن.

با استرس به طرفش چرخیدم؛ خودش رو به طرف داشبورد خم کرده بود و دنبال چیزی می‌گشت.

یه جعبه کوچیک برداشت، به طرف من گرفتش.

- مثل اینکه مامان همون روز که برات خرید می‌کرده، اینم برات برداشته، گذاشتش اینجا یادش رفت برش داره باهام تماس گرفت گفتش که بهت بدمش.

تمام مدتی که باهام حرف می‌زد با اخم به جلوش خیره شده بود.

دستم رو با تردید جلو بردم و آروم گرفتمش با خودم گفتم: «بهتره ببینم چیه؟ اگه چیز گرون قیمتی باشه نمی‌تونم قبولش کنم.»

درست نشستم و آروم جعبه قهوه‌ای رو باز کردم. یه پلاک زنجیر طلا بود، مقابلم گرفتم پلاک عدد شماره یک خیلی ظریف به فارسی بود، که طولش تقریباً سه سانت می‌شد، قطرشم حول و حوش کمتر از نیم سانت بود؛ یه گوشه از سمت بالاش یه گل کوچیک و ظریفی طراحی شده که جواهر کوچیک که حدس می‌زدم الماس باشه وسطش رو تزیین کرده بود.

فهمیدم باید خیلی قیمتی باشه. سریع توی جعبه برش گردوندم، جعبه رو به سمتش گرفتم و آروم گفتم:

- خیلی ممنون؛ ولی من نمی‌تونم همچین هدیه‌ی گرون قیمتی رو قبول کنم.

به روبه‌روش زل زده بود؛ مثل اینکه قصد نداشت از دستم بگیردش جعبه رو آروم جلوی ماشین گذاشتمش و برای پیاده شدن به طرف در چرخیدم.

خواستم درو باز کنم که بازوم به شدت کشیده شد و بعد از اون محکم به صندلیم برخورد کردم. خودش رو کامل به سمتم مایل کرده بود، با عصبانیت بهم توپید.

- مامان این رو با هزار وسواس خریده، نکنه می‌خواهی ناراحتش کنی؟ من از کسی که بخواد روی حرف مادرم حرف بزنه و ناراحتش کنه نمی‌گذرم.

دوباره شده بود همون کوهیار وحشتناک، با ترس آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- به خدا من همچین قصدی نداشتم، فقط...

انگشت اشارش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

- هیس، همین الان می‌پوشیش و وای به احوالت بخوای درش بیاری یا به مامان چیزی بگی.

با پوزخند ادامه داد.

- تو که نمی‌خواهی انسی خانم از اون ماجرای کتک‌کاری تو کوچکی مدرسه چیزی بفهمه!

کپ کرده بودم، داشت تهدیدم می‌کرد؛ از طرفیم حسابی ازش می‌ترسیدم. جعبه رو برداشتم و با ترس گفتم:



- باشه می پوشم.

جعبه رو محکم از دستم بیرون کشید و پلاک زنجیر رو بیرون آورد. با یه حرکت مقنعه رو از سرم بیرون کشید. چون مقنعه ام رو محکم کشیده بود کلیپس کوچیکم باهاش کنده شد و تمام موهام دوروبرم ریخت. از کارش شوکه شده بودم واقعا توقعش رو نداشتم.

بازوم رو گرفت و من رو به طرف خودش کشید؛ کاملا تو بغلش بودم، دستاش رو برای بستن زنجیر پشت گردنم برده بود و تمام موهام رو طرف چپم فرستاده.

حرم نفس های گرمش که به پوست گردنم می خورد تمام بدنم رو داغ می کرد؛ ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. چند دقیقه توی همین حالت بودیم؛ ولی انگار دستاش می لرزید و تعادل کافی رو برای بستن قفل زنجیر نداشت. دیگه نمی تونستم بیشتر از این خودم رو کنترل کنم، قلبم داشت می اومد تو دهنم با حرکت دادنم سعی کردم بهش بفهمونم که می خوام ازش جدا شم.

دستاش هنوز دورم حلقه شده بود.

سرم رو آروم بالا آوردم، اونم سرش رو به عقب می کشوند؛ صورتامون تو فاصله تقریبا چهار انگشت متوقف شد. تو چشمای هم خیره شده بودیم؛ تو چشماش غرق شده بودم. یه چیزی تو چشماش بود که داشتم بهش قفل می شدم، از عصبانیت چند لحظه قبلش خبری نبودنگاهش از چشمام به طرف لبام پایین اومد. سرش رو آروم آروم پایین می آورد.

می دونستم می خواد چی کار بکنه؛ ولی خشکم زده بود.

کم کم فاصلمون داشت از بین می رفت؛ ولی من همون جور خشکم زده بود و توانای حرکت دادن خودم رو نداشتم. از طرفیم توی حصار دستاش اسیر بودم.

چشماش رو بسته بود، نمی دونم چی شد که مثل برق گرفته ها چشماش رو سریع باز کرد و خودش رو محکم عقب کشید و به پشتی سندلیش کوبوند.

منم به خودم اومدم، نفس حبس شدم رو فوت کردم.

از اینکه چرا خودم رو زودتر از اون جمع و جور نکرده بودم حسابی خجالت می کشیدم؛ درست توی جام نشستم و با چشم دنبال کلیپس و مقنعه گشتم؛ روی پاش بودن زیر چشمی بهش نگاهی انداختم.

حسابی عصبی بود. با کلافگی دستی تو موهاش کشید، انگار داشت با خودش حرف می زد.

- هیچی از گذشتش نمی دونم.

سرش رو به سندلی کوبید و دستش رو روی صورت کشید و ادامه داد.

- آه لعنتی! وای خدا دارم کم میارم.

از حرفاش هیچی نمی فهمیدم، یعنی داشت راجع به کی حرف می زد؟ از گذشته ی کی هیچی نمی دونست؟ نگاهش رو به طرفم چرخوند، سرم رو خیلی سریع پایین انداختم. پلاک رو به طرفم گرفت و با لحنی که خالی از هر چیزی بود گفت:

- پوشش.

حوصله ی جروبحت نداشتم از دستش گرفتم و پوشیدمش با خودم گفتم: «اینکه قفلش راحت بسته می شد، پس چرا این قدر لفتش می داد؟»

تمام مدتی که داشتم زنجیر رو می بستم بهم خیره شده بود.

- بذار سرت.

به طرفش چرخیدم. مقنعه و کلیپس رو از دستش گرفتم؛ بدون اینکه موهام رو جمع کنم مقنعه رو پوشیدم. کولم رو برداشتم و آرام گفتم:

- می تونم برم؟

به روبه روش خیره شد و جواب داد.

- برو.

با یه خداحافظی آرام از ماشین پیاده شدم. جلوی در وایستادم شیشه ی ماشین رو پایین کشید و چیزی رو به طرفم پرت کرد و با سرعت زیاد از کوچه خارج شد؛ خم شدم تا ببینم چی به طرفم پرت کرده، سه تا کلید که توی یه دسته بودن با خودم گفتم:

- حتما کلید خونه س.

با تعجب ادامه دادم.

- زنگ رو می زدم، چه کاری بود؟

شونه ای بالا انداختم و به طرف در چرخیدم.

وقتی وارد حیاط شدم صدای خنده های کارن و شیما همه جا رو پر کرده بود به دنبال صدا رفتم.

کمی که جلوتر رفتم جفتشون رو دیدم، کارن روی تاب نشسته بود و شیما محکم هلش می داد. از خنده های سرخوش اون دوتا، لبخند رو لبم جون گرفت.

کولم رو روی شونم جابه جا کردم و به طرفشون رفتم. شیما دستش رو برام تکون دادو با خنده گفت:

- سلام، سلام.

کارن به طرفم چرخید و به تبعیت از شیما برام دست تکون داد؛ دستم رو براشون تکون دادم. بهشون رسیدمو با لبخند گفتم:

- سلام دوستای عزیز خودم، دارین خوش می‌گذرونین؟
- شیما پشت چشمی نازک کرد و با حالت با مزه‌ای جواب داد:
- نیست شما بد گذروندین.
- چشمکی زدم و با لبخند گفتم:
- والا به من به اندازه‌ی شما خوش نگذشت، صدای خنده‌هاتون کل ساختمون رو برداشته.
- کارن: افسانه بدو بیا بشین شیما هل میده کلی کیف می‌کنیم.
- به طرفش رفتم و به ب*سوس محکم روی لپش کاشتم؛ کولم رو روی تاب گذاشتم و گفتم:
- ای به چشم، شما امر بفرمایین.
- کارن جا برام باز کرد و رو به شیما گفت:
- شیماجونى یه هل محکم.
- شیما با غرغر جواب داد:
- تو هم خوب بلدی مارو خر کنی! خودت کم بودی که مسافرم می‌زنی؟
- به طرفش که پشتمون وایستاده و دستاش رو روی سب*نهش جمع کرده بود، برگشتم و با یه لبخند گشاد گفتم:
- راننده ما حاضریم.
- کارنم چرخید و ادامه داد.
- آهای آهای راننده ماشین رو بزن تو دنده.
- از بس بانمک شعر رو می‌خوند که شیما لپش رو کشید و یه ماچ محکم ازش گرفت و گفت:
- باشه فسقلی.
- دستاش رو پشت تاب زد و با صدای بلند گفت:
- مسافرین به جای خود الان پرواز می‌کنیم.
- حرفش که تموم شد چنان محکم هلمون داد که از هیجان زیادش کارن جیغ می‌زد منم بلندبلند می‌خندیدم.
- یه چند دقیقه‌ای می‌شد که داشتیم تاب بازی می‌کردیم؛ وقتی از حرکت وایستادرو به شیما گفتم:
- خب خانم غرغرو حالا شما بشین تا من رانندگی کنم.
- شیما با حالت بامزه‌ای مثل اشرف زاده‌ها از بالا بهم نگاهى انداخت و گفت:
- وای به حالت اگه دست‌فرمونت بد باشه.
- جلوش تعظیم کردم و جواب دادم.
- خیالتون راحت اولیاحضرت.

صاف ایستادم چشمتی زد و با لبخند گفت:

- بینم چی کار می کنی افسی جون.

این رو گفت و با ژست شاهانه‌ای روی تاب نشست.

به حرکات بامزه‌اش لبخندی زدم.

- آماده؟ یک، دو، سه.

وقتی بازیمون تموم شد، کارن برای تماشای کارتون مورد علاقتش به طرف ساختمون دوید. من و شیما هم به

طرف در پشتی به راه افتادیم. در حال راه رفتن بودیم که شیما به طرفم چرخید و گفت:

- راستی وقتی نبودی اون آقای که قبلا اومده بود اینجا اسمش چی بود؟

دستش رو به نشونه‌ای فکر کردن روی چوئش کشید و ادامه داد.

- آها، کبیری آره کبیری اومده بود انسی خانم رو بینه.

وایستادم و با تعجب گفتم:

- مطمئنی؟ چی کار داشت؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دقیق نمی دونم؛ ولی مثل اینکه بحثشون درباره‌ی تو بود.

بعد از اینکه حرفش تموم شد راه افتاد و گفت:

- بهتره خودت از انسی خانم بپرسی، به من که چیزی نگفت.

تو فکر این بودم که آقای کبیری چی کاری می تونست با من داشته باشه؟ بودم که شیما از جلوی در صدام زد.

- بدو بیا، چقد میری تو فکر!

با اعتراضش از فکر و خیال بیرون اومدم و به طرفش دویدم وقتی وارد شدیم شیما گفت:

- من میرم به شام سری بزوم، تو هم برو لباسات رو عوض کن.

ذهنم درگیر کبیری بود به همین خاطر چیزی نگفتم، فقط سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و به طرف اتاقم

حرکت کردم.

وقتی وارد اتاق شدم مادر جون داشت سبزی پاک می کرد، در رو بستم و روبه‌روی مادر جون وایستادم با لبخند گفتم:

- سلام مادر جون، خوبی عزیزم؟

شاخه‌ی پاک شده ریحان رو روی بقیه‌ی شاخه‌ها ریخت با لبخند جواب داد.

- سلام به روی ماهت، خوبم قربونت برم خودت چطوری؟ خوش گذشت؟
- به طرف کمد رفتم و همین‌طور که داشتم دنبال تونیک کالباسی روشنم می‌گشتم با همون لبخند گفتم:
- آره مادرجون، خیلی خوب بود.
- سرم رو به طرفش چرخوندم و ادامه دادم.
- خبری نشد وقتی نبودم؟
- خودش رو با سبزیاش سرگرم کرد و با دستپاچگی جواب داد.
- نه، چه خبری؟ همه‌چیز مثل همیشه بود.
- سبزیها رو توی سبد ریخت و از جاش بلند شد؛ مثل کسایی که می‌خوان از زیر جواب دادن به بعضی از سوالا فرار کنن به طرف در رفت و گفت:
- میرم آشپزخونه تو هم لباسات رو عوض کن و زود بیا.
- بعد از اینکه حرفش تموم شد از اتاق خارج شد؛ به طرف کمد برگشتم پوفی کردم و با خودم گفتم:
- چرا مادرجون اومدن کبیری رو ازم مخفی می‌کنه؟ مطمئنم که داره یه چیز مهم رو ازم پنهون می‌کنه.
- ساپورت مشکیم رو پوشیدم، خواستم از اتاق خارج شم که گوشیم زنگ خورد.
- امیران بود با کف دست به پیشونیم زدم و گفتم:
- وای، پاک یادم رفت بهش پیام بدم.
- تماس رو که وصل کردم، قبل از اینکه من چیزی بگم صدای گرم‌وگیراش به گوش رسید.
- سلام عزیزم، خوبی؟ کجایی؟
- از پشت تلفنم از عزیزم گفتناش خجالت می‌کشیدم با لحن آرومی گفتم:
- سلام، ممنون خوبم، شما خوبین؟
- با اعتراض جواب داد.
- مگه قرار نبود وقتی رسیدی خبر بدی؟
- صداش رو پایین آورد و ادامه داد.
- آخه چقدر این دل صاحب‌مرده رو اذیت می‌کنی؟ نمیگی یکی داره از دلشوره می‌میره؟
- گلووم رو صاف کردم و با همون لحن جوابش رو دادم.
- شرمنده! ببخشید که نگرانتون کردم.
- صدای نفس عمیقی رو که کشید شنیدم.
- هه ببخشم؟ همه‌ی وجودم رو خیلی وقت پیش به تو بخشیدم.

دوست داشتم یه جوری از این بحث خارج بشیم، نمی‌دونم چرا از ابراز احساساتش هیچ عشقی درونم احساس نمی‌کردم به همین خاطر پرسیدم.

- کارای آزمایشگاهتون خوب پیش میره؟

مثل اینکه تیزتر از این حرفا بود، خنده‌ی سرخوشی زد و گفت:

- بازم داری فرار می‌کنی؟ آخه تو چقدر خجالتی هستی دخترا!

بعد از اینکه مسخره کردنش تموم شد جواب سوالم رو داد.

- هنوزم آزمایشگاهم، فعلا که داریم همه‌چی رو روبه‌راه می‌کنیم.

یه چند دقیقه دیگه هم از کاراش توی آزمایشگاه توضیح داد و در آخر گفت:

- منتظر جوابت هستم، مواظب خودت باش شبتم به‌خیر عشقم.

من مثل همیشه با یه خداحافظی خشک‌وخالی گوش‌ی رو قطع کردم.

گوشی رو توی پنجره گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

به‌طرف آشپزخونه رفتم؛ شیما شامی رو توی دیس می‌چید، به طرفش رفتم و آروم به کمرش زدم و گفتم:

- کمک نمی‌خوای کدبانو؟

سرش رو بالا گرفت و گفت:

- چرا، بدو اون خیارشورا رو خردکن و دور این شامیارو تزیین کن و بعضی‌ارم بذار کنار اون گوجه‌ها.

به طرف خیارشور روی کابینت رفتم، مادرجون داشت سبزی‌ای که پاک کرده بود رو می‌شست.

داشتم خیارشورارو خرد می‌کردم که نیره خانم با یه دیس پر از جوجه وارد آشپزخونه شد. دیس رو روی میز وسط

آشپزخونه گذاشت و با لبخند گفت:

- اینم از جوجه کبابی‌ای مخصوص نیره خانم.

رو بهش گفتم:

- سلام نیره خانم، عجب بوی راه انداختی.

کبابارو توی یه دیس سرامیکی سفید گذاشت و جواب داد.

- سلام عزیزم، بله دیگه سفارشات کارن و تهرانی بزرگه امشب هوس کباب کردن.

شیما به طرفمون چرخید و برای تکمیل صحبتای نیره گفت:

- و الهه خانم شامی میل می‌کنن.

چشمکی زد و ادامه داد.

- عجب خانوادگی هماهنگی!

مادر چون با اخم ساختگی رو بهش گفت:

- بسه دختر، کمتر غیبت کن. افسانه تو هم دیس‌ها رو ببر روی میز بچین تا شیما بقیه‌ی وسایل رو میاره.
کار تزیینم که تموم شد دوتا دیس شامی رو برداشتم و از آشپزخونه خارج شدم.
وارد نهارخوری شدم و دیس‌ها رو روی میز گذاشتم. شیما هم درحالی که دیسای پر از جوجه دستش بود وارد شد.
- اینارم بذار تا من بشقاب و بقیه‌ی چیزا رو بیارم.
- باشه.

داشتیم دیس‌ها رو می‌داشتیم که الهه خانم و کارن و آقای تهرانی وارد شدن؛ با لبخند به همشون سلام کردم.
الهه: سلام عزیزم.

تهرانی: سلام دخترم، خوبی؟

- ممنونم، شما خوبین.

آقای تهرانی درحالی که در راس می‌نشست جواب داد.

- ای نفسی میاد و میره.

الهه خانم طرف راستش نشست با لبخند پرسید.

- درسا خوب پیش میره؟

نگاهم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

- آره خوبه.

کارن: مامان افسانه خیلی درس‌خونه، مگه نه؟

الهه خانم دستی به شونه کارن که کنارش نشسته بود زد و با خنده جواب داد.

- آره عزیزم، تو هم باید یاد بگیری و مثل افسانه خوب درس بخونی.

وقتی همه‌چی روی میز چیده شد، خواستم از اتاق خارج شم که کارن صدام زد.

- افسانه کجا میری؟ بیا با ما شام بخور.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

- ممنون عزیزم، میرم تو آشپزخونه.

کارن رو به الهه خانم گفت:

- مامانی تو بهش بگو.

الهه خانم با مهربونی بهم گفت:

- حالا یه شب رو بد بگذرون و با ما غذا بخور.

- این چه حرفیه خانم.
- الهه خانم به صندلی روبه‌روش اشاره کرد و جواب داد.
- پس بشین.
- کارن با هیجان گفت:
- آره بشین، زود باش.
- دیگه نمی‌تونستم قبول نکنم، روی همون صندلی که الهه خانم گفته بود نشستم.
- یه کم شامی با مخلفات برداشتم و مشغول شدم؛ چنددقیقه‌ای گذشت که آقای تهرانی در حالی که مخاطبش الهه خانم بود گفت:
- معلوم هست این کوهیار کجاست؟
- الهه خانم لقمه‌ای که می‌جوید و قورت داد.
- لابد تو سویت شرکته.
- انگار آقای تهرانی از وضع به وجود اومده چندان راضی نبود چون با یه اخم ظریف ادامه داد.
- بعد از اون موضوع ازدواج با آرامش خیلی کم میاد خونه.
- سرم پایین بود و داشتم به بحثشون گوش می‌دادم.
- الهه: نمی‌دونم والا.
- تهرانی صداس رو یه کم بالاتر برد و گفت:
- من که گفتم کوهیار از آرمش خوشش نییاد، اگه همون موقع که می‌خواستم دختر بزرگمهر رو براش خواستگاری کنم مخالفت نمی‌کردی الان دیگه شاید بچه‌شونم تو راه بود و این قدر از خونه فراری نمی‌شد.
- کارن: مامان دوغ.
- الهه خانم درحالی که برای کارن دوغ می‌ریخت جواب داد.
- از کجا معلوم؟ این کوهیاری که من می‌شناسم همونم پسند نمی‌کرد. حالام که دخترشون مُرد و همیشه کاریش کرد.
- آقای تهرانی به پشتی صندلیش تکیه زد و نفسش رو صدادار بیرون داد.
- اسمش رها بود، رها بزرگمهر معماری اصفهان می‌خوند خیلی حیف شد. داریوش بعد اون دگرگون شد.
- اسم رها تو ذهنم اکو شد. با خودم گفتم: «من این اسم رو یه جایی شنیدم.»
- با خودم فکر کردم.
- کجا این اسم رو شنیدم؟

سردرد داشت به سراغم می‌اومد؛ ولی من باید به یاد می‌آوردم.
آها یادم اومد. توی خواب، اون دختره که ماشین زیرش کرد من رو رها صدا می‌زد.

سردردم داشت زیاد می‌شد، از سردردای که قبلا می‌گرفتم بدتر بود. می‌ترسیدم حالم بدتر بشه، از جام بلند شدم رو به الهه خانم گفتم:

- ببخشین!

الهه خانم سرش رو بالا گرفت و با تعجب همراه با نگرانی گفت:

- چت شد یهو عزیزم؟ رنگت پریده!

لبخند کم‌جونی زدم و جواب دادم.

- چیز مهمی نیست، خوبم. اگه اجازه بدین مرخص شم.

تهرانی: دخترم، می‌خواهی زنگ بزنی دکتر؟

به طرف آقای تهرانی چرخیدم.

- نه ممنونم، یه کم استراحت کنم خوب میشم.

دیگه نتونستم منتظر بمونم به طرف خروجی حرکت کردم.

صدای بقیه از آشپزخونه می‌اومد. نمی‌خواستم مادر جون رو نگران کنم بدون اینکه بهشون نگاهی بندازم به طرف اتاقمون رفتم.

با هر زحمتی بود جام رو پهن کردم و دراز کشیدم.

«زمین دو قسمت شده بود، قسمتی که من بودم یه بیابون بی‌آب‌وعلف و خالی از هر جنبنده‌ای بود. از بس گرم بود انگار داشت از زمین و زمان آتیش می‌بارید، از گرمای زیاد عطش سختی گرفته بودم لباسای شیک‌ومرتبم به شکل عجیبی جاش رو به لباسای مندس و کهنه‌ای داد؛ صدای خنده‌ی آشنایی از اون قسمت زمین که از سرسبزی زیاد و زیبای چشمگیر مثل بهشت می‌موند به گوشم رسید.

به طرف بهشت دویدم که محکم به دیوار نامرئی بینمون خوردم. روی زمین افتادم، نایی برای بلند شدن نداشتم

کنار دیوار نامرئی نشستم و با بی‌حالی به دیوار نامرئی می‌کوبیدم و کمک می‌خواستم صدای خنده نزدیک و

نزدیک‌تر می‌شد.

از تشنگی زیاد نمی‌تونستم درست بینم؛ اما تونستم تشخیص بدم، کبیری بودآره خودش بود.

لباسای فاخری پوشیده بود. اون‌ور دیوار کنارم نشست و با یه پوزخند گفت:

- داری می‌میری؟
- پوزخندش پررنگ‌تر شد و ادامه داد.
- باید زودتر از اینا می‌مُردی.
- انگار ازش بدم می‌اومد چون ازش کمک نخواستم با انزجار نالیدم.
- ازت متنفرم! ازم دور شو، گمشو.
- بهش برخورد با خشم فریاد زد.
- آتش بریزید روش، بسوزونیدش.
- از آسمون داشت آتیش می‌بارید داشتم می‌سوختم و بلند داد می‌زدم.
- ازت متنفرم، ازت متنفرم.»
- صدای کسی که میون گریه‌هاش داشت صدام می‌زدو شنیدم.
- افسانه، مادر بیدار شو.
- هر کاری که می‌کردم نمی‌تونستم چشمام رو باز کنم، صداها رو می‌شنیدم اما نمی‌تونستم بیدار شم.
- دوباره همون صدا، کسی رو مخاطب قرار داد.
- آقای دکتر از دیشب تا الان داره هزیون می‌گه! تورو خدا یه کاری کنین!
- چیزی نیست مادر جان فشار عصبی روش بوده، با آرام‌بخشی که توی سرمش خالی کردم حالش خوب میشه.
- خدا عمرت بده پسر.
- با اجازتون من باید برم بیمارستان عمل دارم.
- صدای مرد جوونی رو شنیدم.
- من راهنماییتون می‌کنم.
- صدای قدماشون رو شنیدم، مثل اینکه از اتاق خارج شدن.
- می‌ترسیدم دوباره همون صحنه‌ها رو ببینم. تمام تلاشم رو کردم که چشمام و باز کنم اما فایده نداشت.
- صدای محکم مرد جوون به گوش رسید.
- اون پسره امیرانم، ازش خواستگاری کرده.
- صداش رو آروم‌تر کرد و ادامه داد.
- باید همه‌چی رو بهش بگی تا بتونه راحت‌تر تصمیم بگیره.
- فهمیدم راجع به منه می‌خواستم بیشتر بفهمم؛ ولی نفهمیدم چطوری عضلاتم شل شد و بعد اون هیچی نفهمیدم.
- با احساس تشنگی شدید چشمام رو آروم باز کردم؛ مادر جون با چشمای گریون بالای سرم دیدم. آروم نالیدم.

- آب.

لیوان کنار دستش رو از پارچ کنارش پر آب کرد و کمکم کرد بشینم.

- بخور قریونت برم.

چشماش مثل ابر بهار می‌بارید؛ دستش رو پایین آوردم.

- من چم شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

لیوان رو کنار گذاشت و صورتم رو ب*سوسید و جواب داد.

- منو ترسوندی، از دیشب تا الان که ظهره یه بند داشتی هزیون می‌گفتی.

گریش شدیدتر شد و ادامه داد.

- داشتم می‌مُردم.

تازه داشت یادم می‌اومد، اون کابوس وحشتناک مادر جون رو بغ*ل کردم و آرام گفتم:

- چیزی نیست مادر جون، دیگه خوبم.

ازم جدا شد و سریع از جاش بلند شد و با لبخند اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- میرم برات یه کم سوپ بیارم و بقیه رو از نگرانی در بیارم.

از اتاق خارج شد. حرفای اون مرد جوون که الان فهمیدم کوهیاره تو ذهنم اکو می‌شد.

- باید همه چیو بهش بگی.

دیگه مطمئن بودم که دارن یه چیزی رو ازم مخفی می‌کنن، آرام خودم رو عقب کشیدم و به دیوار پشت سرم تکیه

زدم.

چند دقیقه از رفتن مادر جون نگذشته بود که شیما لبخند زنان وارد شد. کنارم نشست و با لبخند گفت:

- خوبی عزیزم.

لبخندی زدم و جواب دادم.

- مرسی، خوبم.

نفسش رو فوت کرد.

- حالت خیلی بد بود، حرفای بی‌سروته‌ی می‌گفتی.

با کنجکاوای پرسیدم.

- چی می‌گفتم؟

اخم ظریفی کرد.

- نمی‌دونم والا اصلا واضح نبودن، فقط این رو می‌فهمیدم که می‌گفتی «ازت متنفرم».

بهم نزدیک تر شد و با کنجکاوی پرسید.

- یادت میاد چه کاب*وس*ی بود؟

دوست نداشتم از کاب*وس*ی که خودم ازش سردر نمی آوردم به کسی چیزی بگم به همین خاطر با لبخند

نیم بندی گفتم:

- فکر می کنی با این وضع یادم می مونه؟

به دیوار تکیه زد و گفت:

- راست میگی، با اون حالی که داشتی معلومه که چیزی یادت نمونه.

ازش پرسیدم:

- بقیه از چطور فهمیدن؟ دکتر رو کی آورد؟

به طرفم چرخید و با هیجان جواب داد.

- بابا این قدر حالت بد بود که انسی خانم اومد ما رو بیدار کرد ساعتی یک بود. تب داشتی، هر چه که پارچه‌ی

خیس رو پیشونیت می داشتیم، پاشویت می کردم هیچ تاثیری نداشت. داشت صبح می شد؛ ولی تو هنوز تو همون

وضع بودی. انسی خانم رفت پیش تهرانی اونم سریع زنگ زد به دکتر خانوادگیشون، نمی دونم کوهیار از کجا خبر

دار شد. حسابی نگران شده بود تا آخرین لحظه بالا سرت همراه انسی خانم وایستاده بود.

به دوروبر نگاهی انداخت و آروم ادامه داد.

- راستی فهمیدم او آقاهه، کیبری برای چی اومده بود اینجا.

همین که خوستم پرسم برای چی؟ که در باز شد و مادر جون سینی به دست با نیره خانم وارد شدن.

آلاچیق نشسته بودم؛ قرار بود شیما هم بیاد اینجا با هم حرف بزنیم.

یک روز تمام رو توی رخت خواب بودم. حالم بهتر شده و تصمیم گرفتم که یه هوای عوض کنم. شیما به طرفم

اومد و کنارم نشست. نفس عمیقی کشید و دستاش رو باز کرد و گفت:

- امروز هوا خیلی عالی!

بازوش کشیدم که به طرف من چرخید و با اعتراض گفت:

- چت شده جی*گر خانم؟

- خب.

دست به سی*نه شد و گفت:

- خب به جمالت.

با درماندگی گفتم:

- خودتو لوس نکن می دونی چی می خوام بدونم.

مثل دفعه پیش که می خواست بهم بگه به دوروبرش نگاهی انداخت و گفت:

- بین افسانه، من این قضیه رو از کنجکاوایم فهمیدم. نمی دونم چرا انسی خانم نمی خواد بهت بگه.

نفسش رو صدادار بیرون داد و ادامه داد.

- شایدم می خواست تو یه موقعیت بهتر بگه، نمی دونم والا.

داشت کلافم می کرد با اعتراض گفتم:

- بگو دیگه اذیت نکن.

- خیلی خوب، این طور که فهمیدم آقای کبیری تو رو از انسی خانم خواستگاری کرده.

به صندلی تکه زد و با خودش گفت:

- نمی دونم این آقا چرا این قدر پاپی شماست!؟

حرفش که تموم شد انگار که یه شوکی بهم وارد شدیه آن قلبم از کار افتاد. متوجه دست شیما شدم که داره جلوم

تکونش میده.

- های حاجی زنده‌ای؟

اصلا به حرفاش توجه نمی کردم بعد از اون کابوس لعنتی تنفرم از کبیری صدبرابر شده بود؛ مثل اینکه یه حس تنفر

قدیمی ازش تو دلم داشتم.

بدون اینکه جواب شیما رو بدم بلند شدم و ایستادم.

- مادر جون کجان؟

ایستاد و جواب داد.

- دقیق نمی دونم ولی فکر کنم رفتن پیش آقا کوهیار، انگاری باهاش کار داشت وقتی با نیره خانم حرف می زد

شنیدم، شاید اونجا باشه.

بی توجه به شیما به طرف ساختمون به راه افتادم. می خواستم به مادر جون بگم نمی خوام ریخت این مرتیکه رو

بینم، نمی دونم چرا این قدر از این ماجرا به هم ریخته بودم.

پشت در اتاق کوهیار ایستادم دستم رو بالا بردم تا در بزنم که صدای عصبی کوهیار شنیدم.

- بین انسی خانم از نظر من باید همه چی رو بهش بگی.

مادر جون با نگرانی جواب داد.

- نمی تونم پسرم، از کابوس نداشتنش شبا خوام نمی بره.

از لحن عصبی کوهیار مشخص بود که حسابی از دست مادر جون کلافه شده.
 - انسی خانم چه زود چه دیر بلاخره پلیسا برای یه سری توضیحات افسانه رو احضار می کنن، اونجا همه چیز و می فهمه پس بهتره خودتون بهش بگین، درباره خواستگارشم باید بگم.
 صداش رو آروم تر کرد انگار از گفتن این حرف در غذاب بود:
 - شما از کجا می دونین که اون ازدواج نکرده؟ اون حقشه که بدونه از یه خونواده ی دیگه اس، حقشه که دنبال حقیقت بره.
 از چیزی که شنیدم روح از بدنم جدا شد. جلوی در خشکم زده بود.

مثل سخته زده ها چرخیدم و به دیوار کنار در تکیه زدم. هضم این موضوع خیلی برام سخت بود؛ به حدی حالم بد بود که حرفاشون رو واضح نمی شنیدم، با هر سختی بود از پله ها سرازیر شدم. به طرف اتاقمون راه افتادم این روزا چشمه ی چشمام زیادی فعال شده بودن دیگه برای جاری شدن ازم اجازه نمی گرفتن.
 با چشمای بارونی وارد اتاقمون شدم؛ بی اختیار به طرف کمد مادر جون رفتم. دلم می خواست اون آلبوم محرمانه مادر جون رو ببینم. مثل دیونه ها شده بودم با خودم می گفتم: «باید با چشمای خودم ببینم.»
 پیداش کردم آروم شروع کردم به ورق زدن آلبوم پر بود از عکسا خانوادگی که من تو هیچ کدومشون نبودم، جای من یه دختر ظریف اندام پوست گندمی و چهره ی معمولی با ژستای مختلف کنار بقیه بود.
 همین طور که عکسارو می دیدم هق هقم بیشتر می شد، نمی تونستم باور کنم هر کاری می کردم نمی تونستم وضعیتم رو درک کنم.

در باز شد، برنگشتم تا ببینم کیه بوش رو می شناختم. آلبوم رو جلوی چشمام گرفتم و بریده بریده گفتم:
 - نوه تون خوشگله!

با قدمای سنگین به طرفم حرکت کرد، روبه روم ایستاد. سرم رو بالا نگرفتم و همچنان به عکس دخترک خیره بودم.

مثل کسایی که همه چیزشون رو از دست دادن، همین طور که به کمد تکیه داده بود سر خورد رو با بی حالی روی زمین نشست.

- بلاخره فهمیدی؟

از صدای بغض دارش دلم بیشتر فشرده شد. به چشمای مهربونش خیره شدم، با حالی زار نالیدم.
 - بگو که هر چی پشت اون در لعنتی شنیدم یه مشت چرت و پرت بود.

با گریه ادامه دادم.

- بگو که من دختر تو نم.

به طرفش خیز برداشتم و صورت مهربون خیشش رو قاب گرفتم و با التماس گفتم:

- بگو که اشتباه می‌کنم.

دستای لرزانش رو دورم حلقه کرد و من رو تو بغل کشید.

- آره، همه اشتباه می‌کنن، تو نوهی خودمی هیشکی نمی‌تونه تو رو از من بگیره خدا تو رو جای افسانه برای من فرستاده، تو مال منی.

جمله آخرش تمام امیدام رو ناامید کرد، جمله‌ش مثل یه مهر تاییدی بود بر تمام افکاری که الان خودش گفته بود اشتباهن.

آروم من رو از خودش جدا کرد و با چشمای پر از اشکش بهم خیره شد.

- هیشکی جراتش رو نداره مارو از هم جدا کنه.

حالم داشت بد می‌شد دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم؛ با کمک دیوار از جام بلند شدم و بدون اینکه چیزی بگم از اتاق بیرون زدم.

مثل اینکه مادر جونم حالم رو درک می‌کرد و می‌فهمید به این تنها بودن نیاز دارم.

رو یکی از نیمکتای آخر باغ، کنار چراغای رنگی قد و نیم‌قدی که شکل قارچ بودن نشستم.

یه نیم‌ساعتی بی‌صدا اشک ریختم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به آسمون گرفتم و با صدای سنگینی گفتم:

- خدایا دارم دیوونه میشم.

قطره‌ی اشکی که لجوجانه از گونه‌هام سر خوردو با پشت دستم پاک کردم. خم شدم و سرم رو بین دو دستم گرفتم با خودم فکر کردم. سوالای زیادی تو ذهنم رژه می‌رفت من کییم؟ خونوادم کین؟ آیا دنبال من گشتن؟

صاف نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

- کاش همه چی یادم می‌اومد.

- بهتره به خودت مسلط باشی.

با صدای محکمش سرم رو به طرفش چرخوندم. حال اینکه از جام بلند شم رو نداشتم بدون اینکه چیزی بگم اشکام رو پاک کردم و به روبه‌رو خیره شدم. تو دل‌م گفتم: «تو چه می‌دونی چی دارم می‌کشم؟»

کنارم با فاصله نشست چیزی نمی‌گفت سکوت بینمون حاکم بود. فقط گه‌گاهی صدای فین‌فین من تو فضا می‌پیچید.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- به نظرت با گریه کردن چیزی درست میشه؟

بازم سکوت کردم. به جلو خم شد.

- قبول دارم سخته؛ ولی باید سعیت رو بکنی تا این حصار اجباری رو بشکنی. تا زمانیم خودت کمک نکنی کسی نمی‌تونه کاری بکنه.

به طرفم چرخید ولی من همچنان به روبه‌روم خیره شده بودم.

- تمام سعیت رو بکن تا گذشتت رو به یاد بیاری.

بدون توجه به حرفای که می‌زد پرسیدم.

- شما از کی این موضوع و فهمیدین؟

به نیمکت تکیه زد و جواب داد.

- وقتی پلیسا برای تحقیق به روستای آقای مالک رفته بودن متوجه میشن که نوه‌شون همراه با پدر و مادرش چند

ماه پیش فوت کردن، وقتی بهم خبر دادن خیلی تعجب کردم. اول فکر کردم که شاید یه نوه‌ی دیگه هم داشتن؛

ولی پلیسا گفتن که روی سنگ قبر اسم «افسانه سعادت» حک شده بود. به‌علاوه اهالی روستا سیرتاپیاز زندگی آقا

مالک رو برای پلیسا تعریف کرده بودن.

پلیسا شک کردن و ازم خواستن انسی خانم رو برای بازجویی به اداره ببرم؛ دم عمیقی گرفت و ادامه داد.

- اونجا بود که فهمیدم نوه‌ی واقعیشون نیستی.

نمی‌خواستم حرفاش رو بشنوم. حاله از این حقیقت تلخ به هم می‌خورد؛ به همین خاطر از جام بلند شدم و

بی‌حرف قصد رفتن کردم. چند قدم بیشتر دور نشده بودم که بازوم رو محکم گرفت و من رو به طرف خودش

برگردوند. سرم رو بالا رفتم و با بی‌حالی گفتم:

- بذارین برم. می‌خوام همه‌چی رو از زبون مادرجون بشنوم.

از لفظ مادرجونی که به زبون آوردم، تو دلم به خودم پوزخند زدم و گفتم:

- هه! مادرجون!

تقلا کردم تا بازوم رو از دستش بیرون بکشم که با حالت عصبی گفت:

- فکر می‌کنی انسی خانم الان اوضاعش از تو بهتره؟ اگه تو دوساعته داری زجر می‌کشی، اون نزدیک به شش‌ماهه

داره این رنج رو تحمل می‌کنه.

بازوم رو محکم ول کرد و به سمت ساختمان حرکت کرد. چند قدم که جلو رفت، ایستاد و بدون اینکه برگرده گفت:



- امیدوارم شرایط اونم درک کنی و این رو یادت باشه که اگه انسی‌خانم و آقا مالک نجاتت نداده بودن معلوم نبود الان چه بلایی سرت اومده بود.

بعد از اینکه حرفاش تموم شد با قدمای محکم به راهش ادامه داد. با این حرفاش تردید به سراغم اومد. دوباره روی همون نیمکت نشستیم و سعی کردم بعد از اینکه آرام شدم با مادرجون حرف بزنم. پاهام رو بالا آوردم و جلوم جمع کردم و دستام رو دورشون حلقه کردم. سرم رو روشن گذاشتم. با خودم گفتم:

- یعنی من کسی رو نداشتم که این مدت دنبالم بگرده؟ یا شایدم خونواده‌م این بلارو سرم آوردن یا ممکنه که براشون مهم نبودم.

از شایدایی که تو ذهنم رژه می‌رفتن داشتم کلافه می‌شدم. دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. باید با مادرجون حرف می‌زدم. در اتاق رو آرام باز کردم. جای قبلیش کنار کمد نشسته بود و اون آلبوم روی پاش باز بود؛ ولی انگار فقط بهش خیره شده بود و حواسش جای دیگه‌ای بود. سنگینی نگاهم رو حس کرد. سرش رو بالا گرفت و با چشمای اشکی مهربونش بهم خیره شد. بدون هیچ حرفی به هم خیره شده بودیم. هردومون بی‌صدا اشک می‌ریختیم. دستاش رو باز کرد و با چشماش ازم خواست توی بغلش برم.

دیگه طاقت اشکاش رو نداشتم. با تمام وجود به آغوشش نیاز داشتم. آرام به طرفش رفتم و خودم رو تو بغلش انداختم. با هم گریه می‌کردیم. مثل اینکه مادرجونم به این آغوش نیاز داشت. چند دقیقه تو بغل هم گریه کردیم تا سبک بشیم. آرام ازش فاصله گرفتم. با روسری گل‌گلیش اشکاش رو پاک کرد.

- وقتی از شیما پرسیدم افسانه کجاست و اون گفت که اومد پیش شما تو اتاق آقا کوهیار، فهمیدم که به احتمال زیاد حرفامون رو شنیدی و یه بویایی بردی. خداخدا می‌کردم که حدسم درست نباشه؛ ولی وقتی دیدم داری آلبوم رو می‌بینی تموم امیدم ناامید شد. بعد از اینکه عکس نوه‌م رو جلوم گرفتی، دنیا روسرم خراب شد. ترس از دست دادنت و رفتنت داشت من رو سخته می‌داد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- امروز می‌خوام همه‌چیز رو برات بگم دخترم؛ اما بدون تو هنوز برام خیلی عزیزی و همون دختر قشنگ خودمی. آلبوم رو جلوم گرفت و درحالی که عکسا رو بهم نشون می‌داد، شروع کرد. تمام ماجرا رو برام تعریف کرد. از لحظه پیدا کردنم تا به هوش اومدنم. از تلاشایی که آقاجون برای پیدا کردن خانواده‌م کرده بود. از احساسی که نسبت به من داشتند. تازه بود که فهمیدم این زن و مرد چه محبتایی در حق من کردند. به‌قول کوهیار معلوم نبود اگه من رو پیدا نمی‌کردن چه بلایی ممکن بود سرم بیاد.

دستش رو زیر چونه‌م گرفت و سرم رو بالا آورد و با بغض گفت:

- ببخش دخترم! اگه فکر می‌کنی در حقت بدی کردیم. حداقل آقا مالک رو حلال کن. خیلی عذاب‌وجدان داشت.

با خودم گفتم:

- داره چی می‌گه؟ من زندگی‌م رو مدیون این دوتا فرشته هستم.

دستش رو تو دستم گرفتم و آرام ب*وسه‌ای بهش زدم و با گریه گفتم:

- این چه حرفیه؟ من زنده بودنم رو مدیون شما.

محکم بغ*لش کردم و گفتم:

- من کی‌م که شما رو حلال کنم. فقط یه کم بهم فرصت بدین تا بتونم با خودم کنار بیام.

چهار روز می‌شد که از اون ماجرا می‌گذشت. تو این چند روز به دنیا پیام دادم که چند روز بهم فرصت بدن تا فکرام رو بکنم، بعدش خودم بهشون خبر میدم.

تمام این چند روز رو درباره‌ی گذشته‌م فکر کردم و تلاش می‌کردم تا کوچک‌ترین چیزی از گذشته‌م رو به یاد بیارم؛ اما هربار که به خودم فشار می‌آوردم سردردای شدیدی می‌گرفتم و حالم بد می‌شد. کابوسای بی‌سروتهی می‌دیدم که ازشون هیچی دستگیرم نمی‌شد. اسامی‌ای که برام آشنا بود رو برای خودم می‌نوشتم و کنار هم می‌ذاشتم. بازم هیچی عایدم نمی‌شد.

- رها، داریوش، کبیری، ارسلان، یلدا و بزرگمهر.

خودکار رو محکم روی کاغذ پرت می‌کنم و سرم رو بین دستام می‌گیرم.

- وای خدا! دارم دیوونه میشم. از این اسما هیچی نمی‌فهمم. توی بعضی از خوابام داریوش بزرگمهر خیلی برام آشنا بود. گاهی‌م بابا صداش می‌زدم.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و با حالت مشکوکی ادامه دادم.

- بابام که امکان نداره باشه. نکنه بابام برای بزرگمهر کار می‌چکرد و به همین خاطر این قدر آشناس؟

پوفی کشیدم و جواب خودم رو دادم.

- اگه برایش کار می‌کرد، من تو کاشان چی کار می‌کردم؟ باید بفهمم یلدا کیه. اون حتماً من رو می‌شناسه.

داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که مادرجون وارد اتاق شد و به طرفم اومد. با یه لبخند مهربون کنارم نشست و گفت:

- این قدر خودتو اذیت نکن مادر. ان‌شاءالله همه‌چی درست میشه.

به صورت مهربونش نگاهی انداختم و گفتم:

- مادرجون! نمی‌دونی چه حالی دارم. مثل یه آدم سرگردونم که نه گذشته‌ی مشخصی داره، نه آینده روشنی که بهش دل خوش باشم.

- سرم رو پایین گرفتم و آهی کشیدم. زیر چونه‌م رو گرفت و سرم رو به طرف خودش چرخوند.
- هیچ کس از آینده خبر نداره. این قدر ناامید نباش.
- خنده‌ی تلخی زدم و آرام جواب دادم:
- من اصلاً نمی‌دونم تو گذشته‌م کسی رو داشتی یا نه؟ شایدم ازدواج کردم و بچه دارم.
- اشکای لجوجم رو پاک کردم و ادامه دادم:
- بازم فکر می‌کنی با این اوضاع می‌تونم آینده روشنی داشته باشم؟
- روی گونه‌م بوسه‌ای زد و گفت:
- من دلم روشنه. مطمئنم همه چی درست میشه.
- به دیوار تکیه زد و پرسید:
- با امیران و کبیری می‌خواهی چی کار کنی؟
- آهی کشیدم و جواب دادم:
- منی که گذشته‌ی مشخصی ندارم کار درستی نیست مردم رو علاف خودم کنم. از طرفیم از کجا معلوم اونا بتونن من رو با این همچین شرایط داغونی قبول کنن.
- آهی کشیدم و ادامه دادم:
- از طرف من به هر دوشون جواب رد بده.
- با چشمای نگران بهم خیره شد و گفت:
- کبیری رو نمی‌دونم؛ ولی مطمئنم امیران خیلی دوستت داره. بهتره بیشتر راجع بهش فکر کنی. آدمای منطقی‌ای به نظر می‌رسن.
- به نگاه مهربونش لبخند کم‌چونی زدم و گفتم:
- مادرجون! من تا گذشته‌م برام مشخص نشه نمی‌خوام با کسی قول و قرار بذارم.
- دم عمیقی کشیدم و ادامه دادم:
- تو که بهتر از من می‌فهمی گذشته یه دختر برای ازدواج خیلی مهمه.
- داشتیم با هم حرف می‌زدیم که شیما بعد از در زدن وارد شد. لبخندی زد و گفت:
- می‌بینم که مادربزرگ و نوه خوب خلوت کردن.
- لبخندی زدم و گفتم:
- چه خبر شده خانم پرسروصدا؟
- اخم ساختگی کرد و جواب داد.

- آقا کوهیار احضارت فرمودن. گفتش که بری اتاقش.
با تعجب گفتم:

- سر شبی خونه چی کار می کنه؟ نفهمیدی چی کارم داره؟
شونه‌ای به نشونه‌ی «نمی دونم» بالا انداخت و گفت:
- نمی دونم والا.

با حالت پرسشی به مادر جون نگاه کردم که گفت:
- برو مادر جون! ببین چی کارت داره.

بعد از کمی تعلل از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها بالا رفتم و پشت در ایستادم. دستم رو بالا بردم و به در ضربه‌های آرومی زدم. بعد از چند دقیقه صداس رو شنیدم.
- بیا تو.

وارد اتاقش شدم. پرده‌ی اتاق رو کنار زده بود و توی تراس ایستاده بود. دستاش رو توی جیب شلوارش قایم کرده بود و بیرون رو تماشا می کرد. با فاصله ازش ایستادم.
- سلام.

بدون اینکه به طرف من برگرده، محکم جواب داد:
- سلام.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
- با من کاری داشتین؟

سرجاش به طرفم برگشت و گفت:

- فردا ساعت پنج ونیم-شش عصر آماده باش می خوایم جایی بریم.
سرم رو بالا گرفتم و با کنجکاوی پرسیدم:
-دمی خوایم کجا بریم؟

به طرفم قدم برداشت و با فاصله‌ی نیم متری ازم ایستاد و جواب داد.

- خانم یکی از دوستانم پزشک زنانه. اگه می خوای حداقل بخشی از گذشته‌ت برات روشن بشه باید معاینه بشی.
از حرفی که زد جا خوردم. اصلاً توقع همچین پیشنهادی رو نداشتم. با خودم گفتم:

- چرا این موضوع این قدر براش مهمه؟

پیشنهاد خیلی خوبی بود. راست می‌گفت. حداقل خیالم از بابت بخشی از گذشته‌م راحت می‌شد؛ اما از طرفیم دلشوره گرفته بودم. ترس از اینکه نکنه واقعاً کسی تو زندگیم بوده حالم رو بد می‌کرد. به هر حال باید می‌فهمیدم. مرگ یه بار شیونم یه بار. سرم رو بالا گرفتم و آرام گفتم:

- چشم آقا.

مثل اینکه فقط منتظر بود من قبول کنم؛ چون به محض اینکه جواب دادم به طرف کمدش رفت و گفت:

- پس فردا عصر آماده جلوی در باش.

دستش رو برای باز کردن کمد جلو برد و ادامه داد:

- دیگه می‌تونم بری.

با خودم گفتم بهتره به خاطر کاری که قراره برام بکنه ازش تشکر کنم. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- خیلی ممنون آقا! امیدوارم بتونم یه جوری براتون جبران کنم.

بدون اینکه به طرفم برگرده با بی‌تفاوتی جواب داد.

- نیازی به جبران نیست. هر کسی غیر از تو هم بود همین کارو براش می‌کردم.

نمی‌دونم چرا از جوابی که داد، دلم گرفت و بغض راه گلوم رو بست. با خودم گفتم:

- چته دختر؟ یه خدمتکار چه توقع دیگه‌ای از اربابش می‌تونه داشته باشه؟

این حرفا هم نمی‌تونست آرامم کنه. با حال خراب به طرف در حرکت کردم. وقتی وارد اتاقم شدم، مادرجون با تعجب پرسید:

- چت شده مادرجون؟ چیز بدی گفت؟

خودم رو جمع‌وجور کردم و یه لبخند کج و کوله‌ای زدم و گفتم:

- نه مادر جون! چیزی نشده.

کنارش نشستم و همه‌چیز رو براش گفتم. بعد از اینکه حرفم تموم شد، با خوش‌حالی گفت:

- خداروشکر عزیزم! خدا خیرش بده ان‌شاءالله! خدا عوضش بده!

وقتی حال زارم رو دید با نگرانی پرسید:

- چیز دیگه‌ای هست که بهم نگفتی؟

اشکام راه دیدم رو بسته بودند. خودم رو تو بـ*غلش انداختم و گفتم:

- می‌ترسم مادرجون. می‌ترسم نکنه جواب معاینه‌م بد باشه.

من رو از خودش جدا کرد و با دستش اشکام رو پاک کرد و گفت:

- عزیز دلم! این قدر نگران نباش! من مطمئنم همه‌چی خوب پیش میره. ته دلم روشن روشن.

میون گریه‌هام لبخندی زدم و گفتم:
 - راست میگی؟
 پیشونیم رو بوس*سوس*اید و جواب داد:
 - آره عزیز دلم.
 انگار که یاد چیزی افتاده باشه، ادامه داد:
 - راستی وقتی نبودى دنیا زنگ زد.
 با کنجکاوى بهش خیره شدم.
 - گوشیت رو جواب دادم. مى خواست بدونه جواب امیران چیه؟
 سرم رو پایین انداختم و گفتم:
 - چى بهش گفتین؟
 نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:
 - همون طور که خودت گفتى بهش جواب رد دادم؛ ولی دخترم...
 منتظر بهش چشم دوختم. با یه آه ادامه داد:
 - از جوابت مطمئنى؟ خیلی ناراحت شد. مى گفت چطورى به امیران بگه.
 به دیوار تکیه زدم و گفتم:
 - به نظرم این بهترین کار بود.
 مادر جون با کنجکاوى پرسید:
 - دوشش نداری یا اینکه به خاطر وضعیت پیش اومده ردش مى کنی؟
 آروم جواب دادم:
 - دوستش دارم؛ اما نه برای ازدواج. از طرفیم وضعیت پیش اومده هم بی تاثیر نیست.
 از جاش بلند شد و با تحکم گفت:
 - بین! اگه دوستش نداری که هیچ؛ اما اگه داری و به خاطر این موضوع جواب رد میدی باید بگم خیلی خودخواهیه. بذار خودش تصمیم بگیره که باهات بمونه یا نه؟
 این رو گفت و از اتاق خارج شد. سرم رو به دیوار تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم.
 - وای خدا! دلم مى خواد این قسمت از زندگیم رو بزنى جلو. خیلی حاله خرابه.
 اون شب تا صبح نتونستم خوب بخوام. فکر معاینه فردا از یه طرف و فکر امیران از طرف دیگه. دوست نداشتم امیران رو ناراحت کنم. واقعاً برای هر دختری یه شوهر ایده‌آل بود. تمام روز رو تا عصر با استرس و دلهره

می‌گذروند. ماتوشلواری که الهه‌خانم برام خریده بود رو پوشیدم و روی تاب منتظرموندم تا کوهیار بیاد. روی تاب نشسته بودم و داشتم با نوک کفشم روی زمین خطوط نامشخصی می‌کشیدم که یه جفت کفش مشکی جلوم ظاهر شد. سرم رو آروم بالا آوردم. از چیزی که می‌دیدم حسایی جا خوردم. امیران اینجا چی کار می‌کرد؟ چطوری اومد تو که من متوجه نشدم. از جام بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. خیلی ژولیده و نامرتب بود. چشماش به شدت قرمز شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام.

همین یه کلمه از طرف من کافی بود تا سیل اشکاش طغیان کنه. با لحن التماسی گفت:
- چرا؟ چرا افسانه؟

با ترس به دوروبرم نگاهی انداختم تا مطمئن شم کسی ما رو نمی‌بینه. خواستم بگم اینجا جای مناسبی نیست.
- آقا امیران این...

عصبی انگشت اشاره‌ش رو روی لبام گذاشت و گفت:

- هیس! هیچی نگو. از صبح که دنیا این خبر گند رو بهم داده تا الان دارم روانی میشم. هرکاری کردم که بتونم دلیل جوابت رو پیدا کنم نتونستم. نمی‌دونی با چه حالی خودم رو تا اینجا رسوندم.

اشکایی که لجوجانه سرازیر می‌شدن رو کنار زد و با صدای گرفته از گریه زیاد همراه با التماس ادامه داد:

- تورو خدا این کارو با من نکن. التماس می‌کنم! هر چقدر بخوای صبر می‌کنم، فقط خودت رو ازم نگیر. من بی‌تو نمی‌تونم زندگی کنم. به پات می‌فتم.

با گریه نالید:

- این قدر بی‌رحم نباش!

دل‌م داشت کباب می‌شد. اشکام بی‌اختیار پهنای صورتم رو گرفتند. دل‌م برآش می‌سوخت. دوست نداشتم ناراحت بینمش، از طرفیم نمی‌تونستم دل‌م رو راضی کنم که باهش باشه. دستش رو به طرف صورتم دراز کرد. نوک انگشتاش که به صورتم خورد ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم و سرم رو پایین انداختم و آروم گفتم:
- آقا امیران متاسفم!

پوزخند صداداری زد و گفت:

- متاسف؟ تو چرا متاسفی؟ تقصیر این دل‌لج‌بازه که هیچی حالیش نمیشه. کارش شده اذیت کردن من.

عصبی دستی توی موهایش کشید و بعد از گفتن «افسانه من رو ببخش! دیگه نمی‌تونم.» نگاه تیزی بهم انداخت که ترس عجیبی به دل‌م افتاد. هنوز تو شوک نگاهش بودم که بازوم رو گرفت و من رو به خودش چسبوند. خواستم خودم رو ازش جدا کنم و بخوام ازم فاصله بگیره که با لباش مهر سکوت رو برلبام زد. اشکاش از گوشه‌ی چشمش

روی گونه‌هام می‌ریخت و با اشکای خودم یکی می‌شد. داشتم بالا می‌آوردم؛ اما دست‌بردار نبود. نفسم بالا نمی‌اومد. شالم از روی سرم افتاده بود و دستاش رو توی موهام فرو کرده بود. همش به فکر فرار بودم که صدای خشمگین و وحشتناک کسی از فاصله‌ی خیلی نزدیک به گوشم رسید.

- دارین چه غلطی می‌کنین؟

صدای خودش بود. امیران بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و بدون توجه به کوهیار آروم گفت:

- منو ببخش! دست خودم نبود عزیزم.

از ترس نمی‌تونستم از جام تکون بخورم. خشکم زده بود. همین که امیران به سمت کوهیار چرخید، مشت سنگینی به صورتش خورد و صورت امیران محکم به طرف راست چرخید.

- اینو زدم تا بفهمی هر کاری جایی و قانونی داره. نباید پات رو از گلیمت فراتر بذاری.

با یه پوزخند خون گوشه‌ی لبش رو پاک کرد و گفت:

- حیف که نمی‌خوام حال خوش چند دقیقه قبلم رو خراب کنم.

انگار کوهیار از حرفش جری‌تر شد و فریاد زد:

- خفه شو مرتیکه!

پوزخند امیران پررنگ‌تر شد و به طرفش حرکت کرد و با شونه‌ش محکم به شونه‌ش زد و از کنارش رد شد.

همین‌طور که داشت می‌رفت، گفت:

- بعداً با هم حرف می‌زنیم.

داشتم به راه رفتن خسته‌ش نگاه می‌کردم. راستش می‌ترسیدم به کوهیار نگاه کنم. می‌دونستم طوفان بدی تو راهه.

جلوی دیدم ایستاد و از زیر دندونایی به هم فشرده شده غرید:

- رفت دیگه.

همین که نگاهم رو به طرفش چرخوندم چنان محکم به صورتم کوبید که با شدت به گوشه‌ای پرت شدم. درد

شدیدی تو وجودم پیچید. خون از گوشه‌ی لبم و بینیم سرازیر شد. صورتم خیلی می‌سوخت. نمی‌تونستم دستم رو

روش بذارم هربار که می‌خواستم دستم رو روش بذارم دردش بیشتر می‌شد. موهای به هم ریخته‌م رو کنار می‌زدم

تا خون روشن‌نریزه که حضورش رو حس کردم. کنارم روی پنجه نشست و چونم رو تو دستش گرفت و با یه

حرکت محکم صورتم رو مقابل صورتش گرفت و با همون لحن وحشتناکش توپید:

- بهت هشدار نداده بودم که اگه دست از پا خطا کنین روزگار جفتتون رو سیاه می‌کنم؟ حاله از این همه

بی‌بندوباری به هم می‌خوره.



به هم بی بندوبار می گفت. همین باعث می شد که قلبم بیشتر به درد بیاد. اشکام که روی صورتم می ریخت سوزشش چند برابر می شد. نگاهش که به لبام می افتاد فشار دستش رو بیشتر می کرد. این کارش باعث می شد که حس کنم الاناس که فکم رو از جا بکنه. دردم داشت زیاد می شد. دستم رو بالا آوردم و روی دستش گذاشتم و با التماس نگاهش کردم. با هر زحمتی بود نالیدم:

- تورو خدا ولم کن! دارم می میرم.

نگاهش به پلاک زنجیری که الهه خانم برام خریده بود افتاد، بعد از اون به دستام که روی دستش بود نگاهی انداخت. چند دقیقه بعد محکم رهام کرد. گریه م بیشتر شد و میون هق هقام گفتم:

- به خدا من کاری نکردم.

پشتش رو به من کرد و با تحکم گفت:

- ببر صداتو. نمی خوام چیزی بشنوم. صورتت رو بشور. تو ماشین منتظرم.

حرفش که تموم شد، به طرف در به راه افتاد. از وضعیت خودم حالم داشت به هم می خورد. با گریه گفتم:

- ای کاش می تونستم نرم. دیگه خسته شدم از این همه زورگویی و خودخواهی.

به زمین خاکی چنگ زدم و با حرص ادامه دادم:

- امیران! ازت متنفرم! تو باعث همچین بلایی شدی. همتون به فکر خودتونین. از همتون بدم میاد.

از جام بلند شدم و به طرف فواره رفتم. با آب توی حوضش صورتم رو شستم. هر قطره آبی که به صورتم می خورد از درد به خودم می پیچیدم و به جفتشون لعنت می فرستادم. وقتی که کارم تموم شد از توی آب به خودم نگاهی انداختم. طرف چپ صورتم حسابی قرمز و گوشه‌ی لبم پاره شده بود. از جام بلند شدم و بعد از تکوندن لباسام، کلیپسم رو که گوشه‌ای پرت شده بود پیدا کردم و موهام رو باهاش جمع کردم. شالم رو روی سرم انداختم و با قدمای خسته از حیاط خونه خارج شدم. از دیدنش اونم با جذبه‌ی زیاد حتی از توی ماشین می ترسیدم. سرم رو پایین انداختم و آرام به طرف ماشین راه افتادم. خواستم عقب بشینم که از داخل در جلو رو باز کرد و بهم گفت که بشینم. بعد از کمی تعلل کنارش نشستم. به محض اینکه در رو بستم ماشین با سرعت از جا کنده شد. اخماش به حدی درهم بود که می ترسیدم بهش نگاه کنم. تا زمانی که پشت چراغ قرمز وایستاد سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم.

دستش رو برای باز کردن داشبورد به طرف من آورد که سرم رو بالا گرفتم. نگاهش که به صورتم افتاد از تعجب ابروهاش بالا پرید و بعد از اون اخماش به شدت تو هم گره خورد. بدون اینکه از داشبورد چیزی برداره محکم کوبیدش و سرجاش نشست. دستش رو محکم به فرمون کوبید و گفت:

- لعنتی!

عصبی دستش رو توی موهاش کشید و آرام ادامه داد:

- چی کار کردی کوهیار؟

از رفتارش متعجب بودم. دلیل این کاراش رو نمی‌دونستم. بعد از اینکه چراغ سبز شد، حرکت کرد و توی یه خیابون خلوت ماشین رو پارک کرد. به اطرافم نگاهی انداختم. خبری از مطبی چیزی نبود. هوا هم کم‌کم داشت تاریک می‌شد. آرام گفتم:

- پیاده شم؟

بدون اینکه جوابم رو بده با اخم، اما آرام‌تر از قبل گفت:

- دوسش داری؟

با تعجب بهش خیره شدم.

- بله؟

داشت عصبی می‌شد. مثل اینکه از چیزی که می‌خواست بگه چندان راضی نبود.

- امیران رو میگم. دوسش داری؟

توقع همچین سوالی رو نداشتم به همین خاطر سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- بهش جواب رد دادم.

پوزخند صدا داری زد. انگار باورش نشده بود.

- نمی‌دونستم آدما وقتی جواب رد میدن تا حد خفه شدن هم رو می‌بوسن!

داشتم عصبی می‌شدم؛ ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم. به روبه‌رو خیره شدم و گفتم:

- من حقیقت رو گفتم. اون بوسه هم از اختیار من خارج بود؛ یعنی اصلاً بدون در نظر گرفتن خواست من انجام شد.

سرم رو پایین انداختم و با بغض گفتم:

- این روزا زیاد به‌خاطر چیزایی که به اختیارم نبوده بازخواست و تنبیه میشم. گاهی هم توهینا و تهمتای زشتی

می‌شنوم. کاش این گذشته‌ی لعنتی رو به یاد بیارم و هرچه زودتر از این همه تنش رها شم.

سرم رو بالا گرفتم و به روبه‌روم خیره شدم. حالم بهتر شده بود. حرفایی که می‌خواستم رو زده بودم. سنگینی

نگاهش رو احساس کردم. سرم رو به طرفش چرخوندم. جور خاصی بهم نگاه می‌کرد. نتونستم زیر نگاهش دووم

بیارم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- نمی‌خواهین راه بیفتین؟



ماشین روشن شد و از خیابون خارج شد. بعد از یه ربع حرکت جلوی یه ساختمان پزشکان بزرگ با نمای سنگ سفید نگه داشت. از ماشین خارج شد. منم پشت سرش پیاده شدم. وارد ساختمان شدیم. با آسانسور وارد طبقه‌ی چهارم شدیم. روبه‌روی در بزرگ و کرم‌رنگ ایستاد. زنگ در رو به صدا درآورد. به تابلوی روی در نگاهی انداختم. «دکتر سارا تفضلی متخصص زنان و زایمان» بعد از چند دقیقه در توسط خانم شیک پوشی که هم‌سن‌وسال کوهیار بود باز شد. با گرمی شروع کرد به سلام و احوالپرسی با کوهیار. بعد از اینکه مکالمه‌شون تموم شد، خانم نگاه مهربونی به من انداخت و دستش رو به طرف من دراز کرد و با لبخند گفت:

- سلام عزیزم. خیلی خوش اومدی!

لبخندش رو با لبخند جواب دادم و گفتم:

- سلام. خیلی ممنون.

دستش رو پشت کمرم انداخت و رو به کوهیار گفت:

- ببخشین که سرپا نگهتون داشتم. بفرمایین لطفاً.

کوهیار با یه بالا‌جازه وارد شد و بعد از اون من و اون خانم که فکر کنم دکتر بود، وارد شدیم. از یه راهروی کوچیکی گذشتیم. بعد از اون وارد یه سالن بزرگ شدیم که دورتادورش صندلی‌ای سفیدی چیده شده بود. روبه‌رو و سمت چپ درای کرم‌رنگی تعبیه شده بود که کنار در سمت چپ یه میز رسپشن خیلی مدرن با ترکیب رنگ کرم و سفید قرار داشت؛ اما خبری از منشی پشتش نبود. مثل اینکه امروز مطب تعطیل بود. دیوارا با کاغذدیواری سفید که گلای ریز و محو کرم‌رنگی روش طراحی شده بود، پوشیده شده بودند. روی دیوارا پر بود از عکسای مادروبچه‌هایی که در حال لبخندزدن بودند. کف سالن با اون سرامیکای سفید از تمیزی بیش از حد برق می‌زدند. مطبش آرامش خاصی رو به آدم تزریق می‌کرد. داشتم اطرافم رو دیدم می‌زدم که صدای خانم رو شنیدم.

- کوهیارخان! می‌دونی که من سه روز آخر هفته رو استراحت می‌کنم. امروزم فقط به‌خاطر تو اومدم. بفرمایین لطفاً.

ما رو به همون اتاق سمت چپی که حدس می‌زدم اتاق خودش باشه، راهنمایی کرد که کوهیار گفت:

- لطف داری! پدرام کجاس؟

سارا با لبخند رو به من گفت:

- بفرما تو خوشگل خانم!

لبخند محوی زدم و پشت سرش راه افتادم. همون طور که در رو پشت سرش می‌بست، جواب کوهیارو داد.

- بابا این دوستت بیست‌وچهار ساعته تو اون شرکتشه.

درحالی‌که روپوش سفیدش رو روی مانتوی خوش‌دوخت خردل‌پیش می‌پوشید، ادامه داد.

- والا ما هم زیاد نمی‌بینیمش؛ ولی می‌گفت نگهت دارم تا بیاد.
- کوهیار به سمت مبلمان چرم کرم‌رنگ روبه‌رو رفت و روی یکی از اونا نشست. دیزاین اتاقش شبیه سالن بود. با این تفاوت که یه پنجره بزرگ داشت و جلوی پنجره میز سفیدرنگش قرار داشت. روبه‌روی کوهیار نشستیم. سارا هم با یه آخیش کنارم نشست و رو به کوهیار گفت:
- خب! این دخترخانم خوشگل همونیه که راجع بهش برامون گفتی؟
- به پشتی مبل تکیه زد و یکی از پاهاش رو روی اون یکی انداخت و در جواب سارا گفت:
- آره، خودشه. سریع کارمون رو راه بنداز که کلی کار داریم.
- از حرف کوهیار اون استرس لعنتی هزاربرابر شد. با چشمایی که ترس از توش موج می‌زد به کوهیار خیره شدم. ترس رو از چشمام خوندم. انگار که خودشم استرس داشت؛ ولی سعی می‌کرد پنهانش کنه.
- سارا: کجا با این عجله؟ کلی حس فضولیم گل کرده که باید همش برطرف شه.
- کوهیار لبخند محوی زد و جواب داد:
- هنوز مرض فضولیت رو درمون نکردی؟
- از جاش بلند شد و گفت:
- نوچ، درمان نداره. با اجازت ما به کارمون می‌رسییم.
- من رو مخاطب قرار داد و گفت:
- دنبالم بیا عزیزم.
- بعد از کمی تعلل از جام بلند شدم و با استرس دنبالش راه افتادم. به طرف دری که سمت چپ در ورودی اتاق بود رفتیم. یه اتاق پر از تجهیزات پزشکی که من باهاشون آشنایی چندانی نداشتم. از دیدن تجهیزات پزشکی استرسم بیشتر و بیشتر می‌شد. با تکونی که به شونه‌م وارد شد به خودم اومدم.
- بله؟
- با لبخند گفت:
- کجایی بابا؟ دوساعته دارم صدات می‌زنم.
- مثل اینکه فهمید دارم می‌ترسم؛ چون با مهربونی ادامه داد:
- نیاز نیست بترسی. کاری نداره که. فقط کافیه که آماده بشی و روی اون تخت مخصوص دراز بکشی.
- به تختی که شبیه تختای زایمان بود، نگاهی انداختم.
- دستی به شونه‌م زد و گفت:
- تا تو آماده میشی من یه سری از وسایلا رو آماده می‌کنم.

این رو گفت و با یه چشمک به طرف کمدی که کمی اون ورتر بود، رفت. از اینکه بخوام جلوش تو اون وضعیت شرم آور باشم حسابی خجالت می کشیدم؛ ولی چاره‌ی دیگه‌ای نبود. طبق راهنماییش روی تخت دراز کشیدم. دستکشا و ماسک مخصوص رو پوشید. درحالی که کارش رو انجام می داد برای اینکه حواس من رو پرت کنه، پرسید.

- صورتت چی شده؟

از اینکه بخوام بگم کتک خوردم احساس حقارت می کردم، به همین خاطر آرام جواب دادم:
- زمین خوردم.

بعد از چند دقیقه وسایلش رو روی میز گذاشت و ماسک و دستکشش رو درآورد. لبخندی زد. لبخندی که ازش معلوم بود حرفم رو باور نکرده گفت:

- چقدر زمینه شبیه دست آدم بوده‌ها!

به طرف در رفت و ادامه داد.

- کارم تموم شد. لباست رو بپوش، بیا پیش ما.

از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیایی از استرس تنها گذاشت. سریع از جام بلند شدم و با خودم گفتم:

- نکنه معاینه‌م بد بوده باشه؟ چرا هیچی نگفت؟

با استرس لباس پوشیدم و آرام از اتاق خارج شدم.

جلوی در ایستادم. از اینکه جواب معاینه رو بشنوم حسابی می ترسیدم.

سارا: چرا وایستادی؟ بیا بشین افسانه جون.

مطمئن بودم که رنگم حسابی پریده. آب دهنم رو قوت دادم و با استرس به طرفشون رفتم. جای قبلیم کنار سارا

نشستم. مثل مجرما جرئت نگاه کردن به کوهیار رو نداشتیم. نمی دونم چرا این حس بد بهم دست داده بود. رو به

سارا با صدایی که انگار از ته چاه بلند می شد، گفتم:

- چی شد خانم دکتر؟

به کوهیار خیره شد و با یه لبخند معنی دار که من اصلاً دلیلش رو درک نمی کردم، جواب داد.

- دختری عزیزم. سالم سالم.

حرفش که تموم شد شوق عجیبی تو دلم احساس کردم. اشک از چشمم سرازیر شد. هم لبخند می زدم، هم گریه

می کردم. نمی دونستم چه شده. انگار حال دست خودم نبود. با خوش حالی گفتم:

- ممنون خانم دکتر! خیلی ممنون.

سارا که به طرفم برگشت خودم رو تو بغلش انداختم.

- دستاش رو دورم حل*قه کرد و با مهربونی گفت:
- امیدوارم همیشه خوش حال باشی!
- من رو از خودش جدا کرد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت. رو به کوهیار گفت:
- بینم، کی صورت نازنین این طفل معصوم رو به این روز انداخته؟
- نگاهم به طرف کوهیار کشیده شد. با اخم به گونه‌ی سرخ شده خیره شده بود.
- سارا: از خودش پرسیدم گفت که خورده زمین.
- دستم رو روی دستاش گذاشتم آرام پایین آوردمشون.
- چیز مهمی نیست خانم دکتر.
- سارا با نگرانی بهم خیره شد.
- کی گفته چیز مهمی نیس؟ لابد خیلیم درد داره. از طرفی پوستت سفیده، می‌ترسم جاش بمونه.
- با دقت به گونه‌م خیره شد و ادامه داد:
- خدا خیرش نده.
- از جاش بلند شد و پشت میزش نشست.
- برات یه پماد می‌نویسم. هر دوساعت یه بار بمال روش.
- خیلی ممنون!
- کوهیار از جاش بلند شد و رو به سارا که داشت از پشت میزش بلند می‌شد، گفت:
- سارا جان! ما دیگه باید بریم.
- از جام بلند شدم. سارا کنارم ایستاد و با اخم ساختگی گفت:
- کجا با این عجله؟ پدرام گفت تا بیاد باید نگهتون دارم.
- هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای زنگ مطب به صدا دراومد. سارا لبخندی زد و گفت:
- مثل جن می‌مونه. وقتی اسمش رو می‌بری انگار که دمش رو آتیش زدی.
- به طرف در رفت و با چشمک ریزی گفت:
- میرم درو برای شوهر عزیزم باز کنم.
- گوشیتو بردار.



با یادآوری کوهیار یادم افتاد گوشیم رو که موقع رفتنم تو اتاق معاینه گذاشته بودمش روی میز، بردارم. همین که خم شدم تا گوشیم رو بردارم صداش بلند شد. اسم دنیا روی صفحه‌ی گوشیم نقش بست. گوشیم رو برداشتم و صاف و ایستادم.

- اگه نمی‌خوای جوابشو بدی صداش رو ببند.

از حرص توی صداش حدس زدم که احتمالاً اسم دنیا رو روی صفحه دیده باشه. سروصدای سارا و شوهرش از تو سالن می‌اومد. نمی‌تونستم تو این شلوغی جوابش رو بدم؛ به همین خاطر گوشی رو سایلنت کردم و گذاشتم تو جیبم. کوهیار به طرف در رفت. منم دنبالش راه افتادم.

وارد سالن که شدیم یه پسر جوون خوش‌هیكل تقریباً که هم‌سن کوهیار می‌زد، کوهیار رو بغل کرد و گفت: ای بی‌معرفت! می‌خواستی قبل از اینکه منو ببینی بری.

از هم فاصله گرفتند. سارا سینی شربت رو روی میز منشی گذاشت و رو به شوهرش با اعتراض گفت:

- گلایه بسه پدرام خان. یه سلام احوالپرسیم با دوست جدیدمون داشته باش.

پدرام انگار که تازه متوجه من شده بود، دستش رو از دور شونه‌ی کوهیار باز کرد و با شرمندگی گفت:

- سلام. خوب هستین؟ شرمنده اصلاً متوجه حضورتون نشدم.

لبخندی زدم رو جواب دادم:

- سلام، ممنون. دشمنتون شرمنده.

دستش رو روی سیب‌منش گذاشت و دوباره تکرار کرد.

- در هر صورت بازم معذرت می‌خوام.

سارا یکی از لیوانای شربت رو به من و یکی دیگه رو به کوهیار داد. پدرامم خودش از تو سینی لیوانش رو برداشت.

به میز تکیه زد و رو به کوهیار با مزاح گفت:

- بلاخره آقای مغرور و سنگ‌دل ما هم دم به تله دادن!

با ابرو به من اشاره کرد و ادامه داد.

- خانم آیندته به سلامتی؟

از شنیدن حرفش شربت پرید تو گلووم و سرفه کردم. سارا کنارم ایستاد و با نگرانی به پشتم زد و گفت:

- خوبی عزیزم؟

باکس دستمال کاغذی رو جلوم گرفت. دستمال برداشتم و با لبخند مسخره‌ای گفتم:

- ممنون سارا جون، خوبم.

روم نمی‌شد به کوهیار نگاه کنم. تو دلم به حرف پدرام پوزخندی زدم و با خودم گفتم:



- چطور یه آدم به مغروری و همه‌چی تمومی مثل اون میاد یه آدم ساده و معمولی رو به‌عنوان خانم آینده‌ش معرفی می‌کنه؟
- پدرام که قصد اذیت کردن داشت و دست‌بردار نبود، رو به کوهیار ادامه داد.
- آقا دوماًد عروست چش شد؟
- سارا با اخم ساختگی و لحنی که خنده توش موج می‌زد، رو به پدرام کرد و گفت:
- !! اذیتشون نکن.
- کوهیار خیلی ریلکس لیوان خالیش رو توی سینی گذاشت و در جواب پدرام که نیشش تا بناگوش باز بود، با لحن تحدید آمیز با چاشنی شوخی گفت:
- این جور یاس؟ اذیت می‌کنی؟ نمی‌خوای که حالت رو بگیرم؟
- پدرام دستش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:
- آقا من غلط کردم!
- رو به سارا ادامه داد.
- دوستت رو بردار با هم برین سوار ماشین من. عکس پیامو بهش نشون بدم؛ شاید از پیام ما خوشش اومد و باهم جاری شدین.
- از لحن شوخش خنده‌م گرفته بود. همین که سارا شروع کرد به خندیدن منم سرم رو پایین انداختم و بی‌صدا می‌خندیدم. کوهیار با لحن جدی گفت:
- شوخی دیگه بسه. من باید برم. دیر وقته.
- پدرام صاف ایستاد و در جوابش گفت:
- یعنی چی؟ برنامه ریختم امشب رو باهم باشیم.
- کوهیار دستی به شونه‌ش زد و گفت:
- پدرام‌جان! بذار سر یه فرصت دیگه. امشب یه سری از مهندسین از شرکت ساختمان‌سازی ترکیه برای بستن قرارداد میان. باید بچه‌ها رو بفرستم فرودگاه و خودمم باید یه سری چیزا رو آماده کنم.
- سارا: دروغ نگو کوهیار. یه امشبو با ما سر کن. قول می‌دیم بد نگذره.
- به طرف سارا که با قیافه‌ی آویزون داشت غرغر می‌کرد، چرخید و جواب داد:
- جدی می‌گم. تازشم کلی دیر کردم. حتماً مزاحمت می‌شم.
- دستش رو به طرف پدرام دراز کرد و ادامه داد:
- سر یه فرصت بهتر مهمون من.

سارا من رو بغ*ل کرد.

- از آشنایی باهات خیلی خوش حالم.

ازش جدا شدم و با لبخند جواب دادم:

- منم همین طور. بابت همه چیم ممنون.

بعد از خداحافظی با هر دوشون از مطب خارج شدیم.

از ساختمان که خارج شدیم به ساعت مچیم نگاهی انداختم. نزدیک نه بود. با خودم گفتم:

- وای! زمان چه زود گذشت.

تازه یاد دنیا افتادم. بهتره بهش پیام بدم. تو ماشین نشستم و گوشیم رو از جیبم درآوردم. سه تا تماس بی پاسخ ازش

داشتم. سریع بهش پیام دادم «نمی تونم صحبت کنم. بعداً تماس می گیرم.» مسافت زیادی نرفته بودیم که ماشین

رو نگه داشت. بی حرف از ماشین پیاده شد و به اون طرف خیابون رفت. با خودم گفتم:

- چشم شد یهو؟ یعنی کجا داره میره؟

بازدمم رو صدادار بیرون دادم و ادامه دادم:

- حتماً دنبال یه چیز مهمه که حاضر شده از این خیابون به این شلوغی رد شه.

یه ربعی ساعتی می شد که منتظر بودم. کم کم داشت حوصله م سر می رفت. شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم تا یه کم

هوای تازه بهم بخوره. نسیم خنکی که به صورتم می خورد و موهام رو به بازی می گرفت حس خوبی رو بهم تزریق

می کرد. چشمام رو بستم و سعی کردم این چند دقیقه رو به هیچی فکر نکنم. نمی دونم چقدر تو این وضع بودم که

گردنم از بس سرم رو صاف گرفته بودم درد گرفته بود. شالم رو روی شونه‌م انداختم و درحالی که پشت گردنم و

ماساژ می دادم سرم رو به اون طرف خیابون می چرخوندم و غرغر می کردم.

- چرا نمیا...

از دیدنش درحالی که نشسته به در بسته‌ی ماشین تکیه زده و با همون نگاه نافذش به من خیره شده بود جا خوردم.

خودم رو جمع و جور کردم و شالم رو سریع درست کردم. پوزخندی زد. حتماً با خودش میگه:

- هزاربار موهات رو دیدم. حالا دیگه رو می گیری!

بسته‌ای جلوم گرفت. با حالت پرسشی بهش نگاه کردم که جواب داد:

- همون پمادیه که سارا برات نوشته بود.

با بهت با خودم گفتم:

- کی کاغذ رو گرفت که من متوجه نشدم؟

با یه تشکر پماد رو ازش گرفتم. یه چیزی ته دلم می گفت:

- بایدم به فکر گرفتن کاغذ می‌بود. خودش این بلا رو سرت آورده خودشم باید درستش کنه.
 برای رهایی از بلوهای درونی نفس عمیقی کشیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم.
 من رو جلوی در خونه پیاده کرد و بدون خداحافظی رفت. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
 - جای اینکه من براش قیافه بگیرم به‌خاطر بلایی که سرم آورده، اون واسه من قیافه می‌گیره.
 وارد حیاط خونه شدم. گوشیم رو از جیبم درآوردم تا به دنیا زنگ برنم. درحالی که شمارهش رو می‌گرفتم به طرف
 تاب قدم برداشتم. نزدیک تاب که شدم یاد همون صحنه‌ی لعنتی افتادم. حالم رو بد می‌کرد. ازش فاصله گرفتم و
 به طرف آلاچیق رفتم. بعد از چند بوق صدای دنیا تو گوشم پیچید. صداش مثل همیشه بود؛ ولی کمی نگران
 می‌زد.

- سلام افسانه خانم! خوبی عزیزم؟

با لبخند جواب دادم:

- سلام. خودت چطوری؟ خوش می‌گذره؟

- ای! می‌گذره. راستی خوب زدی تو بر جک داداش ما!

از یادآوری حال بد امیران ناراحت شدم و به تاسف گفتم:

- دنیا من واقعاً متاسفم! اصلاً دوست نداشتم اذیتش کنم.

با لحن آروم‌تری ادامه دادم.

- خیلی برام زحمت کشیده.

دنیا نفسش رو صدادار بیرون داد و با لحنی که سعی داشت ناراحتیش رو نشون نده جواب داد:

- ناراحت نباش گلم. مطمئنم خودشم آدم منطقی‌ایه. از نظر کارایی که برات انجام داده اصلاً عذاب وجدان نداشته

باش. همیشه که زندگیت رو به‌خاطر احساس دین با کسی که علاقه‌ای بهش نداری تباه کنی.

درک بالاش واقعاً تحسین‌برانگیز بود. آهی کشیدم و آروم پرسیدم:

- الان حالش چطوره؟

- به قول خودش برای اینکه بتونه خودش رو جمع‌وجور کنه و با وضع به وجود اومده وقف پیدا کنه، یه چند روزی

رفته شمال. خونه‌ی یکی از دوستانمون.

روی یکی از صندلیا نشستم.

- اینا رو ول کن. راستی هفته‌ی دیگه پنجشنبه مراسم نامزدیمه. از الان گفتم که پا نشی بری جایی.

از شنیدن خبر نامزدیش کلی ذوق کردم و با شوق گفتم:

- راست میگی؟ وای! عزیزم! خیلی برات خوشحالم.



- خيله خب ذوقت رو بذار برای بعد. دوشنبه میام دنبالت با هم بریم خرید.
خواستم بهانه بیارم که وسط حرفم پرید و گفت:

- بیخود بهانه نیار که من این حرفا حالیم نیست. من و تو و شاهین و شیدا می‌ریم.
- ولی دنیا...

- دنیا مُنیا نداریم. میام دنبالت. خداحافظ.

از کارش برای جلوگیری از بهانه‌تراشیام خندم گرفت.

- عجب دختریه! اصلاً مهلت نداد ازش خداحافظی کنم.

نفس عمیقی کشیدم. به گوشی توی دستم زل زده بودم. دوست داشتم به امیران زنگ بزنم و یه جور از دلش دریارم. به‌خاطر کارایی که برام انجام داده بود و همچنین تمام محبتاش احساس دین می‌کردم. از طرفیم تا یاد اون ب*سوس می‌افتادم و از اینکه بدون اجازه من رو ب*سوس کرده بود، ازش ناراحت می‌شدم. از قصد منصرف شدم و به طرف خونه به راه افتادم. وقتی وارد سویتمون شدم، متوجه شدم که همه‌ی بچه‌ها درحال تکاپوان. نیره‌خانم، شیما و فریدون. به طرف شیما که داشت یه مشت بادکنک رو با گاز هلیم پر می‌کرد، رفتم و کنارش نشستم.

- سلام. داری چکار می‌کنی؟

به طرفم برگشت و با لبخند گشادی گفت:

- اومدی؟ امشب تولد کارنه.

با لبخند گفتم:

- جدی؟ چطور خبری نیست؟

درحالی که نخ رو به ته بادکنک گازشده‌ش می‌بست، جواب داد.

- تو باغ تولد گرفتن. از ما هم خواستن که بریم.

با افسوس آهی کشید و ادامه داد:

- ولی اونجا جای آدمای سطح پایینی مثل ما نیست؛ به همین خاطر نرفتم.

با ذوق از برنامه‌ش گفت:

- می‌خوایم تو اتاق خودش رو تزئین کنیم و یه جشن کوچیک براش بگیریم.

به من و خودش اشاره کرد و ادامه داد:

- هدیه من و توست به کارن قشنگ خودم.

منم با ذوق تایید کردم و گفتم:

- خیلی عالی! پس من برم آماده شم، بیام. بعدشم می‌ریم اتاقش رو تزئین می‌کنیم.

با عجله گفت:

- بدو زودی بیا که به النازخانم گفتم تا دوازده-یک تموم کنن و کارن رو برگردونن.

با تعجب گفتم:

- مگه جشنشون به این زودی تموم میشه؟

با خیال آسوده جواب داد:

- معلومه! از هفت تا دوازده برای یه مشت بچه زمان کمیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- چه می‌دونم والا.

به دوروبرش نگاه مشکوکی انداخت و آرام گفت:

- تازه به کارن گفتم به بهانه‌ی اینکه خوابت میاد با راننده بیا خونه.

به فکر خبیثش لبخند گشادی زدم و گفتم:

- ای خبیث!

خنده‌ی بلندی زد. منم با یه خنده بلند شدم و به طرف اتاقمون رفتم. مادر جون داشت از اتاق خارج می‌شد تا من رو

دید تو چارچوب در و ایستاد تا من بهش برسم.

با لبخند بهش سلام دادم که دستم رو گرفت و من رو به داخل اتاق کشوند. فهمیدم که می‌خواد بدونه نتیجه‌ی

معاینه چی شده. با استرس ازم پرسید:

- چی شد مادر جون؟ دکتر چی گفت؟

به قیافه‌ی نگرانش لبخندی زدم. محکم بغلش کردم و با ذوق جواب دادم:

- مادر جون! جواب معاینه خوب بود.

من رو محکم به خودش فشرد و با بغض گفت:

- خدایا شکرت! خدایا شکرت!

من رو از خودش جدا کرد و با همون صدای بغض دار ادامه داد:

- بهت گفتم که دلم روشنه.

لپ قشنگش رو بوسیدم و گفتم:

- قربون اون دل قشنگت برم من.

پیشونیم رو بوسیدم و آرام گفتم:

- خدا نکنه.

الان ساعت نزدیک به یکه که من و شیما تو اتاق بزرگ و دل باز کارن که یه طرف اون رو با بادکنکای سفید و صورتی تولدت مبارک تزئین کرده بودیم نشستیم. موهای جلوی شیمارو مرتب می کردم که با غرغر گفت:

– اه! چرا نمیاد؟ دیگه داره حوصله سر میره. نیره و انسی خانمم رفتن بخوابن.

به غرغراش لبخندی زدم و گفتم:

– مگه نگفتی یک میاد؟ هنوز کو تا یک!

اوفی کشید و از جاش بلند شد.

– یکم میشه؛ ولی این پیداش نمیشه.

با خنده گفتم:

– این قدر با حرص لبِت رو نکن. تمام رژت داره پاک میشه.

خیلی سریع به طرفم برگشت و با استرس گفت:

– نگو تورو خدا.

به طرف آینه رفت.

– بذار ببینم.

به تیپ هردومون نگاهی انداختم. جفتون تاپ و شلوار پوشیده بودیم. مال شیما تاپ لیمویی با شلوارلی آبی، مال منم تاپ سفید با شلوارلی مشکی. با وسایل شیما یه آرایش ساده کرده بودیم تا به قول شیما یه کم متفاوت به نظر بیایم.

– خوبه بابا. هنوز یه ذره از اون قرمزیش مونده.

موهای بازش رو به پشتش هدایت کرد و ادامه داد:

– به نظرت موهام باز بذارم بهتره یا مثل تو دم اسبی بیندم؟

موی باز بهش می اومد به همین خاطر گفتم:

– نه. خوبه. همین جوریم خیلی بهت میاد.

داشتیم با هم حرف می زدیم که در به شدت باز شد و بعد از اون کارن با جیغ گفت:

– سلام. من اومدم.

شیما به طرفش دوید و محکم بغ*لش کرد.

– سلام عزیز دلم. تولدت مبارک.

منم از جام بلند شدم و به طرفش رفتم. بغ*لش کردم و گفتم:

– خوبی عزیزم؟ تولدت مبارک.

شیما: با کی اومدی؟

کارن درحالی که از شر کت لی تنگش خلاص می شد، جواب داد:

- با راننده شیماجون.

ازش پرسیدم ماما بابا کو که با حالت بدجنسی جواب داد:

- به بهانه‌ی خواب همشون رو قال گذاشتم.

به لحن بامزه‌ش و کاری که کرده بود سه تایی زیر خنده زدیم.

شیما: ای شیطون بلا! بیا ببین روی میز چی داریم؟

سه تایی به طرف میزی که مقابل دیوار بادکنکی چیده بودیم رفتیم. کلی تنقلات و کیک و شیرینی روش چیده

بودیم. شیما کیک کوچیکی که نیره خانم درست کرده بود، جلو کشید و شمعا رو با فندک روشن کرد.

شیما: زود فوت کن تا کیک بخوریم. آخه کلی برنامه داریم. تا اون موقع این کیکه به فنا رفته.

به طرف پخش رفتیم و آهنگ تولد مبارک محسن چاووشی رو پلی کردم. کارن خواست شمعا رو فوت کنه که

شیما سریع گفت:

- صبر کن! صبر کن!

برف شادی رو آماده کرد و گفت با شمارش ما فوت کن.

من و شیما یک صدا شروع کردیم.

- سه، دو، یک.

شمعا که فوت شد کل سرورومون با اون برف شادی شیما سفید سفید شد. کارن نگاه خبیثانه‌ای به من بعد به کیک

انداخت. با چشمک بهش فهموندم که باهاش موافقم.

دستامون رو پر کیک کردیم و به طرف شیما دویدیم.

کل کیک رو به سرورومون مالیده بودیم. تنقلات رو به طرف هم پرت می کردیم. این قدر خندیده بودیم و بازی

کرده بودیم که آخر سر هر سه تایمون کف اتاق ولو شدیم.

شیما نالید:

- ای کوفت بگیرین شما دوتا که نداشتین یه ذره کیک کوفت کنیم.

کارن که انگار حسابی بهش خوش گذشته بود با خنده جواب داد:

- ول کن کیک رو شیمایی. خیلی بامزه بود.

سر جاش نشست و رو به هر دو مون ادامه داد.

- کلی بهم خوش گذشت. از مهمونی تو باغم بهتر بود.

قیافه‌ی غمگینی گرفت.

- داداش کوهیارم نیومده بود.

شیما با اعتراض گفت:

- کجا بوده این شازده پسر؟

کارن: بابا می‌گفت مهمون خارجی دارن. رفته به اونا برسه بعدش بیاد؛ ولی نیومد.

با این حرف کارن یاد کوهیار افتادم که به پدرام گفته بود قراره از ترکیه یه سری مهندس بیاد. کنارش نشستیم و گفتم:

- ناراحت نباش! مطمئنم اونم ناراحته که نتونسته بیاد.

خمیازه‌ای کشید و بالبخند جواب داد.

- امیدوارم این‌طور باشه.

شیما از جاش بلند شد و از روی میز یه بسته‌ی کادوییچ شده جلوی کارن گرفت و گفت:

- دی‌دادادان. اینم هدیه‌ی من و افسانه.

با نگاهی که ازش تشکر می‌بارید به شیما خیره شدم که با یه چشمک بهم جواب داد. بهش لبخندی زدم و منتظر موندم تا کارن بسته رو باز کنه. کارن با ذوق کاغذای دور پاکت رو باز کرد و بسته رو بیرون کشید.

کارن: پازل هزارتیکه!

با خوش‌حالی من و شیما رو بغل کرد و گفت:

- ممنون! خیلی دوسش دارم. بیا بعداً باهم بازی کنیم.

شیما: حتماً عشق من.

شیما با قر به طرف پخش رفت و یه آهنگ شاد گذاشت.

با آهنگش شروع به مسخره‌بازی کرد. من و کارنم بهش پیوستیم و کلی ادا درآوردیم و خندیدیم. تا یه ساعت این برنامه ادامه داشت. کارن حسابی خسته شده بود. داشت خوابش می‌برد. شیما پخش رو خاموش کرد و درحالی‌که خمیازه می‌کشید، گفت:

- افسانه! قربون دستت! بچه رو خواب کن. من دیگه دارم هلاک میشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو برو. من کارن رو می‌خوابونم و یه سروسامونی به اینجا میدم و میام.

با یه تشکر از اتاق خارج شد. کارن رو روی تختش بردم تا بخوابه. سرش به بالش نرسیده بود خوابید. به لپای قشنگش بوسه‌ای زدم و بلند شدم تا کمی به اتاق رسیدگی کنم. کف اتاق رو یه کم جارو زدم و تمام خرت‌وپرتارو یه گوشه جمع کردم. با خودم گفتم:

- میزو فردا با شیما تمیز می‌کنیم.

شب‌خواب رو روشن و چراغ رو خاموش کردم. از جلوی آینه‌ی قدی که رد شدم یه لحظه نظرم به صورتم که کلی خامه خشک شده بهش چسبیده بود جلب شد. از قیافه‌م خنده‌م گرفت. همین‌طور که داشتم با خودم غرغر می‌کردم، دستم و بالا بردم تا تمیزش کنم.

- از دست شما شیطونا، تورو خدا ببین صورتم رو چی کار کردن.

سرم رو که بالا گرفتم از دیدنش توی آینه، اونم تو فاصله‌ی خیلی کم، رنگم پرید.

از واکنشش به خاطر حضورم این موقع شب تو این قسمت ساختمون حسابی ترسیده بودم. یاد برخوردش تو سویت شرکت که می‌افتادم، ترسم بیشتر می‌شد. لابد الانم با خودش می‌گه که حتماً برای کش رفتن چیزی این موقع شب از اتاقش بیرون زده. به وضعیتم که نگاهی می‌انداختم با خودم می‌گفتم:

- شاید هر کس دیگه‌ای هم بود همین فکر رو می‌کرد.

از استرس زیادی سرجام خشکم زده بود. صدای مردونه و گیراش رو شنیدم.

- اتفاقی افتاده که این موقع شب اینجا؟

لحن خشکش کافی بود که تمام افکارم رو تایید کنم. بغض کرده بودم. آروم به طرفش چرخیدم و با صدای گرفته از بغض و چشمایی که هر آن ممکن بود بجوشه گفتم:

- به‌خدا آقا من کاری نکردم. چیزیم برنداشتم.

با گریه ادامه دادم.

- تولد کارن رو گرفته بودیم. الانم داشتم می‌رفتم.

مثل اینکه از حرفایی که می‌زدم گیج شده بود؛ چون با تعجب داشت بهم نگاه می‌کرد. این وضع چند دقیقه بیشتر طول نکشید؛ چون اخماش رو درهم کرد و با یه قدم سی‌سی‌نه‌به‌سی‌سی‌نه‌م ایستاد. ترسیدم. از ترس گریه‌م قطع شد. آب دهنم رو قورت دادم. یه قدم به عقب برداشتم که به آینه چسبیدم. فاصله‌ی بینمون رو پر کرد. اخماش همچنان تو هم بود. دستشو بالا آورد. چشمام رو بستم و با خودم گفتم:

- الان قراره دوباره سیلی محکمی بخورم.

منتظر سوزش دیگه‌ای بودم؛ اما هیچ سیلی در کار نبود.

آروم چشمام رو باز کردم. با نگاهی پر از حسرت بهم چشم دوخته بود. نفس عمیقی کشید و با صدایی که دلیل

دورگه شدنش رو درک نمی‌کردم، نالید.

- چته دختر خوب؟ من که چیزی نگفتم!

سرش رو نزدیک‌تر آورد و آروم ادامه داد:

- دیگه هیچ‌وقت جلوی من گریه نکن.

آهی کشید و لباس رو به گوشم چسبوند و ادامه داد:

- اشکات من رو دیونه می‌کنه.

سرش رو بلند کردم و به لبام خیره شد. از داغی نفساش که به صورتم می‌خورد درونک آشوبی به پا شد. داشتم در

مقابلش وا می‌دادم. اصلاً تاب صدای گرم و نفسای داغش رو نداشتم. چشمام داشت خمار می‌شد. داشت بهم

نزدیک‌تر می‌شد. سعی کردم خودم رو جمع‌وجور کنم. دستش که به طرفم حرکت کرد به خودم اومدم. با خودم

گفتم:

- این امشب حتماً یه چیزی خورده. وگرنه به قول خودش کوهیار تهرانی کسی نیست که دلش بخواد با زیردستش

راب*طه داشته باشه. از فرصت تو حال عادی نبودنش استفاده کردم و با یه حرکت خودم رو از حل*قه‌ی دستاش

بیرون کشیدم. به طرف در دویدم و تندتند مانتو و شالم رو پوشیدم. به طرفش که برگشتم، رو به دیوار ایستاده بود.

مشت محکمی به دیوار زد و با خشمی که بیشتر از همیشه بود، فریاد زد:

- گمشو برو بیرون!

از تغییر حالت یهویی‌ش جا خوردم. در رو باز کردم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم به طرف سوییتمون دویدم.

به طرف سرویس بهداشتی سوییتمون دویدم. رفتم تو در رو محکم بستم. نفس‌نفس‌زنان به در بسته تکیه زدم. به

آینه‌ی روشویی مقابلم خیره شدم. به تصویر قرمز شده‌ی خودم تو آینه گفتم:

- چت شده تو؟ چرا داشتی رامش می‌شدی؟ چرا منتظر ب*وسه‌ش بودی؟

با خشم جلو رفتم و یه مشت آب برداشتم و محکم به آینه کوبیدم. یه چیزی تو دلم می‌گفت:

- نکنه به کوهیار احساسی دارم؟ نکنه عاشقش شدم؟

دلم به حال این احساسی که مطمئن بودم به جایی نمی‌رسه می‌سوخت. به‌خاطر همچین حقیقتی بغض گلوم رو

گرفت. با خودم گفتم:

- باید حد خودم رو بدونم. از امروز به بعد باید فاصله‌م رو باهاش حفظ کنم.

یه مشت آب برداشتم و اشکام رو باهاش شستم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- خدایا! خودت مواظبم باش.
 با دودستم اشکای لجوجم رو پاک کردم و با حالی زار به طرف اتاقمون به راه افتادم. بدون اینکه لباسی عوض کنم کنار مادر جون دراز کشیدم.
 - جشنتون تموم شد؟
 صدای خواب‌آلود مادر جون بود. نفسم رو بیرون دادم و جواب دادم:
 - آره.
 به طرفم چرخید.
 - راستی دخترم، صورتت چرا قرمز بود؟ وقتی خبر معاینه رو دادی این قد خوش حال شدم که فراموش کردم بپرسم. چی باید می‌گفتم. به طرفش چرخیدم. لبخند کم‌جونی زدم.
 - چیزی نیست مادر جون. سرم تو گوشی بود، خوردم به دیوار حیاط. چشماش رو بست و آرام گفت:
 - از دست تو. چقد تو سربه‌هوایی!
 به خوش‌باوری مادر جون لبخندی زدم و چشمام رو بستم.
 تا خود صبح فقط از این پهلو به اون پهلو شدم. همش به فکر کوهیار بودم. از وضعیتی که باهاش داشتم و وا دادن در مقابلش عصبی بودم.

«دانای کل»

- پرواز تهران-اصفهان هم‌اکنون به زمین نشست.
 صدای خانمی که از اطلاعات فرودگاه بلند می‌شد، نوید رسیدن یاسر را بعد از سال‌ها دوری از وطن می‌داد.
 پسر خاله بهنامش با قلبی لبریز از هیجان ناشی از دیدن دوست دوران بچگی‌اش پشت شیشه ایستاده و چشم به پله‌های برقی دوخته بود. این انتظار چند دقیقه بیشتر طول نکشید که قامت بلند و ورزیده یاسر بر روی پله‌های برقی نمایان شد. بهنام دست خود را برایش تکان می‌داد تا شاید بتواند حضورش را برای او اعلام کند. تقلاهای بهنام فایده‌ای نداشت. یاسر بدون اینکه او را ببیند در سیل استقبال‌کنندگان گم شد. گوشی را برداشت و سریع شماره‌ی یاسر را گرفت. بعد از چند بوق صدای گیرای یاسر در گوش بهنام پخش شد.
 - سلام یاسرجان. خوبی داداش؟
 یاسر با روی گشاده جواب داد:



- سلام بهنام جان. خوبی عزیز؟

- کجایی بابا؟ من فرودگاهم. هرچی دست تکون دادم ندیدی.

با هیجان گفت:

- جدی میگی؟ الان فرودگاهی؟

- آره آدرس بده زودی پیام.

یاسر به دوروبرش نگاهی انداخت و گفت:

- الان نزدیک در خروجی ساختمونم.

- همون جا ایستا، الان میام.

گوشی‌اش را درون جیب شلوارش گذاشت و کنار در خروجی منتظر ماند. تمام فکروذکرش این بود که پدرش چه برخوردی با او خواهد داشت. سرش را به دیوار تکیه داد و چشمان محتاج به خوابش را آرام بست. در فکر برخورد پدرش بود که دستی بر روی شانۀش نشست. چشمانش را باز کرد. از دیدن بهنامی که برای خودش مردی شده و آن چهره‌ی شیطان و بچگانه‌ی قدیمش را با چهره مردانه عوض کرده بود، ذوق زده شد و او را محکم به آغوش کشید.

- بهنام! دلم برات یه ذره شده بود.

بهنام یاسر را به خود چسباند و با لحن بغض دارش گفت:

- عزیزی داداش گلم. خیلی نامردی! بعد این همه مدت حالا یاد ما افتادی؟

از هم جدا شدند. یاسر هم دست کمی از بهنام نداشت. تمام تلاشش برای زندانی نگه داشتن اشک‌هایش بی‌فایده بود. با چشمان پراشک دستی به شانۀ ی بهنام زد و جواب داد:

- تو که وضعیت من رو می‌دونستی. تازه الانشم از کاری که می‌خوام انجام بدم مطمئن نیستم.

بهنام دستی به چشمان ترش کشید و گفت:

- اگه منظورت حاج عنایت، باید بگم سخت دلتنگته؛ ولی نمی‌خواد به روش بیاره. خدا عمرش بده. مرد مغرور و توداریه.

بهنام دسته‌ی ساک بزرگ یاسر را گرفت و با لحنی که سعی داشت فضا را عوض کند، گفت:

- ببین دوتا مرد گنده چه آب‌غوره‌ای می‌گیرن! زود باش راه بیفت که خاله مهری کلی برنامه برات چیده.

یاسر لبخندی زد و با بهنام هم‌قدم شد. بعد از صرف ناهار در یکی از رستوران‌های اصفهان عازم کاشان شدند.

- آقا وکیل پایه یک، کمر بند رو محکم ببند که تا خود کاشان تخته گاز می‌ریم.

یاسر درحالی که کمر بندش را می‌بست، گفت:



- ای به چشم آقا معلم. کمر بندم می بندیم.
ماشین که راه افتاد، از بهنام پرسید:
- چرا یلدای آتیش پاره رو نیوردی؟ دلم براش یه ذره شده!
بهنام از شنیدن اسم یلدا هول شد و با لبخند مسخره‌ای جواب داد:
- یلدا؟ آها یلدا. خب چیزه... میرم خونه می بینیش دیگه.
از برخورد بهنام شامه‌ی مشکوک یاسر بیدار شد و با تعجب پرسید:
- چته؟ چرا هولی؟ این چندماه پیش هرچی به گوشیش زنگ می‌زد، خاموش بود. هر بارم از یسنا سراغش رو می‌گرفتم نبود.
خنده‌ی سرخوشی زد و ادامه داد:
- از بس این دختر پر انرژی که یه جا بند نمیشه.
بهنام که از یادآوری یلدا به شدت به هم ریخته بود، تمام حرصش را سر پدال گاز خالی کرد. انگار که اصلاً دوست نداشت راجع به یلدا چیزی بشنود. سعی کرد آرامشش را حفظ کند؛ به همین خاطر با لحن آرامی رو به یاسر گفت:
- بخواب پسر خاله. سفر طولانی‌ای داشتی.
پشتی صندلی‌اش را خواباند و رو به بهنام گفت:
- با اجازه‌ت من یه چرت بخوابم. دیگه چشمم رو با زورم نمی‌تونم باز بذارم.
دنده را عوض کرد و با لبخند گفت:
- تا خود کاشان بخواب آق یاسر.
یاسر چشمکی زد.
- قربون پسر خاله!
- بهنام 405 سفید خود را داخل کوچه، کنار خانه‌ی حاج عنایت پارک کرد. با دست آرام شانه‌ی یاسر را تکان داد.
- یاسر! یاسر! پاشو.
یاسر تکانی به خود داد و چشمانش را باز کرد و با خمیازه رو به بهنام گفت:
- رسیدیم؟
بهنام درحالی که در را باز می‌کرد، جواب داد:
- آره بابا. ساعت 9 شبه. پیاده شو که خاله‌مهری حسابی منتظره.

با حالت گنگی به اطرافش نگاهی انداخت. از دیدن کوچهی خاکی خانه‌شان و دیوار کوتاه حیاط هیجان‌زده از ماشین پیاده شد و رو به بهنام گفت:

- هیچ تغییری نکرده!

نفس عمیقی کشید و هوای ناب وطن را با دل‌وجان به ریه‌هایش کشاند. بهنام زنگ بلبلی خانه را به صدا درآورد.

مقابل در ایستاد و با تشویش به در بسته چشم دوخت. فکر دیدن خانواده بعد از چندین سال هیجان وصف ناشدنی‌ای را به قلبش تزریق می‌کرد. با خود می‌گفت آیا خانواده‌ام حال مرا دارند؟ آیا پدرم با آغوش باز مرا می‌پذیرد؟ در همین افکار غوطه‌ور بود که در باز شد و بعد از آن قامت مادر ذوق‌زده‌اش که از شوق دیدن پسر سرازیر شده برای در آغوش گرفتن دردانه‌اش به طرفش می‌دوید، نمایان شد. یاسر با یک گام بلند خود را به مادر رساند و او را تنگ در آغوش گرفت. مهری‌خانم با گریه نالید:

- خوش‌اومدی پسر! خوش‌اومدی پاره‌ی جگر!

یاسر با صدای بغض‌دارش با مادر هم‌دردی کرد.

- قریبونت برم عزیزم! برای دیدنت لحظه‌شماری می‌کردم.

از هم جدا شدند. مادر در میان اشک‌هایش لب‌خندی زد و گفت:

- ماشاءالله چه برازنده شدی!

مثل اینکه یاسر تعریف‌های مادرش را نمی‌شنید. تمام حواسش به چهره مادری بود که از آخرین باری که او را دیده

بود خیلی پیرتر شده بود. انگار که رنج از دست دادن عزیزی را به دوش می‌کشید. نمی‌دانست چقدر به مادر خیره

شده بود که دوروبر او از اقوام دور و نزدیک پر شد. یسنای گریان را در آغوش کشید.

- خوبی داداش گلم؟

با اشک به پیشانی خواهر بزرگش بوسه‌ای زد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود!

دوباره یسنا را در آغوش گرفت و ادامه داد:

- خیلی برام عزیزین.

خواست سراغی از یلدای شیطان‌ش بگیرد که اقوام امان ندادند. یکی‌یکی برای خیرمقدم به طرفش هجوم آوردند.

نیم‌ساعتی این استقبال ادامه داشت. بعد از آن همه به منزلشان رفتند. فقط بهنام و یسنا و خانواده‌اش ماندند.

انتظارش برای دیدن حاج‌عنایت بی‌فایده بود.

مهری‌خانم رو به پسرش به آرامی گفت:

- پدرت تو اتاقشه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خودت که میشناسیش.

وارد حیاط سنتی خانه شدند. به طرف حوض کوچک آبی‌رنگ وسط حیاط رفت و آبی به دست و صورتش زد.

مهدی: یاسر! بریم داخل یه چیزی بخور.

با لبخند به طرف دامادشان چرخید و جواب داد:

- شما برین. من می‌خوام یه سر به حاج‌آقا بزنم.

منتظر نماند و به طرف اتاق حاج‌عنایت که درش به داخل حیاط باز می‌شد، رفت. همه با استرس به صحنه‌ی مقابل

چشم دوخته بودند. در زد؛ اما صدایی نشنید. آرام در را باز کرد. از دیدن شخص پیش رویش جا خورد.

پدری که قبلاً می‌شناخت با پدری که الان روبه‌رویش بود، زمین تا آسمان فرق می‌کرد. دیگر خبری از آن پدر

مقتدر و خوش قدوبالا نبود. خیلی شکسته شده بود.

بغض گلویش را فشرد. با گام‌های نامطمئن به طرفش که درحال تماشای تلویزیون بود، به راه افتاد. نگاهش به

دست پرچروکش که روی پایش بود، افتاد. کنارش روی کناره نشست و سرش را برای بوسیدن دستش پایین

آورد. از تماس لب‌هایش با دست پدر، لرزشی بر اندام پدر افتاد. ذنگاه گریانش را به چشمان پر از غم پدر دوخت.

- سلام بابا. من برگشتم.

همچنان به پسرش چشم دوخته بود.

- دلم برات خیلی تنگ شده بود! تو این مدت حتی صداتم نشنیدم.

آب دهنش را قورت داد و ادامه داد:

- باباجون! حلالم کن! حلام کن اگه بچه‌ی خلفی نبودم.

سرش را پایین انداخت. شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد. مثل اینکه عنایت‌خان بیشتر از این نمی‌توانست تودار

باشد. دست لرزان خود را بلند کرد و برروی شانه‌های خسته‌ی پسرش گذاشت. یاسر سرش را بالا گرفت و بی‌حرف

خود را در بغل پدرش جای داد.

اشک اعضای خانواده از دیدن همچین صحنه‌ای سرازیر شد. انگار که همه انتظار همچین صحنه‌ی احساسی را

می‌کشیدند؛ اما کسی خبر نداشت که این صلح چندان دوامی نخواهد داشت.

- خوش اومدی یاسر!

همین جمله کوتاه و بی‌احساس هم برای یاسر دنیای ارزش داشت. با هم از اتاق خارج شدند. دست پدر را گرفت و

او را بر روی تخت کنار حوض نشانند. نگاهی به جمع کوچکشان کرد. به نظرش چیزی کم داشت. تازه به یاد یلدا

افتاد.

- کجا میری یاسر؟
- با خشم به طرف مهری برگشت و گفت:
- من باید یلدارو پیدا کنم و این ننگ رو از اسم خواهر معصومم پاک کنم.
- نگاه خشمگینی به پدر انداخت و ادامه داد:
- تا اون موقع بردن اسم منم تو این خونه قدغن کنین.
- از حیاط خارج شد. بهنام، مهدی و یسنا هم به دنبالش خارج شدند. یسنا با گریه نالید:
- داداش! کجا میری؟ وایستا تورو خدا.
- کنار ماشین بهنام ایستاد؛ اما برنگشت. دلش برای یلدا می سوخت که حتی تنها خواهرش هم این چرندیات را باور کرده بود. با صدای سنگین جواب داد:
- دیگه حتی یه لحظه هم نمی تونم تو این خونه بمونم. نمی تونم درمقابل همچین تهمت بزرگی سکوت کنم.
- سرش را به طرفشان مایل کرد و ادامه داد:
- ازتون انتظار نداشتم که به همین راحتی به یلدای مظلوم پشت دست بزنین.
- دستان خسته اش را با خشم مشت کرد و گفت:
- من حقیقت رو روشن می کنم و به اهالی این روستا می فهمونم که یلدای من پاک و معصومه.
- هیچ کدامشان حرفی نمی زدند. انگار بین جدلی در وجودشان که میان باور کردن و باور نکردن در گرفته بود، گیر کرده بودند. بهنام بی صدا به طرفش قدمی برداشت و به آرامی گفت:
- بشین تو ماشین. هر جا که خواستی خودم می رسونم.
- برای آخرین بار به مادرش که به در حیاط تکیه زده و با چشمان اشک بار به او خیره شده بود، نگاه غمگینی انداخت و بدون حرف سوار ماشین شد. یک ربع از حرکت ماشین می گذشت که بهنام رو به یاسر به آرامی گفت:
- کجا برم؟
- از سردرد چشمان خود را بسته بود و هرگاه که به یاد خواهر مظلومش می افتاد، بغض به گلویش چنگ می زد. با بی حالی جواب داد:
- منو ببر اصفهان. می خوام فردا یه سر به دانشگاه بزنم.
- از پنجره ی هتل به بیرون خیره شده بود. تمام شب به انتظار طلوع خورشید چشم برهم نگذاشته بود. به اتاق سری زد. بهنام هنوز خواب بود. دیگر کاسه ی صبرش لبریز شده بود. لباس پوشید و از هتل خارج شد. با تاکسی خود را به دانشگاه رساند. با خودش گفت:
- بهتره یه سر به امور خوابگاهی بزنم و هم اتاقیای یلدا رو بخوام.

مقابل دری که تابلوی کوچک «امور خوابگاهی» بر آن چسبیده بود، ایستاد. بعد از در زدن صدای خانمی به گوش رسید.

- بفرمایین!

در را باز کرد. وارد اتاق بزرگی که سه-چهار نفر پشت میزهایشان نشسته بودند، شد. به طرف یکی از خانمها رفت.

- سلام.

خانم درحالی که با برگه‌های روی میزش ور می‌رفت، جواب داد.

- سلام. بفرمایین.

یاسر به خاطر اینکه او را جدی بگیرند، کارت و کالت خود را از جیبش درآورد و گفت:

- یاسر پارسا وکیل پایه یک دادگستری هستم.

خانم بعد از معرفی یاسر از جایش بلند شد و با کمال احترام گفت:

- کاری از دست من ساخته‌س آقای وکیل؟

مقابل یاسر ایستاد و به مبلمان چرمی اشاره کرد و گفت:

- بفرمایین لطفاً.

مقابل یکدیگر نشستند. زیاد حال و حوصله‌ی حاشیه رفتن را نداشت. خیلی سریع به سراغ اصل موضوع رفت.

- شما اینجا دانشجویی به اسم یلدا پارسا داشتین. می‌خوام هم‌اتاقیاش رو ببینم و چندتا سوال ازشون بپرسم.

خانم که انگار با شنیدن اسم یلدا پارسا یاد چیزی افتاده بود، خیلی سریع گفت:

- یلدا پارسا حدود شش ماهی میشه که دانشگاه نیومدن. درمورد هم‌اتاقیاش باید بگم یلدا بیشتر با رها بزرگمهر که هم‌اتاقیاش نبوده رفت و آمد داشته.

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- که متأسفانه رها تو تصادفی که تو کاشان کردن، فوت میشن. دوستاشون می‌گفتن جفتشون باهم به کاشان رفته بودن؛ ولی بعد از اون موضوع دیگه یلدا رو ندیدن.

از شنیدن اسم رها بزرگمهر به خاطر آورد که یلدا بارها او را بهترین دوست خود معرفی کرده بود. با کنجکاوی به خانم چشم دوخت و پرسید:

- یعنی شما می‌گین آخرین بار اونا باهم کاشان بودن؟

به پشتی تکیه زد و در جواب یاسر گفت:

- آره. مثل اینکه پروژه‌ی بازسازی داشتن و سوژشون یه بنای قدیمی توی کاشان بوده.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اینکه آخرین بار با بزرگمهر در کاشان بودن رو همه می‌دونن. به نظر من برای توضیحات بیشتر بهتره که یه سر برین تهران و خانواده‌ی بزرگمهر رو پیدا کنین.
- از فلاسک روی میز چای برای یاسر ریخت.
- پیدا کردنشون کار سختی نیست. یه خانواده‌ی مشهور و سرشناسن.
- یاسر که تمام مدت داشت به حرف‌های خانم گوش می‌داد، با کنجکاوی پرسید:
- شما اطلاع دارین چه جایی خانم بزرگمهر تصادف کردند؟
- از جایش بلند شد و از روی میزش خودکار و کاغذی برداشت. چیزی روی آن نوشت و کاغذ را مقابل یاسر گرفت.
- من اطلاع چندانی ندارم؛ ولی آقای باستانی که شماره‌شون رو براتون نوشتم، از موضوع به صورت کامل مطلع هستند.
- بعد از اینکه شماره را از خانم گرفت، با یک تشکر از اتاق خارج شد. در محوطه‌ی دانشگاه ایستاد و با خود گفت:
- باید این آقای باستانی را پیدا کنم.
- گوشی‌اش زنگ خورد.
- سلام بهنام.
- بهنام درحالی که چیزی را می‌جوید، جواب داد:
- سلام. معلوم هست من رو ول کردی کجا رفتی؟
- با بی‌حالی روی یکی از نیمکت‌های محوطه‌ی دانشگاه نشست و گفت:
- اومدم دانشگاه. باید از یه چیزایی سر درمی‌آوردم.
- خب منم بیدار می‌کردی باهات میومدم.
- به پشتی نیمکت تکیه زد و با لبخند تلخی جواب داد:
- تو خوب استراحت کن. احتمالاً عصر باید برگردیم کاشان.
- بهنام کلافه از این همه رفت‌وآمدهای بی‌سروته گفت:
- باز باید برگردیم؟ چرا؟
- حالا میام برات میگم.
- پوفی کشید.
- از دست شما و کلا.
- یاسر با یه خداحافظی قطع کرد و اجازه نداد بهنام بیشتر از این غر بزند. به ساعت مچی چرمش نگاهی انداخت.
- ساعت ده و ربع بود.

- بهتره يه زنگ به آقای باستانی بزنم.
- کاغذی که خانم بهش داده بود را از جیب شلوار کتان مشکی اش بیرون کشید. بعد از چند بوق صدای مرد مسنی در گوشش پیچید.
- سلام. بفرمایین.
- سلام. آقای باستانی؟
- مرد کنجکاو بود که کشف کند این غریبه چه کسی است و با او چه کار دارد.
- بله. خودم هستم. بفرمایین.
- ياسر گلوبی صاف کرد و گفت:
- بنده ياسر پارسا، برادر يلدا پارسا هستم.
- مثل اینکه از بردن اسم يلدا پارسا فهمید جریان از چه قرار است؛ چون ياسر چندمین نفری بود که با او درباره‌ی يلدا حرف می‌زد.
- چه کاری از دست من برمیاد آقای پارسا.
- می‌خوام ببینمتون. البته اگه مشکلی نیست.
- آقای باستانی نفس عمیقی کشید.
- الان دانشگاهم. اگه امکانش هست بذارین برای عصر.
- ياسر بدون توجه به اینکه شاید منظورش از این حرف این بود که الان فرصتش را ندارم، جواب داد:
- من الان دانشگاهم. لطفاً آدرس بدین میام دفترتون.
- بعد از گرفتن آدرس بدون معطلی به طرف دفتر باستانی به راه افتاد.
- ***
- آقای باستانی پای راستش را روی پای چپش گذاشت و روبه ياسر که روبه‌رویش نشسته بود، گفت:
- ببینین آقای پارسا. جریان اون جووری که خانواده‌ی بزرگمهر برای من تعریف کردن از این قرار بوده که پارسا و بزرگمهر قرار می‌دارن برای انجام پروژه‌شون برن کاشان و خانواده‌ی بزرگمهرم برای بردن دخترشون برن همون جا.
- با لحن نگرانی ادامه داد:
- که اون اتفاق ناگوار برای دخترشون میفته.
- ياسر با کنجکاو ی پرسید:
- تصادف کجای کاشان اتفاق افتاد؟
- روی پل نزدیک بنای تاریخی [...] .

به پشتی مبل تکیه زد و سوال دیگری پرسید.

- چطوری از تصادف مطلع شدین؟

- یه آقا که اولین نفری بود که سر صحنه حاضر شده بود، کوله‌ی بزرگمهر و پیدا می‌کنه. اون جور که می‌گفت گوشیش شکسته شده بود؛ ولی از روی کارت دانشجوییش می‌فهمه دانشجوی ما بوده و با دانشگاه تماس می‌گیره. دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

- وقتی اسم دانشجو رو بردن سریع خودم رو به کاشان رسوندم.

یاسر فنجان چایش را روی عسلی کنار دستش گذاشت و گفت:

- یلدا چی؟ اون اونجا نبود؟

- خانم پارسا اونجا نبودن. این برای منم سوال بود که پارسا موقع تصادف کجا بود؟ قرار اونا این بوده که تا

خانواده‌ی بزرگمهر نیومدن، پارسا تنهانش نذاره.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- از این قسمت ماجرا واقعاً گیج میشم. بعد از اون اتفاق خواهر شما هم غیبش می‌زنه.

مثل اینکه حرف آقای باستانی چندان به مزاج یاسر خوش نیامد؛ چون بلافاصله با اخم رو به باستانی گفت:

- منظورتون از این حرف چی بود؟

باستانی هم که انگار فهمیده بود در ادای منظورش از جمله‌ی درستی استفاده نکرده است، برای رفع سوءتفاهم

پیش آمده رو به یاسر گفت:

- ببخشید! منظور خاصی نداشتم. فقط خوستم بگم از اون موقع به بعد خواهرتون دانشگاه رو ترک کرده.

دیگر نمی‌توانست بیشتر از این معطل کند. از جایش بلند شد. باستانی روبه‌رویش ایستاد. دستش را برای تشکر از

باستانی به سویش دراز کرد.

- از کمکتون ممنونم.

دستش را به گرمی فشرد و گفت:

- خواهش می‌کنم خبری از خانم پارسا شد حتماً بهم اطلاع بدین.

خواست از در اتاق خارج شود که سوال دیگری ذهنش را قلقلک داد. به طرف باستانی که داشت به سمت میزش

می‌رفت، چرخید.

- ببخشید.

باستانی ایستاد و به سمت صدا چرخید.

- نمی‌دونین تو کاشان کجا اقامت داشتن؟

- توی هتل [...] از کارتی که توی کوله‌ش پیدا کردیم، فهمیدم. بعد از تشکر دوباره از اتاق خارج شد. سوار ماشین بهنام شد و سریع گفت: راه بیفت سمت کاشان.

بهنام که حالت عصبی یاسر را دید بدون هیچ اعتراضی به راه افتاد. تمام طول مسیر اطلاعاتی که به دست آورده بود را با صدای بلند کنار هم می‌چید. بهنام که از حرف‌های او سر در نمی‌آورد سکوت کرده و به نتیجه‌گیری‌های متنوعش گوش می‌داد.

- هر جور که حساب می‌کنم امکان نداره یلدا فرار کرده باشه. اگه می‌خواست فرار کنه چرا میومد کاشان؟ این یعنی می‌خواسته بره خونه.

با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- نمی‌تونم بفهمم.

وقتی که رسیدند شب شده بود. یاسر رو به بهنام گفت:

- بریم هتل [...]

بهنام فرمان را چرخاند و جواب داد.

- چرا هتل؟ میریم خونه‌ی یکی از دوستانم.

نفس عمیقی کشید و در جواب سوال بهنام گفت:

- روزی که یلدا غیبت می‌زنه، با دوستش اونجا بودن، می‌خوام فیلمای اون روز رو بررسی کنم.

بهنام که دلیل کارش را فهمید، سرش را به نشانه‌ی فهمیدن بالا و پایین کرد و تا رسیدنشان به هتل سوال دیگری نپرسید.

مثل اینکه ذهنش درگیر این موضوع بود که اگر یاسر واقعا درست گفته باشد و فراری در کار نبوده و اتفاق دیگری برایش افتاده باشد، چگونه می‌تواند از یلدا حلالیت بطلبد یا اینکه با او چشم‌درچشم شود.

برای فرار از دست وجدانی که دائما او را سرزنش می‌کرد، نفسش را صدادار خارج کرد و سرش را به طرفین تکان داد.

چند دقیقه بعد جلوی هتلی که یاسر گفته بود نگه داشت.

بهنام به یاسر پیشنهاد داد که امشب را استراحت کند و فردا صبح به کارهای رسیدگی کند.

یاسر به خاطر خستگی زیاد از پیشنهاد بهنام استقبال کرد و بدون خوردن شام به رخت‌خواب پناه برد.

صبح ساعت هشت هر دو آماده روی مبلمان جلوی پذیرش نشسته بودند؛ اما از پرسنل خبری نبود.

بهنام نگاهش را به دوروبر چرخاند و گفت:

- مثل اینکه رفتن صبونه بخورن.
- یاسر با کلافگی جواب داد.
- باید حداقل یکشون اینجا وایمیستاد.
- بهنام با کنجکاوی پرسید.
- میگم یاسر مجوزی چیزی نمی‌خواد؟ شاید اینجوری اصلا فیلم رو بهمون نشون ندن.
- پوزخندی زدو جواب داد.
- با یه کم سبیل چرب کردن همه‌چی درست میشه.
- در حال حرف زدن بودند که بهنام با خنده از جایش بلند شد و به طرف جوانی که کتوشلوار کاربنی پوشیده بود قدم برداشت.
- یاسر با تعجب به رفتار صمیمانه‌ی آن دو خیره شده بود؛ هر دو به طرف یاسر برگشتند.
- به نشانه‌ی ادب از جا بلند شد و دست در دست پسر جوان گذاشت و در جواب احوالپرسی پسر گفت:
- سلام ممنون، متشکر.
- بهنام به پسر اشاره کرد و گفت:
- یاسر جان، میلاد، یه دوست قدیمی و میلاد جان، یاسر پسرخاله و دوست دوران بچگیم.
- میلاد که پسر سرحالی به‌نظر می‌آمد با لبخند رو به یاسر گفت:
- از آشناییتون خوشبختم.
- سه‌تایی باهم نشستن که بهنام ادامه داد.
- یاسر جان امروز حسابی روشانسیم، میلاد امروز شیفتن و از همه مهمتر تو بخش پذیرش کار می‌کنن.
- میلاد که از این همه خوش‌حالی بهنام سر در نمی‌آورد با کنجکاوی پرسید.
- جریان این خوش‌شانسیتون چیه؟
- بهنام نگاه مشکوکی به دوروبرش انداخت و گفت:
- بین میلاد می‌خوایم فیلمای دوربیناتون رو در یه تاریخی که بهت میدیم چک کنیم.
- یاسر که تعلل میلاد را دید، در تکمیل گفته‌های بهنام گفت:
- بینین یه دختر حل‌وحوش شش ماه پیش، بعد از خروج از هتل شما ناپدید میشه منم وکیلشون هستم. برای اینکه به جواب بعضی از سوالاتم برسیم باید اون فیلمارو ببینم.
- میلاد به هردویشان رو کرد و بعد از کمی تعلل گفت:
- هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

به طرف میز پذیرش به راه افتاد، بهنام و یاسر نیز پشت سرش راه افتادند.

- بذار بینم اصلا همچین کسایی که می‌گین به هتل ما اومدن یا نه.
کامپیوتر را روشن کرد و گفت:

- بهنام چه تاریخی اینجا بودن.
یاسر سریع‌تر از بهنام جواب داد؛ بعد از چند دقیقه جست‌وجو میلاد گفت:

- آره، همین جا بودن. خانما، یلدا پارسا و رها بزرگمهر.
سریع به طرف کمد پشت سرش برگشت و دنبال فیلمای ثبت شده در آن ماه گشت.

- بذار فیلم اون ماه رو پیدا کنم.
سی‌دی رو بیرون کشید و با لبخند گفت:

- لطفا تشریف بیارین این‌ور میز، سی‌دی را در کیس قرار داد.
بفرمایین اینم فیلم اون روزی که می‌خواستین.

یاسر با دقت زیاد روی فیلم تمرکز کرده بود تا بتوند کوچک‌ترین ردی از خواهر عزیزش پیدا کند.
فیلم را عقب جلو کردند تا دقیقا به تاریخ همان روز برسند.

دید، خواهرش را دید که در کنار دختری زیبا در حالی که خنده بر لب داشت وارد هتل شد.
از دیدن خواهر سرزنده و شیطان‌ش بغض به گلویش چنگ زد؛ اما آنجا جای گریه و تخلیه بغض بود. فیلم را جلو زد تا فردای آن روز را تماشا کند.

هر دویشان را دید که با هم از هتل خارج می‌شدند.
بعد یک تشکر خشک و خالی از میلاد دست بر شانه بهنام زد و بعد از گفتن «باید بریم» خیلی سریع خارج شد.

توی پارکینگ کنار ماشین بهنام ایستاد، با خودش گفت:
- می‌دونستم یلدا همچین کاری نکرده.
سرش رو به سقف ماشین تکیه دادو با نگرانی ادامه داد.
- خداکنه که اتفاقی براش نیفتاده باشه.
- برای کی؟
به طرف بهنام که با نگرانی به او زل زده بود، برگشت.
- هیچی بهتره راه بیفتیم.
روی پلی که آقای باستانی گفته بود توقف کردند، از ماشین پیاده شدند دوروبرش را با دقت بررسی کرد.

از دیدن طبیعت سرسبز پایین پل به وجد آمده بودند؛ یاسر چشمانش را بست و سعی کرد با یک تنفس عمیق افکار خود را متمرکز کند. بعد از باز کردن چشمانش، توجه یاسر به جاده‌ی پایین پل جلب شد. دست‌هایش را به نرده‌های پل زد و فرضیه‌های که در ذهنش رژه می‌رفت را تحلیل می‌کرد. رو به بهنام با صدای بلند گفت:

- بین بهنام از اینجا به بعد یلدا غیبت می‌زنه، فکر کن منو تو یلدا و دوستشیم.
بهنام به نشانه‌ی فهمیدن سرش را تکان داد.

- خب.

- به نظرت چه خطری من و تو رو تحدید می‌کنه.

بهنام شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دونم والا. خب، قضیه دوست یلدا که مشخصه، مرده می‌مونه یلدا، ممکنه یلدا بعد از دیدن وضع فجیح دوستش غش کرده یا شایدم بی‌هوش شده!
یاسر سرش را به تکان داد و پرسید.

- به نظرت گیریم همون طور که تو گفتی باشه؛ ولی بعدش نباید برمی‌گشت یا اینکه اونایی که سر صحنه‌ی تصادف بودن نباید می‌بردنش بیمارستان؟

بهنام به نرده‌ها تکیه زد و گفت:

- از کجا معلوم که نبردن.

یاسر پوزخندی زد و جواب داد.

- اگه برده بودنش آقای باستانی یا کسی که بالا سر جنازه حاضر شده، به خونامون خبر نمی‌داد؟! یا اینکه به ما می‌گفت یلدا هم کنار دوستش افتاده بود.

بهنام دستاش را به رانش زد.

- نمی‌دونم به خدا، تو درسش رو خوندی بگو جریان چیه؟

به سمت بهنام قدم برداشت.

- بین بهنام به نظر من چندتا فرضیه وجود داده! اولیش ممکنه از ترس خانواده‌ی دوستش که اینطور که همه می‌گن خانواده‌ی سرشناسیه، فرار کرده باشه که من مطمئنم امکان نداره.

دوم اینکه امکان داره خدای نکرده، یلدا هم تصادف کرده و جایی پرت شده باشه که کسی متوجه نشده.

و سومم اینکه، اصلا با دوستش نبوده. این فرضیه از نظر من رد شد چون دیدم که با هم از هتل خارج شدن، از طرفی امکان نداره دوستش به تنهایی به خارج از شهر بیاد.

بهنام به یاسر خیره شد و با نگرانی گفت:

- یعنی تو با فرضیه دوم موافق تری؟

آهی کشید و جواب داد.

- خدا کنه که اشتباه کرده باشم!

سوار ماشین شدند.

- من رو ببر به نزدیک ترین بیمارستان به اینجا.

بهنام در حالی که استارت می زد گفت:

- نزدیک ترین بیمارستان به اینجا تقریباً نیم ساعت-چهل پنج دقیقه ای با اینجا فاصله داره که فکر کنم وسط شهر میشه.

- سریع راه بیفت که فکر کنم امروز خیلی کار داشته باشیم.

بهنام بدون اینکه چیزی از حرف های یاسر متوجه شه به راه افتاد.

همان طور که بهنام گفته بود، بعد از چهل دقیقه به بیمارستانی که می خواستند رسیدند.

یاسر زودتر از بهنام از ماشین پیاده شد و به طرف ورودی به راه افتاد جلوی پذیرش ایستاد.

رو به خانمی که به سیستم جلوی رویش زل زده بود گفت:

- ببخشید خانم.

خانم جوان سرش را به طرف یاسر شتاب زده چرخاند و جواب داد.

- بله بفرمایین.

کارت و کالتش را از جیبش درآورد و روی میز به طرف خانم هل داد.

- پارسا هستم، وکیل پایه یک دادگستری.

خانم کارتی را که مشخصاتش را خوانده بود به طرف یاسر گرفت:

- از دستم چه کمکی ساخته س؟

- پیرامون یه پرونده که مربوط به دختری تقریباً 19-20 ساله، که حدود شش ماه پیش مفقود میشن مزاحم شدم.

باید بدونم همچنین مریضی با این خصوصیات تو این زمانی که خدمتون عرض می کنم داشتن یا نه؟

از جایش بلند شد و در حالی که پشت سیستم دیگری می نشست گفت:

- آقای پارسا لطفاً تاریخای که مدنظرتون هستند رو بفرمایین.

یاسر تاریخ روز تصادف و روز بعد از آن را به او داد، با تعجب به طرف یاسر برگشت و گفت:

- چند روز پیش دوتا پلیس اومده بودند و تو همین تاریخا دنبال همچین افرادی می گشتن. از شنیدن حرفش جا خورد. سریع پرسید.
- دنبال چی می گشتن؟
- شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد.
- مثل اینکه دختری رو پیدا کردند که فراموشی گرفته بود.
- یاسر که از شنیدن همچین خبری روزنه‌ی امیدی در قلبش باز شده بود لبخند محوی بر لبانش نقش بست، با صدای خانم حواسش را به او داد.
- ببینن آقای پارسا ما تو این تاریخا دو بیمار با همچین خصوصیتی داشتیم. یکیشون خانم رها بزرگمهر بودند که به خاطر تصادف روی پل به اینجا منتقل شدند و متاسفانه فوت شدند.
- یاسر بعد از شنیدن اسم رها بزرگمهر کنجکاو شد بداند نفر دوم چه کسی است.
- نفر دوم یه دختر تقریبا تو همین رنج سنی که فرمودین هستن، ایشون به دلیل پرت شدن از یه جای بلند به سرشون ضربه سختی وارد شده بود و از اونجایی که ما تجهیزات کامل رو نداشتیم به همین خاطر به اصفهان منتقلش کردیم.
- ذهن یاسر بر روی پرت شدن از یک جای بلند قفل شد.
- بیخشین خانم، کسی همراهشون نبود.
- سرش را به نشانه‌ی بله بالا و پایین کرد و جواب داد.
- من اون روز بیمارستان بودم. یه پیرمرد پیرزن آورده بودنش و این طور که اینجا نوشته به اسم «افسانه سعادت» براش تشکیل پرونده دادند.
- با کلافگی دستی در موهایش کشید و گفت:
- دیگه مریضی با همچین مشخصاتی نداشتین؟
- درحالی که سیستم را بررسی می کرد، سرش به نشونه‌ی خیرتکان داد و گفت:
- نه متاسفانه، بقیه افرادی که توی اون زمان یا چند روز بعدش به بیمارستان اومدن سالم به خونه برگشتند.
- خیلی ممنون، میشه لطف کنین آدرس اون بیمارستانی که خانم سعادت رو منتقل کردین برام بنویسین.
- خیلی سریع از جایش بلند شد و گفت:
- بله حتما.
- بعد از گرفتن آدرس از بیمارستان خارج شد؛ بهنام که منتظر به ماشین تکیه داده بود، تا یاسر را دید به طرفش دوید:
- چی شد؟ چیزی فهمیدی؟

نفسش را فوت کرد و جواب داد.

- چیز به درد بخوری، نه؟

به ماشین اشاره کرد و ادامه داد.

- فعلا بشین باید به بیمارستانای دیگه هم سر بزنینم.

داشتند سوار ماشین می شدند که با صدا زده شدنش توسط همان خانم داخل پذیرش ایستاد و به طرفش برگشت.

وقتی به یاسر رسید، نفس نفس می زد. یاسر با تعجب پرسید.

- اتفاقی افتاده؟

وقتی تنفسش منظم شد جواب داد:

- همکارم اون روز که پلیسا اومده بودند، فهمیده افسانه سعادت همون دختریه که فراموشی گرفته بود، فرزند واقعی اون افراد نبوده.

تعجب یاسر بیشتر شد.

- پس اون پیرمرد، پیر...

وسط حرفش پرید.

- اونا دختره رو پیدا کرده بودند و با اون اسم وفامیل براش پرونده تشکیل دادن.

یاسر لبخند پررنگی زد و با خوش حالی گفت:

- خدایا شکر، پیداش کردم. خانم خیلی ممنون کمکی بزرگی بهم کردین خیلی ممنون.

بهنام که با دهن باز به آن دو خیره شده بود گفت:

- بابا یکی به منم بگه جریان چیه؟

خانم: بااجازتون من دیگه مرخص میشم.

یاسر: بازم ممنون.

لبخند محوی زد و جواب داد.

- انجام وظیفه بود، امیدوارم گمشدتون رو پیدا کنید.

یاسر به طرف بهنام بهت زده چرخید و سرازیا ناشناخته گفت:

- باید برگردیم اصفهان، باید به یه بیمارستان سرزنم.

بدون استراحت با سرعت بالا به طرف اصفهان راهی شدند.

در راه تمام ماجرا را برای بهنام تعریف کرد. بهنام از شنیدن این خبر دو حس درونش شکل گرفت.

حس پشیمانی و حس خوشایند خوش حالی.

شب وقتی که به اصفهان رسیدند بدون معطلی به همان بیمارستانی که آدرسش را گرفته بودند رفتند. یاسر هیجان زده به طرف پذیرش دوید و بعد از دادن توضیحات، اسم و فامیل ناآشنا را گفت تا آدرس آشنایش را پیدا کند.

مسئول پذیرش: آقای پارسا، چیزی خاصی ثبت نشده غیر از یه شماره موبایل و یه شرکت به اسم شرکت آقای تهرانی در تهران. با تعجب گفت:

- آدرسی از این شرکت گفته شده ثبت نشده؟

- نه متاسفانه. درباره‌ی شماره موبایلم باید بگم، چند مدت پیش برای تکمیل یه سری کم‌وکسری‌های پرونده‌ی خانم سعادت چندین بار باهاشون تماس گرفتیم که متاسفانه خاموش بودند. نفس عمیقی کشید و گفت:

- بازم ممنون، لطفا شماره موبایل رو برام بنویسین.

بعد از تشکر و گرفتن شماره موبایل با یک خداحافظی بیمارستان را ترک کرد. کنار بهنام در ماشین نشست.

- خب؟ بگو ببینم چی دستگیرت شد؟

آهی کشید و همه چیز را برایش گفت.

اینکه غصه خوردن نداره یاسر خان! می‌ریم مخابرات اسم صاحب شماره رو درمیاریم. نفس عمیقی کشید و جواب داد.

- می‌دونی چقدر دوندگی می‌خواد باید بریم مجوزو فلان و فلان بگیریم که کلی زمان می‌بره.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

- فعلا بریم هتل تا ببینیم چکار می‌تونیم بکنیم.

پشت چراغ قرمز و ایستاده بودند که بهنام گفت:

- میگم یاسر مگه چقدر شرکت به اسم تهرانی تو تهران وجود داره؟ می‌تونیم از اون آقای بزرگمهر برا پیدا کردنش کمک بگیریم.

یاسر کمی فکر کرد و با خود گفت:

- بد فکریم نیست، بهنام درست میگه مگه چندتا شرکت به این اسم وجود داره!

با لبخند رو به طرف بهنام برگشت.

- آفرین پسر خاله، با باستانی تماس می‌گیرم و آدرس شرکت بزرگمهر رو می‌گیرم.

رها

بعد از اون برخوردی که با هم داشتیم، سعی می‌کردم کمتر جلوش آفتابی بشم. می‌ترسیدم با این دیدن‌های پشت‌سرهم احساسی که بهش پیدا کرده بودم قوی‌تر بشه.

مثل روز برام روشن بود که این احساس من هیچ عاقبت خوشی نخواهد داشت. آهی کشیدم و سرم رو از روی کتاب ریاضیم بلند کردم.

- تقریباً یه هفته‌ی دیگه تا امتحان باقی مونده.

پوزخندی زدم و ادامه دادم.

- من که چیزی یادم نمیاد و گذشته‌ای ندارم، حداقل تمام تلاشم رو بکنم تا شاید بتونم آینده‌ی بهتری برای خودم بسازم.

داشتم با خودم بحث می‌کردم که گوشیم زنگ خورد؛ به صفحه‌ش نگاهی انداختم.
- دنیاس.

تازه یادم اومد که فردا دوشنبه‌ست و قراره باهاش برم خرید؛ سریع وصل کردم که صدای دادش بلند شد.

- معلومه کجایی؟ چرا دیر جواب دادی؟

به جیغ‌جیغاش لبخندی زدم و جواب دادم.

- سلام دنیا خانم، خوبم. تو خوبی؟

- برو بابا، چقدر برا خودش کلاس می‌ذاره!

خنده‌ی صدا داری زدم و گفتم:

- چته دختر؟ یه ذره آروم باش. اینقدر حرص می‌خوری شب نامزدیت شاهین‌خان باید یه عجوزه تحویل بگیره. جیغ کوتاهی کشید.

- مگه دستم بهت نرسه به من میگی عجوزه؟

یه کم جدی شد و ادامه داد.

- درضمن خیلیم دلش بخواد، شاهین‌خان.

گلم رو صاف کردم و پرسیدم.

- کارا چطور پیش میره؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

- وای افسی جون حرفش رو نزن، این چندروزه از بس دنبال این چیزاون چیز بودم حسابی داغون شدم. دیگه به

قول تو شب نامزدیم عجوزه‌ای نشم هنر کردم.

- انگار که یاد چیزی افتاده باشه سریع گفت:
- راستی افسی فردا ساعت ده میام دنبالت، از الان گفتم که بهونه در نیاری.
- لبخندی زدم و جواب دادم.
- باشه خیالت راحت، مگه می‌تونم از دست تو یکی در برم.
- خنده‌ی صداگذاری زد.
- قریبون آدم چیز فهم، خر زدن رو یه روز بی‌خیال شو.
- از دست تو دختر تو کی آدم میشی؟
- با اجازت هر موقع که آدم دیدم.
- خندیدم و گفتم:
- خیلی بی‌شعوری.
- با بی‌خیالی جواب داد.
- چی کار کنیم؟ همنشین شما بودیم.
- داشت حرصم رو درمی‌آورد.
- خیلی دیوونه‌ای.
- باشه بابا حرص نخور، جاش بهم بگو تو خونه‌ی این تهرانی‌ها چه اتفاقی افتاده؟
- با تعجب پرسیدم.
- اتفاق! چه اتفاقی؟
- ای بخشکی شانس، یه مخبر تو خونشون داریم که یکی باید به خودش خبر بده.
- توی جام جابه‌جا شدم.
- اذیت نکن دنیا.
- نمی‌دونم والا این رئیس ما سه-چهار روز میشه سرش تو لاک خودشه نه حرفی نه سخنی، اگه هم چیزی پرسیم مثل سگ پاچمون رو می‌گیره.
- صداش رو پایین آورد و ادامه داد.
- به‌نظرم مرض عشق گرفته.
- بعد بلند زد زیر خنده.
- از فکر اینکه کوهیار بخواد عاشق بشه مو به تنم سیخ شد تو دلم گفتم: «خدا نکنه.»
- نفسم رو صدا دار بیرون دادم و آروم جواب دادم.

- چند روزی میشه که ندیدمش، اصلا ازش خبر ندارم.
- می‌دونستم الان همین رو میگی دختر تو دیگه زیادی سربه‌زیری! یه ذره فضولیم بدنیست. لبخندی زدم و در جوابش گفتم:
- نصیحت گران‌بهای بود استاد.
- خیلی خوب استاد باید بره که کلی کار ریخته سرش، دیگه یادآوری نکنم ساعت ده منتظرم.
- باشه عزیزم، برو به کارت برس.
- خداحافظ خانمی.
- به سلامت جناب استاد.
- گوشی رو که قطع کردم، سرم رو به دیوار پشتم چسبوندم و چشمام رو بستم. فکر کوهیار تو سرم افتاده بود. خیلی دوست داشتم سر از کارش دربیارم. یه چند دقیقه‌ای با خودم فکرای جورواجور کردم که از هیچ‌کدومشون به نتیجه نرسیدم. خیلی سریع صاف نشستم و با خودم گفتم:
- مگه قرار نشد دیگه بهش فکر نکنی؟ جمع کن خودت رو بچسب به درس و مشقت. کلنجار رفتن با وجدانم چندان فایده‌ای نداشت. نمی‌تونستم از فکروخیالش بیرون بیام. پوفی کشیدم و کتابام رو جمع کردم. از جام بلندشدم و پشتم رو که به‌خاطر نشستن روی زمین خاکی شده بود تکوندم.
- به آسمون ابری‌نگاهی انداختم و گفتم:
- مثل اینکه آسمونم مثل من دلش گرفته.
- حرفم تموم نشده بود که بارون قشنگی شروع به باریدن کرد. سرم رو به طرف آسمون گرفتم. قطرات خنک بارون که به صورتم می‌خورد حس قشنگی بهم دست می‌داد.
- نمی‌دونم چقدر تو بارون وایستاده بودم که صدای معترض مادر جون رو شنیدم.
- افسانه بدو بیا تو دخترسرما می‌خوری.
- به خودم اومدم و به کتابای دستم نگاهي انداختم:
- وای خدا، کتابام خیس شدن.
- خیلی سریع به طرف مادر جون که توی چهارچوب در ایستاده بود دویدم. بهش که رسیدم با اخم گفتم:
- بدو لباسات رو عوض کن.
- با حرص ادامه داد.

- از دست تو.
- به طرف اتاقمون دویدم، اولین کاری که کردم سریع لباسام رو عوض کردم. باید یه فکری برای کتابام می‌کردم.
- به طرف اتاق شیما دویدم و صداش زدم.
- شیما، شیما.
- هراسان از اتاقش بیرون اومد و با رنگ‌پریدگی گفت:
- چیه؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- سشوار داری؟
- بدون اینکه منتظر جوابش بمونم وارد اتاقش شدم. صداش رو از پشت سرم شنیدم.
- سشوار برای چی می‌خوای؟
- وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بود.
- کتابام زیر بارون خیس شدن.
- وسط اتاق ولو شدوگفت:
- ای کوفت بگیری دختر، گفتم چی شده؟
- نفسش رو فوت کردو ادامه داد.
- به خدا اون جوری که تو صدام زدی، پاهام سست شد. گفتم حتما یه اتفاق بدی افتاده.
- با کلافگی نالیدم.
- بلندشو اگه سشواری داری بده دیگه.
- از جاش بلند شد:
- باشه بابا، یه دونه کلخنه‌ی عهد بوقی دارم.
- پشت سرش که به طرف کمد می‌رفت راه افتادم.
- همونم غنیمته.
- به دستم داد و گفت:
- بگیر برو پی کارت، منم برم به شام سر بزنم.
- چشمکی زدم و جواب دادم.
- قربون دستت شیما خانم.
- به طرف اتاقمون دویدم، سشوار زدم به برقو روی کتابام گرفتم.
- دو-سه تا کتاب خیس شده داشتم. یه یه ساعتی می‌شد که داشتم باهاشون ور می‌رفتم.

- تو رو خدا ببین ورقه‌هاشون چقدر چروک شده!
با ناامیدی ادامه دادم.

- اینا دیگه درست بشو نیستن.

پوفی کشیدم و نیم خیز شدم تا سوارو از برق بکشم.

داشتم سوارو از برق می کشیدم که شیما غرغرکنان کنارم نشست.

- باز دیگه چی شده، خانم غرغرو؟

یه دونه از کتابم که دستش بودو داشت بهش نگاه می کرد، محکم به زمین کوبید و گفت:

- داشتم پنجره‌ها رو بررسی می کردم که نکنه آب از درزی چیزی وارد خونه نشده باشه.

منتظر بهش چشم دوختم.

- خب؟

- پام به فرش گیر کرد، میز رو گرفتم تا نیوفتم که یه دون از شمعدونا افتادو یه کم ترک برداشت.

عصبی ادامه داد.

- از شانس بد ما اون پسر عصاقورت دادهشون رسید. هرچی دق دلی داشت سر من بدبخت خالی کرد.

از ترس خشکم زده بود. بعد از اینکه دعوا کردنش تموم شد، شیما دستاش رو به کمرش زدو اخماش رو تو هم کرد،

انگار که می خواست ادای کوهیارو دربیاره.

- به خدمتکارم بگو غدام رو بیاره بالا.

شل شدو ادامه داد.

- پسره‌ی بداخلاق مغرور از دماغ فیل افتاده. می دونم یه مرگی داره وگرنه همچین آدمی نیست که به خاطر

همچین چیز کوچکی دادوغال را بندازه.

دلیم نمی خواست براش غذا ببرم. اینطوری که دنیا و شیما می گفتن معلومه حسابی عصبیه، با اون برخوردی که

آخرین بار باهاش داشتم بهتره که حالا حالاها جلوش آفتابی نشم.

از طرفیم نمی دونم چرا دوست داشتم خودم رو ازش مخفی کنم؟ باید یه کاری می کردم که شیما غدارو ببره.

به همین خاطر قیافه‌ی مظلومی گرفتم و رو به شیما گفتم:

- شیمایی؟ شیمای قشنگم؟

با تعجب جواب داد.

- چیه؟ چرا قیافت رو این مدلی می کنی دل آدم برات کباب میشه؟

- یه کار برام می کنی؟

- چه کاری؟
- جای من براش غذا میبری؟
- حرفم که تموم شد انگار زیرش ترقه انداخته باشن، از جا پرید و گفت:
- بیخود کردی، من غلط بکنم دیگه با اون روبه‌رو بشم.
- از جام بلند شدم و تندتند لپش رو ب*سوس کردم.
- خواهش شیمایی، همین یه بار.
- با اعتراض گفت:
- خیلی خوب بابا، بسه دیگه این قدر تفمالیم نکن.
- روبه‌روش وایستادم تا جواب آخرو بشنوم. بهم خیر شد و انگشت اشارش رو جلوم تکون داد.
- فقط همین یه بار، اگه سرم داد بز...
- اجازه ندام حرفش رو تموم کنه محکم بغ*لش کردم.
- قربونت برم عزیزم، بار آخرمه قول میدم.
- منو از خودش جدا کرد.
- ولم کن دختر گنده، بذار برم کلی کار دارم. خودم کم کار ریخته سرم کارای تو هم بهش اضافه شد.
- چشمکی زدم رو گفتم:
- جبران می‌کنم عشقم.

وقتی که رفت، کتابای پرچروکم رو جمع کردم و توی تاچه گذاشتم. داشتم دنبال کتاب فیزیکم می‌گشتم که صدای گوشیم بلند شد.

با چشم دنبالش گشتم که کنار سشوار روی زمین پیداش کردم.

گوشی رو برداشتم، اسم امیران که روی صفحه‌ای که خاموش و روشن می‌شد نقش بسته بود. استرس گرفتم با تردید انگشت شستم رو به طرف دکمه‌ی سبز حرکت دادم که نرسیده بهش متوقف شد.

بعد از اون ب*سوسه‌ی که بی‌اجازه ازم گرفته بود، برای حرف زدن باهاش تعلل داشتم. یه جورایی ازش دل‌گیر بودم. صدای زنگ گوشیم قطع شد. دستم رو پایین انداختم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم. آهی کشیدم و با خودم گفتم:

«خدا چی میشه اگه آدم عاشق کسی که بهش نمی‌رسه نشه؟»

دم عمیقی گرفتم و همون‌جا نشستم. هنوز درست ننشسته بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد.



خودش بود با دودلی پیامش رو باز کردم: «سلام عزیزم، امیدوارم که خوب باشی. حق داری که جوابم رو ندی، بهر حال یه جورای به خاطر اون ب*سوسه دلگیری، عذاب ناراحت کردنت مثل خوره به جونم افتاده، من رو ببخش که نتونستم خودم رو کنترل کنم. نه اینکه ه*سوس باز باشم! نه، من فقط یه عاشقم.»

یه جورایی راست می‌گفت، حالا که خودم به این دردبی‌درمون دچار شده بودم، راحت‌تری تونستم درکش کنم. از طرفیم دلم برای احساسش که به ثمر نرسیده بود می‌سوخت.

دکمه‌ی پاسخ رو فشار دادم. می‌خواستم بهش بگم که برای وضع پیش اومده واقعا متاسفم نوشتم. «سلام آقاامیران، بابت همه‌ی زحماتون ممنونم، ولی متاسفم که نمی‌تونم کنارتون باشم. لطفا منو فراموش کنین، اینجوری برای خودتونم بهتره کمتر اذیت می‌شین واقعا متاسفم.»

پیام رو براش فرستادم چند دقیقه بعد فقط یه جواب کوتاه برام فرستاد.

«به قول بزرگی فراموش کردن کسی که دوستش داری، مثل به خاطر آوردن کسیه که تا حالا ندیدیش. باید عاشق باشی تا بفهمی چی میگم.»

نمی‌دونستم چی باید جوابش رو بدم. تمام حرفاش رو با تک‌تک سلولام درک می‌کردم. از فکر اینکه منم یه روز مثل امیران تو همچین وضعیتی گیر کنم، بغض کرده بودم.

گوشیم رو رو ی بی‌صدا گذاشتم و به گوشه‌ای پرت کردم.

پاهام رو تو بغ*لم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم. دلم می‌خواست به حال خودم اشک بریزم ولی این اشک‌ها منتظر اجازه‌ی من نموندن، بی‌صدا اشک می‌ریختم اشکای که نمی‌تونستم راجع بهشون با هیشکی حرف بزنم. انگار از اینکه کسی به دردم پی بیره احساس خجالت می‌کردم.

آروم بلند شدم و کنار پنجره ایستادم، صدای بارون حالم رو بهتر می‌کرد مثل اینکه یه همدرد برا خودم پیدا کرده بودم.

بارون ناخواسته عاشق زمینی شده که قرار بود اون رو ببلعه، ناخواسته عاشق مردی شدم که داشت ذره‌ذره آبم می‌کنه.

سرم رو به شیشه چسبوندم و به دور دست‌ها خیره شدم.

تو خودم غرق شده بودم که در با صدای بدی باز شد.

با هیینی به طرف در چرخیدم.

- زهره‌ترک شدم.

شیما درو بست و بهش تکیه داد. رنگش حسابی پریده بود و نفس نفس می‌زد.

دستی به صورتم کشیدم تا متوجه گریه کردنم نشه. به طرفش رفتم و با نگرانی پرسیدم.

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- دستش رو که روی قلبش گرفته بود به علامت سکوت بالا آورد. فهمیدم منتظره که نفسش بالا بیاد.
- با استرس بهش خیره شده بودم که از کنارم رد شد و روی کناره نشست.
- سریع کنارش نشستم و با دلهره منتظر موندم.
- بگو دیگه شیما.
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- این پسر دیوونه شده!
- فهمیدم منظورش کوهیاره، آب دهنم رو قورت دادم و آرام گفتم:
- چطور؟
- بهم خیره شدو با لحنی که هنوز یه ذره هراس توش موج می‌زد، جواب داد.
- این اولین باره که این جور می‌بینمش! همین که غذا رو بردم تا من رو دید از عصبانیت سرخ شد. با صدای وحشتناکی سرم داد کشید. غذاها رو پرت کرد یه گوشه و با عریده گفت:
- گمشو برو بیرون.
- تا حالا شیما رو این جور ندیده بودم، حسابی وحشت کرده بود. آرام تو بغل گرفتمش از اینکه به جای من دعوا شده بود عذاب وجدان گرفتم.
- خودت رو اذیت نکن عزیزم، اخلاقش همین جوریه.
- ازم جداشد و با یه لبخند ساختگی جواب داد.
- حالم خوبه، فقط یه ذره از برخوردش شوکه شدم.
- کنارش به دیوار تکیه زدم و برای اینکه از این فکروخیالا خارجش کنم گفتم:
- آخر هفته نامزدی دنیاس.
- با تعجب به طرفم چرخید و با تعجب گفت:
- الکی! با کی؟
- لبخند گشادی زدم و جواب دادم.
- حدس بزن با کی؟ اصلا فکرشم نمی‌کنی!
- کنجکاوتر شده بود، انگار که موفق بودم که از اون فضا خارجش کنم. با هیجان به بازوم زد:
- جون شیما بگوخیلی کنجاوم بدونم.
- با لبخند منتظر بهم خیره شده منم با هیجان گفتم:



- با شاهین صادقی.
فکش افتاد. از دهن بازش فهمیدم.
- اونایی که اگه دو دقیقه باهم ولشون می کردیم همدیگرو قورت می دادن؟!
خنده‌ی بلندی زد و ادامه داد.
- بابا افسانه تو اون چندباری که تو بیمارستان می اومدم ملاقات انسی خانم، هر بار که تصادفی می دیدمشون، مثل انگری بردا به هم زل زده بودن و می خواستن هم رو زیرورو کنن.
سرش رو به طرفین تکون داد.
عجب!
- چشمکی زد:
- بله شیما خانم، کی فکرش رو می کرد یه روزی اونا جونشون برا هم دربره؟
- ان شاءالله خوشبخت شن!
به شونش زدم و گفتم:
- فردا قراره بیاد دنبالم، باهم بریم خرید لباسش.
با شوخی جواب داد.
- عجب دختر باحایه، زدی برجک داداشش رو داغون کردی اما بازم مثل قدیما برخورد می کنه.
جدی شد و ادامه داد.
- قدرش رو بدون عزیزم، همچنین دوستایی کم پیدا میشن که آدم رو بخاطر خودش بخوان نه به خاطر کارای که می تونی براشون انجام بدی.
ازجاش بلند شد با لبخند گفت:
- افسی جونم من باید برم بینم بیرون چه خبره؟ نیره خانم و انسی خانم وقتی سریال مورد علاقتون شروع میشه دیگه بی خیال همه چی میشن.
داشت به طرف در میزد که صداش زدم.
- شیما.
منتظر کنار در ایستاد.
- تو یکی از بهترین دوستامی.
چشمکی زد.
- قربونت برم، تو هم برای من تکی.

از اتاق که خارج شد به حرفش فکر کردم. واقعا دنیا خیلی دختر خوبی بود؛ قضیه‌ی بین من و امیران روش تاثیری نداشتته بود یا حداقل به روم نیاورده بود.

ذهنم رفت سمت شاهین، از تشبیه‌ی که شیما کرده بود خندم گرفت انگری برد!

لبخند گشادی زدم و با خودم گفتم: «عجب تشبیه جالب و باحالی، اگه دنیا بفهمه خودش رو می‌کشه.

سرم رو به دیوار تکیه دادم.»

- امیدوارم خوشبخت بشن.

آهی کشیدم و ادامه دادم.

- یعنی میشه همچین اتفاقی برای من و کوه...

سریع از خیالات بیرون اومدم و سرم رو محکم به طرفین تکون دادم.

- خیال پردازی دیگه بسه، سر عقل بیا دختر.

برای فرار از این افکار کتاب فیزیکم رو جلوم باز کردم. سعی کردم خودم رو با حل مسئله‌های فیزیک سرگرم کنم.

ازصبح تا نزدیک دوی ظهر با شیدا و دنیا از بس تو این پاساژ و اون پاساژ گشته بودم، داشتم هلاک می‌شدم.

شیدا که از حساسیت دنیا به مرز جنون رسیده بود، با کلافگی گفت:

- دنیا جون مادرت داری تو این یکی پاساژ یه چیزی انتخاب کن. داریم هلاک میشیم.

روی یکی از نیمکتای توی راهروی پاساژ ولو شد. منم از خداخواسته کنارش نشستم.

شیدا: من احساس می‌کنم پاهام دیگه برای خودم نیست.

دنیا کنارم نشست و با غرغر گفت:

- چی کار کنم از لباساشون خوشم نمی‌اومد.

به طرفمون چرخید رو به من ادامه داد.

- خدایش افسانه تو چیزی چشمت رو گرفت؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم.

- چه می‌دونم والا.

از جام بلند شدم و ادامه دادم.

- پاشین هر چه زودتر کارمون رو تموم کنیم تا جسد شیدا رو دستمون نیفتاده.

شیدا در حالی که بلند می‌شد به دنیا گفت:

- اینجا یه دو-سه تا مزون توپ داره، امیدوارم دست خالی بیرون نیای.
دنيا لبخندی زدو با هیجان جواب داد.
- تو فقط رفیق نیمه راه نباش، من قول میدم زودتر کارم رو تموم کنم.
شیدا با لبخند گفت:
- خیله خب، این قدر زبون نریز.
به اتفاق به طرف مزونی که شیدا گفته بود حرکت کردیم.
- پاساژی که توش بودیم پاساژی خیلی بزرگ با اجناس شیک و باکلاس طراحی پاساژ به حدی قشنگ و مدرن بود که آدم می‌تونست بیاد و فقط دیزاینشو تماشا کنه. توی ساخت و طراحی از سنگهای براقی استفاده شده بود که با نورپردازهای زیباش فضای خیلی جالبی رو به وجود آورده بود.
- داشتم از جذابیت‌های ساختمان لذت می‌بردم که با «رسیدیم» شیدا به خودم اومدم.
شیدا: بفرمایین اینم از مزون بزرگ آنتیک.
- وقتی وارد شدیم. از دیدن اون همه لباس‌های مجلسی و عروس خیلی شیک به وجد اومدم؛ یه سالن دایره مانند بسیار بزرگ با کلی لباس که از هر مدل یکیش تن مانکن کنارش بود.
- داشتم توی مغازه چرخ می‌زدم که یه لباس اناری رنگ بلند با پارچه‌ی گیپور که گل‌های همون رنگ ریزی روش داشت نظرم رو جلب کرد. خواستم تن مانکن بینمش به همین خاطر به طرف مانکن کنارش رفتم.
- لباس یقه قایقی باز با آستین سه‌ربع، زیر آستین آستر کار نشده بود فقط گیپور خالی بود. لباس تو تن مانکن واقعا معرکه بود.
- بالاتنه‌ی تنگ و چسبان با دامن بلند و کلوش پرچینش که تا ده سانت بالای مچ پا می‌افتاد جذابیتش رو بیشتر کرده بود. دستی به سرشانه‌های عریض‌ان مانکن زدم، خواستم بچرخونمش و مدل پشتش رو بینم که صدای دنیا رو شنیدم.
- لباس خیلی قشنگیه.
به پشتم چرخیدم و با لبخند گفتم:
- آره خیلی قشنگه؛ ولی نه برای یه عروس.
دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشوند.
- منم نگفتمم برا یه عروس.
روبه‌روی یه مانکن که یه لباس یاسی کم‌رنگ دکلته تنش بود ایستاد.
- نظرت چیه؟

دور مانکن چرخ زدم. لباس خیلی شیکی بود، بالاتنه لباس از جنس ساتن گنی براق بود که دورتادور یقش با شکوفه‌های سفید و یاسی از جنس تور لباس پوشیده شده بود، دامنشم بلند دنباله‌دار از نوعی تور سبک و لخت‌ست که سی‌سنت پایین لباس با شکوفه‌های همون رنگ کار شده بود. فقط از پشت لباس از محل دنباله شکوفه‌ها به صورت یه مثلث تا کمی بالاترم اومده بودن.

- خیلی قشنگه دنیا، بپوش ببینیم بهت میاد.
دستی به لباس زد و گفت:

- شیدا رفت به یکی از فروشنده‌ها بگه بیاد تا کمکم کنه لباس رو بپوشم.
همین که حرفش تموم شد، شیدا با یه خانم بهمون رسیدن:
این مدله خانم، برای ایشون.

خانم بعد از سلام کردن رو به دنیا گفت:

- لطفا تو اتاق پرو منتظر بمونین تا سائزتون رو براتون بیارم.
باهم به طرفی که خانم اشاره کرده بود به راه افتادیم.
دنیا: شیدا به نظرت خوب بود؟
شیدا: آره عزیزم خیالت راحت.

روی نیمکتای پشت در اتاق پرو نشستیم؛ دنیاوشیدا داشتن باهم پیچ می‌کردن با خودم گفتم: «حتما نمی‌خوان من متوجه بشم.»

برای اینکه بفهمن حواسم بهشون نیست، گوشیم رو از تو جیبم درآرودم.

وارد پیام‌های امیران شدم تا آخرین پیامش رو که همین صبحی دیده بودم دوباره بخونم. «هرچه بیشتر فکر می‌کنم، کمتر به یا می‌آورم خودم را پیش از عاشقت بودن!
الان دقیقا کیستم؟ ته مانده‌ای از خودمو یا تمام تو؟ یغما»

همین که فروشنده لباس به دست اومد، به طرفش چرخیدن.
فروشنده در یکی از اتاق پروهای بزرگ رو باز کردو روبه دنیا گفت:
- لطفا بفرمایین.

دنیا کیفش رو به شیدا داد و با خانم وارد اتاق شد. شیدا کیف رو به من دادو گفت:

- افسانه جون اینا نگهدار تا من یه چرخى تو مغازه بزنم.
کیف رو ازش گرفتم و با لبخند جواب دادم.
- برو، من همین جام.

یه چند دقیقه‌ای می‌شد که بی‌کار نشسته بودم و بی‌هدف چشمم رو می‌چرخوندم. شیدا با یه فروشنده‌ی دیگه که همون لباس قرمز دستش بود به طرفم اومدن.

- پاشو افسی پیر تو اتاق.

از جام بلند شدم و با تعجب گفتم:

- من! چرا؟

به لباس اشاره کرد و گفت:

- وقتی می‌خواستم با دنیا بیام خرید، از اونجایی که می‌دونستم حسابی قراره پیاده‌روی کنیم، ازش قول گرفتم که باید یه لباس برای من و تو برداره.

خواستم بگم من به این خاطر باهاش نیومدم که حرفم رو قطع کردو بااعتراض گفت:

- بیخود حرف الکی نزن، قول داده باید سرش بمونه.

در حالی که من رو به طرف اتاق پرو هل می‌داد ادامه داد.

- من یه دونه ماکسی مشکی انتخاب کردم. درضمن دنیا خودش بهم گفت که این لباس رو برات بردارم.

هر کاری کردم که قبول نکنم، زورم به شیدا نرسید آخر سرم وارد اتاق شدم.

وقتی کار پوشیدنم تموم شد از دیدن خودم تو اون لباس قرمز که خیلی به پوست سفیدم می‌اومد، هیجان زده شدم با دستم دامنم رو گرفتم، چرخ زدم تا پشت لباسم رو ببینم. پشتش فقط با گیپور کار شده بودو گیپور که روی پوستم قرار گرفته بود، جلوه‌ی لباس رو بیشتر شده بود.

داشتم از دیدن خودم لـ*ذت می‌بردم که صدای معترض دنیارو از پشت در شنیدم.

- باز کن بابا می‌خوام ببینمت.

آروم در رو باز کردم دهن جفتشون از تعجب وا مونده بود.

شیدا: معرکه‌ای دختر، با آرایش چی میشی تو!

دنیا: وای افسانه خیلی بهت میاد.

به دنیا که توی اون لباس مثل فرشته‌ها شده بود گفتم:

- ممنون، لباس تو هم خیلی بهت اومده.

شیدا دنیارو کنار زد و به طرفم اومد.

- بچرخ ببینم.

پشتم رو بهشون کردم

- به نظرتون پشتش زیادی عریب*ان نیست.

دنیا: اصلانم لخت نیست، خیلیم قشنگه زود عوض کن بریم یه چیزی بخوریم.

شیدا رو به جفتمون گفت:

- تا شما عوض می‌کنین منم برم حساب کنم.

دنیا: کارت شاهین تو کیفه، راستی یادت باشه ژپون و شنلشم برام بگیری.

دنیا درحالی که ازمون فاصله می‌گرفت جواب داد.

- ای به چشم عروس خانم.

سرم رو پایین انداختم و به دنیا گفتم:

- دنیا من به خاطر این باهات نیومدم، اگه می‌دونس...

وسط حرفم پرید.

- بین قولی بود که شیدا داده بودم.

دستش رو به سرشونه‌های لختم زد و ادامه داد.

- اصلا فکرشو نکن، شیرینی نامزدیمه به دوتا از بهترین دوستانم پس دیگه ناراحت نباش.

به اتاق برگشتم با خودم گفتم: «آخه کی همچین شیرینی گرونی به آدم میده، هشتصدوسی هزارتومن.»

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- با این کارش بیشتر شرمنده میشم امیران کاش عاشقم نبود.

وقتی از مزون خارج شدیم دنیا گفت:

- شاهین زنگ زد گفت که ماشینش رو باباش برده تا یه جایی با کوهیار میاد دنبالمون، بعدشم میریم برا نهار.

از شنیدن اسم کوهیار استرس گرفتم، تقریباً هفت روزی می‌شد ندیده بودمش تو دلم از دیدن دوبارش آشوبی به پا

شد. شیدا با تمسخر گفت:

- چه عجب این رئیس شما ما رو قابل دونستن که بیان دنبالمون.

از پاساژ که خارج شدیم، دنیا ابروهایش رو بالا و پایین کردو با لبخند جواب داد.

- اگه راست میگی همین‌ها رو جلوی خودش بگو.

دنیا جعبه‌ای که دستش بودو جابه‌جا کرد.

- آقا من غلط کردم، می‌خوای با اون اخماش قورتم بده؟

با چشم دنبالشون می‌گشتیم که دنیا به اون‌ور خیابون اشاره کردو گفت:

- اوناهاش اونجان.

به خاطر اینکه ظاهر بود خیابونا خلوت تر شده بودن داشتیم به ردیف از عرض خیابون رد می شدیم. که ماشین پژوی مشکی که با حداکثر سرعت به طرفمون می اومد نظرم رو جلب کرد. با همون سرعتم داشت بهمون نزدیک می شد، انگار که می خواست کسی رو زیر بگیره از ترس هنگ کرده بودم.

ماشین مشکی با شیشه های تمام دودی من رو یاد حادثه کوچی مدرسه می انداخت وسط خیابون خشکم زده بود. صدای داد و فریاد دنیا و شیدا رو نمی شنیدم. فقط از حرکات سریع لباسون فهمیدم که دارن میگن بدو، عجله کن. سرم رو به طرف ماشین چرخوندم، منتظر بودم که هر لحظه زیر چرخایی ماشینش غلط بزنم که از برخورد شدید طرف چپ ماشین کوهیار سپر جلوی ماشین، پاهم سست شد و روی زمین افتادم.

دنیا و شیدا به طرفم دویدن، شاهین که از شوک تصادف با قیافه ی وحشت زده، محکم به صندلی ماشین چسبیده بود آب دهنش رو قورت داد و روبه کوهیار با صدای لرزون گفت:

- این چه کاری بود پسر!

کوهیار بدون توجه بهش داد زد.

- شاهین پسره در نره، در ماشین رو نمی تونم باز کنم.

شاهین با فریاد کوهیار به خودش اومدو با کمی تعلل از ماشین پیاده شد جفتشون کنارم زانو زدند.

دنیا با نگرانی گفت:

- حالت خوبه؟

سرم رو با بی حالی به نشونه ی بله تکون دادم. شیدا با رنگ پریدگی به شاهین گفت:

- پسره سرش رو فرمون افتاده، فکر کنم بدجور زخمی شده.

با کمک دنیا از روی زمین بلند شدم.

یه نگاه گذرا به کوهیار که با اخم به پسره ی که توی ماشین داغون شده، خون از سروصورتش می ریخت زل زده بود.

تو دلم گفتم:

- خدا رو شکر که حالش خوبه.

شیدا وسیله ها رو توی ماشین می ریخت، طولی نکشید که دوروبرمون پرشد از آدمایی که با نگاهای کنجکاو منتظر رسیدن پلیس و کشف ماجرا بودن شد.

روی جدولای کنار خیابون نشسته بودیم. هنوز تو شوک بودم، بی صدابه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودم و ذهنم

خالی از هر چیزی بود، انگار سرم خالی بود تنها چیزی که احساس می کردم صدای قلبم بود، که محکم به قفسه ی سیب*نهم می کوبید.

شیدا نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا بهمون رحم کرد. اگه کوهیار به موقع جلوی ماشینه رو نگرفته بود، معلوم نبود الان چه بلای سر افسانه می‌اومد.

دنیا: آره، من که هنوز تمام بدنم داره می‌لرزه خدا رو شکر که برای خودشم اتفاقی نیفتاد. شیدا: اینم از فایده‌ی داشتن یه ماشین محکمه.

با صدای آژیر پلیس و آمبولانس تمام هم‌همه‌ها خوابید.

نمی‌دونم بررسی پلیس چقدر طول کشید که شاهین از مون خواست سوار ماشین بشیم و به اداره پلیس بریم. وقتی سوار شدیم کوهیار تو ماشین نبود. جاش یه سرباز پشت فرمون نشسته بود. دل شوره گرفتم، خواستم سراغش رو بگیرم که دنیا از شاهین پرسید.

- کوهیار کجا رفت؟

شاهین به طرفمون چرخوند و جواب داد.

- پاش درد گرفته بود، با آمبولانس بردنش بیمارستان.

شیدا: خب مام بریم بیمارستان.

شاهین با بی‌حوصلگی گفت:

- باید ماشین رو ببریم پارکینگ و برای تشکیل پرونده اونجا باشیم.

می‌دونستم تمام این اتفاقا به خاطر منه، مطمئن بودم که هدف این ماشینه من بودم.

امروز به خاطر این اتفاق برای همشون زهر شده بود. از طرفیم زخمی شدن کوهیار حسابی بهم فشار وارد می‌کرد. وارد پارکینگ پلیس که شدیم، اون یکی ماشینم پشت سرمون وارد شد.

سربازی که راننده بود رو به شاهین گفت:

- وسیله‌هاتون رو از تو ماشین بردارین، چون امکان داره دیگه نتونیم براتون بازش کنیم.

شاهین: اجازه بدین تماس بگیرم بیان دنبالمون.

سرباز درحالی که مارو به طرف اداره راهنمایی می‌کرد گفت:

- تا وقتی همراتون میاد بهتره برای تشکیل پرونده وارد بخش بشیم.

پشت سرسرباز راه افتادیم.

توی یه سالن پر از در نشسته بودیم. شاهین رفته بود تو اتاق کناریمون و یه نیم‌ساعتی می‌شد اون تو بود.

همین که شاهین اومد بیرون سه‌تایی به طرفش رفتیم.

نفسش رو فوت کرد و به نگاهایی پرسشگرمون جواب داد.

- فعلا باید صبر کنیم تا ببینیم چی میشه.

رو به شیدا و دنیا ادامه داد.

- زنگ زدم بابا میاد دنبالتون، وسایل رو از تو ماشین بردارین و برین با افسانه کار دارن، منم باهاش می‌مونم.

با تعجب گفتم:

- با من چکار دارن؟

شاهین دهنش رو باز کرد تا جوابم رو بده که در باز شدو سرباز ازم خواست وارد شم.

با ترس به دنیا و شیدا نگاهی انداختم که با تکون دادن سرشون بهم قوت قلب می‌دادن به یه نفس عمیق وارد شدم.

یه اتاق متوسط که وسطش یه میز و دو صندلی که روبه‌روی هم چیده شده بود قرار داشت.

از دیدن همون سرگرد مسنی که به خاطر قتل آقاجون و اتفاق تو کوچه‌ی مدرسه ازم بازجویی کرده بود، شوکه شدم.

لیوان آب دستش رو روی میز گذاشت و به صندلی روبه‌روش اشاره کرد.

- بفرمایین خانم سعادت.

با قدمهای سنگین به صندلی نزدیک شدم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام.

- سلام.

نشستم و نگاهم رو به میز پر از کاغذ دوختم، زیر کاغذاش دنبال چیزی می‌گشتم.

قطعه عکسی جلوم گذاشت.

با تعجب نگاهی به سرگرد انداختم و عکس رو برداشتم.

عکسی از خودم با لباسایی فاخر توی یه خونه‌ی خیلی مجلل با بهت گفتم:

- این منم؟

به پشتی صندلی تکیه زدو خودکارش رو توی دستش به بازی گرفت.

- بله، شمایین. از توی ماشینی که آقای تهرانی باهاش تصادف کردن پیدا کردیم.

انگار از توضیحاتش قانع نشده بودم با چشمای گشاد بهش چشم دوختم.

از جایش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن.

- ببینین خانم سعادت از ظاهر قضیه این‌طور پیداس که شما از یه خانواده‌ی مرفحی هستین و اینکه یه عده از نبود

شما در خانواده سود می‌برن. این آقای که باهاش تصادف کردین، درواقع هدفش زیر گرفتن شما بوده.

ایستاد دستاش رو پشتش بردو تو هم قلاب کرد.

- تمام اینا فقط یه مشت فریضه‌س؛ ولی بعید می‌دونم اشتباه باشن.

پلاک ماشین مربوط به یه پراید سرقتی بوده که به پژو بستنش، دوربینا رو که همکارا چک کردن کاملاً مشخصه

که قصد واقعی راننده همین بوده، حالا از طرف کی؟ و برای چی؟ باید تا درمان شدن راننده صبر کرد.

به عکسی که توش خوش حال به‌نظر می‌اومدم خیره شدم و گفتم:

- من باید چی کار کنم؟

دستش رو پشت صندلیم گذاشت و جواب داد.

- حلال تمام این معماها خود شماین.

با درموندگی سرم رو به طرفش برگردوندم.

- ولی من چیزی یادم نیامد. حتی یادم نیامد اینجایی که عکس انداختم کجاست و کی اینجا بود؟

سرم رو بین دستام گرفتم و با گریه ادامه دادم.

- هیچی نمی‌دونم، کاش می‌مردم، کاش...

سرجاش نشست، حرفمو قطع کرد.

- کاشکی، کاشکیا به کار نیامد، به خودت بیا دخترم.

با ناامیدی ادامه داد.

- اسمی، فامیلی، مکان خاصی هیچی یادت نیامد؟ شاید بتونه بهمون کمک کنه.

اشکام رو کنار زدم. خواستم بگم، بزرگمهر، یلدا، داریوش. که در باز شد سرباز بعد از احترام نظامی رو به سرگرد

گفت:

- جناب سرگرد، راننده به هوش اومدن و الا تو بخش هستن ولی انقدر هوشیار نیستن که بتونن سوالی جواب بدن

جناب سروان گفتن بهتره خودتون رو به بیمارستان برسونین و وضعیت رو شخصاً بررسی کنین.

از جاش بلند شد، منم بلند شدم.

- خداروشکر که صدمه‌ی جدی ندیده بود احمدی مدارک رو جمع کن، من باید برم.

رو به من ادامه داد.

- خانم سعادت با عرض پوزش من باید برم. هر وقت خواستین حرف بزنین من مشتاق شنیدم.

با یه با اجازه‌ای از اتاق خارج شد.



با شونه‌های خسته از اتاق خارج شدم. شاهین تا من رو دید، بلند شد و به طرفم اومد.
 با کنجکاوی پرسید.
 - چی شد؟ چیزیم فهمیدن؟
 به نگاه کنجکاوش چشم دوختم و با یه لبخند تلخ جواب دادم.
 - فعلا که هیچی.
 به طرف خروجی به راه افتادیم.
 - نمی‌دونم راننده چش بود؟ فکر کنم یه چیزی مصرف کرده بود که اصلا متوجه کسی نمی‌شد.
 از حرفای شاهین فهمیدم که اصلا از اصل ماجرا چیزی نمی‌دونه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
 - نمی‌دونم والا، شاید درست حدس زده باشین.
 جلوی ساختمان منتظر آژانس بودیم که ذهنم به سمت کوهیار کشیده شد. با کمی تعلل از شاهین پرسیدم.
 - آقا شاهین؟
 به طرفم برگشت.
 - بله، چیزی شده؟
 - آقا کوهیار حالشون چطوره؟
 لبخندی زدو گفت:
 - اون که صدمه‌ی جدی ندیده بود. چند دقیقه پیش که بهش زنگ زدم، گفت که یه کوفتگی تو ناحیه ساق پاش
 پیش اومده که با یکی دو روز استراحت خوب میشه.
 آژانس جلوی پامون ترمز زد؛ شاهین در حالی که در جلو رو باز می‌کرد ادامه داد.
 - یه ساعت پیش با آقای تهرانی رفت خونه.
 نفس آسوده‌ای کشیدم و عقب ماشین سوار شدم.
 تمام طول مسیر رو به اون عکس و حرفایی که جناب سر گرد زده بود فکر می‌کردم. «یه عده از نبود تو دارن سود
 می‌برن، خود شما حلال تمام معماها هستین»
 این جمله رو چندبار تو ذهنم تکرار کردم؛ پوفی کشیدم و با خودم گفتم: «خدایا خودت به دادم برس.»
 با تعجب ادامه دادم: «یعنی من یه آدم پول‌دار بودم! اصلا برام قابل هضم نیست.»
 وقتی جلوی در خونه رسیدیم، هر دومون از ماشین پیاده شدیم.
 شاهین جلوتر از من حرکت کرد و زنگ در رو به صدا درآورد. لبخندی زد و رو به من گفت:
 - بهتره یه سرم به رفیق قهرمانمون بزنم.

در بدون اینکه کسی جواب بده باز شد وارد شدیم. وسط راه وایستادم که شاهین پرسید.
- نمیای؟

لبخندی زدم و جواب دادم.

- میرم لباس عوض کنم، شما بفرمایین.

شونه‌هایش رو بالا انداخت.

- هر جور راحتی.

لبخندی زد و خواست قدم برداره که گفتم:

- آقا شاهین واسه همه چی ازتون ممنونم.

لبخندش پررنگ‌تر شد و با یه چشمک جواب داد.

- قابل آبجی گلم رو نداشت.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم.

ازم فاصله گرفت و من رفتنش رو تماشا می‌کردم. داشتم بهش حسودیم می‌شد که می‌تونه خیلی راحت با کوهیار روبه‌رو بشه، بدون هیچ تشویش و هیجان.

به طرف سویتمون به راه افتادم. وقتی وارد خونه شدم، شیما رو دیدم که توی آشپزخونه در حال میوه شستن بود.
- سلام.

درحالی که سیب به دستش بود به طرفم برگشت.

- سلام خوبی؟

رفتم تو آشپزخونه و روی یکی از صندلیا نشستم. شیما دست از کار کشید و سریع کنارم نشست.

- خبر داری چی شد؟

به روی خودم نیاوردم که خبر دارم؛ با کنجکاوی پرسیدم.

- از چی؟

- از تصادف کوهیارخان!

صدام رو بالا بردم و با تعجب گفتم:

- تصادف!

- آره بابا، مثل اینکه طرفای ظهر تو خیابون با یکی تصادف می‌کنه.

ازجاش بلند شد.

- خب؟

- خب به جمالت نمی‌خواد نگران باشی، چیزیش نشده.
به کابینت کنار ظرف شویی تکیه زدم و گفتم:
- خداروشکر، الان کی پیششه؟
شیرآب رو باز کردو جواب داد.
- مامان، باباش، انسی‌خانم و نیره الانم آقا شاهین اومدن.
با کنجکاوی پرسیدم.
- تو نرفتی عیادت؟
لبخند بدجنسی زد.
- رفتم اولش کمی دلم براش سوخت؛ ولی بعدش که یاد رفتار دیشبش افتادم کلی کیف می‌کردم.
لب پایین رو به دندون گرفتم:
- خیلی بدجنسی!
با بی‌خیالی جواب داد.
- تا اون باشه به زیر دستاش زور نگه. در ضمن مثل اینکه آقای مغرورمون براش افت داره که بقیه بفهمن تصادف کرده.
- چطور؟
- آخه به مامان باباش گفته که به کسی چیزی نگو.
بدون حرف به طرف اتاقمون به راه افتادم که پرسید.
- تو نمی‌خوای بری پیشش؟
ایستادم اما برنگشتم، از روبه‌رو شدن باهاش می‌ترسیدم، می‌ترسیدم که نتونم جلوی احساساتم رو بگیرم مطمئن بودم اگه دردش رو ببینم، حتماً گریه می‌گیره.
- بعدا میرم.
وارد اتاقمون شدم. بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم یه گوشه نشستم و به دیوار سفید روبه‌روم خیره شدم.
چند وقتی می‌شد که این طوری شده بودم، انگار افسردگی گرفته بودم. نه خوب غذا می‌خوردم و نه خوب می‌خوابیدم؛
کارم شده بود فکر کردن به گذشته‌ی نامعلوم و کوهیاری که تمام قلبم رو به اسارت درآورده بود.
تو افکار خودم غرق بودم که مادر جون وارد شد.
- سلام مادر جون.
کنارم نشست و گفت:

- سلام خوبی دخترم؟ خوش گذشت؟
لبخندی زدم و گفتم:
- ممنونم، بد نبود. خودت خوبی؟
بلند شدم و از توی کمد بالشی کنارش گذاشتم؛ در حالی که بالش رو زیر پاش می‌داشت جواب داد:
- شکر خدا خوبم، فقط یه کم دلم شور کوهیا رو می‌زنه.
با نگرانی پرسیدم.
- مگه وضع پاش بده؟
لبخندی زد و جواب داد.
- نه زیاد، آخه من خودم درد پا رو کشیدم، می‌دونم سخته برای اونم که روزای اولشه فکر کنم یه ذره سخت باشه.
با کنجکاوای ادامه داد.
- تو مگه نمی‌خوای بری عیادتش؟ شیما می‌گفت، گفتی بعدا!
سرم رو پایین انداختم.
- شب وقتی شام براش بردم، میرم می‌بینمش.
از پنجره به بیرون خیره شدم و با خودم گفتم: «مثل اینکه کسی جز من و کوهیار از ماجرای اصلی خبر نداره.
اینطوری حداقل مادر جون کمتر نگران من میشه؛ خیلی بهم لطف کرده باید یه جوری محبتاش رو جبران کنم.»
وقت شام غذایی که نیره خانم بهم داده بودو برداشتم. از پله‌ها بالا رفتم جلوی در اتاقش و ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم از استرسم یه ذره کم کنم.
در زدم و منتظر موندم تا اجازه بده وارد شم، چند دقیقه بیشتر منتظر نموندم که صدای گیراش رو شنیدم.
- بیا تو.
بعد از کمی تعلل به آرومی ستگیره رو گرفتم و درو باز کردم.
سرم رو پایین انداختم و وارد شدم. همین‌طور که به غذاهای توی سینی خیره شده بودم به صدای که به زور بالا می‌اومد سلام کردم.
جوابی نشنیدم به طرف میز رفتم و غذا رو روش گذاشتم.
سنگینی نگاهش رو وقتی داشتم غذا رو روی میز می‌چیدم به طور واضح احساس می‌کردم.
به قدری هیجانم زیاد بود که نمی‌تونستم سرم رو بالا بگیرم و باهاش رودررو صحبت کنم.
از جام بلند شدم سعی کردم تمام سعیم رو برای غلبه بر استرسم به کار بگیرم. برای اینکه عرق کف دستام رو پاک کنم، به دامن تونیکم چنگ زدم.

سرم رو آرام بالا بردم؛ با اون قیافیه نامنظم، در حالی که به تاج تختش تکیه زده بود و پای چپ باند زدش رو خم کرده بود با چشمای نافذش بهم خیره شده بود. نتونستم نگاه خیره‌ش رو تحمل کنم به همین خاطر خیلی سریع نگاهم رو به پای آسیب دیدش دوختم. بعد از قورت دادن آب دهنم آرام گفتم:

- حالتون چطوره؟

بازم سکوت، مثل اینکه قصد جواب دادن نداشت یا اینکه اصلا حواسش جایی دیگه بود. سعی کردم با صاف کردن گلویم توجهش رو جلب کنم.

انگار موفق بودم ولی بازم چیزی نگفت؛ اخماش رو تو هم کرد و به سمت پای آسیب دیدش خم شد. سعی کرد باند دورش رو عوض کنه.

بی صدا به حرکاتش خیره شده بودم باند رو کاملا باز کرد. همین که خواست یه ذره از پماد رو روش بذاره، از درد چشماش رو محکم بست و لب پایینش رو به دندان گرفت. دلم با دیدن این صحنه به هم فشرد نمی‌دونم با چه نیروی سریع به طرفش دویدم. بدون اجازه روی تخت کنار پاش نشستم.

با تعجب بهم خیره شده بود نگاهم به نگاه متعجب و گله‌مندش گره خورد. با تردید به آرومی گفتم:

- بذارید کمکتون کنم.

دستم رو برای گرفتن پماد جلو بردم؛ خواستم پماد رو از دستش بیرون بکشم که با اخم جواب داد.

- خودم می‌تونم انجامش بدم.

می‌دونستم به خاطر غرورش که شده همچین اجازه‌ای نمیده، دلم نمی‌اومد که درد کشیدنش رو ببینم، به همین خاطر بدون اینکه بهش گوش بدم پماد رو از دستش بیرون کشیدم. یه ذره از پمادو روی ناخن اشارم ریختم و قبل از اینکه روی پاش بمالم گفتم:

- شاید یه ذره بسوزه.

آروم پمادو روی ماهیچه‌های سفت‌قسمتی از ساق سفید و کم‌موش که حسابی کبود شده بود می‌کشیدم. از تماس دستم با پوست بدنش یه حس قشنگی توی وجودم احساس می‌کردم؛ دوست داشتم ساعت‌ها این پماد مالیدن ادامه پیدا میکرد.

اعتراض نمی‌کرد، ساکت‌ساکت بهم خیره شده بود نیم‌نگاهی بهش انداختم، مثل قبل بهم خیره شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و سکوت رو شکستم:

- چرا همچین کار خطرناکی کردین؟

بازم چیزی نگفت؛ گلویم رو صاف کردم و در حالی که سرم روی پاش خم بود ادامه دادم:

- بابت نجات جونم ازتون خیلی ممنونم؛ ولی...
- سرم رو بالا گرفتم و با چشمایی که به خاطر تلاشم برای نیاریدن می سوخت، بهش خیره شدم.
- اگه خدای نکرده اتفاق براتون می افتاد...
- وسط حرفم پرید و با صدای محکم گفت:
- می دونستم طوریم همیشه.
- دستش رو روی دستم که روی پاش بود، گذاشت نفسم تو س*ینه حبس شد؛ با صدا لحن ملایم تر ادامه داد.
- بقیش رو خودم انجام میدم.
- برای اینکه به حال زارم پی نبره، دستم رو سریع از زیر دستش بیرون کشیدم از تخت پایین اومدم و گفتم:
- هر جور راحتین.
- در پماد رو بستم و روی پاتختیش گذاشتم. به طرفش که داشت باند دور پاش رو می بست برگشتم:
- اگه کاری ندارین من مرخص شم.
- مثل اینکه بهش برخورد چون پوزخندی زد و جواب داد.
- چقدر برای رفتن عجله داری؟
- با تنه پته گفتم:
- منظورتون چیه؟
- از تخت پایین اومدم و طوری که بیشترین وزنش رو روی پای سالمش انداخته بود؛ روبه روم ایستاد. از قیافه ی سرخ شدش فهمیدم داره عصبانی میشه.
- آب دهنم رو قورت دادم و به چشمای سرخ شدش خیره شدم.
- منظور هه فکر می کنی نفهمیدم که از روبه رو شدن با من فرار می کردی؟
- ازش فاصله گرفتم و جواب دادم.
- شما اشتبا...
- با داد حرفم رو قطع کرد.
- جواب منو نده، نمی خوام چیزی بشنوم.
- عصبی دستی تو موهاش کشید. مثل اینکه نمی خواست ادامه بده چون پشتش رو بهم کرد و آرام تر ادامه داد.
- برو، برو بیرون.
- نمی خواستم عصبیش کنم. فقط بعد از گفتن یه چشم به طرف در به راه افتادم.

می‌دونستم که با سرهنگ در ارتباطه خواستم ازش راجع به راننده پرسیم؛ اما ترسیدم حالش رو بدتر کنم. به همین خاطر بدون اینکه چیزی بگم از اتاق خارج شدم.

بعد از اون تصادف بداخلاق‌تر شده بود. به همه چیز و همه کس گیر می‌داد. واقعا درکش نمی‌کردم و دلیل کارش رو نمی‌فهمیدم.

هر بار که برایش چیزی می‌بردم، یا دعوا می‌کرد یا اینکه بهم تیکه می‌انداخت.

درد و کبودی پاش بهتر شده بود. می‌تونست آرام باهاش راه بره.

یه روز وقتی ازش راجع به راننده پرسیدم جواب داد. «مثل اینکه بهش پول داده بودن و راننده اصلا فرد اصلی رو

ندیده، تمام کاراش رو از طریق تلفن عمومی بهش می‌گفته عکسه با مقدار اولیه پول رو گذاشته توی یه سطل

آشغال تو پارک.»

وقتی جواش رو شنیدن تمام امیدی که به راننده داشتم دود شد.

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

روز پنجشنبه و روز نامزدی دنیا بود؛ کوهیار صبح زود رفت شرکت چون شاهین به خاطر کاراش نمی‌تونست تو شرکت بمونه.

داشتم با شیما سویتمون رو گردگیری می‌کردیم که رو به شیما گفتم:

- شیما امشب نامزدی دنیاس، نمیای باهم بریم.

گلدون پاک شدرو روی میز گذاشت:

- نه بابا، اصلا حال و حوصله‌ی این بچه پول‌دارا رو ندارم.

بهم خیره شدو با آه ادامه داد:

- گیریم که اومدم چی بپوشم؟ چی کادو ببرم؟ برای تولد کارن اینقد خودم رو به درودیوار زدم که تهش فقط

تونستم یه پازل هزارتیکه‌ی بیست تومونی بهش بدم بی‌خیال من شو.

با لبخند کنارش نشستم و دستمال دستم رو روی میز گذاشتم:

- حالا کی از تو کادو خواست؟! درباره‌ی کادوی کارنم که باید بگم، خودت دیدی که کلی بابتش ذوق کرد.

بادست آرام به سی*نه‌ش زد و گفت:

- قریونش برم که این قدر خوش قلبه.

دستش رو پایین آورد و ادامه داد.

-ذوقش به‌خاطر این بود نمی‌خواست ما ناراحت شیم.

نفسش رو با صدا بیرون داد و شونه‌هاش رو آویزون کرد.

- صبحش وقتی با ذوق زیاد می‌گفت داداشش کادوش رو که یه ساعت‌مچی با قیمت نجومی بوده، همون شب بالا سرش گذاشته، تازه فهمیدم ذوق دیشبش یه سیا بازی برای ناراحت نشدن من بوده.

به شونش زدم و گفتم:

- هرکسی در حد توانش هدیه میده، قرار نیست که به خاطر کاری که از دستت برنمیاد خودت رو به آب‌و‌آتش بزنی.

سرم رو خم کردم تا صورت آویزونش رو بینم لبام رو آویزون کردم.

- آجی بریم؟

لبخند پرنگی زد و من رو به عقب هل داد.

- نکن بابا خندم می‌گیره.

خندیدم و با خنده گفتم:

- خندیدی، پس می‌ای.

از جاش بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخونه می‌رفت گفت:

- جون تو حسش نیست. ان‌شاءالله خواستی جای دیگه‌ای بری باهات میام.

از جام بلند شدم.

- من که زورم بهت نمی‌رسه. مرغت یه پا داره؛ ولی یادت باشه یکی طلبت.

چشمکی زد و جواب داد.

- تسویه می‌کنم برات خوشگلم.

به لحن کش‌دارش لبخندی زدم و گفتم:

- از دست تو.

از مادرجونم خواستم که باهام به جشن بیاد اونم پادردش رو بهونه می‌کرد اما من می‌دونستم به خاطر فوت آقاجونه که نمی‌خواد تو مجالس شاد شرکت کنه، به خاطر همینم زیاد بهش اصرار نکردم.

ساعت نزدیک پنج بود که با شیدا به آرایشگاهی که دنیا زودتر از ما رفته بود رفتیم.

وقتی رسیدم آرایشگر داشت صورتش رو اصلاح می‌کرد.

کنار شیدا وایستادیم و شیدا با لبخند گفت:

- سلام بر زن برادر خودم.

بعدش رو به آرایشگره ادامه داد.

- سلام نگین خانم. خوبی عزیزم؟ چی کار کردی با عروس ما؟
خانم با سرحالی جواب داد.
- سلام شیدا خانوم خودم، عروس شما فعلا در دست تعمیرن.
منم با لبخند سلام دادم که با همون لحن بهم جواب داد ولی استرس از سروروی دنیا می‌بارید چون با لبخند کم‌جونی جواب داد.
- سلام خوبین؟
با نگرانی پرسیدم:
- چته؟ چرا رنگت پریده؟
شیدا: آره راست میگه چت شده؟ چیزی میخوای برات بیارم؟
با دستش از نگین خانم خواست چندلحظه دست نگه داره، صاف نشست و با درموندگی گفت:
- یه ذره استرس دارم. نمی‌دونم چرا این‌جوری شدم.
شیدا با سرخوشی به شونش زد و جواب داد.
- چیز مهمی نیست عروس گلم همه‌ی دخترا تو همچین موقعیتی این مدلی میشن.
لبخند گشادی زدم و رو به شیدا گفتم:
- نمردیم استرس دنیارم دیدیم!
شیدا خنده‌ای زد.
- گل گفتی.
نگین خانم که تا اون موقع به گفت‌وگوی ما گوش می‌داد، با اعتراض رو به من و شیدا گفت:
- ... اذیت نکنین عروس ما رو برین اون اتاق آخریه لباس عوض کنیین تندی بیاین که کلی کار داریم.
شیدا: باشه بابا ما رفتیم.
برای اینکه به اتاق مورد نظر برسیم، باید از سالن دایره مانند بزرگ که از سرامیکای کفش تا کاغذ دیواریش یه دست سفید بود رد می‌شدیم.
میزای آرایشی طلایی که دورتادور دیوار سالن چیده شده بودند با هر پرتوی نوری که از لوسترهای طلایی-سفید بهشون می‌تابید چشم هر بیننده‌ای رو به خودشون خیره می‌کرد.
واقعا یه سالن آرایش بی‌نظیر بود.
وارد اتاق یه اتاق مستطیل شکل بزرگ با کلی کمد که کلید هر در بهش آویزون بود شدیم.
یکی از طول‌های اتاق، کامل با آینه پوشیده شده بود.

شیدا به طرف یکی از کمدی تقریباً بزرگ رفت و لباسای من و خودش رو که پیشش بود توی کمد گذاشت.

- افسانه مانتت رو در بیار بذار تو کمد تا من درش رو قفل کنم.

در حالی که مانتوم رو درمی‌آوردم پرسیدم.

- این خانم جوون آرایشگر بود؟

لبخندی زدو جواب داد.

- نه عزیزم، کدوم آرایشگر صورت اصلاح می‌کنه؟! یکی از ده‌تا شاگرداشن آرایشگر بعدا میاد.

همون تاپ سفیدی رو که تو تولد کارن پوشیده بودم رو تنم صاف کردم و گفتم:

- فعلا که ما اولین نفراییم که اومدیم.

- یه یک ساعت دیگه اینجا جای سوزن انداختنم نیست.

جلوی دوتا میز آرایشی که دو طرف دنیا بودن نشستیم.

نگین: الان دوتا از بچه‌هارو خبر می‌کنم بیان کاراتون رو انجام بدن.

داشتم به صورت قرمز شده‌ی دنیا که با وسواس خاصی از آینه بررسیش می‌کرد نگاه می‌کردم که شیدا گفت:

- دنیا این آقای پارسام معلوم نشد بیاد.

با کنجکاوی بهشون خیره شده بودم که دنیا گفت:

- یکی از هم‌کلاسیاش تو فرانسه بوده که همین چندوقت پیش برمی‌گرده ایران، به شیدا گفته بود برای یه کار خیلی مهم یه سر میاد تهران.

به طرف شیدا چرخید و ادامه داد:

- نه شیدا!

شیدا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و گفت:

- آره، قرار بود دو روز پیش بیاد. هر چیم بهش زنگ می‌زنم گوشیش خاموشه.

پرسیدم:

- مطمئنی اومده؟ کارش چی بود؟

- آره مطمئنم که اومده. آخرین بار که داشتم باهاش حرف می‌زدم تو هواپیما بود. درباره‌ی کارشم گفته‌ش که میاد حضوری همچی رو مفصل برام میگه.

با خودم اسم پارسا رو تکرار کردم به‌نظر خیلی آشنا می‌اومد.

داشتم به اسم پارسا فکر می‌کردم که یه دختر تقریباً بیست‌وپنج‌ساله کنارم ایستاد و بالبختد سلام کرد.

منم با مهربونی جواش رو دادم؛ نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

- چه پوست قشنگی داری! خلیم مو نداره یه دور که اصلاح کنم کافیه درباره‌ی ابروهاتم بای.. وسط حرفش پریدم:
- لطفاً به ابروهام دست نزنین، فقط یه ذره اگه موهاش بلندن کوتاه کنین. از تو جیب روپوشش نخ رو برداشت و گفت:
- منم می‌خواستم بگم ابروهات همین جوری خوبه فقط بعضی از موهاش که بلندن رو قیچی می‌کنم. - ممنون.
- صندلای پاشنه ده‌سانتی زرشکی رو که دنیا به انتخاب خودش برام خریده بودو پوشیدم. جلوی آینه بزرگ اتاق رختکن ایستادم و برای آخرین بار همه چی رو بررسی کردم. چهرم تو اون آرایش خیلی جذاب‌تر شده بود، با اینکه آرایشم نسبت به شیدا خیلی کم‌رنگ‌تر بود؛ ولی بازم کلی تغییر کرده بودم. موهام مدل باز با فر درشت درست کرده و موهای جلوم رو یه طرف ریخته بود. لباسام رو جمع کردم و از اتاق زدم بیرون به قول شیدا سالن از بس پر بود جای سوزن انداختن نبود. به طرف شیدا و دنیا که داشتن باهم سلفی می‌گرفتن رفتم؛ متوجه حضورم نشدن به همین خاطر گفتم: - چطور شدم؟
- به طرفم که برگشتن از تعجب دهن جفتشون باز مونده بود.
- دنیا: وای خدا، چقدر تو جیگری!
- شیدا: عالی شدی، یعنی باید بگم امشب ترکوندی.
- رو به دنیا که تو لباس نامزادیش با اون آرایش بی‌نقص مثل فرشته‌ها شده بود گفتم: - به نظر من تو از همه قشنگ‌تر شدی.
- شیدا که داشت با بندای ماکسی بلند مشکیش که پشت گردنش بسته می‌شد کلنچار می‌رفت گفت: - یکیم مارو تحویل بگیره، به خدا جای دوری نمیره.
- دنیا: تو که ازهمون اول بی‌نظیر بودی عزیزم.
- شیدا با یه ایشی روشو برگردوند من و دنیا لبخند گشادی بابت این کار بامزش زدیم.
- دنیا دستی به مدل موی پرنسس‌یش که با حالتی قشنگ بالای سرش جمع شده بود زد ادامه داد.
- به‌نظرت رنگ موی زیتونی بهم میاد.
- شیدا دستاش رو پایین آورد و جواب داد:
- آره خیلی بهت اومده، این قدتم با موهاش و نرو خراب میشن.
- شیدا به لبام اشاره کرد و ادامه داد:

- رژ گوشتی خیلی به لبات اومده یه جورای قلوه ترشون کرده.
- جدی؟

دنیا: آره، نازه!

شیدا درحالی که چشمش به پلاکم بود، با کنجکاوی گفت:

- افسانه پلاکت خیلی خاصه، انگار یه جور رمزه! تاحلا همچین مدلی ندیده بودم هدیه‌س؟
خواستم جوایش رو بدم که مهلقاخانم آرایشگر، به سمتون اومدو با خوشرویی گفت:
- ببخشید بچه‌ها، یه کم سرم شلوغ شده نتونستم کنارتون باشم.
شیدا لبخندی زد و جواب داد:

- راحت باش مهلقا جون؛ همه چی عالی بود دستتم درد نکنه.
مهلقا به طرف سالن انتظار راهنماییمون کرد.

- بهتره اینجا منتظر بمونین، راحت‌ترین این جوریه.

دنیا: دستتون درد نکنه، الاناس که دیگه بیان.

مهلقا لبخندی زدو دستش رو پشت دنیا گذاشت.

- تا زمانی که بیان عروس خانم. اینجا خنک‌تره آرایشتون خراب نمیشه.
وارد سالن که شدیم گوشی دنیا زنگ خورد.

خندید و رو به مهلقا گفت:

- شاهینه، بفرما اومد.

مهلقا لبخندگشادی زد و جواب داد:

- معلومه خوب ازش زهرچشم گرفتی که دقیقا سرساعتی که خواستی حاضر شده.
شیدا دستی به شونه‌ی مهلق زد و گفت:

- ای مهلقا خانم، این داداش ما با زهرچشم نیومده با سر اومده دیگه شب عشق‌بازی و این داستانس.
دنیا دستش رو به شونه‌ی تهدید بالای سر شیدا نگهداشت و با حرص گفت:

- اگه یه کلمه دیگه چرت‌وپرت بگی دکور موهاش رو میارم پایین.

شیدا پشت مهلقا قایم شد و در حالی که ابروهایش رو بالاوپایین می‌کرد، جواب داد:

- مگه دروغ میگم! عروس خانم.

داشتیم به شیطونایشون می‌خندیدم که مهلقا رو به اون دوتا گفت:

- بسه دیگه، پاشین برین اون بدبخت منتظره.

بعد از خداحافظی و تشکر از مهلقا از آرایشگاه خارج شدیم. دنیا با شاهین رفت، من و شیدا هم با ماشین شیدا پشت سرشون راه افتادیم.

تو پاکینگ باغ پر بود از ماشینای مدل بالایی که نشون از یه مهمونی عیونی سطح بالا می داد.

ماشین رو پارک کردیم.

- بیا از درپشتی می ریم تو رختکن همون جا مانتوهامون رو درمیاریم.

با یه باشه‌ای از ماشین پیاده شدم؛ داشتیم به طرف در می رفتیم که پرسیدم:

- دنیا اینا نیومدن.

شیدا لبخندی زدو جواب داد:

- اونا یه دور تو خیابون می زنن بعد میان.

وارد اتاق رختکن بزرگی که دورتا دورش آینه‌های قدی مجللی بود شدیم.

کنار هر آینه یه گروه دختر که در حال تجدید آرایششون بودن و ایستاده بودن، جلوی یه آینه‌ی خالی و ایستادیم.

شیدا در حالی که مانتوش رو درمی آورد گفت:

- مانتوت رو دربیار باهم می ذاریم تو کمد.

حرفش که تموم شد، آینه رو به صورت کشویی کشید که فهمیدم که تمام این آینه‌ها درهای کم‌داین که به صورت کشویی باز میشن.

مانتوهامون رو تو کمد گذاشتیم، بعد از مرتب کردم موهامون به طرف در ورودی سالن اصلی به راه افتادیم.

بعد از یه راهروی باریک به در رسیدیم.

همین که شیدا درو باز کرد، از دیدن جمعیت مختلط انبوه، خشکم زد. آب‌دهنم رو قورت دادم و رو به شیدا که به خاطر توقف کردنم متعجب به طرفم برگشته بودگفتم:

- مهمونی مختلطه؟! متعجب‌تر از قبل پرسید:

- مگه نمی‌دونستی؟

از رو به‌رو شدن با آدمایی که تا حالا ندیده بودمشون و اقشاری که از هر نظر از من سرتربودن یه جور ترس بهم تزریق می کرد که باعث استرسم می شد.

سرم و پایین انداختم.

- شیدا من نمی‌تونم یعنی یه جورایی استرس گرفتم.

روبه‌روم ایستادو با لبخند گفت:

- استرس نداره عزیزم، به جرات می‌تونم بگم، از نظر ظاهر از هر کسی که فکروش رو بکنی سرتری هیچ کاستی در تو نمی‌بینم.

سرم رو بالا گرفتم و توی چشمای مطمئنش خیره شدم.

- میشه تنهام نداری؟

لبخندش رو پررنگ‌تر کردو جواب داد:

- خیالت راحت، یه ده دقیقه که اونجا بشینی همه‌چی برات عادی میشه و دیگه به من احتیاجی نداری.

دستاش رو رو شونه‌هام گذاشت و ادامه داد:

- حالا یه نفس عمیق بکش و با اعتماد به نفس وارد سالن شو سعی کن افکار منفی رو از سرت بیرون کنی.

نفس عمیقی کشیدم و همون‌طور که شیدا گفته بود سعی کردم به چیزای که بهم استرس میده فکر نکنم.

دست تو دست شیدا وارد سالن دایره‌ای شکل خیلی بزرگ که دورتادورشو میزو صندلی های شیک چیده بودن

شدیم.

بعضیا سرمیزا نشستته بودن، گروهاییم لیوان به دست یه گوشه‌ای وایستاده بودن و باهم خوش‌وبش می‌کردن، یه

عده هم اون وسط هماهنگ با آهنگای دی‌جی قر می‌دادن.

با خودم گفتم: «معلوم نیست چند نفر دیگه تو باغن!»

به یه میز خالی که رسیدیم شیدا بهم گفت:

- عزیزم اینجا بشین تا من برم یه چیزی بیارم بخوری.

دوست نداشتم تنها بشینم از طرفیم روم نمی‌شد به شیدا بگم نره، در هر صورت خواهر داماد بود و نمی‌تونست تمام

مدت بست کنار من بشینه؛ لبخند ساختگی زد.

- باشه عزیزم، برو به کارت برس.

چشمکی زد و با گفتن «زود برمی‌گردم» ازم دور شد.

چند دقیقه‌ای می‌شد که شیدا رفته بود. بی‌هدف نگاهم رو به هر طرف می‌چرخوندم و گاهی به رقاصای

عجیب‌وغریب دخترپسراییی که اون وسط بودن خیره می‌شدم.

داشتم با لبخند به دخترپچه‌ای که با لباس عروزش وسط اون همه آدم بزرگ قر می‌داد نگاه می‌کردم که حضور یه

نفرو کنارم احساس کردم.

سرم رو که برگردوندم، از دیدن امیران که توی اون کتوشلوارمشکی شبیه دامادا شده بود، خشکم زد:

- سلام افسانه خانم.

صداش رو پایین آورد و آروم‌تر ادامه داد:

- خوبی عزیزم؟

به آرومی از جام بلند شدم. به چهره‌ی لاغرشدش نیم‌نگاهی انداختم و بعد از فرو بردن آب دهنم، با استرس جواب دادم:

- سلام، خوب هستین؟

بهم خیره شده بود و قصد جواب دادن نداشت. با لحنی که گلگی توش موج می‌زد گفت:

- یعنی ارزش اینکه بهم نگاه کنی رو هم ندارم.

با این حرفش سریع سرم رو بالا گرفتم و جواب دادم:

- نه، دارین اشتباه می‌کنین.

صندلی نیمه‌چرم سفیدش رو عقب کشید و در حالی که دستش رو به نشونه‌ی نشستن به طرف صندلیم دراز می‌کرد، روش نشست.

لبخند تلخی زدو بهم خیره شد.

- بابت اون اتفاق واقعا...

وسط حرفش پریدم:

- آقاامیران ما قبلا درباره اون موضوع حرف زدیم.

صدام رو پایین‌تر آوردم و ادامه دادم:

- بهتره فراموشش کنیم.

پوزخندی زد و بعد از خنده‌ی عصبی جواب داد:

- مثل اینکه خیلی برات عذاب‌آور بوده! نه؟

از ترس اینکه نکنه صداسش بالا بره و بقیه متوجه بشن، بالحنی که التماس توش موج می‌زد گفتم:

- آقاامیران خواهش می‌کنم آرام باشین، اصلا بذارن سر یه فرصت بهتر با هم حرف می‌زنیم.

دستش رو عصبی توی موهایش کشید و با درموندگی جواب داد:

- دارم می‌میرم افسانه، چرا درک نمی‌کنی لامصب.

می‌خواست به گله‌گذاریش ادامه بده که شیدا در حالی که دو لیوان شربت دستش بود رسید.

امیران تا شیدارو دید از جاش بلند شد و با یه سلام احوال‌پرسی ساده ازمون فاصله گرفت.

نفس راحتی کشیم و تو دلم هزاربار خدا رو شکر کردم.

- چش بود؟ چقدر لاغر و سیاه شده!

شونه‌ای بالا انداختم و برای اینکه حواس دنیا رو پرت کنم ازش پرسیدم:

- دنیا اینا اومدن؟

لیوان شربتش رو روی میز گذاشت و گفت:

- الان می‌رسن، پاشوپاشو، بریم تو حیاط که الان کلی آتیش بازی داریم.

داشتیم از سالن خارج می‌شدیم که شیدا ایستاد و به عقب برگشت.

پسر قدبلند خوش‌هیکلی که کت‌شلوار آبی الماسی پوشیده بود، داشت صداس می‌زد. کنارش ایستادم و منتظر موندیم تا پسر بهمون برسه.

در حالی که لبخند روی لبش هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد بهمون نزدیک شد. دستش رو به سمت شیدا دراز کرد.

- سلام شیدای عزیز خودمون، خوبی؟

شیدا دستش رو تو دستش گذاشت و خیلی گرم باهاش سلام و احوال‌پرسی کرد.

- سلام بر دکتر آبتین عزیز، چطوری پسردایی؟ خوش می‌گذره؟

باهمون لبخند قبلی جواب داد:

- ملالی نیست جز دوری از دوستان.

تمام مدتی که با هم احوال‌پرسی می‌کردن فقط به مکالمشون گوش می‌دادم و چیزی نمی‌گفتم.

آبتین سرش رو به طرفم چرخوند و در حالی که مخاطبش شیدا بود، پرسید:

- دختر عمه، نمی‌خوای دوستت رو معرفی کنی؟

شیدا دستش رو دور بازوم حلقه کرد و جواب داد:

- ایشون افسانه جون، یکی از دوستای خوب و مشترک من و دنیان.

رو به من ادامه داد:

- افسانه، ایشونم آقا آبتین، پسر دایی بنده.

به آبتین که بهم خیره شده بود لبخندی زد و آرام گفتم:

- سلام، از آشنایتون خوشبختم.

آبتین دهنش رو باز کرد تا جوابم رو بده که صدای آتیش بازی از توی باغ بلند شد؛ شیدا هیجان زده من رو به

طرف در کشید و در حالی که وارد باغ می‌شدیم رو به آبتین که سر جاش خشکش زده بود گفت:

- نمی‌خوای بیای؟ اومدنا.

وارد باغ بزرگی که پر بود از میز و صندلیای سفیدرنگی که سر هر کدومشون مردا و زنایی شیک‌پوش مشغول

خوش‌وبش بود.

عروس و داماد از ماشین پیاده شده بودن و روی فرش قرمزی که روی راهروی سنگفرشی پهن شده بود، به سمت سالن می‌اومدن دختر پسرای فامیلم برای استقبالشون شروع کردن به قر دادن. کنار فرش قرمز و ایستادم و هماهنگ با بقیه آروم دست می‌زدم. شیدا از من جدا شد و به اکیپ رقص ملحق شد.

با لبخند به صورت خندان دنیا که با کسایی که نزدیکش بودن خوش‌وبش می‌کرد، خیره شده بودم و تو دلم براش آرزوی خوشبختی می‌کردم؛ محو تماشاش بودم که متوجه شدم کسی داره صدام می‌زنه.
- افسانه جون، افسانه جون.

سرم رو برگردوندم و دنبال صاحب صدا گشتم. از دیدن کارن درست پشت سرم که با لبخند بهم نگاه می‌کرد جا خوردم.

بدون اینکه چیزی بگه دست من رو گرفت و از جمعیت خارج کرد. روی چمنا و ایستاد و با لبخند گفت:

- سلام افسانه جون، چرا هر چی صدات می‌زدم جواب نمی‌دادی؟

روبه‌روش روی پنجه پا نشستم و بعد بوسه‌ای که از لپش گرفتم با لبخند جواب دادم:

- سلام قشنگم، جون کارن اصلا صدات رو نشنیدم.

نگاهی به دوروبرم انداختم و ادامه دادم:

- با کی اومدی؟

در حالی که با جلیقه‌ی یشمیش بازی می‌کرد، جواب داد:

- با مامانی و بابایی و داداشی.

دستش رو به روبه‌روش که پشت سر من بود اشاره کرد و ادامه داد:

- اوناهاش اونجا نشستن.

از شنیدن واژه «داداشی» قلبم شروع کرد به بازی درآوردن از روبه‌رو شدن باهاش استرس گرفتم؛ آب‌دهنم رو

قورت دادم و با یه لبخند نیم‌بند از جام بلند شدم و خیلی آروم به طرفی که اشاره می‌کرد برگشتم.

میزشون تقریباً تو دو-سه‌متری ما کنار یه درخت سرو کوچیک بود.

کارن دستم من رو گرفت و در حالی که مادرش رو صدا می‌زد من رو به طرف میزشون می‌کشید.

- مامانی، افسانه رو دیدم.

همین که حرف کارن تموم شد، کوهیار سرش رو به سرعت از روی گوشیش به طرف ما چرخوند.

نیم‌نگاهی بهش انداختم، با ابروهای بالا پریده از تعجب بهم خیره شده بود.

نگاهم رو به طرف الهه‌خانم که با لبخند بهم خیره شده بود، چرخوندم.

وقتی بهشون رسیدم، کنار میزشون ایستادم و آروم سلام کردم.

آقای تهرانی و الهه‌خانم با لبخند جوابم رو دادن؛ اما کوهیار که ابروهایش رو درهم کشیده بود بدون اینکه چیزی بگه بهم خیر شده بود.

- چرا سرپا ایستادی؟ بشین دخترم.

به آقای تهرانی که بهم تعارف می‌کرد لبخندی زدم.

- چشم.

تنها صندلی خالی بعد از صندلی که کنار الهه‌خانم بود و کارن زودتر از من نشسته بود، صندلی کنار کوهیار بود.

صندلی رو آروم عقب کشیدم، وسط کوهیار و کارن نشستم.

- چقدر خوشگل شدی دخترم!

بهم خیره شد و بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد:

- جذاب‌وخیره کننده!

سرم رو بالا گرفتم و به الهه‌خانم که داشت ازم تعریف می‌کرد گفتم:

- خیلی ممنونم، لطف دارین.

دستی به موهای بلونداش کشید و با لبخند گشادی رو به تهرانی ادامه داد:

- کامران امشب باید حسابی مواظب دخترمون باشیم، نگاه‌های زیادی دنبالش از طرفیم فکر کنم از فردا پسرای طایفه پاشنه‌ی خونمون رو از جا دربیارن.

از حرفای الهه‌خانم جلوی کوهیار و تهرانی خجالت می‌کشیدم، سرم رو پایین انداختم و با گوشه‌ی لباسم بازی می‌کردم.

سرم که پایین بود دستای محکم مشت شده‌ی کوهیار توجهم رو جلب کرد؛ نگاهم رو از پیرهن سفید با نقطه‌های ریز سیاه و کت مشکیش به طرف صورتش سوق دادم.

با صورت قرمز شده از خشم به روبه‌روم خیره شده بود.

سرم رو بالا گرفتم و رد نگاهش رو دنبال کردم. یه گروه پسر رو میز روبه‌رویمون نشسته بودن که یکی از اونا بهم خیره شده بود و با چشماش داشت قورتم می‌داد.

ترس عجیبی به جون افتاد، آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به طرف کارن که داشت با تبلتش بازی می‌کرد چرخوندم. جرئت اینکه به کوهیار نگاه کنم رو نداشتم.

الهه‌خانم در حالی که بشقابی رو که از جامیوه‌ای روی میز پر کرده بود، جلوم می‌گذاشت به اکیپ پسرا خیره شده گفت:



- میوه رو تموم کن عزیزم بعدش می‌ریم داخل.
با لبخند ادامه داد:

- فکر کنم به خاطر همسایه‌های روبه‌رو یه کم معذبی.
کارن با اخم رو به مامانش گفت:

- مامانی چرا اون پسره مو تیغی به افسانه نگاه می‌کنه؟
الهه‌خانم خندید و جواب داد:

- قربون پسر غیرتیم برم! عزیزم خوشگل ندیدن.
کوهیار با لحن محکم رو به مادرش گفت:

- مامان فکر کنم بهتره که جات رو باهاش عوض کنی.
صداش رو پایین آورد و با حرص جوری که فقط من شنیدم ادامه داد:

- تا بعد که من به حسابشون می‌رسم.
الهه نیم‌خیز شد که از جاش بلند شه، خدمتکارا همه رو به صرف شام به سالن دعوت کردن.
همه بلند شدیم و قصد رفتن کردیم.

خیلی از میز دور نشده بودیم که سه-چهارتا مرد هم‌سن و سالای آقای تهرانی به طرفش اومدن؛ یکی از اونا که خیلی شبیه شاهین بود گفت:

- بیخشین آقای تهرانی که نتونستم کنارتون باشم. لطفاً با خانواده تشریف بیارین طبقه‌ی بالا یه میز مخصوص براتون آماده کردیم.

تهرانی لبخندی زد و جواب داد:

- درک می‌کنم صادقی جان.

با هم هم‌قدم شدن، آخرین نفری بودم که دنبالشون می‌رفتم. حواسم به جلوی پام بود که مبادا با این صدلای ده‌سنتی پام به جای گیر کنه و زمین بخورم که دستم توسط فردی کشیده شد و من رو مجبور به توقف کرد.

از ترس اینکه نکنه همون پسر روبه‌روی باشه خشکم زده بود. خواستم دستم رو از دستاش بیرون بکشم که صدای خشن و عصبی کوهیار مجبورم کرد به طرفش برگردم.

- کارت دارم.

من رو دنبال خودش می‌کشوند. از ترس اینکه عصبی‌تر بشه جرئت اعتراض نداشتم.

پشت بوته‌های کنار درخت بلندی ایستاد.

پشتش به من بود و از دستای که توی موهاش می‌کشید فهمیدم داره سعی می‌کنه خودش رو کنترل کنه.



منم پشت سرش نفس نفس می‌زدم. از ترس آب دهنم خشک شده بود. با خودم گفتم: «کاش به این جشن لعنتی نمی‌اومدم.»

داشتم خودم رو سرزنش می‌کردم که سریع به طرفم چرخید. از ترس یه قدم به عقب برداشتم با تنه‌پته گفتم:
- چیزی شده آقا؟

انگشت اشاره‌ش رو به بینیش چسبوند و با صدای که سعی داشت بالا نرده، توپید.
- صدات در نیاد.

بهم نزدیک شد و دامن لباسم رو با خشم چنگ زد. از بین دندونای قفل شده غریب.
- این چه لباسیه پوشیدی؟ ها! خجالت نمی‌کشی شونه‌ها و کمرت رو به نمایش گذاشتی؟
از ترس خشکم زده بود و با چشمایی که وحشت ازش موج می‌زد بهش خیره شده بودم.
لباسم رو محکم به طرف خودش کشید که باعث شد منم به طرفش کشیده بشم.

سی*نه به سی*نه‌ش و ایستادم. از این همه نزدیکی هیجان زده شده بودم و قلبم به شدت به سی*نه می‌کوبید.
سرم رو پایین انداختم تا از حال زارم باخبر نشه؛ اما طولی نکشید که چونم رو گرفت و سرم رو محکم بالا آورد.
با دست آزادش موهام رو از روی صورتم کنار زد. نگاهش رو روی اعضای صورتم می‌چرخوند، روی لبام ثابت موند و با لحنی نرم‌تر از قبل گفت:

- به نظرت آرایش زیادیه تو چشم نمی‌زنه؟

انگشت شستش رو آرام روی لبام می‌کشید. انگار قصد داشت رژم رو کمتر کنه؛ اما نمی‌دونست با این کارش داره من رو به مرز جنون می‌رسونه. اگه یه دقیقه دیگه می‌موندم کاری دست خودم می‌دادم. سریع به خودم اومدم و با یه حرکت عقب کشیدم. آرام گفتم:

- اینجا که همه همین جورین.

انگار با این حرفم آتیشی ترش کردم؛ چون با یه قدم محکم خودش رو بهم رسوند و با صورت قرمز شده‌ش غریب:
- دختره‌ی نفهم! اگه اونا اون مدلی می‌گردن، کسی باهاشون هست. داداشی، شوهری، نامزادی، کسی. کاری که اگه زمانی یه بی‌شرفی بهشون چپ نگاه کرد، بزتن لهش کنن؛ اما اگه یه بی‌همه چیز تو مس*تی بخواد بهت دس...

ادامه‌ی حرفش رو خورد. پشتش رو بهم کرد و دستی تو موهاش کشید. نمی‌دونستم چی باید بگم. زبونم قفل شده بود که ای کاش همیشه قفل می‌موند؛ اما نمی‌دونم امیران از کجا به ذهنم اومد و بدون اینکه به جوابم فکر کنم سریع به زبون آوردم.

- امیران هم...

با خشم به طرفم برگشت که از ترس حرفم تو دهنم ماسید. بدون معطلی مثل یه شیر وحشی به طرفم حمله‌ور شد.

با پنجه‌های قویش بازوهام رو محکم فشار داد. با صدای دورگه شده از خشم پرسید:

- چه زری زدی الان؟ گفتی کی؟

شدت دردی که با دستاش به بازوهام وارد می‌کرد به حدی زیاد بود که با درد نالیدم.

- منظوری نداشتم. فقط خواستم بگ...
وسط حرفم پرید.

- منظورو خودم گرفتم.

فشار دستش رو بیشتر کرد و ادامه داد:

- این جوروی ردش کردی؟ این جوروی که اون رو حامیت معرفی می‌کنی؟
کم کم داشت اشکم درمیومد؛ ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

- آقا! دارم می‌میرم. خواهش می‌کنم ولم کنین.

سرش رو بهم نزدیک‌تر کرد و با لحن قبلش جواب داد:

- میری به اون دوستت تبریک میگی، بعدشم مثل بچه‌ی آدم با من برمی‌گردی خونه. فهمیدی؟
لحنش به حدی وحشناک بود که زبونم بند اومد. فقط سرم رو به نشونه‌ی تایید بالا و پایین کردم. طوری ولم کرد که اگه تعادل رو حفظ نمی‌کردم شک نداشتم که محکم به درخت پشت سرم می‌خوردم و یه چیزیم می‌شد. دستم رو به درخت گرفتم و آروم بهش گفتم:

- چرا با من این جوروی می‌کنی؟ مگه من باهات چی کار کردم؟
بهم نزدیک شد و با یه پوزخند جواب داد:

- هه! می‌پرسه باهات چی کار کردم!
پشتش رو بهم کرد و درحالی که به طرف سالن می‌رفت، ادامه داد:

- راه بیفت.

پشت سرش راه افتادم. بعضیا از سالن خارج می‌شدن و توی باغ می‌نشستند. مثل اینکه توزیع شام تموم شده بود. با خودم گفتم:

- مثل اینکه سالن خلوت شده. راحت‌تر می‌تونم پیدا شون کنم.

از در که وارد شدم، صداش رو کنار در شنیدم.

- یه ربع دیگه همین جا منتظرم.

با حال زار به طرف جایگاه عروس و داماد به راه افتادم.

وسطای سالن بودم که دی‌جی شروع کرد و باز دخترپسرا ریختن وسط. خودم رو کنار کشیدم تا از گوشه‌ی سالن راحت‌تر بتونم حرکت کنم.

- افسانه‌خانم!

به‌طرف مردی که داشت از پشت سر صدام می‌زد، برگشتم. آبتین بود. خودش رو بهم رسوند و با لبخند گفت:

- کجا غیبتون زد؟ شیدا کلی دنبالتون می‌گشت.

لبخند ساختگی زدم.

- با یکی از دوستان بودم.

بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- راستش شیدا مهلت نداد بیشتر با هم آشنا بشیم.

دستش رو به سمتم دراز کرد و ادامه داد:

- با یه رفق*ص چطورین؟ حین رفق*ص می‌تونیم باهم حرف بزنینم.

حوصله‌ی هیچ‌کاری رو نداشتم. نه حرفی و نه رفق*صی که اصلاً نمی‌دونستم بدم یا نه. با همون لحن قبلی جواب دادم:

- شرمنده آقا آبتین! من باید برم. یه خورده عجله دارم. بهتره صحبت رو بذارین سر یه فرصت بهتر.

دستش رو پایین آورد و با یه لبخند کج‌وکوله گفت:

- هرطور که شما مایلین. با شیدا برای یه مهمونی کوچیک باهاتون حرف می‌زنم.

حال حرف زدن نداشتم. فقط با یه «باشه» ازش خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم. همین که یه‌کم ازش فاصله

گرفتم، تمام چراغای سالن خاموش شد و جاش رفق*ص‌نورا روشن شد. دی‌جی شروع به آهنگ دونفره زدن کرد.

با درموندگی گفتم:

- همینو کم داشتم.

حواسم به جلوی پام نبود که سکندری خوردم و خواستم زمین بخورم؛ اما به جای زمین تو آغ*وش یه مرد فرو

رفتم. بعد از چند ثانیه سرم رو بالا گرفتم. از دیدن ارسالن شوکه شدم. خواستم ازش فاصله بگیرم که کمرم رو

گرفت و درحالی‌که تو جاش هماهنگ با آهنگ تکون می‌خورد، با لحن کش‌داری که معلوم بود بیش از حد خورده

گفت:

- به‌به! خوشگل خانم! حالت چطوره؟

تلاش کردم خودم رو بیرون بکشم که محکم‌تر گرفت و ادامه داد:

- آروم! آروم! هنوزم مثل قدیما سرتقی. اگه یه ذره باهام راه میومدی همچین اتفاقاتی نمی‌افتاد.

از حرفایی که می‌زد سر در نمی‌آوردم. با تعجب پرسیدم:

- از چی حرف می‌زنین؟

خنده‌ی سرخوشی زد.

- ولش کن. بگو ببینم، چرا بهم جواب رد دادی؟ از اون پسره کوهیار شمارهت رو خواستم، بهم نداد. چندبارم

خواستم پیام خونشون؛ ولی من رو با هزار بهانه می‌پیچوند.

تک‌خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- بهتره تجدید نظر کنی؛ چون...

سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- آخرش مال منی.

از حرکاتش چندشم می‌شد. از فرصت استفاده کردم و با دستام محکم به عقب هولش دادم. چون تعادل

درست و حسابی نداشت تونستم راحت ازش جدا بشم.

ازش فاصله گرفتم و به سرعت راهم رو به سمت دیگه‌ی سالن کج کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود و احساس

می‌کردم دارم از تشنگی می‌میرم. به طرف میزی که روش لیوانای پر از آبی چیده شده بود دویدم و بدون وقفه دو-

سه‌تا ازشون رو سر کشیدم. خواستم یه لیوان دیگه بخورم که متوجه شدم مزه دهنم یه جوری شده. تو حال و هوای

عادی نبودم. دوست داشتم برم وسط و قر بدم. خندهم گرفته بود. به حالت هیستریکی می‌خندیدم که یکی دستم رو

کشید. با اخم بهش توپیدم:

- آهای! من رو کجا می‌بری؟ می‌خوام برم برق*صم.

پشت ستونی ایستاد. خندیدم و گفتم:

- !! کوهیار تویی؟! بیا بریم با هم برقصیم.

خنده‌ی سرخوشی زدم و همون‌جا شروع به قر دادن کردم. کوهیار از تعجب چشماش چهارتا شده بود. بهت‌زده

پرسید:

- چت شد؟ چی خوردی؟

خنده‌ی بلندتری زدم و جواب دادم:

- آب، آب خوردم.

محکم به پیشونیش زد و گفت:

- وای! چی کار کردی؟

سرم رو چرخوندم و با حالت لوندی به طرفش رفتم.

آب دهنش رو قورت داد و بریده بریده گفت:

- داری چی کار می کنی؟

- می خوام...

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفم فکرم رو عملی کردم.

چند دقیقه بعد ازش فاصله گرفتم. دوست داشتم این لحظات بیشتر ادامه داشته باشه؛ اما اون هیچ همکاری ای باهام نداشت. به چشمای سرخ شدهش چشم دوختم. با نفسای داغم تو صورتش نفس نفس می زدم. به ستون پشت سرش چسبوندمش و با لبخند گفتم:

- مثل اینکه این کاره نیستی عزیزم. میرم سراغ کسی که کار بلد باشه.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و ادامه دادم:

- امم... مثل امیران.

از شنیدن اسم امیران اخم کرد و محکم گفت:

- می خوای دیگه! خوب بلدم، فقط...

با حالت پرسشی بهش خیره شدم.

- فقط؟

سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- فقط اول از اینجا بریم.

حرفش که تموم شد میچ دستم رو کشید و به طرف در حرکت کرد. به حدی سریع حرکت می کرد که مجبور بودم

پشت سرش بدم. از یه راه خلوت وارد پارکینگ شدیم. در ماشین رو باز کرد و من رو روی صندلی جلو نشوند.

خندهی سرخوشی زدم و رو بهش درحالی که بیرون از ماشین کنار صندلیم خم شده بود و داشت کمربندم رو

می بست، گفتم:

- چرا کمربندم رو می بندی؟

جوابی نداد. تندتند نفس می کشید و تمام صورتش عرق کرده بود. با کمربندم ور می رفت؛ اما من تمام حواسم به

موهای خوش حالتش بود که به دلیل سریع راه رفتنش به هم ریخته شده بودند. دستام رو نوازش گونه توی موهایش

کشیدم. سرش رو بالا گرفت و با درموندگی گفت:

- چرا داری با این کارات من رو دیوونه می کنی؟ نمی بینی با خودم درگیرم؟

لبخندی زدم و با شیطنت گفتم:

- نه.

بعدش با صدای بلند زیر خنده زدم. دستش رو محکم به پشتی صندلیم زد و صاف ایستاد. نگاهش رو ازم گرفت و درحالی که با کلافگی دستاش رو توی موهای می کشید، ازم فاصله گرفت. خواستم کمربندم رو باز کنم و برم پیشش که راه رفت رو برگشت. در طرف من رو محکم بست. کت مشکیش رو در آورد و روی صندلی عقب پرتش کرد. پشت فرمون نشست و با یه تیک آف ماشین رو به پرواز درآورد. از اینکه ماشین با اون سرعت تو خیابون می تازوند هیجان زده شده بودم و بلندبلند می خندیدم. مثل دیوونه ها شده بودم. داشتم حرکات موزون انجام می دادم و کلی کیف می کردم.

- کجا میری؟ من می خوام برم مهمونی.

جواب نداد. سرم رو به طرفش چرخوندم. با اخمای به هم گره خورده به روبه روش خیره شده بود.

کمی بهش نزدیک تر شدم و گفتم:

- کوهیار.

نگاهم رو به بالا سُر دادم و میخ چشمای قرمزش شدم.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، جواب داد:

- جون کوهیار.

از فرصت استفاده کردم و خودم رو بیشتر بهش نزدیک کردم. لبخند زدم و گفتم:

- چرا من رو پس می زنی؟

سرش رو پایین انداخت و با خشونت گرهی کراواتش رو باز کرد. انگار که داشت با خودش حرف می زد.

- خدا! می ترسم وقتی که به خودش اومد ازم متنفر بشه. کمک کن بتونم طاقت بیارم.

با دست من رو به طرف صندلیم هول داد. مثل اینکه نمی خواست. سر جام درست نشستم و از اینکه از مهمونی خارجم کرده بود، حسابی کلافه بودم. دوست داشتم یه جوری این انرژی رو تخلیه کنم. چشمام رو روی هم گذاشتم و فکرم سراغ اون ب*سوسه ی بی هوای امیران رفت. با لبخند گشادی گفتم:

- ایول امیران!

بلند زدم زیر خنده که چونه م رو محکم به طرف خودش چرخوند. همین باعث شد از رویای خوشم بیرون بیام.

فشاری به چونه م وارد کرد و با خشم غرید:

- به خودت بیا. این قدرم من رو جری نکن. مثل اینکه با اون پسره بی سروپا حسابی بهت خوش گذشته.

اصلاً به فشارایی که به چونه م وارد می کرد، اعتنایی نمی کردم. می خندیدم و می گفتم:

- آره، آره. تاریخی.

چشماش رو بست و سعی کرد با چند نفس عمیق آروم شه. کمی به طرفم متمایل شد. لبخند پیروزی روی لبام نقش بست.

نمی‌دونم چش شد که سریع ازم فاصله گرفت و بعد از چند دقیقه سرش رو بالا گرفت و با چشمای خمار شده‌ش بهم زل زد.

- افسان! بریم خونه؟

من از خدا خواسته چشمام رو به نشونه‌ی بله باز و بسته کردم. ازم جدا شد و از ماشین پیاده شد. با چشم دنبالش کردم که دیدم وارد داروخونه شده. از فکری که تو ذهنم خطور کرد لبخند گشادی زدم و منتظر موندم تا بیاد. وقتی که اومد یه ورق قرص و با یه آب معدنی دستش بود. دوتا قرص از ورقه خارج کرد و دستم داد. با مهربونی گفت:

- بخور عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

- چی هست؟

با شیطنت جواب داد:

- نیازه. باید بخوری.

فهمیدم منظورش چیه. با همون لبخند که از لبم پاک نمی‌شد، ازش گرفتم و با آب معدنی که به طرفم دراز کرده بود قورتشون دادم. خنده‌ی بلندی زدم و درحالی که بطری آب رو جلوش تکون می‌دادم، گفتم:

- همش رو خوردم.

چیزی نمی‌گفت و فقط بهم خیره شده بود. بعد از چند دقیقه ماشین رو حرکت داد. این بار آروم می‌روند. دست برد به طرف یقه‌ش و سه-چهارتا از دکمه‌هایش رو باز کرد. نگاهم که انگار داشت تار می‌شد و زورش به پلکای سنگین شده نمی‌رسید، روی صورت عصبی میخ شد. دستم رو به آرومی به طرفش حرکت دادم. دستم به نیمه‌های راه نرسیده بود که پلکام پایین افتادن و تمام دنیام تاریک‌وتار شد.

با سردرد شدید از خواب بیدار شدم. خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. سرم رو بین دستام گرفته بودم و محکم فشارش می‌دادم. یه چند دقیقه‌ای توی همین حالت بودم که از دیدن روتختی ابریشمی نرم و شیک زیر پام شوکه شدم. با ترس سرم رو بالا گرفتم. درحالی که آب دهنم رو قورت می‌دادم، نگاهی به دوروبرم انداختم. از دیدن اتاق خواب شیک و مجلل هر لحظه ترسم بیشتر میشد. ترس از اینکه مبادا کسی بهم دست‌درازی کنه، ترس از

بی‌آبرو شدن، اشکام تمام صورتم رو پوشونده بود. یه نگاهی به سرووضعم انداختم. هنوز همون لباسای مهمونی تنم بود. با گریه گفتم:

- چطوری سر از اینجا در آوردم؟ کی من رو آورده؟

هرچی به ذهنم فشار می‌آورد، فایده نداشت. ذهنم خالی شده بود. هیچی یادم نمیومد. هراسان از تخت بزرگ و دونفره پایین اومدم. به طرف در دویدم. باید از این خونه خارج می‌شدم. بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم از پله‌ها سرازیر شدم. اشکام جلوی دیدم رو گرفته بودند؛ به همین خاطر پام به تکه‌فرش وسط حال بزرگ گیر کرد و محکم به زمین خوردم. بدون توجه به دردی که تمام وجودم رو درگیر کرده بود از جام بلند شدم. راهم روبه طرف خروجی پیش گرفتم؛ ولی با سرعتی کمتر از قبل. دسته‌ی در رو تندتند بالاوپایین می‌کردم؛ ولی در باز نمی‌شد. محکم به در می‌کوبیدم و با صدا گریه می‌کردم.

- یکی این درو باز کنه. کسی صدام رو می‌شنوه؟

از بس به در کوبیده بودم و درخواست کمک می‌کردم، نایی برام نمونده بود. با درموندگی پشتم رو به در زدم. روش سرخوردم و خودم رو روی زمین انداختم. پاهام رو توی بـغلـم جمع کردم و سرم رو روشن گذاشتم. با هق‌هق و صدایی که به‌سختی از گلو خارج می‌شد، نالیدم.

- درو باز کنین. خواهش می‌کنم بذارین برم. چی از جونم می‌خوانین؟

یه چند دقیقه تو همین حال بودم، بعد از اینکه یه کم نفسم بالا اومد نشسته به طرف در چرخیدم و این‌بار محکم‌تر به در می‌کوبیدم و کمکم می‌خواستم.

همین‌طور که داشتیم به در می‌کوبیدم صدای دویدن کسی رو از روی پله‌ها شنیدم. جرئت اینکه صورتم رو به طرفش برگردونم نداشتم. فکر اینکه بخواد اذیتم کنه، مثل خوره به جونم افتاده بود. از ترس صدام قطع شده بودو بی‌صدا اشک می‌ریختم. حضورش رو دقیقا پشت‌سرم احساس کردم. با دستام صورتم رو پوشاندم. با گریه التماس کردم.

- توروخدا به من کاری نداشته باشین.

گریه‌م شدیدتر شد.

- خواهش می‌کنم به من دست نزنین.

حس کردم داره می‌شینم. از استرس صدام در نمیومدم. همین که دستش به سرشونه‌ی لـخـم خورد به وضوح لرزش بدنم رو احساس کردم. یه صدایی توی گوشم می‌خوند «اگه این جوری ماتت بیره، چند دقیقه بعد تمام داراییت به تاراج میره». از ترس همچین اتفاقی تموم توانم رو جمع کردم و به طرفش چرخیدم. چشمام رو محکم بستم و شروع به داد زدن کردم.

- از من دور شو. به من دست نزن.
داشتم بی‌وقفه دادو بیداد راه می‌انداختم که با دو دستش بازو هام رو گرفت و محکم تکونم داد. با خشم گفت:
- بسه دیگه! چقدر داد می‌زنی! منم.
صدای خیلی آشناس تو گوشم پیچید. ساکت شدم و آروم چشمام رو باز کردم. از دیدن کوهیار با اون چشمای قرمز و سرووضع آشفته که درست روبه‌روم نشسته بود، جا خوردم. از فکر اینکه کوهیار من رو اینجا آورده تا اذیتم کنه، اشکام سرازیر شد و با ناباوری گفتم:
- آقا؟ چرا من رو آوردین اینجا؟ می‌خواین با من چی کار کنین؟
با بهت بهم خیره شده بود. انگار از حرفایی که می‌زدم سر در نمی‌آورد. با خشم دستاش رو از روی بازوم کنار زدم و از جام بلند شدم.
- این درو باز کنین.
با ابروهای به هم گره‌خورده از جاش بلند شد و به طرف پله‌ها به راه افتاد.
- چی داری میگی واسه خودت؟
دویدم و جلوش وایستادم. با گریه گفتم:
- آقا خواهش می‌کنم بذارین برم. مادرجون نگرانم شده.
به چشمای اشکیم خیره شد. عصبی دستی توی موهاش کشید و گفت:
- بسه دیگه. این قدر گریه نغن! کاری باهات ندارم.
روی اولین مبل توی حال نشست.
- امشب حالت خیلی بد شده بود.
به پشتی تکیه زد و به منی که با تعجب روبه‌روش وایستاده بودم خیره شد و ادامه داد:
- فکر کنم مسموم شده بودی. با اون حال بدت اگه می‌بردمت خونه، انسی‌خانم نگرانت می‌شد. مجبور شدم بیارمت اینجا.
- اشکام رو پاک کردم. آب دهنم رو قورت دادم. آروم گفتم:
- پس چرا هیچی یادم نیاد؟ به مادرجون چی گفتین؟
نفسش رو صدادار بیرون داد و جواب داد:
- این دیگه مشکل توعه. درباره‌ی انسی‌خانم مجبور شدم بگم که با شیدا موندی.
از جاش بلند شد و درحالی که به طرف پله‌ها می‌رفت، گفت:
- برای ناهار غذا خریدم؛ ولی بیدار نشدی. برو داغشون کن، الان میام.

از حرفی که زد حسابی تعجب کردم.

- برای ناهار بیدار نشدم؟ مگه ساعت چنده؟

نگاهم رو دورتادور حالی که با وسایل شیک و گرون قیمت چیده شده بود، برای پیدا کردن ساعت چرخوندم. از دیدن زمانی که ساعت نشون می‌داد، هنگ کرده بودم. چهار بعد از ظهر بود. واقعاً هضم اینکه من تا این موقع روز خواب بودم، خیلی برام سخت بود. با خودم گفتم:

- باید تا شب نشده برگردم خونه.

سریع به طرف آشپزخونه که روبه‌روی حال بود رفتم. بدون توجه به دکور به روز آشپزخونه به طرف یخچال رفتم. دوست داشتم هرچه زودتر کارمون اینجا تموم بشه و زود از خونه برم بیرون. از اینکه با کوهیار اونم تو یه خونه‌ی بزرگ تنها باشم می‌ترسیدم. در هر صورت اون یه مرد بود با نیازهای مردونه‌ش. از بس عجله داشتم که متوجه نشدم کی استیکا رو برای داغ شدن توی فر گذاشتم. توی کابینتا دنبال ظرفا می‌گشتم. دوتا بشقاب سفید یه دست با چاقو چنگال بیرون کشیدم. میز رو کامل چیدم. یه نگاه کلی به میز انداختم. نوشیدنی، ماست، لیوان، سالاد، همه‌چی آماده بود. یکی از صندلیا رو بیرون کشیدم و نشستم. فکرم سمت کوهیار کشیده شد. همون لباسا مهمونی تنش بود؛ ولی این بار نامرتب و شلخته بود. از چشمای سرخ‌شده‌ش معلوم بود که شب رو تا دیروقت بیدار بوده. داشتم بهش فکر می‌کردم که با موهای خیس و لباسای مرتب توخونه‌ای وارد شد. به احترامش از جام بلند شدم. با سر بهم فهموند که بشینم. روبه‌روم نشست و مشغول شد. بدون حرف شروع به غذا خوردن کرد. اولین باری بود که تنهایی سر یه میز باهم غذا می‌خوردیم. یه جورایی هیجان‌زده شده بودم. از هیجان نمی‌تونستم چاقو و چنگال رو درست تو دستم نگه دارم. تمام سعیم رو می‌کردم که متوجه اوضاع داغونم نشه. خیلی کنجکاو بودم که بدونم اینجا کجاست؛ به همین خاطر اروم پرسیدم:

- آقا؟

سرش رو بلند کرد و منتظر موند.

- اینجا کجاست؟

درحالی که برا خودش نوشابه می‌ریخت، جواب داد:

- لواسون. اینجا خونه‌ی منه.

لیوانش رو به لبش نزدیک کرد و بهم خیره شد.

- خونه‌ای که قراره بعد ازدواج پیام توش.

از شنیدن جوابش حالم گرفته شد. داشتم به دختری که قراره خانم این خونه‌ی مجلل بشه حسادت می‌کردم.

سرم رو پایین انداختم. نهایت تلاشم رو کردم که متوجه حال خرابم نشه.

- خونهی قشنگیه! مبارکتون باشه.
- سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم؛ ولی سرم رو بالا نگرفتم. داشتم با غذام بازی می‌کردم. بعد از جوابش یه جورایی اشتها کور شده بود. چنگالش رو توی بشقاب گذاشت و گفت:
- با یه روان‌پزشک راجع به مشکلات صحبت کردم.
- سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.
- برای اینکه حافظه‌ت برگرده، باید خاطرات رو برات باسازی کنیم و بیریمت به جاهایی که قبلاً بودی. آهی کشید و ادامه داد:
- که ما اصلاً نمی‌دونیم تو کجا بودی و چه خاطراتی داشتی. همون‌طور که بهش خیره بودم، گفتم:
- هیچ راه دیگه‌ای نیست؟
- به پشتی صندلی تکیه زد و جواب داد:
- چرا. یه راه هست که من ازش خوشم نیومد.
- با کنجکاوی پرسیدم:
- چه راهی؟
- دستی تو موهاش کشید.
- اینکه یه حادثه مشابه اون تصادفی که داشتی برات پیش بیاد که بازم دو اتفاق ممکنه بیفته. یا حافظه‌ت برمی‌گرده و همه‌چی درست میشه یا...
- آروم گفتم:
- یا؟
- نفس صداداری کشید و به آرومی ادامه داد:
- یا به کما میری و ممکن نیست دوباره به دنیا برگردی.
- سرم رو پایین انداختم و شروع به جمع کردن میز کردم. ظرفا رو توی ظرف‌شویی انداختم. آهی کشیدم. شیر آب رو باز کردم. از صدای قدماش فهمیدم که داره بهم نزدیک میشه. کنارم به کابینت تکیه زد.
- نگران نباش! تمام تلاشم رو برای پیدا کردن خونواده‌ت می‌کنم.
- قطره اشک سمجی که روی گونه‌م افتاد رو با پشت دست پاک کردم. سرم رو به طرفش چرخوندم. با لبخند ساختگی آروم گفتم:
- خیلی ممنون.



به سرشونه‌ها هم خیره شده بود. نگاه خیره‌ش رو به چشمام دوخت. تاب نگاه خیره‌ش رو نداشتم. آب دهنم رو قورت دادم. آروم خودم رو عقب‌تر کشیدم.

به‌هم نزدیک شد و درحالی که به چشمام خیره شده بود، آروم گفت:

- جلوی هیچ‌کس از این لباسا نپوش.

حرفش رو گفت و سریع ازم فاصله گرفت. دستم رو روی قلبم گذاشتم. نفس حبس شده‌م رو صدادار بیرون دادم.

صداش رو که دلیل خشن شدنش رو نمی‌دونستم از پشت سرم شنیدم.

- یه دست لباس برات گذاشتم تو همون اتاقی که بودی. بپوش بیا پایین. می‌خوایم برگردیم.

بعد از مرتب کردن آشپزخونه به طرف پله‌ها به راه افتادم. سمت پله‌های مارپیچی‌گشادی که با نرده‌های سنگی

خوش‌تراشی احاطه شده بود. همین‌طور که بالا می‌رفتم نگاه کنج‌کاوم رو به اطراف می‌چرخاندم.

تموم دیزان خونه سفید با آبی ملایم بود و تموم وسایلیش خیلی شیک و چشم‌گیر توی جای‌جای سالن چیده شده بود. مبلمان لوکس، هم راحتی هم سلطنتی،

مجسمه‌های خوش‌تراش و... واقعاً سلیقه هرکی بود می‌تونم بگم یه دیزاینر حرفه‌ای بود. پله‌های مارپیچی که

ازش بالا می‌رفتم ته سالن قرار داشت؛ به همین خاطر تقریباً می‌تونستم همه‌جای پایین رو دید بزنم.

سقف پایین به شکل یه دایره بزرگ که دورتادور با نرده‌های شبیه نرده‌های پله‌ها تزیین شده بود، باز شده و به

طبقه‌ی بالاش وصل می‌شد. لوستر بزرگ سفید-آبی که از این فضای باز پایین می‌اومد به حدی چشم‌نواز بود که

مطمئن بودم توی تاریکی شب حسابی خودنمایی می‌کنه و صحنه‌ی زیبایی رو به وجود میاره. آه پرحسرتی کشیدم

و با قیافه‌ی گرفته وارد طبقه‌ی بالا شدم. از فکر اینکه قراره خونه‌ی زن عشقم بشه دلم نمی‌خواست بیشتر از این

بررسیش کنم. سریع وارد اتاق قبلی شدم و در رو بستم. به در تکیه زدم و نفسم رو صدادار بیرون فرستادم. گوشه‌ی

لبم رو به دندان گرفتم تا اشکای سمجم دوباره هـ*وسس باریدن نکنند.

با یه نفس عمیق از پشت در جدا شدم. وسط اتاق ایستادم و با چشم دنبال لباسایی که می‌گفتم، می‌گشتم.

یه پاکت قرمزرنگ روی تخت نظرم رو جلب کرد. به طرفش رفتم و برش داشتم. دستم رو توش بردم. هرچی که

توش بود رو بیرون کشیدم. یه مانتوی آجری متمایل به نارنجی خوش‌رنگ با یه شلوار جین و شال مشکی داخلش

بود. لباسم رو سریع درآوردم و روی تخت انداختم. بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم. از توی آینه‌ی قدی که در

کمد دیواریم می‌شد، به خودم نگاه‌ی انداختم. از مدل مانتو خوشم اومده بود و خیلی به‌هم می‌ومد. قد مانتو تا بالای

زانوم می‌رسید و بالاتنه‌ش تا زیر سـ*ینه تنگ، بعد از اون گشادتر می‌شد. دستم رو به موهام زدم. با خودم گفتم:

- حالا اینارو چطوری جمع کنم.

نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

- مثل اینکه کش مویی اینجاها پیدا نمیشه.

روی صندلی میز آرایش نشستم. شروع کردم به بافتن موهایی که به خاطر تافت و صدجور چیز دیگه به سختی از هم جدا می‌شدند. وقتی کار بافتنم تموم شد، شال رو روی موهام انداختم. داشتم لباسام رو جمع می‌کردم که در اتاق به صدا دراومد. کمرم رو صاف کردم و بعد از صاف کردن گلوم گفتم:

- بفرمایین.

وارد اتاق شد. فکر کردم به خاطر اینکه دیر آماده شدم دنبالم اومده. بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ش درحالی‌که تندتند لباسم رو جمع می‌کردم، گفتم:

- ببخشین که دیر شد! الان دیگه تموم میشه.

همین که لباس مهمونیم رو از روی تخت بلند کردم، دستش روی لباس قرار گرفت. همین‌طور که خم شده بودم، با تعجب بهش خیره شدم. با کمی تعلل گفتم:

- بذارشون تو کمد پشت سرت.

خواستم بگم «چرا؟ تقریباً دیگه جمعش کردم» که لباس رو از دستم کشید و درحالی‌که به طرف کمد می‌رفت، گفت:

- وقت ندارم. یه قرار ملاقات مهم دارم.

روبه‌روش وایستادم و گفتم:

- ولی من که کار...

در کمد رو بست و نداشت حرفم رو تموم کنم.

- بهتره راه بیفتیم.

کمی که جلوتر رفت، خم شد و صندلام رو از روی زمین برداشت.

- یه جفت کفش توی جاکفشی برات گذاشتم.

صندل به دست از اتاق بیرون زد. منم بی‌معطلی از اتاق خارج شدم. دلیل کارش رو اصلاً درک نمی‌کردم. یه دقیقه که بیشتر طول نمی‌کشید. چون جلوتر از من حرکت می‌کرد، راحت می‌تونستم دیدش بزنم. از کتوشلوار کاربنیش می‌تونستم بفهمم که به گفته‌ی خودش یه قرار ملاقات رسمی داره؛ ولی بازم دلیل موجهی برای کارش نبود. بدون

اینکه به نتیجه‌ای برسم، سرم رو پایین انداختم و پشت سرش از پله‌ها سرازیر شدم. کفشای اسپرت مشکی رو پوشیدم و وارد حیاط بزرگی که پر بود از درخت و گل‌وگیاه بود، شدم.

با بوی طبیعت حسابی سرحال اومدم. سرم رو به طرف آسمون ابری گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و چند دقیقه چشمام رو بستم. از سروصدای دلنشین پرندگان لذت می‌بردم که حرکت تایرای بوگاتی سورمه‌ایش روی ماسه‌ها من رو مجبور کردند تا چشمام رو باز کنم و دنبالشون برم. به طرف ماشین حرکت کردم. قبل از سوار شدن یه نگاه کلی به ساختمون بزرگ و سنگ‌نمایی که احتمالاً اولین بار و آخرین باری باشه که می‌دیدمش، انداختم. از وقتی که فهمیدم قراره خونه متاهلی کوهیار بشه یه جورایی ته دلم خالی می‌شد. با نگاه پر از غم رو ازش گرفتم و با شونه‌های آویزون به طرف در جلو که باز بود، رفتم. بی‌صدا تو ماشین نشستم. با ریموت در بزرگ سفید رو باز کرد. از کوچکی بزرگ و تمیز وارد خیابون اصلی شدیم. چند دقیقه از حرکتمون نگذشته بود که قطره‌های ریز بارون روی شیشه بزرگ جلوی ماشین نشستند. سرم رو به طرف شیشه‌ی خودم چرخوندم. با لبخند به آدمایی که برای فرار از خیزی بارون در حال پناه گرفتن زیر سایه‌بون مغازه‌ها بودند، خیره شدم. با دستم روی شیشه می‌کشیدم. خنکی شیشه بهم حس خوبی رو منتقل می‌کرد. درگیر احساس خنکی شیشه بودم که صدای گوش‌ی کوهیار بلند شد. بدون اینکه به طرفش برگردم، برای شنیدن مکالمه‌ش گوشام رو تیز کردم.

صدای بی‌تفاوتش رو شنیدم.

- سلام آرمان. خوبی؟

از شنیدن اسم آرمان یاد شیطنتاش افتادم. لبخندم گشادتر شد. انگار که دلم براش تنگ شده بود.

- ممنونم. همه خوبن. خاله‌اینا چطورن؟

...

- کی؟ اتفاقی افتاده؟

کنجکاوتر شدم؛ به همین خاطر سرم رو برگردوندم و به روبه‌روم خیره شدم.

- هفته‌ی بعد میای؟ این دوستان کین که این قدر مشتاق دیدار ماین؟

..

- آراس؟ آها. پسر بزرگمهر و میگی؟ جریان چیه؟

...

با خودم اسمی که گفته بود رو تکرار کردم.

- آراس! آراس!

عجیب این اسم برام آشنا بود. تمام ذهنم درگیر این اسم بود که متوجه تموم شدن مکالمه‌شون نشدم.

آروم به طرفش چرخیدم و پرسیدم:

- آقا آرمان می‌خوان بیان ایران؟



بدون اینکه بهم نگاه کنه، سرش رو به نشونه‌ی «بله» تکون داد. دیگه چیزی نگفت. دستش رو سمت پخش برد. بعد از بالاوپایین کردن چند آهنگ یکی از اونارو پلی کرد.

«چیکه‌چیکه نم‌نمک رو گونه‌هات

قطره‌قطره داره بارون می‌زنه

این هوا چون می‌ده واسه عاشقی

وقتی بارون تویه تهرون می‌زنه

وا کنی دستو ببندی چشم‌تو

چندتا آهنگ قدیمی از بری

آخ چه کیفی می‌ده تویه این هوا

با صدات هوش از سر من می‌بری

با صدات هوش از سر من می‌بری

عاشق شدم رفت

دیوونتم، بارونیم طوفانیم و پروونتم

عاشق شدم رفت

بدحالیه، هرشب تو دستام جای دستات خالیه

سر رو شونه، چشم بسته، خنده‌های بی‌بهبونه

هی نگاهم کن شر و شیطون، زیرچشمی، دلبرونه

دل‌دلای نوجوونی، عشق اول، صافو ساده

کوچه پس کوچه‌ی شهر رو گز کنیم پای پیاده

چیکه‌چیکه نم‌نمک رو گونه‌هات

قطره‌قطره داره بارون می‌زنه

این هوا چون می‌ده واسه عاشقی

وقتی بارون تویه تهرون می‌زنه

وا کنی دستو ببندی چشم‌تو

چندتا آهنگ قدیمی از بری

آخ چه کیفی می‌ده تویه این هوا

با صدات هوش از سر من می‌بری

با صدات هوش از سر من می‌بری

عاشق شدم رفت

دیوونتم، بارونیم، طوفانیم، ویرونتم

عاشق شدم رفت

بدحالیه، هر شب تو دستام جای دستات خالیه

(عاشق شدم رفت/حامد همایون)

عجیب آهنگ با حال و هوای من هماهنگ بود. زیر چشمی به کوهیار که با ابهت همیشگی در حال رانندگی بود، نگاهی انداختم. یعنی این آهنگ با حال و هوای کوهیارم هماهنگه؟ باز همون آهنگ رو پلی کرد. با یه آه بلند که نمی‌دونم چطوری از در دهنم پرید، از شیشه کنارم به بیرون خیره شدم. با خودم فکر می‌کردم که خودمم باید برای روشن شدن گذشته‌م تلاش کنم. دیگه طاقت دیدن هرروزِ کوهیار رو ندارم. اینکه این قدر نسبت بهم بی تفاوت باشه، اینکه من رو نبینه، اینکه از زندگی بعد ازدواجش برام بگه. باید درباره‌ی اسامی‌ای که هرشب دارم باهاشون زندگی می‌کنم، بهش بگم شاید بتونه برام کاری انجام بده.

نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم. گلوم رو صاف کردم.

- آقا.

صدای پخش رو کم کرد و منتظر بهم خیره شد. آب دهنم رو قورت دادم.

- راستش با خودم فکر کردم ای کاش هر چه زودتر گذشته‌م برام روشن بشه.

به روبه‌روم خیره شدم و ادامه دادم:

- این طوری می‌تونم برگردم به شخصیت اصلی خودم. می‌تونم بشم اون کسی که واقعاً هستم. اینکه راحت‌تر

می‌تونم به آینده‌م فکر کنم.

متوجه نگاه خیره‌ش می‌شدم. انگار از حرفایی که می‌زدم، چیزی نمی‌فهمید.

- منظورت چیه؟

سرم رو به طرفش چرخوندم.

- راستش یه سری آدم‌ها رو هر شب توی خواب می‌بینم که انگار خیلی برام عزیزن. یه جورایی بخش مهمی از

گذشته‌ی منن. خیلی دوست دارم بدونم این شخصیتا کین. از طرفیم شاید به کار جناب سرهنگ توی پیدا کردن

خانواده‌م بیاد.

وارد کوچه‌ی خونه‌شون شد و کنار در خونه پارک کرد.

کامل به طرفم برگشت. با لحن محکمی پرسید:

- خب این اسامی ای که میگی کیا هستن؟
- از نگاه‌های خیره‌ش دست‌وپام رو گم کردم. برای اینکه متوجه دست‌پاچگیم نشه سرم رو پایین انداختم. لبم رو با زبونم خیس کردم و جواب دادم:
- راستش یکی از این افراد که حس می‌کنم یه جورایی با تصادم در ارتباط باشه، یلداست. سرم رو بالا گرفتم؛ اما بهش نگاه نکردم.
- مثل اینکه خیلی باهوش صمیمی بودم. هر شب می‌بینمش که یه ماشین اون رو زیر می‌گیره و منم با فریاد دارم صداش می‌زنم. نفر بعدی یه مرد به اسم داریوشه که قبلاً هم باهاتون درباره‌ش حرف زدم. انگار یه پیوند عاطفی بینمونه. خیلی باهام مهربونه و منم براش بیش از حد عزیزم.
- با کنجکاوی پرسید:
- داریوش بزرگمهر؟
- به چشمای متعجبش خیره شدم.
- آره؛ ولی نمی‌دونم چرا ایشون این قدر برای من عزیزن. شاید از اقوامن یا اینکه شاید پدرم برای ایشون کار می‌کردن.
- از اخم ظریفی که بین ابروهاش نقش بسته بود، فهمیدم داره با دقت به حرفام گوش میده.
- نفر بعدی ارسلان کبیریه که ربطش رو با خودم اصلاً درک نمی‌کنم و یه جورایی نقطه‌ی تاریک زندگیمه. همین طور که خیره شده بود، آرام گفت:
- داره جالب میشه!
- نگاهش رو به روبه‌رو دوخت. مثل اینکه داشت با خودش حرف می‌زد.
- باید راجع به مرگ دختر داریوش تحقیق کوچیکی انجام بدم.
- از حرفایی که با خودش می‌زد، سردر نمی‌آورد. بیشتر موندن رو جایز ندونستم. خواستم در ماشین رو باز کنم که صداش رو شنیدم.
- کنکورت چند شنبه‌س؟
- به طرفش که منتظر بهم خیره شده بود، برگشتم.
- جمعه‌ی هفته‌ی بعد.
- به روبه‌رو خیره شد و سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد.
- آخر همون هفته اصفهان کار دارم، آماده باش باهم می‌ریم.
- سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- ممنونم! راضی به...

وسط حرفم پرید و محکم گفت:

- خودم کار دارم.

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش دستش رو توی جیب کتش فرو برد و پلاکم رو جلوم گرفت. با تعجب نگاهی به پلاکم که از دستش آویزون بود و نگاهی به خودش انداختم.

- وقتی حالت بد بود از گردنت باز شده بود.

دستم رو به آرومی بالا بردم. توی دستم انداختش و گفت:

- بیوشش.

بی معطلی می پوشمش و بعد از یه خداحافظی آروم از ماشین پیاده میشم.

سه روزی می شد که از مهمونی دنیا می گذشت. تو این چند روز شدید درگیر مرور و جمع بندی درسام بودم. دنیا زنگ زد و بهم خبر داد عصر میاد که بهم سر بزنه.

گاهی وقتا یه صحنه هایی از مهمونی از جلوی دیدم رد میشه که اصلاً ازشون سر درنمیارم؛ چون من و کوهیار توی

وضعیت جالبی نبودیم. هر وقتم که بهشون فکر می کنم از خجالت حسابی سرخ میشم. توی کمدم دنبال تونیک

چهارخونه سفید-آبی که شبیه پیراهن مردونه بود و تا وسط رونم می رسید، می گشتم که مادرجون در اتاق رو باز

کرد و به طرفم اومد. برگشتم و به صورت مهربونش لبخندی زدم.

- خوبی مادرجون؟

با لبخند به طرف کمد خودش رفت و درحالی که درش رو باز می کرد، جواب داد:

- جگرگوشه خوب باشه، منم خوبم.

تونیکم رو که پیدا کرده بودم با شلوارجین سورمه ای بیرون کشیدم.

- بالاخره پیداشون کردم.

مادرجون کنار کمدش نشست و یه قالیچه ی کوچیک رو ازش بیرون کشید و رو به گفت:

- بیا اینجا.

کنارش نشستم. قالیچه ای که اندازه ی جانمازای بزرگ بود رو باز کرد که روش طرح یه سید بزرگ پر از گل رو

انداخته بود. از دیدن اون همه ظرافت در طرح و رنگ دهنم باز مونده بود. در یه کلمه اگه توصیفش می کردم، باید

می گفتم بینظر بود. با نوازش دستش رو روی قالیچه کشید و گفت:

- وقتی جوون بودم دوتا از این رو بافتم. توی روستای ما همه‌ی زن*ا هنر فرش‌بافی رو مثل یکی از واجبات زندگی به خوبی یاد دارند.

دستی به قالیچه‌ی پر از گل می‌کشم. وقتی بهش نگاه می‌کردم، فکر می‌کردم تمام گلای رنگارنگ ابریشمی قالیچه جون دارند. می‌تونستم طراوت رو زیر دستام احساس کنم. به مادرجون خیره شدم و با هیجان گفتم:

- وای مادرجون! خیلی عالی!

لبخندی زد و گفت:

- به عنوان هدیه بدش به دنیا.

با چشمایی گرد شده بهش چشم دوختم که ادامه داد:

- دختر خوبیه! این چند مدت هم خودش، هم داداشش حسابی هوامون رو داشتن.

- ولی مادرجون، حتماً خیلی برات عزیزه تا این موقع نگهش داشتی.

لبخندی زد و گفت:

- یکیش رو برای تو نگه داشتیم. اینم می‌خوام از طرف خودم و خودت به عنوان کادوی ازدواج بدی به دنیا.

از اینکه مادرجون می‌خواد یه جوروی لطف اونارو در حق من جبران کنه، اشک توی چشمام جمع شد و اونو آروم توی آغ*وش کشیدم. با صدای بغض‌دار گفتم:

- امیدوارم بتونم یه روز برات جبران کنم.

دستاش رو دور حلقه کرد.

- همین که پیشمی یه دنیا برام ارزش داره.

ازم فاصله گرفت. اشکام رو پاک کرد و با لبخند گفت:

- خجالت بکش دختر گنده. پاشو آماده شو. الاناست که برسه. این چند روزه اصلاً به خودت نرسیدی.

گونه‌ی تپش رو ب*وسیدم و با خنده گفتم:

- ای به چشم. هر چی شما بگین.

از جام بلند شدم و به طرف حموم به راه افتادم. بعد از یه دوش سرسری لباس پوشیدم و از حموم بیرون زدم.

موهام رو با حوله خشک کردم و با یه کش مو دم اسبی بالای سرم جمعشون کردم. شال مشکیم رو روی سرم

انداختم و منتظر تماس دنیا موندم. به ساعت مچیم نگاه‌ی انداختم. نزدیک شش بود. از جام بلند شدم و قالیچه‌ی

لوله شده رو که مادرجون توی یه پاکت دسته‌دار گذاشته بود، برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. قبل از خارج شدنم از

ساختمون با کمک شیما وسایل پذیرایی رو برداشتیم و با هم از آشپزخونه بیرون اومدیم. شیما درحالی که سبد پر از

میوه رو توی دستش جابه‌جا می‌کرد، گفت:

- بینم، دنیا تنه‌است؟
 سرم رو به طرفش چرخوندم. گفتم:
 - نمی‌دونم. ازش نپرسیدم.
 میوه‌ها رو روی میز آلاچیق گذاشت. منم پیش‌دستی و استکانا و چاقوها رو که همه با هم توی سینی گذاشته بود، کنار سبذ گذاشتم.
 - افسانه! شاید شاهین باهاش بیاد.
 درحالی که قالیچه رو روی یکی از صندلیا می‌ذاشتم، جواب دادم:
 - فکر نکنم.
 بهش خیره شدم و با تردید ادامه دادم:
 - شایدم بیاد. نمی‌دلم والا.
 داشتیم باهم حرف می‌زدیم که گوشیم به صدا دراومد.
 - دنیاست. میرم درو باز کنم.
 شیما به طرف آشپزخونه دوید و گفت:
 - تا تو درو باز می‌کنی منم آبمیوه رو آماده می‌کنم.
 همین‌طور که به طرف در می‌دوید، صداش زدم.
 - شیما! به مادرچونم خبر بده.
 به پشت در که رسیدم، وایستادم و بعد از اینکه نفسی تازه کردم آروم در رو باز کردم. در رو که باز کردم اول از همه دنیا رو دیدم که با لبخند گشادی منتظر باز شدن در بود. همین که من رو دید با همون لبخند گفت:
 - به‌به! افسی جون خودم.
 دستاش رو برای بغ*ل کردنم باز کرد و ادامه داد:
 - بیا بینم.
 با لبخند خودم رو تو بغ*لش انداختم.
 - سلام عزیزم. خیلی دل‌م هوات رو کرده بود.
 من رو از خودش جدا کرد و با غیض گفت:
 - می‌بینم از بس بهم زنگ می‌زنی وقت نمی‌کنم به بقیه تماسم برسم.
 دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم که شاهین با دست دنیارو کنار زد و با اعتراض گفت:
 - بسه دیگه. بذار به ما هم برسه.

دنیا سرش رو محکم به طرفش چرخوند. با اخم ساختگی خواست بهش بتوپه که شاهین دستش رو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و با قیافه‌ی مظلومی گفت:

- بگم گ*ه خوردم، حله؟

همین که حرفش تموم شد، صدای خنده‌ی شیدا و آبتین که تازه متوجه‌شون شده بودم از پشت سرشون بلند شد. با صدای خنده‌ی اونا ماهم شروع به خندیدن کردیم.

- خوبین آقا شاهین؟

با ابرو نامحسوس به دنیا اشاره کرد.

- خوب بودیم، قدر ندونستیم.

دنیا که تیکه‌ی شاهین رو گرفت، یه نیشگون محکم از بازوش گرفت. با خنده از دعوای اون دوتا به طرف شیدا و آبتین رفتم. شیدا رو بغ*ل کردم.

- سلام شیدا. خوبی عزیزم؟

از هم جدا شدیم.

- سلام خوشگلم. خودت چطوری؟ اومدیم یه سر بهت بزنیم ببینیم در چه حالی.

لبخندی به صورت خندانش زدم و جواب دادم:

- ای! اگه درسا بذارن ماهم خوبیم.

- سلام افسانه‌خانم.

به طرف آبتین که کنار شیدا به ماشین شاهین تکیه زده بود، چرخیدم و به آرومی گفتم:

- سلام آقا آبتین. خوب هستین؟

شاهین فرصت جواب دادن به آبتین رو نداد و درحالی که بازوش رو می‌مالید، با اعتراض گفت:

- بابا دکتر! بیاین بریم تو. زیرپامون علف سبز شد.

آبتین خندید و جواب داد:

- زیر پات علف سبز شد یا کل بدنت کبود شد.

با خنده به طرف در چرخیدم و گفتم:

- ببخشین توروخدا! بفرمایین خواهش می‌کنم.

همه رو به طرف آلاچیق راهنمایی کردم. از دور مادرجون و شیما رو دیدم که به طرفمون می‌اومدند.

- دنیا از مون جلو زد و خودش رو به مادر جون رسوند.
- سلام انسی خانم. شما چرا؟ من باید خدمت می‌رسیدم.
- مادر جون بغلش کرد و در حالی که باهاش روبه‌وسی می‌کرد، گفت:
- سلام. قربونت برم. لطف داری تو!
- ازش جدا شد و ادامه داد:
- تبریک میگم عزیزم. شرمنده که نتونستم پیام.
- شاهین جلو اومد و رو به دنیا گفت:
- خواهشاً آگه دوباره بهتون بر نمی‌خوره.
- دستش رو بالا آورد و دو انگشت شست و اشاره‌ش رو به نشونه‌ی یه ذره بهم نزدیک کرد و ادامه داد:
- ببین این قدر، خیلی کوچولو، به ماهم وقت بدین.
- دنیا با ایشی سرش رو برگردوند و جواب داد:
- بفرما!
- بعد به طرف شیما رفت تا باهاش سلام و احوالپرسی کنه. شاهین چشمکی زد و بلند گفت:
- قربون آدم چیز فهم.
- رو به مادر جون ادامه داد:
- سلام حاج خانم. احوالتون؟ خوش می‌گذره بدون ما؟
- مادر جون بهش لبخندی زد و جواب داد:
- سلام پسرم. خودت چطوری؟ خیلی دلم می‌خواست ببینمتون.
- شاهین: ماهم همین‌طور. از این به بعد هر هفته میام و همین‌جا تلمپ میشم.
- مادر جون با همون لبخند جواب داد:
- قدمتون سر چشم.
- شاهین به طرف آبتین و شیدا برگشت و رو به مادر جون گفت:
- خب، انسی خانم. این آقا خوش تیپه پسردایی بنده، آبتینه و ایشونم خواهرم شیدا است.
- رو به شیدا و آبتین ادامه داد:
- انسی خانم، مادر بزرگ افسانه.
- همین که توضیحات شاهین تموم شد آبتین جلو اومد.
- سلام حاج خانم. خوب هستین؟

مادر چون لبخند مهربونی زد و جواب داد:

- سلام پسرم. خیلی خوش اومدین.

بعد از آبتین نوبت به شیدا شد که مادر چون رو بغل کنه و از آشنایی با مادر چون اظهار خوشبختی کنه. بعد از اینکه سلام و احوال با شیما و مادر چون تموم شد، همه زیر آلاچیق جمع شدیم. مادر چون بعد از چند دقیقه موندن به قول خودش ما جوونا رو با هم تنها گذاشت و به اتاقش برگشت. داشتیم به کل کلای شاهین و دنیا می‌خندیدم که شاهین رو به آبتین گفت:

- پسردایی! شنیدی میگن اون که زن می‌گیره بعدش می‌فهمه چه غلطی کرده؟

آبتین لبخنده گشادی زد و درحالی که پوست پرتقالش رو می‌گرفت، جواب داد:

- آره. چطور مگه؟

با ترس ساختگی به دنیا خیره شد و آب دهنش رو قورت داد.

- فکر کنم من به اون درجه از فهم رسیدم.

همین که حرف شاهین تموم شد از فرط خنده تمام آبی که شیدا سر کشیده بود به شدت به بیرون پرت شد و جلوی لباسش کاملاً خیس شد. من و آبتین و شیما از بس خندیده بودیم اشک از چشمامون بیرون می‌زد.

شیدا درحالی که دستش رو برای خشک‌شدن تکون می‌داد، رو به شاهین گفت:

- خدا نکشتت شاهین! دل و روده برامون نداشتی.

دنیا که به‌زور خنده‌ش رو نگه داشته بود با حرص رو به شاهین گفت:

- بعداً من با تو کار دارم.

شاهین خودش رو جمع‌وجور کرد و بعد از صاف کردن گلوش رو به همه گفت:

- البته منظورم از فهمیدن این بود که درک کردم قبلاً که دنیا رو نداشتیم چه زندگی مزخرفی داشتیم.

با اخم ساختگی به تک‌تکمون نگاه‌گذاری کرد و ادامه داد:

- مدیونین اگه غیر از این فکر کرده باشین.

آبتین که به‌خاطر نگه داشتن خنده‌ش حسابی سرخ شده بود، دستی به شونه‌ی شاهین زد.

- ما غلط بکنیم غیر از این چیز دیگه‌ای برداشت کرده باشیم.

حرفش که تموم شد همه سرمون رو پایین انداختیم و بی‌صدا شروع به خندیدن کردیم. دنیا که کنار من نشسته بود

به پشتی نیمکت تکیه زد و یکی از پاهاش رو روی اون یکی انداخت و دست‌به‌سینه رو به آبتین گفت:

- خیل‌خب آبتین جون. نوبت منم می‌رسه.

شاهین سرشو به طرفین تکون داد و به شاهین گفت:

- اُه! گاوت زایید. تو که نمی‌خوای زن بگیری؟
 آبتین دستی به پیرهن سفید راه‌راهش کشید و رو به دنیا گفت:
 - دنیا! من همین‌جا اعلام می‌کنم که غلط کردم.
 دنیا خواست جوابش رو بده که شاهین با دست همه رو به سکوت دعوت کرد و با لحن مشکوکی به آبتین گفت:
 - نکنه کسی رو زیر سر داری که این جور به غلط کردن افتادی؟
 همه به آبتین چشم دوخته بودیم که بعد از یه نگاه گذرای به من با لبخند ساختگی جواب داد:
 - ای بابا! چرا حرف می‌ذاری تو دهنم؟
 شاهین نگاه عاقل اندر سفیاهی بهش انداخت و درحالی که سرش رو تکون می‌داد، گفت:
 - من اگه نفهمم اسمم شاهین نیست.
 شیدا که با یه لبخند معنی‌دار به من خیره شده و در جواب شاهین گفت:
 - داداش! اونم به وقتش.
 شیما سقلمه‌ای بهم زد و آروم در گوشم گفت:
 - هی! جریان این نگاه‌مگاها چیه؟
 سرم رو پایین انداختم و آروم جواب دادم:
 - جریانی نیست خانم مارپل.
 داشتم با شیما درگوشی حرف می‌زدم که شاهین با کلافگی گفت:
 - معلومه این کوهیار کجا مونده؟ بهش گفتم میایم خونه‌شون.
 سرمو بالا گرفتم و به شاهین که داشت تیکه‌ی سیبی که دنیا بهش می‌داد رو می‌گرفت، خیره شدم. شاهین بعد از
 تشکر از دنیا با کنجکاوای همراه با شیطنت رو به دنیا گفت:
 - میگم دنیا! این رئیس اگه زن گرفت غرورش اجازه میده بی‌خوستش؟ اصلاً بذار بهتر بگم، می‌تونه زن بگیره؟
 دنیا تک‌خنده‌ای زد و جواب داد:
 - عجب مارمولکی هستی تو! من که روم همیشه ازش پرسم، خودت پرس.
 شیدا که روی یک تک‌صندلی نشسته بود، لبخند گشادی زد.
 - مگه رئیس خودتم نیس؟
 شاهین دستاش رو روی میز گذاشت و درحالی که قیافه‌ی مغرورانه‌ای گرفته بود، جواب داد:
 - رئیس من؟ ما باهم اونجا رو اداره می‌کنیم. افسانه شاهده. مگه نه افسانه؟
 لبخندی زد و جواب دادم:

- بله. شما درست می‌گین.
- آبتین سرش رو به نشونه‌ی تاسف به تکون داد و به شاهین گفت:
- من موندم این رئیس چطوری تو رو تحمل می‌کنه.
- شاهین صاف نشست تا جواب آبتین رو بده که بوگاتی سورمه‌ای کوهیار وارد حیات شد. شیدا به شوخی رو به همه گفت:
- جیگرتون اومدن.
- شاهین: چه حلال زاده هم هست این جی*گر ما!
- دنیا با دست به میز زد که شاهین سرش رو که برای دیدن کوهیار به عقب چرخونده بود، برگردوند.
- سوالت یادت نره جناب رئیس.
- شاهین شونه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:
- کدوم سوال؟ من که چیزی یادم نیامد.
- بدون توجه به بحث اون دوتا، نگاهم رو به طرف کوهیار که با قدمای محکم درحالی که بطری کوچک آب‌معدنی دستش بود و به طرف ما می‌اومد، ثابت کردم.
- کم کم داشت بهمون نزدیک می‌شد که شاهین از کنار آبتین بلند شد و روی تک‌صندلی‌ای که روبه‌روی شیدا بود، نشست. دنیا با تعجب پرسید:
- چرا جات رو عوض کردی؟
- لبخند بدجنسی زد و جواب داد:
- می‌خوام به همه مسلط باشم تا جواب سوالاتم رو پیدا کنم.
- دنیا که از کارش سر درنیاورد، پوفی کشید و بعد از تکیه به پشتی نیمکت گفت:
- من که نمی‌فهمم چی می‌گی.
- با رسیدن کوهیار همه بلند شدن و شروع به سلام و احوالپرسی کردند. شاهین دستی به شونه‌ی کوهیار زد و با اعتراض گفت:
- خوبه من بهت گفتم زود بیا. اگه نمی‌گفتم تا شب لغتش می‌دادی.
- کوهیار همین‌طور که کنار آبتین می‌نشست بطری آبش رو روی میز گذاشت و جواب داد:
- دیگه زودتر از این نمی‌شد. یه کم کار داشتم.

با اومدن کوهیار اون شوخیا و خنده ها کمتر شد. مثل اینکه همه یه جورایی ازش حساب می بردند و بیشتر مواظب حرف زدندشون بودند. از طرفیم درست روبه روی من نشستند بود و به همین خاطر نمی تونستم مثل قبل راحت باشم. با خودم فکر می کردم که شاهین بطری آب کوهیار رو از روی میز برداشت و درحالی که یه دستش بطری بود، رو به همه ی ما کرد و گفت:

- راکدی دیگه بسه. می خوام جرئت حقیقت بازی کنم. هیچ کیم حق نداره پا پس بکشه.

همین که حرفش تموم شد، شیما آرام گفت:

- افسانه! من اصلاً از این بازی خوشم نیامد.

پرسشگرانه بهش خیره شدم که از جاش بلند شد و رو به همه گفت:

- با اجازتون من باید برم. یه کم کار دارم.

شیدا با اعتراض گفت:

- ا! شیما! بمون بازی کنیم. خوش می گذره!

شیما لبخندی زد و جواب داد:

- باور کنین کار دارم و گرنه چی بهتر از با شما بودن.

با تعجب به شیمایی که به در ساختمون نزدیک می شد، خیره شده بودم که شاهین به شوخی گفت:

- افسانه! این قدر با حسرت نگاش نکن. عمراً اگه بذارم بری.

به طرفش که با رفتن شیما بهش نزدیک تر شده بودم، برگشتم و با لبخند جواب دادم:

- نمیرم. خیالتون راحت.

صاف رو صندلیش نشست.

- خب، همه ی شما با قوانین بازی آشنایین. دروغ و کلک و این جور چیزا موقوف.

دنیا لبخندی زد و سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آرام گفت:

- عجب مارمولکیه! می خواد از این راه زیر زبون کوهیار و آبتین رو بکشه.

- دنیا خانم! درگوشی بسه. می خوام بازی رو شروع کنیم.

دنیا چشم غره ای به شاهین رفت و صاف سر جاش نشست. از حرف دنیا خنده م گرفته بود. یعنی آدم تا این حد

کنجکاو؟ با لبخند به چرخش بطری خیره شده بودم که سر بطری به طرف شیدا و تهش طرف شاهین افتاد. شاهین

لبخندی زد و رو به شیدا گفت:

- بگو بینم ابجی جون! جرئت یا حقیقت؟

شیدا لبخند گشادی زد و جواب داد:

- اگه جرئت رو انتخاب کنم که با کارای عجیب‌گریبت پوستم کنده‌ست. همون حقیقت.

گلوش رو صاف کرد و با بدجنسی پرسید:

- بگو ببینم. اون آقای پارسا یه دوست ساده‌س یا نه؟

ابروش رو چندبار برای شیدا که درحال حرص خوردن بود بالا و پایین کرد و ادامه داد:

- دروغ مروغ بگی کشتمت.

نمی‌دونستم پارسا کیه و چه رابطه‌ای با شیدا داره؛ به همین خاطر با کنجکاوئی به شیدا خیره شدم. شیدا نفس عمیقی کشید.

- اول بگم خیلی پررویی. بعدش راستش نه اون قدر ساده. چند وقت پیش ازم خواستگاری کرد که فعلا جواب ندادم. دنیا با ناباوری به طرفش حمله برد.

- ای نامرد! نمی‌خواستی به من بگی؟

شیدا لبخندی زد و جواب داد:

- گفتم خو!

دنیا سرجاش نشست و با دهن کجی اداشو درآورد.

- گفتم خو!

یه چند دوری بود که بازی می‌کردیم. از کارای مسخره‌ای که به‌خاطر انتخاب جرئت انجام می‌دادند، حسابی

می‌خندیدیم. خنده‌دارترینش این بود که شاهین از دنیا خواسته بود جایی که دیروز نیشگون گرفته بود بی‌وسه.

حالا جای نیشگون روی ساق پاش بود و دنیا باید می‌نشست و جاش رو می‌بوسید. از اداهایی که شاهین و دنیا درمی‌آوردن حسابی می‌خندیدیم. دنیا با حرص نشست و رو به شاهین گفت:

- بذار نوبت من برسه! یه حالی ازت بگیرم که هزارتا بوسه نتونه کاری برات بکنه.

شاهین اخم ساختگی کرد و محکم جواب داد:

- های خانم! هیچ‌وقت یه ایرانی رو تهدید نکن.

حرفش که تموم شد یعنی آلاچیق رو هوا رفت. از بس خندیده بودیم اشک از چشم‌امون بیرون می‌زد؛ ولی موندم

چرا این کوهیار حتی یه لبخند نمی‌زد و با بی‌تفاوتی بهمون نگاه می‌کرد. دنیا با حرص بطری رو از روی میز

برداشت و گفت:

- من می‌چرخونم.

وقتی بطری ثابت شد، دنیا باید سوال می‌کرد و آبتین جواب می‌داد. آبتین با مظلومی رو به دنیا گفت:

- حقیقت رو انتخاب می‌کنم؛ ولی جون شاهین دق و دلیت رو سرمن خالی نکنی!

دنیا صاف نشست.

- خوبه خوبه! این قدر مظلوم‌نمایی نکن. زودباش بگو ببینم کسی هست که برای ازدواج زیر سر داشته باشی؟ آگه که هست بگو کیه؟

آبتین با کلافگی دستی توی موهاش کشید و گفت:

- خیلی نامردی دنیا!

دنیا که انگار از حرص خوردن آبتین حسابی کیف می‌کرد، جواب داد:

- وقتی داشتی با پسرعمه‌ت همکاری می‌کردی، باید فکر این موقع‌هارم می‌کردی. زود باش!

همه به دهن آبتین خیره شده بودیم که بعد از یه بازدم عمیق به من خیره شد.

- از افسانه‌خانم خوشم اومده. امیدوارم اجازه‌ی آشنایی بیشتررو بدن.

از شوک حرفی که زده بود، خشکم زده بود. اصلاً فکرشم نمی‌کردم. با یه لبخند مسخره سرمو پایین انداختم. دنیا به پشتم زد و با لحنی که توش خنده موج می‌زد، گفت:

- دخترمون خجالت کشید. نمی‌خوای که الان جوابش رو بدی.

یعنی دوست داشتم کله‌ی دنیارو محکم به میز بکوبم.

با درموندگی سرم رو بالا گرفتم. روم نمی‌شد به هیچ‌کدوم از پسرا نگاه کنم. بی هدف به شیدا خیره شدم که با لبخند گفت:

- افسی‌جون! تو همون مهمونی دل این پسردایی ما رو بردی. اونم چه بردنی!

وای! دیگه داشتم آب می‌شدم. نمی‌دونستم چی باید بگم؛ به همین خاطر ترجیح دادم فقط همون لبخند مسخره رو بهش تحویل بدم. درگیر اوضاع خودم بودم که شاهین معترض شد.

- بسه دیگه! از جو خارج شین. یه سوال پرسیدن، جوابش رو گرفتین. بیاین برگردیم سرِ بازیمون.

همین که حرف شاهین تموم شد، صدای محکم و عصبی کوهیار به گوش رسید. به طرف صدا چرخیدم که از نگاه خیره‌ی آتشین و غضبناک کوهیار روی خودم ته قلبم خالی شد.

- شاهین! تمومش کن!

شاهین از لحن عصبی کوهیار فهمید که موقع مخالفت کردن نیست. بطری رو پرت کرد و گفت:

- راست میگی دیگه. داشت بی‌مزه می‌شد.

بعد از اون تا زمانی که بچه‌ها قصد رفتن کردن اخمای وحشتناک کوهیار از هم باز نشد. هوا داشت تاریک می‌شد که همه بلند شدند. رو به دنیا گفتم:

- دنیا! یه لحظه وایسا.



- قالیچه‌ای که مادر جون بهم داده بود رو روی میز گذاشتم.
- کادوی نامزدیته. از طرف منو مادر جون. می‌دونم یه ذره دیر شد. امیدوارم خوشت بیاد!
- شیدا با شوق بـ*ـغلم کرد و گفت:
- وای عزیزم! اصلاً لازم نبود.
- شاهین قالیچه رو برداشت و گفت:
- تا شما بـ*ـل کردناتون تموم میشه من مردم از کنجکاوی.
- همه با تحسین به قالیچه‌ی پهن شده روی میز خیره شده بودند.
- شیدا: وای افسانه! بی نظیره!
- آبتین دستش رو نـ*ـوازش گونه روی قالی می‌کشید.
- شاهکاره!
- دنیا با هیجان دستاش رو به هم زد.
- وای افسانه! خیلی خوشگله. از طرف من دستای مادر جونت رو محکم بیـ*ـوس.
- همه درحال تعریف بودن به غیر از کوهیار که با اخم به قالیچه خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت. شاهین سریع قالیچه رو جمع کرد و به شوخی گفت:
- زود جمعش کنم تا چشمش نزدین.
- خیلی اصرار کردم که برای شام بمونند؛ اما به‌خاطر اینکه دعوت یکی از دوستایی بابای شاهین بودن، قبول نکردند.
- با هم به طرف خروجی حرکت می‌کردیم که آبتین کنارم ایستاد و من رو مجبور به ایستادن کرد.
- سرم رو پایین انداختم.
- افسانه‌خانم! ببخشید که این‌جوری شد. دوست داشتم تو یه موقعیت بهتر بهتون پیشنهاد بدم.
- با استرس سرم رو بالا گرفتم و بدون نگاه کردن به چشمای مشکیش، آرام گفتم:
- اشکالی نداره.
- همه جلوی در منتظر آبتین بودند. یه قدم بهم نزدیک شد که نفس تو سیـ*ـنه‌ی من گیر کرد. آرام گفتم:
- لطفاً به پیشنهادم فکر کنید.
- همین که ازم فاصله گرفت و به طرف بقیه رفت، نفسم رو با صدا فوت کردم. بچه‌ها رو تا کنار ماشینشون بدرقه کردم. وقتی که رفتن، در رو بستم. خواستم برم که کوهیار درحالی که دست به سیـ*ـنه و با ژست خاصی به ماشینش تکیه زده بود، با همون لحن غضبناکش که آدم رو به لرزه می‌انداخت، گفت:
- اگه بدرقه کردنتون تموم شد، یه دقیقه وایستین کارتون دارم.

آب دهنم رو قورت دادم و سرجام بدون اینکه به طرفش برگردم، ایستادم. می‌دونستم با حرفی که آبتین زده الان طوفانی درست میشه که دامن من رو می‌گیره.

طوفانی که بیشتر دلم رو ویرون می‌کنه. تو دلم با درموندگی نالیدم:

- خدایا! چرا من عاشق همچین آدمی شدم؟ نفرین کی داره قلبم رو به آتیش می‌کشونه. خودت هوام رو داشته باش!

داختم از خدا خواهش می‌کردم که هرچه زودتر از این موقعیت فراریم بده که صدای خشنش که از بین فک منقبض شده خارج می‌شد رو دقیقاً کنار گوشم احساس کردم.

- وقتی صدات می‌کنم که بیای، یعنی باید اون پاهای واموندهت رو تکون بدی و دقیقاً مقابلم وایستی.

مطمئن بودم که از ترس رنگ از صورتم پریده. درگیر آشوب درونیم بود که بازوم رو محکم گرفت و من رو به طرف ماشینش کشوند. از حرکاتش حسابی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم با اعتراض کردنم بلایی سرم بیاره، پس با توکل به خدا باهاش همراه شدم. من رو روی صندلی جلو پرت کرد و بعد از نشستن خودش ماشین رو با صدای بدی از جا کند. سرعتش به حدی زیاد بود که از ترس به پشتی صندلی چسبیده بودم و مردمک چشمای وحشت زده‌م رو بین چهره‌ی برزخیش و شیشه جلو می‌چرخوندم. چند دقیقه‌ای می‌شد که بدون هیچ صحبتی تخته گاز می‌روند. صدای رعدوبرق شدیدی بلند شد و بعد از اون بارون تندی شروع به باریدن کرد. می‌ترسیدم تو این بارون اونم با این سرعت بالا کاری دستمون بده. آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که تلاش می‌کردم نلرزه، آرام گفتم:

- آقا! خواهش می‌...

وسط حرفم پرید و با فریاد غریب. غرشی که بیشتر از غرش آسمون من رو خشک کرد.

- این قدر به من نگو آقا.

رسماً لال شدم. برای اینکه اشکای قلب شکسته‌م رو نبینه، سرم رو به طرف شیشه چرخوندم و به بارونی که محکم به شیشه‌ها می‌کوبید، خیره شدم. چند دقیقه بعد کنار دریاچه‌ی مصنوعی توقف کرد. بدون اینکه به طرفش برگردم به چراغای روی حصار دور دریاچه خیره شدم و سعی کردم هق‌هقم رو در نطفه خفه کنم.

از نفسای پرحرسی که بیرون می‌داد، کاملاً مشخص بود که داره خودش رو کنترل می‌کنه. بعد از چند دقیقه سکوت، صدای آرومش رو شنیدم.

- من رو نگاه کن!

حسابی ازش دل‌خور بودم؛ ولی به خودم پوزخند زدم و گفتم:



- کی به دل خوری تو اهمیت میده؟ پس تا عصبیش نکردی هرکاری که می‌گه انجام بده.
- دستم رو بالا بردم و بعد از اینکه اشکام رو پاک کردم آروم به طرفش برگشتم. نگاهم رو تا یقه‌ی لباس خاکستریش بالا بردم و ثابت نگه داشتم. تیزی نگاه خیره‌ش قلبم رو به بازی می‌گرفت. خواستم نگاهم رو به روبه‌رو بچرخونم که با صدای قلبم از حرکت ایستاد.
- به چشم‌ها نگاه کن!
- با دل من چی کار می‌کنی؟ بذار چیزایی که مال من نیست رو دید نزنم. با قرار گرفتن دستی زیر چونه‌م که وادارم می‌کرد درخواستش رو بدون حق انتخاب قبول کنم، تمام کلام به بالا حرکت کرد. با اینکه سرم رو بالا برده بود؛ اما من همچنان تمام تلاشم رو می‌کردم که با نگاه به چشماش دلم رو بی‌آبرو نکنم. صدای زمزمه‌وارش رو شنیدم. صدایی که خواهش و التماس و خواستن در اون موج می‌زد.
- با من چی کار کردی؟
- نگاه متعجبم رو به نگاه آرومش دوختم که ادامه داد:
- من بیخود تلاش کردم. نتونستم تحمل کنم.
- از حرفایی که می‌زد سر در نمی‌آوردم. خواستم چونه‌م رو از دستش بیرون بکشم که محکم‌تر گرفت.
- این ماه‌های اخیر خیلی برام عذاب‌آور بود.
- دستش رو پایین آورد؛ اما من همچنان با بهت به حرفای بی‌سروتهش گوش می‌دادم. با کلافگی دستی توی موهاش کشید. مثل اینکه به خاطر حرفایی که می‌خواست بزنه، حسابی توی تنگنا بود. نفس عمیقی کشید و با یه اخم محو به من خیره شد و با لحن عصبی و بلندتر از قبل ادامه داد:
- خیلی با قضاوتای خودم جنگیدم. با انتظارات خانوادم. با مسئله فاصله‌ی طبقاتیم با تو. جایگاه و شرایطم. با همه‌ی این چیزا جنگیدم و حالا ازت یه درخواست دارم تا به این همه رنج و سختیم خاتمه بدی.
- مثل منگا بهش خیره شدم. با خودم گفتم:
- من چه رنجی درست کردم؟ شاید مقدمه‌چینی می‌کنه که ما رو از خوش بیرون کنه.
- با سردرگمی رو بهش گفتم:
- واقعاً شرمندم که باعث رنج و سختی شما شدم.
- لوم صدام رو پایین آوردم و عذارغم میل درونیم ادامه دادم:
- قول میدم به همین زودی از خونتون بریم و رنجای شما تموم میشه.
- پوزخند عصبی زد و با اخم ظریفی جواب داد:
- چی داری میگی؟ بری؟ کجا بری؟

نگاهی متعجب‌تر بهش انداختم.

- سردرنمی‌ارم!

بی پرده و بی‌ملاحظه گفت:

- عاشقتم!

با حرفی که از دهنش بیرون پرید، تعجبم چند برابر شد. به خودم نهیب زدم که حتماً اشتباه شنیدم. برای مطمئن شدن از شنیده‌م، دقیق‌تر بهش چشم دوختم و با گنجی جواب دادم:

- دارین شوخی می‌کنین؟

سرش رو به صدلی تکیه داد و نگاهش رو به روبه‌روش دوخت.

- تا حالا از من مزاح شنیدی؟ نمی‌دونم از کی این حس تو قلب بیخ‌زدهم رسوخ کرد. وقتی به خودم اومدم که همه‌چیزم رو از دست داده بودم. همه‌ی وجودم شده بود تو.

حرفاش برام خیلی شیرین بود. برای منی که دلم رو خیلی وقت پیش بهش باخته بودم؛ اما نمی‌دونستم از حرفایی که می‌زد خوش‌حال باشم یا نباشم. از آخر و عاقبت این احساسات با وجود شرایطی که داشتم، حسابی می‌ترسیدم. صدای آرومش من رو از فکر و خیال بیرون کشید.

- شنیده بودم دوست داشتن چیزی شبیه گم شدن توی یه آدم دیگه‌س. حالا هرچی طرف رو بیشتر دوست داشته باشی، عمیق‌تر گم میشی.

نگاه داغ و معنی‌دارش رو به طرفم چرخوند. تاب اون نگاه آتشین رو نداشتم. اونم از کسی که هربار مهم نبودم رو به رخم می‌کشید. بعد از یه نفس فوت شده ادامه داد:

- یه‌جاهایی دیگه نمی‌دونی برای خودت زندگی می‌کنی یا برای اون. کارایی رو انجام میدی که تا حالا انجام نمیدادی. آهنگایی گوش میدی که قبلاً اگه کسی گوش می‌داد مسخره‌ش می‌کردی. وقتی تمام وجودت شد معشوقه، حالا دیگه حق داری حسادت کنی. حالا دیگه چشم به راه بودن معنی پیدا می‌کنه. حالا دیگه دوست داری نگران باشی. از یه جایی به بعد اون نفس می‌کشه تا تو زندگی کنی. خیره به من ادامه داد:

- من الان دارم تجربه‌ش می‌کنم.

سکوت کرد و از اعتراف عاشقانه‌ش خجالت‌زده بودم. اصلاً باورم نمی‌شد که این مرد مغرور این‌طوری درباره‌ی احساسش حرف بزنه. سرم رو پایین انداختم و به صدای بارون گوش می‌دادم. چه گوش دادنی که تمام گوشام از حرفای شیرینش پر شده بود و دوست نداشت صدای دیگه‌ای وارد گوشم بشه که مبادا جای لحن قشنگش رو بگیره. احساس کردم داره خودش رو به طرفم می‌کشونه. با یه حرکت خودم رو به در چسبوندم و بهش که توی



فاصله‌ی خیلی کم متوقف شده بود، چشم دوختم. هنوز اخم ظریفی تو پیشونیش بود. یعنی تو این موقعیتم نمی‌خواد لبخند بزنه؟ از نگاه خیرهش سرم رو پایین انداختم که چونه‌م رو گرفت و دوباره به حالت قبل برگردوند.

- چرا نگاهت رو ازم دریغ می‌کنی؟ اگه می‌بینی بد اخلاقی می‌کنم و باهات جروب‌بحث دارم، همه‌ش از روی حس مالکیتیه که بهت دارم. از اینکه یکی غیر از من تو رو بخواد دیوونه میشم. از اینکه یکی غیر از من لمست کنه به جنون می‌رسم. خدا اون روز به امیران رحم کرد؛ چون اگه نمی‌رفت مطمئن نبودم زنده می‌داشتمش یا نه.

انگار از یادآوری اون روزا حسابی عصبانی بود؛ چون تمام عصبانیتش رو داشت سر چونه‌ی من خالی می‌کرد. دستم رو روی دستش گذاشتم و آرام گفتم:

- آقا! چون...

دستش و شل کرد و دستم رو توی دستای داغش گرفت. از تماس دستش با دستم انگار برق 220 ولت بهم وصل شد. توی چشمای هم گم شده بودیم. با صدای خیلی آرام که فکر کنم فقط من قادر به شنیدنش بودم، گفت:

- شاهین ازم می‌پرسه نظرم راجع به ب*وسه چیه.

به لبام خیره شد و آرام‌تر ادامه داد:

- من فقط زنی رو می‌بوسم که از صمیم قلب عاشقش باشم و با تمام وجود بخوامش.

در حین حرف زدن فاصله‌ش با من کم و کمتر می‌شد و ضربان قلب منم بالا و بالاتر می‌رفت.

چشم‌اش رو بسته بود و بی‌توجه به منی که هنوز تو شوک هضم حرفاش بودم، فاصله‌ش رو بهم نزدیک‌تر می‌کرد. زمانی که به یک‌ساعتیم رسید از هیجان زیاد نفس کشیدن برام سخت شده بود. درست مثل کسی که از ناباوری حال خوشش داشت سخته می‌کرد. می‌دونستم همین که ل*باش به ل*بام برسه پس می‌افتم. برای جلوگیری از همچین فاجعه‌ای به سرعت دستم رو روی لباش گذاشتم و بعد از قورت دادن آب دهنم، با هیجان گفتم:

- نه.

پلکاش رو به‌شدت از هم جدا کرد و با چشمایی از حدقه بیرون زده بهم خیره شد. توی چشم‌اش چیزی مثل ترس و ناباوری موج می‌زد. تو همون فاصله خشکش زده بود. سعی کردم با بالا کشیدن خودم از اون وضعیت خارجش کنم. همین که خودم رو بالا کشیدم، به خودش اومد و با بهت همراه اخم ظریفی که بین ابروهایش خونه کرده بود، خیره تو نگاه ترسیده‌م با ناباوری گفت:

- نه؟



با خنده‌های هیستریکی که می‌زد ازم فاصله گرفت. از بس صدایش بلند بود که هر لحظه ترسم بیشتر می‌شد. آب دهنم رو قورت دادم و بهش خیره شدم. دوست داشتم بهش بگم اشتباه متوجه شده. دوست داشتم از این رنجی که داره تحمل می‌کنه ره‌اش کنم؛ ولی از حال زارش می‌ترسیدم. صدای بلندش ترسم رو چند برابر کرد. دستش رو محکم به فرمون زد.

- خدایا! گفتم با من این کار رو نکن. نگفتم من تحمل شکستو ندارم؟
سرش رو به صدلی تکیه داد و با التماس ادامه داد:
- خدایا! این جورى ازم زهر چشم نگیر.

وای خدایا! من چی کار کردم؟ تا به حال اون رو این جورى داغون ندیده بودم. دهن باز کردم تا سوءتفاهم به وجود اومده رو یه جورى درست کنم که نگاه سرخ‌شده‌ش رو به من دوخت. با دیدن چشمای کاسه‌ی خونس خشک شدم. با صدایی که سعی داشت خشمی توش نباشه، نالید:

- با جوابی که بهم دادی نمی‌میرم؛ ولی فکر نکنم دیگه بتونم زندگی کنم.
نگاهش رو به روبه‌رو دوخت و با صدای آرومی ادامه داد:

- راست گفتن که سرکوب یه احساس اونو قوی‌تر می‌کنه. هزاربار خواستم این حس رو تو دلم خفه کنم؛ ولی هربار که تلاش می‌کردم احساسه هزاربار قوی‌تر می‌شد. مثل اینکه که بخوای آتیشی رو با نفت خاموش کنی. هربار شعله‌ورتر از دفعه‌ی قبل میشه.

پوزخندی زد و با صدای بلندتر همراه با افسوس ادامه داد:

- متنای عاشقونه‌ی زیادی برات آماده کرده بودم؛ ولی تنها متنی که به درد حال الانم می‌خوره یه متن از یه نویسنده‌ی خارجیه که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بخوام ازش استفاده کنم.

نگاه پر از حسرتش به نگاه متعجبم دوخت و با لحن محکمی ازم پرسید:

- می‌دونی دوست داشتن رو به چی تشبیه کرده بود؟

به روبه‌رو خیره شد و بی معطلی جواب داد:

- الان با خودت میگی «قلب». یعنی همه همین رو می‌گن.

با پوزخند ادامه داد:

- ولی اون می‌گفت «دندون»! همون دندون جلویی که وقتی لبخند می‌زنی برق می‌زنه.

آه پرسوزی کشید.

- می‌فهمی، الان «دندون دوست داشتتم» درد می‌کنه. می‌دونم از این شب به بعد آروم و قرار ازم دور میشه. غذا از گلویم پایین نمیره. باید شبا تا خود صبح ضجه بزنم. به قول نویسنده اگه زمانی بخوام «دندون دوست داشتتم» رو

بکشم و بندازمش دور می‌تونم خوب غذا بخورم. شباً بدون ضجه تا صبح راحت بخوابم؛ ولی همیشه جای خالیش هست. حتی وقتی از ته دل بخندم.

از اینکه این قدر خوب احساسش رو به آدم منتقل می‌کرد اونم با چند جمله‌ی ساده، حسابی شوکه شده بودم. حالا نوبت من بود که دردش رو کم کنم. سکوت بیشتر از این جایز نبود؛ ولی می‌خواستم بهم وقت بده تا تصمیم عاقلانه‌ای بگیرم، البته اگه عقلی مونده باشه.

گلوب رو صاف کردم و با لحن آرومی رو بهش درحالی که برای آرامش یافتن سرش رو به صندلی تکیه داده بود و چشماش رو روی هم گذاشته بود، گفتم:
- منظورم اونی نبود که برداشت کردین.

با تعجب چشماش رو باز کرد و با اخم که خودم می‌دونستم هر وقت بخواد به یه چیزی دقت کنه این جور اخم میکنه، منتظر ادامه‌ی حرفم موند. احتمالاً فکر می‌کرد هنوز امیدی هست. برای فرار از چشمایی که زبونم رو بند می‌آورد، سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:

- شما از گذشته‌ی من چیزی نمی‌دونین. فکر می‌کنین این منطقی باشه که با زنی زندگیتون رو شروع کنین که حتی نمی‌دونین دقیق کیه و از کجا اومده؟ اصلاً گذشته‌ی درست و درمونی داره یا نه؟ از طرفی از کجا معلوم والدینتون...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با عصبانیت فریاد کشید. از ترس سرم رو به شدت بالا گرفتم که احساس کردم درد بدی توی مهره‌های گردنم پیچید.

- گور بابای گذشته! من الانت رو می‌خوام. فقط برام مهم بود بدونم مجرد بودی یا نه. به پدر و مادرم کار نداشته باش. اونا به اندازه‌ی کافی عاقل هستن.

با کلافگی دستی تو موهای کشید و با لحن آروم‌تری ادامه داد:

- اگه من رو نمی‌خواهی و داری بهونه میاری، اون بحثش فرق می‌کنه.

حرفش که تموم شد از ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید. همین که پیاده شد، نفس حبس شده رو با صدا بیرون دادم. واقعاً نمی‌دونستم که چطوری باید منظورم رو بهش بفهمونم. تا می‌خواستم درستش کنم خراب‌تر می‌شد. یه ده دقیقه‌ای می‌شد که زیر اون بارون شدید به کاپوت ماشین تکیه داده بود و به دریاچه‌ی ناآرومی که

دست کم از حالش نداشت چشم دوخته بود. ترسیدم توی اون هوای تیرماه اردیبهشت‌مانند زیر بارون مریض بشه.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم از ماشین پیاده شدم و با قدمای آروم روبه‌روش ایستادم. برای اینکه بهتر بینمش

قطره‌های بارونی رو که راه دیدم رو گرفته بودن رو کنار زدم. موهای خیسش به صورت نامرتب به پیشونیش

چسبیده بود و بارون ناجوون مردونه به صورت غمگینش می‌کوبید. با صدای گرفته‌ای گفت:



- برو تو ماشین، مریض میشی.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو از من گرفت و به دریاچه چشم دوخت و ادامه داد:

- تو که نمی‌دونی برای یه عاشق هیچی به اندازه‌ی رنج معشوقش سخت نیست.

با قدمایی مطمئن‌تر از هر قدمی که تا به امروز برداشته بودم، بهش نزدیک شدم و آرام گفتم:

- میشه چند روز بهم فرصت بدین تا به پیشنهادتون فکر کنم؟

انگار حسابی متعجب شده بود؛ چون هیچی نمی‌گفت و هیچ حرکتی نداشت. دستش رو آرام زیر چونه‌م زد و سرم

رو بالا آورد. به چشمایی که از اون غم قبلی خالی شده بود و حالا یه کور سوی امیدی توش روشن شده بود، خیره

شدم. با اون یکی دستش موهای چسبیده به پیشونیم رو کنار زد و با لبخند محوی گفت:

- می‌تونم امیدوار باشم؟

ازش خجالت می‌کشیدم. نگاهم رو از چشماش گرفتم و لب پایینم رو به دندان گرفتم. سکوت‌م که ادامه‌دار شد، دو

دستش رو روی دوطرف صورتم گذاشت. از برخورد دستش با صورتم حس قشنگی تو وجودم نشست. چشمام رو

آروم روی هم گذاشتم. گرمی ل*باش رو روی پیشونیم احساس کردم. کنار گوشم آرام زمزمه کرد:

- چشمات رو باز کن.

بعد از کمی تعلل چشمام رو به چشمای پر از شوقش دوختم. با همون لحن محکم ادامه داد:

- هیچ انتظاری سخت‌تر و شیرین‌تر از این انتظار نداشتم؛ ولی امیدوارم ناامید نشم.

تاب این‌همه خوشی رو یه جا نداشتم. سرم رو پایین گرفتم و آرام گفتم:

- بهتره برگردیم. خیلی دیر شده.

با لباسای آبکشی شده روی صندلی ماشین جای گرفتم. ناخودآگاه دستم به طرف پیشونیم حرکت کرد. جای

ب*سوسه‌ش مثل کوره داغ‌داغ بود. از برخورد سر انگشتم با پیشونیم داغیش به انگشتای دستم سرایت کرد.

از یادآوری اتفاق چند لحظه پیش لبخند محوی روی لبام نقش بست. از طرفی هم از روبه‌رو شدن با کوهیار بیشتر از

هر موقعی خجالت می‌کشیدم. آرام دستم رو پایین آوردم و بهش که هنوز به دریاچه خیره شده بود، چشم دوختم.

سنگینی نگاهم رو احساس کرد و سرش رو به طرفم چرخوند. سرم رو به سرعت پایین انداختم و گوشه‌ی لبم رو به

دندان گرفتم. بعد از چند دقیقه بلاخره رضایت داد و پشت فرمون جای گرفت. همین که در ماشین رو بست،

بخاری ماشین رو روشن کرد و مسیر دریاچه‌ش رو به طرف من تنظیم کرد و آرام گفتم:

- اگه سردت شد بگو زیادترش کنم.

- تو دلم به حرفش پوزخندی زدم و با خودم گفتم:
- هه! سرد؟ بدون بخاریم گرمای عجیبی به دلم انداختی که اگه نسوزم کلی هنر کردم.
- منم مثل خودش با لحن آرومی ازش تشکر کردم. وقتی ماشین شروع به حرکت کرد، از شیشه‌ی سمت خودم به بیرون خیره شدم. این بار برخلاف دفعه‌ی قبل به آرومی رانندگی می‌کرد و خشم قبلیش کاملاً فروکش کرده بود. محو تماشای بارون بیرون بودم که با حرفی که زد به طرفش چرخیدم.
- پنجشنبه با هم میریم کاشان. آماده باش.
- با اخم ظریفی به روبه‌روش خیره شده بود. گلوم رو صاف کردم.
- ممنونم آقا! راضی به زحمتتون نیستم.
- حرفم که تموم شد، اخم ظریفش پررنگ‌تر شد. به طرف من برگشت و با لحن محکمش من رو مخاطب قرار داد.
- مگه بهت نگفتم به من نگو آقا؟ من اسم دارم. اسمم کوهیاره.
- محکم‌تر ادامه داد:
- درضمن دلم نمیاد زنی که دوستش دارم رو تنهایی راهی کنم. دیگه هم دوست ندارم در این باره چیزی بشنوم. از این ابراز احساسات زور، گویانه‌ش ته دلم انگار کیلوکیلو قند آب می‌کردن؛ ولی برای حفظ ظاهر اخم کم‌رنگی کردم و به طرف شیشه چرخیدم. بعد از چند دقیقه صدای آرومش رو شنیدم. صدایی که توش پشیمونی همراه با محبت و عشق موج می‌زد.
- تا حالا به هیچ دختری ابراز عشق نکردم. یه جورایی رفتار باهاشون رو خوب بلد نیستم. لحنم همین جوریه. از بس تو کارم امر و نهی وجود داره که دیگه برام یه عادت شده. طول می‌کشه ترکش کنم.
- پوفی کشید و با درموندگی ادامه داد:
- واقعاً نمی‌دونم باید چطوری بهت بفهمونم خیلی برام مهمی.
- آه پرحسرتی کشید.
- کاش عاشقیم واگیردار بود. اون وقت هر کی رو که می‌خواستی، مبتلا می‌کردی.
- تو جام جابه‌جا شدم و در جوابش گفتم:
- اشتباه می‌کنین، من ناراحت نشدم.
- درحالی که به روبه‌روش خیره شد و پوزخندی زد و گفت:
- می‌دونم! الان دور، دور توعه. هرچقدر می‌خوای ناز کن.
- به چشمام خیره شد و با لحن همیشگی‌ش که سعیش رو می‌کرد نرم‌تر بشه، ادامه داد:
- بدجور خریدار داره.

از خجالت سرم رو پایین انداختم و طبق عادت همیشگیم لبم رو به دندان گرفتم که صدای غرغرای کوهیار رو با خودش شنیدم.

- این قدر اون بدبخت رو به دندان می‌گیره انگار نمی‌دونه که کلی باهاش کار داریم.

بعد از چند ثانیه تازه فهمیدم منظورش چیه که خجالتم چند برابر شد و سرم تا یقه‌م پایین اومد. دیگه تا رسیدنمون چیری نگفتم. می‌ترسیدم چیزی بگم و اون با جواباش منو بیشتر خجالت‌زده کنه. وقتی که ماشین جلوی در وایستاد رو به من گفت:

- برو تو. من امشب تو شرکت کار دارم.

همون طور که برای پیاده شدن به طرف در مایل شده بودم، سرم رو چرخوندم و به چشمایی که از همیشه مهربون‌تر بودن خیره شدم و آروم گفتم:

- باشه. شب به‌خیر!

لبخند محوی زد.

- شب تو هم به‌خیر عزیزم!

کلید خونه رو به ستم گرفت و ادامه داد:

- زود برو تا دوباره خیس نشدی.

نگاهم رو از چشماش به کلید که از دستش آویزون بود، چرخوندم. دستم رو بالا آوردم. بعد از گرفتن کلید با یه خداحافظی آروم از ماشین پیاده شدم. با دو خودم رو زیر سایه‌بون در رسوندم. می‌خواستم اول اون بره، بعدش من که با راهنمایی که زد فهمیدم منتظره تا من برم تو بعد خودش بره، بی‌معطلی در رو باز کردم و درحالی که دستام رو بالای سرم به حالت چتر گرفته بودم تا موهام خیس نشه، به طرف خونه دویدم.

در سویتمون رو محکم باز کردم و خودم رو داخل انداختم. حرکتیم به حدی سریع بود که شیما با این کارم «هین» کش‌داری کشید و دستش روی قلبش گذاشت و با رنگی پرید همراه با حرص توپید:

- چته دیونه زهره‌ترک شدم؟

من که از اعتراف عاشقانه‌ی کوهیار سرخوش بودم، لبخند قشنگی زدم و به طرفش رفتم. دستام رو روی شونه‌هاش گذاشتم و با لحن مظلومی گفتم:

- چرا می‌زنی شیما جون؟

شیما نگاه مشکوکی به سرتاپام انداخت طلبکارانه پرسید:

- اصلا بگو ببینم تو این بارون تا الان کجا بودی؟
- چشماش رو ریزتر کرد و سرش رو بهم نزدیک کرد که مجبور شدم سرم رو به عقب ببرم.
- حالا که بیشتر دقت می‌کنم می‌بینم یه یکی دو ساعتی میشه غیبت زده.
- دوست نداشتم فعلا راجع به حرفای کوهیار به شیما و مادر جون چیزی نگم البته تا زمانی که یه تصمیم درست و منطقی نگرفتم.
- با یه لبخند کج و کوله‌ای دستام رو پایین انداختم و درحالی که به طرف اتاقمون می‌رفتم گفتم:
- با بچه‌ها بودم، نگران نباش ماما شیما.
- دستاش رو به کمرش زد و با پوزخند گفت:
- عجب!
- یکی از دستاش رو به طرفم دراز کرد و درحالی که به نشونه‌ی نشون دادن هیکل آبکشیم بالا و پایینش می‌کرد ادامه داد:
- مثل اینکه بچه‌ها علاقه‌ی شدیدی به آب بازی داشتن یا اینکه بحث یه خلوت عاشقانه‌س اونم زیر بارون، می‌دونی که عشاق عاشق بارونن؟
- از حرفش حسابی جا خوردم فکر نمی‌کردم تا این حد فهمیده باشه! با خودم گفتم: «اگه یه کم دیگه بمونم راحت مچم رو می‌گیره.»
- خودم رو جمع و جور کردم و چشمکی زدم و جواب دادم:
- فکر بیخود نکن عزیز من مثل اینکه فیلما و رمانای عاشقانه مغزت رو معیوب کردن.
- بدون اینکه فرصت هر سوال دیگه‌ای بهش بدم وارد اتاق شدم. مادر جون درحال نماز خوندن بود؛ از پشت سرش به طرف کمدم رفتم و بعد از برداشتن لباسام برای رفتن به حمام از اتاق خارج شدم.
- آب‌خنکی که روی پوستم می‌نشست حس خوبم رو چند برابر می‌کرد. بعد از یک دوش ده دقیقه‌ای لباس پوشیدم و به طرف آشپزخونه رفتم.
- مادر جون و نیره و شیما دور میز جمع شده بودند و داشتند شام می‌خوردند؛ به در آشپزخونه رسیدم، مادر جون با دهنی پر گفت:
- بیا دخترم، بیا بشین تا برات غذا بکشم.
- سلامی بلند بالایی به همه دادم و روبه مادر جون گفتم:
- شما بشین مادر جون خودم برای خودم می‌کشم.
- به طرف قابلمه به راه افتادم که نیره خانم من رو خطاب قرار داد:

- افسانه فقط پلو بیار، خورشت روی میز هست.
لبخندی زدم و جواب دادم:
- چشم.
کنار مادر چون روبه‌روی شیما نشستم. دستم رو برای برداشتن خورشت بادمجون دراز کردم که نیره خانم رو به مادر چون گفت:
- انسی خانم این‌طور که از الهه خانم شنیدم آخر همین هفته فکر کنم پنجشنبه یا جمعه آقا آرمان با دوستش قراره بیاد ایران.
شیما با شنیدن این خبر قاشق و چنگالش رو محکم تو بشقاب پرت کرد و با حرص گفت:
- وای نگو ترو خدا! نگو که دوباره اون جادوگرا قراره بیان.
نیره لبخند گشادی به شیما زد و برای اینکه خیال شیما رو راحت کنه گفت:
- تو نمی‌خواد نگران باشی، قرار نیست با خانواده بیاد خودش تنها با دوستش میاد.
شیما نفس آسوده‌ای کشید.
- آخیش، تازه همین چندوقت پیش رفتن.
مادر چون چشم‌غره‌ای به شیما رفت و گفت:
- این چه حرفایی که می‌زنی دختر جون! اگه الهه خانم بشنوه ناراحت میشه؟
شیما که حالا خیالش از بابت نیومدن به قول خودش جادوگرا راحت شده بود، لبخند پررنگی زد و رو به من گفت:
- افسانه، جون من راست نمیگم؟
با لبخند نگاه گذرایی به مادر چون نیره خانم انداختم با لحن شوخی جواب داد:
- اگه حصار غیرتی نمیشن، همچنین بیراهم نمیگی.
بعد از این که حرفم تموم شد جفتمون به صورت نامحسوس به مادر چون که لبخند محوی به لب داشت و تمام سعیش رو می‌کرد که پررنگ نشه، خیره شدیم. نگاهم به شیما سر خورد چشمکی زد و گفت:
- مثل اینکه همه یه جورایی موافقن.
حرفش که تموم شد بلند شروع کرد به خندیدن، با خندش دیگه کسی خودداری نکرد و همه با هم زدیم زیر خنده.
بعد از شام که با شیطان و مسخره‌بازی شیما خورده شد، به شیما تو شستن ظرفا کمک کردم.
ظرف شستمون که تموم شد، شیما به اتاق خودش رفت منم بعد از برداشتن کتابام به حال برگشتم تا کمی درس بخونم.



یه سه ساعتی می‌شد که داشتیم راضی و فیزیکی می‌خوندم؛ سرم را بالا گرفتم و یه خمیازه‌ی بلند بالای کشیدم. نگاهم به ساعت روی دیوار خیره موند ساعت یک بود با خودم گفتم: «ادامه‌اش بمونه برا فردا.» بدون اینکه کتابام رو جمع کنم به طرف اتاقمون رفتم و گوشی به دست روی رخت‌خوابام که مادر جون برام پهن کرده بود دراز کشیدم.

همین که گوشی رو باز کردم از دیدن پیامی از کوهیار هیجان زده شدم. چند بار ناخن شستم رو ن*سوازش گونه روی اسمش که به‌نظرم زیباترین اسم دنیا بود کشیم. با دستایی که از هیجان می‌لرزیدن پیامش رو باز کردم. از دیدن محتوایی پیامش بی‌اختیار لبخند عمیقی روی لبام نقش بست.

«کسی که تو رو خیلی دوست داره ممکنه هر روز بی‌دلیل باهات جنگ و دعوا داشته باشه؛ اما هر موقع تو ناراحت باشی اون آدم برای تموم کردن ناراحتیت حاضره با تموم دنیا بجنگه»

روز پنج‌شنبه طبق قراری که با کوهیار گذاشته بودیم. قرار شد بعد از ناهار به طرف کاشان حرکت کنیم با این تفاوت که مادر جونم باهامون راهی شد تا با آقاجون تجدید دیداری داشته باشه.

داشتیم مدارک مورد نیازم رو از توی کمد برمی‌داشتم که مادر جون در حالی که به دیوار تکیه زده بود، گفت: - وقتی رسیدیم کاشان ما یه چند روزی تو روستا می‌مونیم کوهیارم می‌تونه برگرده تهران اینجوری دیگه مزاحم اونم نمی‌شیم.

از حرفا و ابراز احساسات کوهیار چیزی بهش نگفته بودم؛ اصلا نمی‌تونستم واکنشش رو پیش بینی کنم. با خودم گفته بودم که بعد از امتحان کنکورم همه‌چی رو بهش می‌گم.

به طرفش که حالا با لباسایی توی ساک کوچیکش کلنجار می‌رفت رفتم، کنارش نشستم و سرم رو پایین انداختم و با لحنی که نگرانی توش موج می‌زد، آرومی پرسیدم:

- مادر جون درباره‌ی من می‌خوایین به اقوامتون چی بگین؟

دستاش رو ن*سوازش گونه به سرم کشید. نگاه پر تشویشم رو به چشمایی که محبت داخلشون موج می‌زد دوختم؛ با لبخند ملیح و پر از اطمینان جواب داد:

- تو نگران نباش جیگر گوشم.

دشش رو روی سرم حرکت داد و با لبخند پرنگی ادامه داد:

- تو دختر منی مگه غیر اینه؟

در جواب لبخند مطمئنش لبخند پر اضطرابی زدم.

- امیدوارم همه‌چی اون طور که شما میگین ساده باشه!

خواستم از جام بلند شم که نفس صداداری کشید و گفت:

- تو فقط تمام فکر و ذکرت رو بذار روی امتحانت، نمی‌خوام تلاشت هدر بره.

لبخند کوتاهی زدم و برای پوشیدن مانتوم کنار کمد ایستادم.

وقتی کاملاً حاضر شدم با مادر جون از اتاق خارج شدیم. کوله پشتی و ساک مادر جون رو روی میلمان توی سالن انداختم و پشت‌سر مادر جون برای خداحافظی با شیما و نیره خانم وارد اتاق شیما شدیم.

مادر جون با نیره خانم خداحافظی می‌کرد، شیما هم به طرفم اومد محکم همدیگر رو تو بغل گرفتیم.

ازم جداشد و بعد از یه چشمک ریز با لبخند گفت:

- برو بینم چی کار می‌کنی؟ شش دونگ حواست رو میدی به امتحان می‌خوام وقتی برگشتی ابهت یه دکتر رو تو قیافت بینم.

آروم به بازوش زدم و با اعتراض گفتم:

- چیزای گنده گنده ازم نخواه که از الان استرس می‌گیرم.

با انگشت اشاره‌ش چندبار به شقیقه‌ام زد و با اعتماد به نفس جواب داد:

- من به اطلاعات این هارد اعتماد دارم، می‌دونم که می‌ترکونی.

لپش رو محکم بوسیدم.

- امیدوارم جلوی تو یکی رو سفید شم.

بلاخره بعد از یه ربع بحث با شیما از نیره خانم خداحافظی کردم که کلی برام آروزی موفقیت کرد.

چون ظهر بود اعضای خونه همه خواب بودند به قول مادر جون صلاح نبود بخوابیم مزاحم خاب خانواده بشیم ولی دلم حسابی هوای کارن شیطونک رو کرده بود؛ به خودم قول دادم که وقتی برگشتم یه ماچ گنده از اون دوتا لپ بامزش بگیرم.

با مادر جون روی صندلیای وسط چمن نشسته بودم تا کوهیار از خونه خارج بشه. با دفترچه یادداشت‌م ور می‌رفتم که دیدمش، درحالی که عینک آفتابی مشکیش رو روی چشمش تنظیم می‌کرد به طرف پارکینگ گوشه‌ای ساختمان تغییر مسیر داد.

بعد از چند دقیقه در حالی که آقافریدون پشت فرمون بوگاتی سورمه‌ایش و خودش کنارش نشسته بود، تو فاصله تقریباً دو متری ما ترمز کردند.

فکر نمی‌کردم آقافریدونم بخواد بیاد. با مادر جون از به طرف ماشین راه افتادیم که کوهیار از ماشین پیاده شد و با همون غرور با قدم‌های محکم به طرفمون اومد. وقتی بهمون رسید مثل همیشه که نزدیک بودن بهش قلبم بازی درمی‌آورد این بارم بوم‌بوم محکش رو به وضوح احساس می‌کردم.

سرم رو پایین انداختم و یه قدم عقب‌تر از مادر جون ایستادم؛ بعد از یه سلام کوتاه با همون لحن همیشگی رو به مادر جون گفتم:

- انسی خانم شما سوار شین و شما.
سرم رو بالا گرفتم و با حالت پرسشی به اون تو قاب سیاه چشم دوختم.
- مثل اینکه گوشیم تو اتاقم جامونده، برو برام بیارش.
مادر جون بی‌توجه به من گفتم:

- برو بیارش مادر جون، منم دیگه نمی‌تونم سرپا وایستم میرم تو ماشین.
پشت سر مادر جون راه افتادم که لحن معترضش رو از پشت سرم شنیدم.
- مثل اینکه متوجه منظورم نشدید!
یه لحظه دل‌خور از لحنش شدم. انگار که هنوز من رو مثل خدمتکارش میدید.
بدون اینکه به طرفش برگردم با لحنی که سعی می‌کردم عادی و عاری از هر دل‌خوری باشه آروم جواب دادم:
- وسایلمون رو می‌ذارم بعدش میرم.
مادر جون که سوار شد داخل ماشین خم شدم و درحالی که وسایلمون رو کنار مادر جون می‌ذاشتم به آقافریدون سلام کردم با لبخند جواب داد:
- سلام دخترم، خوابی بابا؟
در ماشین رو بستم و از شیشه کنارش لبخندی زدم و گفتم:
- ممنونم، با اجازتون من برم گوشی آقا رو بیارم.
خواستم از کنار کوهیار رد شم که آقا فریدون از توی صدام زد.
- دخترم نمی‌خواد بری.
ایستادم و به طرفش برگشتم. گوشیی رو تو دستش تکون داد و با لبخند رو به کوهیار که اخماش بی‌اراده توی هم گره خورده بود ادامه داد:
- پسرم حواست کجاست؟ گوشیت اینجاست.
دلیل کارش رو نمی‌فهمیدم. پرسشگرانه به کوهیار خیره شدم که روبه‌روم جوری که جلوی دید مادر جون و آقافریدون رو بگیره ایستاد. اخماش رو باز کرد و بدون تغییر تو لحنش آروم گفتم:

- می‌خواستم یه ذره با هم حرف بزنیم.
می‌دونستم می‌خواست راجع به چی حرف بزنه، سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.
نفسش رو صدادر بیرون داد و با لحن ملایم‌تری ادامه داد:
- فکر می‌کردم خودمون دوتا می‌ریم؛ ولی نشد.
بعد از اینکه حرفش تموم شد، عقب گرد کرد و به طرف ماشین حرکت کرد.
نفس حبس شدم رو فوت کردم و پشت‌سرش به راه افتادم. بعد از جای گرفتنم توی ماشین، آقا فریدون ماشین رو به حرکت درآورد.
پشت کوهیار نشسته بودم و هر از گاهی نگاه خیره‌اش رو از توی آینه بغل ماشین روی خودم احساس می‌کردم و در هربار تلاقی نگاهمون توی هم گر گرفتگی گونه‌هام رو به طور واضح احساس می‌کردم.
نیم‌ساعتی از حرکتمون می‌گذشت که آقا فریدون رو به کوهیار گفت:
- حالا که من با شما اومدم با کسی هماهنگ کردین که امشب بره دنبال آقا آرمان و دوستشون؟ می‌ترسم تو فرودگاه علاف شن.
کوهیار سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد و از لحن آروم و بی‌تفاوتش احساس کردم که سعی می‌کنه یه استراحت کوچیک داشته باشه.
- آره با راننده شرکت هماهنگ کردم.
مادرجون و کوهیار که خوابیدن توی ماشین سکوت حاکم شد. از توی کوله‌م دفترچه یادداشت‌م رو بیرون کشیدم سعی کردم از زمان باقی‌مونده بهترین استفاده‌رو ببرم.
قرار بود از جاده‌ی قم به طرف کاشان بریم پس با این حساب اول من امتحانم رو می‌دادم بعد اونا به کارای شرکت توی اصفهان رسیدگی می‌کردن، یه ذره که بیشتر فکر کردم با خودم گفتم:
- یا شایدم توی کاشان کار دارن.
توی یادداشت‌م غرق شده بودم که پلکام بیشتر از اون نتونستن یاری کنند و بدون هیچ رودروایی روی هم سُریدند.
با احساس گرفتگی گردنم چشمام رو باز کردم که با یک ساختمان خیلی بلند با نمای تماما شیشه روبه‌رو شدم.
در حالی که گردنم رو ماساژ می‌دادم نگاهی به اطرفم انداختم؛ مادرجون هنوز خواب بود و آقا فریدون سرش رو به پشتی تکیه زده و چشم‌اش رو روی گذاشته بود. سعی می‌کردم بفهمم کجا هستیم که آقا فریدون سری به عقب چرخوند و با لبخند من رو از سردرگمی نجات داد.

- قم هستیم دخترم؛ آقا کوهیار رفت یه سر به شعبه‌شون بزنه یه یک ساعت دیگه میاد. لبخندی زدم و پرسیدم.
- خیلی وقته قم هستیم؟
- نگاه گذرایی به ساعت مچیش انداخت و جواب داد:
- ساعت حول و هوش چهار بود که از تهران خارج شدیم یه یک ساعت و چهل و پنجم تو راه بودیم که هیچ، دقیق یک ساعتی میشه که رسیدیم.
- از اینکه این همه خوابیده بودم حسابی خجالت زده شدم. سرم و پایین انداختم و گفتم:
- نمی‌دونم چطور خوابم برد!
- لبخند مهربونی زد.
- خوب کاری کردی باباجون، بیدار می‌موندی که چی بشه؟
- با آقا فریدون حرف می‌زدیم که مادر جون بعد از کش و قوسی که به خودش داد بیدار شد و با صدای گرفته‌ای گفت:
- رسیدیم مادر؟
- لبخندی به گیجیش زدم و جواب دادم:
- نه مادر جون، قمیم. آقا کوهیار کار داشتیم مجبور شدیم توقف کنیم.
- مادر جون صاف نشست و آقا فریدون رو مخاطب قرار داد.
- آقا فریدون مشکلی پیش اومده؟
- آقا فریدون مثل همیشه با لبخند جواب داد:
- نمی‌دونم والا! میگه قراره که نقشه‌ی یکی از پنت‌هوس‌هاشون توسط این شرکت طراحی بشه برای محکم کاری اومده یه توضیحاتی راجع بهش بهشون بده، یه جورای میشه گفت جلسه داره.
- کامل به طرفمون مایل شد و ادامه داد:
- حالا که همه بیدارین بریم تو اون پارک روبه‌روی ساختمون قدمی بزنیم و یه گلویی تازه کنیم.
- نگاهم رو به طرف چپ خیابون چرخوندم. از دیدن پارک کوچیک و نقلی لبخندی زدم و رو به آقا فریدون گفتم:
- بریم من که حاضرم.
- رو به مادر جون با حالت مظلومی ادامه دادم:
- بریم مامانی؟
- لبخند مهربونی زد و جواب داد:
- هر چی نوه‌ی گلم بخواد.

با شوق از ماشین پیاده شدم و بعد از مرتب کردن لباسام باهم به طرف پارک به راه افتادیم. دورتا دور پارک با درختای بلند و انبوه حصارکشی شده بود؛ بعد از رد شدن از درختان هوای مطبوع پارک رو با میوه‌ل وارد ریه‌هام کردم تا از کسلی بعد از خوابم کاسته بشه. به طرف فضایی سبزی که وسط پارک بود به راه افتادیم و زیر سایه یکی از درختای متوسط نشستیم.

آقا فریدون همین‌طور که می‌نشست نگاهی به دوربرش انداخت و گفت:

- انگار وسط یه میدون نشستیم.

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- یه فضایی سبز کوچیک برای خستگی در کردن.

مادرجون با عذرخواهی از آقا فریدون پاهایش را دراز کرد و به درخت پشت‌سرش تکیه زد.

بعد از چند دقیقه آقا فریدون از جاش بلند شد و رو به ما گفت:

- یه سر میرم سوپری ببینیم چی گیر میارم، شما چیزی مد نظرتون نیست؟

از جام بلند شدم و جواب دادم:

- اجازه بدین من برم، شما راننده بودین بهتره یه کم استراحت کنین.

مادرجون: راست میگه آقا فریدون.

با تک خنده‌ای رو به مادرجون گفت:

- می‌بینی انسی‌خانم چی میگه!

نگاهش رو به طرف من چرخوند و ادامه داد:

- دخترجون من یه عمره کارم رانندگیه به علاوه این دوروبرا که چیزی معلوم نیست باید یه کم از اینجا دور بشم.

با لبخند تعارف کردم.

- هر جور میلتونه؛ ولی در هر صورت من حاضرم. تعارف نکنین.

بعد از گفتن «بشین دخترجون» از ما فاصله گرفت.

شالم رو روسرم مرتب کردم و رو به مادرجون با کنجکاوی پرسیدم:

- میگم مادرجون آقا فریدون چندساله با تهرانی‌ها زندگی می‌کنه؟ مثل اینکه احترام خاصی براشون قائله.

نفسش رو صدادار بیرون داد و جواب داد:

- خیلی قدیما آقا فریدون باغبون باغ تهرانی‌ها توی دماوند بوده که به خاطر بدی‌هایی که توی یه معامله بالا میاره میره زندان، اون دوران خونوادش روزگاری سختی رو می‌گذروندن تا اینکه آقای تهرانی بزرگ خبردار میشه و با پرداخت بدیهیش از زندان درش میاره و زیر بال و پرش رو می‌گیره.

توی جاش جابه‌جا میشه و ادامه میده.

- آقا فریدون همیشه میگه که اگه تهرانی به دادش نمی‌رسیده طلبکارا خانوادش رو نابود می‌کردن مثل اینکه آدمای درستی نبودن.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم.

- پس به همین خاطر بهش بیش از حد ارادت داره.

با مادرجون حرف می‌زدیم که متوجه گذر زمان نشدیم که با دیدن آقا فریدون با یه پلاستیک بزرگ پر از خوراکی به طرفمون می‌اومد رو به مادرجون گفتم:

- آقا فریدونم اومدن.

خوراکی رو وسطمون گذاشت و گفت:

- اینم از بساطمون.

با یه آخیش چهارزنو کنار من نشست و ادامه داد:

- فکر کنم هیشکی غیر ما اینورا نیست! تا چندمتری از اینجا مرغی پر نمی‌زد.

یه دونه از آب معدنیای کوچیک رو به مادرجون دادم و جواب دادم:

- حلا بذار غروب بشه بین اینجاها چطور پر شه.

خنده‌ی بلندی زد و در تکمیل جمله‌ی من گفت:

- پر از عشاق، روی این نیمکتای زیر درختای انبوه جون میده برای عاشقانه گفتن.

سه نفری به شوخیش خندیدم و تا اون یه ساعتی که آقا کوهیار کار داشت با خاطرات شیرین و بامزه‌ی آقا فریدون سرگرم بودیم چیپس باز شده رو جلوی آقا فریدون گرفتم که گوشیش زنگ خورد. از جاش بلند شد و گفت:

- پاشین که آقا کوهیار کنار ماشین منتظره.

به مادرجون کمک کردم که از جاش بلند بشه و رو به آقا فریدون گفتم:

- شما و مادرجون برین من آشغالا رو می‌ریزم تو سطل زود میام.

مادرجون در حالی که چادرش رو سرش مرتب می‌کرد گفت:

- دیر نکنی مادرجون.

برای جمع کردن محفلمون روی زمین نشستم و با «چشمی» که گفتم مادرجون رو با آقا فریدون راهی کردم.

برای مطمئن شدن از تمیز بودن جامون نگاه کلی به چمنای انداختم و به طرف درختای که سطل زباله کنارشون بود به راه افتادم.

وقتی رسیدم همین که پلاستیک رو توی سطل انداختم و خواستم برم که پام توسط دستی قوی از ناکجا کشیده شد و با یه جیغ بلند محکم به زمین خوردم.

خواستم جیغ بعدی رو بلندتر بکشم که از دیدن پسری با هیكل استخوانی که زیرشاخه‌های به زمین رسیده‌ی درخت گم شده بود خشکم زد.

یقه‌ی مانتوم رو گرفت و با یه حرکت من رو توی یه وجبی صورتش نگه داشت.

از ترس توان هیچ‌کاری رو نداشتم و با وحشت به چشمای هیزش خیره شدم لبخندی به اون لبهای سیاهش که از فرسوها اعتیادش رو داد می‌زد نشوند. با لحن چندش‌آوری گفت:

- جوون چه چشمایی!

نگاهش رو پایین‌تر آورد و روی لبام ثابت کرد؛ با لحن کش‌داری ادامه داد:

- چه لب‌آیی می‌دونستی از وقتی که اونجا نشسته بودی تو نخت بودم.

صورتش رو توی موهای فرو کرد و نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد.

- دختر تو معرکه‌ای!

حرم نفسهای داغش که به گوشم خورد من رو از منگی خارج کرد و سرم رو محکم عقب کشیدم و خواستم جیغ بکشم و کمک بخوام؛ ولی مثل اینکه ذهنم رو خوند و دستش رو محکم به دهنم چسبوند.

جامون به حدی تنگ بود که ناخواسته بهش چسبیده بودم. با چشمای اشکی که التماس درشون موج می‌زد به چشمای بی‌رحم خیره شدم و تمام تلاشم رو کردم تا حرفام رو از نگاهم بخونه؛ ولی اون با فکی منقبض شده غرید.

- صدات دربیاد گردنت رو می‌شکونم.

لبخند چندشی زد و ادامه داد:

- با فقط یه حال کوچیک می‌خوام همین و خلاص.

نگاه هراسونم رو به اطراف می‌چرخوندم ولی دریغ از یه دیدبان کوچیک به بیرون، کم‌کم داشتم ناامید میشدم که با صدای کوهیار که اسمم رو بلند فریاد می‌زد امید به قلبم برگشت.

پسره که وضعیت رو ناامن میدید سعی کرد من رو از زیر درخت به طرف خیابون بکشه.

همین که خواست از جاش بلند بشه مغزم فعال شد و با تمام قوام محکم به وسط پاش کوبیدم؛ از درد ناله‌ای کرد و روی زمین افتاد.

همین صدا کافی بود که کوهیار سراسیمه به طرفمون پا تند کنه. با یه حرکت شاخه‌ها رو کنار زد و از دیدن منی که خشک شده به مرد روبه‌روم خیره شده بودم نعره‌ای زد.



- اینجا چه خبره؟! -

سرم رو آرام به طرفش چرخوندم. برخلاف همیشه که از چهره‌ی برفروختش فراری بودم اما اینبار پناه بردن بهش رو تو تک‌تک سلولان احساس می‌کردم؛ با یه حرکت از جا بلند شدم و خودم رو محکم توی آغوشش انداختم. با هق‌هق بریده‌بریده گفتم:

- اون عوضی می‌خواس...

به سرعت من رو از خودش جدا کرد و به طرف پسره که با چشمایی به وحشت نشستش قصد فرار داشت یورش برد.

بی‌حال روی زمین نشسته بودم و به پسره که زیر مشت و لگدهای کوهیار مچاله شده بود خیره شدم. با صدای که از شدت عصبانیت می‌لرزید غریب.

- مردیکه‌ی بی‌ناموس می‌خواستی چه غلطی بکنی؟ ها!

این جمله رو بارها تکرار می‌کرد و هربار مشت سنگین تری به صورتش می‌کوبید.

وقتی حسابی از خجالتش دراومد؛ یقه‌ی پسره رو گرفت و محکم روی کف خیابون پرت کرد. خواست برای چندمین بار به طرفش حمله کنه که به‌سرعت از جام بلند شدم و بازوش رو گرفتم.

- آقا بیاین بریم.

انگار که تازه متوجه من شده بود؛ با اخم وحشتناکی به طرف من چرخید از بین فک منقبض شدش توپید.

- اینجا چی کار می‌کردی؟ می‌دونی اگه دیر رسیده بودم چی می‌شد؟

یه قدم به عقب برداشتم و بعد از قورت دادن آب دهنم نالیدم.

- م... من..

دستی تو موهای کشید و شالم رو از روی زمین برداشت. قبل از اینکه از کنارم رد بشه به طرفم گرفتش و آرام گفت:

- من زنده نمی‌موندم.

شالم رو پوشیدم و نگاهی به جای خالی پسره انداختم.

- بجمب.

با گریه‌ی بی‌صدا پشت‌سرش به راه افتادم، به طرف شیر آب گوشه‌ی پارک مسیر کج کرد.

با هق‌هق پشت‌سرش و ایستادم.

بعد از شستن دستایی خونیش و تکوندن لباساش گوشه‌ای ایستاد و با همون اخم و غضب گفت:

- لباسات رو تمیز کن.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و آرام به خودم رو به شیر رسوندم.

تحمل نگاه‌های سرزنشگرش رو نداشتم. سرم رو آرام به طرفش چرخوندم و با صدای که به زور از حنجره غرق شده با بغض بیرون می‌اومد گفتم:

- من نمی‌دونست...

پشتش رو به من کرد وبا همون لحن نداشت حرفم رو کامل کنم.

- به نفع خودته که فعلا ساکت بمونی.

با لحن تندوسردش بغضم سر باز کرد و اشک ریختنای بی‌صدام شروع شد.

با هق‌هق ماتوم رو که به‌خاطر کشیده شدنم روی چمنا به شدت کثیف شده بود و با وجود مشکی بودنش لکه‌هاش بیشتر خودنمایی می‌کرد؛ تکوندم و شالم رو مرتب کردم. بعد از شستن صورتم پشت‌سرش به طرف دیگه‌ی پارک که روبه‌روی ماشینمون می‌شد به راه افتادیم. قبل از اینکه به ماشین برسیم خودم رو بهش رسوندم و با چشمای اشکی بهش خیره شدم و آرام گفتم:

- میشه کسی چیزی ندونه؟

با نفس عمیقی سعی کرد از فوران شدن خشمش جلوگیری کنه. نگاهی به چشمم انداخت و قدمی به جلو برداشت:

- اشکات رو پاک کن.

منتظر موند که اول من سوار شم. در ماشین رو باز کردم و با سری خم شده کنار مادرجون نشستم. با کوبیده شدن در ماشین آقا فریدون به شوخی گفت:

- آقا کوهیار ماشین و پوکوندی.

همین که حرف آقا فریدون تموم شد مادرجون با صورت رنگ‌پریده پرسید.

- چرا دیر کردی؟ ببینم چرا لباسات این مدلی شده؟ اتفاقی افتاده مادر؟

سرم رو بالا گرفتم و به‌زور جلوی ریختن اشکام رو گرفتم.

- چیزی نیست، زمین خوردم لباسام خاکی شد.

با برگردندن صورتم به طرف شیشه فرصت پرسیدن هرگونه سوالی رو ازش گرفتم چون مطمئن بودم یه کم دیگه ادامه بده دیگه نمی‌تونم جلوی گریه‌هام رو بگیرم.

نگاهم که به نگاه آشنای توی آینه افتاد چشماش رو آرام بست و سرش رو به پشتی تکیه داد.

دل‌م از این رفتارای سردش به شدت گرفته بود به همین خاطر سرم رو به شیشه تکیه دادم و بغضم رو خالی کردم.

با صدای پیامک گوشیم، گوشیم رو مقابلم گرفتم.

کوهیار: «از عشق زیاد شنیدم اما طعم عشق را زمانی چشیدم که در چشمان معشوقم اشک‌های دیدم که برای پاک شدنش به جز دستان خودم به هیچ دستی اعتماد نکردم؛ حالم رو خراب‌تر از این نکن.»

سنگینی نگاهش رو حس کردم. سرم رو بالا گرفتم و توی چشمایی که به تفسیر خودم حس هم‌دردی درش موج می‌زد خیره شدم.

پیامش برام مثل آب رو آتیش بود. حس خوشی توی قلبم سرازیر شد. از شرم سرم رو تا حد ممکن پایین انداختم و سعی کردم تا رسیدنمون به کاشان باهاش چشم‌توچشم نشم.

نزدیک 9 شب بود که وارد شهر کاشان شدیم؛ از بدو ورودمون حس خوشم درحال پرکشیدن بود و جاش یه حس عجیبی تمام وجودم رو درگیر کرد. انگار که قرار بود اتفاق خاصی برام بیفته برای فرار از دلشوره‌ی افتاده به جونم نفس عمیقی کشیدم. به خودم دل‌داری می‌دادم، حتماً به خاطر اینکه اینجا نقطه‌ی آغاز زندگی جدیدم بوده همچون حس ناشناخته‌ای دارم.

نفس صداداری کشیدم و به خیابونای شلوغ شده با ماشینای متفاوت چشم دوختم. چند دقیقه‌ای می‌شد که همه‌گی توی سکوت به بیرون زل زده بودیم. با صدای فریدون همه‌ی نگاه‌ها به طرفش چرخید.

صورتش رو که به خاطر چراغ‌های خیابونی گاهی روشن و گاهی تاریک می‌شد، چرخوند:

- آقا کجا بریم؟ چند دقیقه دیگه به هتل بزرگ شهر می‌رسیم. می‌خواهین برین هتل یا یه رستوران برای صرف شام؟

کوهیار توی جاش صاف نشست و جواب داد:

- بریم هتل، فردا امتحان کنکور بهتره امشب رو کاملاً استراحت کنن.

از اینکه کوهیار به فکرم بود توی دلم کیلوکیلو قند آب می‌کردن؛ نگاهم رو به طرف مادر جون که داشت برای حرف زدن خودش رو جلوتر می‌کشید کشوندم.

- پسرم نیاز نیست به خاطر ما بد بگذرونین، هر جا می‌خواهین می‌تونین برین لطفاً راحت باشین.

سنگینی نگاهش رو از آینه بغل ماشین شکار کردم. بدون اینکه کم بیاره بهم خیره شد و جواب داد:

- راحت، خیلی راحت.

تاب نگاه داغش رو نداشتم و طبق معمول همیشه اولین نفری بودم که تو این مواقع کم می‌آوردم، سرم رو پایین انداختم.

با توقف ماشین به بیرون خیره شدم و به هتلی که با دیدنش تصویری از خودم و یه دختر دیگه که با چهره‌های خندون از هتل خارج می‌شدن از جلو چشمم رد شد.

با تکونای دستی نگاه زوم شده‌ام رو از ساختمون گرفتم و به طرف مادرچون که با نگرانی بهم خیره شده بود، چرخیدم با صدای که به سختی از حنجره‌ام خارج می‌شد گفتم:

- بله مادرچون.

با لحنی که نگرانی درونش موج می‌زد گفتم:

- چت شده مادر؟ چرا رنگ و روت پریده؟

لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

- چیزی نیست مادرچون، ببخشید حواسم نبود.

در حالی که ساک کوچیکش رو برمی‌داشت بهم غر زد.

- تو تا من رو سخته ندی دست بردار نیستی، دو ساعت دارم صدات می‌زنم.

به طرفم چرخید و ادامه داد:

- بریم پایین همه رفتن.

با تعجب چشمام رو توی ماشین خالی چرخوندم.

- کجا رفتن؟

مادرچون با چشمایی گشاد شده از تعجب جواب داد:

- وا! حالت خوبه؟ رفتن تو هتل برو مادرچون از بس پاهام جمع بوده ورم کردن.

با مادرچون وارد لابی شدیم. وارد شدن من همان و خشک زدن من هم همان.

از دین دیزاین لابی دیگه مطمئن شدم من قبلا اینجا بودم. نگاهم به طرف آقا فریدون که کنار پذیرش وایستاده بود کشیده شد.

اما من آقا فریدون رو نمی‌دیدم به جاش خودم رو کنار همون دختر، که در حال کل کل باهم بودن می‌دیدم بی‌اختیار به طرفشون راه افتادم. هر چه جلوتر می‌رفتم صداهاشون رو واضح می‌شنیدم.

«چرا اسم تو باشه؟ حالا یه بار ما اومدیم هتل بذار اسم من باشه.»

درست پشت سرشون وایستادم که صدای مردی که سعی داشت خنده‌ش رو قورت بده به گوشم رسید.

«اصلا اسم هر دوتون رو می‌نویسم. اسمتون چیه؟»

دستم بی‌اختیار به طرف شانهای دختر آشنای غریبه حرکت کرد. قبل از نشستن دستم به روی شونه‌ش محکم به عقب کشیده شدم.

با بازویی محصور شده، بهت زده روبه روی کوهیار شعله ور شده قرار گرفتم. بدون توجه به خشم نگاهش، به طرف دختر چرخیدم. خبری ازش نبود!

جاش یه جوون خوش استیل وایستاده بود. با شدید شدن فشار دست دور بازوم به طرفش برگشتم. صورتش رو بهم نزدیک کرد. با صدای کنترل شده از بین دندان های بهم قفل شده به من بی خبر از هر جا غریب خدارو شکر کردم که هیچی نمی شنیدم، فقط تکون خوردن لباس رو می دیدم.

اون وسط مادرجون با حال زار تو جاش خشکش زده بود. انگار تمام حرکات دورو برم رو اسلوموشن بود. تصاویر به آهستگی جلوی چشمم حرکت می کرد.

با سیلی که به صورتم نشست از بهت خارج شدم. دستم رو روی صورت سوخته ام گذاشتم و آروم به طرف مادرجون حرکت کردم.

نمی دونم چم شده بود! مثل اینکه حجم بزرگی راه گلوم رو بسته بود؛ مادرجون به طرفم پا تند کرد. خودم رو تو آ*غ*وشش انداختم.

با صدای لرزون پرسید:

- چی شده دخترکم؟ چرا این جوری شدی؟

همین پرسش های به ظاهر ساده اما سخت کافی بود که سیل اشکام جاری بشه. بین گریه هام نالیدم:

- نمی دونم چم شده! حالم اصلا خوب نیست.

شتاب زده من رو از خوش جدا کرد و روی یکی از مبلا نشوند. اشکاش رو تندتند پاک کرد:

- بشین مادرجون، بشین احتمالا از خستگی راه ضعف کردی.

توضیح وضعیتم برام سخت بود. اجازه دادم هرچور دوست داره جریان رو جفت و جور کنه.

- بیا دخترم بخور تا حالت جا بیاد.

با لبخند نیم بند لیوان آب رو از دست آقافریدون گرفتم. چند قلپ که خوردن خنکای آب آتش درونم رو خنک تر می کرد.

به فرضیه سازی مادرجون و آقافریدون درمورد حالم توجهی نشون ندادم؛ تمام فکر و ذکرم پیش اون دختر بود. احساسی که بهش داشتم یه احساس معمولی نبود حس یه عزیزی رو تو قلبم زنده می کرد.

چند دقیقه تو همین وضعیت بودیم که صدای گیرای کوهیار رو از پشت سرم شنیدم.

- آقافریدون، انسی خانم خستن. ایشون رو به اتاقشون راهنمایی کنین.

مادرجون که منتظر همچین پیشنهادی بود، از جا بلند شد و رو به من گفت:

- پاشو مادر، پاشو بریم یه کم استراحت کن فردا امتحان داری.

دوست داشتم یه کم بیشتر تو این فضا بمونم عجیب برام آشنا بود. خواستم بهش جواب بدم که کوهیار پیش دستی کرد.

- شما تشریف ببرین من میارمشون.

مادر جون بعد از کمی دست دست کردن با یه «مواظبش باش» با آقا فریدون هم قدم شد.

با همون ابهت همیشگی روبه‌روم نشست. خیره به منی که سرم رو پایین انداخته بودم آرام لب زد.

- بابت اون سیلی متاسفم! مجبور شدم.

جواب برایش نداشتم فقط سرم رو به نشونه‌ی درک کردن تکون دادم؛ از جاش بلند شد نگاهم رو به چشماش دوختم.

- با یه قدم زدن چطوری؟

نتونستم پیشنهادش و رد کنم. آرام از جام بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم. بدون هیچ حرفی روی چمن‌های

اطراف هتل قدم می‌زدیم بعد از ربع ساعت قدم زدن روی نیمکت زیر درخت نشست با فاصله کنارش نشستیم.

دستاش رو روی پاش گذاشت و به جلو خم شد به روبه‌رو خیره شد.

- یه کم قدم زدیم تا ذهنت آرام بشه و بهش سروسامون بدی.

سرش رو به طرفم چرخوند.

- تعریف کن ببینم چی شد؟

واقعا نیاز داشتم با یکی درددل کنم نفس عمیقی کشیدم. به دور دست خیره شدم.

- می‌دونین، احساس می‌کنم دنیام خاکستری رنگه. ترکیب گذشته‌ی تاریک و آینده‌یی که سعی می‌کنم برای خودم

امیدوارانه و روشن تصورش کنم برام همچین دنیایی ساخته.

نگاه گذارایی به اخم محو روی پیشونیش انداختم.

- توی یه فیلم یکی از بازیگرا از اون یکی می‌پرسه خواب رو بیشتر دوست داری یا بیداری؟

جواب داد:

- بی شک خواب.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- دلیلی که آورد رو الان درک می‌کنم.

خیره به قیافه متفکرش شدم.

- می‌دونین چه دلیلی آورد؟

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به دنیای روبه‌روم چشم دوختم.

- دلیلش این بود می‌گفت: «خواب چیز عجیبیه، واقعا خوبه یه جوریه! هم هستی هم نیستی؛ این بی‌فکری و بی‌وزنی توی خواب که چیزی از دور و ورت نمی‌فهمی رو با هیچی تو دنیا عوض نمی‌کنم ولی افسوس که باید بیدار شی»
- به پستی نیمکت تکیه زدم. با چشمایی که به خاطر تلاش زیادم برای جلوگیری از ریزششون حسابی می‌سوخت به آسمون چشم دوختم. با صدای گرفته ادامه دادم:
- مشکل من دقیقا از همین جا شروع میشه. وقتی بیدار میشم و می‌بینم هنوز یه آدم گمشده و تنهام. هر جا که قدم می‌زنم یه مشت خاطرات بی‌سر و ته بی‌هوا بهم حمله می‌کنن انگار که می‌خوان خفم کنن. تلاشم برای نگه داشتن اشکای سمج افاقه نکرد.
- هر موقع که بخوان بهم هجوم میارن، چه تو یه فکر شیرین باشم چه وسط یه خیابون شلوغ؛ سردم می‌کنن، داغم می‌کنن.
- خودش رو به طرفم کشوند. با اشک به چشمایی که نگرانی درشون موج می‌زد خیره شدم. هق‌هقم اوج گرفت:
- رگ خوابم رو خوب بلدند؛ راحت زمینم می‌زنند.
- صورتم رو با دستام پوشوندم و با زجه ادامه دادم:
- این خاطرات عزیز اما شکنجه‌گر تموم نمیشن، می‌خوان از پا درم بیارن.
- دستای داغش رو روی دستام گذاشت و آرام از صورتم جداشون کرد.
- من اینجا بودم، با یه عزیز تو این هتل بازم اون خاطرات جلوم رژه می‌رفتن.
- با دستاش صورتم رو قاب گرفت. اخم روی پیشونی آرام بهم توپید.
- مگه بهت نگفتم گریه نکن؟ چرا منو اذیت می‌کنی؟
- خیره به چشمام بهم نزدیک‌ونزدیکتر شد. لب‌های گرمش رو روی چشمام گذاشت و بوسه‌های آرومی ازشون گرفت. در خلسه‌ی شیرینی گم شدم.
- پیشینوش رو به پیشونم چسبوند و آرام زمزمه کرد.
- همه چی درست میشه. این رو بهت قول میدم.
- چقد این جمله‌ی ساده خروارها امید به قلبم ریخت؛ محکم میان بازوهاش اسیر کرد. عجیب توی این آغوش احساس امنیت و آرامش می‌کردم. یعنی معشوقه‌ی اینقد برای آدم مسکن‌وار عمل می‌کنه!
- بعد از گذشت چند دقیقه که احساس کرد آرام شدم. بوسه‌ای به موهای بیرون ریخته از شالم زد و آرام من رو از خودش جدا کرد، کنار گوشم زمزمه کرد.
- خوبی مثل من؟

از اینکه اینقد نامحسوس از خوشیاند بودن هم‌آغوشیمون براش می‌گفت، سرم رو پایین انداختم و با انگشتای دستم بازی کردم.

دم عمیقی گرفت:

- برای جواب گرفتم نمی‌خوام بهت فشار بیارم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می‌کردم.

- ولی دیگه بی‌انصافی نکن.

دستش نخواستش وار روی کمرم بالا و پایین شد. یه آن از ضربان افتادن قلبم رو احساس کردم. مثل برق گرفته‌ها سریع از جام بلند شدم؛ مطمئن بودم اگه یه کم بیشتر بمونم کار میدم دستمون. گوشیش که زنگ خورد بهونه‌ی فرارم جور شد. با یه تشکر هول‌هولکی به طرف هتل به راه افتادم. صداش رو می‌شنیدم. با آرمان حرف می‌زد.

وقتی وارد هتل شدم برای منظم شدن تنفسم به پشت در چسبیدم و چندتا نفس عمیق کشیدم.

از تراس اتاق آشنا به شب بیرون خیره شدم. ساعت از دوازده گذشته بود؛ ولی از خواب خبری نبود. درگیر احساس

و جواب که قرار بود به کوهیار بدم بودم. استرس جواب مثبتی که قرار گذاشته بودم قبل از امتحان بهش بدم از

استرس خود امتحان بیشتر بود. با خودم گفتم: «دیگه وقتش رسیده که منم مزه‌ی به وصال رسیدن رو بچشم.»

چرخیدم و به نرده‌های تراس تکیه زدم. نفسم رو صدادار بیرون دادم.

- خدایا کمکم کن از تصمیم پشیمون نشم.

بعد از چند دقیقه از تراس خارج شدم. روی تختم نشستم و به صورت غرق خواب مادرجون خیره شدم؛ آروم روی

تختم دراز کشیدم. یه آن تصویر امیران از جلوی چشمم رد شد. آهی کشیدم و خیره به تصویر محو شده زمزه

کردم.

- متاسفم! نمی‌تونستم فقط جسما باهات باشم، امیدوارم درکم کنی!

به پهلو چرخیدم سعی کردم با ذهنی آروم و امیدوار خودم رو به دست خواب بسپارم.

با صدای آرام گوشیم که برای 6:30 کوکش کرده بودم از خواب بیدار شدم.

سعی کردم با کمترین سروصدا از تخت جدا شم تا مادرجون بیدار نشن. بعد از شستن دست و صورت سرخ کولم

رفتم؛ نگاه اجمالی به کوله انداختم. با لبخند معنی دار همون مانتویی که کوهیار برام خریده بود رو بیرون کشیدم.

حاضر و آماده به طرف یخچال کوچیک گوشه‌ی اتاق رفتم. میل چندانی نداشتم اما سعی کردم حداقل چند لقمه

مربا بخورم تا ضعف نکنم.

در حال خوردن بودم که یاد حرفی که آقا فریدون موقعی که برامون شام آورده بود افتادم.



- دخترم صبح قراره کوهیار برسوندت، کوهیار بهتر از من اینجاها رو می‌شناسه این جورى به موقعه می‌رسی. از اینکه قرار بود با کوهیار برم لبخند عمیقی روی لبهام نشست.
- داشتم تمام مدارک رو چک می‌کردم و تو جیبم می‌ذاشتم که صدای زنگ اتاقمون به صدا دراومد. با احتمال قریب به یقین می‌دونستم کوهیاره به طرف در حرکت کردم.
- از آینه کنار مقنعهام رو درست کردم؛ زنگ که برای بار دوم به صدا دراومد، یه نگاه اجمالی به خودم انداختم. همه‌چی مرتب بود. در رو آروم باز کردم.
- کوهیار با تیپ رسمی که نشون از داشتن یه جلسه‌ی رسمی می‌داد با اخم ظریف روبه‌روی در وایستاده بود. در رو بستم و آروم سلام دادم.
- سلام صبح بخیر.
- بدون جواب به طرف آسانسور به راه افتاد.
- عجله کن دیرت میشه.
- لپم رو با کردم و با صدا خالی کردم. با خودم زمزمه کردم.
- چی می‌شد اگه جوایم رو می‌دای؟
- به دیوارک آسانسور تکیه دادم و سرم رو پایین گرفتم. دستش جلو دراز شد؛ با حالت پرسشی بهش خیره شدم با تحکم جواب داد:
- کارت ورود به جلسه‌ات رو بده بینم محل آزمون کجاست؟
- همین‌طور که کارت رو از جیبم در می‌آوردم گفتم:
- دانشگاه آزاد.
- کارت رو بهش دادم.
- از آسانسور خارج شد و به طرف پارکینگ رفت.
- کنارش جای گرفتم؛ ماشین توی خیابون اصلی پیچید عینک آفتابیش رو به چشمش زد.
- تا برسیم یه نیم ساعتی طول می‌کشه ساعت هشتم که امتحان شروع میشه پس می‌تونم بگم به موقع می‌رسیم.
- سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم؛ بعد از چند دقیقه سکوت بی‌هوا پرسید:
- دیشب خوب خوابیدی؟
- صداش رو پایین آورد و با ولوم پایین ادامه داد:
- من که نتونستم چشم بذارم.

کشف اینکه اونم مثل من تمام شب تو فکر عشقمون بود یا نه؟ مثل خوره به جونم افتاده بود. پرسشگرانه بهش چشم دوختم سنگینی نگاهم رو احساس کرد. سرش رو به طرفم چرخوند و باز با پوزخند به روبه‌روش خیره شد. فکر یه دختر بی‌رحم و بی‌انصاف یه ذره راحت نمی‌ذاره.

هجوم خون رو به گونه‌هام احساس کردم. لب هام رو به دندان گرفتم سرم رو پایین انداختم. تو دلم خنده‌ی سرخوشی زدم و گفتم: «کجایی که همین دختر امروز می‌خواد در حقت مروت به خرج بده. جدی شد.»

– بین من امروز جلسه دارم اگه زودتر از من تموم کردی منتظرم بمون. اگرم که دیدم کارم زیاد طول می‌کشه بهت خبر میدم گوش به زنگ باش.

با چشمی که گفتم سکوت بینمون حکم‌فرما بود؛ از اخمی که روی پیشونی داشت می‌تونستم حدس بزنم داره به یک چیز خیلی مهم فکر می‌کنه.

جلوی دانشگاه جای وایستادن نبود به همین خاطر کمی جلوتر نگاه‌داشت؛ به ساعت مچیم نگاه انداختم. هنوز وقت داشتیم.

تکیه به در در حالی که دستاش رو روی سی*نه‌ش جمع کرده بود گفت:
– نمی‌خوای امتحان بدی خانم؟

از هیجان حرفی که می‌خواستم بهش بزنم کف دستام عرق کرده بود.

به ماتنوم چنگ زدم. سرم رو پایین انداختم سعی کردم با نفس عمیقی که می‌کشم یه ذره آرومتر بشم. به چشمای که پشت عینک سیاه پناه گرفته بودند خیره شدم. آروم زمزمه کردم.

– من... من با پیشنهادتون موافقم.

خشکش زده بود. دیگه نمی‌تونستم بمونم دوست داشتم از این محیطی که حسابی ازش خجالتم می‌شد فرار کنم. سریع به در حمله بردم که محکم به عقب کشیده شدم.

عیکنش رو درآورده بود. عمیق به چشمام خیره شده بود. تو چشمام در حال تایید گرفتن شنیدش بود.

خواستم بگم «باید برم» که مهر سکوت بر لبانم زده شد. چشمام رو بستم راست گفتن که سکوت تاییدیست بر حرفهای زده شده و اون چقدر خوب این رو درک کرده بود.

نفسم بریده شد. چند دقیقه از وضعیت به وجود اومده می‌گذشت که عقل بهم نهیب زد.

«دختر دیرت میشه.»

با یه حرکت ازش فاصله گرفتم. روم نمی‌شد به چشماش نگاه کنم آروم زمزمه کردم.

– دیرم میشه.

ل*بش رو به گوشه‌ی که با مقنعه‌ی شب رنگ پوشیده شده بود چسبوند؛ با صدای دورگه‌ای که شبیه ناله بود جواب داد:

- من هنوز سیر نشدم.

توی آغ*وشش حل شدم.

- تا ابد جات اینجاست.

لبخند محوی زدم و با لب زدم:

- منم در آرزوی چنین جای امنیم.

با بی‌میلی از خودش جدام کرد، به پیشونیم ب*وسه‌ای زد.

- برو تا کاری دستت ندادم؛ ولی یادت باشه اصلا آدم پایه‌ای نیستی.

منظورش رو که همکاری نکردن باهاش بود، رو گرفتم.

از ماشین فراری بودم. سریع از ماشین پیاده شدم برای آخرین بار از شیشه پایین شده به چشمایی که که ستاره

بارون بود خیره شدم. غمی که یه آن به دلم نشست قصد داشت تمام خوشی‌هام رو ازم بگیره.

محو چشماش شدم.

- من باید برم مواظب خودت باش.

منتظر جوابش نمودم، با گام‌های بلند خودم رو به ورودی رسوندم.

کوهیار

- آقای مهندس ماکت ساختمونی که قراره کارش رو شروع کنیم رو مشاهده کردید؟

نگاه جدیم رو به طرف مهندس خشنود، مدیر شرکت سوق دادم.

- بله جناب.

نگاه کلی به افراد حاضر توی جلسه انداختم و با جدیتی که توی لحنم بود ادامه دادم.

- از ظواهر کار مشخصه که یک ساختمان تجاری مدرن و شیکی خواهد بود: ولی نقشه‌هاش رو که بررسی کردم؛

یه سری نواقص تو نقشه‌ها به چشم می‌خوره که شرکت ما به هیچ‌وجه نمی‌خواد با این همکاری سابقه‌اش رو زیر

سوال ببره.

آقای خشنود که از صحبت‌های زده شده چندان راضی به نظر نمی‌اومد با لحنی که سعی داشت عصبانیت درش

دخالتی نداشته باشه جواب داد.

- ولی آقای مهندس شرکت شما قول همکاری رو به ما داده بودند..
- بعد از این حرف خشنود بقیه‌ی حضار شروع به اعتراض کردند؛ با ابهت از جا بلند شدم که باعث شد تمام اعتراض‌ها بخوابه.
- مطمئن باشین شرکت ما هیچ‌وقت زیر قولی که به شما داده نمی‌زنه.
- نقشه‌ها رو به طرف خشنود هل دادم.
- نقشه‌ها رو برای بررسی و رفع نواقص به شرکت ما توی اصفهان بفرستید. بعد از اصلاح نقشه‌ها کار رو شروع می‌کنیم.
- از جا بلند شد و با لبخند رضایت، دستش رو به طرفم دراز کرد.
- امیدوارم تا ماه آینده بتونیم مراحل اولیه کار رو شروع کنیم!
- دستم رو تو دستش قرار دادم.
- امیدوارم!
- دستش رو پشتم قرار داد.
- لطفا تشریف بیارین یه بازدید از شرکت ما هم داشته باشین.
- به ساعت مچیم نگاهی انداختم. دوازده‌ونیم رو نشون می‌داد نیم‌ساعت علاف شده.
- خواستم درخواستش رو رد کنم که گوشیم به لرزه در اومد. به صفحه‌ی گوشی نگاهی انداختم.
- خودش بود با قلبی مهیج از خشنود عذرخواهی کردم.
- ببخشین چند لحظه؟
- ازش فاصله گرفتم با لبخند تماس رو وصل کردم.
- جانم.
- صدای نفس‌هاش که به گوشم می‌رسید بی‌قرارم می‌کرد.
- سلام آقا من با ماشینی که فرستادین دارم میرم.
- از حرفیایی که می‌زد ترس عجیبی به جونم افتاد. خواستم بگم من کسی رو نفرستادم که صدای جیغش بلند شد.
- صدای بلند من با بوقای ممتد گوشیش یکی شد.
- افسانه، افسانه.
- مثل دیوانه‌ها بدون حرف به طرف خروجی دویدم و به صدای خشنود اعتنایی نکردم.
- با سرعت سرسام‌آوری به طرف دانشگاه می‌تاختم. داشتم دیوانه می‌شدم گوشی خاموشش من رو به مرز جنون می‌رسوند.

جلوی دانشگاهی که خالی از جمعیت صبح بود توقف کردم. با خشونت در ماشین رو باز کردم .
 به طرف نگهبانی دویدم محکم به شیشه‌ی نگهبانی می‌کوبیدم.
 - کسی توی این خراب شده نیست؟ آقا آهای؟
 با لگد به جون در افتادم.
 - باز کن در این ویروونه رو.
 آقای چاقی با وحشت در رو باز کرد. شاکمی پرسید:
 - چه خبره؟ چتونه؟
 از جلوی در هلش دادم. باید با چشمای خودم میدیم که نیست نمی‌تونستم حرفای پشت تلفنش رو باور کنم مثل دیونه‌ها دور خودم می‌چرخیدم.
 توی محوطه با فریاد صدایش زدم.
 - افسانه، افسانه.
 جلوم ایستاد و با اخم توپید.
 - آقا اینجا کسی نیست؛ یه ساعتی میشه همه رفتن خواهش می‌کنم برین بیرون برای من مسئولیت داره.
 با حال‌ذار روی نیمکت ولو شدم. با یادآوردی صدای جیغ پشت گوش‌ی بی‌قرارتر شدم. از ته دل فریاد بلندی زدم:
 - خدایا نذار از دستش بدم.
 سرم رو بین دستام گرفتم مغزم هنگ کرده بود.
 لیوان آبی جلوم گرفته شد. نگاهم از لیوان آب به پلاک آویزون شده به گردنش خیره موند.
 با خودم زمزمه کردم:
 - ردیاب توی پلاکی که براش خریدم.
 کنارش زدم به طرف ماشینم دویدم.
 گوشیم رو برداشتم. با حال زار شماره سرهنگ رو گرفتم.
 توانی توی پاهام نمونه بود روی صندلی ولو شدم؛ تماس وصل شد و صدای سرحال سرهنگ توی گوشم پیچید.
 - سلام کوهیارجان خوب شد زنگ زدی الان می‌خواستم باهات تماس بگیرم.
 بدون اینکه جواب سلامش رو بدم گفتم:
 - بردنش ردیابیش کنین، سرهنگ خواهش می‌کنم دارم از دستش میدم.
 مثل اینکه گیج شده بود.
 - چی داری میگی؟ می‌خواستم بگم ما هویت خانم سعادت رو کشف کردیم.



با خشم غریدم.

- چرا نمی فهمین چی میگم؟ میگم دزدیدنش هرچه سریع تر جاش رو ردیابی کنین.
- صداش قطع شد انگار شوک زده شده بود. با لکنت زبان گفت:
- وای! می دونی اون دختر کیه؟ دختر داریوش بزرگمهر، همون دختری که همه فکر می کنن مرده.
- از شوک حرفی که زد گوشه از دستم افتاد. زیر لب زمزمه کردم.
- دختر بزرگمهر! داریوش!

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: سه شنبه ساعت 16:02

گزارش

تشکر

MAHDIS و Pari_A, Mami, 66 کاربر دیگر از این پست تشکر کرده اند.

118# 18/7/28

nadiya96sadeghi

nadiya96sadeghi

حامی انجمن

عضو انجمن

245

14,215

امتیاز:

716

تاریخ عضویت:

16/12/8

جنسیت:

زن

ربع ساعت طول کشید تا خودم رو جمع جور کنم. صدای سرهنگ برای هزارمین توی گوشیم اکو شد.

- دختر داریوش بزرگمهر! همون دختری که همه فکر می‌کنن مرده!

با اعصابی داغون سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. با دو دستم صورتم رو پوشوندم، فکرم رفت سمت زمانی که افسانه از داریوش ازم سوال می‌پرسید.

همون زمانی که ارسالن کبیری بهش پیشنهاد همکاری داده بود؛ مثل برق گرفته‌ها سیخ سر جام نشستم. زیر لب زمزمه کردم.

- ارسالن کبیری، ارسالن کبیری.

با فک منقبض شده غریدم.

- می‌کشم کثافت.

صدای گوشیم من رو از فکر و خیال‌هایی که تا مرز جنون پیش می‌بردنم نجات داد.

با فکر اینکه شاید خبری از افسانه باشه گوشی رو چنگ زدم. با هیجان جواب دادم.

- چی شد سرهنگ؟

مثل اینکه سرهنگ هم هیجان‌زده بود تندتند شروع کرد به توضیح دادن.

- دارن می‌برنش تهران؛ ولی متاسفانه تا ورودی تهران تونستیم ردش رو بزنینم. از اونجا به بعد ردیاب توی پلاکش از کار افتاده.

دستم رو با خشونت بین موهام کشیدم.

- کار اون ارسالن کثافته باید هرچه زودتر دستگیریش کنین.

- ما تمام کارایی که نیاز باشه رو انجام میدیم. لطفاً آرشتون رو حفظ کنین و سعی کنین هرچه زودتر به تهران

برگردید. با انسی خانم کلی کار داریم، باید به چندتا از سوالاتی ما جواب بدن فعلاً.

ماشین رو روشن کردم و با سرعت به طرف هتل شتافتیم. شماره فریدون رو گرفتم.

- سلام آق...

وسط حرفش پریدم و با جدیت گفتم:

- تا ده دقیقه دیگه با انسی خانم جلوی در باشین، باید به تهران برگردیم.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشی رو روی صندلی پرت کردم. با مغزی آشفته چراغ قرمز چهارراه رو بدون

توقف پشت سر گذاشتم.

جلوی پای فریدون توقف کردم بی معطلی همراه انسی خانمی که نگرانی از سرروش می‌بارید توی ماشین جای گرفتند.

- افسانه کجاس؟ هنوز امتحانش تموم نشده؟ از وقتی که رفته دلم عین سیروسر که می‌جوشه!

انسی خانم با همون چهره‌ی آشفته سوالش رو تکرار کرد.

- قرار نبود با شما بیاد؟ میریم دنبالش؟

در جواب نگرانی به جاش گیر کرده بودم؛ آقا فریدون که تعلل و پریشونی من رو دید پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

نفسم رو صدادار بیرون دادم با لحنی که سعی می‌کردم آروم جلوه بده تمام ماجرا رو براشون تعریف کردم. سکوت تلخی تو ماشین حکم‌فرما شد. نگاهم رو از چشمان گرد شده‌ی فریدون به طرف انسی خانم چرخوندم، از دیدن چهره‌ی رنگ پریدش خشکم زد انگار که داشت برای ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کرد.

با فریاد فریدون رو مخاطب قرار دادم.

- آب، زود باش بطری آب رو بده.

کنارش روی صندلی عقب قرار گرفتم. سعی کردم با چند قطره از موقعیتی که توش دست‌وپا می‌زد نجاتش بدم.

- انسی خانم یه کم آب بخورید و سعی کنید به خودتون مسلط بشین.

واقعا وضعیت بغرنجی بود. سخت بود تویی که درحال فورانی بخوایی از فوران شدن یکی دیگه جلوگیری کنی.

عجیب دردناکه درد داشته باشی و بخوای برای تسکین همون درد درون دیگری مسکن باشی.

با دستی لرزون بطری آب رو پایین آورد، با صدایی که به زور از حنجرش آزاد می‌شد التماس کرد.

- برام پیداش کن، من بدون اون می‌میرم.

تو دلم به این حرفش پوزخندی زدم.

- اون کسی که می‌میره منم.

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم. سخت بود امید دادن به زنی که تمام توی کسی که از دستش داده خلاصه می‌شد.

یوفی کشیدم و با لحنی که برای خودمم هیچ اطمینانی توش نبود جواب دادم.

- ببین انسی خانم من با سرهنگ صحبت کردم، مثل اینکه مجرم رو شناسایی کردند. فقط تنها کاری که شما

باید انجام بدین اینه که خون سردی خودتون رو حفظ کنید.

به چشمایی خیس شده‌اش چشم دوختم.

- تو تهران به اطلاعاتی که از شما می‌خوان نیاز دارند.

با گوشه‌ی روسریش اشکاش رو پاک کرد. هق‌هق کنان شروع کرد به سرزنش کردن خودش:

- کاش همون روزای اول دوربین رو به پلیس نشون می‌دادم.

با تعجب پرسیدم:

- دوربین؟ از چی حرف می‌زنین؟

گریه‌اش شدیدتر شد.

- روزی که افسانه‌رو پیدا کردیم یه دوربینم باهاش بود. وقتی مالک از دنیا رفت اون دوربینم غیثش زد.

از حرفایی که می‌زد اعصابم داغون‌تر شد؛ حتم دارم اگه کسی غیر از انسی خانم بود سقف ماشین رو روسرش خراب می‌کردم.

با خشونت از ماشین پیاده شدم و در رو محکم کوبیدم. چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا به خودم مسلط

بشم. اگه انسی خانم زودتر دوربین رو نشون داده بود شاید هیچ‌کدوم از این اتفاقات پیش نمی‌اومد.

سرم داشت منفجر می‌شد که دستی روی شونم قرار گرفت.

- آقا شما حالتون خوب نیست من می‌روم؛ امیدوارم همه‌چی خیر بشه.

به طرف ماشین حرکت کردم. بعد از کمی تعلل زمزمه کردم.

- امیدوارم.

تا خود تهران بدون وقفه تاختم. گریه‌ها و بیتابی‌های انسی خانم دل بی‌قرارم رو بی‌تاب‌تر می‌کرد.

به حدی خون جلوی چشمم رو گرفته بود که ظرفیت شکستن گردن ارسلان رو تو یک حرکت داشتم. بدجور بهش

مشکوک بودم. آخه چطور یه فامیل نتونه قوم خودش رو بشناسه! همین موضوع شک من رو به یقین تبدیل

می‌کرد.

از بی‌خبر بودن کلافه بودم؛ شماره‌ی سرهنگ رو گرفتم.

- سلام سرهنگ چه خبر؟

صدای خسته‌اش از اون طرف شنیده شد.

- سلام پسرم فعلا که خبر تازه‌ی در دست نیست. نیروها رو اعزام کردم تا توی محوطه‌ای که ردیاب از کارافتاده

گشتی بزنن؛ ولی متاسفانه چیزی دستگیرشون نشده.

- مظنون پرونده چی؟

نفس صدادادری کشیدم.

- ما آقای کبیری رو کاملا زیر نظر داریم. تمام رفت‌وآمداش رو ولی هیچ عمل مشکوکی ازشون سر نزده. جالب

اینجاست که پسر آقای بزرگمهر برای کسب خبر به کلانتری اومده بودند.

- از شنیدن جمله‌اش حسابی جا خوردم. پسر بزرگمهر با کبیری رفته کالانتري مگه ممکنه؟
- چی؟ پسرش؟ منظورتون چیه؟
- بعد پوفی بلند ادامه داد:
- دارم گیج میشم از یه طرف صحت حرفای کبیری از طرفیم حدسایي که علیه‌ش وجود داره. صدای پرت کردن چیزی شبیه پرونده توی گوشی پیچید.
- اینطور که کبیری میگه باید دنبال نفر سوم باشیم.
- از چیزایی که می‌گفت سردر نمی‌آورد؛ با اعصاب داغون غریدم.
- جناب سرهنگ شک کنین داره هاشا می‌کنه. لطفا حرفاش رو باور نکنین.
- من حرفاش رو باور نکردم؛ ولی مدرکی علیه اون وجود نداره. وقتی رسیدین تهران واضح‌تر راجع بهش حرف می‌زنیم.
- تا یک ساعت دیگه می‌رسیم.
- گوشی رو محکم جلوی ماشین پرت کردم، اعصابم داغون‌تر شده بود. واقعا حرفاش رو درک نمی‌کردم.
- خبری شده؟
- جواب خوشایندی برای انسی بی‌قرار نداشتم.
- سرم رو به پشتی تکیه دادم. چشمام رو آرام روی هم گذاشتم.
- خبر خاصی نیست! سعی کنید آرام باشین.
- فین‌فین کنان جواب داد:
- افسانه دختر آرومیه، آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه!
- گریه وار ادامه داد:
- خدایا من افسانه‌ام رو از خودت می‌خوام.
- پوزخند تلخی زدم و توی همون حالت زمزمه کردم:
- افسانه نه رها، رها بزرگمهر.

ورودی تهران از دور نمایان شد. رو به فریدون با صدای گرفته‌ای گفتم:

- برو کالانتري شماره...

سرش رو به علامت تایید تکون داد.



- چشم.

با اعصابی داغون چشمام رو روی هم قرار دادم. فین فین انسی خانم قطع شده بود با چشمانی نیمه‌باز زیر نظرش گرفتم.

از شیشه به بیرون چشم دوخته‌بود و آرام اشک می‌ریخت؛ آهی کشیدم و با خودم زمزمه کردم:

- آگه همون ابتدای مسیر همه‌چیز رو واضح کرده بودید ممکن بود هیچ‌کدوم از این مشکلات پیش نیاد.

جلوی کلانتری ترمز رو فشار داد. بعد از اینکه رو به انسی خانم گفتم «دنبالم بیاین» به طرف ورودی دویدم.

از دور ارسالان، آرمان و پسر غریبه‌ای که حدس می‌زدم آراس باشه جلوی ورودی ساختمان رژه می‌رفتن.

از دیدن ارسالان اونم با ظاهری که تظاهر به نگرانی می‌کرد تمام خشمی که سعی در خاموش کردنش داشتم فوران شد.

بی‌توجه به اون دو به سمتش یورش بردم؛ یقه‌ش رو گرفتم و محکم به دیوار کوبوندم. حتم داشتم از شدت خشم تمام صورتم به کبودی زده بود سرش فریاد زد.

- کثافت بی‌وجدان بگو چی کارش کردی؟ کجا بردیش؟

مثل مگ‌ها بهم خیره شده بود. انگار از حرفام چیزی نمی‌فهمید از سکوت طولانی‌ش جری‌تر شدم، همین باعث شد که مشت محکمی حواله‌ی صورتمش کنم.

عصبی سعی در اعتراض و دفاع از خودش داشت که دستم رو برای ضربه‌ی دوم بالا آوردم:

- کوهیار ولش کن.

آرمان به زور من رو عقب کشید. آراس به طرف ارسالان رفت و با اخمای در هم من رو خطاب قرار داد:

- آقای تهرانی این چی کاری بود؟

پوزخند عصبی زدم.

- چی کار می‌کنم! یعنی شما نمی‌دونستید تمام مدت این کثافت می‌دونست خواهرتون کجاست و دم نزد؟

ارسالان دستش رو از دست آراس بیرون کشید. در حالی که گوشه‌ی لب پاره‌شده‌ش رو پاک می‌کرد، پوزخند حرص درآری زد.

- فکر می‌کنم سوتفاهم پیش اومده .

اخماش رو در هم گره زد و ادامه داد.

- در ضمن من فکر نمی‌کنم این همه نگرانی شما درمورد رها، نامزد بنده منطقی باشه!

از شنیدن واژه نامزد من، مثل شیری که حریمش تجزیه‌ناور کرده باشند افسار گسیخته به طرفش یورش بردم. حتم داشتم آگه آرمان جلوم رو نگرفته بود حنجره‌ش رو پاره‌می‌کردم.

- خفه شو عوضی، اسمش رو نیار.
 آراس از این جبهه گیری من حسابی گیج شده بود.
 ارسال خواست مقابله با مثل کنه که سرهنگ سراسیمه از ساختمان خارج شد:
 - مشکلی پیش اومده آقای تهرانی؟
 انسی خانم از پله‌ها بالا اومد و رو به سرهنگ با گریه التماس کرد.
 - سرکار از دخترم خبری نشد؟ به پاتون می‌افتم نجاتش بدین.
 مثل اینکه آراس حسابی گیج شده بود؛ نگاهش رو به زنی که خواهرش رو دخترم خطاب می‌کرد چرخوند. جلو اومد تا حرفش رو بزنه اما سرهنگ بدون اینکه فرصت هیچ حرفی را بدهد با تحکم همه رو خطاب قرار داد.
 - لطفا همگی تشریف بیارین داخل، باید بعضی از مسائل برای همه روشن بشه.
 دور میز بزرگ جمع شده بودیم. رو به سرهنگ با لحن محکم گفتم:
 - چه توضیحی دارند که بتونه این همه سیاه‌بازباش رو ماست مالی کنه؟
 سرهنگ نگاهش رو به طرفم چرخوند.
 - لطفا به من اعتماد کنین.
 با اخم سرم رو پایین انداختم و به کاغذای سفید روی میز خیره شدم؛ صدای ارسالن فضا رو پر کرد:
 - اولین باری که تو شرکت تهرانی دیدمش خشکم زد؛ کسی که همه فکر می‌کردند مرده صحیح و سالم جلوم وایستاده بود. یه جای کار می‌لنگید اون اصلا من رو نمی‌شناخت، ساده از کنارم رد شد.
 با خودم گفتم شاید اشتباهی دیدم و فقط توهم بوده ولی بعد از اون دیدار دیگه نتونستم بی‌خیال باشم.
 هر روز به بهانه‌های مختلف به شرکت سر می‌زدم و راجع بهش از کارکنان می‌پرسیدم. همه جواب‌ها به یک جمله ختم می‌شد. «اون نوهی آقا مالک سرایدار شرکته»
 نفسم رو با کلافگی بیرون دادم، پوزخند واضحی به داستان سرایش زدم؛ با آهی ادامه داد.
 - سعی کردم به مالک نزدیک بشم؛ ولی اون هیچ‌رقمه دربارش حرفی نمی‌زد؛ تنها حرفش این بود که نوهی پسریمه و تازه از روستا آوردیمش.
 یه روز به صورت نامحسوس چندتا عکس ازش گرفتم و برای آراس ایمیل کردم.
 با بهت به آراسی که حالا سرش رو پایین انداخته بود خیره شدم.
 سرهنگ: آقای بزرگمهر نوبت شماست.
 صدای پشیمون آراس بلند شد.



- راستش وقتی عکسا رو دیدم خیلی شوکه شدم ولی این واقعیت که رها دیگه نیست تو ذهنم حک شده بود. از طرفیم مادرم وضع درستی نداشت نمی‌خواستم به خاطر یه شباهت اونم به اون وضوح بهش امید واهی بدم؛ سعی کردم نادیدش بگیرم.

نگاهش رو به طرف آرمان چرخوند.

- تا اینکه آرمان اومد آمریکا بهم سر بزنه، عکس بزرگ شده‌ی رها رو روی دیوار دید و گفت: «شما افسانه‌رو از کجا می‌شناسین؟ منم جواب دادم: -افسانه چیه؟ خواهرمه خواهری که چندوقت پیش از دستش دادم. آرمان با ناباوری عکسای رو بهم نشون داد که نتونستم بیشتر از این دست رو دست بذارم. بعد از جور کردن بهونه‌ی به ایران اومدم تا از قضیه سر دربیارم؛ از حرفاشون گیج شده بودم از سرهنگ پرسیدم:

- شما از کجا به حرفای...

به ارسالن اشاره کردم.

- ایشون اعتماد می‌کنید در حالی که می‌تونه همش من درآوردی باشه.

سرهنگ: آقای کبیری جوابی دارید.

به آرومی جواب داد:

- بازم نتونستم قبول کنم که رها نیست با یکی از دوستانم که توی یکی از قراردادهای باهم آشنا شدیم مشورت کردم؛ ازش خواستم به روستای آقامالک بره و برام تحقیق کنه، بعد از اینکه برگشت تمام حرفای مالک رو تایید کرد. رو به من ادامه داد:

- اگه خاطرتون باشه من زیاد تلاش کردم تا اون رو پیش خودم نگه‌دارم. بهش پیشنهاد کار دادم حتی ازش خواستگاریم کردم؛ اما یه جورای ذهنیتش راجع بهم خراب بود، ازم وحشت داشت.

سرش رو پایین انداخت.

- من واقعا دوستش داشتم؛ برای به‌دست آوردنش بارها به مادرم دروغ گفتم که به‌خاطر پول می‌خوام باهاش ازدواج کنم. این و گفتم تا دست از سرم برداره ولی خدا شاهده من یه درصدم به ثروت رها فکر نکردم در واقع خودم اون قدری دارم که چشمم به جیب زنم نباشه.

به سرهنگ خیره شد.

- به نظرتون منی که به‌خاطرش حاضر شدم به مادرم، عزیزترین کسم دروغ بگم می‌تونم بهش آسیب برسونم.

سرم رو بین دستام گرفتم؛ ترس عجیبی به دلم افتاده بود. ترس از ندیدنش، ترس از نامزدی که همه به رسمیت می‌شناختنش، بی‌توجهی به صداهای اطراف در خودم غرق بودم که صحبتای سرهنگ من رو کنجکاو کرد.



- بینین آقای بزرگمهر در مورد عملیاتمون فعلا نمی‌تونم چیزی بگم ان شاءالله تا فردا که پدرتون تشریف میارن ما سعی می‌کنیم گزارش قابل قبولی ارائه بدیم.
مطمئن بودم سرهنگ به دلیل عدم اعتماد به جمع نمی‌خواد راجع به ردیاب و کشف حدودی محل افسانه چیزی به میون بیاره.

- و در مورد خانم سعادت، یه یک ساعتی با شما کار دارم.
انسی خانم نگراه نگران و پشیمانش رو به سرهنگ دوخت و با بغض جواب داد:
- در خدمتم پسرم.

قدم زنان بالای سر ارسالن ایستاد.
- آقای کبیری تا اطلاع ثانویه شما حق خروج از تهران رو ندارید به علاوه می‌خوام بدونم اون دوستی که ازش حرف می‌زنین کین؟ یه جورایی یه بیوگرافی کامل ازش می‌خوام.

رها

با احساس گرفتگی و کرخیدگی بدنم چشمام رو باز کردم. بوی ناوکهنه جایی که توش بودم، مشامم رو اذیت می‌کرد. دستام رو تکیه‌گاه بدنم کردم و توی جای سفت و سختم نشستم.
- حالت خوبه؟

سرم رو بالا گرفتم و پرسشگرانه به صاحب صدا خیره موندم؛ زبانم رو روی لبام که از فرط تشنگی خشک شده بودن کشیدم. با صدای گرفته‌ای جواب دادم:
- من کجام؟

قامت ورزیده‌اش رو تکون داد، خودش رو نزدیک‌تر کشید و کنارم به دیوار تکیه زد. از فکر اینکه یکی از آدم‌رباها باشه خودم رو کنار کشیدم.

کارم باعث شد پوزخند واضحی روی لبای خوش‌حالتش نقش ببندد.

- از من نترس، منم مثل تو اینجا گیر افتادم؛ با این تفاوت که من چند هفته‌ای میشه ولی تو فقط چند ساعت.
با آخیش از جا بلند شد. به طرف طاقچه کوچیک روی دیوار رفت نگاهی به دوروبرم انداختم. از 10 تا 12 پله‌ای که به در کوچیکی در بالا وصل می‌شد می‌تونستم حدس بزنم توی یه زیرزمین اسیر شدیم. نگاهم رو کنجکاوانه چرخوندم چیز خاصی به جز یه مشت خرت‌وپرت تلبار شده یه گوشه به چشم نمی‌خورد.

لیوان آبی جلوم گرفته شد.

- بخور، فکر می‌کنم تشنه‌ت باشه؛ منم وقتی به هوش اومدم حسابی تشنه‌ام بود بگیر خانم بزرگمهر.

از بهت کلمه‌ی آخرش متعجب بهش خیر شدم. لیوان آب رو جلوم روی زمین گذاشت و کنارم نشست:

- حق داری کلافه شی.

به طرفم چرخید و با لبخند به لیوان آب اشاره کرد.

- آبت رو بخور تا یه سری از چیزا رو برات روشن کنم.

آروم‌تر ادامه داد:

- امیدوارم حالت بد نشه!

با تعلق یه قلپ از آب رو خوردم. وقتی از نبود چیز درونش مطمئن شدم لاجرعه سر کشیدم؛ لیوان رو پایین آوردم

سوالاتی که تو ذهنم رژه می‌رفت رو به زبون آوردم.

- شما کی هستین؟ چطور از اینجا سر درآوردین؟ می‌دونین اونا کین؟

نیم‌خیز شدم تا از جام بلند شم.

- می‌خوام از اینجا برم.

- یلدا رو می‌شناسی؟ یا بهتره بگم یلدا رو به‌خاطر داری؟

یلدا، یلدا اسمی که این روزها زیادی برام پررنگ شده بود؛ صاف نشستم.

- نه، یعنی خیلی برام آشناست! ولی نمی‌دونم. کیه خیلی دوست دارم راجع بهش بدونم. انگار که یکی از افراد عزیز زندگیمه.

به سرگردانیم لبخند تلخ کم جونی زد. لبخندی که انگار پشتش هزار زجه نهفته بود.

- خواهر کوچکترم بود.

گفت بود، اون الان گفت بود.

- منظورتون از بود چیه؟

به روبه‌روش خیره شد. به نیم‌رخ نا مرتبش چشم دوختم.

- خواهرم دختر شیطون‌وسرزنده‌ای بود؛ یک دوست صمیمی داشت تو دانشگاه با هم آشنا شده بودن. همیشه از دوستش برام می‌گفت، می‌گفت یاسر دوستم اله دوستم بله دوستم عالیه.

بگذریم. یه روز تصمیم می‌گیرن برای تحقیق برن کاشان، روی پل یکیشون رو ماشین زیر می‌گیره اون یکیم از دره پرت میشه.

به اینجا که رسید کابوسام جلوی چشمم زنده شدند. سرم در حال انفجار بود بین دستام گرفتمش، دوست داشتم تمومش کنه ولی دست بردار نبود.

- همه فکر می‌کردن اونی که مرده دوست خواهرم بود.

صدایش قطع شد فین فینش بلند شد زجه زد؛ زجه‌های جان‌سوزی که تا عمق قلب آدم رو به آتش می‌کشوند. سرم رو محکمتر گرفتم.

- خواهش می‌کنم تمومش کن.

از جاش بلند شد مثل دیونه‌ها زجه می‌زد؛ دستش رو محکم به دیوار کوبید.

- دوستش دختر داریوش بزرگمهر، بزرگ‌ترین کارخونه‌دار تهران بود. من به خاطر پیدا کردنش تا در شرکتشون رفتم اونجا بود که فهمیدم اونیکه مرده خواهر قشنگ و سربه‌هوای من بوده.

با زجه بلندتر فریاد زد:

- از اینا دل نمی‌گیره از این دلم می‌گیره که یک ده پر شده از فرار این دختر، از هرزگیش.

تکیه به دیوار سر خورد.

- خیلی داغونم، باختم درست مثل مرده‌ای که برای تسکین بازماندگانش توانی نداره .

از شنیدن درد و دلش پابه‌پاش گریه می‌کردم.

- خواهرکم چشم انتظار مرده، کاش بودم و روی تابوتش پرده‌ی سیاه می‌کشم تا همه بدونن یلدام سیاه بخت شد. به طرفم چرخید و زجه‌وار ادامه داد:

- می‌دونی چقدر سخته خواب کسی رو ببینی که دیگه تو بیداری نمی‌تونی ببینیش؟

میون گریه‌هاش خندید، خنده‌ای زهرگون.

- از اون شبی که فهمیدم عزیزم رو از دست دادم قلبم بوی کافور می‌ده! هر شب مرده‌شورها آرزوهایی که براش داشتم رو غسل میدن و کفنشون می‌کنن.

دوست دارم الان برم تو روستامون و هوار بکشم.

- آهای مردم بد دل حسود خوب کردید؟! دیگه برین به کارتون برسین نگران نباشین اون دیگه خیال برگشتن نداره.

هق‌هق‌هق اوج گرفته بود که با صدای گرفته‌ای پرسید:

- می‌دونی تو کجایی این قصه‌ای؟

منتظر جواب نمود:

- تو دوست یلدای منی، دوستی که همه فکر می‌کنن مرده رها بزرگمهر، دختر داریوش بزرگمهر.

از بهت حرفش گریهام قطع شد. دلم همچین حقیقتی رو رد می‌کرد؛ یاد بابا گفتنایی تو کابوسام افتادم. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. مثل دیونه‌ها از پله‌ها بالا رفتم. انگار هوای اینجا برای نفس کشیدنم کافی نبود. با مشت و لگد به جون در افتادم با گریه فریاد می‌زدم:

- باز کنین این در رو باز کنین من رو از دست این دیوونه نجات بدین؛ می‌شنوین چی میگه؟ بیاین من رو از این خراب شده ببرین.

بی‌وقفه به در می‌کوبیدم جیغ و فریادام گوش فلک رو کر می‌کرد.

یاسر اون وسط روی زانوهایش افتاده بود و به یاد داغ خواهری که یلدای عزیز خوابای من بود، زجه می‌زد: - ازش گفتن سوزش چشم میاره، ازش نگفتن تورم گلو.

از مرثیه‌ی که می‌خوند زجه‌هامون اوج گرفت. میون زجه‌هاش فریاد زد:

- روزی فراموشی بیماری بود برام ولی ای کاش خدا این بیماری رو بهم بده که الان بدجور برام نعمته!

داشتم نفس کم می‌آوردم محکم‌تر به در کوبیدم؛ اونقدر کوبیدم که دیگه توانی برام نمونه بودتوی حال و هوای خودم بود که یکی به شدت در رو باز کرد.

تعادل کافی برای نگه‌داشتن خودم رو نداشتم از پله‌ها سرازیر شدم، سرم محکم به دیوار کوبیده شد و بعد از اون از دنیا پیش روم تاریک‌وتار شد.

با سروصدای مردی عصبانی که سر بقیه فریاد می‌کشید، چشم باز باکردم.

- مگه نگفتم نمی‌خوام روش خراش بیفته؟ اون از دسته‌گل اون روزت که زدی داغونش کردی. اون یکی دسته‌گلتم که مرتیکه‌ای رو اجیر کردی تا بزنه نابودش کنه.

با حرص ادامه داد:

- اینم از امروزت.

مثل کسی که از بین دندونای قفل شده می‌غرید، به فرد مورد نظر توپید.

- آخه احمق! نمی‌بینی برای به‌دست‌آوردنش دارم خودم رو به آب و آتیش می‌زنم؟

صدای مشت و لگد بلند شد.

- وای به حالت اگه یه مو از سرش کم بشه. اون روز روز مرگ توعه.

بی‌هدف نگاهم رو توی اتاق خواب تروتمیز که هیچ شباهتی به اون زیرزمین نمور نداشت، چرخوندم. سرم رو که تکون دادم سوزش بدی تمام وجودم رو درگیر کرد. دستم رو بالا بردم. تمام سرم باندپیچی شده بود. با صدایی که به زور از گلو خارج می‌شد، مامانم رو صدا زدم.

- مامان! مامان پریوش!

خواستم بلندتر صداش بزوم؛ اما گلو یاری نمی‌کرد. دستام رو روی تخت زدم و سعی کردم با کمکشون از جام بلند شم؛ ولی فایده‌ای نداشت.

چندبار روی تخت افتادم و دست‌بردار نبودم. با خودم کلنجار می‌رفتم که در اتاق باز شد. آقای حدوداً چهل‌ساله‌ی خوش‌هیکلی وارد شد. سینی دستش رو روی عسلی کنار تخت گذاشت. با لبخند رو به من گفت:

- بعد از سه روز خوابیدن فکر کنم دیگه باید بیدار می‌شدی.

آپولی توی سرم دستم خالی کرد. با درد پرسیدم.

- من کجام؟ ماما...

سرم تیر کشید. سرم رو بین دستام گرفتم. تمام صحنه‌های گذشته‌م پیش روم درحال مانور بودند. درد رو فراموش کردم. به طرف مرد براق شدم.

- شما کثافت با من چی کار کردین؟

به طرفش یورش بردم که دو دستم رو محکم گرفت. با نفرت فریاد زدم:

- ولم کن عوضی! مادر جونم کجاست؟ شماها باباجون رو کشتید.

صدام لحظه به لحظه اوج می‌گرفت. تمام بدنم به حدی داغ بود انگار که ازش بخار بلند می‌شد.

- قاتلای رذل.

- خواهش می‌کنم آرام باشین. هیجان براتون خوب نیست.

با فکی منقبض شده از درد و عصبانیت غریدم:

- برای چی من اینجام؟ می‌خوام پیش خونواده‌م برگردم.

تمام بدنم داشت سست می‌شد. حتماً همون آپولی که تو سرم خالی کرده بود، تاثیر می‌کرد. تو جام ولو شدم. با ته مونده‌ی نفرت زمزمه کردم:

- ازتون شکایت می‌کنم. از همتون متنفرم.

یه ساعتی از بیدار شدنم می‌گذشت و همچنان به دیوار آبی یک‌دست روبه‌روم خیره شده بودم. دیواری که مثل

پرده‌ی سینما لحظه‌لحظه‌ی زندگی گذشته‌م رو به نمایش گذاشته بود. لحظات خوشم با بابا داریوش و مامان

پریوش، دوران شادی خواهر برادری، اذیت‌های ارسلان، وداع برای دانشگاه، ورودم به دانشگاه؛ هرچی فیلم نامرئی

جلوتر می‌رفت بغض گیر کرده توی گلوم بزرگ‌تر می‌شد تا اینکه دیگه نتونستم مقاومت کنم. خاطرات یلدا بدجور من رو آشفته می‌کرد. خاطراتی که یکی از بهترین و شیرین‌ترین لحظات زندگیم بودند.

له شدن یلدا زیر اون ماشین لعنتی، اشکای بی‌صدام رو روانه کرد. موقعی که از جاده پرت شدم. تلخ زمزمه کردم:

- من همه‌چیزم رو به یاد آوردم. اون پسره یاسر درست می‌گفت. من دختر داریوشم. من دختر مادرجونم نیستم. دلم برای همشون تنگ شده! دلم برای مادرجون مهربونم تنگ شده.

به حدی توی خاطراتم گم شده بودم که ورود همون مرد هم نتونست من رو از خیالاتم بیرون بکشه.

- دخترم! دختر خانم!

بدجور رو مخم بود. دوست نداشتم از خاطراتم دست بکشم. تکونای شدیدی که به شونه‌م وارد می‌کرد، مجال بیشتر موندن توی رویاهام رو ازم گرفت. با چشمایی بی‌فروغ و یخ‌زده بهش چشم دوختم. اروم زمزمه کردم:

- چی از جونم می‌خوای؟

لبخند گشادی زد و درحالی که فشارم رو می‌گرفت، گفت:

- ترسوندیم. نمی‌خوای که رئیس من رو سلاخی کنه؟ فرشید بدبخت سه-چهار روزه داره کتک می‌خوره. دیگه جونی براش نمونده.

پوزخند تلخی زدم.

- همتون برین به جهنم.

بی‌اعتنا بهش به سینمای روبه‌روم چشم دوختم.

- می‌خوام تنها باشم.

بی‌توجه به من از جاش بلند شد. با همون لحن سرزنده شروع به گزارش دادن کرد.

- حالت نسبت به چند مدت پیش خیلی بهتر شده. تقریباً میشه گفت خطر رفع شده؛ البته تا وقتی که چند روزی خوب تقویت بشی تا دوباره قوات رو بدست بگیری.

روبه‌روم ایستاد. دیگه دیوار رو نمی‌دیدم؛ ولی همچنان به دیواری که جاش رو پیراهن سفید مرد گرفته بود، زل می‌زدم. وقتی متوجه شد که قرار نیست بهش اهمیت بدم، سرش رو پایین آورد و مقابل صورتم گرفت. لبخندزنان شروع کرد.

- ببین خوشگل خانم! من دکتر آریا هستم. فوق تخصص مغزواعصاب.

واکنشی نشون ندادم. دوست داشتم هرچه زوتر گورش رو گم کنه. صاف ایستاد و درحالی که سرم دستم رو چک می‌کرد، ادامه داد:

- من دشمنت نیستم؛ یعنی هیچ کس نیست. اگه یه زمانی درد زیاد شد فقط کافیه شماره یک همین تلفن رو بگیری.

جوابش چیزی به جز یک پوزخند نبود. درد داشتم. من الان درد دارم. دردم داغه یلدایی که مثل یک خواهر برام عزیز بود. وقتی بهش فکر می‌کنم، به مهربونایش به شیطنتاش، جیگرم پاره‌پاره میشه. صدای بسته‌شدن در خبرا از تنها شدنم می‌داد. یاسر راست می‌گفت. دلم بوی کافور می‌ده. مرده‌شورا دارن لحظات ناب با یلدا بودنم رو تو قلبم غسل میدن و کفن می‌کنند.

تیک‌تاک ساعت نظرم رو به خودش جلب کرد. عقربه‌ها 10 صبح رو نشون می‌دادند. با تنی خسته از جا بلند شدم. به طرف در بسته‌ای که حتم داشتم سرویس بهداشتی باشه، به راه افتادم. جلوی روشویی ایستادم و به چهره‌ی خسته، به چشمای گود افتاده‌ی دخترک درون آینه چشم دوختم. شیر آب رو باز کردم. دوست داشتم سرم رو زیر شیر آب بگیرم تا از این کابوس تلخ رها شم؛ ولی افسوس! با بی‌حالی آبی به دست و صورتم زدم. خنکای آب، داغی درونم رو کمتر می‌کرد. دستام رو به روشویی زدم و برای بار دوم به خودم خیره شدم. لبخندای زیبای یلدا جلوی چشمم خاموش روشن می‌شد. با بغض زمزمه کردم:

- دارم آتیش می‌گیرم. احساس گناه دارم.

سرم رو پایین گرفتم.

- من رو ببخش یلدا!

اشکای خودسرم رو پاک کردم و از روشویی فاصله گرفتم. دستام رو برای خشک کردن به لباسام مالیدم. با تعجب به لباسام خیره شدم. خبری از مانتو شلوار قبلیم نبود. به جاش یک تونیک یقه‌هفت زمینه مشکی با گلای مخملی قرمز همراه با شلوار مشکی تنم بود.

- چطور جرئت کردین به من دست بزنین؟

عصبانیتم باعث شد درد خفیفی توی سرم بیچه. روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم و فشار دادم.

درحال ماساژ دادن سرم بودم که در به صدا دراومد.

سرم رو بالا گرفتم. منتظر شخص پشت در بودم که خانمی حدوداً سی‌ساله سینی به دست وارد شد. سینی رو روی میز دایره‌شکل قرار داد. با لبخند به طرفم چرخید.

- سلام. بفرمایین صبحانه.

حوصله هیچ کدوم از آدمای اینجا رو نداشتم. با اخم به طرفش که پشت مبلمان کاربنی رنگ و ایستاده بودم، قدم برداشتم.

- آقا گفتن وقتی خوردنتون تموم شد تشریف ببرین پایین.

به سینی صبحانه چشم دوختم. با بد اخلاقی جواب دادم:

- میل ندارم. می‌خوام هرچه زودتر از اینجا برم.

بدون اینکه جوابم رو به بده به طرف در به راه افتاد. جلوی در ایستاد.

- بهتره صبحانه‌تون رو بخورین. آقا نیم‌ساعت دیگه پایینن.

از اتاق خارج شد. همین که خواست در رو ببندد به فکر یاسر افتادم.

- آقا یاسر چی شد؟ الان کجان؟ حالش چگونه؟

لبخندی زد و جواب داد.

- ایشون حالشون خوبه. شما به فکر خودتون باشین.

انگار که چیزی یادش اومده باشه، سریع به طرفم قدم برداشت و درحالی که دستش تو جیب لباس سرتاپا بنفشش بود، گفت:

- راستی، یه امانتی پیش من داری.

با تعجب بهش خیره شدم. پلاکی که الهه‌خانم بهم هدیه داده بود رو جلوم گرفت.

- وقتی داشتم لباسات رو عوض می‌کردم پیداش کردم. زنجیرش پاره شده و یه کمی پلاکش ضربه دیده و ترک خورده.

دستم رو جلو بردم و پلاک رو از روی میز برداشتم.

وقتی بهش نگاه می‌کردم دلم برای کوهیار تنگ می‌شد. کوهیاری که این روزا مالک تمام قلبم شده بود. سرم رو

بالا گرفتم؛ اما از خانم خبری نبود. با آه سردی روی مبل ولو شدم. دستم به گوشه‌ی مبل برخورد کرد و پلاک

محکم روی زمین افتاد. خم شدم و برش داشتم. بهش نگاهی انداختم و توی جیبم قایمش کردم. باز به سینی پر

غذا خیره موندم. میلی به غذا نداشتم؛ ولی برای فرار از این زندان باید قوام رو به دست می‌اوردم.

به زور وعده‌ی فراری که به خودم داده بودم. تونستم دوسه لقمه از گلوم پایین بفرستم. بی‌صبرانه منتظر ملاقات

شخصی بودم که تمام وجودم تنفر از اون رو فریاد می‌زد. با قدم‌های خسته؛ اما مصمم به طرف در به حرکت کردم.

نگاهم به طرف پله‌های سمت چپم کشیده شد. از پله‌ها سرازیر شدم. توی حال بزرگ و پرزرق و برق ایستادم. با

چشم به دنبال فرد مورد نظر تمام خونه رو زیرورو کردم. دیدمش. درست پشت به من، روبه‌روی پنجره ایستاده بود

و درحالی که دستش رو توی جیب کت شلوار کاربنی تیره‌ش فرو برده بود، به باغ پشت شیشه خیره مونده بود. دستش رو از جیبش بیرون آورد. بدون چرخوندن هیکل بی‌نقصش من رو خطاب قرار داد.

- خوش اومدی!

صدای گرم‌وگیرا و آشنای توی گوشم پیچید.

ناخودآگاه به طرفش قدم برداشتم. از مبلمان مجلل گذشتم. تو فاصله‌ی سه-چهار قدمیش ایستادم. کی هستی؟

صدای پوزخند پررنگش من رو حرصی‌تر کرد. جرئت نزدیک شدن بهش رو نداشتم. از همون فاصله خریدم:

- با توام عوضی. چرا من رو آوردی اینجا؟

بی‌صدا به طرفم چرخید. از دیدنش خون تو رگام یخ بست. انتظار همچین کاری رو از این فرد پیش روم نداشتم. به عقب قدم برداشتم. بهت زده با خودم زمزمه کردم:

- امکان نداره! اون که عاشقم بود.

روی مبل پشت سرم ولو شدم. نگاه بی‌حرکت روی قامت مردی که آهسته به طرفم گام برمی‌داشت، خیره موند. درحالی که آب دهنم رو با ناباوری قورت می‌دادم، خودم رو بالا کشیدم. روبه‌روم روی مبل سفیدرنگ نشست. سرم رو به طرفین تکون دادم تا شاید از این کابوس وحشتناک بیرون بیام. چشمام رو باز کردم. بدون هیچ حسی بهم خیره شده بود. نگاهش به دورترین فاصله‌ی پشت سرم ثابت موند. بدون اینکه اینک ازش توضیح بخوام، توضیح داد.

- از حرفات و حرکات معلومه که همه‌ی خاطرات رو به یاد آوردی.

وسط حرفش پریدم و با بهت پرسیدم:

- چرا؟

نگاهش رو از پشت سرم به چشمام دوخت. پوزخند پررنگی زد.

- چرا؟ می‌پرسی چرا؟

پوزخندش به خنده‌ی صدادار تبدیل شد. نگاهش رو به اطراف چرخوند. با خنده گفت:

- می‌پرسه چرا. جالبه!

از شنیدن صدای خنده‌های دیوانه‌وارش ترس عجیبی به دلم می‌افتاد. خنده‌ش قطع شد. نگاه تیزش رو به چشمام دوخت.

- من دوستت داشتم. یه چیزی از دوست داشتن بیشتر. من به‌عنوان یه دختر ساده پا پیش گذاشتم؛ ولی تو چی کار کردی.

آه سردی کشید.

- بگذریم. نمی‌دونم یادت هست یا نه. بهت گفته بودم منتظرت می‌مونم.

چند ثانیه بدون حرف به چشمام خیره موند. آروم‌تر ادامه داد:

- ولی نتونستم. نتونستم صبر کنم. انتظار برام کشنده بود.

با کلافگی از جاش بلند شد. به طرف پنجره به راه افتاد. سکوت کرده بودم. دوست داشتم بیشتر بدونم. بدونم چرا دست به همچین کارایی زده؟

- از شیراز برگشتم؛ اما نبود. بهم گفتن مردی.

نیم‌نگاهی بهم انداخت. به خاطر همچین شوکی چند مدتی تو بیمارستان بودم. من ظرف مدت یک‌ماه داغون شدم. قید درس و دانشگاه رو زدم. شدم یه آدم از دنیا بریده. پدرم برای اینکه حالم بهتر بشه من رو رئیس شرکت معرفی کرد؛ ولی پیمان سابق نبودم. صدایش سنگین شد.

- پیمان قبلی مرده بود و جاش یه مرده‌ی متحرک تو خونه داشتن.

دستش رو که برای پاک کردن اشکاش بالا رفت، سرم رو پایین انداختم.

- تا خودم رو جمع‌وجور کردم یک‌ماه دیگه هم گذشت. دوست داشتم با شرکتی که یادگار عشقم بود همکاری کنم. حالم رو بهتر می‌کرد.

با ارسالن وارد شراکت شدم. رفته‌رفته رابطه‌مون نزدیک‌تر شد تا اینکه بهم گفت می‌خواد کسی رو بهم نشون بده که شباهت زیادی به نامزاد سابقش داره.

از دیدنت اونم تو شرکت تهرانی خشکم زد. اون همه شباهت غیرممکن بود. ازم خواست براش تحقیق کنم. آدرسی توی کاشان رو بهم داد. پشت به من روبه‌روی شیشه ایستاد.

- تحقیق کردم. فهمیدم دخترشون مرده؛ ولی باید مطمئن می‌شدم آیا واقعاً رهای منی.

به یاد آقاجون خشم نهفته‌ی درونم فوران شد. با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید، فریاد زدم:

- تصمیم گرفتی بابام رو بکشی؟ ها؟ تو یه قاتلی.

انگار که حقیقت به مزاجش خوش نیومد؛ چون با اخمای درهم به طرفم برگشت و غرید:

- من قاتل نیستم. من اصلاً بهش دست نزدم.

با همون ولوم ادامه داد:

- من فقط ازش توضیح خواستم. مجبور شدیم برای پیش برد کارمون چند دقیقه‌ی جلوی دهنش رو بگیریم. دنبال یه مدرک محکم می‌گشتم.

اخمم غلیظ‌تر شد. صدام رو بالاتر بردم.

- داری دروغ میگی.
بدون توجه به من ادامه داد:
- وقتی دوربین رو پیدا کردم، کارم باهاش تموم شد. خواستیم بیایم بیرون که بهمون حمله کرد. یکی از بچه‌ها به عقب هولش داد. ما نیازی به کشتن اون نداشتیم. کاملاً پوشیده و ناشناس وارد شدیم.
با ناباوری از جا بلند شدم.
- تو یه قاتل دروغگویی. ازت متنفرم!
از شنیدن کلمه «تنفر» به طرفم براق شد. روبه‌روم ایستاد. با نگاه سرد بهش خیره شدم.
- حاله ازت بهم می‌خوره. تو یه خودخواه به تمام معنایی.
توی جای قبلیش ولو شد. با التماس نالید:
- با من این طوری حرف نزن. ازم متنفر نباش. من به‌خاطر تو دست به همچین کارایی زدم. منی که حتی از یه چراغ قرمز رد نمی‌شدم.
بغض توی گلوش اذیتش می‌کرد.
- من رو بکش؛ ولی ازم متنفر نباش.
بی‌رحم شده بودم. بی‌رحم درمقابل مردی که برای رسیدن به عشقش تمام پلای پشت سرش رو یکی‌یکی به آتیش کشیده بود. به طرف پله‌ها گام برداشتم.
- تو توی زندگی من هیچ جایی نداری. بذار من برم.
صدای قدمای تند شده‌ش رو از پشت سرم شنیدم. جلوم ایستاد. دیگه از اون مرد بق کرده خبری نبود. عوض شده بود. غضبناک بود. با ترس به چشمای به آتش نشسته‌ش خیره شدم.
- نکنه پای کس دیگه‌ای درمیونه؟
با یک قدم بهم نزدیک شد. وحشتناک شده بود. یک قدم به عقب برداشتم.
- اون ارسلان احمق نمی‌تونه باشه. نکنه اون مرتیکه کوهیاره؟
انگشت اشاره‌ش رو جلوی روم تکون داد.
- یک‌بار بهت هشدار داده بودم از تهران به به اصطلاح شهرتون برگردین؛ ولی گوش نکردی. نگران همچین روزی بودم. از اینکه کنار اون یارو باشی، احساس خطر می‌کردم. می‌ترسیدم دلت بندش بشه. اون می‌تونست شانس بزرگی رو ازم بگیره. برو دعا کن که اشتباه فهمیده باشم.
لبخند زد. لبخندی که بوی تحدید می‌داد.
- من همچین پاهای دراز شده از گلیم رو از روی زمین محو می‌کنم.

به هم نزدیک شد. صورتش رو درست مقابل صورت رنگ پریده نگه داشت. با همون پوزخند ادامه داد:

- یادته همین چند دقیقه پیش بهم گفتی قاتل؟

دوست داشتم با دستم چنان بکوم به دهنش که دیگه هیچین کلماتی رو به زبون نیاره. دلم نمی‌خواست کس دیگه‌ای به‌خاطر من حتی خون از دماغش بیاد. شخص روبه‌روم پیمان سربه‌زیر قبل نبود. اون یه جانی و روانی به تمام معنا بود. از یه جانی باید ترسید. آب دهنم رو قورت دادم و با لحنی که اطمینان ساختگی توش موج می‌زد، جواب دادم:

- فکر بیخود نکن. اگه کسیم تو قلبم باشه، محاله و غیرممکنه عاشق همچین آدمی بشم. تو یه روانی‌ای. گفتن روانی همان و حمله‌ور شدنش به طرفم همان.

مثل دیوونه‌های زنجیری گلوم رو توی دستاش فشار می‌داد. با فک منقبض شده غریب:

- به من نگو روانی. البته اگه می‌خوای صبح فردا رو ببینی.

برای ذره‌ای هوا تقلا می‌کردم. دستم روی دستش گذاشتم. رنگ نگاهش تغییر کرد. مهربون شد. آروم ولم کرد. با سرفه روی زمین افتادم. صدای پشیمونش رو کنار گوشم حس کردم.

- ببخش عزیزم! دست خودم نبود.

با خودش حرف می‌زد.

- ای دستت بشکنه پیمان.

میون سرفه‌های کم‌جونم گفتم.

- بذار منو یاسر بریم.

با یه حرکت از جاش بلند شد. محکم جواب داد:

- اون یاسر رو خوب موقعی گرفتم. درست زمانی که می‌خواست همه‌چیز رو به اون ارسالن احمق لو بده و برنامه‌های من رو به هم بریزه.

کنارم روی پنجه‌ی پا نشست. با محبت به چشمانم خیره شد.

- آزادش می‌کنم؛ اما وقتی که زن عقدیم شدی.

از شنیدن جمله‌ی آخرش خشکم زد. زمزمه کردم:

- شوخی می‌کنی. عقد؟

به طرف خروجی به راه افتاد. با صدای سرخوشی که باعث شد تمام قوام رو از دست بدم گفت:

- بله، عقد. قراره عاقد فردا عصر بیاد. سعی کن تا اون موقع سرحال شی. زن من باید مثل رهای قبلی باشه.

با صدای بلند زیر دوش آب سرد زار می‌زدم. با هق‌هق خدا رو صدا زدم.

- خدا! خودت به دادم برس! اون یه دیوونه‌ست.

روی دیوار حموم سرخوردم. دیگه نفسی برای ضجه زدن نداشتم. به صدای شرشر آب دل سپردم. کارم دیگه از گریه کردن گذشته بود. لبخند تلخی زدم.

- کی فکرشو می‌کرد آخر قصه‌ی زندگی من این‌جوری بشه؟

از فکر سرنوشت تلخی که در انتظارم بود، سوزش چشم‌ام شروع شد. قطره‌های آب به شدت صورت رنگ‌پریده‌م رو مورد ضرب و شتم قرار می‌دادند. دلم برای عشق نافرجامم که باید از امروز درونم ریشه‌کنش می‌کردم، می‌سوخت. دلم برای غرور مردی که قرار بود بشکنه، درد می‌کرد. در حموم به صدا دراومد. شدت در زدنا لحظه‌لحظه شدت می‌گرفت. با بی‌حالی از جا بلند شدم. بدون توجه به محبوبه‌خانمی که با ترس حرکاتم رو زیر نظر داشت به طرف تخت رفتم. با لباسای خیس خودم رو روش پرت کردم. بالای سرم ایستاد.

- خانم! زود باشین. چند ساعت دیگه عاقد میاد.

از یادآوری لحظات شومی که در انتظارم بود، نیم‌خیز به طرفش براق شدم.

- بره به درک! نمی‌خوام ببینمشون.

با استرس جواب داد:

- خواهش می‌کنم سخت‌ترش نکنین. می‌دونین اگه آقا...

از به کار بردن لفظ «آقا» برای کسی که برای من یه نامرد به تمام معنا بود، عصبی‌تر شدم.

- برو به آقات بگو من اگه بمیرم عقدش نمیشم.

با اعصابی به هم ریخته دراز کشیدم و چشم‌ام رو بستم.

- ولی...

بغض کرده نالیدم.

- برو بیرون محبوبه‌خانم.

صدای به هم خوردن در نشون می‌داد که حالم رو درک کرده و تنهام گذاشته. با چشمای بسته شده اشک می‌ریختم. اشک ریختم تا زمان گرم شدن چشم‌ام برای خواب بعدازظهر ادامه داشت. از برخورد وحشت‌انگیز در به

دیوار، وحشت‌زده از خواب پریدم. خودش بود. مثل گرگ وحشی به طرفم حمله‌ور شد.

یقه‌م رو بین پنجه‌های قویش گرفت. با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود، غرید.

- حالا دیگه من رو مضحکه‌ی خودت می‌کنی؟ چی به محبوبه گفتی؟



من رو محکم به عقب پرت کرد. از برخورد شدید کمرم با تاج تخت درد بدی تو جودم پیچید. بدون توجه به منی که از درد مچاله شده بودم، انگشت اشاره‌ش رو به نشونه‌ی تهدید جلوم تکون داد.

- رها! با من بازی نکن که بدجور بازی می‌خوری. اگه می‌خوای حسرت دیدن خانواده‌ت به دلت نمونه، بهتره هر کاری که می‌گم رو بی‌چون وچرا انجام بدی.

گوشیش رو به طرفم پرت کرد. با بهت به فیلمی که پخش می‌شد خیره شدم. بابام چقدر شکسته شده بود. یه بمب کوچیک تو ماشین باباجونت که این روزا حسابی سردرگمه کار گذاشتیم. کافیه دست از پا خطا کنی تا بابات رو با فشار دادن یه دکمه بفرستم رو هوا.

از شنیدن صدای گوش‌خراشش حالم بد می‌شد. دوست داشتم تمومش می‌کرد. اشکام بی‌اختیار جوشید. تو دلم زمزمه کردم:

- من دختر قوی‌ای نیستم. من ظرفیت این فشارا رو ندارم. من نمی‌خوام خانواده‌ام رو از دست بدم.

گوشیش از دستام کشیده شد. سرش رو پایین انداخته بود. آروم بود. شده بود همون پیمان قدیم.

- من رو ببخش؛ ولی بهم بگو چرا اذیت می‌کنی.

سوالش جواب نداشت. به طرف در به راه افتاد.

- تا نیم‌ساعت دیگه پایین باش.

نرسیده به در متوقف شد.

- البته اگه می‌خوای حسرت چیزی رو نخوری.

به در بسته خیره موندم.

- یعنی این شخص همون آدم قبلیه؟

سرم رو به طرف لباسی که دیروز محبوبه‌خانم برام آورده بود، چرخوندم. با گامای نامطمئن به طرف میز توالت بزرگ به راه افتادم. بی‌اختیار شروع به شونه‌زدن موهام کردم. هیچ آرایشی به رو نداشتم. این واضح‌ترین اعتراض برای چنین اجباری بود. با انزجار از آینه‌ی قدی به لباس سنگ‌دوزی‌شده‌ی گلبهی که روی تنم کیپ شده بود، چشم دوختم. برق لباس آسنین‌گیپور ماهی‌شکل برخلاف میل من به شدت قصد خودنمایی داشت. وقت پایین رفتن بود. آه سردی کشیدم. صندل به پا کردم و برای حفظ تعادل دنباله‌ی لباس رو کمی بالا کشیدم. به وسطای پله رسیدم که پیمان کت‌شلوار پوشیده هیجان‌زده به طرفم اومد. با لبخند دستش رو به طرفم دراز کرد. بدون هیچ احساسی دستای سردم رو توی دستای گرمش گذاشتم.

دوست نداشتم صورتش رو ببینم. از چشم تو چشم شدن باهاش تنفرم بیشتر می‌شد. سرم رو پایین انداختم. به هر طرف که می‌رفت من رو هم به دنبال خوش می‌کشوند. روی میبل دونفره قرار گرفتیم. نیم‌نگاهی به حضار انداختم.

غیر از همون دکتر و محبوبه خانم که اسپند تو دست داشت، کس دیگه‌ای تو جمعمون حضور نداشت. از بی‌کسیم قلبم به درد اومد. برای اینکه کسی اشکام رو نبینه سرم رو پایین انداختم. محبوبه خانم چادر سفید گل‌ریزی رو سرم انداخت. بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم چادر رو روی سرم مرتب کردم.

نگاه خیره پیمان رو روی خودم احساس می‌کردم. رو به من، عاقد رو مخاطب قرار داد.

- آقای رحیمی! شروع کنین.

با اجازه‌ای که پیمان به مرد مسن روبه‌رومون داد مراسم شروع شد.

- با اجازه‌ی جمع شروع می‌کنم.

درحال خوندن آیه‌هایی بودن؛ ولی من تو فکر آینده و اتفاقات تلخی که قرار بود برام بیفته بودم. با سقلمه‌ی آرومی که به پهلویم خورد سرم رو بالا گرفتم. صداس رو کنار گوشم حس کردم.

- باید بگی بله.

آب دهنم رو قورت دادم. از پشت چادر حریر سفید به چشمایی که ذوق از سروروشون می‌بارید، نیم‌نگاهی انداختم. سرم رو به طرف عاقد چرخوندم. با مهربونی من رو مخاطب قرار داد.

- عروس خانم! نمی‌خوای جواب ما رو بدی؟

لبم رو تر کردم تا منفی‌ترین بله‌ی زندگی‌م رو بگم؛ اما با پرت شدن فرد اسلحه به دست به سالن و بعد از اون هجوم افرادی که برای من حکم ناجی رو داشتن بهترین اتفاق این روزا رو برام رقم زدند. همه ایستاده و با بهت به صحنه‌ی روبه‌رو خیره شدیم. هنوز از بهت خارج نشده بودم که به شدت کشیده شدم. چادرم از سرم افتاد. به دنبالش به طرف پله‌ها کشیده شدم. تمام تلاشم برای بیرون کشیدن دستم بی‌فایده بود. در اولین اتاق رو باز کرد. با هم وارد شدیم. انگشت اشاره‌ش رو جلوی بینیش گرفت. آهسته زمزمه کرد:

- صدات دریاد، بابات پریده.

اسلحه‌اش رو از کمرش بیرون آورد و پشت در کمین گرفت. با وحشت به حرکاتش چشم دوختم. هیاهوها لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. رها رها گفتنای کسی به گوش رسید. اسلحه‌ش رو پایین آورد. به طرفم گام برداشت.

عقب‌عقب رفتم. توی فاصله‌ی چهار-پنج قدمی ایستاد. اسلحه رو به طرفم گرفت. با چشمایی که برق اشک در اون نمایان بود، از ته گلویی به بغض نشسته نالید:

- اگه قراره سهم من نباشی، پس سهم هیچ‌کس نیستی.

اشک از چشم‌اش چکید.

- من رو ببخش عشقم!



با وحشت آب دهنم رو قورت دادم. انگار که از ترس قدرت تکلمم رو از دست داده بودم و فقط وحشتزده به اسلحه‌ای که به سمت قلبم نشونه گرفته بود، خیره شدم. تمام صداهاى اطراف توی گوشم خاموش می‌شد. سرتا پام گوش شده بود برای شنیدن شلیکی که قرار بود دنیام رو تاریک و تار کنه. صدای شلیک توی فضا پخش شد. بهت‌زده به خونی که روی زمین روون بود، خیره شدم.

با نوازش دستی روی موهام چشمای خسته‌م رو باز کردم. دستم رو جلو بردم. انگار می‌خواستم مطمئن شم که مثل هر بار خواب نیست. لمس ریشای زبرش بهترین حس دنیا رو بهم تزریق می‌کرد. از ته وجودم لبخند نیمه‌جونی تحویلش دادم. دستم رو توی دستای قویش گرفتم. ب*وسه‌ی آرومی روی دستام کاشت. صدای بغض‌دارش به گوش رسید.

- تو که من رو کشتی بابایی!

صداش چقدر برام دل‌نشین بود. دیگه تحمل این فاصله رو نداشتم. خودم رو بالا کشیدم و با یک حرکت تو آغ*وشش جای گرفتم. دستاش رو دورم ح*لقه کرد. با لحنی که گریه امونش رو گرفته بود، نالیدم:

- دلم خیلی برات تنگ شده بابا.

ب*وسه‌ی طولانی‌ای روی پیشونیم گذاشت.

- فدای دلت شم! دیگه هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم.

ازش جدا شدم.

- من رو ببخش باباجون. من پدر خوبی برات نبودم. نباید تنهات می‌داشتم. باید به حرف مادرت گوش می‌دادم. اشکاش رو با انگشتم ن*موازش‌گونه پاک کردم.

- شما هیچ تقصیری نداشتین. این اتفاق جزئی از سرنوشت من بود.

بی‌هوا پرسیدم.

- مامان کجاست؟

لبخند شیرینی روی اون صورت قشنگش که دیگه با اون صورت شاداب غریبه بود، نقش بست.

- دخترجون! ساعت 4 صبحه. مامانت رو به زور فرستادمش خونه. خستگی براش خوب نیست.

قبلاً دنیا یه چیزایی برام گفته بود. آهی کشیدم و به روبه‌رو خیره شدم.

- حالش چطوره؟

نگاهم رو به طرف بابا چرخوندم. بهم چشم دوخته بود.

- بعد از اون خبر کذایی سخته کرد. الان رو ویلچر می‌شینم. نه حرفی، نه حرکتی.

اشکای لجوجش رو کنار زد.

- تنها کارش خیره موندن به عکست بود و اشک ریختن. امیدوارم بعد از سرحال دیدن تو حالش بهتر شه. دکتر می‌گن به یک شوک نیاز داره.
- نفسش رو سوزدار بیرون داد.
- می‌دونی رها! خیلی درمقابلش عذاب وجدان دارم. همه‌ی وضعیتی به وجود اومده به خاطر سهل‌انگاری من پیش اومد. اگه...
- وسط حرفش پریدم. دستاش رو توی دستام گرفتم. با لحن اطمینان بخشی دل‌داریش دادم.
- بابا! این طوری خودت رو سرزنش نکن. تو بهترین بابا و شوهر دنیایی.
- لبخند تلخی تحویلیم داد.
- این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.
- www.negahdl.com
- بگیر بخواب. فردا کلی ملاقاتی داری.
- به طرف پنجره به راه افتاد؛ اما سوالایی که تو ذهنم رژه می‌رفت اجازه‌ی هیچ استراحتی بهم نمی‌دادند.
- بابا! چه اتفاقی افتاد؟ چطور سر از اینجا درآوردم؟
- کنار پنجره ایستاد. وقتی ارسال در اتاقی که توش بودین رو باز می‌کنه، می‌بینه پیمان اسلحه رو به طرفت نشونه گرفته. قبل از شلیک سپرت میشه. جای تو تیر به پهلو ارسال بر خورد می‌کنه.
- با شنیدن حقایق، از تفکراتی که درباره‌ی ارسال داشتم به شدت شرمگین شدم. سرم رو پایین انداختم.
- حالش چطوره؟
- لبخند زد.
- تو همین بیمارستانه. خداروشکر حالش خوبه. دکتر گفتن عملش موفقیت‌آمیز بوده.
- نفس آسوده‌ی کشیدم.
- درباره‌ی پیمان هم باید بگیم متأسفانه به خاطر مرگ خواهرش به بیماری روانی مبتلا شده. به گفته‌ی دکترش کنترلی روی حرکاتش نداره. الانم تا حکم دادگاه توی بخش روانی بستریه.
- واقعاً به حال پیمان تأسف می‌خوردم. اصلاً توقع چنین سرنوشتی رو براش نداشتم. خواستم از یاسر ازش سوال کنم؛ اما اجازه ندارد. وادارم کرد استراحت کنم.
- بخواب. فردا هرچقدر خواستی بپرس.



با بابا به ارسالان که زیر دستگاها خوابیده بود، خیره بودیم. از بابا خواستم تا از دکتر اجازه بگیره و به دیدنش برم. لباسای سبز و گشاد رو پوشیدم. آروم به اتاقش قدم گذاشتم. از صدای قدمام چشماش رو باز کرد. روی صندلی کنار تختش نشستم. سرم رو پایین انداختم.

- سلام. خوبی؟

ماسک اکسیژن رو از روی دهانش برداشت. با لحن آرومی جواب داد:

- سلام خانم. خوش اومدی.

به چشماش خیره شدم.

- چرا این کارو کردی؟

اخم ساختگی بین ابروهاش نمایان شد.

- به تو ربطی نداره. از کی تا حالا من برای انجام کاری ازت اجازه می‌گیرم؟

هنوز همون ارسالان بود. زورگو و حاضر جواب.

لبخند شیرینی زدم. نفس عمیقی کشید. با شیطنت گفت:

- بابا این مجنونت این چند روزه خون ما رو تو شیشه کرده بود.

با تعجب بهش خیره شدم. نگاهش رو ازم دزدید. با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

- کوهیارو میگم. پسر خوبیه. پیدا شدن نتیجه‌ی تلاشای بی‌وقفه‌ی اونه.

از خجالت حرفاش سرم رو پایین انداختم. حرفی برای گفتن نداشتم. برای فرار از سوالای احتمالی دستپاچه از جا بلند شدم.

- بهتره استراحت کنی. حرف زدن برات خوب نیست.

ماسکش رو روی دهانش گذاشته بود؛ اما از چشمای در حال خنده‌ش می‌تونستم درک کنم که فهمیده دارم فرار

می‌کنم. همین که پام رو از اتاق ارسالان بیرون گذاشتم از دیدن آراس، آرام، فرهاد و ماندانا با اون شکم جلو

اومده‌ش که نوید یه توراهی رو می‌داد، اشکام خودمختار سرازیر شد. به طرف آرامی که به سمتم می‌دوید قدم

برداشتم. خودش رو تو بغل انداخت. از بین گریه‌ها و بسوسه‌هاش نالید:

- کجا بودی آبجی گلم؟

ازش جدا شدم و خیره به چشمای مهربونش موندم.

- خیلی دوستت دارم آرام!

غرق هم بودیم که صدای سنگین و معترض ماندانا به گوش رسید.

- بسه دیگه. بیشتر از کپتون هم رو بغل کردین.

آرام رو کنار زد.

- برو اونور ببینم.

با روبه‌رو شدن باهانش بغضش ترکید. توی آغوشش جای گرفتم.

- چطوری ته‌تغاری؟ کجا بودی که دلم بدجور هوات رو کرده بود.

دلم برای شیطنتاش تنگ شده بود. توی هم گم شده بودیم که یکی من رو محکم بیرون کشید. توی آغوش گرمی جای گرفتم. از دستای مردونه و آشناس می‌تونستم حدس بزنم داداش آراسه. مثل اینکه توانایی حرف زدن نداشت. با چشمای بارونیش به چشمای به اشک نشستهم خیره شده بود. بوسه‌ی آرومی رومی پیشونیم کاشت و خیلی سریع به انتهای راهرو دوید. دلم صداسش رو می‌خواست. آبجی گفتنانش رو می‌خواست. نوبت به فرهاد رسید تا ابراز دل‌تنگی کنه.

از آغوشش بیرون اومدم.

- دلم برات تنگ شده بود خانم کوچولو.

همه با هم آروم اشک می‌ریختیم. دلم مامانم رو می‌خواست.

- مامان کو؟

بابا جواب داد:

- با من بیا دخترم. بیشتر از این منتظرش نذار.

دست تو دست بابام به طرف اتاقم به راه افتادم. هرچی فاصله‌م با اتاق کمتر می‌شد، هیجانم بیشتر می‌شد.

جلوی در ایستادم. نگاه منتظر مادری که با این وضعیتم برای من خوشگل‌ترین و عزیزترین مادر دنیا بود رو روی خودم دیدم. دهنش رو باز و بسته می‌کرد. انگار که می‌خواست اسمم رو صدا بزنه. دست و پا زندش برای دویدن به

طرفم امانم رو برید. خواستم به‌طرفش پرواز کنم که دستی روی شونه‌م مانع شد. با تعجب به طرف بابا چرخیدم.

- بذار خودش به‌طرفت بیاد.

نگاه ملتسمم رو به بابا دوختم.

- برای خودش خوبه.

همه خانواده به تقلاهای مامان چشم دوخته بودند؛ اما من دیگه طاقت نداشتم. یه قدم به‌طرفش برداشتم. از جا بلند شد. لبخند کم‌رنگی رو لبم نشست. یه قدم دیگه برداشتم. قدم لزوننی به طرفم برداشت. لبخندم پررنگ‌تر شد. با هر

قدم من اونم قدمی برمی‌داشت؛ اما آهسته و لرزون. بریده‌بریده صدام زد.

- رها مامان!



دیگه صبری برام نموند. خودم رو تو بغ*لمش انداختم. تمام سنگینیش روی من بود. مثل اینکه خسته شده بود. تندتند به صورتش ب*سوسه می‌زد. با گریه صحبت می‌کردم.
- مامان! دلم برات تنگ شده بود. مامان خوبم چه بلایی سرت اومده؟

به تاج تخت تکیه زدم و پاهام رو دراز کردم. با چشم و جب‌به‌وجب اتاق عیونی که هیچ شباهتی به اون اتاق سویت خدمتکاران نداشت، رصد می‌کردم. دلم بدجور هوای مادرجون رو داشت. آهی کشیدم. آهی از سر دل‌تنگی. از پنجره به بیرون خیره شدم. زیر لب زمزمه کردم:

- مادرجون! چرا دیدنم نمی‌بای؟

ندیدن مادرجون یه روی دل‌تنگیم بود. ماجرای اصلی کسی بود که با هربار به صدا دراومدن زنگ خونه دلم به تاپ‌تاپ می‌افتاد. مردی که ادعا می‌کرد خیلی دوستم داره؛ اما بعد از اون اتفاق دیگه به دیدنم نیومد.

توی حال‌وهوای خودم بودم که در به سرعت باز شد.

- مُرده! هنوز که آماده نیستی. الاناس که دوستات برسن.

تندتند اشکام رو پاک کردم. با لبخند ساختگی به طرف الناز فارغ از درد برگشتم.

- زود نیست؟

خودش رو روی تخت انداخت. روی شکم دراز کشید و دستاش رو تکیه‌گاه چونه‌ش کرد.

- ای! کمی.

پاهام رو تو بغ*لم جمع کردم.

- از ارسالن چه خبر؟

کنارم به تاج تخت تکیه زد.

- اون که خوبه. مرد گنده‌ای مثل اون که با یه تیر جون به جون نمیشه.

ابروهام رو به صورت نمایشی درهم کشیدم.

- اولاً دور از جونش، دوماً تو دیگه چه خواهی هستی!

با ایش صورتش رو به طرف دیگه چرخوند.

- خیلیم دلش بخواد.

با لبخند خبیثی ادامه داد:

- از کی تا حالا این دادش بدبخت ما عزیز شده که ما خبر نداریم؟



- سرم رو با خجالت پایین انداختم.
- به خدا خیلی شرمندهم! شرمندهم بابت طرز فکرای غلطم، هرچند که خودش چندان بی تقصیر نبود.
- نیشگون آبرومی از بازم گرفت:
- بی خیال. هرچی بود گذشته. فکرش رو نکن.
- با کنجکاوی پرسید:
- بینم! این امیران کیه؟
- با تعجب بهش چشم دوختم.
- چطور؟
- پوف صدا داری کشید.
- بابا اون موقع که بسیج بودیم دنبالت، اونم بود. اصلاً به ما محل سگم نمی داد.
- با حرص ادامه داد:
- آی حالم رو می گرفت. آی کنفم می کرد که دوست داشتم جفت چشماش رو از حدقه بیرون بکشم.
- لبخند صدا داری زدم.
- یکی از دوستانه. خیلی پسر خوبیه.
- مشکوک پرسیدم:
- ای کلک! نکنه خبریه؟
- دستپاچه جواب داد:
- نه. چه خبری؟ هیچ خبری نیست.
- از تخت پایین پرید.
- اصلاً ولش کن. فکر ببخودم نکن.
- فهمیدم الناز یه جورایی از امیران خوشش اومده. برای اینکه حرصش رو دربیارم گفتم.
- خیلی پسر خوبیه؛ ولی به دست آوردنش برای همه کار آسونی نیست.
- به طرفم براق شد.
- کی گفته سخته؟ برای من اون که هیچ، پسر فلان السلطنه هم بود رامش می کردم.
- با لبخند دندون نمایی جواب دادم:
- او او او! چه توپشم پره!
- الناز که متوجه خرابی اوضاع شد به طرف در فرار کرد. قبل از خروجش با صدای بلندی گفتم:

- ببینیم و تعریف کنیم. هر چند که من بعید می‌دونم.

با اخم به طرفم برگشت. لبخند پیروزمندانه‌ای روی اخماش ریختم.

- خفه شو! وقتی اومدی جشن عروسیمون می‌بینی.

در رو محکم به هم کوبید.

- خانم تا کجا پیش رفته.

لبخندم جاش رو به آه سردی که از بیخ گلوم خارج می‌شد، عوض کرد. با دیدن الناز دلم برای شیما و شیپنتاش تنگ شد. خیلی دوست داشتم یه بار دیگه به اون خونه برگردم. خونه‌ای که علارغم حضور اجباریم در اونجا، کسای رو تو خودش داشت که هر لحظه دلم به طرفشون پر می‌کشید. اشکای روی گونه‌هام رو پاک کردم. بغض کرده با خودم بگومگو می‌کردم.

- مگه میشه مادر جون ازم خبر نگیره؟ چرا هیچ‌کدوم از اعضای اون خونه ازم سراغی نمی‌گیرن؟ کاش شماره‌ی خونشون رو داشتم.

دستم رو دور پاهام حلقه کردم. سرم روی پاهام قرار دادم.

- نکنه بابا چیزی بهشون گفته.

مدتی با خودم کلنجار رفتم و هزار دلیل تراشیدم؛ ولی به جایی نرسیدم. ساعت پنج بود. بچه‌ها قراره شش اینجا باشن. از جا بلند شدم. با گرفتگی به طرف سرویس بهداشتی به راه افتادم. وسط کمد لباسی که کمتر از یک اتاق نقلی نبود، وایستادم. دوست داشتم لباسی بپوشم که چندان با اون رهای قبلی، با همون افسانه غریب نباشه. نمی‌خواستم فکر کنن که آدم دیگه‌ای شدم. بعد از زیرو رو کردن لباسام آخر سر یه بلوز گلبهی رنگ کم‌رنگ از جنس حریر کلفت با گلای ریز فاصله‌دار سفید خیلی ملایم که تا بالای سینه تنگ و از اونجا به پایین گشاد می‌شد، انتخاب کردم. بعد از پوشیدن شلوار جین سفیدم موهام رو دم اسبی بستم. دستی به پشت بلوزم که نسبت به جلو بلندتر بود کشیدم. بعد از مرتب کردن لباسام از کمد خارج شدم. صدلای گلبهی به پا کردم و از پله‌ها سرازیر شدم. صدای الناز و ماندانا از نشیمن میومد. به همون سمت مسیر کج کردم.

- به به خانم! چه عجب به ما افتخار دادین و از آشپونه‌تون دل‌کندین.

از تیکه‌های الناز لبخندی روی لبام نشت. کنارش نشستیم. روی صورتم دقیق شد.

- او! چه کردی! یه ذره برق لبم برات خوب کار کرده.

چشمکی زدم. رو به ماندانا پرسیدم:

- آرام و مامان کی میان؟

به سختی تو جاش جابه‌جا شد.

- ساعت هشت نوبت فیزیوتراپی داره، الانم که فکر کنم رفتن گفتار درمانی. دکتر گفته تو این چند روز پیشرفت خوبی داشته.

سرم رو با لبخند تکون دادم و تو دلم خدا رو شکر کردم. الناز عجلولانه پرسید:

- پس این رفقای گرمابهت کی می‌رسن؟

همین که حرفش تموم شد صدای آیفون بلند شد. و ایستادم.

- مثل اینکه رسیدن. پاشو بریم استقبال.

رو به ماندانا ادامه دادم:

- تو نمیای؟

از جا بلند شد.

- تا شما می‌شینین منم خودم رو مرتب کنم، بعدش میام.

از ساختمان خارج شدیم. یکی از خدمتکارا در رو باز کرده بود؛ به همین خاطر صدای پرهیجان دنیا نزدیک و نزدیک تر می‌شد. با دیدنشون تازه فهمیدم تو همین چند روزه چقدر دلم براشون تنگ شده بود. دنیا من رو محکم توی آ*غ*وش کشید.

- دختر! تو این چند روز مردم و زنده شدم.

صدای فین فین دنیا رو از کنار گوشم حس کردم. سعی کردم بغض گیر کرده توی گلویم رو همون جا نگه دارم.

- دلم برات تنگ شده بود دیوونه. خوب کردی اومدی.

صدای معترض شاهین ما رو از حال و هوای خودمون بیرون کشید.

- میگم اگه قراره آب‌غوره گرفتنتون طول بکشه، بگین ما بریم یه جا منتظر بمونیم. بده اینجوری بلا تکلیف و ایستادیم.

دنیا غرغرکنان من رو از خودش جدا کرد.

- یعنی همیشه هستی تا حال آدم رو چیزمالی کنی.

با لبخند نگاهم رو به طرف شاهین چرخوندم.

- سلام آقاشاهین! خیلی خوش اومدین.

قبل از شروع هر حرفی با امیران به طرف شیدا قدم برداشتم. همدیگه رو بغ*ل گرفتیم.



- خوش حالم که صحیح و سالمی.
با لبخند ازش فاصله گرفتم.
- خیلی ممنون عزیزم. خوش حالم کردین که اومدین.
به طرف امیران چرخیدم.
- سلام. خوبی افسانه خانم؟
صداش لحن صمیمی قبل رو نداشت. مثل اینکه هنوز داغدار عشق ازدست رفته ش بود.
با لبخند مصنوعی جواب دادم:
- سلام. ممنون! خیلی خوش اومدین.
رو به جمعی که در حال سلام و احوالپرسی با الناز بودند، گفتم:
- بفرمایین داخل خواهش می کنم.
شاهین نگاهش رو از الناز گرفت.
- کجا بریم تو این هوای توپ؟
به طرف میز و صندلی سفید وسط چمن اشاره کرد.
- بیرون بشینیم. پوکیدیم از بس تو چهاردیواری نشستیم.
الناز: راست میگه رها. تو حیاط بشینیم.
امیران رو به جمع نظر داد.
- هر طور صاحب خونه راحتی.
الناز با اخم ظریفی جواب داد:
- صاحب خونه راضیه، مگه نه رها؟
با لبخند جواب دادم:
- هر طور که شما راحت باشین منم راحتیم. اگه دوست دارین بیرون بشینیم، بشینیم.
روی صندلیای فلزی که وسطش با چرم نرمی پوشیده شده بود، جای گرفتیم. خیلی دوست داشتم از شیدا درباره ی
یاسر سوال کنم. بدجور فکر یلدا ذهنم رو مشغول کرده بود. بعد از تعارف شربت و شیرینی توسط خدمتکارا، رو به
شیدا پرسیدم:
- شیداجون! از آقایاسر خبر نداری؟
دنیا لبخند گشادی تحویل شیدا داد.
- بیا! از بس تو مراسم ما ضایع بازی درآوردی که این خانم از همه جا بی خبرم شستش خبردارشد.

- شیدا لبخند شرمگینی زد. درحالی که گلوش رو صاف می کرد، جواب داد:
- راستش گفت که میره شهرشون تا خبر فوت یلدا رو به خونوادهش برسونه. مثل اینکه دیگه قبول کرده که خواهرش از دنیا رفته.
- یاد یلدا داغ دلم رو تازه کرد. با نگرانی لیوان شربت رو پایین آوردم. بازدمم رو صدادار بیرون دادم.
- خیلی از بابت این موضوع متاسفم!
- مثل اینکه همه از جریان یلدا و حرفای پشت سرش خبر داشتند؛ چون سکوت سنگینی بین همه حکم فرما شد. سکوتی که بوی غم و تاسف می داد. چند دقیقه بعد بازم شاهین بود که سعی داشت جو به وجود اومده رو عوض کنه. با خنده از من پرسید:
- خب، حالا چی باید صدات بزنیم؟
- به پشتی تکیه زد و یکی از پاهاش رو روی اون یکی انداخت.
- افسانه، رها، خانم سعادت یا خانم بزرگمهر؟
- الناز با خنده جواب داد:
- معلومه دیگه، رها. ایشون رها هستن نه کس دیگه. خانم رها بزرگمهر.
- امیران پوزخندی تحویلش داد.
- فکر کنم ایشون خودشون قادر به حرف زدن باشن، این طور نیست؟
- الناز سریع به طرف امیران که روبه روی من نشسته بود، چرخید. خواست جوابش رو بده؛ اما جمله ی خوبی پیدا نمی کرد. با دستپاچگی گفت:
- اصلاً دلم خواست جاش جواب بدم.
- پوزخندش پررنگ تر شد.
- چه جواب بیخودی.
- الناز به طرفش براق شد.
- سوال بیخود جواب بیخود داره.
- دنیا برای خاتمه دادن به بحثشون دستاش رو محکم به میز کوبید.
- اوه! چتونه کل کل راه انداختین؟ اصلاً هرکی هرچی دوست داره صداش بزنه. جفت اسماش قشنگه. هم افسانه، هم رها.
- شاهین کف بلندی زد و با دندونای به نمایش گذاشتهش گفت:
- آفرین همسر!

رو به امیران و الناز ادامه داد:

- جواب باخودی بود، مگه نه؟

با حرفش همه شروع به خندیدن کردند.

- خب افسانه خانم. احوالی از انسی خانم نمی گیری.

با نگرانی به طرف شیدا چرخیدم.

- چیزی شده شیدا؟

ظرف میوه رو روی میز گذاشت.

- نه، چیزی نیست. فقط یه کم احساس دلتنگی و گناه می کنه. دیروز فشارش افتاده بود بردنش درمونگاه.

از شنیدن همچین خبری حسابی کلافه شدم. دوست داشتم الان پیشش بودم. دستی رو شونه‌م نشست.

- نگران نباش! الان حالش خوبه. فردا یه سر برو پیشش.

نگاه نگرانم رو به دنیا دوختم.

- دلم براش پر می زنه.

با لبخند چشماش رو به نشونه‌ی می دونم باز و بسته کرد.

- فردا حتماً برو ببینش. خیلی دلش برات تنگ شده.

سرم رو پایین انداختم.

- حتماً.

چند دقیقه بعد ماندانا به جمعمون پیوست. از احوالپرسی گرمش می شد فهمید تو این چند روزه باهم خیلی صمیمی شدند. یه ساعتی از هر دری باهم حرف زدیم. تمام این مدت دنبال خبری از کوهیار بودم؛ اما دریغ از یک اسم بردن ازش. ناامیدیم تا زمانی که بچه‌ها قصد رفتن کردند ادامه داشت. تعارفای من و ماندانا برای نگه داشتنشون بی فایده بود. بعد از خداحافظی جلوی در وایستادیم.

- خیلی خوش حال شدم. خوب کاری کردین.

داشتن سوار ماشین می شدند که الناز حاضر و آماده کنارمون ایستاد.

- الناز کجا؟

من و ماندانا رو بغل کرد.

- باید برم. مامان چندباری زنگ زد. گفت کارم داده.

ماندانا؛ وایسا آراس بیاد می رسونتت.

- نه نه، دیرم میشه.

داشت از ما دور می‌شد که دنیا از ماشین پیاده شد.

- الناز! بیا با ما بریم.

- نه دنیا جون. خونمون دو کوچه بالاتره. خودم میرم.

دنیا که لجباجت یکی دیگه از اخلافاش بود، دست الناز رو کشید.

- بیا برو بالا. این قدرم تعارف نکن. هوا داره تاریک میشه. خوب نیست یه خوشگل خانم تنها تو کوچه‌ها ول بچرخه.

الناز که کم آورده بود، گفت:

- مزاحم نباشم.

در عقب رو باز کرد. الناز رو به داخل هول داد.

- برو بالا این قدرم زبون نریز.

الناز برای آخرین بار دستی برام تکون داد و کنار الناز جای گرفت. شاهین با تک بوقی از کوچه خارج شد.

بعد از شام روبه‌روی مامان و بابا روی مبل نشستیم.

- بهتری دخترم؟

لبخند دل‌گرمی زدم.

- بله بابا جون، خوبم. شما نگران نباشین.

رو به مامان که نسبت به روزای اولی که دیده بودمش، خیلی سرحال‌تر به نظر می‌اومد، پرسیدم.

- مامان جون! شما خوبین؟

با لحن آرومی همراه با لبخند زمزمه کرد:

- خوبم عزیزم.

یه جورایی حرف‌زدن براش سخت بود. به هر حال شوک شدیدی رو پشت سر گذاشته بود. نگاهی به دوروبر انداختم.

خبری از بچه‌ها نبود.

- مثل اینکه بچه‌ها این روزا خیلی خسته شدن.

بابا فنجون چای رو پایین آورد.

- آره بابا. این چند روز درگیر برگردوندن نیمه‌ی دیگه‌ی شرکت که دست تهرانیاست هستیم.

با کلافگی ادامه داد:

- ولی پسرش اصلاً قصد نداره بفروشدش.

باورم نمی‌شد که کوهیار با بابام درافتاده باشه. کاش دلیل محکمی برای این کارش داشته باشه. لبخند ساختگی‌ای گوشه‌ی لبم جا گرفت.

- ان شاءالله درست میشه.
 گلویی صاف کردم و ادامه دادم:
 - بابا! یه درخواستی دارم که اگه موافقت کنین خیلی بهم لطف کردین.
 با جدیت بهم خیره شد.
 - جونم بابا؟
 - جونتون بی بلا!
 بعد از کمی من و من کردن با تردید شروع کردم.
 - مطمئناً در جریان هستین که بعد از تصادف یه پیرزن پیرمردی از من مراقبت می کردن.
 سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.
 - بله بله. با اون خانم ملاقات داشتم. چطور؟
 - اونا خیلی برام زحمت کشیدن حتی آقا جون...
 بعد از کلمه‌ی آقا جونی که به زبون آوردم ابروهاش ناخودآگاه بالا پرید.
 - آقا جون؟
 سرم رو پایین انداختم. با لحن آرومی ادامه دادم:
 - شوهر انسی خانم به خاطر من جونش رو از دست داد. حتماً شما راجع بهش می دونین.
 سرم رو بالا گرفتم.
 - می خوام برای جبران محبتی که به من داشتن مادر جون، یعنی انسی خانم رو پیش خودم بیارم.
 بعد از کمی مکث خیره به چشمای متفکر بابا گفتم:
 - البته اگه شما اجازه بدین.
 نگاهم رو به طرف مامان که در طول گفت‌وگو فقط شنونده بود، چرخوندم. نگاه بابام خیره تو چشماش بود. انگار که می خواست کسب تکلیف کنه. سکوت طولانی شد. از جا بلند شدم.
 - با اجازه تون من دیگه میرم. می تونین فردا صبح جوابش رو بهم بگین.
 برگشتم. خواستم از شون فاصله بگیرم که صدای بابا متوقفم کرد.
 - رها!
 به طرفش که به پشتی مبل تکیه زده بود و دستش رو روی ریش‌های مرتبش می کشید، چرخیدم.
 - می دونی اگه این خانم و آقا همون ابتدای کار این موضوع رو به پلیس گزارش می دادن هیچ کدوم از این اتفاقات پیش نمی اومد. این عملشون اصلاً برام قابل درک نیست.

برای دفاع از عزیزای غریبه‌م روبه‌روی بابا ایستادم.

- ولی بابا. اونا به اداره‌ی پلیس سرزدن؛ اما هیچ گزارشی مبنی بر گمشده یا هر چیز دیگه‌ای ارائه نشده بود.

جلوی پاش نشستم و دست بابا و مامان رو توی دستام گرفتم. به هر دوشون خیره شدم.

- بابا! خواهش می‌کنم! از این دید به ماجرا نگاه کنید که اگه اونا من رو پیدا نمی‌کردن الان صحیح و سالم جلوتون واینستاده بودم.

باز هم سکوت. نفسم رو صدادر بیرون دادم.

- هر تصمیمی که شما بگیرین من بهش احترام می‌ذارم.

بانامیدی قصد بلند شدن داشتم که دستم رو محکم گرفت.

- من و مامانت مخالفتی نداریم؛ ولی امیدواریم که تصمیم درستی گرفته باشی!

لبخند گشادی زدم و محکم بغ*لشون کردم.

- خیلی ممنونم! مطمئن باشین این بهترین تصمیمی بود که تو عمرم گرفتم.

با نگاه به مامان ادامه دادم.

- می‌دونم یه همدم خوب برات میشه. آخه الهه‌خانم خیلی دوستش داشت.

- نمی‌دونستم با همچین کاری این‌قدر خوش حال میشی.

با شوق جواب دادم.

- وای بابا! خیلی بهم لطف کردی. همین فردا میرم دنبالش. دلم براش یه ذره شده.

مامان با اخم رو شونهم زد که بابا به خنده افتاد.

- نمیگی مامانت حسادت می‌کنه این‌قدر از داشتن یه مامان دیگه جلوش حرف می‌زنی.

مامان رو محکم بغ*ل گرفتم. ب*وسه‌ای به لپش زدم.

- هیچ‌کس مثل مامان خود آدم نمیشه؛ ولی مادرجون جای مامان بزرگ منه. من مامان خوبم رو با دنیا عوض نمی‌کنم.

ازش جدا شدم.

- مامان! بابا! خیلی دوستتون دارم!

بدون اینکه منتظر جواب بمونم با هیجان به طرف اتاقم دویدم. شدت هیجانم به قدری زیاد بود که تا نزدیکای

صبح خوابم نبرد. با فکر اینکه مادرجون میاد پیشم لبخند از لبام پاک نمی‌شد. ته دلم به امید اینکه شاید کوهیار رو

هم ببینم یه جورایی بود. یه‌جوری که تا حالا احساسش نکرده بودم. با آلارم گوشیم که برای ساعت 9 کوکش

کرده بودم، از خواب بیدار شدم.



خمیازه‌ای کشیدم و با ته‌مونده‌ی هیجان دیشب با خودم زمزمه کردم:

- مادر جون! دارم میام.

پتو رو کنار زدم. دوست نداشتم تنهایی برم؛ به همین خاطر شماره‌ی الناز رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای خوابالو و شاکی الناز شنیده شد.

- چیه دختر کله سحر مثل خروسای بی‌محل رو عصابی؟

از جام بلند شدم.

- آماده شو بیا دنبالم. می‌خوایم بریم جایی.

با خمیازه جواب داد:

- اوهو! چه غلط! من رو از خواب شاهانه‌م بیدار کرده تازه دستورم میده خانم. مگه من راننده‌تم؟ هزار ماشاءالله تو پارکینگ بابات همه مدل ماشینی هست. سوار شو برو.

رگ خوابش دست خودم بود. با لحن مظلومی جواب دادم:

- الی جون! تو که می‌دونی من بی تو هیچ‌جا نمیرم. تو که نامرد نبودی! خواهش! من غیر تو که هیچ دوستی ندارم.

با قهر ادامه دادم:

- اصلاً ن...

- کمتر زبون بریز. باشه بابا. تو بردی. خرم کردی.

از لحن کلافه‌ش فهمیدم به هدف زدم.

- میای؟

این بار خمیازه‌ی بلندتری کشیدم.

- چه کنیم؟ آماده باش! تا نیم‌ساعت دیگه اونجام.

با سرخوشی قریب صدقه‌ش رفتم.

- قربونت برم الناز!

با بروبابایی گوش‌ی رو قطع کرد.

- بی‌احساس! چرا قطع می‌کنی؟

با خنده به طرف سرویس بهداشتی راه افتادم. بعد از خوردن صبحانه به اتاقم برگشتم. جلوی آینه‌قدی ایستادم. مانتوی ساده؛ اما خوش‌دوخت سفید که تا کمی بالای زانوم می‌رسید، همراه با شلوار جین آبی پوشیدم. دوست داشتم بعد از چند روز که من رو می‌بینن سرحال و مرتب به نظر بیام. شال آبی‌م رو روی سرم مرتب کردم. به خودم خیره شدم. این چند روزی که بهم رسیده بودن سرحال شده بودم. دیگه رنگ پریده نبودم. به قول قدیمیا آب زیر

پوستم رفته بود. طبق عادت همیشگیم با زدن برق لب و عطر کاملاً آماده شدم. بعد از پوشیدن کفشای اسپرت آبییم به طرف در دویدم. خونه ساکت بود. مثل اینکه هنوز همه خوابند. دوست داشتم به آرام بگم می‌خوام چی کار کنم؛ ولی نتونستم. نه شب دیدمش، نه الان که می‌خواستم برم. به هر حال اون تخصص خوبی توی آماده کردن اذهان عموم داشت. با پوفی از خونه خارج شدم. در حیاط رو که باز کردم الناز رو پشت فرمون پرادوی ارسالان دیدم. سوت بلندی زد.

- دختر مگه داری میری دل ببری که این قدر خوشگل موشگل کردی؟

با خنده روی صندلی جلو جای گرفتم.

- اول سلام، بعد کلام.

شاکمی به طرفم چرخید.

- نیست شما وقتی که من رو از خواب بیدار کردی کلی سلام احوالپرسی کردی.

دستم رو به نشونه‌ی تسلیم بالا بردم.

- باشه بابا. من غلط کردم. خوبه؟

با ایش سرش رو برگردوند.

- خب، خانم رو کجا باید ببرم؟

درحالی که کمر بندم رو می‌بستم، جواب دادم:

- برو بهت می‌گم.

استارت زد.

- باشه دختردایی جون.

از کوچه خارج شدیم. درحالی که به بیرون خیره شده بودم، گفتم:

- می‌ریم خونه‌ی آقای تهرانی.

طبق عادت همیشگیش سوت بلندی کشید.

- به‌به! خونه‌ی همون پسر آرتیسته.

زیر لب زمزمه کردم:

- باز شروع کرد.

با پوف به طرفش برگشتم.

- الناز! جون مادرت شروع نکن.

خنده‌ی خبیثی زد.



- نه بابا، پسر باکلاس و جذابی بود. باید همون موقع که نبودو آتیشی بود می فهمیدم جریان از چه قراره. پسر مردم از بس عصبی بود آدم می ترسید دوروبرش آفتابی شه. جا داشت، داداش بدبخت ما رو زنده به گور می کرد. حرفاش باعث می شد قلبم محکم به سه‌پینه بکوبه. بدون اینکه چیزی به روم بیارم فکرش رو منحرف کردم.
- این قدر چرت و پرت نگو. دارم میرم مادرجون، یعنی همون خانمی که ازم مراقبت کرد رو بیارم پیش خودم. به روبه‌رو خیره موند.
- همون پیرزن مهربونه؟ وقتی نبودی عمو داریوش یه کم باهاش بحثش شد.
- با تعجب پرسیدم:
- چی گفتن؟
- اینکه چرا این همه مدت یه دختر جوون رو تو خونه نگه داشتی و به پلیس خبر ندادی. از اینگجور چیزا. دلم برای مادرجون خیلی سوخت. معلوم نبود چیا شنیده.
- اخم ظریفی بین ابرو هام نشست.
- چهارراه بعدی رو بپیچ سمت راست. دیگه؟
- با کلافگی جواب داد:
- عجب غلطی کردم. نمی دونم دیگه چی شد فقط یه بگو مگویی بین بابات و پسر تهرانی درگرفت که پسره خیلی محترمانه جلوی بابات سکوت کرد.
- تعجبم بیشتر شد.
- بگومگو سر چی بود؟
- شاک می پرسید:
- ببینم! مجرم گرفتی این جور ی بازخواستم می کنی؟ جون من ازشون خواست تا یه مدت دوروبرت نباشن. حالا چطور گذاشته پاشی بری خونشون رو نمی دونم.
- از حرفاش حسابی جا خورم پس به این خاطر بوده که هیچ کس از اون خونه تا به حال سراغی ازم نگرفته.
- با ناراحتی سرم رو به طرف شیشه چرخوندم. یه جورایی از دست بابام دل خور بودم. آروم گفتم:
- حقشون نبود این جور ی باهاش برخورد بشه. خیلی در حقم لطف کردن.
- مثل اینکه الانم چندان از رفتار بابام راضی نبود. لحنش آروم بود.
- خودتو ناراحت نکن. اونام مطمئناً وضعیت بابات رو درک می کنن. درضمن عمو داریوش از سر عصبانیت اون حرفا رو زده بود.
- با لحن شیطنت‌واری ادامه داد:

- ولی اون پسره تا زمانی که به هوش بیای از بیمارستان بیرون نرفت. عجب سمجی بودا. تو سکوت لبخند ریزی زدم و به کوچهی آشنا چشم دوختم.

جلوی در توقف کردیم. زودتر از الناز از ماشین پیاده شدم. روبه‌روی زنگ وایستادم. بعد از کمی تعلل دکمه رو فشار دادم. بعد از چند دقیقه انتظار، صدای متعجب شیما لبخند رو لبم نشوند.
- افسانه خودتی؟ وای خدا!

بدون هیچ حرفی در رو باز کرد. حتم داشتم که داره به سمتم می‌دوه. از شنیدن صدای هیجان‌زده‌ی شیما در رو باز کردم. درحالی که جلوتر می‌رفتم، به الناز گفتم:
- الناز! بیا تو.

با دیدن شیما که به طرفم می‌دوید، قدام تندتر شد. با گریه خودش رو تو بـ*غلم انداخت.
- کجا بودی نامرد؟ رفتی نگفتی یه کسایی تو این خونه دلشون برات پر می‌کشه؟
ازش جدا شدم. با پشت دست اشکام رو پاک کردم. میون گریه لبخند زدم.
- من هیچ‌وقت شما رو ول نمی‌کنم.
دوباره تو بـ*غل کشیدمش.

- خیلی دلم براتون تنگ شده بود.
تو حال و هوای خودمون بودیم که صدای گلویی که عمداً صاف می‌شد، ما رو از هم جدا کرد. با لبخند به طرف الناز که پشتم وایستاده بود، چرخیدم. دستم رو پشت کمرش قرار دادم. رو به شیما که با لبخند اشکاش رو پاک می‌کرد، گفتم:

- شیما! الناز، دختر عمه‌م.

شیما دستش رو به طرف الناز دراز کرد.

- سلام عزیزم. شیمام.

النازم با لبخند دستش رو توی دستش قرار داد.

- خوش‌وقتم شیما جون.

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم صبر کنم. با هیجان پرسیدم.

- مادر جون کجاست؟ دلم براش یه ذره شده!

به طرف ساختمون به راه افتادیم.



- راستش افسانه‌چون! از وقتی که رفتی همه‌ش تو اتاقشه. کم حرف شده، خوب غذا نمی‌خوره. چند وقت پیشم به خاطر افت فشار تو درمانگاه بستری بود.
- لبخند تلخی زد.
- همه‌چی رو درست می‌کنم. دوباره میشه همون مادرجون قبلی.
- جلوی در ساختمون بازوی شیما رو کشیدم. آروم پرسیدم:
- کی خونه‌ست؟
- با بی‌خیالی در رو باز کرد.
- بفرمایین. کسی نیست.
- خونه سوت و کور بود.
- کجا رفتن؟
- به طرف سوییت خدمتکارا به راه افتادیم. النازم درحالی که با چشمای کنجکاو خونه رو زیرورو می‌کرد، پشت سرمون کشیده شد.
- آقا کوهیار و کارن و الهه‌خانم، آرمان رو بردن فرودگاه. تهرانی بزرگم رفته شرکت.
- با تعجب پرسیدم:
- آرمان اینجا بود؟
- آره. این چند روزه به این امید مونده بود که تو رو ببینه؛ ولی مثل اینکه قسمت نبود.
- خجالت‌زده سرم رو پایین انداختم. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم بابام همچین رفتاری داشته باشه. با خودم فکر کردم شاید فکر می‌کنه تو این خانواده بهم سخت گذشته. جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. نکنه از موضوع خدمتکار بودن من خبر داره؟ توی افکار خودم بودم که ناخودآگاه با در اتاق خودمون روبه‌رو شدم. مثل اینکه پاهام خودکار من رو به این طرف هدایت کرده بودند.
- شیما آروم گفت:
- بهش نگفتم تو اومدی.
- سرم رو چرخوندم و لبخندی به چهره‌ی ذوق‌زده‌ش پاشیدم. بعد از کمی تعلل دستگیره رو آروم به طرف پایین فشار دادم. دیدمش. دیدمش که پشت به در روبه‌روی پنجره و ایستاده بود. نفس عمیقی کشیدم. تمام ریه‌هام با عطر خوشش پر شد. آروم به طرفش قدم برداشتم. بی‌صدا پشت سرش و ایستادم. از شنیدن صداش اشکام که نشون شوق و دلتنگی بود سرازیر شد.
- اومدی نفس مادرجون.

از پشت محکم ب*غلش کردم. یک آن لرزش بدنش رو حس کردم. آروم زمزمه کردم:
 - مادرجون!
 دستام رو از دور شکمش باز کرد. بهت زده به طرفم چرخید. چقدر رنگ و روش پریده بود. دستش رو به صورتم
 می کشید و با گریه می گفت:
 - تو واقعی هستی! تو برگشتی! وای خدا! خواب نمی بینم.
 خودم رو تو آ*غ*شوشش انداختم.
 - خیلی متاسفم مادرجون! نباید تنهات می داشتم.
 من رو به خودش چسبوند.
 - هیس! هیچی نگو. فقط می خوام تو ب*غلم باشی.
 من رو از خودش جدا کرد. با دست صورتم رو قاب گرفت.
 - فقط می خوام نگات کنم.
 ب*وسه های پی درپیش روی صورتم کاشته می شد.
 دستاش رو از صورتم جدا کردم و ب*وسه ای به دستاش زدم.
 - دلم برات یه ذره شده بود!
 بعد از ابراز دلتنگی که دقایقی طول کشید، شیما با لبخند گفت:
 - میگم انسی خانم، مهمون دارین. بنده خدا دوساعته داره شما رو تماشا می کنه.
 مادرجون تندتند اشکاش رو پاک کرد. از بالای شونه ی من به الناز که با چشمای تر به ما خیره شده بود، نگاهی
 انداخت.
 - بیخش دخترم! همه ش تقصیر من بود.
 دستش رو به طرفش دراز کرد.
 - بیا جلوتر.
 دستش رو تو دستاش گرفت و صورتش رو ب*وس*سید.
 شیما از اتاق خارج شد. دور هم نشسته بودیم که مادرجون پرسید:
 - حالت بهتره مادرجون؟
 با لبخند اطمینان بخشی جواب دادم:
 - من خوبم مادرجون؛ ولی مثل اینکه شما اصلاً به فکر خودتون نبودید!
 آه سردی کشید.

- راستش این روزا دلتنگی تو از یک طرف، غذاب وجدانم از طرف دیگه رهام نمی کرد.
دستم رو روی پاش گذاشتم.
- مادرجون! اگه به خاطر حرفای بابام غذاب می کشین باید بگم بابا از سر عصبانیت اون حرفا رو زده. اصلاً منظوری نداشته.
لبخند تلخی زد.
- بابات راست می گفت. اگه من همون ابتدای کار به آقامالک اصرار نمی کردم که تو رو نگه داریم، الان این وضعیت پیش نمیومد. ما چون تو رو تو خطر انداختیم.
الناز دست مادرجون بغض کرده رو توی دستاش گرفت.
- انسی خانم! این قدر خودتون رو عذاب ندین. به نظر من شما کار اشتباهی نکردین. شاید هرکس دیگه که جای شما بود همین کار رو می کرد.
صورتش رو بین دستام گرفتم. با شست اشکاش رو کنار زدم.
- بین مادرجون. یه دقیقه اومدیم پیشت کلش از گذشته حرف می زنی. شخص اصلی منم که ازتون ناراحت نیستم.
اگه بخوام بگم، لحظاتی که با شما بودم یکی از بهترین لحظات زندگیم بوده.
دوباره اشکاش سرازیر شد. با درموندگی نالیدم:
- مادرجون! تورو خدا گریه نکنین.
می دونی وقتی بابات گفت دیگه حق نداری دخترم رو ببینی چه حالی داشتم؟
سرش رو به آغوش کشیدم.
- دیگه تموم شد. بابام مرد خیلی خوبیه. اون روز از سر عصبانیت یه چیزی گفت.
ازم فاصله گرفت. با لبخند ادامه دادم:
- بخند دیگه.
لبخند کم جونی تحویلم داد.
- قربونت برم من!
الناز از روبه روی مادرجون بلند شد و کنار نشست.
- انسی خانم! مژده بده که دوران هجران به سر رسید.
مادرجون لبخند نمکینی زد و پرسید:
- چطور دخترم؟
- رها تو بگو.

- با هیجان شروع کردم.
- مادر جون! بابام گفت که شما بیاین با ما زندگی کنین. این جور ی نه شما دلتنگ می شین، نه من. گفته بودم بابام خیلی مهربونه.
- لبخند از لباس پرید. به دیوار روبه‌رو خیره شد. با تعجب پرسیدم:
- چی شد مادر جون؟ خوش حال نشدین؟
- بازم لبخند تلخ زد.
- چرا مادر جون، خوش حال شدم؛ ولی از روبه‌رو شدن با آدمای اون خونه شرمندهم. دستش رو توی دستام گرفتم.
- خواهش می‌کنم دوباره شروع نکنین.
- سرش رو تندتند تکون داد.
- باشه، باشه. دیگه گریه نمی‌کنم.
- خب انسی خانم، چی می‌گین؟ موافقین؟ اگه که موافقین یا علی.
- به طرف النار خوش‌رو چرخید.
- البته که موافقم. چی بهتر از اینکه کنار عزیزم باشم. فقط یکی دو روز بهم فرصت بدین. می‌خوام با تهرانیا حرف بزنم.
- ب*وسه‌ای روی لپش گذاشتم.
- شما فقط بیا. هر چند وقت خواستی فرصت داری؛ ولی زیاد طول نکشه.
- با هم حرف می‌زدیم که شیما با سینی شیرینی و شربت وارد شد.
- شنیدم چی گفتین. حالا که انسی خانم داره سروسامون می‌گیره، دهن شیرین کردن می‌چسبه.
- مادر جون با اخم ساختگی پشت دستش زد.
- دختر این چه حرفیه؟ یکی می‌شنوه.
- شیما شیرینی تو دهنش گذاشت.
- داگه یه آدم به معشوقش برسه اسمش سروسامون نیست، پس چیه؟
- چشماتش رو بین من و النار چرخوند.
- شما بگین چیه.
- از حالت بامزه‌ش همه زیر خنده زدیم.
- دیوونه‌ای شیما.



- بله دیگه افسانه خانم. عزیز ما رو می‌بری می‌خوای دیوونه نشیم. تازه من که خوبم، بذار منیره و نیره خبردار شن، باید مجنون تحویل بگیری.
- قیافه‌ی حق به جانبی گرفت.
- البته چون من خانمی هستم که صلاح ملت رو می‌خوام، معقول رفتار می‌کنم.
- با خنده جواب دادم:
- ای زبون‌باز!
- یکی - دوساعتی باهم بودیم. همین چندساعت بهم اندازه یه هفته خوش گذشت. همراه الناز بلند شدم.
- مادرجون! ما دیگه می‌ریم.
- کجا؟ برای نهار بمون.
- صورتش رو ب*وس*یدم.
- یه جا کار دارم. ان شاءالله از این به بعد همیشه باهمیم.
- گوشی جدیدی که بابام برام گرفته بود رو بیرون کشیدم.
- شیما! شماره خودت و خونه رو بگو. تو اون یکی گوشیم بود، الان ندارمشون.
- وقتی شماره رو سیو کردم، رو به مادرجون گفتم:
- من پس فردا میام دنبالت. اگه کاری پیش اومد شماره‌م رو شیما داره. باهام تماس بگیر.
- شیما: کاش نهار میموندی.
- درحالی که با مادرجون خداحافظی می‌کردم، جواب دادم:
- یه جا کار دارم. من که با شما تعارف ندارم.
- مادرجون: مواظب خودت باش مادر!
- مادرجون خواست بدرقه‌مون کنه؛ اما من نداشتم. با شیما از ساختمون خارج شدیم. جلوی در حیاط ایستاده بودم که الناز به خاطر اینکه گوشیش زنگ خورد زودتر خداحافظی کرد و به طرف ماشین رفت.
- خب شیماجون، مواظب مادرجون باش.
- با لبخند جواب داد:
- همین که اومدی کلی حال و هواش رو عوض کردی؛ ولی باز من حواسم هست. خیالت راحت!
- بعد از ب*غل کردن گفتم:
- خداحافظ شیماجون. بازم میام دیدنت.

بعد از خداحافظی شیما رفت و من هم به طرف ماشین به راه افتادم. هنوز به ماشین نرسیده بودم که ماشین آشنایی توی کوچه پیچید. حتم داشتم فراری سفید کوهیار باشه. من ماشینش رو خوب می شناختم. از هیجان و استرس وسط راه خشکم زده بود.

خواستم بدون تفاوت سوار ماشین شم؛ ولی دلم همراهیم نمی کرد. تناقض بین دل و عقل گیج کننده بود. عقل: اون باید برای به دست آوردن پا روی غرورش بذاره و با بابات صحبت کنه. دل: اگه تو هم می خواهی جایی برای غرورت نمی مونه، پس باید بمونی. توجیهاات عقل برام قانع کننده تر بود. اون نباید به خاطر حرف بابام من رو کنار بذاره. بی توجه به فریادای دل به طرف ماشین گام برداشتم. در ماشین رو باز کردم. همین که خواستم بشینم صدای الهه خانم از پشت سر من رو وادر به توقف کرد.

- افسانه!

- خانم تهرانی نیست؟

مثل کسی که به خاطر اینکه مچش رو گرفته باشن، رنگم پرید. با صورتی بی رنگ به الناز که از آینه جلو، عقب ماشین رو می پایید خیره شدم. با تعجب پرسید:

- چرا رنگ و روت پریده؟ حالت خوبه؟

بدون اینکه جوابش رو بدم، آب دهنم رو قورت دادم و عقب گرد کردم. با قدمای آرام به طرفش حرکت کردم. کارن همین که از ماشین پیاده شد، به طرفم دوید. لبخند کم جونی زدم و رو زانو نشستیم. محکم تو آغوش گرفتم. با ذوق ابراز دل تنگی کرد.

- کجا بودی افسانه؟ دلم برات تنگ شده بود.

از خودم جداش کردم. به آغوشه ای روی لپای سرخس کاشتم و با لبخند گشادی جواب دادم:

- منم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

بینش رو کشیدم.

- دوست کوچولوی خودمی.

- سلام عزیزم. خوبی؟

بعد از ایستادن الهه خانم بالای سرم با لبخند از جا بلند شدم.

- سلام.

- با لبخند من رو تو آغوش کشید.
- خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت.
- سنگینی نگاهش رو از داخل ماشین احساس می کردم؛ ولی نگاهم رو ازش دریغ کردم. از هم جدا شدیم.
- منم همین طور. خیلی دوست داشتم یه بار دیگه ببینمتون.
- مامان میگه دیگه اینجا نمی مونی، راست میگه؟
- با لبخند نگاهم رو به طرف کارن که کنار مامانش ایستاده بود و بق کرده ازم سوال می پرسید، چرخوندم.
- قول میدم زود به زود بهت سر بزوم.
- دستی روی موهای پسرش کشید.
- قول داده هر وقت که دلمون براش تنگ شد بهمون سر بزونه.
- الناز کنارم ایستاد و دستش رو به طرف الهه خانم دراز کرد. حینی که الناز و الهه خانم در حال خوش و بش بودن، کارن گفت:
- من کلی شکلات خوش مزه خریدم. میرم برات بیارم.
- تا کمر خم شدم و موهایش رو با لبخند به نم ریختم.
- بدو برو بیار که دلم بدجور شکلات می خواد.
- سرم رو که بالا گرفتم. باهاش رودررو شدم. درست پشت سر کارن ایستاده بود. درحالی که از پشت عینک آفتابیش به من خیره شده بود، من رو مخاطب قرار داد.
- سلام. خوبین؟
- الهه خانم فرصت جواب نداد. سریع به طرف پسرش چرخید.
- !! کوهیار! خوب کردی اومدی. دیگه فکر نکنم بتونیم افسانه جون... با تک خنده ای ادامه داد:
- از الان دیگه باید بگیم رها. رهاجون رو ببینیم.
- سرم رو پایین انداختم. آرام جواب دادم:
- سلام. ممنون.
- پوزخند کم رنگی به حرف مادرش زد. صدای آرومش رو شنیدم.
- تازه اول کاره.



نگاهم روی کت شلوار شکلاتی رنگش ثابت بود که یه قدم بهم نزدیک شد. درگیر هیجان درونیم بودم که صدای «سلام» الناز وادارم کرد تا ازش فاصله بگیرم. کنار الناز ایستادم. از این فاصله راحت تر می‌تونستم براندازش کنم. نگاهم رو به چشمانی که هنوز پشت اون دو شیشه‌ی سیاه بودند، خیره موند. با لحنی محکم جواب الناز رو داد.

- سلام خانم. خیلی خوش اومدین.

الهه خانم رو به من و الناز گفت:

- چرا بیرون و ایستادین؟ بهتره بریم داخل.

نگاهم رو به طرفش چرخوندم.

- ما دیگه داشتیم می‌رفتیم. اومده بودیم مادر جون رو ببینیم.

سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد.

- خوب کردی عزیزم. این چند روز خیلی دپرس بود.

دستم رو توی دستش گرفت.

- ناهار امروز رو با ما باشین.

به مهربونیش لبخند زدم.

- خیلی ممنون! باید برم جایی. با یکی قرار دارم.

با گفتن کلمه «قرار» نگاه متعجب کوهیار به طرفم چرخید.

- قرار؟

سرم رو پایین انداختم. الناز در جوابش گفت:

- راستش ارسالن رو بردن پیش دکترش، می‌خوایم ببینیم حالش چطوره.

مطمئن بودم آوردن اسم ارسالن آتیش به جونش می‌اندازه. دستای مشت شده‌ش تاییدی بر افکارم بود. بدون

کلامی به طرف ماشینش به راه افتاد. بعد از پیاده شدن کارن به سرعت از کوچه خارج شد. الهه خانم با لبخند

شرمگینی سعی در جبران کار پسرش داشت.

- بیخشید! مثل اینکه خیلی عجله داشت.

من که دلیل کارش رو می‌دونستم، لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

- درک می‌کنم. حتماً کار مهمی پیش اومده.

- افسانه! بیا شکلاتات رو بگیر.

با لبخند دندان‌نمایی بسته‌ی شکلات رو ازش گرفتم. خم شدم و بوسه‌ی محکمی روی لپش گذاشتم.

- قریون دوست مهربون خودم برم که این قدر ماهه.



دستم رو جلو بردم و ادامه دادم.

- دوست خوشگلم اجازه میده ما بریم؟

دستش رو توی دستم گذاشت.

- قول دادی زود بیایا.

انگشت اشاره رو روی بینیش زدم.

- قول قول!

بعد از خداحافظی از الهه خانم سوار ماشین شدیم. هنوز از کوچه خارج نشده بودیم که الناز شروع کرد.

- این یارو چش بود؟ حداقل از مون خداحافظیم نکرد. آخه آدمم این قدر مغرور! طوری خودش رو می گیره انگار که

شاهزاده‌ی انگلستانه. حیف اون دک و پز که مال اونه.

برای دفاع ازش که فکر نمی کردم مستحق چنین قضاوتی باشه، گفتم:

- دیدی که مامانش گفت کار مهمی داره.

پوزخندی زد.

- کار مهم؟ بعید می دونم.

پوفی در جواب سرسختی الناز کشیدم و پرسیدم:

- ارسال رو بردن دکتر؟

با خنده جواب داد.

- نه بابا. الکی گفتم. دیدم داری خالی می بندی، اونام که ول کن نبودن، مجبور شدم یه چیزی رو کنم.

با کلافگی جواب دادم:

- ولی من واقعاً قرار دارم.

مشکوک پرسید:

- با کی؟

سرم رو به طرف شیشه چرخوندم. از اینکه بخوام درباره‌ش حرف بزنم بغض راه گلوم رو گرفت.

- می خوام برم یلدا رو ببینم.

آروم ادامه دادم:

- اول گل و گلاب بگیریم، بعدش بریم قبرستون.

الناز حال خرابم رو درک می کرد. توی سکوت به رانندگیش ادامه داد.



دسته گل رز قرمز رو توی دستم جابه جا کردم. جلوتر از الناز به طرف دیوار بزرگی که دور قبرای خاندان بزرگمهر کشیده بود، به راه افتادم. با هر قدمی که به سمتش نزدیک می شدم، بغضم خفه کننده تر می شد. دیگه تحمل نگه داشتنش رو نداشتم. با صدا شکسته شد. هق هق کنان به انبوه جمعیتی که دور قبری که آدم عوضی توش خوابیده بود، بر سرو صورت می کوبیدند. از دیدن یاسر و شیدا کنار هم فهمیدم خانواده ی یلدا اومدند. خانواده ای که ندونسته دامن یلدای معصوم رو لکه دار کردند. حس تنفر عجیبی نسبت بهشون توی قلبم احساس می کردم. دوست داشتم هرچه زودتر یلدای من رو تنها بذارن. بی توجه به جمعیت سیاه پوش متظاهر به طرف یلدا حرکت کردم. جمعیت رو کنار زدم. از پشت اشک به نوشته ی روی قبر خیره شدم. نوشته ی درشت که کل سنگ سیاه گران قیمت رو گرفته بود. «رها بزرگمهر» آروم کنار قبر زانو زدم. هق هقام بلند و بلندتر شد. دستم رو نـ*ـوازش گونه روی قبر می کشیدم. زمزمه وار گفتم:

- یلدا، یلدا. پاشو من اومدم. ببین برات رز آوردم.

ضجه زدم.

- یلدا پاشو. من می دونم تو من رو تنها نمی ذاری.

صدای گریه ها خاموش شده بود. انگار همه داشتن به نمایش بین من و یلدا نگاه می کردند. دوست داشتم همه شون رو به باد حرف بگیرم. حرفایی که برای دفاع از یلدا تو دلم جمع شده بود؛ اما می دونستم که یلدا ازم دل خور میشه. آخه اون عاشق خانواده ش بود. برای اینکه نبینمشون سرم روی قبر گذاشتم.

- یلدا! ببین دلم نیومد برات لباس سیاه بپوشم. دلم نبودنت رو نمی خواد.

شونه هامم شروع به لرزیدن کرد.

- پاشو دیوونه! پاشو. قول میدم هرچی تو بگی همون کار رو بکنم. جلوی بقیه پز بدم، جواب بقیه رو بدم، هرچی تو دوست داشتی بخورم.

چند دقیقه ای باهش درددل می کردم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم. در گوشم زمزمه کرد:

- رها پاشو! حالت بد میشه.

با صورتی خیس به الناز خیره شدم.

- الناز! می دونی چقدر برام عزیز بود؟!

سرم رو با ناباوری تکون دادم.

- نمی دونی وگرنه این جور نمی گفتم.

به قبر خیره شدم.

- اگه اون پیشم نبود من دووم نمی آوردم. اندازه ی خواهرم دوستش داشتم.

با گریه ادامه دادم:

- میگی حالم بد میشه، من بدون یلدا حالم بده.

خانم مسنی که از شباهتش می‌شد فهمید مادر یلداست، با صورتی اشکی کنارم نشست. نگاهم رو از صورت بغض کرده‌ش گرفتم.

- تو رهایی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم. چیزی نگذشت که من رو به آغوش کشید. با گریه حرف می‌زد.

- یلدام زیاد از تو برام گفته بود.

بوی یلدا رو می‌داد. دیگه تحمل نداشتم. خودم رو بهش چسبوندم.

- می‌گفت دوستم یه تیکه جواهره.

اون روضه می‌خوند، من زضجه می‌زدم.

توی آغوش مادرانه‌ش آرام گرفتم. با ملایمت من رو از خودش جدا کرد. نه‌وازش‌گونه دستش رو به روی سنگ قبر می‌کشید؛ آرام شروع کرد به درد دل کردن.

- می‌دونستم دختر من پاک‌پاک، می‌دونستم یلدای من دختر سربه راهیه.

با گوشه‌ی چادر اشکاش رو پاک کرد و آب دهنش رو قورت داد.

- دخترم قربانی یک کلاغ چهل کلاغ مردم شد. همین که دیر کرد مهر بی‌آبرویی رو به پیشونیش زدند.

یاسر به طرف مادرش اومد. سرم رو بالا گرفتم، همه رفته بودند به‌جز من و یاسر و مادرش به علاوه‌ی شیدا و الناز. نگاهم رو به طرف یاسر بغض کرده چرخوندم، چقدر تکیده شده بود.

مادر دست‌های یاسر رو که برای بلند کردنش دراز کرده بود رو پس زد. رو به من با زاری التماس کرد:

- دخترم، نمی‌خوام دخترم رو به بیرم به اون دیاری که بی‌آبروش کردند. اون خاک برای دخترکم زیادی سنگینه.

دستام رو تو دستاش گرفت، با چشمای اشکیش به چشمام خیره شد.

- اجازه بدین یلدام همین‌جا بمونه، یاسر می‌خواد از اینجا برودش.

به طرف یاسر چرخید.

- یاسر بذار دخترم تو آرامش باشه، این خاک با اینکه غریبه اما عجیب نسبت به اون خاک سبک‌تره.

اشکام رو پاک کردم.

- آقا یاسر اجازه بدین یلدا همین‌جا بمونه.

با نفس عمیق سعی در حبس اشکاش داشت. خیره به قبر خواهرش جواب داد.

- خبرتون می‌کنم.

شیدا و الناز کنار ما دور قبر نشستند، الناز شروع کرد به شستن قبر با گلاب؛ یاسر خیره به مادری که بهت زده به قبر عزیز کرده‌ش ماتش زده بود، گفت:

- از وقتی که این خبر رو بهش دادم، مثل یک مرده‌ی متحرک شده تو این مدت طولانی‌ترین مکالمش با شما بوده. یک کلمه حرف می‌زنه ساعت‌ها به روبه‌رو خیره میشه.

نگاهم روی صورت چروکیدش موند. غم توی نگاهش رو می‌شد از فرسخ‌ها خوند.

با اشک از چشمم جاری شد. با خودم گفتم: «من تو این مدت کم این‌طوری وابسته‌اش شدم، وای به حال مادرش!»

گل‌های رز رو روی سنگ قبرش پرپر کردم. توی حال‌وهوای خودم بودم که یاسر به زحمت مادرش رو به رفتن راضی کرد. شیدا هم بعد از خداحافظی دنبالشون به راه افتاد؛ نیم ساعت از رفتن اونا می‌گذشت که الناز به آرومی گفت:

- رها پاشو بریم، داره دیر میشه.

چشمای قرمز رو به الناز که بالای سرم وایستاده بود، دوختم. بی‌حرف دوباره نگاهی به قبر انداختم، دستم رو آروم روی قبر کشیدم.

- یلدا جونم بازم بهت سر می‌زنم، امیدوارم حالت خوب باشه!

تا رسوندنمون به خونه ماشین توی سکوت مطلق بود. خواستم از ماشین پیاده شم که الناز صدام زد:

- رها.

به طرفش برگشتم.

- عصر میام دنبالت باهم بریم خرید.

بی‌حوصله جواب دادم.

- خرید؟ واسه چی؟

- فردا شب خونه‌تون مهمونیه، بابات به خاطر تو، خوب شدن خاله پریوش ترتیبش داده.

پاک یادم رفته بود. اصلا حال هیچ گشت‌و‌گذاری نداشتم. خواستم پیشنهادش رو رد کنم که پیش‌دستی کرد.

- اگه بخوای نه بیاری دیگه نه من نه تو.

از ماشین پیاده شدم.

- خبرت می‌کنم؛ نمیای تو؟

با رضایت لبخندی زد.

- ساعت شش جلوی درم، نه باید برم کلی کار دارم.
بدون اینکه منتظر جواب بمونه، ماشین رو به حرکت درآورد. همین که وارد خونه شدم، آرام با عجله به طرفم اومد.
- سلام، کجا بودی؟
بی جواب به طرف پله‌ها به راه افتادم. وارد اتاق شدم، پشت سرم وارد شد و در رو بست دستم رو کشید و با هم روی تخت نشستیم. با دستش اشکام رو پاک کرد.
- چی شده عزیزم.
همین یک جمله کافی بود تا بغضی که نگه‌داشته بودم سر باز کنه. خودم رو تو بغلش انداختم.
- رفته بودم یلدا رو ببینم. آرام نبود بیینی، یلدای که یک دقیقه آرام نمی‌گرفت حالا ساعت‌ها کنارش بودم اما یک کلمه حرف نزد.
پشتم رو نخواستش کرد.
- هیس هیس... آرام باش، من مطمئنم حالش خوبه دوستت راضی نیست که تو این جور خودت رو عذاب بدی.
من رو از خودش جدا کرد و با دستی که زیر چونه گذاشته بود، سرم رو بالا گرفت اشکام رو پاک کرد:
- نبینم سوگل بابا اشک بریزه. تو که نمی‌خواهی مامان حالش بدتر بشه؟ تو الان باید برای مامان و بابا قوت قلب باشی، اونا فقط به عشق تو سرپان.
با هق هق جواب دادم.
- آرام خیلی سخته، تو که مادرش رو ندیدی. انگار که یک مرده‌ی متحرکه.
پیشونیم رو بستوسید.
- می‌دونم عزیزم، ما هم یکیش رو تو خونه داشتیم. مامان بعد از اون خبر با یک مرده هیچ فرقی نداشت. فقط می‌تونیم برای عاقبت بخیری یلدا دعا و کنیم و از خدا برای مادرش صبر بخوایم.
بدون تعلل از جا بلند شد و دستم رو به طرف سرویس بهداشتی کشوند:
- حالام برو دست و صورتت رو بشور که اگه مامان اینطوری ببیندت نگران میشه.
از توی آینه‌ی روشویی به خودم نگاه کردم؛ آرام دستی به صورتم کشیدم:
- چقدر بی‌رنگ و روح شدم.
سرم رو پایین انداختم و آه سردی کشیدم: «کاش یلدا زنده بود!»
صدای دستی که به در خورد من رو از افسوس خوردنام بیرون کشید.
- رها چی شدی؟ نکنه بازم داری گریه می‌کنی؟
سریع دستام رو با حوله پاک کردم.

- الان میام آرام.
- به لباس‌های که برام گذاشته بود، اشاره کرد.
- بپوش، با هم می‌رییم.
- با لبخند کم‌رنگی به طرف لباس‌ها رفتم.
- نکنه می‌خوای جلوی تو عوض کنم.
- با بی‌خیالی روی تخت نشست.
- چه ایرادی داره؟ خواهرتم غریبه که نیستم، در ضمن برم بیرون باز بشینی غمبرک بزنی.
- خواستم اعتراض کنم که اجازه نداد.
- ببخود چونه نزن، من هیچ‌جا نمی‌رم.
- با پوفی تونیک لیمویی حریر با شلوار ساپورت برمودام رو برداشتم:
- میرم تو اتاق لباسم عوض کنم.
- در حال تعویض لباس بودم که صدای آرام رو شنیدم.
- میگم بابا می‌خواه برای مهمونی تهرانیارم دعوت کنه.
- با تعجب سرک کشیدم.
- چطور؟
- خودش رو روی تخت انداخت.
- می‌گفت اون چند روزه خیلی زحمت کشیدن، به‌علاوه رفتار خوییم باهاشون نداشته. یه جورایی می‌خواه ازشون تشکر کنه.
- بعد از پوشیدن شلوار جلوش ایستادم.
- آره مادر جون می‌گفت بهشون گفته دیگه دوروبرم نباشن.
- با لبخند از جاش بلند شد.
- بچه نداری تا بفهمی اونا چی کشیدن، حالا هم بدو بریم تا صدای این ماندانا و آذین درنیومده.
- با هم از پله‌ها پایین می‌اومدیم که آذین به طرفمون دوید و پشت آرام پناه گرفت.
- مامان خاله ماندانا می‌خواه من رو بخوره.
- با لبخند به ماندانا که با پنجه‌هاش سعی داشت قیافش رو وحشتناک کنه، گفتم:
- بچه شدی؟
- آرام با اخم ساختگی به ماندانا توپید:

- خرس گنده دوماه دیگه نی نی تو بغ*لشه ولی هنوز دست از این بچه بازپاش برنمی‌داره.
ماندانا لبخند گشادی تحویل‌مون داد.
- بابا مردیم از گشنگی دوساعته اون بالا چه زری می‌زنین؟ دلم غذا خواست.
خیره به آذین شیطون شده ادامه داد.
- چی بهتر از یک دختر بانک خوشمزه؟
آذین خودش رو به آرام چسبوند.
- مامان ببین چی میگه.
آرام آذین رو بغ*ل کرد.
- بابا تو آدم نمیشی، بریم تا همه‌ی مارو نخوردی.
با شوخی و خنده دور میز غذا نشستیم. موقع غذا خوردن آراس تمام حواسش به این بود که ماندانا چیزی کم‌وکسری نداشته باشه و چقدر این حمایت‌های از چشم من می‌تونست ل*ذت بخش باشه.
بابا در حالی که کاسه‌ی ماستش رو پر می‌کرد، پرسید.
- کی برمی‌گردین آمریکا؟
فرهاد لقمه‌ی توی دهنش رو قورت داد.
- با اجازتون هفته‌ی آینده، بابا زنگ زد گفت که کلی از کارای شرکت عقب افتادن.
آراس برای تکمیل حرف فرهاد ادامه داد.
- البته اگه اینجا بهمون نیاز نداشته باشین، در ضمن راجع به پس گرفتن شرکت هم با پسر آقای تهرانی حرف زد
قرار شد تو مهمونی فردا شب نتیجه رو بهمون بگن.
- من از اینکه قرار بود کوهیار رو ببینم ته دلم ذوق می‌کردم. همین هم باعث نشستن لبخند محوی روی لبم می‌شد
واقعا دوست داشتم یک بار دیگه سیر ببینمش حتی اگه برای یک مدت کوتاه باشه:
- دستت درد نکنه بابا جون، اینجا که کاری نیست شمام برین به زندگیتون برسین معلوم نیست این چندمدت چقدر
کار عقب افتاده رو سرتون ریخته.
رو به ماندانا ادامه داد.
- ان‌شاءالله وقتی نوه‌م به دنیا اومد با رها و پریوش میایم آمریکا.
ماندانا با لبخند جواب داد.
- ممنون باباجون، قدمتون سر چشم.
مامان برای اعلام رضایت سرش رو تگون داد و شمرده گفت:

- داریوش درست میگه، حال ما هم خوبه پس جای نگرانی نیست.
بعد از غذا همه دور هم نشستیم؛ دوست داشتیم دوستام هم توی مهمونی باشن گلوم رو صاف کردم و رو به بابا گفتم:
- بابا.
همه‌ی سرها به طرفم چرخید، استکان چای رو پایین آورد.
- جونم بابا، چیزی شده؟
لبخندی به مهربونیش زدم.
- نه باباجون، فقط می‌خواستم بگم که اگه اجازه بدین دوستام رو هم برای مهمونی دعوت کنم.
آراس با خنده جواب داد.
- این چه حرفیه! این مهمونی برای توئه هر کی رو که دوست داری می‌تونی دعوت کنی.
بابا در تایید حرف آراس اضافه کرد.
- داداش درست میگه، هر کی رو بخوای می‌تونی دعوت کنی.
لبخند گشادی زدم.
- ممنون بابا، ممنون بابا.
آراس: قابلب نداشت خواهری.
ظرف میوه رو جلوی مامان گذاشتم.
- بفرمایین مامان جونم.
مامان تو جاش جابه‌جا شد.
- قربون دختر گلم برم.
با لبخند و چشمک جواب محبتش رو دادم.
بین مردا بحث کار بالا گرفت. منم رو به ماندانا و آرام که کنارم بودند گفتم:
- من و الناز قراره عصر بریم خرید، شمام میانین؟
ماندانا به شکمش اشاره کرد.
- من که با این بار سنگین نمی‌تونم زیاد راه برم؛ با آراس میرم مزون یکی از دوستام ببینم چی برام پیدا میشه.
آرام در حالی که آذین خوابالو رو بغ*ل می‌کرد جواب داد.
- منم لباس دارم، جاییم نپوشیدمش برو عزیزم خوش باش.
از جام بلند شدم.

- هر جور دوست دارین.
- پشت سر آرام که آذین رو می برد بخوابونه به راه افتادم.
- روی تختم دراز کشیدم. عجب چشمام ه*سوس خواب داشتن از طرفی دوست داشتم هر چه زودتر بهشون زنگ بزنم و دعوتشون کنم، اما بدجور بدموقع بو. بعد از چند بار پهلو به پهلو شدن، چشمام سنگین شد و به خواب رفتم. با نیشگون محکمی که از بازوم گرفته شد، سیخ سرجام نشستم هنوز منگ بودم که تو سری جانانه‌ای به سرم کوبید.
- خجالت نمی کشی بدقولی می کنی! مثل یک جنازه خوابیدی اصلا فکر من بدبخت رو که دوساعته اون پایین منتظرتم رو نمی کنی.
- با دهن باز به دهن الناز که تندتند باز و بسته میشد، خیره شدم. تازه مغزم فعال شد؛ برای جلوگیری از کتک دیگه‌ای سریع به طرف سرویس بهداشتی دویدم و در رو محکم بستم.
- بیخشید الناز، اصلا نمی دونم چطوری خوابم برد!
- صدای شاکیش رو درست از پشت در شنیدم.
- خفه شو، زود حاضر شو تا لهت نکردم.
- در حالی که سر خودم غرغر می کردم آبی به دست و صورت پف کردم زدم.
- در رو با احتیاط باز کردم، سرم رو بیرون آوردم. ازش خبری نبود نفس آسوده‌ای کشیدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.
- تو که اینقدر بدقولی غلط می کنی قول میدی.
- صداش دقیقا از پشت سرم می اومد؛ با لبخندی که ترس چاشنیش بود، آروم به طرفش چرخیدم.
- بیخشید، اصل...
- وسط حرفم پرید.
- نمی خواد دلیل تراشی کنی، بدو آماده شو.
- بدون حرف به طرف اتاق لباس پا تند کردم. مانتوی یشمی با شلوار مشکیم رو پوشیدم. جلوی آینه ایستادم بعد از ضد آفتاب بی رنگم، برق لبم رو روی لبهام کشیدم.
- بعد از اینکه شال مشکیم رو پوشیدم، رو بهش در حالی که روی تخت نشسته بو با گوشیش ور می رفت، گفتم:
- من آمادم.
- بدون اینکه سرش رو از گوشیش بلند کنه جواب داد.
- بریم.

کفشام رو پوشیدم و از پله‌ها سرازیر شدیم. بعد از اینکه از خونه خارج شدیم، گوشیش رو توی جیبش گذاشت و هم‌زمان نفس عمیقی کشید.

- عجب هوای خوبییه! صاف صاف...

وارد کوچه که شدیم، به ماشینش اشاره کردم.

- ماشینت رو عوض کردی؟

درحالی که ریموت رو فشار می‌داد گفت:

- 206 رو دادم جاش این مزداتری رو خریدم.

با ابرو به ماشین اشاره کرد.

- چطوره؟ خوشت میاد؟

در ماشین رو باز کردم و با لبخند جواب دادم.

- آره، قشنگه.

بعد از بستن کمربندهامون ماشین رو به حرکت درآورد.

- خب حالا کجا میریم.

دند رو عوض کرد.

- می‌ریم مزون یکی از دوستانم، بهش زنگ زدم گفتم بهترین مدلات رو آماده کن که رسیدیم.

سرم رو به نشونه‌ی موافقت تکون دادم.

- خیلی خوبه، دیگه نیاز نیست دور سرمون بچرخیم.

با هیجان به طرفش چرخیدم.

- الناز قراره دوستانم رو دعوت کنم.

ابروی بالا انداختم.

- امیرانم میاد.

یک طرف لبش رو بالا فرستاد و زمزمه کرد.

- چه شبی بشه اون شب!

ولوم صداس رو بالاتر برد.

- فرداشب می‌خوام کولاک کنم.

سرش رو به طرفین چرخوند.

- لباسی بیوشم که همه انگشت به دهن بمونن.



تک خنده‌ای به برنامه ریزیش زدم.
 - عجب! تو که گفתי برات مهم نیست.
 عینک آفتابیش رو روی چشماش گذاشت.
 - حالا ما یه چیزی گفتم شما چرا جدی می‌گیری؟
 لبخند خبیثی زدم.
 - تو که راست می‌گی.
 از سکوتش فهمیدم یه خبرای تو اون دل کوچیکش هست. ترجیح دادم زیاد سربه‌سرش نذارم. برای عوض کردن
 جو پرسیدم.
 - از مامانت و عمه‌خانم چه خبر؟ آخرین بار روز اولی که اومدم خونه دیدمشون.
 نفسش رو با پوف بیرون داد.
 - بابا اون دوتا همش درگیر ارسالن، مثل اینکه آقازاده تصمیم داره مهاجرت کنه. مامانم این روزا توفاز غمبرک
 زدنه.
 با تعجب پرسیدم.
 - مهاجرت! برای چی؟
 مشکوک عینکش رو نصفه پایین آورد و از بالاش بهم نگاه کرد.
 - یعنی تو نمی‌دونی!
 با لبخند جواب دادم.
 - چرا اینجوری می‌کنی؟ از کجا باید بدونم؟
 آه سردی کشید.
 - هر بار که باهاش حرف می‌زنم همین یک جمله رو تحویلیم میده. «نمیشه جلوی چشمت باشه و فراموشش
 کنی.»
 منظور جمله‌ی تکراریش رو کاملا می‌فهمیدم. سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:
 - منظورش چیه؟
 جلوی مرکز خرید توقف کرد.
 - منظور رو که فکر می‌کنم گرفتی؛ حالام بیا بریم فکر این چیزا رو نکن در مورد ارسالنم باید بگم، فکر می‌کنم به
 اندازه‌ی کافی بزرگ شده که بتونه برای زندگیش تصمیم بگیره.

بعد از چند دقیقه سکوت، بی حرف به طرف در چرخیدم. همین که خواستم در رو باز کنم دستم کشیده شد به چشمایی که انگار قصد فاش کردن رازی رو داشت خیره شدم.

- چی شد؟ نمی‌خوای بریم؟

به روبه‌رو خیره شد. بهد از چند ثانیه سکوت شروع کرد به حرف زدن.

- حالا که حرفش پیش اومد بذار همه چی رو همین‌جا تموم کنیم. راستش ارسال برخلاف اون چیزی که نشون می‌داد، خیلی دوستت داره بعد از اون خبر داغون شدنش رو به چشم دیدم. اگه پیشنهاد عمو داریوش مبنی بر اداره‌ی اموالش نبود، همون موقع از ایران رفته بود.

روزهاش کسل می‌گذشت تا اینکه یک روز شاد و شنگول اومد خونه. به طرفم اومد و گفت:

- رها رو پیدا کردم.

از دیدن شخص توی گوشی که این قدر به رها شباهت داشت شوکه شدم اما هر بار به خودم می‌گفتم:

- من قبرش رو دیدم من خودش رو که توی یک پارچه‌ی سفید پیچیده بود رو دیدم، رهای ما مرده.

وقتی بهم گفت که نشناختیش مطمئن شدم یک شباهت سادست ولی ارسال جوری دیگه فکر می‌کرد؛ زیاد ازت حرف می‌زد بهم می‌گفت پیشنهاد خواستگاریش رو رد کردی. ازم خواست باهات حرف بزوم بلکه راضیت کنم. مثل خودش به روبه‌رو خیره شدم. بعد از یک آه از اعماق وجودش ادامه داد.

- ولی غرورم اجازه نداد برای دومین بار به خواستگاری یک دختر خدمتکار برم. اینکه همچین دختری به داداشم جواب رد داده بود حسابی کفریم می‌کرد.

دستم رو توی دستاش گرفت. به چشمای پشیمونش خیره شدم.

- اگه همون موقع غرورم رو کنار می‌ذاشتم ممکن بود خیلی زودتر از اینا پیدات می‌کردیم.

بی صدا بهش خیره بودم؛ فکرم درگیر این بود که اگه الناز همون موقع که عکسم رو دیده بود، می‌اومد پیشم شاید الان آقا جونم زنده بود؛ ولی افسوس!

بازدمش رو محکم بیرون داد.

- من یک عذرخواهی بدهکارم، هم به تو هم به ارسال.

بعد از چند ثانیه سکوت به طرف در چرخیدم.

- گذشته‌ها گذشته؛ دیگه افسوس خوردن کاری رو درست نمی‌کنه.

در ماشین رو باز کردم.

- بهتره بریم به کارمون برسیم.

جلوتر از الناز به طرف ورودی به راه افتادم. با چند نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم. وقتی الناز بهم رسید، با لبخند به طرفش برگشتم.

- خب، مزون این دوستت کجاست؟
به آسانسور اشاره کرد.

- طبقه‌ی چهارم.
پشت‌سرش به راه افتادم. مثل اینکه خودش فهمیده بود نمی‌خوام راجع به اون موضوع حرف بزنم، به همین خاطر بی‌تفاوت برخورد می‌کرد؛ به‌قول معرف، نه خانی اومده نه خانی رفته!

- خب رسیدیم.
به در بزرگ شیشه‌ای که پشتش کلی مانکن شیک‌پوش چیده شده بود اشاره کرد.

- اینم از مزون آیلین، بریم ببینیم چی برامون داره؟
با سر به مغازه اشاره کردم و لبخندزنان جواب دادم.

- بریم ببینیم.
همین که وارد سالن بزرگ مستطیل شکل با کف سرامیکی کرم رنگ و کاغذ دیواریایی همون رنگ وارد شدیم؛ دختر قد بلند خوش لباسی لبخندزنان به طرفمون اومد.

هنوز بهمون نرسیده بود که شروع کرد به حرف زدن.
- به‌به، ببین کی اینجاست!
درحال روبه‌روسی با الناز ادامه داد.

- الناز خانم.
از هم جدا شدند، الناز لبخندزنان جواب داد.

- سلام نورا جون خوبی؟
به طرف من که پشت‌سرشون وایستاده بودم، چرخیدن.

- با دختر عمه‌ام، رها جون اومدم ببینیم چی برامون آماده کردی.
من رو جلوتر کشید.

- نورا جان، رها.
با لبخند گشاد دستش رو به طرف من دراز کرد.

- خوش اومدی عزیزم.
دستم رو توی دستای کشیده‌اش قرار دادم.

- سلام، خیلی ممنون.
با حفظ همون لبخند به طرف الناز چرخید.
- پس الناز جون چند روز پیش یه سری جنس از ترکیه برام رسید که وقتی بهم خبر دادی برای خرید میای نچیدمشون، گفتم تو لباست رو انتخاب کنی بعدش من بذارمشون تو ویتترین.
الناز بعد از چشمکی که حواله‌ای به من زد، دستی به شونه‌ای نورا زد.
- بزن بریم که کلی کنجکاوم کردی.
همین طور که پشت سر اون دوتا می‌رفتم، نگاهم رو توی مزون بزرگ شیکش که جای جایش مانکن‌های پوشیده چیده شده بود، می‌چرخوندم.
به قسمت انتهایی سالن که رسیدیم، از پله‌های مخفی که داخل یک در قرار داشت بالا رفتیم.
وارد یک اتاق نسبتاً بزرگ شدیم که دورتادورش لباسای کاور دار آویزون بود.
- خب نورا جون بگو ببینم کدوم مدلا رو تازه آوردی.
یکی از دستاش رو به کمر زد و در حالی که کل اتاق رو دنبال مدل موردنظر، از نظر می‌گذروند که با هیجان صداس رو بالا برد.
- آها، پیداش کردم.
بی‌معطلی درحالی که آستین مانتوی کوتاه سبز رنگش رو بالا می‌زد، به طرف ته اتاق به راه افتاد.
در حالی که زیپ کاور مورد نظر رو پایین می‌کشید گفت.
- بچه‌ها این یکی از بهترین مدلایی که برامون اومده، خیلی شیک و مجلسیه مطمئنم که ازش خوشتون میاد.
وقتی زیپ کاور کاملاً باز شد، از دیدن لباس به وجد اومدم واقعا بی‌نظیر بود.
الناز: وای دختر خیلی عالیه!
جلوتر رفتم و دستی به بالاتنه‌ی منجق دوزیش کشیدم.
- چطوره؟ خوشتون اومد؟ سه چهارتا بیشتر ازش ندارم، اگه ازش خوشتون اومد جفتتون می‌تونید همین رو بردارید.
الناز نگاهی پشت رگال رو بررسی کرد و بعد از چند دقیقه زیر رو کردن، رو به نورا گفت:
- نورا خیلی قشنگن.
رنگ آبی آسمونی رو بیرون کشید.
- من این یکی رو پرو می‌کنم.
رو به من ادامه داد.
- رها تو چی؟ اگه ازش خوشت اومد جفتمون از همین مدل برمی‌داریم.

لبخندی زد.

- باشه، منم گلبهی خیلی ملایم رو برمی دارم.

- خب تا شما دوتا می رین تو اتاق پرو منم لباساتون رو براتون میارم.

- دستتون درد نکنه نورا خانم.

در حالی که لباسا رو برمی داشت، جواب داد.

- قابل شما رو نداشت، این طوری که صدام می کنی فکر می کنم یه خانم مسنم.

لبخند زنان ادامه داد.

- بابا فقط چهار-پنج سال ازتون بزرگترم.

الناز تک خنده ای زد و دستش رو دور شونه م حل*قه کرد.

- نورا این رهای ما یه کم دیر جوشه، تو به دل نگیر.

از توی آینه ای اتاق پرو خودم رو برانداز کردم. لبخند رضایت بخشی رو لبام نقش بست.

دوطرف دامنش رو گرفتم تا پشت لباس رو دید بزنم. تو یک کلمه می تونستم بگم، واقعا عالی بود.

جنس پارچه اش به حدی ظریف بود که فکر می کردم اگه یه ذره بکشمش حتما پاره میشه ولی برخلاف ظاهرش

محکم بود.

لباس مدل ماهی بود. بالاتنه تا زیر سی*نه اش از یک گیپور منجق دوزی که به صورت خیلی فشرده و ماهرانه

کار شده بود، استفاده کرده بودند؛ از زیر سی*نه تا پایین لباس از جنس یک کرپ خیلی ظریف و ل*ت، که

جای جایش رو نزدیک به هم از منجق های بالاتنه به صورت خطی تزیین کرده بودند. یقه ی هفت باز لباس گردن

و سرشانه ها رو به شکل قشنگی به نمایش می داشت.

از پشت لباس تا وسطای کمر باز بود. بعد از اون از وسط لباس به اندازه ی ۸ سانت از گیپور بالاتنه تا پایین کار شده

بود که هر چه به طرف پایین امتداد پیدا می کرد پهنایی گیپور بیشتر می شد، به طوری که وقتی به پایین لباس

می رسید تقریبا پشت لباس رو کامل پوشش می داد و حدود 5 سانت دنباله لباس رو تشکیل می داد.

دستی به آستین خیلی موتاهاش کشیدم تا مرتبش کنم؛ داشتم یقه ی لباس رو درست می کردم که در به صدا

دراومد.

- رها بیا بیرون بینم چی شدی؟

صدام رو برای جواب دادن بالا بردم.

- الان میام.

بعد از مرتب کردن لباس در رو آروم باز کردم. از دیدن النا توی اون لباس که کاملا فیت تنش بود، با لبخند گفتم:

- الناز لباس خیلی بهت اومده.
 با چشمای گرد شده، خیره بهم جواب داد.
 - بابا رها خیلی عالی شدی.
 چرخی زد و ادامه داد.
 - راست میگی؟ به نظرت خوبه؟
 لیش رو آویزون کرد.
 - تا قبل از اینکه تو رو ببینم فکر می کردم خیلی بهم میاد ولی لان فکر می کنم قشنگ نشدم.
 - خودت رو لوس نکن، خلیم بهت اومده.
 نگاه اجمالی به لباس انداختم.
 - خب، حالا همینا رو برداریم.
 در حالی که به طرف اتاق پرو می رفت جواب داد.
 - آره، برو عوض کن تا بریم برای قیمت.
 لباس به دست از اتاق خارج شدم. نورا در حال صحبت کردن با چند خانم بود که وقتی ما رو دید با یک عذرخواهی به طرفمون اومد.
 - خب چطور بود؟ پسند شد؟
 الناز کیفش رو روی شونه اش جابه جا کرد.
 - آره عزیزم، همینا رو برامون آماده کن.
 چینی که اونا داشتن با هم حرف می زدند، نگاهم رو برای پیدا کردن یک لباس مناسب دورتادور مزون چرخوندم.
 دوست داشتم برای مادر جون کت دامن و برای شیما یه دست لباس بخرم. حتم داشتم که برای مهمونی لباس مناسب ندارن.
 به طرف یکی از مدلا مسیر کج کردم. دامن حریر سنگ دوزی شده اش رو توی دستم گرفتم. نگاه کلی به مدل لباس انداختم.
 ماکسی ساده خوش دوخت زیتونی رنگ با داشتن آستین سه ربع و یقه ی مناسب، شک نداشتم شیما ازش خوشش میاد.
 دوست داشتم نظر الناز رو هم بدونم.
 - الناز یه لحظه میای.
 جفتشون به طرفم چرخیدند.

- عزیزم اینم یکی از مدلای ساده و پرفروشمنه، تن خورش حرف نداره.
به نورا که حالا کنارم وایستاده بود لبخند زد.
- جونم رها؟
با سر به لباس اشاره کردم.
- نظرت چیه؟ به نظرت خوبه؟
لباس رو زیرورو کرد:
- قشنگه ولی نه در حدی که بخوای با اون یکی عوضش کنی.
چشمکی زد.
- برای خودم نیست.
کنجکاور پرسید.
- برای کیه؟
رو به نورا گفتم:
- نورا جون لطفا یه دونه از این لباس همین رنگ، سایز خودم برام بذار.
دستش رو گرفتم و به طرف صندوق کشیدم.
- برای شیما خریدم. تازه می‌خوام برای مادرجونم یه دست کت دامن بردارم.
خودش رو روی صندلایی جلوی صندوق انداخت.
- خوب کاری می‌کنی، ولی کت دامن رو می‌خوای چی کار کنی؟ اصلا سایز مادرجونت رو می‌دونی؟
در حالی که نگاهم رو روی کت دامن شکلاتی روشن زوم کرده بودم، جواب دادم.
- چشمی می‌دونم چی سایزش میشه چی نمیشه.
به کت دامن مورد نظرم اشاره کردم.
- مثل اینکه اون یکی خوب باشه توم اینجا باش من برم یه نگاه بندازم.
کت دامن شکلاتی رنگ به نظرم خوب می‌اومد. به خاطر اینکه سلیقه‌ی مادرجون زیاد دستم نبود، سعی کردم مدل ساده‌اش رو بردارم.
بعد از اینکه کارمون تموم شد، از نورا خداحافظی کردیم.
بعد از خروج از مزون الناز گفت:
- من کفش دارم تو می‌خوای بریم بخریم.
کیسه‌های خرید رو توی دستم جابه‌جا کردم.

- آره، میخوام برای شیما و مادر چون کفش بگیرم.
- خیلی خوب همون طبقه‌ی پایین چندتا کفش فروشی هست، می‌خوای بریم پایین؟
- آره بریم.
- بعد از کلی گشت‌وگذار آخر کفشای مد نظرم رو پیدا کردم؛ با بی‌حالی خریدارو روی صندلی عقب انداختم.
- در حالی که کمر بندم رو می‌بستم، الناز با خنده گفت:
- خوبه یکی دو مغازه بیشتر نرفتمیم و گرنه باید جنازت رو برای مامان جونت می‌بردم.
- لبخند خسته‌ای زدم.
- ولی الناز خدا خیر بده به این دوستت، من یکی که اصلا حوصله‌ی این در اون در زدن رو نداشتم.
- ماشین رو روشن کرد.
- ببرمت خونتون تا رو دستم نموندی.
- پشت چراغ قرمز وایستاده بودیم که الناز انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:
- راستی رها از یک آرایشگاه خوب نوبت گرفتیم؛ فردا ساعت پنج میام دنبالت.
- سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.
- مثل اینکه فکر همه‌جا رو کردی.
- با چشمک جواب داد.
- اون که بله، من تمام کارام رو برنامه‌ست.
- بعد از رد کردن چندتا ترافیک حال بهم زن جلوی در خون نگه‌داشت.
- بیا بریم تو.
- کش‌وقوسی به گردنش داد.
- چون رها اصلا حسش نیست، خونه کار دارم.
- در حالی که کیفم رو برمی‌داشتم، جواب دادم.
- پس خریدارو بذار تو ماشین باشن فردا هم یه کم زوتر بیا تا لباسای شیما و مادر چون رو برسونیم.
- یه آن یادم اومد ممکنه دیر بشه به همین خاطر کیسه‌ی لباسای اونا رو برداشتم.
- نه اینا رو با خودم می‌برم، صبح زود میدم رانده ببردشون می‌ترسم دیر بشه.
- با ابرو به در اشاره کرد.
- اگه کارت تموم شد پیر پایین و رفع زحمت کن که دارم از خستگی می‌میرم.
- با اخم ساختگی جواب دادم.



- خیلی بی ادبی، دلتم بخواد که دارم باهات حرف می‌زنم.
لبخند گشادی تحویلیم داد.
- اونکه بعله، ولی الان دلم خونمون رو می‌خواد.
با خنده از ماشین پیاده شدم.
- برو خونتون دیوونه.
با تک بوق از کوچه‌ی نیمه روشن خارج شد.

با نفس عمیقی که صدا دار بیرونش می‌دادم، به طرف در چرخیدم. بسته‌ها رو تو دستم جابه‌جا کردم تا با دست راست بتونم راحت‌تر کلید رو از جیب بغل کیفم بیرون بکشم.
سرم رو پایین انداخته بودم و با دست تمام محتویات توی کیف رو زیرورو می‌کردم که با صدای شخص پشت‌سرم جیغ کوتاهی کشیدم و خودم رو به در چسبوندم.
- سلام.
از شدت ترس تمام محتویات توی دستم روی زمین پخش شد. همین‌طور که دستم رو روی قلب بی‌قرارم قرار داده بودم چشمام رو محکم بستم.
منتظر واکنش فرد مقابلم بودم که صداش رو برای بار دوم اما این بار هول شده و دستپاچه شنیدم.
- بیخشید خانم بزرگمهر، قصد ترسوندنتون رو نداشتم.
صدای آشناس من رو برای دیدن صاحبش کنجکاو می‌کرد، چشمام رو آرام باز کردم.
- بازم معذرت می‌خوام فکر نمی‌کردم تا این حد وحشت کنیین.
به قصد جمع کردن وسایل روی زمین نشست. با لحنی که این بار خودمونی‌تر می‌زد، به منی که همچنان با بهت ایستاده بودم گفت:
- هنوز مثل قدیما بدون سلام به آدم خیره میشی.
قامت راست کرد با لبخند کیسه‌ها رو کنار پام گذاشت. کلید رو به طرف گرفت.
- نمی‌خوای وسایلت رو تحویل بگیری؟
خیلی سریع صاف ایستادم و در حالی که به صورت نمایشی گلوم رو صاف می‌کردم، کلید رو ازش گرفتم.
- بیخشید، انتظارش رو نداشتم به همین خاطر ترسیدم.
قدمی به طرفم برداشت؛ زیر نور چراغ تیر برق کنار خونه راحت‌تر می‌تونستم چهره‌اش رو ببینم.

- خوب هستین؟

سعی کردم ترس به وجود اومده توی وجودم رو کنار بزنم؛ با لبخند کج و کوله جواب دادم.

- ممنون، شما چطورین آقای نصری؟

لبخند غمگینی زد.

- ای، شکر.

نگاه مشکوکی به دوروبرش انداخت و یک قدم دیگه به طرفم برداشت. از رفتار محتاطش ترس کنار زده شده

دوباره توی قلبم نشست. آب دهنم رو قورت دادم و آرام پرسیدم.

- اتفاقی افتاده؟

مثل اینکه فهمید از رفتارش ترسیدم. دو دستش رو بالا آورد و به نشونه‌ی نه، تند تکون داد.

- نه نه، خواهش می‌کنم نترسین راستش می‌خواستم باهاتون حرف بزنم؛ ولی پدر و برادرتون اجازه نمی‌دادن به

همین خاطر این جوری مزاحم شدم.

با اخم ساختگی که نشون از کنجکاوی بود، پرسیدم.

- موضوع چیه؟ چرا می‌خواستین من رو ببینین؟

سرش رو پایین انداخت، درست مثل کسی که از گفتن حرفش احساس شرم می‌کنه.

- راستش می‌خواستم راجع به پیمان باهاتون صحبت کنم.

از شنیدن اسم پیمان احساسای گوناگونی به قلبم سرازیر شد. حس ترس، ترحم، تاسف.

صحبت درباره‌ی جریان‌ات گذشته حالم رو خراب می‌کرد؛ به طرف در چرخیدم و با تاسف گفتم:

- متاسفم! من هیچ حرفی برای گفتن ندارم.

کلید رو توی قفل چرخوندم.

با یک قدم بلند خودش رو بهم رسوند. دستش رو محکم روی در گذاشت و سد راهم شد.

با تعجب به چهره‌ی برافروخته‌اش که با نصری چند دقیقه پیش زمین تا آسمون فرق داشت، خیره شدم. با صدای

که سعی داشت بلند نشه غریب.

- شما دیگه چطور آدمایی هستین! درباره‌ی پیمان چی می‌دونین؟ می‌دونن چی کشیده؟ می‌دونن چی باعث شده

دست به همچین کارایی بزنه؟ اونم پیمان کسی که آزارش به یک مورچه هم نرسیده بود.

ازم فاصله گرفت. پشت بهم ایستاد و با کلافگی دستی توی موهایش کشید، انگار که می‌خواست جای کله‌ی من

موهایش رو ریشه بیرون بکشه.



با صدای نرم تر اما همچنان محکم خطاب به منی که هنوز توی بهت تغییر رفتار مرد خوش خنده‌ی دوران خوش زندگی‌م بودم، ادامه داد.

- آگه می‌خوایین همه‌چی رو راجع به بهش بدونین، بدونیین الان داره چه رنجی رو تحمل می‌کنه. نخواین بدون دونستن اصل ماجرا محاکمه‌اش کنین.

چرخید و کارت توی دستش رو به طرفم دراز کرد.

- باهام تماس بگیرین.

خودکار دستم به طرف کارت بالا رفت؛ لبخند زورکی زد.

- مطمئن باشین پشیمون نمیشین.

ازم فاصله گرفت و با لحن پشیمونی گفت:

- بازم معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام که صدام رو بالا بردم.

نفسش رو صدادار بیرون داد.

- این روزا زیادی داره برام سخت می‌گذره.

مثل اینکه راست می‌گفت؛ اصلا شبیه نصری قدیم نبود. مثل اینکه رنج رفیق عزیزتر از جوش زیادی براش سنگین بوده.

نگاهش رو به نگاه خیره‌م دوخت.

- خوش حال میشم تماس بگیرین، سه روز دیگه دادگاه پیمانانه، قبل از اون خواهش می‌کنم بهم زنگ بزنین.

ازم بیشتر فاصله گرفت.

- من باید برم رو حرفام فکر کنین، خداحافظ.

بدون اینکه منظر هر حرفی از طرف من بمونه، من رو مات برده به حال خودم رها کرد.

به کارت توی دستم خیره شده‌بودم، خیلی دلم می‌خواست بدون قضیه پیمان چی بود؟ چرا به همچین کارای خطرناکی دست زده؟

کلافه از بی‌جواب موندن سوالاتم، کارت رو روی میز کنار تخت پرت کردم.

روی تخت نشستم و سرم رو بین داستام گرفتم. واقعا تحمل یک شوک دیگه برام سخت بود.

سرم رو بالا گرفتم و به دیوار روبه‌رو خیره شدم نیاز داشتم بیشتر فکر کنم؛ درگیر مسئله پیش اومده بودم که صدای در اتاق بلند شد.

- الان میایم تو.

خودم رو جمع‌وجور کردم، با لبخند جواب دادم.

- بیاین تو.
ماندانا و آرام با صورتای بشاش وارد شدند، دو طرفم روی تخت نشستن.
- خب رو کن ببینیم شوهر خواهرم چیا خریده.
آرام در حالی که بسته‌های مادرجون و شیما رو به طرف خودش می‌کشید، گفت:
- بیا پیداشون کردم.
- مال من نیستن، مال من پیش النازه.
ماندانا دست از زیر رو رو کردن لباسا برداشت.
- این یعنی چی الان؟ اینا برای کیه؟
- آخه فردا عصر قراره با الناز بریم آرایشگاه، گفتم دیگه از تو ماشین بردارمشون.
با ابرو به لباسای پخش شده روی تخت اشاره کردم.
- برای شیما و مادرجون گرفتم، نظرتون چیه؟
آرام در حالی که لباس‌ها رو توی پاکت می‌ذاشت، جواب داد.
- خیلی قشگن امیدوارم بهشون بیاد.
ماندانا کت دامن رو به طرف آرام گرفت.
- آره خیلی نازن، حالا بگو ببینم لباست چه رنگیه؟
برای اینکه بتونم جفتشون رو ببینم؛ از جا بلند شدم و روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم.
- گلبهی خیلی ملایم.
- تا یک ساعت باهم درمورد آرایش و لباس حرف می‌زدیم. ماندانا هم به مزون دوستش رفته بود و لباس مناسب وضعش خریده بود؛ آخر ماندانا و آرام تصمیم گرفتن برای آماده شدن با ما به آرایشگاهی که الناز گفته بود بیان. بعد از اینکه آذین به دنبال آرام اومد با هم از اتاق خارج شدند. ماندانا چند دقیقه بعد از اونا برای خوردن داروهاش من رو تنها گذاشت.
- نگاهی به بسته‌های لباس انداختم؛ لبخندی روی لبم نقش بست سریع به طرف گوشیم رفتم و شماره‌ی شیما رو گرفتم.
بعد از چند بوق صدای شاداب شیما طنین انداز شد.
- سلام عزیز دلم، چطوری تو؟
از لحن ذوق‌زده‌ش لبخند روی لبم گشادتر شد.
- سلام شیما خانم عزیز، حالت چطوره؟ مادرجون خوبه؟



- خوبم عزیزم، مادر جون هم از وقتی که به دیدنش اومدی خیلی تغییر کرده به قول معرف از لاکش در اومده. با یک خدا رو شکر خودم رو روی تخت پرت کردم. خیلی دوست داشتم بدونم مادر جون درباره پیشنهادم چه تصمیمی گرفته:
- شیمای مادر جون با تهرانیا حرف زد؟
نفس فوت شده‌اش رو از پشت گوشی حس کردم.
- ای از دست تو که ما رو بی‌مونس کردی؛ بنده‌خداها چه کاری بهش دارن مادر جونی داره باراش رو جمع می‌کنه. از ذوق زیاد نیم‌خیز شدم.
- راست میگی؟ وای خدا زود باش گوشی رو بده بهش که دلم براش یه ذره شده.
- رفته حموم، درضمن شما همین صبحی دیدیش.
روی تخت دراز کشیدم.
- اومد بیرون بهش بگو هر چقدرم بینمت بازم دلم برات تنگ میشه، راستی...
با دهن پر جواب داد.
- هوم.
- ما فردا شب یه مهمونی داریم، می‌خوام تو مادر جون و نیره و منیره هم باشین و اگه نیاین خیلی دلخور میشم. سکوتی بینمون حکم‌فرما شد. می‌دونستم شیمای به چی فکر می‌کنه. حتماً با خودش می‌گفت: «این مهمونی مال ماها نیست.»
- صدای گرفته‌اش برای جواب دادن بلند شد.
- افسان تو که خودت می‌دونی ما...
وسط حرفش پریدم.
- گفتم نه نیار، برای تو و مادر جون هدیه خریدم، دو دست لباس که دیگه بهونه نداشته باشی.
- آخه...
آخه‌ماخه نداریم، همین که گفتم؛ به خدا اگه نیاین خیلی ناراحت میشم. فردا صبح ساعت یازده جلوی در باش که هدیه‌ها می‌رسه.
- ببین...
بدون اینکه بهش فرصت اعتراض بدم، تندتند گفتم:
- فرداشب منتظرتونم، خداحافظ.
- بعد از تموم شدن مکالمه‌ام از شوق اینکه مادر جون قراره پیش من بمونه نمی‌تونستم خودم رو نگه دارم.

سرم رو توی بالش فرو بردم و از ته دل خندیدم. بعد از خالی کردن ذوقم، شماره شیدا و دنیا رو گرفتم و از شون قول گرفتم که حتما بیان آخر سر خواستم که امیران و شاهین رو هم از طرف من دعوت کنن. خیلی دوست داشتم دوباره مثل قبلنا دور هم جمع بشیم. به تاج تخت تکیه زدم و به گوشی توی دستم خیره شدم؛ دلم می‌خواست کوهیار رو هم مثل بقیه خودم شخصا دعوت کنم اما نشد. اصلا نمی‌دونستم اون شب میاد، نمیاد بازدمم رو صدادار بیرون دادم. به فکر عشقم چشمام رو آروم روی هم گذاشتم.

به صورت آرایش شدهم خیره شدم. آرایش ساده و ملیحی داشتم، خودم از آرایشگر این‌طور خواسته بودم. طرفدار آرایش‌های پر آب و تاب نبودم.

موهام به صورت پرنسسی شینیون کرده و یک تاج نقره‌ای ظریف وسطش کار گذاشته بود. با اینکه تغییر آنچنانی نداشتم اما از ظاهرم راضی بودم.

به طرف اون سه‌تا که در حال پوشیدن مانتوهاشون بودن، قدم برداشتم. برخلاف آرایش ملایمم، آرایش اونا غلیظ و تو چشم بود. تو نخ قیافه‌ی قشنگ شده‌شون بودم که آرام صدام زد. - بدو رها، ساعت نه شد داره دیرمون میشه. سریع مانتوم رو برداشتم، رو به جمع گفتم: - بریم، من آماده‌م.

ماندانا سرش رو به نشونه‌ی تعظیم پایین آورد و با شوخی جواب داد. - منتظر امر شما بودیم اولیاحضرت.

لبخند کوتاهی زدم.

- داری مسخره‌ام می‌کنی؟

الناز در حالی که شالش رو تنظیم می‌کرد گفت:

- مسخره واسه چی؟ مثل این پرنسسا خوشگل و ناز و خواستنی شدی.

ماندانا با لحن جدی ادامه داد.

- نه بابا مسخره کجا بوده! جدی خوب شدی.

- دوباره شما وایستادین به حرف؟ بابا پاشین بریم، زشته مهمونا اومدن ما هنوز اینجا وایستادیم.

با غرغرای آرام همه به طرف ماشین الناز راهی شدیم.

سوار ماشین که شدیم ماندانا پرسید.

- راستی الناز آدرس مزون این دوستت رو بده می‌خوام برم یه سر بزم، از لباسای که پوشیدین معلومه طرحای خیلی خوبی داره.

وارد خیابون اصلی شدیم.

- آره لباساش خیلی خوبن، لباس من و رها رو تازه از ترکیه آورده بود. لباسای توی مزونشم خیلی قشنگ بودن. از آینه‌ی جلوش به من نگاهی انداخت.

- مگه نه رها؟

سرم رو به طرف ماندانا که کنارم نشسته بود چرخوندم.

- آره طرحای خوبی داشت؛ من جاش رو بلدم هروقت خواستی بگو باهم می‌ریم.

با لبخند به پشتی صندلی تکیه زد. سرش رو به طرف من چرخوند.

- الان که داریم می‌ریم؛ ولی وقتی که برگشتیم حتما یه سری بهش می‌زنم.

به لباس بلند یاسی رنگش که از زیر سیخونه تا پایین گشاد می‌شد، اشاره کردم.

- لباس تو هم عالیه، شکمت رو قشنگ پوشش داده.

دستی به پارچه‌ی حریر گلدوزی شده با مرواریدش کشیدم.

- پارچه‌شم خیلی نازه، مخصوصا این مرواریدای ظریفش.

کمی توی جاش جابه‌جا شد.

- آره خوبه ولی می‌خواستم مدلای اونجارم ببینم.

چند دقیقه بعد وارد کوچه شدیم. کوچه پر بود از ماشینایی با مدلای جورواجور.

وارد حیاط شدیم. به پیشنهاد آرام به طرف در پشتی که توسط راهروی باریکی به سالن اصلی وصل می‌شد، فرمون چرخوند.

بعد از توقف ماشین آرام گفت:

- می‌تونین تو اتاق اولی سمت راست، لباس عوض کنین.

جلوتر از ما از ماشین پیاده شد.

- من یه کم زودتر میرم، باید آذین رو پیدا کنم.

بعد از رفتن آرام ما هم به خاطر وضع ماندانا آروم به طرف در ورودی حرکت کردیم.

صدای همهمه و خنده نشون از اومدن اکثر مهمونا بود.

وارد اتاق سمت راستی شدیم. مانتوم رو درآوردم و روی یکی از صندلایی مسی رنگ گذاشتم؛ نگاه اجمالی به خودم انداختم وقتی از مرتب بودن همه چی مطمئن شدم به طرف ماندانا که با موهای فرشده‌اش ور می‌رفت چرخیدم. - بریم.

الناز دامن لباسش رو تنظیم کرد.

- منم آماده‌ام.

با هم به طرف سالن حرکت کردیم. وقتی به انتهای راهرو رسیدیم، با چشم به دنبال مامان گشتم. مهمونا درحال صحبت و نوشیدن بودن، بعضیا ایستاده بعضیا هم نشسته روی مبلمنایی مه جای‌جای سالن بزرگ به صورت هلالی چیده شده بودند.

خوبیه این ورودی نسبت به ورودی اصلی این بود که کمتر جلب توجه می‌کرد.

مامان رو توی جمع دوستاش در حال صحبت پیدا کردم.

رو به ماندانا و الناز گفتم:

- میرم یه سر به مامان بزنم.

ماندانا به آراس اشاره کرد.

- مام بریم یه سر به شوورمون بزنیم.

الناز رو به من جواب داد.

- منم باهات میام.

دست توی دست هم به طرف جمعشون حرکت کردیم؛ کنار مامان وایستادیم.

- سلام.

نگاه‌ها به طرفمون چرخید.

لبخند نمکینی زدم.

- خیلی خوش اومدین.

مامان بعد از سلام و خوش‌آمد گویی الناز، به من اشاره کرد.

- دخترم رها.

دست الناز رو گرفت.

- اینم دختر مهناز، الناز جون.

یکی از خانمها که قیافه‌ی مهربونی داشت، از جا بلند شد و به قصد بغل گرفتن ما دستاش رو باز کرد:

- چه دخترای نازی! بیاین ببینم.

من رو تو آغ*وش کشید.
- ممنون.

ازش جدا شدم؛ با تحسین سرتاپام رو برانداز کرد.

- پریوش دختر به این ماهی داشتی و رو نمی کردی! ماشاءالله.
مامان با سرخوشی جواب داد.

- حالا که دیدیش، زیارت قبول!
از تعریفاتی که می شد هم خجالت می کشیدم هم ذوق داشتم، لبخند پهنی زد:

- ممنون خانم، نظر لطفونه.
با لبخند نگاهش رو به طرف الناز چرخوند.

- بیا ببینم دختر گلم.
حینی که خانم با الناز خوش و بش می کرد به سه خاتم دیگه با خوش رویی دست دادم و کنار مامانم نشستم؛ بهم نزدیک شد و آروم گفت:

- چرا این قدر دیر کردین؟
سرم رو به طرف مامان چرخوندم.

- بیخشید، کارمون یه کم طول کشید.
صاف نشست و زیر لب زمزمه کرد.

- از دست شما.
چند دقیقه ای بود که به خاطرات مامان و دوستانشون گوش می دادم. حسابی حوصله ام سر رفته بود النازم که یک بند سرش تو گوششیش بود.

نگاهی به دوروبر انداختم، خبری از خانواده ی تهرانی نبود. گوشیم رو از روی میز برداشتم. «سلام کجایی؟»
بعد از چند ثانیه جواب پیامکی که به شیما دادم رسید.

- تو راهیم، داریم با فریدون میایم.
با کمی تعلل دوباره فرستادم. «تهرانیا اومدن؟»
«قرار بود بعد از ما راه بیوفتن، نمی دونم راه افتادن یا نه.»
روم نمی شد بپرسم کوهیار میاد یا نه؟ آخر سرم با «بعدا می بینمتون» مکالمه مون پایان یافت.
نفسم رو صدا دار بیرون دادم.



به در ورودی زوم کرده بودم که عمه خانم با صلابت همیشگی وارد شد. بعد از اون به ترتیب، اردشیرخان، مهناز خانم و در آخر ارسالان وارد شدند.

از دیدن ارسالان لبخند غمگینی روی لبم نشست؛ بعد از اون جریان حس تنفرم جاش رو با یک حس دوستانه عوض کرد. فهمیدم اون تصویر ذهنی که من از اون برای خودم ساخته بودم، از پایه غلط بوده مامان از جاش بلند شد و رو به دوستاش گفت:

- بیخشید بچه‌ها، میرم یه سر به عمه خانم بزنم.

سرش رو به طرف من و الناز چرخوند.

- پاشین بریم.

با یک چشم از جا بلند شدم. قبل از اینکه دنبال الناز و مامان راه بیفتم، رو به جمع دوستان اظهار خوشبختی کردم. - از آشنایی با شما خیلی خوشبختم.

با یک با اجازه پشت سر مامان راه افتادم؛ سرعت قدم‌هام رو پایین آوردم تا با قدم‌های آهسته مامان هم‌خونی داشته باشن.

هنوز مثل قبل نمی‌تونست سریع راه بره، قدماش رو با دقت و احتیاط برمی‌داشت از پشت، به هیکل پوشیده‌شده‌ش با ماکسی مشکی براق بلندش دقت کردم؛ چقدر لاغر شده بود! نسبت به مامان قبلی خیلی تغییر کرده بود. امیدوار بودم یه روز به همون شخصیت قبل برگرده. کسی شبیه به گذشتش!

وقتی به جمعشون رسیدیم، مامان شروع کرد به رو*وس*ی و خوشامدگویی. منم طوطی‌وار کارهای مامان رو تکرار می‌کردم و دو نهایت کنار ارسالان نشستیم.

- رها جون خوبی عزیز دلم؟

از لحن صمیمی و دور از هر گونه گوشه و کنایه‌ی مهناز خانم چشمام گرد شده بود. همیشه وقتی باهاش هم‌کلام می‌شدم، تک‌تک حرفاش بوی کنایه و مزه‌ی زهر می‌داد.

لبخندی ساختگی روی لبام جان گرفت.

- ممنون مهناز خانم، خوبم.

ارسالان سرش رو به گوشم نزدیک کرد، با لحنی که خنده توش موج می‌زد گفت:

- چشات رو این جور نکن، به حرفای مامان هم توجه نکن، بنده خدا می‌خواد من رو به ایران پا بند کنه.

با خودم گفتم: «نازنین خانمش چی شد؟»

برای عوض کردن بحث از ارسالان پرسیدم.

- شونه‌ت چطوره؟

به پشتی مبل تکیه زد.
 - ای... بدک نیست.
 با بلند شدن اردشیرخان همه‌ی سرها به طرف مقابل چرخید.
 بابا داشت به جمعمون اضافه می‌شد. همه به احترامش ایستادند دست همه رو با صمیمیت فشرد:
 - خیلی خوش اومدین.
 دستش رو به نشونه‌ی نشستن به طرف مبل‌ها دراز کرد.
 - بفرمایین خواهش می‌کنم؛ بفرمایین عمه خانم.
 درحال میوه خوردن، سرم رو به طرف ارسالان چرخوندم.
 - چه خبر؟ این روزا چی کارا می‌کنی؟
 نفس عمیقی کشید و در حالی که سیب توی بشقاب رو پوست می‌گرفت، جواب داد.
 - چند روزی رو استراحت کردم، بعدش روزی دو سه ساعت به شرکت سر می‌زنم.
 سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم کنجکاوانه پرسیدم.
 - شنیدم می‌خوای مهاجرت کنی؟
 لبخند تلخی زد:
 - درست شنیدی.
 صدای پیامک گوشیم بلند شد. با یک بیخشید پیام شیما رو باز کردم.
 - ما رسیدیم.
 لبخند گشادی روی لبام نشست. با یک با اجازه‌ی ارسالان رو تنها گذاشتم.
 با ذوق به طرف ورودی قدم برمی‌داشتم. از پله‌های جلوی ورودی بالا می‌اومدند؛ سریع خودم رو به مادرچون رسوندم تا بتونم توی بالا اومدن از پله‌ها کمکش کنم.
 - سلام.
 مادرچون رو به آغوش کشیدم.
 - وای مادرچون خیلی خوش حالم کردین.
 من رو از خودش جدا کرد.
 - آخه کی می‌تونه دعوت نفسش رو قبول نکنه؟
 پیشونیش رو بوسیدم.
 - قربونت برم من، خیلی خیلی خوش اومدین.

نوبت به شیما رسید.

- سلام شیما جونم، خیلی خوش اومدی.

من رو تو بغل گرفت.

- ممنون خوشگل خانم.

همین طور که بالا می رفتیم، کنجکاو پرسیدم.

- نیره خانم و منیره خانم نیومدن؟

نزدیک ورودی ایستادیم. شیما درحالی که با شالش ور می رفت، شونه ای بالا انداخت.

- با انسی خانم هر چقدر اصرار کردیم فایده ای نداشت؛ می خواستن پیش خانوادشون باشن.

وارد راهروی گشادی شدیم که با سه پله به بالا وصل می شد. بعد از سه پله سمت چپ توی فرورفتگی دیوار اتاق کوچیکی بود که مهمونا اونجا لباساشون رو عوض می کردن، وارد همون اتاق شدیم.

مادر جون چادر حریرش رو با کلی وسواس روی روسری قهوه ایش می داشت.

کت دامنش خیلی بهش می اومد و شکل افراد متمول شده بود. واقعا لباسها یکی از مهم ترین معرفای آدم هستن، اونم تو همچین جامعه ای از پشت بغلش کردم.

- چقدر خوش تیپ شدین!

به طرفم چرخید:

- دستت درد نکنه مادر جون، سلیقه ی خودته.

با ابرو به شیمایی که با موهای باز شده اش ور می رفت، اشاره کرد.

- هزارتا مدل مو عوض کرده ولی بازم درگیره.

با لبخند به طرفش چرخیدم. توی اون لباس واقعا برازنده شده بود.

- بابا خوشگله ولشون کن.

به طرفم چرخید و با کلافگی گفت:

- وای هر کاری می کنم یه وری وایستن نمیشه، دوباره میریزن رو پیشونیم.

روبه روش وایستادم. نگاه کلی به موهایش انداختم.

- اتفاقا همین جوری که روی پیشونیت ریخته خیلیم قشنگه، تازه مدل موت به آرایش ماتت اومده.

دستش رو به طرف در کشیدم.

- بزن بریم که کلی آدم منتظرمونن.

هر چه به جمع قبلی نزدیک می‌شدم، تعلل مادر جون بیشتر می‌شد. می‌دونستم این همه نگرانی‌ها برای چیه ولی باید هر چه زودتر باهم روبه‌رو می‌شدند. توی چند قدمی‌شون بودیم که مامان خیره به مادر جون آروم از جا بلند شد. بعد از مامان، بابا همین‌طور همه به احترام مادر جون بلند شدند.

مامان با قدمای آروم خودش رو به مادر جون رسوند درست روبه‌روش ایستاد؛ همه منتظر عکس‌العمل بعدی مامان بودند. مادر جون سرش رو پایین انداخت و ترجیح داد مامان سر بحث روباز کنه.

مامان بدون حرف مادر جون رو به آغوش کشید و آروم زمزمه کرد.

- خوش اومدی مادر جون.
از هم جدا و به هم خیره موندن.
- خوش اومدین، به خونه‌ی خودتون.
مادر جون اشکای ریزش رو پاک کرد.
- شرمندم مادر جون من رو...
مامان وسط حرفش پرید:

- هیس... هیچی نگو، همین که رهام سالمه قسمتیش رو مدیون توام.
دستش رو دور شونه‌های مادر جون حلقه کرد و به طرف جمع برد. دوست داشتنم از این صحنه‌ی زیبا فیلم می‌گرفتم و ساعتها تماشا می‌کردم. اشکای جمع شده‌ی پشت پلکام رو کنار زدم؛ وقتی به خودم اومدم که شیما و مادر جون کنار جمع نشسته بودند. شیما با الاز خوش‌ویش داشت، مادر جون هم بین عمه خانم و مامان نشسته بود.

کنار ارسالان نشستیم. نگاه خندانم بین مامان و مادر جون در نوسان بود.

- خوبن بابا، خوردیشون.
لبخند گشادی به چهره‌ی ارسالان زدم.
- خیلی خوش‌حالم، خوش‌حالم که قراره همشون رو با هم داشته باشم.
لیوان آبم رو سر کشیدم:
- راستی داشتی راجع به مهاجرتت می‌گفتی.
نفسش رو فوت کرد، نگاه خیره بهم انداخت نگاهی پر از حسرت.
راستش امیدوی برای موندن ندارم، کمی به طرفم مایل شد.
- اگه اون موقع به هر قیمتی می‌خواستم داشته باشمت به این خاطر بود که می‌دونستم کسی تو دلت نیست.
لبخند تلخی زد.

- ولی الان دیگه همه چی فرق کرده، کسی رو تو دلت داری که دیوونه وار می‌خوادت.

سرم رو پایین انداختم؛ نفشش رو صدا دار بیرون داد.

- من مرد دزدیدن عشق دیگران نیستم اونم وقتی که معشوقشم باهاش همدله.

سرم رو بالا گرفتم تا جوابش رو بدم که خیره به ورودی ادامه داد.

- فکر کنم اگه کنار من بیندت زیاد خوشایندش نباشه.

نگاهم رو به طرف ورودی چرخوندم. دیدمش، مثل همیشه سنگین و محکم قدم برمی داشت.

فارغ از موقعیتم، تمام بدنم چشم شده بود برای دیدنش. صدای ارسال کنار گوشم طنین انداخت.

- اگه می دونستم کسی توی دلت نیست با زور هم که شده بود، به دستت می آوردم، حتی اگه خودت من رو نمی خواستی.

نگاه خیره ام رو به طرفش چرخوندم، با لبخند تلخی ادامه داد.

- تو که این رو خوب می دونی.

نمی دونم چقدر جلوش تابلو بودم که تا این اندازه به یقین رسیده بود. دوست نداشتم واقعیتی رو که کشف کرده بود رو انکار کنم؛ سرم رو با شرم پایین انداختم. شرم ولوم صدام رو پایین آورده بود.

- از کجا این قدر مطمئنی؟

در حالی که با پوزخند واضحی بلند می شد جواب داد.

- من حقیقت رو از چشمایی طرف مقابلم می خونم. دست تو که دیگه برام رو بوده، خودم بزرگت کردم.

جمع به احترام تهرانی و خانوادش از قیام کردند.

به تبعه از جمع کنار ارسال ایستادم. نگاهم رو به احوالپرسیای مامان و الهه خانم دوختم.

جرئت نگاه کردن به کوهیار اونم از این فاصله ی نزدیک رو نداشتم.

خودکار به طرف کارنی که برای شیما زبون می ریخت گام برداشتم، خیلی دوست داشتم توی بغل*لم بگیرمش کنارش ایستادم.

- سلام رفیق کوچولوی خودم.

با لبخند گشاد، ذوق زده به طرفم چرخید.

- سلام افسانه جون، دلم برات تنگ شده بود.

خم شدم و بعد از یک بغل*ل کوتاه لپ نازش رو ب*وس*یدم.

- دل منم خیلی برات تنگ شده بود. چه خبرا؟

دستش رو تو دستام گذاشت. دهن باز کرد تا جوابم رو بده که الهه خانم به طرفم چرخید.
 من رو به آغوش کشید.
 -سلام الهه خانم.
 از هم جدا شدیم.
 - سلام عزیز دلم، خوبی؟
 - ممنون شما چطورین؟ خیلی خوش حالم که تشریف آوردین.
 با لبخند گرمی جواب داد.
 - مگه می‌تونستم نیام! اونم تو جشن تو.
 -عزیزین.
 با لبخند به آقای تهرانی اشاره کردم.
 - با اجازتون برای عرض ادب خدمت آقای تهرانی می‌رم.
 دست در دست کارن مقابل آقای تهرانی، که در حال احوالپرسی با ارسلان بود، ایستادم.
 - بهتری پسرم؟
 - سلام آقای تهرانی.
 نگاهش رو از ارسلان به طرف من چرخوند.
 - به به افسانه خانم دیروز رهاخانم امروز، چطوری بابا؟
 لبخند نمکینی به چهره‌ی مهربونش پاشیدم.
 - ممنون، شما خوبین؟ خیلی خوش اومدین. خوب کردین که تشریف آوردین.
 دستش رو از دستم بیرون کشید.
 - ممنون دخترم.
 بعد از نیم نگاهی به بابا ادامه داد.
 -درخواست داریوش جان رو نمیشه رد کرد.
 بابا در جواب محبت آقای تهرانی گفت:
 - از بزرگواریتونه.
 نگاهم خودکار به طرف کوهیاری که کنار بابا ایستاده بود و به اخم ظریفی به من و ارسلان که کنار هم ایستاده بودیم خیره بود؛ چرخید
 - سلام، خوبین؟

از نگاه سرد و بی‌احساسش دلم یخ زد، کوتاه جواب داد.

- سلام ممنون

چقدر لحنش سرد و بی‌تفاوت بود، درست مثل کسی که دیگه پیشامدها براش اهمیتی ندارن، ناامید و بی‌تفاوت.

بدون حرف اضافه‌ای با مردها برای ملاقات با دیگر دوستانشون همراه شد.

دلم از این همه بی‌احساسیش گرفت. مثل اینکه توقعی بیش از این ازش داشتم.

لبخند تلخی به کارنی که بی‌هدف دنبال خودم می‌کشوندمش زدم.

- بیا اینجا بشینیم.

روی مبل دو نفره نشستیم. تمام سعیم رو میکردم تا گرفتگیم بروز پیدا نکنه. با لبخند ساختگی از کارن پرسیدم:

- خب چه خبرا کارنی؟ این روزا چی کار می‌کنی.

دستاش رو به هم زد و با لبخند شیرینی جواب داد.

- وای افسانه این روزا همش با شیما کیک درست می‌کنی و کلی بازی می‌کنیم، تازشم دیروز رفتیم شهربازی و

خوش گذروندیم.

با لبخند لپش رو کشیدم.

- آفرین پسر، همین‌طوری خوبه پس حسابی با شیما خوش می‌گذونی.

خواست جواب بده که الهه‌خانم من رو مخاطب قرار داد.

- افسان...

تک خنده‌ای زد.

- هنوزم به اسم جدیدت عادت نکردم.

- ایرادی نداره، با هر چی دوست دارین صدام بزنین.

- عزیزمی، رها جون این روزا چی کار میکنی؟ بدون ما خوش می‌گذره؟ به ما سر نمی‌زنی.

توی جام جابه‌جا شدم.

- راستش فعلا فقط تو خونه‌ام، شرمنده این چند روزه گرفتار بودم؛ ولی حتما سر می‌زنم.

با دست به شیما که روبه‌روم نشسته بود اشاره کردم.

- از طریق شیما جون جوایای احوالتون هستم.

وقتی کارن از کنارم بلند شد و بین مادر جون و شیما قرار گرفت، دامن لباسم یه کم بالا اومد. داشتم دامن لباسم رو

مرتب می‌کردم که عمه‌خانم نگاهی مغرور وار به الهه‌خانم انداخت.

- رها به نامزد تیر خورده‌اش سر نمی‌زنه شما که دیگه جای خود دارین.

از حرف عمه خشکم زد. اصلا توقع نداشتم که عمه باز هم بخواد مسائل گذشته رو پیش بکشه. الهه خانم نگاه متعجبش رو به طرفم چرخوند.

- نمی دونستم نامزد داری!

مهناز وقتی سکوت من رو دید برای جواب دادن پیش دستی کرد.

- بله عزیزم، رها از بچگی نامزد پسر من، ارسال شده بود.

به پشتی مبل تکیه زد و در حالی که با ژست پیروزمندانانه ای یکی از پاهاش رو روی اون یکی می داشت، ادامه داد.

- ان شاءالله چند ماه دیگه جشن عروسیشون رو برپا می کنیم.

نگاه ملتسمم رو به الناز که از حرفایی مادرش گیج شده بود، چرخوندم.

حال زارم رو فهمید. تک خنده ی بلندی زد و رو به الهه خانم سعی در جمع و جور کردن موضوع داشت:

- اونجوراییم که می گن نیست، رها و ار..

صدای محکم عمه خانم تودهنی محکمی بود به دهن الناز.

- برات بهتره که ساکت بمونی.

الهه خانم لبخند ساختگی به منی که شوک زده بهش خیره شده بودم، زد.

- تبریک می گم عزیزم.

دیگه تحمل جو به وجود اومده رو نداشتم، با یک لبخند زورکی جوابش رو دادم.

نشستن برام سخت شده بود، با یک با اجازه ای به طرف در سالن به راه افتادم.

بغض راه نفسم رو بسته بود. دوست داشتم هر چه زودتر به حیاط برسم و خودم رو از خفگی نجات بدم.

از صدای پاشنه ی کفش های که بهم نزدیک می شد، مطمئن بودم الناز دنبالم اومده.

همین که خواستم از در خارج شم دستم رو گرفت و من رو به طرف خودش چرخوند. با نگرانی پرسید.

- چت شد یههو؟ حالت خوبه؟

نمی دونم سوالش چقدر سوز داشت که اشک از چشمم چکید. سرم رو پایین انداختم دستش رو زیر چونه ام زد و سرم رو بالا گرفت.

- بینمت، گریه می کنی؟

خودم رو عقب کشیدم و با کلافگی جواب دادم.

- الناز حوصله ندارم، خواهش می کنم تنهام بذار.

پام رو که بیرون گذاشتم دوباره به عقب کشیده شدم.

- تا نگی چت شده ولت نمی کنم.

بغض گلوم حسابی اذیتم می کرد. فکر رسیدن این خبر به گوش کوهیار داشت دیوونه می کرد؛ اما روم نمی شد دردم رو به الناز بگم. دنبال بهانه‌ای برای دست‌به‌سر کردنش می‌گشتم که صدای قبراق پشت سرم من رو به خودم آورد.

- به‌به، سلام از کجا می‌دونستید ما رسیدیم که به استقبالمون اومدید؟

با نفس عمیقی سعی در آرام کردنم داشتم. با یک لبخند ساختگی به طرف دنیا برگشتم:

- سلام دنیاجون، خیلی خوش اومدی.

دستش رو از دستم بیرون کشید.

- خوبی؟

در حالی که دستش رو به طرف الناز دراز می‌کرد، جواب داد.

- بهتر از این نمیشه.

شیدا، امیران و شاهین به ترتیب از پله‌ها بالا اومدن؛ با همون لبخند ساختگی با همشون احوالپرسی کردم.

دستم رو به طرف در ورودی دراز کردم.

- بفرمایین خواهش می‌کنم. خیلی خوش اومدین.

نگاه مات امیران از لحظه‌ی دیدنش همچنان تقییم می‌کرد. سرم رو پایین اندختم شاهین توی راهرو ایستاد و رو به من پرسید.

- افسانه کوهیار اومده؟

از شنیدن اسمش یاد حرفای چند لحظه پیش زنده شد. دوباره داشت حالم بد می‌شد اما تمام سعیم رو برای عادی

بودن به کار بردم؛ سرم رو بالا گرفتم و جواب دادم.

- بله تشریف آوردن.

گوششیش رو از جیب کت آیش بیرون کشید.

- خب بذار ببینم کجاست تا برم بهش بچسبم.

امیران کلافه و بی‌حوصله شاهین رو مخاطب قرار داد.

- بهتره بریم داخل هر جا باشه خودش پیداش میشه.

چشم‌غره‌ی ساختگی به اعتراض امیران رفت.

- می‌خوام برم ببینم چطوره؟ سگرمه‌هاش توهمه یا نه؟

- الناز رو به شیدا و الناز کرد.
- دخترا تا زمانی که آقایون تصمیم می‌گیرن شما بریم تو این اتاق لباس عوض کنین.
- دنیا لبخند زنان جواب داد.
- بزن بریم که اصلا حوصله‌ی این دوتا رو ندارم. نمی‌خوام تا دو ساعت دیگه شاهد دعوا‌ی اینا باشم.
- بعد از تعویض لباس، همه به طرف مامان و مادر جون رفتن. بعد از سلام و احوالپرسی با جمع، همه‌ی جونا دور یک میز دیگه جمع شدند.
- دنیا در حالی که نگاهش رو به اطراف می‌چرخوند پرسید.
- معلومه اون دوتا کجا رفتن؟
- سوالش بهانه‌ای شد تا برای پیدا کردن شخص مورد نظرم تمام سالن مملو از جمعیت و همه‌ی رو از دید بگذرونم.
- صدای الناز به تمام کاویدنها پایان داد.
- اوناهاش اونجا، با آقا کوهیار و ارسلان هستن.
- نگاهم رو به طرفی که اشاره می‌کرد چرخوندم. دورتر از ما دور هم جمع شده بودند. ارسلان و شاهین گرم حرف بودند، امیران بی‌حوصله، کوهیار اخم کرده شنونده‌ی صحبت‌های بودند که چندان باب میلشون نبود.
- نمی‌دونم چه مدت بهش خیره بودم که با سقلمه‌ی شیما سرم رو پایین انداختم.
- چی شد؟ پسندیدی؟
- چشم‌غره‌ای به لبخند گشادش تحویل دادم.
- چرت‌وپرت نگو.
- خیلی خب باور کردم.
- از تمسخر توی صدایش مطمئن بودم اگه یک بار دیگه مچم رو بگیره دستم براش رو میشه.
- با سوال الناز تمام سرها به طرف شیدا چرخید.
- شیدا چه خبر از آقایاسر و خانوادش.
- در حالی که انگشتش رو روی لبه‌ی لیوان می‌کشید، جواب داد.
- آقایاسر با اجازه‌ی آقای بزرگمهر سنگ قبر رو عوض کردند و قراره فردا برگردن روستا و برای خواهرشون مراسم بگیرن.
- توی جاش صاف نشست و در حالی که کت لیمویی رنگش رو درست میکرد ادامه داد.
- حال مامانش زیاد تغییر نکرده، آخرین باری که دیدمش همون جور بهت زده بود.
- دنیا سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد.



- دلم برای دخترک بیچاره می سوزه.
هر بار که اسم یلدا به گوشم می رسید تمام غم های دنیا روی دلم سنگینی می کرد. سرنوشت تلخش برام قابل هضم نبود؛ تو فکر بودم که الناز صدام زد.
- رها مثل اینکه عموداریوش کارت داره.
به طرفی که اشاره می کرد چرخیدم بابا کمی دورتر ایستاده بود، بهم اشاره کرد که برم پیشش.
از جا بلند شدم.
- بچه ها میرم ببینم چه خبره؟
به طرف بابا به راه افتادم.
- جانم بابا؟
دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و با لبخند جواب داد.
- عزیزم تقریباً همه ی مهمونا اومدن. ازت می خوام با هم بریم و به تک تکشون خوشامد بگیم. هر چی نباشه این مهمونی، مهمونی توئه باید شخصا خوشامد بگی.
با اینکه از چرخیدن بین یه عده غریبه خوشم نمی اومد ولی نتونستم روی حرف بابا حرف بزنم. لبخند ریزی روی لبام نقش بست.
- چشم، هرچی شما بگین.
دوشادوش بابا به طرف هر کدم از مهمونا که به صورت گروهی نشسته بودند، رفتیم.
خوشامد گویی نیم ساعتی طول کشید.
از بین اون همه مهمون من فقط سه یا چهارتا از خانواده ها رو می شناختم؛ بقیه برام نا آشنا بودند.
بعد از تموم شدن کارمون با اجازه ی بابا پیش بچه ها برگشتم.
یاد نگاه های پسرای جوون وقت خوشامدگویی که می افتادم، ناخودآگاه دستپاچه می شدم. اصولاً از اینکه توی یک جمع غریبه مورد توجه قرار می گرفتم هل می شدم.
با تمام سعی که هنگام قدم برداشتن به طرف جمعمون به خرج می دادم بهشون رسیدم. ارسالن، شاهین و امیران به بچه ها ملحق شده بودند. رو به همه عذرخواهی کردم.
- ببخشید که تنهاتون گذاشتم.
جای قبلیم توسط شاهین اشغال شده بود به ناچار بین شیدا و ارسالن جای گرفتم.
بی اختیار نگاهم به جای قبلی کوهیار کشیده شد، خبری ازش نبود. دوست داشتم بپرسم کجا رفته اما سکوت اختیار کردم.

گوش سپردم به بحثی که از موضوعش چیزی نمی‌دونستم.

- دنیا که به آرزوش رسید.

گلویی صاف کرد و مغرورانه ادامه داد.

- داشتن من ته آرزوش بود، مگه نه عزیزم.

دنیا که از حرفای شاهین حسابی کفری شده بود؛ چتری‌هاش رو کنار زد و غرید.

- یعنی شاهین فقط یک‌بار دیگه از طرف من چرت‌وپرت تحویل بقیه بدی بدجوری حالت رو می‌گیرم.

ارسلان تک خنده‌ای زد و رو به شاهین که ادای گرخیده‌ها رو درمی‌آورد گفت:

- کارت تمومه، البته به نظر من حقته.

الناز پوست پرتغال رو به طرف ارسلان پرت کرد.

- عجب مارمولکی هستیا! آدم دوتا رفیق مثل تو داشته باشه دیگه دشمن نمی‌خواد.

دنیا که از طرف‌داری الناز جوش آورده بود، نیشگونی از بازوی سفید الناز گرفت و معترضانه جواب داد.

- تو چرا از این شاهین آفتاب پرست دفاع می‌کنی؟ آقا ارسلان خیلیم خوب گفت.

شیدا با تکون دادن سر به بازوی الناز نگاهی انداخت.

- اوه اوه چه ضرب شستی! عجب عروس بی‌عصابی داریم!

الناز در جواب شیدا سرش رو با زاری تکون داد.

- حواست باشه شوهرخواهربازی درنیاری که کارت تمومه.

دنیا جوفتشون رو به یک توسری آب دار مهمون کرد.

- بی‌شعورا غیبت نکنین؛ بین رها همش تقصیر این شاهینه، خودش موضوع آرزو رو پیش کشید تا من رو مسخره کنه.

شاهین دستش رو روی میز زد.

- خیلی خوب ساکت شین خاله‌زنکا.

با حالت لوسی رو به امیران ادامه داد.

- امیری جون تو نهایت آرزوت چیه؟

همه به دهن امیران چشم دوخته بودند، پوزخند صدا‌داری زد.

- من به نهایت آرزوم نرسیدم.

منظور امیران رو خوب درک می‌کردم به همین خاطر نگاهم رو ازش دزدیدم.

الناز برای جواب دادن پیش‌دستی کرد.

- آدم نباید ناامید شه. هیچ چیزی با تلاش نشدنی نیست.

نیم نگاهی بهم انداخت، نگاهی که حسرت درش موج موج می زد.

پوزخندش پررنگ تر شد.

- آدم از یه جایی به بعد دستش میاد کدوم آرزوهاش رو قراره با خودش به گور ببره.

جمله ی سنگینی بود. همه سکوت کرده بودند؛ مطمئن بودم که شاهین و دنیا هم فهمیدن که امیران از کدوم آرزوش حرف می زنه.

صدای دستی که به شونه ی امیران می خورد سکوت تلخ پیش اومده رو شکست.

ارسلان: باهات موافقم، گاهی وقتا بعضی از آرزوها فقط آرزو می مونن. این یکی از دردناکترین قسمت این جور آرزوهاست.

نگاه خیره و گرم امیران تاب و توانم رو گرفته بود. تحمل این همه حسرتی که توی نگاهش بود رو نداشتم.

- کاش اصلا آرزویی نداشتم! حداقل اینجوری قرار نبود حسرت به گور بردنش رو تحمل کنم.

دوست داشتم از این وضعیت و نگاهای عاشقانه امیران و ارسلان خلاص شم. صدای خدمتکاری که برای صرف شام دعوت می کرد، بهترین بهانه برای فرار از اون موقعیت بود.

میزهای پر از غذاهای رنگارنگ میزبان مهمونایی بشقاب به دست بودند. تمام حواسم به پیدا کردن کوهیاری بود که جای خالیش بدجور دلم رو می زد، حتی تو جمع خونوادگیشون هم پیداش نکردم.

میلم به غذا به خاطر همین موضوع کم شده بود؛ بعد از برداشتن چند تیکه جوجه و سالاد، کنار بچه ها مشغول شدم.

چند دقیقه بعد از شام آهنگی پخش شد و جوونا رفتن وسط. اصرارهای دنیا و دخترا برای بردن من فایده ای نداشت.

تنها نشستیم بودم و با نگاهم سانت به سانت سالن رو برای پیدا کردنش زیر و رو کردم اما پیداش نکردم.

بعد از تموم شدن آهنگ، آهنگ دونفره ای تمام فضا رو پر کرد. چراغها خاموش شد و جاش چراغهای کم نور رنگی و چشمک زد روشن شدند.

الناز نفس نفس زنان که نشون از رقصیدن زیاد بود، به طرفم اومد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد:

- می خوام برم به امیران پیشنهاد رق*ص بدم.

با چشمای گشاد شده به چشمای شیطونش خیره شدم:

- نریا، نمیاد زشت میشه.

با چشمک جواب داد.

- به امتحانش می ارزه.

بی معطلی به طرف امیران و که با ارسلان ته سالن ایستاده بودند، به راه افتاد.



از فکر بودن امیران و الناز کنار هم لبخند شیرینی گوشه‌ی لبم جا گرفت. با قرار گرفتن دست امیران کلافه توی دست الناز لبخندم پررنگ شد.

از نظر من الناز دختر خوب و لایقی برای امیران بود. محو تماشای لبخند الناز و اخم ظریف امیران بودم که دستی جلوم دراز شد.

- افتخار میدی؟

نگاهم مرددم بین دست دراز شده‌ی ارسلان و صورتش در نوسان بود؛ با لبخند اضافه کرد:

- البته به عنوان یک دختر دایی.

با دودلی دستم رو توی دستش قرار دادم.

دستاش رو دور کمرم حل*قه کرد. سرم رو پایین انداختم و دستم رو روی سی*نهش گذاشتم.

از این همه نزدیکی احساس بدی بهم دست می‌داد. احساس خی*انت، خ*یانت به کسی که عاشقانه می‌خواستمش.

صدای ریز ارسلان رو کنار گوشم احساس کردم.

- نمی‌خوای سرت رو بالا بگیری؟

فشار آرومی که به کمرم وارد کرد باعث شد سرم رو آروم بالا بگیرم.

از دستپاچگی بیش از حد، بی‌هوا پرسیدم.

- نازنین، دختر خاله‌ت رو ندیدم.

با پوزخند جواب داد.

- اون دختره چند ماه پیش با یه پسره میره رو هم، بعد از دستگیریش مجبور میشه زنش بشه.

با چشمایی گشاد شده بهش خیره شدم.

- شوخی می‌کنی!

یک دور من رو چرخوند، دوباره به حالت اول برگشتم.

- دروغم کجا بوده؟ از همون اولم می‌دونستم چی کارست ولی مامان قبول نداشت تا اینکه به خودش ثابت شد.

سرم رو پایین انداختم و با خودم گفتم: «پس به همین خاطر مهنازخانم من رو قابل دونستن.»

ارسلان من رو یک دور دیگه چرخوند اما نرسیده به ارسلان توسط دستای قوی از جمعیت بیرون کشیده شدم.

دستها من رو به طرف خروجی می‌کشوند، هنوز تو بهت عملش بودم که در اتاق تعویض لباس توی راهرو باز شد.

محکم به دیوار پشت سرم کوبیده شدم. روبه‌روم، توی فاصله‌ی چند سانتی ایستاد.

از دردی که توی کمرم پیچید سرم رو پایین انداختم و با صورتی مچاله شده لبم رو به دندان کشیدم.
صدایی که از شدت خشم در حال لرزش بود رو چسبیده به گوشم احساس کردم.
- مامان چی میگه؟

از سوالش خشکم زد، پس الهه خانم بهش گفته بود. سعی کردم با صاف کردن خودم مجبورش کنم کمی ازم فاصله بگیره.

قدمی به عقب برداشتم. سرم رو بالا گرفتم و به چشمای به آتش نشستهایم خیره شدم. بی‌قراری توی چشماش دلم رو قرص می‌کرد؛ بی‌قراری که حاصل از ترس از دست دادن من بود. با همون لحن سوال دوم رو پرسید، سوالی که خشم درون صدایش رو بیش‌تر می‌کرد.
- نامزد داری؟

دلم یه کم شیطنت می‌خواست، دوست داشتم سردی ساعت پیش رو تلافی کنم. سکوتی کردم، سکوتی که طلاقش رو طاق کرد.

با مشت به دیوار پشت سرم کوبید. از بین دندان‌های به هم دوخته شده غریب.
- دِ یه چیزی بگو لامصب.

با بی‌قراری برگشت و دو دستش رو بین موهای مرتبش فرو کرد؛ خیره به قامت پشت کردش، با صدایی که سعی می‌کردم خالی از هر شوخی باشه جواب دادم.
- نامزد دارم.

دستاش توی موهایم خشک شد. درست مثل عذاب‌داری که دست به سرش می‌زنه، آرام به طرفم برگشت. نگاه ناباورش رو به چشمام دوخت دیگه از کوهیار چند دقیقه‌ی پیش خبری نبود، آرام‌آرام بود.
دستاش دو طرف بدنش آویزون شدن، بعد از چند دقیقه نگاهش رو به اطراف چرخوند و با ناباوری شروع کرد به خندیدن. همین‌طور که عقب‌عقب می‌رفت صدای خندش بلندتر می‌شد. بدون مقاومت روی مبل پشت‌سرش افتاد. خیره به چشمانی که اصلاً انتظار چنین واکنشی رو نداشت با تهمونده‌ی خندش چیزی رو از جیب کت مشکیش بیرون کشید.

پلاک زنجیرم توی دستش آویزون شد. قدمی به طرفش برداشتم. با زاری سعی در جمع‌وجور کردن وضعیت داشتم.
- آفاکوهیار من فقط داش...

صدایش خشکم کرد.

- هیس، هیچی نگو. همون جا وایستا.



خیره به پلاک توی دستش مثل کسی که قصد داشت خاطره‌ای رو به یاد بیاره، ادامه داد:

- درست بعد از اون ضرب و شتم توی کوچه بدجور دلواپست بودم. به پیشنهاد سرهنگ این رو برات خریدم. با پوزخند تلخی ادامه داد.

- یه ردیاب توش کار گذاشتیم تا بدونم کجا میری کجا میایی...

با درموندگی وسط حرفش پریدم.

- آق..

اخم کرده بهم توپید.

- هیس، نمی‌خوام چیزی بشنوم. هر چی لازم بود رو شنیدم. از طرف مامان بهت دادمش هر بار که توی گردنت می‌دیدمش با خودم می‌گفتم چی میشه یه روز حلقه‌ی ازدواج رو بهش پیشکش کنم.

با ناامیدی دستش رو روی پاش انداخت. سرش رو به پشتی مبل تکیه داد.

- وقتی بردنت و ردیاب از جایی به بعد از کار افتاد، داشتم دیونه می‌شدم. فکر کردم شاید ردیاب خراب شده ولی بعید بود، شب نامزدی شاهین از گردنت بازش کردم و کاملاً چکش کرده بودم.

اون چند روز لعنتی برام چند سال گذاشت. دایماً به صفحه‌ی مانیتور خیره بودم تا شاید ردیاب دوباره برگرده.

بی‌حرکت به صدای قشنگش که با بغض عجین شده بود گوش می‌دادم. جرئت اینکه بهش نزدیک بشم رو نداشتم یعنی اصلاً این اجازه رو بهم نمی‌داد.

- برای مدت خیلی کوتاه ردیاب فعال شد و دوباره از کار افتاد.

اخماش رو باز کرد و بهم خیره شد؛ لبخند تلخی روی لباس نقش بست.

- همین مدت کوتاه کافی بود تا جات رو بفهمیم. همین که بعد از نیروها وارد محل شدم، صدای شلیک روح از بدنم جدا کرد.

بی‌حس به طرف صدا حرکت کردم، ترس عجیبی به دلم افتاده بود و مثل خوره قصد نابودیم رو کرده بود. از دیدنت که سالم اما بی‌حال افتاده بودی خدا رو هزار بار شکر کردم.

یک با ردیگه پلاک رو جلوی صورتش گرفت.

- کنارت افتاده بود.

پلاک رو روی میز گذاشت و شروع کرد به لمس کردن عدد یک. پوزخند واضحی زد.

- به نشونه‌ی اولین عشقم عدد یک رو برات خریدم.

به چشمام خیره شد.

- هنوزم برای تویه چون دیگه قرار نیست هیچ عشقی وارد قلبم بشه.



مثل اینکه تحمل فضای به وجود اومده براش سخت بود. بی حرف مثل کسی که داغ دیده باشه با شونه‌های آویزون به طرف در به راه افتاد. پشت به من روبه‌روی در ایستاد.

- کاش می‌شد آدمایی که واسه تو نیستن هیچ‌وقت وارد زندگیت نشن!

دیگه ساکت موندن جایز نبود. با لحنی که قلب هر عاشقی رو بی‌قرار میکرد صداش زدم.

- کوهیار...

اولین باری که بود با همچین لحنی اونم بدون هیچ پیشوند و پسوندی اسمش رو صدا می‌زدم.

خشک شدن دستش روی دستگیره‌ی نیمه‌فشرده در به وضوح مشخص بود.

سرم رو پایین انداختم، تمام سعیم رو برای کنار زدن شرمم به کار بردم.

- من، من فقط به تو جواب مثبت دادم.

با اینکه سرم پایین بود اما با تمام وجود حرکت نامطمئن قدم‌هاش رو به طرفم احساس می‌کردم.

درست مقابلم ایستاد؛ دستش رو زیر چوئم قرار داد و سرم رو به طرف بالا هدایت کرد. روم نمی‌شد به چشماش نگاه کنم با لحنی که التماس درش موج می‌زد، زمزمه کرد.

- به چشمم نگاه کن.

با تعلق نگاهم رو به چشمای ناباورش دوختم، با همون لحن ادامه داد.

- خواهش می‌کنم یه بار دیگه تکرار کن، منظورت از حرفی که گفتم چی بود؟

تکرار همون جمله برام سخت بود حس شرم تمام وجودم رو درگیر کرده بود. هیچ‌وقت اینجوری از احساسم نگفته بودم؛ نگاهم رو پایین انداختم. آب دهنم رو قورت دادم، زمزمه‌وار جواب دادم.

- من، من دوستت دارم. اون نامزدی که گفتم خودت...

ادامه‌ی حرفم توی ابراز احساساتش گم شد. بعد از مدتی طولانی ازم فاصله گرفت صورتم رو بین دستاش گرفت و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

لبخند زیبایی رو لباس نقش بست.

- می‌دونی این شب یکی از بهترین شبای عمرمه؟

نگاه شرم زده‌ام به چشمای خندونش چرخید؛ با اخم ساختگی ادامه داد.

- اگه با اون حال از اینجا می‌رفتم مطمئن بودم زنده به خونه نمی‌رسیدم.

دیگه تحمل این همه ابراز احساسات و نزدیکی رو نداشتم. با یک لبخند نمکین ازش فاصله گرفتم:

- خواستم سردیت رو توی سالن رو تلافی کنم.

دستای سردم رو توی دستای داغش گرفت، نگاه عاشقانه‌اش رو به چشمم دوخت.

- دیگه از این جواری تلافی نکن، چون ممکنه دیگه هیچ وقت من رو نبینی.
 به دستامون خیره شده بودم که با یک حرکت من رو توی آ*غ*وشش کشید.
 - ببخشید که جای خوبی برای ابراز احساسات نیوردمت، بیرون خیلی تابلو بود تنها جای دردسترسم این اتاق پر از لباس بود. آخه از شدت عصبانیت به هیچ چیز دیگه فکر نکردم.
 با خنده‌ی ریزی جواب دادم.
 - مهم نیست، همین که...
 صدای در اتاق جمله‌ام رو ناتمام گذاشت. سریع از کوهیار فاصله گرفتم از اینکه کسی من رو با کوهیار ببینه با اینکه کسی از راب*طه مون خبر نداشت، رنگ از روم پرید.
 - کسی اون توئه؟
 با صدای زن ترسم چند برابر شد. آب دهنم رو صدادار قورت دادم، وحشت زده پرسیدم.
 - چی کار کنیم؟
 به در شیشه‌ای با پرده‌ی توری پوشیده شده بود، اشاره کرد.
 - من میرم تو در رو باز کن.
 لبخند کم‌جونی به پیشنهادش زدم. بعد از ب*س*وسه‌ای ریزی که از پیشونیم گرفت به طرف در شیشه‌ای حرکت کرد.
 - مواظب خودت باش نفس.
 بعد از رفتنش زیر لب تکرار کردم.
 - تو هم مواظب خودت باش نفس.

دستم رو به طرف گردنم بردم و با لبخند ملیحی پلاک تعمیر شده‌ی که نشونه‌ای از عشق اول بود، لمس کردم با حرف لمسش تمام حس‌های خوب دنیا به قلبم سرازیر می‌شد.
 دو ساعتی از رفتن مهمونا می‌گذشت و من همچنان به یاد حرفای کوهیار توی رویا سیر می‌کردم و خواب به چشمم نمی‌اومد. تک‌تک حرکاتش مدام جلوی رژه می‌رفت؛ خشمش، لبخندش.
 کشیده شدن رشته خیالم به طرف امیران و الناز لبخند نمکینی روی لبم نشوند. بعد از اون رقصی که هرچند از طرف امیران با اکراه بود، الناز حسابی سرخوش به نظر می‌رسید؛ واقعا از رفتار الناز در تعجب می‌کردم ولی با یادآوری



اینکه حتما عاشقانه امیران رو می‌خواد، تمام معادلات جور درمی‌اومد. راست گفتن که عاشق در مقابل معشوق با غرورش خداحافظی می‌کنه؛ درست مثل کوهیار.

به تاج تخت تکیه زد و پاهام رو دراز کردم. با خودم فکر کردم که بابا با این مسئله چه برخوردی می‌کنه؟ مامان چه نظری داره؟ عمه‌خانم چه واکنشی نشون میده؟

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و آرام دراز کشیدم.

- امیدوارم همه‌چی خوب پیش بره!

بعد از چند دقیقه جابه‌جاشدن زیر پتو خوابم برد.

در حالی که خمیازه می‌کشیدم به ساعت روی عسلی نگاهی انداختم. نزدیک یک بود با کسلی دستام رو بین موهام کشیدم.

- چقدر خوابیدم!

بعد از مرتب کردن سر و وضعم از اتاقم خارج شدم. صدای همه از طرف نهارخوری می‌اومد. همین که پا توی نهار خوری گذاشتم، مامان من رو مخاطب قرار داد.

- بیدار شدی عزیزم؟ بیا نهار بخور.

- سلام.

به طرفشون که مشغول غذا خوردن بودن، قدم برداشتم.

- می‌خواستیم بیدارت کنیم مامان نداشت.

در حالی که می‌نشستم جواب آرام رودادم.

- خوب کاری کرده مامان، خیلی خسته بودم.

ماندانا کاسه‌ی ماستی رو به طرف خودش کشید.

- ببینم دیشب چی کار کردی که این قدر میگی خسته‌م خسته‌م؟

سالاد رو به دهنم نزدیک کردم.

- هیچی والا.

بابا خنده‌ی کوتاهی زد.

- دخترم به مهمونا خوشامد گفته.

آراس ابروی بالا انداخت و به نشونه‌ی احسنت سرش رو تکون داد.

- به‌به، عجب کار سنگینی! الحق خستگی هم داره.

با لبخند گشادی رو به آراس گفتم:

- داری مسخره می کنی؟
چنگال به دست شونه‌ای بالا انداخت.
- به خودت شک داری؟
سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم.
- خیلی دیوونه‌ای!
با لبخند بدجنسی سرش رو پایین انداخت.
ماندانا: راستی رها مادر جونت خیلی زن نازنینیه، کی قراره بیاد؟
مامان در تایید حرف ماندانا سرش رو تکون داد.
- آره زن خوبیه. گفتم یکی از اتاقای پایین رو براش آماده کن.
با لبخند جواب دادم.
- خیلی ممنون مامان، قراره فردا بیاد.
- خواهش می کنم عزیزم، کاری نکردم.
بابا با محبت مامان رو مخاطب قرار داد.
- اگه زن خوبی نبود که تهرانی اجازه نمی داد تو خونش زندگی کنه؛ تازه کلیم شاکی بود که می‌خواهیم ببریمش.
از اینکه بابا همچین نظر مثبتی نسبت به خانواده‌ی تهرانی داشت، ته دلم به موضوع خودم قرص می‌شد.
بعد از سکوت کوتاهی فرهاد رو به بابا گفت:
- راستی بابا دیروز که مشغول مهمونی بودین، جناب سرهنگ زنگ زد و راجع به شکایتمون از پیمان و کیلی پرسید.
بابا دست از غذا کشید و با دقت بیشتری به حرفای فرهاد گوش داد.
- خب؟
به دهن فرهاد چشم دوختم برای شنیدن ادامه‌ی حرفاش کنجکاو بودم.
- هیچی مثل اینکه و کیلی زمان ارتکاب به جرم تو وضعیت عادی نبودن، یه جورای از یک بیماری روانی رنج می‌بردند.
با حرفش یاد صحبتای نصری افتادم. با این اوصاف دوست داشتم حرفاش رو بشنوم تا یک تصمیم درست بگیرم.
نگاهم به طرف بابا کشیده شد با اخم کم‌رنگی به میز پر از غذا خیره شده بود. صدای آروم مامان جهت نگاهش رو تغییر داد.
- چه عادی بوده چه نبوده اون قصد کشتن دختر من رو داشته.
آرام در ادامه حرف مامان رو به فرهاد ادامه داد.

- مامان درست میگه، باید حکمش اشد مجازت باشه.

سکوت بابا همچنان ادامه داشت. آراس از پشت میز بلند شد و دستش رو روی شونه‌ی فرهاد زد:

- حساب اون پسره روشنه دیگه نیازی به مزکره و اینجور چیزا نیست.

ادامه‌ی نهار توی سکوت خورده شد؛ مثل اینکه همه توی فکر عاقبت تاسف‌بار پسری بودن که قرار بود به نابودی ختم بشه.

روبه‌روی آینه‌ای اتاقم ایستادم و به کارت توی دستم خیره شدم. دوست نداشتم دست به کاری بزنم که یک عمر عذاب‌وجدان به دنبال داشته باشه.

کارت رو روی میز آرایش پرت کردم و دستام رو به میز زدم و به جلو خم شدم. در حالی که از آینه به خودم خیره شده‌بودم، زمزمه کردم.

- به نظرم باید نصری رو ببینم.

بار دیگه نگاهم به کارتش کشیده شد؛ به شماره‌ی روی کارت خیره شدم.

- امیدوارم دلایل کافی برای این ملاقات داشته باشی!

با کمی تعلل دستم رو به طرف گوشی دراز کردم. نفس عمیقی کشیدم و شمارش رو وارد کردم.

با هر بوقی که می‌خورد احساس پشیمونیم هم بیشتر می‌شد. خواستم گوشی رو قطع کنم که صداش توی گوشم پیچید.

-بله بفرمایین.

سکوت کردم.

- بفرمایین.

آب دهنم رو قورت دادم.

- سلام.

مثل اینکه انتظار شنیدن صدام رو نداشتم. بعد از سکوت کوتاهی جواب داد.

- خانم بزرگمهر خودتونین؟

برگشتم و به میز آرایش تکیه زدم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و محکم صحبت کنم.

- بله خودمم.

از لحن نرمش می‌تونستم اون لبخند همیشگیش رو تصور کنم.

- خیلی خوشحالم که تماس گرفتین.

دستم رو بالا آوردم و با ناخون شستم ناخونای دیگه رو به بازی گرفتم.

- مثل اینکه می‌خواستین یه سری از مسائل رو برام روشن کنین.
بعد از نفس صداداری که کشید صدای غمگینش بلند شد.
- باید حضوری ببینمتون.
روی صندلی نشستم.
- بهتره همینجوری بگین چون م...
با لحن ملتمسی وسط حرفم پرید.
- خواهش می‌کنم، باید یه سری از چیزا رو ببینین.
سکوت کردم. در قبول پیشنهاد حس تعلل و دودلی تمام وجودم رو درگیر کرد از طرفیم می‌خواستم همه چیز برام روشن شه؛ با قاطعیت دو دلی رو کنار زدم با خودم گفتم: «من باید همه‌چی رو بفهمم، این حق منه.»
- نفس عمیقی کشیدم و به سقف خیره شدم.
- باشه، جاش و زمانش رو برام پیامک کنین.
هیجان‌زده جواب داد.
- خیلی ممنون، مطمئن باشین پشیمون نمیشین.
- امیدوارم، من باید برم.
- تندتند حرف می‌زد.
- چشم چشم، مزاحمتون نمیشم بازم ممنون. پس می‌بینمتون.
- فعلا.
- مقابل در بزرگ آهنی سبز رنگ ایستادم. نگاه خیره‌ای به تابلوی بالای در انداختم با خودم زمزمه کردم.
«آسایشگاه روانی...»
- کیفم رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم. با قدم‌هایی نامطمئن وارد حیاط باصفاش شدم، حیاطی که انگار از شلوغ‌پلوغی بیرون بی‌خبر بود؛ با قدم‌های آروم مسیر شنی رو پشت سر می‌ذاشتم. هر چه جلوتر می‌رفتم تعداد بیمارای آبی‌پوش بیشتر می‌شد، بیمارای که انگار از دنیای فعلی جدا بودند و توی دنیا دیگه سیر می‌کردند.
- هر گوشه از باغ بی‌صدا روی نیمکتی نشسته بودند. با خود جمعیت زیاد اما این سکوت بود که بیشتر از هر چیزی حکم‌فرما بود.
- همیشه تصورم از بیمارستان روانی محیطی بود که هر کدوم از مریضا صداهای عجیب‌غریبی از خودش درمیارن و دائم در حال کتک کارین یا حداقل مثل اینا ساکت نباشن.

نگاهم به طرف راستم چرخید، از دیدن پسر جوونی که با لبخند شیرینی کنار یک درخچه‌ای کوچک زانو زده و برگ‌هاش رو نشوآزش می‌داد، از حرکت ایستادم با اون قیافه‌ی معصومش چنان با لـئذت اون کار رو انجام می‌داد. آرام باهاشون حرف می‌زد ناخودآگاه هر آدمی رو به خودش مجذوب می‌کرد.

چقدر تاسف بار بود وضعیت کسایی که درون خودشون زندونی بودند.

نمی‌دونم چه قد بهش خیره بودم که سنگین نگاهم رو احساس کرد؛ با همون لبخند سرش رو بالا گرفت و با لبخندی پررنگ‌تر بهم چشم دوخت.

از لبخند نمکینش بی‌اختیار لبام کش اومدند. لبخندم برخلاف لبخند پسرک پر بود از بغض، بغضی که از وضعیت پیرها و جوونای اینجا تو گلوم گیر کرده بود.

- آرش خان بیا که وقت داروهات، بدو پسر خوب.

نگاه مهربون پسر به پرستار لباس صورتی که با لبخند به طرفش می‌رفت، چرخید خانم با دیدن من از حرکت ایستاد. با همون صمیمیتی که آرش رو صدا می‌زد، من رو مخاطب قرار داد.

- سلام عزیزم، با کی کاردارین؟ کمکی ازم برمیاد؟

لبخند گرمی به رفتار صمیمش زدم. ولوم صدام رو کمی بالاتر بردم.

- سلام، ممنونم، منتظر کسی هستم.

در حالی که برای بلند کردن آرش خم می‌شد، ادامه داد.

- گفتم شاید با مدیریت کار دارین.

نیم‌نگاهی به ساختمون آبی رنگ بزرگ انداختم. خواستم جوابش رو بدم که کسی از پشت سر پیش‌دستی کرد.

- خانم‌همتی، با من کار دارن.

به طرف صدا برگشتم. نصری لبخند زنان بهم نزدیک می‌شد.

- سلام.

در جوابش سلامی لب زدم؛ رو به خانم پرستار ادامه داد.

- شما به کارتون برسین من راهنماییشون می‌کنم.

زن در حالی که آرش رو دنبال خودش می‌کشوند با لبخند گشادی جواب داد.

- پس با اجازه.

به آراش که به عقب برگشته و با حسرت به درخچه‌اش نگاه می‌کرد درست مثل بچه‌ای که به زور از پارک بیرونش می‌بردند اما هنوز حسرت‌بار به وسایل بازی چشم دوخته بود، خیره شدم.

- خیلی خوش‌حالم که تشریف آوردین!

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم. خیلی دوست داشتم بدونم پیمان تو چه وضعیتی. نیم نگاه گذرای به نصری که کنارم ایستاده بود انداختم.

- آقای وکیلی کجان؟

به چمن‌زار پشت‌سرش که جای جایش درختای بزرگی بود و پای هر درخت باغچه‌ی گل کوچیکی بود، اشاره کرد.

- از این طرف لطفا.

جلوتر از من حرکت کرد، پشت‌سرش راه افتادم. با کنجکاوی هر چه تمام‌تر در حال دید زدن بیمارا بودم که شروع کرد به حرف زدن.

- وقتی برای اولین بار می‌خواستم پیام اینجا فکر می‌کردم با یه مشت آدم خل‌وچل و پر سروصدا روبه‌رو میشم ولی اصلا اونجوری که فکر می‌کردم نبود.

لبخند کم‌رنگی به این تشابه تصور به لبم نشست.

- منم همچنین تصویری داشتم.

تک خنده‌ی کوتاهی زد.

- می‌دونستم یعنی همه این‌طور فکر می‌کنن ولی این آسایشگاه مخصوص این نوع بیماراس، بیمارایی که فقط با سکوتشون حرف می‌زنند و فریاد می‌کشند. به قول دکتر بیمارستان شلوغای ساکت.

با آه پردردی ادامه داد.

- چقدر این سکوتشون کرکنده‌س! چقدر از هزاران سروصدا سرسام آورتره! خوبی و بدی اینجا سکوتشه.

تقریبا به پشت ساختمون نزدیک می‌شدیم. چقدر قشنگ و باصفا بود! درست مثل یک پارک جنگلی سرسبز روی یکی از نیمکتای سبزرنگ زیر درخت نشست.

- بفرمایین لطفا.

بافاصله کنارش نشستیم؛ برای پیدا کردن اثری از پیمان اطراف رو زیر رو رو کردم.

- از پنجره‌ی روبه‌رو به اتاق نگاه کن.

نگاه کنجکاوم رو به طرفی که حرفش رو می‌زد چرخوندم. از دیدن جوان لاغر و بی‌روحي که به دیوار روبه‌روش خیره شده بود، جا خوردم.

حتی تصور اینکه این شخص پیمان باشه برام سخت بود، اصلا بران قابل باور نبود؛ ولی نمی‌تونستم شباهت بی‌حد نیم‌رخش رو با پیمان قبلی انکار کنم. پیمان این جوون مردنی بود!

- وقتی بهم گفت از خانم بزرگمهر خوشم اومده کلی بهش خندیدم.



نگاه حیرت زده‌ام از دیدن پیمان رو به طرف نصری چرخید، چشماش رو بسته بود و لبخند کم‌رنگی روی لب داشت انگار از یادآوری گذشته لذت می‌برد.

- آخه مگه می‌شد؟! اونم پیمان و کیلی! پیمانی که هیچ‌وقت سابقه نداشت اسم دختری رو به زبون بیاره، حالا بیاد بگه فلانی رو می‌خوام.

اونشبی که آقای کبیری خودش رو نامزاد شما معرفی کرد، پیمان نابود شد. تا خود صبح تو خیابونا پرسه می‌زدیم. با هزار خواهش و دل‌داری برش گردوندم خونه، گفتم فردا از خودش بپرس، مرگ یه بار شیونم یه بار.

با بازدم عمیقی به پشتی نیمکت تکیه زد، بار دیگه به تصویر غیرقابل باورم خیره شدم.

- ولی نیومدی. نمی‌تونی تصور کنی تا عصر چه بال‌بالی می‌زد عصر تو ماشین منتظرش نشستیم. اومد اما چه اومدنی داغون‌تر از قبل، گفت بهش جواب رد داد.

نیم‌نگاهی به نصری انداختم. چقدر توی گذشته غرق شده بود! خیره به روبه‌رو ادامه داد:

- سعی می‌کرد ظاهرش رو حفظ کنه؛ ولی دیگه نمی‌کشید. می‌گفت دیگه نمی‌تونه وقتی دائما جلوی چشماش، وقتی هویتت فاش شد نمی‌دونم با خودش چه فکری می‌کرد که بدتر شد دیگه با منم درد دل نمی‌کرد، تو خودش بود.

خیلی آنی تصمیم گرفت برای اداره‌ی شرکتشون به شیراز بره؛ سرش رو به طرفم چرخوند و لبخند تلخی زد.

- فکر می‌کرد به‌خاطر اینکه دختر بزرگمهری جواب رد دادی.

با نفس عمیقی کمر خم کرد.

- بگذریم از این داستانی که خودتم خوب می‌دونیش.

سرم رو پایین انداختم.

- ولی من اصلا به این دلیل جواب رد ندادم. من بهشون علاقه نداشتم یعنی اصلا اون زمان قصد ازدواج نداشتم. لبخند زد.

- حالا دلیلش هر چه که بود پیمان خیلی عصبی شده بود. جوری که نمی‌شد باهاش دو کلمه حرف زد.

درگیر کارای انتقالیش بود که خبر مرگت رو آوردن، اوج دیوانگیش تو همون دوران بود. طوری برات عزا گرفته بود

که حتی با خوردن و خوراکم سر جنگ داشت. افسردگی شدید، درس و دانشگاه رو هم که بوسه‌سیده بود و

گذاشته بود کنار؛ این جریان تا یک ماه ادامه داشت بعد از یک ماه یه کم بهتر شده بود و با واقعیت کنار اومده بود. تا

اینکه خانوادش برای عوض شدن حال‌وهواش سعی می‌کنن بفرستنش شیراز. می‌دونستم حالش هنوز برای رانندگی

مساعد نیست، اسرار کردم بذار منم باهات پیام اما قبول نکرد.



صبح اون روز با خواهرش، پریای شونزده ساله راهی شیراز میشن اما نرسیده به شیراز به دلیل عدم تسلط روی ماشین با کامیونی تصادف می‌کنن.

ساکت شد. مثل اینکه گفتن این قسمت برایش سخت بود. زمزمه‌وار اون جمله‌ی سخت رو به زبون آورد.

- پریا پرپر شد، بعد از اون تصادف پیمان هزار برابر بدتر و مثل دیوونه‌ها شده بود. یه جورایی خودش رو مسئول مرگ خواهرش می‌دونست. به پیشنهاد دکترش چند مدتی رو توی بیمارستان بستری شد؛ تو اون مدت با مصرف دارو و تلاشایی پدر و مادرش تونسته بود با وضعیت کنار بیاد.

باباش برای سرگرم شدنش اون رو مسئول برخی از قراردادها می‌کنه، آخرین قراردادش هم با شرکت رها سازه بود که مجبور شد بیاد تهران.

نفسش رو صدا دار بیرون داد.

- بقیه‌ش رو دیگه خودت می‌دونی. فقط خواستم بگم که پیمانه هیچ‌کدوم از اون کارا رو تو حالت عادی انجام نداده. اون بیماره، به نظرم مجازاتی که قراره برایش بریده شه ظلمه بهشه. با التماس به چشمام چشم دوخت.

- خواهش می‌کنم خودش و خانوادش رو نابود نکنین! مامان و باباش دست کمی از خودش ندارن، بارها به دیدن باباتون رفتن؛ ولی هربار پس زده می‌شدند.

به یاد آقاجون اخم کمرنگی بین ابروهایم جان گرفت.

- من واقعا به خاطر همچین وضعیتی متأسفم، ولی آقای وکیل‌ی مرتکب قتل شدند.

- یکی از آدماش اعتراف کرده که اصلا قصد کشتنش رو نداشتن فقط به قصد عقب انداختنش هلش دادن که به دیوار برخورد می‌کنه حتی وقتی که خونه‌رو ترک می‌کنن نمی‌دونستن حالش بده و گرنه رهاش نمی‌کردند.

باید فکر می‌کردم باید تصمیم عاقلانه‌ای می‌گرفتم. از صمیم قلب برای پیمان متأسف بودم ولی مسئله‌ی قتل آقاجون چیزی نبود که من راجع بهش تصمیم بگیرم.

از جا بلند شدم، به تبعه از من بلند شد.

- از کجا معلوم بعد از رها شدنش نخواد بهم صدمه بزنه؟

با اطمینان جواب داد.

- قرار شد اگه آزاد بشه با خانوادش از ایران برن، من توی این مورد پیمان رو تضمین می‌کنم فقط خواهش می‌کنم به فکر پیمانم باشید اون حقش نیست؛ هر چند الانم نابود شده فرض کنین کسی که تمام کارش زل زدن به جای

نامعلومه، سربازی که اجازه‌ی هیچ حرکتی رو بهش نمیده، دستبندی که پیوندش رو با تخت ناگسستن کرده می‌تونه در عذاب نیست. به خدا از صدتا سلولم دردناک‌تره.

پوزخند صداداری زد.

- به قول معرف حتی دیدنشم یارانه‌ای شده، هر چندوقت یک بار یه نگاه به دوروبرت بنداز همین که باید نیمی از جوونیش رو توی همچین جاهای بگذرونه خودش آخره مجازاته.
به قصد برگشتن، پشتم رو بهش کردم؛ نیم‌نگاه کوتاهی از پنجره بهش انداختم.
- امیدوارو تلاشای شما برای آزادیش به نابود شدن من ختم نشه!

توی ماشین تمام ذهن و فکرم حول حرفای نصری می‌چرخید. واقعاً نمی‌دونستم تصمیم درست چیه. برای آرام شدن شلوغی ذهنم نفس عمیقی کشیدم و از شیشه‌ی ماشین به خیابون چشم دوختم. تو حال و هوای خودم بودم که گوشیم به صدا دراومد. خسته جواب دادم:
- سلام آرام.

صدای شاکیش از پشت خط بلند شد.

- سلام. معلوم هست کجایی؟

کمی توی جام جابه‌جا شدم.

- چیزی شده؟

صداش رو پایین آورد. مثل کسی که قصد داشت صداش رو کسی نشنوه.

- مادر جونت دوساعته اومده و داره سراغت رو می‌گیره.

همین که حرفش تموم شد با کف دست به پیشونیم زدم. پاک یادم رفته بود که دیشب به راننده گفته بودم باید بره دنبال مادر جون.

- وای! اصلاً حواسم نبود.

از صدای بلندم راننده از آینه‌ی جلو نیم‌نگاه کوتاهی بهم انداخت. خجالت‌زده سرم رو پایین گرفتم و با لحن آرام‌تری ادامه دادم.

- دیگه نزدیکای خونم. تا من میام حواستون بهش باشه.

- خيله‌خب. زود خودت رو برسون.

راننده ماشین رو جلوی در نگه داشت. بعد از حساب کردن کرایه با یه ممنون از ماشین پیاده شدم. همین که وارد حیاط شدم، خودم رو با دو به خونه رسوندم. از هیجان دیدن مادر جون تمام آشوبای چند دقیقه پیش فروکش کرد.

صدای خنده و صحبتش رو با مامان و آرام می‌شنیدم. با لبخند گشادی وارد پذیرایی شدم. با شوق به طرفش پا تند کردم. بی‌معطلی خودم رو تو آغوشش انداختم.

- وای مادرجون! خیلی خوش اومدین.

- پیشونیم رو با محبت بوسه‌بارون کرد.

- قربونت برم من!

با لبخند پرذوق کنارش نشستم.

- خدا نکنه! شرمنده مادرجون! نتونستم پیام دنبالتون. یه کار کوچیک برام پیش اومد مجبور شدم راننده رو بفرستم دنبالتون.

لبخند شیرینی روی صورتم پاشید.

- ایرادی نداره مادر. پیش میاد.

نگاه محبت‌آمیزی به مامان و آرام انداخت.

- خدارو شکر وقتی اومدم، آرام و پیروش خانم حسابی بهم رسیدن.

مامان با لبخند جواب داد:

- انجام وظیفه بود مادرجون.

آرام با اخم ساختگی رو به من ادامه داد:

- نه مامان جون. بذار ببینم این خانم از کله‌ی صبح این موقع ظهر بیرون چی کار داشتن.

مامان درحالی‌که سرش رو به طرفین تکون می‌داد، با حفظ لبخندش جواب داد:

- از دست فضول‌بازی تو. جای این حرفا پاشین مادرجون رو به اتاقش راهنمایی کنین تا یه کم استراحت کنن.

درحالی‌که از جا بلند می‌شدم با لبخند بدجنسی ابرو هام رو چندبار برای آرام بالا انداختم. آرام بعد از اینکه زبانش رو بهم نشون داد، رو به مادرجون که به حرکات آرام می‌خندید، گفت:

- بفرمایین مادرجون. از وقتی اومدین از بس یه‌جا نشستین کمرتون درد می‌گیره. بهتره یه کم استراحت کنی.

دستم رو پشت کمر مادرجون انداختم.

- من راهنماییشون می‌کنم.

به اتاق طبقه‌ی پایین که روبه‌روی اتاق مامان و بابا بود، راهنماییش کردم. اتاقی بزرگ با تمام وسایل و امکانات مورد نیاز. وقتی که وارد اتاق شدیم چمدونش وسط اتاق بود. با لبخند به طرفش که با تحسین اتاق لوکس رو از نظر می‌گذروند، برگشتم.

- چمدونتونم اینجاست.

- دستش رو گرفتم و با هم روی تخت نشستیم.
- امیدوارم از اینجا خوشت بیاد!
- نفسش رو صدادار بیرون داد و دستم رو توی دستش فشرد.
- هر جا که تو باشی به من خوش می گذره.
- *سوسه‌ی آرومی روی لپای گردش کاشتم.
- قریونتون برم! برای منم همین طور.
- مثل کسی که انگار که یاد چیز افتاده باشه، سرش رو به طرفم چرخوند.
- راستی مادر. زنگ بزن ببین شیما چطورش شد؟
- با نگرانی پرسیدم.
- چطور؟ اتفاقی افتاده؟
- برای آروم کردنم لبخندی زد.
- نه عزیزم. از پله‌ها افتاد. گمونم مچش در رفته باشه قبل از اینکه پیام اینجا بردنش درمونگاه.
- گوشی رو توی دستم گرفتم.
- الان بهش زنگ می‌زنم ببینم حالش چطوره.
- درحالی که سرم رو به طرفین تکون می‌دادم، ادامه دادم:
- از بس این دختر سر به هواست.
- پاهاش رو که از تخت آویزون بود، دراز کرد و به تاج تخت تکیه زد. بعد از لمس شماره‌ی شیما منتظر موندم تا جواب بده. پشت سر هم شماره‌ش رو می‌گرفتم؛ اما جواب نمی‌داد. با ناامیدی رو به مادر جون گفتم:
- جواب نمیده. شماره‌ی خونه رو هم ندارم.
- با ابرو به ساکش اشاره کرد.
- ببین مادر جون. توی جیب ساکم یه دفترچه‌ی کوچیکه، بیارش. فکر کنم شماره‌ی خونه رو داشته باشم. زنگ بزن ببین کی جواب میده.
- با چشمی از جا بلند شدم. بعد از پیدا کردن دفترچه‌ی که حرفش رو زده بود، به جای قبلیم برگشتم.
- فکر کنم صفحه‌ی آخرش نوشتم.
- صفحه‌ی آخر رو باز کردم. از دیدن شماره با لبخند گفتم:
- آره ایناهاش. الان زنگ می‌زنم.
- زود باش مادر جون.

بعد از چند بوق گوشی برداشته شد.

- پرونده‌ی روی میز رو بردار.

صدای گرم و گیراش ضربان قلبم رو بالا برد. نگاه گذرای به مادرجون انداختم.

- بله بفرمایین.

با سکوت سرم رو پایین انداختم.

- الو، صداتون نمیاد.

مادرجون با کنجکاوی پرسید:

- چی میگه؟

برای حفظ آرامشم لبخند کم‌جونی زدم و با لحن آرومی جواب دادم:

- سلام

سکوت کرد. تنها صدایی که شنیده می‌شد صدای نفسای عمیق و منظمش بود. بعد از کمی تعلل با ناباوری پرسید:

- افسانه؟ خودتی؟

برای اینکه مادرجون به حالم پی نبره، سعی کردم با صاف کردن گلوم خودم رو جمع‌وجور کنم. با لحن محکمی

جواب دادم:

- خوبین آقای تهرانی؟ می‌خواستم حال شیما رو بپرسم.

احساس می‌کردم این هول شدنم از چشمای تیزبین مادرجون دور نمونده؛ چون با حالت مشکوکی بهم خیره شده

بود. پوزخند کوهیار به گوشم رسید.

- فکر کردم زنگ زدی حال منو بپرسی.

برای اینکه دلخوری رو برطرف کنم درحالی که بالبخند ساختگی به مادرجون نگاه می‌کردم، جواب دادم:

- مادرجون خیلی نگرانن.

لحن صداس از حالت دلخوری خارج شد. مثل اینکه فهمید نمی‌تونم راحت حرف بزنم. بعد از یه بازدم عمیق جواب

داد:

- خوبه. تازه از درمونگاه آوردنش. چیز مهمی نبود بهش بگو نگران نباشه.

تمام حرفاش رو بی‌کم‌وکاست به مادرجون انتقال دادم.

برای پایان دادن به مکالمه‌ای که کاملاً زیر نظر مادرجون بود، گفتم:

- سلام برسونین.

- شمارهت همینه؟

بعد از نیم‌نگاهی به مادر چون از جا بلند شدم و روبه‌روی میز توالت ایستادم. آرام زمزمه کردم:
- بله.

- نمی‌دونم تو چرا این قدر مخفی‌کاری می‌کنی. برو یه جایی که راحت بتونی حرف بزنی. ده دقیقه‌ی دیگه بهت زنگ می‌زنم.

بدون اینکه منتظر جواب بمونه گوشی رو قطع کرد.

سعی کردم با لبخند عادی به طرف مادر چون برگردم. با سکوت بهم خیره شده بود. با دست به کنارش زد.
- بیا اینجا بشین.

کنارش نشستیم.

- بله مادر چون.

- کوهیار بود؟

بدون اینکه جواب بدم سرم رو پایین اندختم. بی‌پرده پرسید.

- بین تو و کوهیار احساسی وجود داره؟

از این همه صراحت بیشتر خجالت می‌کشیدم. بدون اینکه جوابش رو بدم شروع کردم با انگشتام بازی کردن. با لبخند صداداری ادامه داد:

- این رو از رنگ به‌رنگ شدنای تو و بی‌قراریای کوهیار موقع نبودنت فهمیدم.

سرم رو بالا گرفتم و توی چشماش که از خوش‌حالی برق می‌زد، خیره شدم.

- پسر خوبیه. امیدوارم خوشبخت شین.

خودم رو تو آغوشش انداختم.

- ممنون مادر چون!

ازش جدا شدم و با لحن غمگینی ادامه دادم:

- مامان بابا چیزی راجع به این موضوع نمی‌دونن. معلوم نیست چی پیش میاد. نمی‌دونم چه واکنشی نشون میدن.

لبخند اطمینان‌بخشی روی لباس نقش بست که یه جورایی ته دلم رو گرم نگه می‌داشت. دستی به شونه‌م زد.

- خیالت از این بابت راحت باشه. کوهیار پسریه که نظر هر کسی رو راحت به خودش جلب می‌کنه.

امیدوارمی زمزمه کردم و با دم عمیقی از جا بلند شدم.

- تا شما استراحت می‌کنین منم برم لباس عوض کنم.

با لبخند سرش رو روی بالش گذاشت.

- برو مادر چون. راحت باش.

بعد از بوسه‌ای که از پیشونیش گرفتم از اتاق خارج شدم. همین که وارد اتاقم شدم گوشیم به صدا دراومد.

نگاهی به صفحه‌ی گوشیم انداختم و به این همه آن‌تایم بودنش لبخندی زدم. آرام به طرف پنجره رفتم و لبش نشستم. صدای پراحساسش به گوش رسید.

- خوبی نفس؟

چه صدای دل‌نشینی! دوست داشتم ساعت‌ها بشینم و به صداش گوش بدم. بعد از بی‌جواب موندن سوالش دوباره پرسید:

- افسانه‌خانم! رها جون! نمی‌خوای جواب ما رو بدی؟

لبخند پررنگی زدم.

- خودت خوبی؟

- ای! درد هجرانت حال خوب برامون نداشت.

از حرفای رک عاشقانه‌ش حتی از پشت تلفن هم خجالت می‌کشیدم. سرم رو پایین انداختم و لب پایینم رو به دندان گرفتم. صدای خنده‌ی مردونه‌ش بند دلم رو پاره کرد.

- نکنه بازم سرت رو پایین انداختی و لب‌ت رو به دندان گرفتی؟ نکن دختر، نکن. حالم رو بدتر نکن.

دیگه واقعاً تحمل این همه خوشی یه‌جا رو نداشتم، برای فرار از این حرفای دیوونه‌کننده سریع پرسیدم:

- چه خبر؟

بعد از نفسی آسوده جواب داد:

- ملالی نیست جز دوری معشوق.

مثل اینکه اصلاً قصد نداشت از فازش فاصله بگیره. جدی شده ادامه داد:

- امشب می‌خولم راجع به خودمون با خانواده حرف بزنم.

با اینکه خبرش خیلی خوش حال‌کننده بود؛ اما فکر اینکه واکنش خوبی نشون ندن جلوی هیجانم رو می‌گرفت.

آرام پرسیدم:

- فکر می‌کنی نظرشون چیه؟

تک‌خنده‌ی کوتاهی زد.

- نگران نباش. قبل از اینکه من خودم تو رو بخوام، یه سال پیش خود بابا دختر ندیده‌ی داریوش بزرگمهر، یعنی

تو، رو برام در نظر گرفته بود.

- آه پر حسرتی کشید.
- ای ای! آگه همون موقع می دیدمت الان دیگه سر خونه زندگیمون بودیم.
- لبخند نمکینی زدم و با بدجنسی گفتم:
- از کجا معلوم من قبولت می کردم. تازه من اون موقع درس می خوندم، پس رد شدنت صددرصد بود.
- با لحنی که خنده درش موج می زد جواب داد:
- اوه اوه! خانم چه زبونیم داشته و ما خبر نداشتیم. در ضمن مگه میشه کسی کوهیار تهرانی رو ببینه و دلش نخوادش!
- با لحن جدی شدهش ادامه داد:
- تو فقط مال منی. هیچ کس نمی تونه تو رو از من بگیره.
- چقدر این حس مالکیتش برام خوشایند بود که لبخند رو لبم هر لحظه پررنگ تر می شد. آروم ادامه داد:
- دیگه نمی تونم به یه تیکه لباس مجلسی ابراز احساسات کنم، من خودت رو می خوام.
- از حرفی که زد، با تعجب پرسیدم:
- لباس؟
- آره لباس. همونی که موقع نامزدی شاهین پوشیده بودی. هر وقت که دلم برات تنگ میشه میرم سراغش.
- هجوم خون رو می تونستم به وضوح زیر پوست صورتم احساس کنم. پس به خاطر این بود که نداشت لباس رو با خودم ببرم. تو فکر اون شب بودم که خندید.
- می خوام بدونی اون شب چی شد که آوردمت خونم؟ شبی که من رو تا مرز جنون بردی.
- تعجبم بیشتر شد.
- گفتمی که حالم خوب نبود.
- آره حالت بد بود؛ ولی نه اون جور که فکرش رو می کنی.
- وقتی که داشت تمام اون شب رو بدون کم و کاست تعریف می کرد، داشتم از خجالت آب می شدم. دوست داشتم سرم رو محکم به شیشه ی پنجره بکوبم. پس اون تصویرایی که خودم و کوهیار رو تو اون وضعیت می دیدم، راست بود. یعنی تا این حد بی ظرفیت بودم.
- به حدی داشتم از دست کارام حرص می خوردم که دیگه صدای کوهیار رو نمی شنیدم.
- الو، الو خوبی؟ صدام رو داری؟
- با شرمندگی جواب دادم:
- بله، صدات رو می شنوم.



از تصور اون شب چقدر مردونگی و خودداری کوهیار رو تحسین کردم. معلوم نبود هر کس دیگه غیر از کوهیار من رو تو اون وضعیت پیدا کرده بود چه بلایی سرم می‌آورد. آروم زمزمه کردم:

- خیلی مردونگی کردی. نمی‌دونم چطور باید ازت تشکر کنم.
ساکت شد و بعد از چند ثانیه زمزمه‌ی پراحساسش رو شنیدم.
- همین که برای من باشی جایی برای تشکر نمی‌مونه. من تو رو تماماً می‌خواستم نه جسماً.
تبدار صدام زد.
- رها!

از لحن صدا زدنش ضربان قلبم بالا رفت. فقط صدای نفسامون بود که شنیده می‌شد.

- خیلی می‌خواست. جوری که دیگه نمی‌تونم دوریتو تحمل کنم.
چقدر لحظه‌ی شیرینی بود. دوست داشتنم زمان متوقف شه و بارها این جمله رو تکرار کنه. دلم می‌خواست با تمام وجود فریاد بزنم که چقدر برام عزیزه و چقدر نفس کشیدن بدون اون برام سخته؛ ولی روم نمی‌شد به زبون بیارم. با اینکه چندتا بـ*وسه‌ی یهویی داشتیم؛ اما هنوزم به زبون آوردن چنین حرفایی برام سنگین بود و به قول معرف یختم اون قدر باز نشده بود. توی خلسه‌ی شیرینی بودم که صدای در بلند شد.
- رها چرا حرف نمی‌زنی؟
سریع از لبه‌ی پنجره پایین اومدم. استرس گرفته بودم درست مثل کسی که قراره مچش رو بگیرند. صدای خدمتکار کافی بود تا نفس آسوده‌ای بکشم.
- رها خانم! ناهار حاضره.
صدام رو کمی بالا بردم.
- شما برو من بعداً میام.
با آسودگی روی تخت نشستم.
- مثل اینکه حسابی ترسیدی.
تو جام جابه‌جا شدم و آروم جواب دادم:
- راستش از اینکه بخوام راجع به این موضوع با خونواده‌م حرف بزنم یه کم خجالت می‌کشم. دوست دارم اول بزرگ‌ترا با هم حرف بزنن و خود بابام حرفش رو پیش بکشه.
عجب کش‌داری گفت و ادامه داد:
- پس معلومه خودم باید دست به کار شم.
نفسش رو صدادار بیرون داد:

- خب عزیز دل من، باید برم بینم چی کار می‌تونم برامون انجام بدم. شب بازم باهات تماس می‌گیرم. دلم می‌خواست بازم باهام حرف بزنه؛ ولی بازم روم نشد چیزی بگم.

- باشه. خ...

وسط حرفم پرید.

- از خداحافظی با تو خوشم نمیاد. فقط قطع کن.

- ولی...

- هیس! این جووری راحت‌ترم.

از کارش سر در نمی‌آوردم. بعد از کمی تعلل با باشه‌ای کوتاه گوشی رو قطع کردم. با لبخند شیرینی به گوشی توی دستم خیره شدم. چقدر این تماس، این اولین مکالمه‌ی عاشقانه به دلم نشست بود. خودم رو روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم. توی دلم هزاربار خدا رو شکر کردم. شکر به خاطر فرصت دوباره‌ای که برای زندگی کردن بهم داده بود. فرصتی که شاید برای هر کسی پیش نیاد. فرصتی که بتونم طعم عشق و دوست داشتن رو بچشم. کلمه‌ی فرصت رو بارها تکرار کردم. یعنی کسی مثل پیمان و کیلی لیاقت فرصت دوباره رو داره. فرصت دوباره برای یه زندگی عادی و پیدا کردن شریک زندگیش. اگه تمام حرفای نصری درست باشه و اون فقط یه بیمار روانی باشه، دادن فرصت دوباره بهش کار درستیست؟

- خدایا! خودت راه درستو نشونم بده. من هیچ چی نمی‌فهمم.

تو جام نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. از اینکه بخوام کسی رو از زندگیش محروم کنم اصلاً حس خوبی نداشتم. دلم می‌خواست همون جووری که خدا به من فرصت دوباره داده برای جبران محبتش، به یکی دیگه از بندهاش فرصت زندگی آروم رو بدم. هر چند که دادن همچین فرصتی به پیمان، رضایت مادر جون رو هم می‌خواست.

با اعصابی به هم‌ریخته به طرفم برگشت:

- معلومه چی داری میگی رها؟

نگاه کوتاهی به جمع انداختم و باز به چشمای پرسشگر بابا خیره شدم. تمام سعیم رو به کار بردم تا لحن کلامم کاملاً مطمئن به نظر برسه.

- بابا! من تمام روزو به این موضوع فکر کردم و بعد از ساعت‌ها فکر کردن سعی کردم امشب تصمیممو به شما بگم.

سرم رو پایین انداختم و صدام رو پایین آوردم.

- راستش من صبح امروز رفتم دیدن آقای وکیلی.

اخم ظریفی بین ابروهای آراس نقش بست و با لحن محکمی گفت:
 - اصلاً کار درستی نکردی.
 درحالی که با درموندگی نگاهش می کردم، جواب دادم:
 - می دونستم نباید تنها می رفتم؛ ولی فردا دادگاه داریم و می خواستم تصمیم درستی بگیرم.
 ماندانا آروم توی جاش جابه جا شد.
 - یعنی این تصمیمی که گرفتی درست ترین تصمیم بود؟
 آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه ای بله تکون دادم.
 - راستش آدمی که دیدم با و کیلی ای که می شناختم زمین تا آسمون فرق داشت. اون و کیلی ای که من می شناختم
 امکان نداشت به همچین کارای خطرناکی دست بزنه.
 نگاهم رو به بابا دوختم.
 - درواقع فوت شدن خواهرش که خودش مسئولش بوده، باعث میشه از نظر روانی یه کم به هم بریزه.
 دوباره با صدای آروم شده سرم رو پایین انداختم.
 - میخوام از شکایتم صرف نظر کنم.
 آرام با عصبانیت به طرفم براق شد.
 - واقعاً این کارت دیوونگی محضه! از کجا معلوم بعد از آزاد شدنش باز هم نخواد بهت آسیب برسونه؟
 همه به نحوی حرف آرام رو تایید کردند. تنها کسانی که بدون حرف موندن مامان و مادرجون بودند. مثل اینکه
 عمیق به عاقبت همچین تصمیمی فکر می کردند.
 بابا دستی به چونه اش کشید و بعد از چرخوندن نگاهش به اطراف به صورتم خیره شد.
 - چی شد همچین فکری کردی؟ می دونی در صورت رضایت تو بازم خود قانون براش مجازاتی در نظر گرفته؟
 بار دیگه نگاه گذرای به افرادی که با اخم بهم خیره شده بودند، انداختم.
 - راستش امروز داشتم به این فکر می کردم خدای به این بزرگی تا جایی که امکان داشت لذت زندگی دوباره
 رو از من دریغ نکرد و فرصتی به من داد که خیلی کم نصیب دیگران میشه. به نظر من لذتی که توی دادن فرصتی
 دیگه برای برگشتن به زندگی خیلی عاقلانه تره تا بخوام انتقام لحظاتی رو بگیرم که هیچ جوری نمیشه از بین
 ببریمشون. در واقع دادم همون کاری رو می کنم که اون درحق من کرد.
 نفسم رو صدادار بیرون دادم.
 - هر چند با این زندگی ای که الان داره، داره تقاص تمام کاراشو پس میده. به نظر من شما هم یه کم بیشتر فکر
 کنین.

- حرفام به مزاق آرام چندان خوش نیومد. با عصبانیت از جا بلند شد.
- اصلاً از این طرز فکرت خوشم نیومد.
- حرفش رو زد و آذین بیچاره رو دنبال خودش به طرف پله‌ها کشوند. همه توی فکر بودند و سکوت کاملی حکم‌فرما بود. بعد از مدت کوتاهی فرهاد برای شکستن سکوت پیش‌دستی کرد.
- گیریم که جرم آدم‌رباییش توسط تو بخشیده شد؛ ولی این پرونده شاکی دیگه‌ای هم داره. به طرف مادرجون اشاره کرد.
- مادرجونم یکی دیگه از این شاکیاست.
- نگاه همه به صورت آرام مادرجون چرخید. نیم‌نگاهی به من انداخت و با لبخند تلخی به دورترین نقطه خیره شد.
- رفتن آقامالک جگر من رو آتیش زد.
- صداش سنگین شد؛ ولی تمام سعیش رو برای نگه داشتن اشکاش به کار می‌برد.
- داغ از دست دادن عزیز خیلی سخته؛ ولی این داغ با داغ‌دار کردن خانواده‌ی دیگه‌ای التیام پیدا نمی‌کنه، فقط اتفاق رو یه بار دیگه تکرار می‌کنه.
- نگاه مهربونی به بابا انداخت.
- من با اجازه‌تون چند وقت پیش رضایتم رو به اداره‌ی آگاهی اعلام کردم. اونا گفتن از عمد این کارو نکردن. از جا بلند شد. مثل اینکه دیگه توان مقابله با اشکاش رو نداشت.
- راستش نمی‌خوام بار قتل یکی دیگه رو به دوش بکشم. من همه‌چیز رو به خود خدا واگذار کردم.
- حرفش رو تموم کرد و با قدمای آهسته و شونه‌های افتاده، به طرف اتاقش به راه افتاد. چقدر حرفاش دلنشین بود که همه با سکوت رفتنش رو نظاره‌گر بودند. صدای شمرده و بغض‌دار مامان به گوش رسید.
- عجب زن صبوریه! ان‌شاءالله خدا بهش صبر بده!
- نگاهش رو به طرفم چرخوند.
- من از وضعیت اون پسر چیزی نمی‌دونستم. در هر صورت امیدوارم توی تصمیمت اشتباه نکرده باشی؛ چون به قول معروف گاهی وقتا با یه اشتباه نوزده نمی‌شیم، بلکه صفر می‌شیم. یعنی با یه اشتباه یه پله پایین‌تر نمی‌ای، بلکه همه‌چیزت رو به باد میدی.
- لبخندی به اعتمادی که مامان بهم کرده بود، زدم.
- شما نگران نباشین! بعد از آزاد شدنش قراره برای همیشه از ایران برن.
- بابا از جا بلند شد. نسبت به قبل آروم‌تر شده بود. نگاه گذرای به هم انداخت.



- امیدوارم دود این آتیشی که قصد خاموش کردنش رو داری تو چشم خودت نره. این رو یادت باشه که به گفته‌ی شاعرا گاهی اوقات دادن فرصت دوم به بعضی آدم‌ها مثل دادن سنگ به کسیه که بار اول نتوسته خوب به طرفت نشونه بگیره.

زنگ ساعت بزرگ توی حال رسیدن نیمه‌شب رو اعلام می‌کرد.
بابا: بهتره همه برن استراحت کنن. نظر قطعی رو فردا اعلام می‌کنم.
از جا بلند شدم.

- خیلی ممنون بابا! ممنون که بهم اعتماد می‌کنین.
در جوابم لبخند کوتاهی زد.
- هنوز معلوم نیست قبول کنم.
لبخند گشادی تحویلش دادم.
- می‌دونم که خواسته‌م رو رد نمی‌کنی.

پدر سوخته‌ای زمزمه کرد و با مامان به طرف اتاقشون به راه افتادند. با فرهاد و ماندانا و آراس به طرف پله‌ها راهی شدم. جلوی در اتاقم که ایستادم، ماندانا با نگرانی گفت:

- رها! از تصمیمی که گرفتی می‌ترسم. می‌ترسم کار درستی نباشه.
لبخند اطمینان‌بخشی زدم و دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم.
- نگران نباش عزیزم!

با ابرو به شکم بالا اومده‌ش اشاره کردم.

- تو فقط به فکر این نی‌نی ما باش تا سالم و سرحال به دنیا بیاد.

آراس دستاش رو تو جیب گرم‌کنش فرو کرد و بعد از فوت کردن نفسش بهم خیره شد.

- با این کارت دیگه راحت نمی‌تونم برگردم. همش دلهره دارم.

با همون لبخند جواب دادم:

- نگران نباشین! خانواده‌ی و کیلی بعد از آزادیش از ایران میرن. راحت به کاراتون برسین و به هیچ چیزی فکر نکنین.

چه می‌دونم والایی زمزمه کرد و درحالی که دستش رو پشت ماندانا گذاشته بود، با یه شب به‌خیر ازم دور شدند.

فرهاد لبخند پررنگی زد و با شوخی گفت:

- من برم که این آبجیت حسابی خطری بود.

- باشه. شب به‌خیر. صبح خودم قشنگ از دلش درمیارم.



بعد از رفتن فرهاد، وارد اتاقم شدم. نفس راحتی کشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم. درحالی که به سقف خیره شده بودم، با لبخند گفتم:

- خدا رو شکر اون قدرایی که فکر می کردم سخت نبود.

دو هفته ای از ماجرا می گذشت. جو خونه با برگشتن بچه ها به آمریکا خیلی آروم شده بود. از طرف نصری خبردار شدم که خانواده ی وکیلی کاراشون رو برای رفتن انجام دادند و احتمالاً تا هفته بعد از ایران میرن.

حال مامان با اومدن مادر جون که به قول خودش اون رو یاد مادرش می انداخت خیلی بهتر شده بود و نسبت به قبلاً می تونست تندتر حرف بزنه. همین موضوع باعث می شد که بابا هم از پذیرفتن مادر جون به عنوان عضوی از خانواده رضایت بیشتری داشته باشه. همون شبی که تصمیمم رو راجع به وکیلی به خانواده اعلام کردم، کوهیار زنگ زد و گفت که درباره ی من با خونواده ش حرف زده؛ ولی تا به امروز از مطرح کردن موضوع با بابا خبری نیست. نفسم رو صدادار بیرون دادم و روی تاب نشستم. بعد از نگاه گذرای که به باغچه انداختم، سرم رو به طرف آسمون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

چقدر جای خالی بچه ها احساس می شد. شیطونیای ماندانا و آذین، غرغرای آرام. به یادشون لبخند عمیقی روی لبام نقش بست. با صدای گوشیم دستم رو توی جیب شلوار جین آبییم فرو بردم. با دیدن اسم الناز روی صفحه لبخندم عمیق تر شد.

- سلام الناز خانم.

بعد خمیازه ی کش داری جواب داد:

- سلام. عصر به خیر.

به تاب تکیه دادم و کمی خودم رو تاب دادم.

- می بینم بازم که خوابیدی.

- چی کار به خوابیدن من داری؟ چه خبرمبرا؟

- خبری نیست. تو چه خبر؟

با یاد امیران کنجکاوانه پرسیدم:

- راستی از اون معشوقت چه خبر؟

با زاری جواب داد:

- عجب آدمیه ها! رفتم راست راست تو چشمات نگاه می کنم و میگم ازت خوشم اومده بیا بیشتر باهام آشنا بشیم، طاقچه بالا می ذاره.

از حرکت ایستادم و با تعجب پرسیدم:

- دروغ میگی؟ نگو که رفتی ازش خواستگاری کردی!
مثل اینکه خودش رو روی تخت پرت کرد و با بی‌خیالی جواب داد.
- دروغم چیه؟ هرچی منتظر موندم دیدم نه بابا، آبی از این بشر گرم نمیشه، خودم دست به کار شدم.
با کف دست به پیشونیم زدم.
- وای! تو یه روانی به تمام معنایی! چرا همچین کاری کردی؟ اگه بخواد ردت کنه چی؟ اصلاً ازدواجم کنین بعدش
نمیگه تو اومدی خواستگاریم؟
- اوه! تا کجا رفتی. زیادی گرد و خاک نکن. جواب مثبت رو بده باقی چیزا مهم نیست.
با تاسف سری تکون دادم.
- تو حالت خوب نیست.
ولوم صداس رو پایین آورد.
- نمی‌دونی رها چقدر بهش علاقه‌مند شدم. اصلاً نمی‌دونم چطوری این جور می‌شد. تقریباً یه ماه می‌شناسمش؛ ولی
بدجور به دلم نشسته.
- با این حرفای الناز امیران تو ذهنم مجسم شد. واقعاً یه مرد به تمام معنا بود. شاید اگه کوهیاری در کار نبود گزینه‌ی
مناسبی برام بود.
- چی شد جوابت؟
- فعلاً که عروس خانم داره فکر می‌کنه.
لبخند کم‌رنگی زدم.
- امیدوارم همه‌چیز خوب پیش بره. درست همون جور که می‌خوای! خونواده‌ش خبر دارن؟
- دنیا یه جورایی در جریان. سعی می‌کنه هر دورهمی‌ای دارن منم با خودش بیره تا بلکه یه ذره به هم نزدیک
باشیم.
- با کنجکاوی پرسید:
- راستی رها، تو که این قدر با اینا جفت‌وجور بودی نمی‌دونی این آقا چشمه؟ یه جورایی افسرده‌س، از جمع
کناره‌گیری می‌کنه.
- از حرفاش فهمیدم که از اتفاق بین من و امیران بی‌خبره. از این بابت خوش حال شدم.
- چرا از خودش نمی‌پرسی؟
- ای! چه دل خجسته‌ای داری تو! تا می‌خوام بپرسم، موضوع رو عوض می‌کنه. بگذریم. بگو ببینم، نیوسیدی از
بس تو اون خونه افتادی؟ هر بار می‌خوام باهم بیرون بهونه میاری.

- چهارزانو روی تاب نشستم.
- شما که فعلاً سرت با معشوقتون گرمه و یه پروژهای طولانی مدت در پیش داری.
- کمتر مسخره کن مسخره! شاید فردا یه سر اومدم پیشت.
- خوش حال میشم ببینمت.
- خپله خب، من برم آبی به دست و صورت بزنم تا صدای مامان در نیومده.
- با لبخند جواب دادم:
- برو به کارت برس خانم عاشق پیشه.
- خفه! فعلاً.
- وقتی قطع کرد، به گوشی توی دستم خیره شدم.
- چه شجاعتی داری تو!
- واقعاً بیان کردن همچین چیزی شجاعت زیادی می خواست. من حتی روم نمی شد موضوع خودم رو با خونوادهم درمیون بذارم. این قدر بهم گفته بودن بچه که واقعاً از به زبون آوردن همچین مسائلی شرمم می شد. توی دلم آرزو کردم کاش فقط یه درصد از شجاعت الناز رو داشتم. توی حال و هوای خودم بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد. به هوای اینکه الناز جواب دادم:
- دیگه چیه الناز خانم؟
- سلام رهاخانم. خوبی عزیزم؟
- از شنیدن صدای الهه خانم هیجان زده از تاب پیاده شدم و ایستادم. با شرمندگی جواب دادم:
- سلام. ببخشید الهه خانم! فکر کردم النازه.
- خنده صداداری کرد.
- ایراد نداره. پیش میاد. چطوری؟ چه خبرا؟ انسی خانم در چه حال؟
- خوبن خداروشکر! شما چطورین؟
- برای از بین رفتن هیجان ایجاد شده شروع به قدم زدن کردم.
- همه خوبن. راستش غرض از مزاحمت می خواستم حضوری باهات حرف بزنم.
- از حرکت ایستادم و آب دهنم رو قورت دادم.
- اتفاقی افتاده؟
- صدای خنده ی ملحیش پخش شد.
- نه عزیزم. نگران نباش! حالا وقتی دیدمت برات میگم. کی وقت داری؟

- نفس حبس شده رو آروم بیرون دادم.
- هر وقت شما بفرمایین من وقتم آزاده.
- خیلی عالی! من آدرس و ساعت رو برات پیامک می‌کنم.
- بعد از دقایقی که با استرس گذشت، ازم خداحافظی کرد. مثل اینکه وقت یه سری از کارا رسیده بود.
- چشمام رو آروم بستم و نفس عمیقی کشیدم. با کم شدن هیجانم به طرف خونه به راه افتادم. صدای خنده‌ها و صحبتای مامان با مادرجون از نشیمن میومد. لبخند عمیقی از سرحال بودن جفتشون رو لبم نشست. به طرفشون مسیر کج کردم. به حدی توی بحثشون غرق بودند که متوجه نزدیک شدن من نشدن.
- سلام بر خانمای سرحال.
- نگاه هر دو به طرف مقابلشون کشیده شد. مادرجون لبخند مهربونی به روم پاشید.
- سلام مادرجون. عصرت به‌خیر.
- مامان به مبل روبه‌رو اشاره کرد.
- سلام عزیزم. بیا بشین میوه بخور.
- با لبخند روی مبلی که اشاره کرده بود، نشستیم.
- خب، درباره‌ی چی حرف می‌زدین که این همه سرحالتون آورده؟
- مامان درحالی که پیش‌دستی حاوی میوه رو جلوم می‌داشت، با لبخند جواب داد:
- مادرجون داشت از خاطرات شیرین قدیمیش حرف می‌زد.
- بعد از تشکر از مامان سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم. رو به مادرجون پرسیدم:
- چیا تعریف می‌کردین؟
- با لبخند جواب داد:
- از دوران قدیم. از زمانی که تو روستامون بودیم می‌گفتم.
- خواستم بگم برای منم بگو که با صدای سلام بابا فرصت نشد.
- سلام.
- بابا کنار مادرجون نیم‌خیز که قصد داشت به تبعه از ما به احترام بابا بلند شه، ایستاد و سریع گفت:
- خواهش می‌کنم بشینین. شما جای مادر منین دوست ندارم با هربار دیدن من از جاتون بلند شین. معذب میشم.
- مادرجون با مخالفتی که بابا نشون داده بود، به حالت اولیه برگشت. با محبت به بابا خیره شد.
- مدیونی اگه فکر کنی کمتر از پسر دوستت دارم.
- بابا در جواب محبت مادرجون لبخندی زد و با یه آخیش روی مبل کنار من نشست.

- شما تاج سر مایین حاج خانم. خوش حالم که من رو به چشم پسر تون می بینین.

از رفتارای خوبی که با مادر جون داشتند، عشق و محبتشون توی قلبم هزار برابر می شد و خدا رو بابت داشتن چنین والدینی شکر می کردم. چقدر این محبتای بدون چشم داشت به دل می نشست. این روزا عجیب احساس خوشبختی می کردم. تنها چیزی که می تونست این خوشبختی رو لبریز کنه حضور کسی بود که سکان دار کشتی دلم شده بود. توی احساسات خودم غرق بودم که شنیدن اسم تهرانی من رو به واقعیت برگردوند.

- امروز با تهرانیو پسرش قرار داشتم.

تمام اعضا و جوارحم برای شنیدن ادامه ی حرفش گوش درآورده بودند. با «خب» کنجکاوای که مامان گفت، ادامه داد:

- قراره رهاسازه رو به خودمون برگردونن.

بعد از نیم نگاهی که به من انداخت به پشتی مبل تکیه زد.

- پسرشم باهاش بود. انگار که همه کاره ی شرکت تهرانی پسرش بود؛ چون تمام قراردادها رو پسرش امضا می کرد. مادر جون که فرصت رو برای تعریف از کوهیار مناسب می دید، جلسه رو به دست گرفت.

- آره. بعد از بیماری تهرانی بزرگ تمام کارای ایشون به پسرش محول شد. پسر خوب و کاریه.

با نگاه گذرابی به من ادامه داد:

- همچین پسرای خیلی کم گیر میان. این دوره زمونه پسری که با این همه ثروت و مکتب بشینه و زحمت بکشه کم پیدا میشه.

پدر در تایید حرف مادر جون سرش رو چندین بار تکون داد. از اینکه بحث حول کوهیار می چرخید یه ذره خجالت می کشیدم. سرم رو پایین انداخته بودم تا شرم توی صورتم رو پنهان کنم.

بابا: شما درست می گین. توی برخوردی که باهاش داشتم خیلی پخته و حساب شده رفتار می کرد.

مامان سیب پوست گرفته شده رو به طرف بابا دراز کرد.

- مادرشم خانم محترمی بود. تو همون یه بار برخوردی که باهاش داشتم خیلی ازش خوشم اومد.

مادر جون که از حال خبر داشت با بدجنسی پرسید:

- دخترم چرا سرت رو پایین انداختی؟ میوه ت رو بخور.

هول شده سرم رو بالا گرفتم و به لبخند گشادش خیره شدم. سریع از جا بلند شدم و رو به جمع گفتم:

- با اجازه من میرم تو اتاقم.

بدون اینکه منتظر جواب بمونم، گامای بلند و تندی به طرف پله ها برداشتم. وارد اتاقم که شدم در رو بستم و نفس حبس شده رو بیرون فرستادم. از شیطنت مادر جون لبخند روی لبام نشست.

- عجب مادر جونی بودی و ما خبر نداشتیم!
- خودم رو با بی خیالی روی تخت پرت کردم. درگیر حس خوش حاصل از مورد تایید بودن کوهیار بودم که گوشیم به صدا درآومد. با شوق ایجاد شده درون قلبم تماس الناز رو وصل کردم.
- جونم الناز؟
- بعد از سکوت کوتاهی جواب داد:
- ببینم، من درست گرفتم؟ رهای خودمونی؟
- لبخند صداداری زدم.
- مسخره بازی در نیار.
- این سرخوشیت سر چه جریانیه؟
- بعداً میگم. بگو ببینم، چی شد؟ میای خونمون؟
- خونه نه، آماده شو که یه ساعت دیگه میام دنبالت با یه عشیره می خوایم بریم شب گردی.
- کنجکاو پرسیدم:
- کیا؟
- دنیا و وابستگان. یه ساعت دیگه جلو درم دیر نکنیا.
- بب...
- حرف نباشه. بد نمی گذره.
- به گوشی قطع شده خیره شدم.
- عجب دختریه ها!
- من که زورم بهش نمی رسید. حداقل کاری که می تونستم بکنم این بود که برم آماده شم. تو دلم آرزو می کردم کاش شاهین کوهیار رو هم با خودش بیاره. دوست داشتم نظر خونواده م رو درباره ش بهش بگم.
- ته دلم یه جورایی بود. انگار که مطمئن بودم امشب حتماً تو جمعمون هست.
- حاضر و آماده روی تخت منتظر تماس الناز نشسته بودم. از جام بلند شدم و روسری طرح دار بزرگ ساتنم رو برای چندمین بار روی سرم تنظیم کردم و با تلاش زیادی که به خرج دادم سعی کردم به بهترین نحو دور گردنم گره بزنم. تمام لباسام رو به غیر از مانتوی صورتی مات، سفید انتخاب کرده بودم. همین طور که درگیر مرتب کردن پایین روسری روی مانتو بودم، گوشیم به صدا دراومد. مطمئن بودم الناز جلوی در منتظره؛ به همین خاطر بدون

جواب دادن، به سرعت کیف کوچیک بند بلندم رو با گوشیم برداشتم و از اتاق خارج شدم. سعی می کردم سریع از خونه خارج شم تا نخوام به نق نقاش گوش بدم. در حیاط رو که باز کردم با مازراتی ارسالان روبه رو شدم. شیشه رو پایین آورد و با لبخند گفت:

- سلام رها خانم. پپر بالا که دیرمون شد.

در جواب سلامش لبخندی زدم و همین طور که به طرف در عقب می رفتم، جواب دادم:

- سلام ارسالان خان. بهترین؟ ببخشین که منتظر موندین.

روی صندلی عقب جای گرفتم. الناز با لبخند به طرفم برگشت.

- سلام رها خانم. ما دیگه به منتظر موندن عادت داریم.

اخم ساختگی کردم.

- کی منتظر بودی؟ تازه من کلی تلاش کردم تا شما منتظر نمونین.

ارسالان همین طور که ماشین رو از کوچه خارج می کرد، برای تایید حرفم الناز رو مخاطب قرار داد.

- راست میگه دختر مردم. روی هم رفته پنج دقیقه هم منتظر نمودیم.

الناز شاکی شده به ارسالان توپید:

- خوبه خوبه. نمی خواد تو ازش دفاع کنی. ماشاءالله ده تا مثل منو حرفیه.

ارسالان از توی آینه نگاه مهربونی بهم انداخت.

- کجا دیدی دختر به این مظلومی!

با خنده ادامه داد:

- بابا اگه به این معصوم میگن زبون دراز، به تو چی میگن؟

ابرویی برای قیافه ی حرص خورده ی الناز بالا انداختم. با لبخندم حرصش رو بیشتر کردم. اخماش رو توهم کشید و

به ارسالان توپید:

- به من میگی زبون دراز ارسالان خان؟ باشه. یکی طلبت.

ارسالان با حالت بامزه ای گردنش رو کج کرد.

- آبیجی خانم! گردن ما برای شما از موهم نازک تره.

نیشگون محکمی از بازوش گرفت و بالبخند جواب داد:

- ای داداش زبون باز!

با همون لبخند، هیجان زده به طرفم برگشت.

- راستی رها. قراره بریم باغ عمه خانمت و باریکیو راه بندازیم و خوش بگذرونیم.

تعجب کرده پرسیدم:
 - فکر می‌کردم باغ رو فروختین.
 بیشتر به طرفم متمایل شد.
 - یه بار بابا قصد داشت بفروشتش؛ ولی مامان بزرگ اجازه نداد. گفتش میراث خونوادگیه و از این داستانا.
 سرم رو تکون دادم.
 - که این طور. دور نیست؟ بریم برگردیم طول می‌کشه.
 ارسلان از آینه نگاهی انداخت.
 - سعی می‌کنیم زود بیایم. چندان دور نیست. سی-چهل تا بیشتر باهامون فاصله نداره.
 الناز: آره. تازه بچه‌ها هم هستن. کلی خوش می‌گذره.
 درحالی که گوشیم رو از کیفم درمی‌آوردم، گفتم:
 - پس من یه پیام بفرستم برای مامان که اگه دیر کردیم نگران نشن.
 بعد از ارسال پیام سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و به آهنگی که از ماشین پخش می‌شد، گوش سپردم.
 ساعت هفت بود که جلوی در باغ توقف کردیم. ارسلان گوشیش رو از جلوی ماشین برداشت.
 - زنگ بزنم باغبون در رو باز کنه.
 الناز منتظر نموند و رو به من گفت:
 - رها! بیا پایین یه کش و قوسی بده.
 به تبعه از الناز از پیاده شدم. همین که پیاده شدم با هجوم بوی خوش طبیعت از کوچه‌باغ چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم.
 - وای الناز! چقدر هواش خوبه!
 کمرش رو صاف کرد.
 - آره واقعاً. آدم از نفس کشیدن تو همچین جایی تازه می‌فهمه ما این همه سال چی به خورد این ریه‌ها دادیم.
 چند قدم جلوتر رفت و کنجکاوانه به انتهای کوچه خیره شد.
 - پس کوشن؟ دنیا گفت نزدیکیم.
 با صدای باز شدن در، سرم رو به طرف در باغ چرخوندم. پسر جوون لاغراندازی که بهش می‌خورد بالای سی‌وپنج سال داشته باشه، با عجله در رو برای ارسلان باز کرد. الناز از دید زدن جاده دست کشید و با لبخند به طرف پسر قدم برداشت.
 - سلام آقاسعید. خوب هستین؟

پشت سر الناز راه افتادم. پسر قدمی به سمت الناز برداشت.

- سلام خانم. خیلی خوش اومدین.

نگاهش رو به طرفم چرخوند.

- سلام. خوش اومدین.

لبخند کوتاهی زدم.

- سلام. خیلی ممنون.

الناز وارد باغ شد. من و آقاسعید هم پشت سرش راه افتادیم. از دیدن درختای انبوه پرتغال لبخندی روی لبم نشست. لبخندی که ناشی از لذت بردن از همچنین طبیعتی قشنگ و سرزنده بود. جاده‌ی شن‌ریزی شده‌ای که دوطرفش پر بود از درختای پرتغال و انار رو برای رسیدن به ویلای نقلی آجرنما پشت سر گذاشتیم. به ماشین ارسالن که نزدیک شدیم، رو به آقاسعید گفتم:

- سعید! وسیله‌ها رو از ماشین ببر پشت ساختمون کنار باریکیو.

سعید به ماشین نزدیک شد.

- چشم آقا.

چراغ ماشینی که به پشت در خورد، نگاه‌ها رو به خودش جلب کرد.

ارسالن: سعید بدو درو باز کن. بچه‌ها اومدن.

همین حرف ارسالن کافی بود که آقاسعید با سرعت به طرف در پا تند کنه. همه منتظر به مسیر شنی چشم دوخته بودیم. با دیدن ماشین کوهیار بعد از پرادوی شاهین تمام خوشیای دنیا به قلبم سرازیر شد.

کنار الناز وایستادم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با شیطنت گفتم:

- عشق مام اومده. امشب جوابم رو ازش می‌گیرم.

نگاهم به طرف امیران که پشت فرمون ماشین امیران نشسته بود، کشیده شد.

- دیوونه شدی؟ حداقل بذار جواب رو دیگه خودش بهت بگه.

دستم رو به طرف بچه‌ها کشیدم.

- چرت و پرت نگو. من خودم کارم رو خوب بلدم.

وقتی که بهشون نزدیک شدیم، دستم رو ول کرد و خودش رو تو بغل دنیا انداخت.

- سلام دنیاجون. خیلی خوش اومدین.

شیدا به طرفم اومد. با لبخند گفتم:

- به به رها خانوم! سلام عزیزم.

- هم‌دیگه رو تو بغ*ل گرفتیم.
- سلام عزیزم. خوبی؟ خیلی خوش اومدین.
- ازم فاصله گرفت.
- ممنون.
- چشمش رو به اطراف چرخوند.
- عجب جایی دارین. خیل...
- برو اون‌ور دختره‌ی پرحرف. بذار دوستم رو ببینم.
- شیدا شاکی بهش توپید:
- چته دختر گنده؟ بیا مال تو.
- لبخند گشادی به صورت دنیای بی‌خیال پاشیدم. با ذوق گفتم:
- سلام دنیا.
- همین‌طور که باهام رو ب*وس*ی می‌کرد، جواب داد:
- خوبی قشنگم؟ دلم برات یه ذره شده بود.
- دنیا رو محکم توی آغ*وشم گرفتم.
- منم همین‌طور نامرد.
- با یه حرکت من رو از خودش جدا کرد.
- من نامردم یا تو که حتی یه پیام خشک و خالی نمیدی ببینی هستیم یا مردیم.
- صدای خنده‌ی بلند شاهین دهن دنیا رو بست. با لبخند به‌طرفش که کنار یاسر ایستاده بود، برگشتم. قدمی به‌طرفمون برداشت.
- دنیا بگه غلط کردم دست از سرش برمی‌داری؟
- به ایش کش‌دار دنیا لبخندی زدم و رو به شاهین گفتم:
- سلام آقا شاهین. خوب هستین؟
- درحالی‌که دستش رو دور شونه‌های دنیا حلقه می‌کرد، جواب داد:
- و علیک‌السلام خدمت شما بانوی عزیز. می‌بینم که خانم ما رو شاکی کردی.
- دنیا خودش رو کنار کشید و با اخم ساختگی جواب داد:
- تو یکی هیچی نگو که همش تقصیر توعه.
- به کل کلاشون سری همراه با لبخند تکون دادم و به طرف یاسر و امیران قدم برداشتم. به هر دو لبخند زدم.

- سلام.

یاسر تکیه‌ش رو از ماشین گرفت و با لبخند جواب داد:

- سلام. خوش‌حالم که دوباره می‌بینمتون.

- منم همین‌طور. خانواده خوب هستن؟

نفسش رو صدادر بیرون داد. لحنش آرام شد.

- می‌گذرونن.

امیران بالاتنه‌ش رو صاف کرد و نصف انگشتاش رو توی جیب شلوار جینش فرو برد.

- سلام خانم.

نگاهی به لبخند کم‌رنگ روی لبش انداختم. لبخندش و با لبخند پررنگ‌تری جواب دادم.

- حالتون چطوره؟

به طرف ارسلان که داشت وسایلی رو از ماشین بیرون می‌کشید، چرخید.

- ای! بد نیستیم. با اجازه میرم کمک ارسلان.

یاسر: صبر کن منم باهات میام.

رو به من ادامه داد:

- با اجازه.

بدون اینکه جواب یاسر رو بدم، به رفتن امیران چشم دوختم. مثل اینکه داشت ازم فرار می‌کرد. نفسم رو صدادر

بیرون دادم و شونه‌ای بالا انداختم. اون سه‌تا دخترم فارغ از اطراف در حال بحث و بگو بودن.

نگاهی به اطراف انداختم. از کوهیار خبری نبود. از بس دنیا سرم رو گرم گرفت نفهمیدم کجا رفت. دل‌خور از اینکه

حتی نیم‌نگاهیم بهم ننداخته به طرف بچه‌ها به راه افتادم.

دخترها همه دور هم روی تخت بزرگ پشت ساختمون زیر درخت امار نشسته بودیم و پسرا با شوخی و خنده‌هایی که

گه‌گاهی به اوج می‌رسید، در حال کباب کردن بودند. نگاهم به طرف کوهیار که مغرورانه دور وایستاده و تکیه‌زده

به درخت بهشون خیره شده بود.

سنگینی نگاهم رو حس کرد. همین که خواست نگاهش رو به طرفم بچرخونه سرم رو پایین انداختم. توی حال

خودم بود که الناز صدام کرد.

- رها! خبر داری شیدا داره قاتی مرغا میشه؟

با تعجب به الناز چرخیدم.

- منظورت چیه؟
- با ابرو به جمع پسرا اشاره کرد.
- آق یاسر جونش بله رو ازش گرفته.
- نگاه خندونم رو به طرف شیدا که سرش رو با خجالت پایین انداخته بود، چرخوندم.
- آره شیدا؟
- دنیا محکم به کله‌ی شیدا کوبید.
- چقدرم خجالتی‌ای تو!
- شیدا درحالی که سرش رو می‌مالید، بهم گفت:
- عجب عروس وحشی‌اب داریم.
- دنیا خفه بابایی تحویلش داد و رو به من ادامه داد:
- چه جورم آره. یاسر دفتر و کالتش رو به کمک بابای شاهین توی تهران راه انداخته و با اجازه‌ای که از شیدا و بابا گرفتن قراره یکی-دوماه دیگه جشن نامزدیشون سر بگیره.
- با ذوق به شیدا تبریک گفتم.
- خیلی خوش حال شدم؛ ولی چرا این قدر دیر؟
- شیدا به پشتی تکیه زد.
- یاسر میگه خونواده‌ش به این فرصت نیاز دارن تا یه کم خودشون رو جمع‌وجور کنن و به روال عادی برگردن.
- سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.
- کار خوبی می‌کنن.
- الناز سر شیدا رو به حرف گرفته بود که دنیا کنارم به پشتی تکیه زد و به الناز خیره شد.
- الناز خیلی دختر خوبیه.
- نگاهم رو به نیم‌رخ غرق شده‌ش توی چهره‌ی الناز خندون چرخوندم. لبخند تلخی زد.
- نمی‌دونم امیران لیاقت این همه عشقش رو داره یا نه.
- نگاهش رو به طرفم چرخوند.
- چرا با امیران حرف نمی‌زنی؟
- کمی به طرفم چرخید.
- حرف زدم. میگه هنوز قلبش آمادگی پذیرش کس دیگه‌ای رو نداره مگه با شرایطی که خودش براش میگه.
- با اخم ظریفی که حاصل کنجکاوی بود، پرسیدم:

- چه شرایطی؟

نفسش رو صدادار بیرون داد.

- نمی‌دونم. چیزی نگفت.

نگاه گذرایی به الناز انداخت.

- من مطمئنم الناز می‌تونه امیران رو خوشبخت کنه. می‌بینم که تمام سعیش رو برای داشتن امیران به کار میبیره. سکوت کردیم. انگار هر دو به عاقبت این راب‌طه فکر می‌کردیم. توی فکر بودم که خنکی چیزی روی پام حس کردم. سرم رو سریع پایین انداختم.

- وای!

قوطی آب‌میوه رو پایین گذاشتم و از جام بلند شدم.

الناز: دختر! کل قوطی رو روی لباست خالی کردی.

با کلافگی جواب دادم.

- اصلاً حواسم نبود چطور کج شد.

دنیا: بیا بریم بشوریمش.

از تخت پایین اومدم.

- نه، نیازی نیست. خودم میرم. تو بمون.

به طرف ساختمون دویدم. لباسم رنگش روشن بود. می‌ترسیدم لک برداره و تمام مدت با ظاهری نامرتب جلوی بقیه بشینم. وارد ویلا شدم. تمام حال رو با چشم برای پیدا کردن سرویس بهداشتی از نظر گذروندم. نگاهم روی در باریک توی راهروی انتهای حال ایستاد. حدس می‌زدم باید سرویس باشه. بدون معطلی به طرفش رفتم. درش رو باز کردم. حدسم درست بود. با لبخند وارد شدم و شروع به تمیز کردن لباس کردم. چند دقیقه‌ای می‌شد که داشتم با لکه‌ی قرمز رنگ ور می‌رفتم که بالاخره پاک شد. روسریم رو مرتب کردم و بعد از شستن دستام از سرویس خارج شدم. همین که در رو بستم با سی*نه‌به‌سی*نه شخص روبه‌روم قرار گرفتم. از ترس «هینی» کشیدم. خواستم قدمی به عقب بردارم که توی حصار دستاش زندونی شدم.

توی عطر آشناس غرق شده بودم که صدای گیراش رو کنار گوشم حس کردم.

- دلم برات تنگ شده بود نفس خانم.



ضربان قلبم با این حرفش اوج گرفت، هر آن ممکن بود که قلب پرسروصدام از دهنم بیرون بزنه. من رو آروم از خودش جدا کرد. با خجالت سرم رو پایین انداختم.

- سلام. خوبی؟

صداش رو پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- نمی‌خوای یه نظر ما رو مهمون کنی؟

نگاهم رو از پیراهن سورمه‌ای تیره‌ش به طرف چشمش سوق دادم. از این فاصله که می‌دیدمش تازه به اوج دل‌تنگیم پی می‌بردم. چند روزی می‌شد که باهام هیچ تماسی نداشت. با دلخوری سرم رو پایین انداختم. خواستم بی‌تفاوت از کنارش رد شم که میج دستم رو گرفت. از پشت بهم نزدیک شد.

- بابت چند روز بی‌خبری متاسفم! با بابا رفته بودیم دبی. مشکلی پیش اومد که نتونستم باهات تماس بگیرم. به طرفش چرخیدم. با دل‌خوری جواب دادم:

- یعنی نمی‌تونستی یه پیام کوچیک بدی. می‌دونی بعد از اون مهمونی فقط یکی-دوبار باهام تماس گرفتی؟ با لبخند عمیقی بهم خیره شده بود. انگار که از اینکه دارم سرش غر می‌زنم خوشش می‌اومد. با انگشت اشاره‌ش روی بینیم ضربه زد.

- چه خانم غرغرویی داشتی و خودم خبر نداشتم.

از اینکه این‌طور بی‌ملاحظه باهاش بحث می‌کردم، خجالت‌زده سرم رو پایین انداختم. خنده‌ی کوتاهی سر داد.

- نمی‌خواد خجالت بکشی. امشب که اینجام فقط به خاطر همین خانم غرغروی خودمه.

با لبخند نمکینی سرم رو بالا گرفتم. همین‌طور که به چشمام خیره شده بود، فاصله‌ی بینمون رو پر کرد. به‌سوسه‌ی عمیقی روی پیشونیم گذاشت. نگاهش به طرف پایین کشیده شد. سرش لحظه به لحظه داشت نزدیک می‌شد که صدای گوشیم بلند شد. به خودم اومدم. با یه سرفه‌ی ساختگی ازش فاصله گرفتم. گوشیم رو از جیبم درآوردم. خواستم جواب بدم که قطع شد. سرم رو پایین انداختم.

- الناز بود. بهتره بریم.

چشمکی زد و با لبخند جواب داد:

- تو اول فرار کن. منم بعد تو میام.

هر چند که از بودن در کنارش سیر نشدم؛ ولی باید کمی محتاط برخورد می‌کردم. عارغرم میل درونیم بعد از لبخند کوتاهی به طرف در به راه افتادم. همین که وارد باغ شدم، نفس راحتی کشیدم. به اتفاقات چند لحظه پیش لبخند سرخوشی زدم و به راهم ادامه دادم.

- وقتی به پشت ساختمون رسیدم، کار کباب بچه‌ها تموم شده بود و همه روی تخت جمع شده بودند. با یه ببخشید کنار الناز نشستم. ارسالن پیش‌دستی پر میوه رو جلوم قرار داد.
- بخور رها. با هزار ترفند از دست این شکموها نجاتشون دادم. لبخندی به محبتش زدم.
- خیلی ممنون!
- الناز سببی از پیش‌دستی برداشت و به طرف ارسالن پرت کرد.
- کمتر خودشیرینی کن. بعدشم خجالت نمی‌کشی به خانومای مانکن میگی شکمو؟
- سیب رو از توهوا گرفت و با لبخند بدجنسی رو به شاهین که پایه‌ی هر جور اذیت کردنایی بود، گفت:
- نظرت راجع به مانکنا چیه؟
- شاهین ابرویی بالا انداخت و از بالا به اون سه‌تا نگاهی کرد. درحالی‌که پوزخند می‌زد، سرش رو آرام تکون داد و رو به ارسالن جواب داد:
- نمردیم و مانکنم دیدیم! فکر کنم اعتماد به نفس داره سرریز می‌کنه.
- دنیا آمپرچسبونده با چشم‌غره‌ی اساسی شاهین رو تهدید کرد.
- شاهین! مگه دستم بهت نرسه. حالی ازت بگیرم که کیفش تا آخر عمرت باهات بمونه.
- شاهین مثل بچه‌های ترسیده که سعی می‌کردن با مقصر نشون دادن دیگران از مجازات فرار کنن، با دو انگشت اشاره‌ش به ارسالن اشاره کرد.
- به جون مامانم این گفت.
- ارسالان دستش رو به نشونه‌ی «خاک بر سرت» تو هوا برای شاهین تکون داد.
- یعنی خاک بر اون سر زن ذلیلت.
- رو به یاسر ادامه داد:
- تو دیگه خواهشاً مثل این یکی زی‌ذی نباش.
- یاسر نگاه با محبتی به شیدا انداخت و با لبخند پرنرنگی جواب داد:
- با اینکه تاج سرن؛ ولی مرد سالاری رو می‌پسندم.
- الناز شیدا رو مخاطب قرار داد:
- نمی‌خوای چیزی بگی؟ داره رئیس بازی درمیاره.
- شیدا لبخند مطمئنی زد و بعد از نیم‌نگاه مغرورانه‌ای به جمع جواب داد:
- النازجون! بذار با خیالاش خوش باشه.

- امیران دستی به شونه‌ی یاسر زد و ابراز نگرانی کرد.
- بین داداش. از همین الان کاناپه‌ی خوبی برای خودت بخر. کم‌درد بد چیزیه. این جماعت بدجنس شوخی حالیشون نیست.
- با حرفش خنده‌ی جمعیت بلند شد. کوهیار گوشی به دست به جمعمون پیوست. شاهین رو به پسر کرد.
- برو بچ بریم شام رو بیاریم که از دهن میفته.
- بعد از شامی که با خنده و مسخره‌بازی خورده شد، همه دور هم جمع شدیم و بساط چایی هم به راه افتاد. شاهین رو به کوهیار که دائماً با گوشیش ور می‌رفت، کرد.
- بینم کوهیارخان. جریانت چیه که یه سره سرت اون ماس ماسکه؟ نکنه خبریه؟
- کوهیار صاف نشست و با لبخند کم‌رنگی جواب داد:
- فضولی نکن بچه!
- شاهین استکانش رو پایین آورد.
- اون که بله؛ ولی بهتره دست بجنبونی برادر. داری پیرپسر میشی.
- کوهیار نیم‌نگاه گذرایی به من انداخت و نگاهش روی شاهین متمرکز کرد.
- خب، جناب زرنگ شما کی می‌خوای عروسی بگیری؟
- شاهین گیج شده از سوال بی‌ربطش نامطمئن جواب داد:
- الان که مردادیم. شاید نزدیکای عید، چطور؟
- به پشتی تکیه داد و با لحن محکمی جوابش رو داد:
- تو مهر عروسی می‌گیرم.
- از حرفی که زد چای پرید تو گلوم و شروع به سرفه کردن کردم. الناز دستش رو آروم به پشتم زد.
- چت شد یه‌هو؟
- با خنده‌ای که سعی داشتم عادی باشه، جواب دادم:
- چیزی نیست. یه ذره از چای پرید تو گلوم.
- اتوماتیک‌وار نگاهم به طرف ارسلان کشیده شد. با پوزخند تلخی بهم خیره شده بود. سوال کنجکاو شاهین باعث شد نگاه ازم بگیره. آب دهنم رو قورت دادم و به طرف شاهین چرخیدم.
- عجب آدم مرموزی بودی و ما نمی‌دونستیم! این همه مدت یکی زیر سر داشتی و رو نمی‌کردی؟



دوست نداشتم این بحث زیاد ادامه پیدا کنه. نمی‌خواستم بدون رضایت بابا و مامان این مسئله رو سر زبونا بندازم. دنیا که از حرفش زیادی جا خورده بود، با بهت به دهن کوهیار چشم دوخته بود. مطمئن بودم اگه هرکی غیر از کوهیار بود تا ته‌توی قضیه رو در نمی‌آورد، آروم نمی‌گرفت. گلوم رو صاف کردم و رو به الناز گفتم:

- داره دیر میشه. بهتره برگردیم.

با حرفم انگار تازه یادشون اومد که مسیر به مراتب طولانی در پیش دارند. شیدا خودش رو جمع‌وجور کرد.

- شاهین! رها درست میگه. بهتره هرچه زودتر راه بیفتیم.

همه کنار ماشینا جمع شده بودیم. آخرین نفرایی که بهمون پیوستند امیران و الناز بودند. از صورت امیران چیزی معلوم نبود؛ ولی الناز حسابی تو فکر فرو رفته بود. بعد از خداحافظی از بچه‌ها به طرف ماشین ارسال رفتیم. برای بار آخر نگاهم به طرف کوهیار کشیده شد. سنگینی نگاهم رو که حس کرد چشماش رو به چشمام دوخت. چشمکی بهم زد و با لحن محوی سرش رو برام تکون داد. با قرار گرفتن شاهین کنارش نگاهم رو ازش گرفتم. خیلی دوست داشتم باهاش برمی‌گشتم؛ ولی امکانش نبود. با یاد شب خوبی که گذرونده بودیم سرم رو به شیشه تکیه دادم. نگاهم به طرف الناز که با سکوت به بیرون چشم دوخته بود، کشیده شد. مطمئن بودم این همه سکوت به خاطر حرفاییه که امیران تو لحظه‌ی آخر بهش گفته بود.

صبح نزدیک ساعتای ده بود که از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و کش و قوسی به خودم دادم. بعد از شستن دست و صورتم جلوی آینه ایستادم تا موهام رو شونه بزنم. ناخودآگاه حرف کوهیار تو ذهنم اکو شد. «مهر عروسی می‌گیرم.» از فکرش لبخند عمیقی روی لبم چون گرفت. یعنی عروسی من و کوهیار. اگه بابا کوهیار رو قبول نمی‌کرد من با این عشق چی کار می‌کردم؟ از فکرشم حالم بد می‌شد. سرم رو محکم به طرفین تکون دادم.

- امکان نداره بابا ردش کنه. اونم وقتی بفهمه منم نسبت بهش بی‌میل نیستم.

صدای پیامک گوشیم من رو از هیروت بیرون کشید. به طرف گوشیم برگشتم. دو پیام از طرف کوهیار، یکی هم از طرف شماره‌ی ناشناس. با ذوق پیام کوهیار رو باز کردم.

- سلام نفس‌خانم. هنوز خوبی؟ زن من باید سحرخیز باشه.

پیام دوم: می‌خواستم بهت یه خبر خوش بدم؛ ولی حیف که خوابی.

با لبخند پهنی جوابش رو تایپ کردم.

- سلام آقا. خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

پیام ناشناس رو باز کردم.

- سلام رها جون. خوبی عزیز؟ ساعت 5 بیا به کافی‌شاپ [...]

از پیامش فهمیدم باید الهه‌خانم باشه. سریع براش تایپ کردم.



- سلام الهه خانم. خوبین؟ باشه چشم.

پیام دیگه‌ای برام رسید.

- نفس خانم تو جلسه‌م. بعداً برات میگم.

از لفظ نفیسه دل‌م یه جوری مشد. انگار می‌خواست بهم بفهمونه براش به اندازه‌ی نفیسه مهمم. چقدر این لقب خوشی به دل‌م سرازیر می‌کرد.

به ساعت مچی توی دستم نگاهی انداختم. هنوز چند دقیقه‌ای به پنج مونده بود. لیوان قهوه رو به لبام نزدیک کردم. همون طور که قهوه رو مزه‌مزه می‌کردم، دور تا دور کافی‌شاپ چشم می‌چرخوندم. محو تماشای دختر بچه‌ای که کنار مامانش، کمی دورتر از میزم نشسته بود و شکلاتی که نصف بیشترش رو به لپاش مالیده بود رو می‌خورد، بودم که صدای «سلام» فرد مقابل‌م من رو به خودم آورد. به احترام الهه خانم از جا بلند شدم.

- سلام.

لبخند زنون در حالی که می‌نشست، گفت:

- شرمنده اگه دیر کردم! خیلی وقته منتظری؟

روبه‌روش نشستم و با لبخند جواب دادم:

- نه، خیلی وقت نیست که رسیدم.

دستش رو برای گارسون تکون داد و رو به من کرد.

- ببخش عزیزم که ازت خواستم بیای اینجا.

خواستم جوابش رو بدم که گارسون کنار میز ایستاد. بعد از سفارش قهوه و کیک از من دور شد.

- خواهش می‌کنم. کار خاصی تو خونه نداشتم.

دستاش رو روی میز گذاشت و انگشتاش رو توی هم گره زد.

- راستش می‌خواستم راجع به موضوعی باهات حرف بزنم.

خودم رو توی جام جابه‌جا کردم.

- بفرمایین!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و خیره به انگشتایی که به بازی گرفته بود، ادامه داد:

- کوهیار راجع به تو با من و پدرش حرف زده.

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین گرفتم. استرس عجیبی به دل‌م افتاده بود. انگار که می‌ترسیدم قبل از باخبر شدن خانواده‌م موضوع همین‌جا تموم بشه.

سرم رو بالا گرفتم و لبخند پراسترسی به روش پاشیدم. منتظر بهش چشم دوختم. لبخند مهربونی زد و ادامه داد:

- از روز اولی که با انسی خانم دیدمت، از تربیت و منشی که داشتی حیرت زده بودم. فکر نمی کردم یه دختری که از روستا اومده باشه اونم از خانواده‌ای به مراتب از نظر مالی پایین بودند، چنین برخوردی داشته باشه.

نفسش رو صدادار بیرون داد.

- نزاکت، متانت و آداب معاشرت صحیح باعث می شد تو دلم هزاربار به انسی خانم بابت داشتن چنین فرزندی تبریک بگم.

نگاهش رو ازم گرفت و به پشت سرم خیره شد.

- وقتی که آرمان دوستش آراس رو آورد و ماجرا رو برام تعریف کرد شوکه شدم. دختر بزرگمهر. بزرگمهری که به خاطر از دست دادن همین دختری که با ما تو خونگی ما زندگی می کرد، ایران رو ترک کرد. تازه فهمیدم اون رفتار و چشم و دل پری اون دختر به خاطر داشتن همچین خانواده‌ی اصیل و سطح بالاییه.

از تعریفایی که ازم می شد خیلی خوش حال بودم. با لبخند جواب دادم:

- شما لطف دارین!

با لبخند نگاهش رو بهم دوخت.

- واقعیت رو گفتم.

لبخندش رو بست و با نگرانی ادامه داد:

- وقتی پدرت اومد و جریان رو فهمید به هیچ وجه نمی خواست هیچ کدوم از خونواده‌ی ما رو ببینه. البته ما بهش حق می دادیم. زندگیش داغون شده بود.

نگاهش رو به لیوان توی دستش دوخت.

- وقتی کوهیار از احساسش نسبت به تو حرف زد، ترس عجیبی به دلم افتاد. ترس از قبول نکردنش توسط پدرت. نمی خواستم با تلفن زدن به منزلتون جواب رد بشنوم. این جوری کوهیار داغون می شد.

دوست داشتم بهش بگم که بابام خیلی از کوهیار تعریف می کنه؛ ولی بازم خجالت کشیدم. لبخند معناداری بهم تحویل داد.

- کوهیار میگه نظر پدرت برات حکم جواب آخرو داره.

نگاهم رو پایین انداختم.

- بله. نظر بابا خیلی مهمه.

سرم رو بالا گرفتم.

- بابام هیچ وقت از خونواده‌ی شما بد نگفتن. همیشه ذکر خیرتون بوده.

دستش رو روی دستم که روی میز بود، گذاشت.

- امیدوارم همین طوری باشه. حالا که خواستن رو تو چشمای هردوتاتون می بینم تمام تلاشم رو برای سر گرفتن این وصلت به کار می گیرم.

لبخندم پررنگ تر شد.

- خیلی ممنون!

- اون کوهپاری که من می شناسم تا تو رو عروس من نکنه دست نمی کشه.

از اینکه من رو عروس خودش خطاب می کرد، شیرین ترین احساسای دنیا به قلبم سرازیر می شد. بعد از تموم شدن

حرفامون الهه خانم من رو به خونه رسوند. هر چه تعارف کردم که بیاد داخل قبول نکرد. قبل از اینکه وارد خونه

بشم، همون طوری که کوهپار خواسته بود، باهاش تماس گرفتم و تمام جریان رو براش تعریف کردم. فردای اون

روز بعد از ناهار همه دور هم جمع شده بودیم که با اشاره ی مامان، بابا گلوی صاف کرد و من رو مخاطب قرار داد:

- رها بابا!

سرم رو بالا گرفتم.

- بله بابا.

- راستش امروز خانم تهرانی با خونه تماس گرفتن.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم.

- می خواستن برای امر خیر تشریف بیان، نظرت چیه؟

بعد از کمی تعلل سرم رو بالا گرفتم. نگاهی به مادر جون که با لبخند دلگرمی من رو به جواب دادن تشویق می کرد،

انداختم و آرام جواب دادم:

- نمی دونم. هر طور که شما صلاح می دونین.

از لبخند بابا لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو پایین انداختم.

- خانم! فکر کنم دخترمون چندان بی میل نیستن. برای آخر هفته قرارش رو بذار ببینیم چی میشه.

مامان نگاه گذرایی به جمع انداخت.

- جواب عمه خانم رو چی بدیم؟

بابا نفسش رو صدادار بیرون داد.

- با اینکه قبلاً جوابشون رو دادیم، بازم خودم با اردشیر صحبت می کنم. هنوز که چیزی معلوم نیست.

دوست داشتم بزرگترا درباره ی بقیه چیزا حرف بزنند. با یه «با اجازه» از جا بلند شدم که مامان پرسید:

- رها! هنوزم جواب ارسلا ن همونه؟



سرم رو پایین انداختم. آب دهنم رو قورت دادم.

- بله مامان. نظرم عوض نشده.

حرفم که تموم شد به طرف پله‌ها دویدم. در اتاق رو پشت سرم بستم و با ذوق خودم رو روی تخت انداختم. یعنی فردا قراره بیاد خواستگاریم. سرم رو توی بالشم فرو بردم و ذوق‌زده چند مشت به بالشم زدم. دوست داشتم از ته دل جیغ بزنم و هورا بکشم. دوست داشتم این شادی رو با کس دیگه‌ای درمیون بذارم. گوشیم رو برداشتم و دنبال اسم دنیا گشتم.

- سلام دنیاجون.

- سلام علیکم سرکارخانم! چه عجب افتخار دادین و تماس حاصل فرمودین.

لبخندی زدم و با سرخوشی جواب دادم:

- اذیت نکن دیگه! چه خبرا؟

پوفی کشید و جواب داد:

- خبری نیست خواهر. جز کار کردن تو شرکت و سگ‌دو زدن. شما چه خبر خانم بیکار؟

بعد از کمی تعلل آرام جواب دادم:

- فردا شب خواستگاریمه.

انگار که مرده بود، هیچ صدای ازش در نمی‌اومد. بعد از چند دقیقه جیغش بلند شد.

- کثافت! حالا میگی! بگو بینم اون خوشبخت بیچاره کیه؟

لبخندم پهن تر شد.

- رئیس!

از پشت تلفنم می‌تونستم شاخ درآوردنش رو تصور کنم. بهت‌زده جواب داد:

- دروغ میگی؟ همین عصا قورت داده‌ی خودمون؟

به شوخی بهش توپیدم:

- راجع به آقامون درست صحبت کن.

- او! چه دوریم برداشته؛ ولی خداییش خیلی نامردین هیچی به‌روز ندادین.

کنار تراس وایستادم.

- نه. واقعاً همون روزی که اون اتفاق برام افتاد، جوابش رو دادم. دیگه بعد از اونم که دیگه فرصت نشد.

- عجب مرموزایی بودین و رو نمی‌کردین.

- دنیا! اذیت نکن.

- خيله‌خب، باشه بابا. شما آدمای عالی؛ ولی خداییش خیلی جا خوردم. اصلاً منتظرش نبودم در هر صورت خیلی بهت تیریک می‌گم.

- ممنونم! راستی چه خبر از امیران؟

نفسش رو صدادر بیرون داد.

- نمی‌دونم این پسره چش شده. رفته به دختر مردم گفته من قبلاً عاشق شدم و هنوزم دوستش دارم، با این موقعیت می‌تونی من رو قبول کنی؟

اصلاً توقع شنیدن همچین چیزی رو نداشتم؛ پس به همین خاطر بود که الناز دماغ بود.
- الناز چی گفت؟

- فعلاً که خبری نیس.

هیجان زده گفتم.

- تورو خدا دنیا! خواهش می‌کنم نذار امیران چیزی از احساسش نسبت به من برای الناز بگه. اون خیلی حساسه! حداقل بذاره فکر کنه که دیگه اون دختره رو نمی‌بینه.

کلافه جواب داد:

- چی بگم عزیز؟ سعیم رو می‌کنم. عزیزم خیلی برات خوش حال شدم. بابا داره صدام می‌زنه.

- برو به کارت برس. خداحافظ عزیز.

- خداحافظ عروس خانم.

- از دست تو!

- فعلاً جی*گر!

بلاخره شب خواستگاری از راه رسید. جلوی میز آرایش نشستم تازه از حموم اومده بودم، موهام رو با ششوار خشک کردم و پایینشون رو درشت فر کردم. زیاد اهل آرایش نبودم، فقط به آرایش ظریف چشم و رژلب اکتفا کردم. از آینه دل‌کندم، لباسم رو از روی تخت برداشتم. لباس حریر آبی خیلی ملایم با گل‌های سفید ریزی که روز قبل با الناز از مزون دوستش گرفته بودم. فکرم به طرف الناز پر کشید؛ طفلک از بعد از اون شب تو خودش بود. زیاد بهش اصرار کردم که تو مجلسم باشه ولی قبول نکرد، گفت که اگه خونه نباشه عمه‌خانم شک می‌کنه. طبق صلاح دید اردشیرخان تا معلوم نشدن نتیجه‌ی خواستگاری به عمه‌خانم چیزی نگفته بودن.

بعد از پوشیدن جوراب شلواریم جلوی آینه‌ی قدی ایستادم؛ دستی به لباس تا روی زانوم و آستین سه‌ربعش کشیدم تا چین‌هاش رو صاف کنم. با موهای جلوم که به صورت کج روی صورتم ریخته بودم ور می‌رفتم که مامان صدام زدم.

- رها بیا پایین الاناس که مهمونا برسن.
 صدام رو برای جواب دادن به مامان بالا بردم.
 - الان میام.
 برای آخرین بار به خودم نگاهی انداختم؛ لبخند رضایتی به لبم نشست، بعد از زدن عطر ملایم همیشگی، صدلای
 ست لباسم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.
 وقتی وارد پذیرایی شدم مامان، بابا و مادر جون حاضر آماده نشسته بودند. چقدر جای خالی آراس و آرام و خانوادشون
 تو ذوق می‌زد. چقدر بابت این مسئله با اون ماندانای شیطون سربه‌سرم گذاشتن؛ به طرفشون قدم برداشتم.
 مادر جون لبخند پررنگی زد و گفت:
 - ماشاءالله.
 چیزی زیر لب خوند به طرفم فوت کرد.
 - ماه شدی دخترم!
 با لبخند کنارش نشستم.
 - ممنون مادر جون.
 بابا کت توسی رنگش رو صاف کرد.
 - خانم، خواست به آشپزخونه بوده؟ چیزی کم و کسر نباشه.
 مادر لبخند مهربونی به نگرانی بابا زد.
 - همه چی خوبه، چرا اینقدر استرس داری؟
 بابا کمرش رو راست کرد و جواب داد.
 - استرس ندارم خانمی، دوست ندارم توی مجلس دخترم چیزی کم باشه.
 از این همه حمایت پدران زده گفتم:
 - بابا ممنون که این همه به فکری.
 بابا خواست جوابم رو بده که صدای آیفون خونه بلند شد.
 همه جز من از جا بلند شدند.
 بابا: مثل اینکه رسیدن.
 مامان با تعجب رو به من گفت:
 - رها چرا نشستی؟ پاشو مامان.
 تا قبل از اینکه زنگ زده بشه هیچ احساسی نداشتیم؛ همین که زنگ به صدا دراومد دلم از استرس زیر و رو شد.

آب دهنم رو قورت دادم.

- چشم مامان!

همه جلوی در منتظر بودیم که در ورودی با توسط یکی از خدمه‌ها باز شد.

اول از همه تهرانی بزرگ وارد شد. بابا با روی گشاده به طرفش قدم برداشت؛ بعد از اون الهه‌خانم و کارن دست توی دست هم پشت سر مامان و مادر جون به طرفشون رفتیم. بعد از سلام و احوالپرسی با آقای تهرانی به طرف الهه‌خانم چرخیدیم.

با روی گشاده من رو به آغوش کشید.

- به به عروس گلم.

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

- سلام خوب هستین؟ خیلی خوش اومدین.

صدای احوالپرسیش با بابا باعث شد سرم رو بالا بگیرم؛ اما به جای صاحب صدا به مادرش چشم دوختم.

الهه خانم مشغول صحبت با مادر جون بود. تازه یاد کارن افتادم که کنار مادرش ایستاده بود و به بقیه چشم دوخته بود.

- سلام کارنی، خوبی؟

لبخند گشادی زد و دستش رو توی دست دراز شدم قرار داد.

- سلام افسانه، دلم برات تنگ شده بود.

خم شدم و لپش رو بوسیدم.

- منم همین‌طور وروجک.

- برای داداش وروجک چی؟

از شنیدن صدایش استرس گرفتم، به طرفش که پشتم ایستاده بود برگشتم؛ با رفتن کارن باهاش تنها شدم. سرم

رو پایین انداختم و آرام گفتم:

- سلام، خوبین؟

یه قدم بهم نزدیک شد.

- سلام عروس خانم.

دسته گل رز سرخ بزرگش رو به طرفم گرفت سرم رو بالا گرفتم. چقدر تو اون کت شلوار مشکی جذاب شده بود.

با لبخند نمکینی از دستش گرفتم.

- ممنون.

خیره بهم جواب داد.

- قابلی نداشت.

سرش رو گوشم نزدیک کرد.

- با اینکه جوابم رو ندادی؛ ولی مال من تنگ شده بود.

مطمئن بودم از شرم گونه‌هام گل افتاده بود، با لـ*ذت ادامه داد.

- چقدر این سرخ و سفید شدن به دلم می‌شیند.

دیگه ظرفیتش رو نداشتم. برای عوض کردن بحث گلوم رو صاف کردم و با همون لحن خجالت‌زده گفتم:

- بهتره بریم پیش بقیه.

بدون حرف با گام‌های استوار به طرف پذیرایی حرکت کرد.

تا موقع شام خبری از حرفایی که مربوط به ما باشه نبود؛ بعد از شام آقای تهرانی بحث رو شروع کرد:

- خب داریوش جان غرض از مزاحمت همون جور که در جریان خواستگاری از دختر گل‌تونه، شما هم که کم‌وبیش

با این شازده پسر ما آشنایی دارین.

بابا توی جاش جابه‌جا شد و جواب داد.

- دوروزمونه عوض شده، امروزه اگه دو طرف هم رو بیسندند جایی برای مخالفت نمی‌مونه.

تمام مدتی که بابا با آقای تهرانی حرف می‌زد، سرم رو پایین انداخته بودم و به گل‌های لباسم خیره شده بودم.

صدای مادر جون باعث شد به خودم بیام.

- اگه مورد نداره اجازه بدین این دو زوج باهام خلوت کنن و سنگاشون رو با هم وا بکنن.

با تایید جمع، مادر رو به من گفت:

- رها جان آقا کوهیار رو راهنمایی کن.

با لبخند پر استرسی از جا بلند شدم.

- چشم

رو به کوهیار که ایستاده منتظر بود، ادامه دادم.

- بفرمایین لطفا.

روی مبل قرمز رنگ وسط اتاقم نشستم. در حالی که دستاش رو توی جیب شلوار مشکیش فرو برده بود، روبه‌روم

ایستاد و با نگاه نافذش من سربه‌زیر شده رو زیر نظر گرفت.

گوشه‌ی لباسم رو به بازی گرفته بودم که روی میز، روبه‌روم نشست. زانوهایم به زانوهایم برخورد کرد که از شرم خودم رو عقب‌تر کشیدم و دامن لباسم رو روی زانوهایم مرتب کردم.

- خب خانم قصد ندارن به ما نگاهی بندازن؟

از صدای نرم و گیراش سرم رو بالا گرفتم؛ لبخند دلنشینی به صورتم پاشید.
- حالا شد.

دستم رو توی دستاش گرفت.

- من نمی‌دونم تو چرا این قدر خجالتی و سربه‌زیری! بابا مثلاً ما یه جورایی نامزد هم محسوب می‌شیم. تو که این رو خوب می‌دونی.

آروم جواب دادم.

- خجالتی نیستم فقط یه ذره...

نمی‌دونستم چی باید بگم، آخه درست می‌گفت دوباره تکرار کردم.

- فقط یه ذره...

خنده‌ی صداگذاری سر داد و بینیم رو بین انگشت شست و اشاره‌ش گرفت.

- فقط یه ذره خجالت می‌کشی.

ضربه‌ی نرمی به پاش زدم.

- مسخره می‌کنی؟ اصلاً من بهت جواب رد میدم تا از این کار پیشمون شی.

لبخندش جمع شد و به چشمام خیره شد.

- جرئت داری یک‌بار دیگه تکرار کن.

به قلبش اشاره کرد.

- این تو زندونی شدی، هیچ‌کس نمی‌تونه درت بیاره حتی خودت.

بازم اون حس خجالتی که از حرفای عاشقونه بهم دست می‌داد، فوران کرد با نـ*ـسوازش‌های نرم گونه‌م سرم رو پایین انداختم.

- می‌دونی واسه چی تو رو انتخاب کردم؟

منتظر بهش خیره شدم؛ دستم رو توی دستای قویش فشرد:

- من به شخصه راجع به چشمای فلان رنگ و قد چندمتر و تیپ و پول آن‌چنانی نظری ندارم. این معیارای پیچیده

رو خیلی وقت پیش ریختم دور، تنها چیزی که از دلم می‌پرسیدم این بود. با صداش آروم میشی یا نه؟

عمیق تو چشمام فرو رفته بود.

- دلم با صدات آروم می‌شد، بدجور می‌خواستت.
لبخند عمیقی زد و با شیطنت ادامه داد.
- بازم که داری سرخ‌وسفید میشی!
از جا بلند شد و من رو هم جا بلند کرد، سه‌سینه‌به‌سه‌سینه‌ی هم ایستادیم.
- نمی‌خواهی چیزی بگی.
با لبخند نمکینی جواب دادم.
- من که قبلا جوابم رو گفتم، چند بار باید بگم...
ادامه‌ی حرفم رو با سری پایین افتاده زدم.
-بله.
همین که حرفم تموم شد به سه‌سینه‌ی پهنش فشروده شدم. کنار گوشم زمزمه کرد.
- تو مال خودمی.
چقدر حرفاش برام شیرین بود، من رو آروم از خودش جدا کرد. نگاهش از چشمام به پایین کشیده شد. همین‌طور که سرش پایین می‌اومد چشمایی من آروم بسته می‌شد؛ نفسایی داغش که به صورتم می‌خورد، هیجانم رو بیشتر می‌کرد. هنوز به مرادش نرسیده بود که از صدای داد و فریاد پایین وحشت‌زده ازش فاصله گرفتم.
- صدای چی بود؟
خواست جوابم رو بده که صدا برای بار دوم بلند شد. بدون معطلی از اتاق خارج شدم. همین که آخرین پله رو پشت‌سر گذاشتم، نگاه تیز عمه خانم من رو نشونه گرفت؛ پوزخند صداکاری به چهره‌ی رنگ پریده‌ام زد.
- به‌به عروس خانم، خوب بقیه رو تو آب نمک خوابونده بودی.
الناز به طرفش قدم برداشت.
-مامان بزرگ این‌کا...
اخم کرده بهش توپید.
- تو یکی ساکت شو، تو هم باهات هم‌دستی.
ارسلان و اردشیرخان کلافه گوشه‌ی وایستاده بودند؛ کوهیار جلوم روبه‌روی عمه ایستاد.
- می‌تونم بپرسم این همه توبیخ و سرزنش برای چیه؟
نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای کوهیار انداخت.
- عروس من رو قر زدی طلبکارم هستی؟
الهه خانم از توهینی که به کوهیار شده بود، اخماش رو درهم کشید.

- خانم بهتره محترمانه تر صحبت کنین، پسر من مثل بقیه اومده خواستگاری و حق کسی رو نگرفته. بابا رو به عمه ادامه داد.

- ببینین عمه خانم، رها قبلا جوابش رو به ارسال داد. من که نمی‌تونم مسئله‌ی به این مهمی رو بهش تحمیل کنم.

از فشار حرفا و چنین مجلس خواستگاری روی نزدیکترین مبل وا رفتم. الناز خودش رو بهم رسوند. با درموندگی بهش خیره شدم شرمنده شده بود.

- وقتی با بابا حرف می‌زدیم صدامون رو شنید؛ حسابی بهم ریخت، به خدا ما چیزی بهش نگفتم. با ابرو به بابا و داداشش اشاره کرد.

- هیچ‌کدومون از اوضاع پیش اومده راضی نیستیم. ارسال تو راه بهش گفت که دیگه رها رو نمی‌خواد، ولی مثل اینکه فکر می‌کنه یکی از دستوراهاش عملی نشه غرور و ابهتش رو از میده. لبخند کمرنگی زد.

- مهم نیست، می‌دونم تو همچین کاری نمی‌کنی.

صدای جرو بحثشون بلندتر شده بود. حرفای ارسال و اردشیر بی‌تاثیر بود؛ تهرانی از وضع به وجود اومده کلافه بودند، باید کاری می‌کردم. با قدمهای کوتاه پشت سر عمه‌خانم ایستادم.

- عمه.

با اخم به طرفم برگشت.

نگاه کوتاهی به جمع ساکت شده انداختم. سرم رو بالا گرفتم و به چشمایی به خشم نشستش خیره شدم. آب‌دهنم رو قورت دادم و تمام سعیم رو به کار بردم که حداقل برای یک دقیقه خجالت رو کنار بذارم:

- من به خانواده‌ی تهرانی جواب مثبت دادم؛ تصمیم یکی دو روز نیست، خیلی وقته که بهش فکر می‌کنم. با بهت دستم رو جای سیلی گذاشته بودم و از سروصدای اطرافم چیزی سر در نمی‌آوردم. اصلا توقع همچین برخوردی رو نداشتم.

صدای جرو بحثشون لحظه‌به‌لحظه دورتر و دورتر می‌شد. اشکام بی‌امان سرازیر می‌شد که، با تکون‌های شونه‌ام به خودم اومدم. نگاه خیسم رو به نگاه نگران مامان دوختم.

- حالت خوبه عزیزم؟ چیزی نیست همه‌چی درست شد.

سعی کردم با کشیدن نفس عمیق، به خودم مسلط شم. با صدای عذرخواهی بابا از تهرانی‌ها اشکام رو پاک کردم.

- من واقعا از وضعیت به‌وجود اومده و حرفایی که شنیدین متاسفم!

همین‌طور که سرم پایین بود، نزدیک شدن قدم‌هایی رو به خودم احساس کردم.

- نیازی به عذرخواهی نیست جناب بزرگمهر، ما امشب جوابمون رو گرفتیم.
لحن سرحال الهه خانم، همه رو وادار به سکوت کرد.
کنارم نشست و از کیفش جعبه‌ی کوچیکی رو بیرون کشید.
- با اجازه‌ی شما می‌خوام عروسم رو نشون کنم، کاری هم به موضوع‌های پیش‌اومده ندارم. مهم اینه که رها جون پسر من رو انتخاب کرده.
- سرم رو بالا گرفتم و جمع رو از نظر گذروندم. بابا نگاهی به مامان و مادرجون انداخت و بعد از تاییدی که از چهره‌ی خندونشون گرفت، جواب داد.
- حالا که همه راضین، من حرفی ندارم.
- الهه خانم از کنارم بلند شد و با مزاح، کوهیار رو مخاطب قرار داد.
- پسرم بیا نامزدت رو نشون کن تا از چنگمون درش نیاوردن.
- کوهیار بعد از کسب اجازه از بابا، کنارم جای گرفت. دستش رو برای گرفتن دستم به طرفم دراز کرد. به مامان خیره شدم که با بازوبسته‌کردن چشماش، من رو به انجام کار ترغیب کرد؛ با استرس دستای لرزونم رو توی دستاش گذاشتم.
- انگشتی که دورتادورش با نگیبای ریزی پر شده بود، آرام توی انگشت حل*قه‌م جا خوش کرد.
صدای کف‌زدنا بلند شد. به چشمای پر از عشق کوهیار خیره شدم آرام لب زد.
- مال خودم شدی.
- ***
- شش ماه بعد
- الناز به نظرت خوب شدم؟
با تحسین، سرتاپام رو از نظر گذروند. یه دور، دورم چرخید.
- به‌به خانم قرمزپوش! عالی، بیست‌ویک.
- با ذوق روبه‌روی آینه‌ی قدی ایستادم. با اینکه یه ذره چاق شده بودم اما هنوزم می‌تونستم لباس اندامی بپوشم.
دامن لباسم رو مرتب کردم.
- دستت درد نکنه، آرایشم هم خوب شده.
همین‌طور که با دامن لباسم کلنجر می‌رفتم، پرسیدم.
- امیران میاد؟
با پوفی خودش روی تخت ولو کرد.

- گفت شاید.
- از سکوتش فهمیدم که یه جورایی ناراحته، کنارش نشستم.
- چیزی شده؟ مسئله‌ای پیش اومده؟
- نفسش رو صدادار بیرون داد.
- چند ماه پیش وقتی بهم گفت که یکی رو دوست داره و هنوزم داره بهش فکر می‌کنه، بهم گفت می‌تونی من رو همین جوری بخوای؟ بهم گفت که ممکنه نتونم مثل زواجی دوروبرمون رفتار عاشقانه داشته باشیم.
- سرش رو پایین انداخت و با لحن آرومی ادامه داد.
- منم چون عاشقش بودم قبول کردم.
- با حسرت به چشم‌های خیره شد.
- رها... وقتی باهم نامزد کردیم، فکر می‌کردم کم‌کم عاشقم میشه؛ ولی نشد.
- اخمام رو درهم کشیدم:
- منظورت چیه؟ اذیتت می‌کنه؟
- لبخند شیرینی زد.
- نه نه، اون خیلی خوبه تمام تلاشش رو می‌کنه باهام خوب باشه؛ ولی من عشق می‌خوام.
- خوشحال از این که امیران همون طور که ازش خواسته بودم عشقش رو نسبت به من مثل یه راز نگه داشته بود، دستی به شونه‌ش زد و با لبخند سعی کردم آرومش کنم.
- عزیزم مطمئن باش امیران یکی از بهترین تصمیمای زندگیت بوده؛ تو عروسی شاهین و دنیا دیدم که چطوری هوات رو داشت و ازت حمایت می‌کرد. گاهی اوقات دوست‌داشتن از عشقم بالاتره.
- از جا بلند شدم و مجبورش کردم بلند شه.
- حالا هم پاشو دستی به موهات بکش که الاناست مهمونا برسن.
- از اتاق خواب خارج شدم. از جلوی در اتاقی که وقتی برای اولین بار وارد این خونه شدم توش خوابیده بودم، رد شدم و با لبخند زمزمه کردم.
- هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم یه روزی این خونه مال من شه.
- نزدیک پنج‌ماه از ازدواج عاشقونه‌ی من و کوهیار می‌گذشت؛ چندماه از بهترین دوران زندگیم.
- از زنده‌های طبقه‌ی بالا به روشنایی پایین چشم دوخته بودم که الناز دستم رو گرفت.
- بیا بریم پایین خانم تهرانی.
- با لبخند گشادی جوابش رو دادم.

- بزن بریم.
- میگم رها نمی‌شد اون قبولی پزشکی رو می‌دادی به من؟ جای افسانه خانم قدیم می‌رفتیم دوری توی دانشگاه می‌زدیم، پوسیدم تو خونه! تو که بخیل نبودی.
- بازوش رو محکم گرفتم و فشار دادم.
- خجالت بکش دختر تنبل، امسال رو خوب درس بخون با خودم بیا معماری.
- «برو بابایی» زمزمه کرد و به طرف پخش رفت.
- کی حال درس خوندن داره! اون وقت که امیرانی نبود وضعمون اون بود حالا که دیگه آقادر شدیم توقعای بالا از ما نداشته باش.
- سرم رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و با احتیاط روی میل نشستم.
- ارسالن امسال برای عید نمیداد ایران.
- چرا شاید با آراس اینا بیاد، آخه عمه‌خانم یه خوابایی براش دیده که فکرکنم همین که بشنوه در میره.
- با یادآوری عمه خانم آه بلندی کشیدم؛ هنوزم بعد از اون دعوا راب*طه‌مون مثل قبل نشد.
- چندتا آهنگ رو رد کرد تا به آهنگ موردنظرش رسید. در حالی که خودش رو تکون می‌داد، بهم نزدیک شد:
- کوهیار ساعت چند از دبی می‌رسه؟
- به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم.
- نه، نه ونیم.
- صدای آیفون بلند شد. پخش رو کم کرد و کنارم ایستاد.
- جمعمون جمع بود و منتظر کوهیار بودیم.
- نگاهی به جمع دوستانه‌مون انداختم. امیران و الناز، شاهین و دنیا، شیدا و یاسر، شیمایی که این روزا زیاد بهم لطف داشت.
- صدای چرخیدن کلید نوید رسیدنش رو می‌داد.
- با ورودش، پسرا به طرفش حمله‌ور شدند؛ دوهفته‌ای می‌شد که ندیده بودمش. جمع که کنار رفت، با لبخند گشادی به طرفم اومد.
- سلام خانم خودم.
- تمام تلاشم رو به کار بردم تا اشکام نریزه.
- خوش اومدی آقا.
- بدون کوچک‌ترین خجالتی من رو به آغ*وش کشید؛ آروم زمزمه کرد.

- دلم برات یه ذره شده بود.
- جمع کنید بابا! خجالت بکشید، اینجا بچه‌ی مجرد داریم.
- با اعتراض مزاح گونه‌ی شاهین، من رو از خودش جدا کرد و دستاش رو دورم حلقه کرد:
- حرفای مثبت 18 تو چیزی نیست، گیر دادی به یه بغل ساده؟! شاهین خودش رو روی مبل انداخت
- بابا برو دست و صورتت رو بشور بیا شام بخوریم، مردیم از بس میوه وهله‌هوله خوردیم.
- دنیا اخم کرده بهش توپید:
- نیست شما خیلی بدتون می‌اومد.
- صاف نشست.
- چه کنیم! اگه نمی‌خوریم صاب‌خونه ناراحت می‌شد!
- کوهیار با نچ‌نچ سرش رو به طرفین چرخوند.
- از دست تو! زن گرفتی؛ ولی آدم نشدی.
- بعد از شام، همه دور هم جمع شدیم که با اشاره‌ی من الناز و شیما از جا بلند شدند.
- بعد از چند دقیقه با برنامه‌ی دنیا، چراغا خاموش شد و نور آبی‌رنگی خونه رو در بر گرفت. موزیک ملایمی فضا رو پر کرد.
- همه از جا بلند شدیم و به کیکی که با فشغشه و شمع تزیین شده بود، چشم دوختیم.
- دست کوهیار دورم حلقه شد؛ صدای گرمش گوشم رو نوازش داد.
- جریان چیه خانم کوچولو؟
- کیک مقابل من و کوهیار گرفته شد. نورهای زرش چهره‌ی پر از سوالش رو نورانی می‌کرد. با یک دو سه‌ی دنیا همه یک‌صدا شدند.
- سه‌نفره شدنتون مبارک.
- صدای دست‌وسوت جمع همراه با برق‌برق نگاه کوهیار لبخندم رو پررنگ کرد. دستی به شکمم کشید و با هیجان پرسید.
- واقعا؟! -
- سرم رو پایین انداختم و آروم جواب دادم.
- آره.
- یک آن روی هوا معلق شدم.

- وای خدا این بهترین خبری بود که می‌تونستم بشنوم!

پایان 97/10/7

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر

این کتاب در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است..

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/131093/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/20201/>

سایت: negahdl.com

انجمن: forum.negahdl.com

تلگرام: [negahdl](https://t.me/negahdl)

اینستاگرام: [negahdl_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)

گوگل پلاس: [negahdlcom](https://plus.google.com/negahdlcom)